بار سوم

ویسئلونک عن ذی القرنین

...ما بلبل بهارستان علوی مولنا محمد گهلوی ... مفیده ... سکندرنامه

شرح سکندرنامه

نصف اول معروف بشرح بسیط مشهور

شرح محمد گهلوی

...اليش تاجران باتمیز فقیر الله و عبد القادر و عبد العزیز ... الله تعالی ایمانا ...

مطبع ... کریمی ... ۱۹ ... لاهور مطبوع ...

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی‌قیاس مر خداوندی را که سقف آسمان برین بی ستون افراشته اوست و
زمان از بوائق حادثه نگه داشته ادلم یزل الملک ولایزال السلطانه و درود نامحدود بر سر
دو عالم بوجود مسعود او هست آدم و من دونه در زیر لوای معقود او تا آخر بر
رحمت بغایت بر آل کرام و اصحاب عظام او که بر سریر خلافتش تاجداران شده
از صحبتش شهسواران رضی الله تعالی عنهم اجمعین اما بعد میگوید بنده عاصی راجی
محمد فقیر ابن غلام محمد غفر الله له ولوالدیه واحسن الیهما و
کرمه ولطفه باله وجعل الی کل خیر ماله که چون فرمایشه
اب در باره ترقیم شرح شهنامه ملک الشعرا معدن اسرار صوری و معنوی
بوجهیکه ارتباط ابیات هر داستان و حل معانی و کشف الفاظ آن بعبا
و درین هیچمدان تکرار یافت ناچار باعدام مساعدت وقت
احباب یاران را واجب الاجابت انگاشته و شروح و حواشی
بست زده در تحریر شرح دیگر آغاز کرده .. ادا
ثمار گی گلزار لطایف
ن عالیجناب بقه
فاشا

خواند که آب را لیقا تبیان است پس من در تحریر خویش طبق ترتیب ابیات مولانا و تقریر معانی
کردن به اعتدال رفته ام و از تقریر شراح هم پاره بهره گرفته ام و تقریر کسی را که واضح نبود واضح
نبار نه خرام و بسیار طویل را بایجاز آورده ام تا شاهد مقصود در لباس تنگ و زیبا بر منصهٔ ظهور
جلوه گر شود و نابوده بی اختلال بحاز و خالی از ملال اطناب بر خوانندگان عاید گردد و چون
مدح در توجیهات شروح موجب تطویل و خالی از رسوخ بود از ان پهلو تهی کرده توجیهی که مطابق
مقام و موافق شوق کلام بود در ارقام آورده ام و باقی ترک داده ام آری اندک اندک در
قدح فراوان شود لهذا معانی شروح از خود آورده ام تا راجح و مرجح هوید اگردد و کلمه
مولانا در شرح بسیط عبارت از محمد اکرم است و شارح از شیخ نصیر الدین مکرم
وَ اُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ سُبْحَانَهٗ اِنَّهٗ وَلِیُّ التَّوْفِیْقِ وَ بِیَدِهٖ اَزِمَّةُ التَّوْفِیْق
بدانکه چون درین نامهٔ الاهمگی بیان ذکر کامروائی سلاطین روزگار دقیقه گشته و کشائی سلطان سکندر
عالی مقدار بود و در حقیقت سلطنت عالم برای خداوند لاشریک است و دعوی دیگران در ملک او
بیهوده و بدروغ نزدیک خواجه علیه الرحمه روی بحقیقت آورده بعد از تیمن بنام او تبارک و تعالی
در مقام حمد و ثنا او دیباچهٔ کتاب خود را بحضرت پادشاهی جهان در ذات آن جل چون سبحان
آغاز نموده فرمود - خدایا جهان پادشاهی تراست ✦ ز ما خدمت آید خدائی تراست ✦ پس جهان
پادشائی بقلب اضافت معنی سلطنت عالم است لیکن پادشائی اینجا بهمزه باید خواند که پادشا
مخفف پادشاه است و بالحاق یای مصدری همزه افزوده شد تا قافیه درست آید یعنی حکمرانی
در جهان دنیا بتو مخصوص است و بجز تو کسی مالک و خداوند فرمان نیست زیرا که از ما بندگان چه شاه
و چه گدا خدمت تو می آید و خدائی مر تراست پس از ضمیر ما مطلق بندگان مراد است و خدمت
بمعنی فرمان پذیری و خدائی بمعنی فرمان روائی یعنی از شان ما بندگان بندگی را طاعت حکم تست
زبردستی و خداوندی بتو سزاوار هر چونکه خواهی میکنی و در رشیدی از خواجه افضل نقل کرده که
شاه بمعنی اصل و خداوند است و پاد بمعنی پاس از پائیدن و دارندگی بمعنی اصل خداوند یعنی
و دارندگی ملک و خلائق ذات پاک تست که قیوم عالمی پس از ما بندگی است و از ان تو خداوندی
مطلق و بمعنی پاس و تخت نیز می تواند یعنی خداوند پاس و تخت پس معنی آنکه ای خداوند سبحان
روزگار بمنزله تخت است و سلطانی این تخت تراسلم و سزاوار از ما بندگی و عبودیت است و از تو
خداوندی و مسجودیت و آنچه بعضی گفته که پاد بمعنی هوا لایعبا است ای متاع دنیا و اسباب

ومعادن کوه پیدا گردد یعنی از لطف وکرم خود جوهر گرامی را تو پدید آوردی و
وشعر الست جبلی آنها چنین کردی و بجوهر شناسان کلید بصیرت ومعرفت آن را
و یا آنکه گوهر سخن موزون وکلام رنگین را در دل شاعران تو پدید آوردی و
نکته کلید کشائیش آن تو میدهی که از کان دل خود به کلید زبان میکشایند تمام
آنرا بنظم آرند وقیل جوهر کنایت از معرفت حق وجوهر فروشان اولیاء الله که تکمیل ما
کنند۔ تو ای کافریدی زیک قطره آب * گهرهای روشن تر از آفتاب * قطره آب نطفه والدین
وگهرهای اطفال خوبصورت مطلقا وباوجود مسعود انبیا اولیا وصلحا خصوصاً تواند که از قطره
آب قطره ابر نیسان مراد باشد واز گوهرهای مروارید معروف شارح گفته که عبارت روشن
تر از آفتاب دلالت بر معنی اول میکند لیکن مولانا فرموده که فوقیت گوهرهای واقعی از
آفتاب در روشنی از روی مبالغه است ومبالغه در مدح چیزی چندانکه باشد روا است بلکه احسن
انتهی کلامه پس برین معنی این بیت بیان جواهر دریائی ست ودر بیان جواهر کانی این
بیت ست که۔ جواهر تو بخشی دل سنگ را * تو بر روی جوهر کشی رنگ را * دل سنگ یعنی
سنگ یا کان کوه ورنگ بر روی چیزی کشیدن آرایش دادن آنرا یعنی گوهرهای کانی
را تو خوش رنگ وگران بها کردهٔ وایهام بالوان مختلفه آن گوهرها که سرخ وسبز وزرد باشد
معنی دیگر که بعضی از شارح بیان آن نموده خلاف ظاهر لفظ ست بلکه معنی مرقوم انسب به
لاحق۔ نبارد هوا تا نگوئی ببار * زمین نارد تا نگوئی بیار * هوا بمعنی ابر ست چه ابر
لا اصل هوا ست که بفرمان الهی مجسم وپر آب شده می بارد واین چنانکه باریدن ابر بفرمان تست
بر آمدن نباتات هم بحکم تو حاصل آنکه همه کائنات در خواص وآثار خود محکوم فرمان تست چنانکه
میخواهی همان بوقوع می آید إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ و
تجنیس خطی بهر دو جا ظاهر ست۔ جهان را بدین خوبی آراستی * برون زانکه یاری گری خواستی *
بدین خوبی اشارت بنظام محسوس که درین ابیات سابقه مذکور شد برون زانکه بجز آنکه یاریگر متعهد
ومعاون در کار ایجاد عالم ویاری آن بر است تنگیست باز به بعضی انواع اشارت کرد وگفت۔ ذکر می و
سردی واز خشک تر بسرشتی باندازه در یکدگر * یعنی کرات اربع عناصر را باندازه یکدگر آفریده
بهر یک را بر حد خود نهادی که هیچ یک از آنها بر دیگرے راجح وغالب نیست چنانکه کره آتش
نسوزاند که باد را بسوزد ویا آب را در زیر خود متهلک نمی سازد وباد نتواند که آتش را بر باد دهد وهوا

نتواند که آب را خشک سازد و آب نتواند که خاک را فرو برد کذا افاده پس سرشتن بمعنی خمیر
کردن و اعتدال دادن در مزاج مرکبات عنصری - چنان برکشیدی و بستی نگار ﴿ که بر زان
نیاز و خرد در شمار ﴿ برکشیدن بلند کردن و نگار بستن آفریدن و شمار بمعنی قیاس یعنی این عناصر در
خوبی ذاتی و وصفی و ترتیبی چنان عروج و شرف کمال داده آفریدی که عقل سلیم با آنکه ماهر و فائق
امور است نمی تواند که بهتر ازان در قیاس آرد ای عقل در کنه و کیفیت آفرینش اینها سرگشته و ششدر
است کذا افاده مولانا برین تقدیر مفعول برکشیدی و بستی طبائع اربعه است که در بیت سابق
مذکور شد و برکشیدن کنایت از شرف دادن و در ترتیب نکو نهادن یعنی این دو بیت را
بیکدیگر ربط داده سرشتی را بیای تنکیر گفته و بعضی آن چنین نوشته است که بحکمت بالغه و قدرت
کامله این چهار طبائع هر یک سرشتی را از موالید ثلثه باندازه یکدیگر چنان برکشیدی و نگار
بستی که باوجود تضاد خود در همه اجسام صورت انتظام دارند و خرد از ادراک کیفیت آن عاجز
و قیل برکشیدی اشارت است بافراختن آسمان و بستی نگار کنایت از نقوش ستارگان که بهتر
ازان ﴿ و عقل صورت نبندد و لا یخفی بعده عن السیاق [illegible] مستبعد
بالنسبة الی الابیات اللاحقة وکذا المعنی الثانی مستدرک بالنظر الی الّا
حنیف قال - توی کو بر آهای چار اسپ [illegible] سرشته خود [illegible] ازو بستان ﴿ [illegible] که چون کردی
آغاز ستان ﴿ مهندس [illegible] اندازه گیر [illegible] دانا [illegible] ماهیت حقیقت
یعنی مرد عارف حقائق در ادراک ماهیت عناصر بسیار جستجو کرد اما نمی یابد که آغاز آفرینش
اینها چگونه بود و از وجه آفریده شده نیابد زا جز نظر کردنی ﴿ دگر گفتمی باز با خردلی ﴿ زبان
تازه کردن باقرار تو ﴿ نینگیختن علت انکار تو ﴿ کلمه با از اینجا بسبیل تتمه کلام است و این همه مصادر
بتقدیر واو بر یکدیگر معطوف اند و در تمام ابیات حرف عطف در کار نیست چه رسد با هر اسے
تکبیر است و انگیختن بکاف و یائی هر دو پارسی پیدا کردن ای چون ادراک بندگان در کشف
ماهیات مصنوعات تو نمی رسد پس از ما هیچ کاری بجز نظر کردن در آفرینش تو و بغیر خوردن و خفتن
که لازمه ذات ماست و سوا اقرار کردن بهستی ذات و کمال صفات تو و سبب علت ناجستن
کارهای تو هرگز بر نیاید حاصل آنکه کار ما انسان که گرفتار خوردن و خفتن ستیم همین نظر کردن
ست بعبرت در مصنوعات تو و ناجستن علت آنها و کشف حقیقت آنها آرے ﴿ چو پیچ
گزین بگذر دگر هست ﴿ زراز تو اندیشه بیگانه است ﴿ حسابی قیاس اندیشه کار و زا

ومعادن کوه پیدا کردی یعنی از لطف وکرم خود جوهر گرامی را تو پیدا آوردی و
وشیر الکت جبلی آنها چنین کردی و بجوهرشناسان کلید بصیرت ومعرفت آن
و یا آنکه گوهر سخن موزون وکلام رنگین از دل شاعران تو پیدا آوردی و
نکته بکلید کشایش آن تو میدهی که از کان دل خود به کلید زبان میکشایند چنانکه
آنرا بنظم آرند و قیل جوهر کنایت از معرفت حق و جوهر فروشان اولیاء الله که تعلیم عوام
کنند - تو ای کافریدی زیک قطرهٔ آب ✤ گهرهای روشن تر از آفتاب ✤ قطرهٔ آب نطفهٔ والدین
و گهرهای اطفال خوبصورت مطلقا و با وجود مسعود انبیا و اولیا و صلحا خصوصًا تواند که از قطرهٔ
آب قطرهٔ ابر نیسان مراد باشد و از گوهرهای مروارید معروف و شارح گفته که عبارت روشن
تر از آفتاب دلالت بر معنی اول میکند لیکن مولانا فرموده که فوقیت گوهرهای واقعی از
آفتاب در روشنی از روی مبالغه است و مبالغه در مدح چیزی چندانکه باشد روا است بلکه حسن
انتهی کلامه پس برین معنی این بیت بیان جواهر دریایی است و در بیان جواهر کانی این
بیت است که - جواهر تو بخشی دل سنگ را ✤ تو بر روی جوهر کشی رنگ را ✤ دل سنگ یعنی
سنگ یا کان کوه و رنگ یعنی وجه خوبی کشیدن آرایش دادن آنرا یعنی گوهرهای کانی
را تو خوش رنگ و گران بها کرده و ایهام بالوان مختلفه آن گوهرها که سرخ و سبز و زرد باشند
معنی دیگر که بعضی از شارح بیان آن نموده خلاف ظاهر لفظ است بلکه معنی مرقوم انسب به
لاحق - غبار و هوا تا نگویی ببار ✤ غبار زمین تا نگویی ببار ✤ هوا بمعنی ابر است چه ابر است
الاصل هوا است که بفرمان الهی هم دیر آب شده می بارد آری چنانکه باریدن ابر بفرمان است
برآمدن نباتات هم بحکم تو حاصل آنکه همه کائنات در خواص و آثار خود محکوم فرمان تست چنانکه
میخواهی همان بوقوع می آید اِنَّمَآ اَمْرُهٗٓ اِذَآ اَرَادَ شَیْـًٔا اَنْ یَّقُوْلَ لَهٗ کُنْ فَیَکُوْنُ و
تجنیس خطی بهر دو جا ظاهر است - جهان را بدین خوبی آراستی ✤ برون زانکه یاری کری خواستی ✤
بدین خوبی اشارت بنظام محسوس که درین ابیات سابقه مذکور شد برون زانکه بجز آنکه یار یعنی مدد
و معاون در کار ایجاد عالم ویا بی آن برای تنکیر است بازبه بعضی انواع اشارت کرده گفت - ز گرمی و
سردی واز خشک و تر ✤ سرشتی باندازه دریکدگر ✤ یعنی کرات اربع عناصر را باندازه یکدیگر آفریدی
و هر یکی را بر حد خود نهادی که هیچ یکی از انها بر دیگری راجح و غالب نیست چنانکه کرهٔ آتش
نتواند که باد را بسوزد و یا آب را در زیر خود مشتعل سازد و باد نتواند که آتش را بر باد دهد و هوا

نتواند که آب را خشک سازد و آب نتواند که خاک را فرو برد کذا افاده پس سرشتن بمعنی خمیر
کردن و اعتدال دادن در مزاج مرکبات عنصری - چنان برکشیدی و بستی نگار * که بزان
نیاز د خرد در شمار * برکشیدن بلند کردن و نگار بستن آفریدن و شمار بمعنی قیاس یعنی این عناصر در
خوبی ذاتی و وصفی و ترتیبی چنان عروج و شرف کمال داده آفریدی که عقل سلیم با آنکه ماهر و فائق
امور است نمی تواند که بهره ازان در قیاس آرد و ای عقل در کنه و کیفیت آفرینش اینها سرگشته و ششدر
است کذا افاده مولانا برین تقدیر مفعول برکشیدی و بستی طبائع اربعه است که در بیت سابق
مذکور شد و برکشیدن کنایت از شرف دادن و در ترتیب نیکو نهادن بعضی این دو بیت را
بیکدیگر ربط داده سرشتی را بیای تنکیر گفته و معنی آن چنین نوشته است که حکمت بالغه و قدرت
کامله از ین چار طبائع هر یک سرشتی یا از موالید ثلثه باندازه یکدیگر چنان برکشیدی و نگار
بستی که با وجود تضاد خود در همه اجسام صورت انتظام دارند و خرد از ادراک کیفیت آن عاجز
و قبیل برکشیدی اشارت است با فراختن آسمان و بستی نگار کنایت از نقوش ستارگان که بهتر
ازان نزد عقل صورت نبندد و لا یخفی بعد هذا الکلام مع انه مستلزم [illegible]
بالنسبة الی الابیات اللاحقة و کذا المعنی الثانی مستلزم لذلک بالنظر الی اللا[illegible]
حیف قال - [illegible] [illegible] ازشان [illegible] چون کردی
آغازشان [illegible] هندسه [illegible] حقیقت
یعنی مرد عارف حقائق [illegible] ماهیت [illegible] آغاز آفرینش
اینها چگونه بود [illegible] زبان
تازه کردن با قرار [illegible] صفت [illegible]
تفهیم [illegible] معطوف [illegible] ابیات [illegible] برای
تنگیرست [illegible] گفتن [illegible] پیدا کردن [illegible] ادراک [illegible]
ابیات مصنوعات [illegible] کاری [illegible] کردن [illegible] خوردن [illegible]
که لانه ذات ماست وسوای اقرار کردن [illegible] ذات و کمال صفات تو وسبب علت ناجستن
کار تو هرگز بر نیاید حاصل آنکه [illegible] نقصان [illegible] خوردن خفتن [illegible] نظر کردن
است بعبرت در مصنوعات تو جستن علت [illegible] کشف حقیقت [illegible] حیله
گزین بگذر دگر بے مست [illegible] توانید [illegible] آگهی هست [illegible] حسابی قیاس اندیشه کار [illegible]

تو بحذف مضاف ای راز کار تو چنانکه از سابق میاید و راز بمعنی حکمت پوشیده و علت خفیه که از فهم ما مستور ست و بی آگهی ناد انی یعنی قیاسی و کاری که ازین چیزهای مذکور تجاوز کند ای فکر ما در ک حقیقت کار و حکمت آثار تر اندیشش گیرد موجب گمراهی و نادانی ست چه آن حکمت و علت ممکن الحصول نیست پس دخل کردن و ادراک آن بیهوده کاری ست و آنچه شارح میر علیشیر نوشته فکری و شماری که از آثار و افعال مظاهر تو بگذرد یعنی در کنه ذات حق تفکر کردن خواهد باعث ضلالت ست چه از سر دانش همه کس بی خبر اند چه نبی مرسل و چه ملک مقرب و چه اولیا کملا کما یشعر به قوله تعالی ویحذرکم الله نفسه اینجا مناسب نمی نماید بلکه این معنی را در بیت لاحق خواهد آورد — بیت — چه آفریدی ہستی طراز + نیازت نه ای از همه بی نیاز + طراز بالکسر نقش و عطف آن تفسیری ست و فیه تلمیح الی قوله تعالی ان الله غنی عن العالمین ای باین موجودات علوی و سفلی که بمقتضای اسما و صفات صنائع بدائع تو اند ذات بی نیاز ترا هیچگونه نیاز و حاجت نیست که کان الله ولم یکن معه شیئ بدان مشیر ست و در نسخه مولانا بجای مصرع ای واو عطف ست و این بیت بطریق جمله معترضه بیان استغنائی اوست برای دفع ایهام نظام بعض افعال حق تعالی را معلل باعراض داند باز بمطلب بر دو گفت — چنان آفریدی زمین و زمان همان گردش انجم و آسمان + که چندانکه اندیشه گردد بلند + بسر خود بر دن ناورد زین کمند + کبریا چنان و بلند شدن اندیشه کنایت از کمال سعی کردن فکر آدمی بدریافت کو الف این مذکورات این کمند اشارت بهمان سعی و که گویا کمندیست برای صعود و باوج ادراک حقائق مصنوعات کذا فید و شارح که اشارت بچنبر افلاک نموده خطا و تقصیر ست یعنی این مصنوعات را بخواص و آثار خویش چنان سربسته آفریدی که اندیشه ذوی البصائر چندان که در درک کیفیت انجا پرواز میکند و جهد و سعی را بکار میبرد از کمند سعی خود هرگز خلاص نیابد و از کشف حقائق آنها محجوب مانده بهمان پیچ — و در طه عبث باشد و راه بجائی نبرد — نبود آفرینش تو بودی خدای + نباشد همه هم تو باشی بجای + بیان سرمدیت او تعالی چنانکه کان الله ولم یکن معه شیئ بر آن دال ست یعنی ای همه آفرینش و کاینات از عوالم ارواح و امثال و اشباح باشی بجای ای قائم بخود لاے و ہستی یکتائی باشی باز در بیان اطلاق و تقدیس الی او گفت — بخلوت بدیع که آفرینش نبود + نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود + خلوت تنهائی که کنایت از جمعیت و آرام ست و زحمت انبوهی و ملال که کنایت از بی جمعیتی کذا فید ای ذات پاک تو پیوسته بر

بجمال هست نه آنکه پیش از آفرینش مر ترا جمعیت از آثار حام اغیار بوده باشد و نه آنکه چون آفرینش
بوجود آمده بر تو انبوهی و ملال افزوده باشد الان کما کان مصداق اوست باز در بیان عظمت
و جلال او گفت ٭ همه تعظیم تو پیش تو هست نیست ٭ اگر باشد و گر نباشد یکی ست ٭ بیست تعظیم
اینجا بمعنی عظمت ست نه بمعنی اظهار نعمت کما هو المتعارف دهست و نیست همه کائنات که گاه
هست اند و گاه نیست و نیز در ظاهر هست اند و بمعنی نیست کما مر ای وجود و عدم آفرینش نسبت
بجلال ذات و کمال استغنای تو یکی ست و تواند که این بیت تفسیر سابق باشد ٭ کواکب تو
رستی افلاک را ٭ بمردم تو آرستی خاک را ٭ تلمیح ان ما ورد فی ثنائه الحمد لله
الذی زین السماء بالکواکب و زین الارض بالانام و زین الرجال بالحیاء
[illegible] گو به آرای [illegible] آن [illegible] مسلسل کنی [illegible] اند [illegible] فاعل ست از
[illegible] دن بمعنی آراستن [illegible] نمی [illegible] صحیح [illegible] بکار
[illegible] امر [illegible] ترکیب [illegible] جسیم [illegible] در آخر
بمعنی [illegible] اصل مرکب آمده مولانا گوید
[illegible] اول [illegible] آرا [illegible] ست این که
آرا [illegible] ملامه دستنه
[illegible] که با این [illegible] مولانا [illegible]
[illegible] امدن [illegible] مستعمل ست [illegible] ان [illegible] آرا [illegible]
عناصر یکدیگر و تو [illegible] مزاج قوالب انسان جز آن
[illegible] مسلسل [illegible] افعال [illegible] مزاج [illegible]
[illegible] کیفیت متوسط [illegible] اجتماع عناصر [illegible] قالب حیوان انسان
و جز آن پیدا کرده ای از کمال قدرت و حکمت [illegible] طبائع متفاوت را با یکدیگر
پیوند داده تا در مزاج مرکبات عنصری انتظام یافته اند و مو الید ثلثه از ان موجود
[illegible] زمین را آراسته اند [illegible] آنچه بعد جسم [illegible] جسیم
[illegible] بمعنی رشته و سلک جواهر تحقیق نموده است و مسلسل کردن بمعنی اعتدال
بخشیدن گفته المآل واحد ٭ حصاری فلک بر کشیدی بلند ٭ [illegible] اندیشه
[illegible] فلک و شهر بند کسے که اوا حکم بیرون رفتن [illegible] امیدن نباشد جهان

مضمون سابق ست طاق ... برتری ۲ اعاده ... که اندیشه ... طاق بناوری ۲ که اندیشه
... اندیشه نارگان نتواند ... بالا رفتن بران طاق ای اندیشه ... فلک کبود ... اشارت ...
... نقل ست از ... که تاب خرد برنتابد ترا ۲ ... شود خرد ... وضع ... نقل ...
... تعالی تاید ... حقیقت ذات او ... دریافت ... امتناع ... کائنات ... حقیقت ادراک ... امکان ...
... بعضی نسخ تابد دیده شد ... کاری شدن و ... درپے ... جنبیدن ... از جای ... یعنی از ... است
... برداشت ... طاقت ای ... برنتابد ... توان ... طاقت ... معنی ... تاب ... باشد ... که ... خود ... آخر
حقیقت دریافت ... مشغول ست ... محسوسات ... عالم ... معاش ... عقل ... اول ... کمال ... توحید ... یعنی
... دریافت کنه ترا ... بعقل ... تاب ... قوت ... ادراک ... تمامی ... برناید ... تبلیغ ... تمام میکند ...
... حضرت ... بکن نیاید ... وجود تو ... معقول ست ... از ... خارج ... ادراک تو ... بلکه ... داشت ... نتواند
... مطلق ... حقیقتش ... عارفان ... تعالے ... تقدس ... ذات او ... وجود ... سنگسار ... ادراک
... حضرت ... نباشد و ... راه ... بدان ... که ... آنکه ... نکمبار ... اضافات ... نسب ... ست معرا از همه
... میکند ... سنگ ... ادراک ... دریافت حقیقت ... از دریافت
... نتاج ... حقیقت ... دریافت ... ادراک ... حاصل ... نمید ... بحضرت خویش
... گنجایش ... دران مجال ... حقیقی ... وحدت ... حضرت ... از ... بمتابعت
— ... تمام نیست کما لا یخفی ... مناسب این ... تعقل ... وجود ... ندارد ... نیست و شراکت

... فکر ... نظر و ... خیال ... نظر ... خیال ... تو ۲ ... درگاه ... گردندگی ... تو ۲ ... از راه ... خیال نظر خالی
... دریافت حقیقة ... راه تو ... نموده ... تخیل ... ادراک عقل ... چنانکه ... است ... فرموده ... تصور ... شخص
... تغیر و ... زوال ... پادشاهی تو ... لاحقه ... ابیات ... بمنزله تمهید ... تقریر ... بیان ... ثانی ... تو مصراع
... غیب ... آنکه ... درست ... تبدل ... تغیر ... تو از ... ذات پاک ... آنکه ... ایهام ... محال ... دران ... تبدل
... پراگنده ... باشد ... دریافت ... مجال ... نظر را ... خیال ... کرده ... متصف ... محدثات ... بصفت ... ذات تو ... برگشته
... پراگنده ... متصف ... پراگنده ... ست ... گردگی ... پاکی از ... بیان ۲ ... کم شوی ... نه ... افزوده ... نه ... تا فراهم شوی ۲

یعنی از پراگندگی و فراهمی و افزونی و کمی پاکی چه این همه از صفات اجسام و خواص محدثات
اند ... گرامی بکسر کاف پارسی ... نیفتد ... کس ... گرائی. با فکندن ... بلندی ... تو گردد ... گر ...
... خواه در ... باشد ... دین ... کمال ... خواه در ... شان ... بزرگ ... مرتبه و ... بلند ... بمعنی ... بلندگی ... کشده ...
جاه در دنیا پس چنانکه درگاه ذات مقدس تو از تبدل دور ست کارگاه تصنعات

تو از تغیر پاک ❊ کسی را که قهر تو بر سر فگند ❊ بپا مردی کس نگردد بلند ❊ بپا فگندن انداختن
و خوار ساختن پا مردی مددگاری و دستیاری پس - همه زیر دستیم و فرمان پذیر ❊ توئی
پای دهنده توئی دستگیر ❊ ای ما همه بندگان از انسان و غیر آن مغلوب قضای تو ایم و مطیع تقدیر تو
توئی یاری دهنده ما در حال توانائی و دستگیر ما در حال ناتوانی - اگر یای [illegible] است گر دست مور را
بر یکی تو دادی ضعیفی و زور - بلفظ شعر مشوش و به بعضی نسخ پر موری ست - چو نیرو [illegible]
پاک ❊ بموری تن ماری برای هلاک ❊ و در نسخه مولانا بجای ماری به ماری ست پس همه بر در
برای تغییر یای بماری ست و موری یای حقارت و ماری عظمت نیروی بکسره نون یای معروف
بواو پارسی زور و توانائی و هلاک آوردن کشتن و خراب کردن اشارت ست که چون اژدها
را عمر بسیر شود مورچگان از راه بینی در وی می آیند و هلاک سازند و قیل اژدها چون گوشت
خورده بخسپد مورچگان ببوی خون بیایند و گزیدن گیرند و مار را دست نیست تا دفع مور
کند ناچار در اضطراب آید و سر را بر زمین زند و بمیرد ❊ چو در لشکر دشمن آرد رحیل ❊
بر نمان کشتی فیل اصحاب پیل ❊ رحیل اسم ست از ارتحال بمعنی روان شدن [illegible]
ست و اگر به نسخه لشکر دشمن باشد [illegible] اصحاب پیل [illegible] فیل
[illegible] ست القصه ابرهه نایب نجاشی پادشاه ملک حبشه که [illegible] چنان اندیشید
[illegible] مردم را برای زیارت بیت الله [illegible] ست که [illegible]
که من در ملک خویش معبدی بنا کنم تا مردم اقالیم پرستش آن کنند پس بنیان کرد [illegible]
بزیارت آن معبد نرفت ازین خجالت رشک بعداوت آورده عزم کرد تا لشکر عظیم و دوازده
نفر فیل و بعضی هزار فیل گفته برای هدم بیت الله روان کرد و [illegible] سر حلقه فیلان بود
و نامش محمود چون نزدیک کعبه رسید باز گردید هر چند که بر سرش میزدند پیش نرفت و حق
سبحانه مرغان ابابیل را فرستاده که در منقار هر یکی سنگ ریزه بود و بر سر آن لشکر زدند چنانکه
اسپ و فیل و سواران ایشان در گذشته به خاک می نشست و اکثر هلاک رسیدند و بعضی
هم هزیمت خوردند ندامت بردند - چو بر ماری از رهگذر [illegible]
[illegible] حقارت رهگذر بمعنی راه و برداشتن [illegible] کردن [illegible]
دادن ست یعنی چون ناتوان [illegible] دشمن دین [illegible] قوت بخشی [illegible]
[illegible]

نه و کرد و بی کسان را بر سر لشکر خود مسلط و فرود آمده و بد فرمان داد که دود بر آید تا آیت که دفع
کرده چون دود کفار این از صعود انحطاط پذیرفت یک آیت لنگ بحکم ایزدی از راه
بینی در دماغش رفته متکمن گشت و او را بهلاکت رسانید و تفصیل این قصه در کتب تواریخ
ست و شارح بگذر عبارت از جاده شرع و اسلام و دود کنایات از ظلمت کفر کرده است که مخالف
نور اسلام ست چنانکه دود واقعی واقع پشه باشد یعنی چون خواهی که از مقتدین اسلام
دود کفر و طغیان مرتفع شود پشه تو هم بیچون نمرود را مینخورد و کفر را دفع میسازد انتهی کلامه
و این معنی خلاف ظاهر بیت ست که مقصود شیخ علیه الرحمة تلمیح ست بقصه نمرود و تسلط پشه بر او
نه دفع فساد و رفع کفر از سر جای اسلام تا ذکر نمرود و پشه لغو باشد نه مطلب قصه و عجب آنکه
میر علیشیر از این بگذر او هشتی نمرود خواسته که از نطفه نیک بخت دهی یعنی که از استخوانی درختی
دهی یعنی گاهی از آب گنده صاحب دولتی پیدا می کنی و گاهی از استخوان خشته نخل کلان بر
سازی که آن را ملیله رنجوانه پاکستی آشنائی زبیگانه که بر دو یاره و به دو همزه برای تنکیر است
یعنی گاهی دوستی را از دوستان خود از بت خانه و معبد کفار بیرون آری و بشرف اسلام و عرفان
میرسانی چنانکه ابراهیم خلیل را از پرستش بر آورده باوج نبوت برده است و گاه از پشت کافری
شناور و مسلمان را بر کشی یعنی خلیل الله که از پشت آزر بر آمده است و حضرت پیغمبر صلی الله
علیه وسلم از صلب عبد الله و غیر ذلک این همه از آثار لطف آنست مولانا فرموده که در یک
لفظ کنی آشنائی زبیگانه پس باید اشنائی تازی معادی یعنی گاه بیک کافر
آشنائی کنی و مسلمان گردانی مشهور تعدیه کلمه از نسخه کنی ست انتهی کلامه از یک بیگانه تا آشنا
را پیدا میکنی این مصراع ثانی اول ست بر سبیل تعمیم بعد از تخصیص یعنی باجنان گوهر
خانه خیزد چو بو طالب را تو سنگ ریزه چنان گوهر اشارت بذات مبارک آن صلی الله علیه
وسلم که گوهر درة التاج نبوت ست و خانه صفت او باین معنی که چون گردانیدی بدین گوهر
بو طالب که عم آن حضرت بود او را در سلک قبیله خود را واسطة العقد ساخته بود و همچنین پدر
بزرگوار پرورش او کرده سنگ ریزه یعنی ریزه سنگ که خوار و بی مقدار باشد کذا افاده مولانا
پس در ایراد کلمه چنان اشارت ست بکمال فیض پیغمبر علیه السلام و همخانگی او با بی طالب و در تقدیم
لفظ چون اشارت باستحقاق بو طالب او دولت اسلام را بسبب پرورش آنحضرت صلی الله
علیه وسلم یعنی باوجود همخانگی آنحضرت علیه السلام و فیض کمال او هم چون ابو طالب که او تا

مقام بد زد و مستحق دولت اسلام بود خوار کردی و در کفر گذاشتی این معنی اثر جباری تست دلیل
باوجود آنکه محمد مصطفی را از کان عبد المطلب مثل گوهر آفریدی ابو طالب را از آن کان بمنزلهٔ
سنگریزه برآوردی و شارح سنگریز کردن بمعنی دور انداختن و محروم ساختن گفته ای اهوا باد
قرابت بآن سرور صلی الله علیه وسلم از دولت اسلام دور انداختی تا آنکه بوقت دعوت آنحضرت
بهنگام قرب موت خود چنین گفته که اخترت النار علی العار و مآل این هر دو معنی اگرچه
یکیست اما در تخصیص ذکر از آن بر خیز دچه اقارب آنحضرت صلی الله علیه وسلم بسیار اند چرا
ابو طالب را خاص کرده است و قبل سنگریز بمعنی ایذا رسانند است بنا بر عدم قبول دعوت
اسلام که نهایت مطلوب آنحضرت بود از وی تا مقامات نسبت وی شود این معنی اگرچه معنی
لغت صحیح است اما بذکر گوهر زبان است که سنگریز بمعنی ریزه سنگ باشد و چون ذکر محروم
ابو طالب از فیض چنین نعمه زبان باوجود علاقه استحقاق دولت ایمان شد اثر قهر و جلال آنجناب
گفت ـ گر از بیم تو آتش گشاید زبان جز به تسلیم تو زبره و تاب و طاقت و تسلیم سر
فرو افگندن و زبان گشادن سخن کردن ای هنگام ظهور جلال تو کسی را مجال چون و چرا
نیست بلکه همه را تسلیم و رضا بقضا در کار است ـ زبان آوران تو بارمعنیت بکه باشعله گنج
کار نیست بلا انتقال از زبان اعتراض بزبان فشانی از پیش زبان آوران را اینجا بمعنی مدعیان
معرفت الهی است که بیهوده لاف عرفان زنند و از خود اسرار معارف دیگران را بزبان رانند
و بار بمعنی در آمدن پیش کسی و محل یافتن شعله بالفتح و تعیین معنی که منه نمای و دعای سعود
بکار بی که خالی از صورت نباشد یعنی لاف زبان را در حضرت تو بار و حضور نیست و معرفت
تو نمی سند زیرا که معرفت همچون کنز مخفی است و گنج باخود نساز د پس کلید این گنج بی زبانی
است و بزبان آوری جمع نشود چنانکه در بیت لاحق گفته هذا فیه و شعله بمعنی مهمله اینجا
مناسب است اگرچه شارح بتکلف آنرا جایز داشته ـ ستانی زبان از رقیبان راز لم که تا راز ان
سلطان نگویند باز بتو گرفتن خاموش ساختن دیدن راز کنایت از اسرار معرفت است
راز عارفان اسرار که بمصداق مَنْ عَرَفَ رَبَّهُ فَقَدْ كَلَّ لِسَانُهُ همی زبان
ایشان را در گرفته و در مطالعه انوار ذات خود گنگ و مدهوش ساخته ـ مدار غباری نمین پاک
تو داری دل روشن و جان پاک ء انتقال است از ذکر ترب و قرب محرمان او بذکر حال خود
تنجاه بیارگاه جان پناه چنین تیره خاک است خاک که غبار و تاریکی لازم است و غبار چه نما

ای درد که این چنین تن تاریک دل دشمن نور ایمان و جان پاک از لوث شرک و کفر آلوده
گردیم اندیشه نیست * که چون گرد خاک را پیشه نیست * آلوده گردیم ای بگرد گناه آلوده گردیم و
در جمعیت ضمیمه ملاحظه دیگر گناهگاران ست ای ما در اصل خاکیم و خاک را گرد آلوده نگشتن لازم
ست - اگر این خاک را از گنه ناشسته * بآمرزش تو که راه یافته * خاک تن انسان را ترد شسته
یافتن ترک نمودن و نیافتن در آمدن در حدیث ست که مغفرت خدا تعالی مشتاق گناه بندگان
گناه من ار نامدی در شمار * ترا نام کی بودی آمرزگار * پس از سبب آلودگی خود مضطر شده
بدرگاه تو التجا تاکید دارم شب و روز در شام و در بامداد * تو را یادی از سر جود آرم بیاد *
در شام و در بامداد که از شب و روز میاید تو را یادی یعنی بسیار یاد کنم ترا که مَن اَحَبَّ
شَیئًا اَکثرَ ذِکرَہ * چو اول شب آهنگ خواب آورم * به تسبیح نامت شتاب آورم *
تسبیح یاد کردن حق را به پاکی و مقصود تقدیس ذات اوست اما برای مبالغه تسبیح نام فرموده که
اسم تو همچون مسمی از همه سمات نقص پاک - چو در نیم شب سر بر آرم ز خواب * ترا خوانم و در نیم
از دیده آب * ترا خوانم ای نام ترا بیاد آرم بدرگاه تو مناجات کنم چنانکه از سابق پیداست - اگر
بامداد ست را هم پیوست * همه روز تا شب بنامت پیوست * تنها نامت پیوست ای تو متوجه باشم
هم از آرزوی فرو صحبت و هم از برای طلب مغفرت پناهم ای پناه جو و عذرخواهی من چنانکه
گفت - چو خواهم ز تو روز و شب یاوری * مکن آنچه مستحقم آن داوری * یاوری اعانت در
کار دین و تحصیل معارف یقین داوری درینجا به قیامت که جای ظهور سزای صدور در
مقام مکافات سیئات و حسنات ست - جهان خواهم ای داور کارساز * که زین با نیازان
شوم بی نیاز * ای اهل دنیا که نیازمند متاع فانی اند دور شوم و همواره ترا پرستم زیرا که -
پرستنده کرده بندگی کند چون تو لی را پرستندگی * از آن ره به بندگی ای با خلاص دل
که راه حق عبادت نیست چون تو لی بیای عهد ست و کلمه چون در امثال این عبارات
مضمر ست برای افاده وصف خاص پس چون تو کنایت از معبود بر حق و صاحب عظمت ست
پرستندگی بمعنی عبارت معقول کند * درین عالم آباد گردد بگنج * در آن عالم آزاد گردد ز رنج
گنج دولت سعادت دارین که معرفت بزرگتر اجزاء اوست رنج عذاب دوزخ حرمان از نعیم
جنت و دولت لقای او - پدید آور خلق عالم توی * تو میرانی و زنده کن هم توی *
این بیت مجرد تمهید مطلب لاحق ست که همه آثار قدرت آفرینش از دست و همه نیکی و بدی بندگان

راجع بتقدیر او آنمولانا خلق عالم بمعنی افعال گفته که بظاهر از ایشان صادر میشوند پس بر معنی
که میرانیدن کنایت از خذلان و ارتکاب سیئه باشد و زنده کردن عبارت از توفیق اعمال حسنه
والله اعلم بمرام کلام عباده الکرام ـ مرا نیست ز خود حسابی بدست ؛ حساب من از تست
چندانکه هست ؛ حسابی بیای تنکیر است شمار هر کار از نیک و بد و از خود صفت تقدم حساب است
ای حساب کارهایی که از خود دارم بدست من نیست بلکه همه حساب شمار کارم از تست چنانکه
[illegible] است ای نیک و بد چنانکه نیک بدو بد و نیک را از تو آید کلید ؛ ز تو نیک و از من بد آید پدید ؛
اسم کشاد فعل نیک و بد خلق [illegible] از جانب تست باز از راه [illegible] از این تسویه اعراب [illegible]
بکفت که کشاد فعل نیک از جانب تو آید و بد نکی از من است پس این فرق از راه حسن ادب
است نه از روی عقیده دل تا مخالف عقیده اهل اسلام نگردد ـ تو نیکی کنی من نه بد کرده ام ؛
که بد احوالت نکرده ام این بیت اعتذار است برای فرق مذکور یعنی ترا باید که بر من نگیری
بلکه از کمال عفو و کرم تو شیه من نیکی و احسان کنی اگرچه من کار بد کرده ام این جهت که خالق فعل
بد بذات [illegible] را مقرر کرده ام این مصراع ثانی بیان بد کرده ام و آنچه بعامه نسخ مصراع بدین طرز
است تو نیکی کنی من نه بد کرده ام ـ تصحیف نساخان است باز درین اعتذار روی بحقیقت کار
آورده و گفته که رشته اول این نقش را که گذشت ؛ به رشته آخرین حرف را بازگشت ؛ این
نقش و این حرف اشارت است بحواله کردن کار بد بذات خویش که از من بد آید پدید الفته بود که گذشت [illegible]
آغاز اول و آخر [illegible] و بازگشت است یعنی من الظاهر درین تحویل معذور [illegible] الیه
این نقش یعنی اسناد فعل بد بسوی خود اگرچه در ظاهر از من صورت بسته است اما فی الحقیقت از
تست چه آنکه خالق همه افعال نیک و بد تویی و از من بتقدیر این چنین بر آمد و بازگشت این حرف
هم بجهت [illegible] تو خواهد کرد و شود منک المبدأ و الیک المعاد [illegible] بیان ثانی
اصلی مصرع اول [illegible] است و مصراع ثانی بیان تفریع است و [illegible] این نقش [illegible]
[illegible] صل یک مصرع نوشته اشارت باعمال ازلی و عاقبت کار [illegible]
مخلوق آخرین کرده است و اشارت باصل کار نیک و بد [illegible]
حقا که مقصد شیخ را نیافت و لله در من کشف الغطا عن وجوه [illegible]
هذه الابیات اعنی مولانا محمد اکرم علیه الرحمة [illegible]
ز تو آید درستی آموختن ؛ ز من دیو را دیده بر دوختن ؛ اثبات خالقیة افعال بندگان [illegible]

و تقدس که مقصود اصلی ست و آیت کنایت از نام حق تعالی بهر عبادت که باشد نه خصوص کلمه
لا حول چنانکه بعضی گفته چنانکه از بیت لاحق می آید یعنی نام خود را در من تو آموختی تا دیو لعین
از من در کرده کور شود پس اسناد دیده و بر دوختن بسوی خود مجاز ست تا مصرع ثانی مشاکل
اول باشد در صورت اسناد فعلی بیک فاعل و اسناد فعل دیگر بفاعل دیگر - چون نام تو ام
جان نوازی کند ÷ بمن دیو کی دستبازی کند ÷ این جمله معترضه ست در میان اجزا کلام دستباز
ملاعبه و وسوسه بازی وی ÷ مقصدا ور دو گفت ÷ ندارم روا با تو از خویشتن ÷ که گویم توئی باز گویم که
من ÷ یعنی با تو از خود این گفتگو روا ندارم که بگویم که توئی خالق افعال نیک و بد و باز گویم که من هم از
خود حسابی دارم و بعضی این بیت را بیان وحدت وجود گفته که مذاق صوفیه صافیه است اما
مولانا آنچنان نوشته که من بخود چیزی را نسبت نکنم زیرا که در هیچ کار بر خود دست تصرف
ندارم چنانکه گفته - گر آسوده گر ناتوان میزیم - چنان کافریدی چنان میزیم ÷ ای چنانکه در آغاز
خلقت مرا آفریدی از آسوده بودن یا ناتوان گذاردن همچنان در عالم زندگانی میکنم پس
آسودگی من بنا بر ورزش اعمال صالحه و ناتوانی از دست نفس اماره نیز خواسته تقدیر تست و ایهام
با سودگی و ناتوانی ظاهر است - امیدم چنان ست زین بارگاه ÷ که چون من شوم دور زین
کارگاه ÷ آغاز نیاز و مناجات دیگر ست آئین بارگاه جناب عالی تو این کارگاه عالم دنیا که جای
کردن کارهای ست و جزائی شرط بیت پنجم - فرو ریزم از نظم ترکیب خویش ÷ دگرگونه گردم ز ترتیب
خویش ÷ ترکیب پیوستگی اعضای تن مفعول فرو ریزم ست و نظم بمعنی شفتگی ای پیوستگی تنم شفته
نماند و ترتیب جزا من دگرگونه گردد - کند باد پرکنده خاک مرا - نه بیند کسی جان پاک مرا ÷ زیرا که
دیدن جان بواسطه جسم ست و اگر نه جان از بس لطافت هرگز نمودار ندارد از اینجاست که جان را پاک
گویند و پراگندگی خاک اشارت بفرسوده شدن گور ست - پژوهنده حال سر بسته من ÷
نهد تهمت نیست بر هست من ÷ پژوهنده بیای و زائی هر دو پارسی تفحص کننده چه پژوه بمعنی
تفحص باز خواست ست سر بسته مشکل و پوشیده که امکان حل ندارد و اینجا کنایت ست از پوشیده
هست بودن شیخ علیه الرحمة که در عالم برزخ همچون مردم دنیا زنده است و تهمت از ان گفته
إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَا يَمُوتُونَ واقع - ز غیب آن نمودارش آری بدست ÷ کزین غائب آگاه گردد
که هست ÷ ازین نمودار چیزی که در عالم نظر آید و هم بمعنی نشان چیزی و آئین غائب اشارت بذات شیخ علیه
الرحمة و شین بمضاف الیه دست و راجع بپژوهنده بمعنی آن پژوهنده را چشمی از غیب بکشای

و نشانی از وجود من بدستش بده تا مرا فانی نداند بلکه زنده شمرد چنان گوید که جائی بجائی دیگر
انتقال نموده است باشد عاشیخ علیه الرحمة این معنی را که زائران مرقدش او را هست زنده وانگه بنابر
آن فست که تا تقع رسانی پس از انتقال ازین عالم باقیماند و او را بهره عالی خبر رسیده باشد چنانکه در دیوان
آن بیا حسب حال خود خواند فرمود - چو بر هستی تو من هست را نهی ؛ بسی محبت انگیختم دلکشای شاهی هستی
موجود بودن حقتعالی که صانع عالم ست و خود را نسبت بذات حق جا گذشته تا له تحقیقش بر وجود و قدرت
و سائر صفات کمال او قوی ست نه آنکه من فی الحقیقة هست تو گرم چه این معنی مخالف گفتن محبت دلکشا و برادر
برهان قوی ست کذا افید پس دلکشائی صفت محبت ست که فعل انگیختم متصل ست در میان موصوف صفت و هو
جائز فی الفارسیة - تو نیز ار شود مهد من در نهفت ؛ خبر ده که جان ماند گر خاک خفت ؛ مهد وجود که
محل و جای ماندن جان است در نهفت در پرده گور از مختصر اگر ست بمعنی جز وشتر طالی از معنی شک تردد مردان
هر آدمی ام متیقن ست ای چون وجود من نهان گرد و هیچ نشانی از ان نماند نیز و شد حال سر سبت مرا خبر ده
تن نظامی اگر مرده است جانش بهمان تصرف در عالم که داشت همچنان باقیست و هیچ نقصان بدو راه نیافته
وانیقدر تصرف در معنی که جان را بقبضه تصرف اعتبار کرده هم ازانست که جان شیرین بعد از فنای وجود باقی
میماند پس بدون ان تصرف خبر دادن از بقا جان جامی لغو ولی فائده باشد و باین تعرف شیر ست
که در جامی ثانی فرمود شوم بر درم ریز خود در فشان ؛ کنم سرکشی نیز با سرکشان ؛ لذا افید شارح رحمه الله
که خفتن را بمعنی دفن شدن بگور و زنده ماندن جسم اهل الله همچون روح قدسی انسان نوشته است
بخلاف ظاهر کلام رفته است - جهان گرم کن عزم راهم تو ؛ که خورم دل ام چو آیم تو خواهی که بوقت رفتن
از دنیا شوق لقای خود بخشی یا دهد دلم را از محبت خویش بپرداز زیرا که همه همرهان تا بدر با من آمده
چو من رفتم این دوستان دشمن اند ؛ همه همرهان صاحب آزگار از خویشان و دوستان دیگر که از مرده باز مانند و ایها اما
بجوادع که از اعانت من باز مانند بلکه فردا دشمن شوند بر کردار من گواه شوند تا بدر رائی بدر مرگ
یا در گور و دشمن بنابر آن گفته که همراهان تنها او را در گور کنند و باز آمده مالش را قسمت کنند با
بیاد دنیا بند ؛ اگر چشم و گوش ست و گر دست و پائی ؛ ز من باز مانند یک یک بجائی ؛ ترقی ست از سابق آ
چنانکه همراهان دوستان دنیا که این اعضا من هم از من باز ماند بند ماند و تنها یکس نام بس تو لی آنکه
تا من منم با منی ؛ ازین بیش باد م تهی دامنی ؛ با منی مددگار من هستی و زندگی و هم پس از مرگ
و امنی بی نصیب [illegible] تو آن دوست مهربانی که در حیات و ممات من با منی پس بلطف [illegible]
مراد در دنیا و بعالم برزخ از دستگیری گاه ترکی بهر گی مبادا که همواره کار من با تست ؛ در بن [illegible]

میزنم ÷ بامید تاجی سر میزنم ÷ این ره دنیا کجا جائی که ست دری با عظمت و سر بهای حقارت
دریاج کنایت از سرافرازی و کرامت فضل ست ایزدی یعنی در دنیا که برو. گاه والا تو سر میزنم و سجده
بنده میکنم بامید کرامت و فضل ست که این سر حقیر خود را برین در بزرگ میزنم و قیل سر زدن بمعنی طلب
رحمت ست بجهد تمام - سرکان ازین در ندارم دریغ ÷ به از تاج بخشی باین سر تیغ ÷ ازین در ای از در تو
دریغ باز داشته از سجود و تیغ کنایت از عذاب موعود باز در لباس دیگر عرض کرد و گفت ÷ ز حکمی که آن
در ازل رانده ÷ نگردد قلم زانچه گردانده ÷ حکم ازلی عبارت ست از سعادت و شقاوت بندگان که در ازل
مقدر گشت و مبدل نگردد و کما در جف القلم بما هو کائن زانچه صله نگردد ست و گردانیدن قلم
نوشتن آنکه در ازل بوده ست ÷ ولیکن بخواهش من حکم کش ÷ نم زین سخنها دل خویش خوش ÷ حکم
بمیم موتوف مطیع فرمانبردار صفت من زین سخنها اشارت بآرزوهای مذکور سابقه خوش بفتح خا و واو غیر
ملفوظ ست که آنرا با آتش و مثل آن قافیه سازند کذا فی الرشیدی - تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب ÷ مرا در دعا
کند من کنم مستجاب ÷ ای هر که در حالت درماندگی مرا بخواند الخ تلمیح ست بآیت ادعونی استجب لکم
چو عاجز نوازنده دانم ترا ÷ درین عاجزی چون نخوانم ترا ÷ ای در حالت ضعف جود و کرم چنانکه از
لاحق میاید - بلی کار تو بنده پروردن ست ÷ مرا کار تو بندگی کردن ست ÷ را علامت اضافت کار ست
بسوی میم لے کار من بندگی تو کردن ست و بعضے نسخ با بندگی ست ای در بندگی شاغل بودن آنچه
بعضے نسخ این بیت دیده شد - دو کار ست با فر و فرخندگی ÷ خداوندی از تو زما بندگی ÷ تفسیر
سابق ست و فر بمعنی شرف - شکسته چنان گشته ام بلکه خورد ÷ که آبادیم را همه باد برد ÷ خورد و
ریزه به آبادی تندرستی و قوت جوانی باد بردی برباد رفت و ایهام آنکه روزگارم در غفلات زیاد تو گذ
ست - تو ای کز شکستم رهائی دهی ÷ وگر بشکنی مومیائی دهی ÷ مومیائی بمعنی لازمی ست ای درستی و
پیوستگی ای اصلاح کنی بر شکسته را و خبر نقصان او کنی در مؤید آورده که مومیائی بوقف سوم داروی
ست که چون استخوان کسے شکسته شود او را بخورانند که در ساعت شود و شکستگی تمام بند پذیرد این
دو نوع ست یکی کانی خلقی چنانکه حکیم ابوریحانه گفته که در پارس کوهی ست که در آنجا غاری کرده اند و در آن
خانه چشمه آبی ست که در هر سالی بحضور کسان امیر آنجا در باز کنند و بر در چشمه غربال مسین نهند پس آب
از رخنهای غربال میرود و ذرات مومیائی بقیاس چند درم دران غربال می ماند از آنجا گرفته و مهر
کرده بخزانه میر سانند و میر شهاب الدین کرمانی گفته که مومیائی اصلی درین ولایت کمتر رسد دوم عملی
فرنگیست که بچه سرخ روی و سرخ موی می پرورند چون عمرش بسی سال رسد که در سنگین است کنند و

و انواع ادویه پر سازند و آن مرد پرورده را در آن اندازند و کند در را مهر کنند و چون مدت بیست سال
بر آن بگذرد در را بگشایند چنانکه آن مرد گداخته و ادویه و شهد و مومیائی باشد کذا فی شرفنامه بعده بطلب
دوستی و استقامت در هنگام پیری بالتماس آسانی سکرات موت روی آورد و گفت . در آن نیم شب گر تو جویم
پناه ❊ به مهتاب فضلم برافروز راه ❊ در آن نیم شب اشارت بسکرات موت که مدهوشی آن مثل تاریکی نیم
شب است و مهتاب فضل و احسان . نگهدارم از رخنهٔ دشمنان ❊ مکن شاد بر من دل دشمنان ❊ دشمنان
شیاطین که اعدا مسلمین اند . در رخنه اینجا بمعنی لازمی ای عمارت سرمایه ایمان و طاعت است یعنی در
تاریکی سکرات موت که پیشتر از آن پناه جوینده بدرگاه توام بمهتاب فضل و کرم خویش راه رفتن من از
دنیا روشن کن تا در آن حالت غلط نکنم و با آگاهی تمام بر جادهٔ ایمان و اسلام رفته باشم و مرا در آن راه
غارت شیاطین نگهدار و دل ایشان را بتاراج من شاد مکن باز التماس دیگر کرد و گفت . بشکرم رسان و
اگر بگنج ❊ بختم صبوری ده آنگاه بگنج ❊ رنج بمعنی مرض سخت و گنج عبارت از نعمت صحت است و
الحدیث الایمان نصفان نصف شکر و نصف صبر ای کمال ایمان در آنست که بنده
در نعمت شکر کند و در شدت صبر ورزد ❊ بلائی که باشم در آن تا ابد ❊ ز من دور دار ای ز بیداد دور
بلا حادثه روزگار یعنی ای آنکه از بیداد و جور بر بندگان منزه هستی و هر چند که در ملک خویش تصرف داری
همه عدل است و کس را در آن مجال طعنه نیست کما ورد لا یسئل عما یفعل بلا
که از تاب و طاقت من خارج باشد از من دور دار و بر طبق وعدهٔ خویش که لا یکلف الله نفسا الا
وسعها با من عطا و لطف کن . گر آزم شکنی ❊ رنجی در نورد ❊ اگر خاک خواهی ز من خواه گرد ❊ تو ریخ
و تاب که آن را شکنجه گویند و شکستن متعلق رنج و مرض است و نوردن نهادن ناظر به بلا و حادثه و در مصرع ثانی
تلمیح است بهیچ بودن ذات که بمثابه کف خاک است و یا بمنزله گرد است یعنی اگرچه قضای مرا رنج و بلی دهی
و شکستنی عیار بلا و شدائد آسمانی و تاب پیچ انگشتی و حاصل آن گرفتن مشت خاک باشد و یا ربودن کف گرد
برون رفتم از خود بپراگندگی ❊ نیفتم برون با تو از بندگی ❊ جز اشر است ای در هر دو صورت اگرچه
جمعیت خود پراگنده حال و دیوانه مثال شوم هرگز از بندگی تو بیرون نخواهم شد چنانکه گفت
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت ❊ بهر جا که باشم خدا دانمت ❊ بهر گوشه و بهر جا بمعنی بهر حال از رنج و بلا بهر حال
مر ترا خدا شناسم و ثنا گویم نه آنکه همچون ناشکیبان از تو شکایت برگیرم و شارح که از هر گوشه و هر جا
بهشت و دوزخ گرفته ملائم سیاق کلام نیست چون سخن اجمه الله بثنا خدا سر شید باز روی بستایش
آورد و گفت . قرار همه هست و نیستی ❊ تو ئی آنکه بر یک قرار استی ❊ قرار همه سرانجام و عاقبت همه

خلائق و فیه تلمیح الی قوله تعالی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام

کدام پس چنانکه ملک ذات تو لایزال ست معرفت حقیقت تو هم محال ست پرده هنده یاد ه زان شد کلید

کز انداز خویشتن بیرون تو دیده پر و بنده طالب معرفت و یاده گم شدن کلید کنایت از نا رسیدن از کشادن گنج

عرفان اُفید ایهام بضلالت حکما و دیگر فرق ضاله که ذات حق را جوهر و جسم گویند تعالی عن ذلک علوا کبیرا

یعنی طالب معرفت تو از آن کشاد باطن مانده است که بر اندازه سعی خویش در معرفت تو تلاش نموده است

نمی داند که اینجا نیستی فنا در مطالعه ذات و طلب توفیق از وی در کار ست چنانکه گفت • کسی کز تو در تو

نظاره کند ∴ در قبهای بیهوده پاره کند ∴ از تو ای از توفیق تو در تو معرفت تو و ایهام آنکه

هستی مغلمه را بر طرف انداز و از خود هم بیخبر شو و بوجهی که ناظر و منظور یکذات حقتعالی باشد در قبهاد

بیهوده اسباب و تلاش خود که درین راه ناتمام ست یعنی کسی را که از توفیق و فضل تو طلب معرفت تو

گرد روی بتو آورده است سعی و تلاش خود را پشت پائی زده و ترک داده است زیراکه • نتانید ترا

جز بتو یافتن ∴ عنان باید از هر دری تافتن ∴ بتو ای بتوفیق و فضل تو هر دوی ای هر دو که

غیر جناب حقتعالی باشد کذا افید و اینمعنے بنا بر عقیده شیخ نظامی ست علیه الرحمة که او بدامن مشایخ عهد خود

دست بیعت نزده است و بتوفیق حق راه رفته بسر منزل رسیده است • ایهام بقول مرتضے علی کرم

الله وجهه عرفت ربی بربی ای از مشاهدهٔ اغیار گسستم و بمعرفت خدا پیوستم ∴ نظر تا باینجاست منزل شناس

گزین بگذرد در دل آید هراس ∴ مولانا این بیت را ربط به بیت لاحق داده فرموده است که از نظر نظر

شیخ نظامی رحمة الله مراد ست و اینجا اشارت بتوفیق حقتعالی و کلمه گزین علت ست و اشارت بهمان توفیق

و فاصل بگذرد یعنی نظر آلهی و فکر من البته بتوفیق تو منزل شناس و راه یابنده است زیراکه از ینجا یکسو

شدن و تجاوز کردن یعنی راه سعی خود را پیش گرفتن گمراه شدن ست انتهی کلامه در عامه نسخ بگذری

بیای خطاب ست پس معنے آنکه فکر و نظر مرد سالک تا باینجا مقام شناسنده منزل ست که ترا بجز توفیق تو نتوان

یافت زیراکه اگر ازین تجاوز کنی و بر سعی خود روی دولت هراس آید یعنی هیبت جلال آلهی از پیش رفتن

باز دارد ∴ سپردم بتو مایه خویش را ∴ تو دانی حساب کم و بیش را ∴ مایه و حساب عبارت از سعی

و طلب خود که بدریافت تو مصروف شود و این بیت بیان توکل علی الله است که سرمایه طلب خود

را بتو سپردم و تو همگی سعی مرا میدانی که چند اکسست بیهوده است ای از من چنگ زدن بتعلق تو چیزے

بر نیاید مناجات در عرض احوال بدرگاه ذو الجلال و در خواستن مطالب

دو جهان بندگان بزرگی دهاچکیسم ∴ توئی یاوری بخشش یاری رسم ∴ هر دو الف

برامی ندابنت یعنی ایخدائی بزرگ شان و بزرگی ده بدیگران و بیکسان یار مددگار و بیکسم مقصود بالنداء
سمت دیاری بین تفسیر یاوری بخش اے امداد کنندہ من بیکس توئی و بس نیاوردم از خانه چیزی
نخست ۰ تو دادی همه چیز من چیز تست ۰ بیان یاوری ست ای از خانه عدم چیزی با خود نیاورده
ام بلکه همه فضل و کمال من از هرگونه عطائی تست و چیز من با ضافت بیائی عبارت از ذات ای بلکه
ذات من هم آفریده تست ـ چو کردی چراغ مرا نور دار ۰ زمن با دمشعل کشان دور دار ۰ ای چون
چراغ دلم بنور ایمان و عرفان روشن کردی پس با دنفس و شیطان را از پیرامون من بکرم خود دور
دار پس مشعل کشان بصیغه جمع عبارت از نفس و شیطان ست و باد ایشان هوا و اغوا که بر چراغ دل
کار باد کنند و شارح مشعل کشان را مفرد نیند شته صفت باد گفته ای از هوای نفسانی که کشنده مشعل ایمان ست نگهدار
مراد ندا التقضیر اداء المقصد ـ بکشتن تو دادی تنومندیم ۰ بدو زانچه کشتم برومندیم ۰ کشتن بکسر طاعت
بندگی حقتعالی تنومندی توانائی و زور آوری برومندی برخورداری که کنایت از قبول درجه اعمالست
واین مبنی ست بحدیث الدُّنْیَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ کریوه بلندست و سیلاب تخت ۰ میسیان عنان من
از راه رخت ۰ کریوه بفتح کاف و یائی هردو پارسی و پشته بلند که آب جوی و باران اورا پاره سازد
و راه رفتن دران دشوار باشد پس راه رفتن از دنیا بسوی آخرت گریوه ساخته سیلاب گاه تصور کرده
است چنانکه از بیت لاحق می آید که افاده مولانا رحمته الله علیه رخت بمعانی اثیر آمده و در بعضی
راه رهست این بیت راشابد آورده و مولانا فرموده که رخت کنایت از خیریت عاقبت و حسن خاتمه ست
یعنی راه دنیا بس صعب که کریه حوادث آن بس بلندست و سیلاب تعلقات آن بس سخت یعنی بفضل
خود عنان اسپ مرا از راه راست و حسن عاقبت مپیچان و تواند که رخت بمعنی اسپ ری باشد یعنی
عقبات از راهی که ایم بسلامت بگذرد و عنان مرا مپیچان و آن کنایت از توفیق استادم رضیات حق
ست ـ ازین سیل گاهم چنان ده گذار ۰ که پل نگسلد بر من این رود بار ۰ رود بار بواو پارسی و دال
موقوف جوئی بزرگ که از آب باران روان شود کنایت از دنیا و گذا سیل گاه و پل شکستن
تا آب رسانیدن و غرق ساختن فاعلش رود بارست ای در راه دنیا غرق آب معصیت نشوم بلکه
ازین پل بسلامت بگذرم و قبل زیان شدن کار و محروم ماندن از حسنات تا آل هردو معنی واحدست ـ
عقوبت مکن عذرخواه آمدم ۰ بدرگاه تو روسیاه آمدم ۰ روسیاه شرمنده از جهت گناه سیاه مرا
تو گردان سپید ۰ مگردانم از درگهت ناامید ۰ سیاه مراد روی سیاه مراد سپید کردن و گردانیدن
مجاز و سرخ روی بخشیدن بعفو از گناه سرشت مرا کافریدی زخاک ۰ سرشته تو کردی ناپاک و پاک انفعال

از عهد طواهی بحجت از قضاء الهی که این وسیله رهائی ست از عقوبت بر مناهی و مناهی سرشت بمعنی خلقت
و طینت مردم و سرشته بهم آمیخته و مخلوط ساخته ناپاک کار بد و پاک کار نیک ای معصیت و نیکی را تو آمیخته
در طبع منی که قابل هر دو کار شده است ایهام بنفس اماره در روح و دل - اگر نیکم و در بدم در سرشت ❊
قضائی تو این نقش بر من نوشت ❊ قضا حکم ازلی و این نقش اشارت ببدی و نیکی که از من بعید در
میاید بر حسب سرشتن تو در طبع من - خداوندا نه ای ما بنده ایم ❊ به نیروی تو یک بیک زنده ایم
تفسیر مصرع اول ست و بنده بمعنی محکوم قضاء ازلی و زنده بمعنی کارکننده از نیک و بد کذا
افید و آنچه ببعضی نسخ بدین طور ست که ❊ بتقصیر خدمت سر افکنده ایم ❊ اینجا ملائم نیست حیث مقصد
خواجه ازین بیت حواله کردن کارهاست بقضاء او تعالی نه بیان عذر تقصیر طاعات چنانکه در بیت
صد رست - سر آنچه آید بدست بنده را ❊ نشان میدهد آفریننده را ❊ ازینجا غرض حصول دولت معرفت
ست که این نعمت اصل مدار از مناجات بنده است پس این ابیات تا مناجات لاحقه بطریق انتقال
کلام تعقیب ست آفریدی بوجود آمده و بیننده مرد دانا و اهل بصیرت و کلمه را بمصراع ثانی علامت
نشان ست با آفریننده هر چیز آفریده و مخلوق خبر میدهد از خالق و آفریننده مر اهل بصیرت
را چه اثر دال ست و مؤثر مدلول پس بنا برین قاعده - مرا هست بینش نظرگاه تو ❊ چگونه نه بینم بدو
راه تو ❊ را ر علامت اضافت بینش بمعنی بصیرت دل و نظرگاه بمعنی نظر یافته و مهربانی کرده
شده راه تو راه خالقیت و خداوندی تو چنانکه از بیت لاحق هویداست ای چون بصیرت من
آفریده و عطا کرده تست چگونه بآن مر ترا خالق افعال بندگان و خداوند ندانم و آنچه شارح بعضی
علیشیر از بینش دل خواجه گرفته و نظرگاه ایمعنی که دل مومن جای نظر خداست کما ورد ان الله لا
ینظر الی اعمالکم و صورکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم مناسب بیت سابق و لاحق
نیست اما مولانا همان توجیه مذکور نوشته و لقد احسن فیه ❊ ترا منم از هر چه پرداخته است ❊ که هستی تو ساز
او ساخته است ❊ پرداخته آفریده و زینت وجود یافته و که هستی الخ بیان منم ست سازنده خالق و
ساخته مخلوق - همه صورتی پیش فرهنگ و رائی ❊ بنقاش صورت بود رهنمائی ❊ علت بیت سابق
ست بر سبیل تمثیل و صورتی بیائی تنکیری هر صورت و نقش که بر تخته و یا دیوار منقوش باشد
بسی منزل آمد ز من تا بتو ❊ نشاید ترا یافت الا بتو ❊ انتقال ست از معرفت عوام که حق تعالی را
بوصف خالقیت و رازقیت و ما عدا ذلک میدانند بسوی معرفت خواص که مذاق صوفیه صافی وجود
ست و منصب اهل کشف و شهود مولانا فرموده بسی منزل بمعنی بعد ست در میان بنده و خدا تعالی تا بتو ای

تا بدریافت و قرب معرفت الا تو مگر بتوفیق و فضل تو یعنی از جهت تدنس من تقدس ذات پاک تو از من
تا بجهت تو بعد و بعید مسافت بسیار پس تو را نتوان یافت مگر بتوفیق و افضال تو تتهی کلامه و با معنی راجع ست
آنچه بعضی گفته که تسعی منزل عبارتست از لوازم خواص بشریت همچون اکل و شرب و غفلت خواب و عوائق
کبر و کینه و غصه و حسد و حرص و هوا و لهو و لعب و امثال آن تا آنکه سالک این همه منازل را قطع نکند بسر نهایت
مقصود نرسد بلکه معهذا افضل حق سبحانه در کارست کما قیل قرب تو باسباب و علل نتوان یافت جز در بسطه
فضل ازل نتوان یافت اما آنچه بعضی اشارت بتنزلات خمسه کرده که ذات حق از مرتبه غیب هویت تنزل
فرموده در حضرات پنجگانه ظهور و بروز نموده است اینجا مناسبت چه مقصد شیخ بیان قصور خویش ست از
دریافت حق نه بیان تنزلات حضرت مطلق ۔ اساسی که در آسمان و زمی ست ؛ باندازه فکرت آدمی ست ؛
اساس بالفتح بنیاد و اصل چیز اینجا عبارتست از اشیائی محسوسه که بنیاد نهاده خدا تعالی ست زمی مخفف زمین
و اندازه بمعنی مقدار و این بیت ترقی از سابق ست یعنی هیچ جای دریافت ذات پاک تو که دست ادراک
بدامن حقیقت هیچ موجودی از مصنوعات تو هم نمیرسد و همه اساسها که در زمین و آسمان ست دریافت آنها
بمقدار فکر آدمی ست و بس که بظاهر آن میرسد و از حقیقت آن بیخبر ست چنانکه شیخ کبیر در فصوص
الحکم فرموده که صور العالم لا تنضبط و لا یحاط بها و لا یعلم حد کل صورة در جای دیگر
گفته و لست ادرک من حقیقة و کیف ادرک و انتم فیه یعنی حقیقت ماهیت هر چیز
عین هویت ذات اوست پس ادراک او چگونه میشود بدانکه نسخه صحیح باندازه است یعنی بمقدار فکر چنانکه مولانا تحریر
نموده است و آنچه شارحان براندازه درد و سا زنده و برانه اندازه بنون نفی نوشته اند تا اشارت بعدم ادراک آدمی
هیچ ذره از ذات عالم خلاف مقصد خواجه و منطوق کلام اوست چنانکه از لاحق میاید ۔ شود فکرت
اندازه رهنمون ؛ سر حد اندازه مار دبرون ؛ ای فکر آدمی تا بحد اندازه ادراک خود میرسد یعنی هر
چیز را بجنس و فصل عرفی و خواص احوال ظاهری میداند که انسان ست یا فرس و ما عداهما و این
صورت مدور ست و یا مربع بر شکل دیگر این جسم لطیف ست و یا کثیف و این چیز گرم ست یا سرد
و سخت ست یا نرم الی غیر ذلک من الاحوال الظاهرة لیکن سر خود را از حد آن اندازه بیرون ورون
نمی نهد و از ماهیت چیزی هرگز در نیابد زیرا که فکر آدمی در حقیقت ممکنات مدخلی نیست ۔ بهر پایه دست
چندان رسد که آن پایه را حد بپایان رسد ؛ تفسیر بیت سابق ست و پایه همان اساس بنیاد اشیا
و حد بمعنی مرتبه ای بهر چیز هم دست ادراک چندان رسد که آن محسوس انتها پذیرد و تا آخر حد بسد
و آن عبارت از منتهای احوال هر چیز ست که بتامل دریافته گردد چنانکه مذکور شد پس پایان هر پایه که

مدرک شود سر حد امکان ست و ما بعد آن حد وجوب ست و کنه ماهیت که اندیشه را پایانے است در آن نیست
چنانکه میفرماید. چو پایان پذیر حد کائنات ÷ نماند در اندیشه دیگر جهات ÷ ای چون حد امکان کائنات منتهی
گردد و بوجهی که پیشتر از آن حد وجوب و کنه باشد اندیشه آدمی بمیرد و از کار ادراک معطل شود چه احاطهٔ
او بمحسوسات و متناهے میرسد پس بغیر محسوس و غیر متناهے چگونه احاطه کند باز آمد مطلب بیت
عدد که دریافت حقیقت حق سبحانه خارج از دائرهٔ معقول ست و گفت. نیندیشد اندیشه افزون ازین
که هستی نه بلکه بیرون ازین ÷ مصراع ثانی بیان ازین و هستی بیای نسبت ای منسوب هست که آن
بقاعدهٔ صف کلی عبارت از تمام کائنات ست ازین بمصراع ثانی اشارت بهاست هستی آی آدمی حقیقت تو
انیقدر می باید که از جنس ممکنات نیستی بلکه حقیقت تو مخالف حقائق مخلوقات است زیراکه اگر ممکن بودے
البته مثل ممکنات دیگر در ک دریافته میشد پس اینکه هرگز بادراک نمی آئی معلوم که منسوب ممکنات نیستی
این تقریر مولانا کرده است و میر علیشیر گفته که هستی بدو معنی آید یکی بمعنے حصول و کون که از معقولات ثانیه
و معانی اعتباریه است و دیگر بمعنے حقیقی و ذاتی که هستی او بذات خویش است و هستی سائر موجودات
بوی پس حضرت شیخ بر مذاق صوفیه گفته که هستی تو بمعنی حصول و کون نیست که لازمهٔ وجود کائنات
ست بلکه هستی تو ورائی این هستی ست یعنی ذاتی و حقیقی ست که هستی موجودات پرتو ذات و شیدن د
صفات اوست انتهی کلامه و ملائم تمام و سیاق کلام معنی اول ست کما لا یخفی. بر آن دارم ای صاحب مصلحت
خواه من ÷ که باشد بسوی مصلحت راه من ÷ ازینجا رجوع بمناجات ست بر طبق صدر داستان طلب
حاجات مراد ازین آنست که در دنیا روزی و راه من بمصلحت و سعادت باشد. رهی پیش گیرم که انجام کار
تو خوشنود باشی و من رستگار ÷ عطف ست بر مصراع ثانی و گیرم صیغه متکلم ست نه مرکب از امر و میم مفعول
چنانکه علیشیر گفته آنجام هنگام رفتن از دنیا. جز این نیستم نیست اندر سرشت ÷ که سر بر نگردانم از سر گذشت
میم نیستم مضاف الیه سرشت ست و نیت بکسر نون و تشدید یای مثناة عزم و اعتقاد دل در عامۂ نسخ سر
جز این نیستم چاره در سرشت و سرشت تقدیر ازلی یعنی اگرچه دل و عزم من جز این نیست اما تقدیر تو سر باز زند
و همان خواسته قضای تو بوقوع آید ولیکن. نویسم خطی و ربنایش گری ÷ بسجل مصائی پیغمبری ÷ نیایش
بکسر نون زاری کردن و نیایش گری مناجات نیازمندانه نمودن سجل بالضم و تشدید جیم مفتوحه مهر کرده
شده و نشان مندرجه سجل بالکسر نشان قاضی را گویند که بر خط و قباله میکند و بمعنی حکمنامهٔ قاضی هم مستعمل
ست و اینجا معنی اول مراد ست پس مضائی بالکسر بمعنی گذرانیدن و جائز داشتن آید اینجا بمعنی قاضی
متولی مراد ست یعنی من درین مناجات مذکور که از تو مصلحت کار خود در رفتن براه خوشنودے

تو در عاقبت کار روز حسرت ام که گویا خط نجات خویش بنویسم آنرا به نشان پیغمبر علیه الصلوة والسلام معز
و تغافل مکند سکینم چه او بر همه ام ماضی نافذ الحکم ست تا فردا در عرصات حشرگاه مرا بکار آید و حکم تو خداوند بر آن
نفاذ یابد چنانچه مذ لاحق هویداست و آنچه شارح بمتابعت میر علیشیر ازین نیایش و زاری بدرگاه او تعالی این ابتغا مید
اهل سنت و جماعت خواسته است از وحدانیت خدای تعالی و رسالت پیغمبر علیه السلام و جمیع احکام بعثت که بر وی نازل
گشته تا ثابت و معلوم شود که بر مذاهب حق و طریقه سلف صالحم از سیاق این ابیات دورست و هم تعیین نیایش
بعقیق خلاف مشهور کما لا یخفی - گواهی دان آرم از چار یارش ؛ که صد آفرین باد بر هر چهارش ؛ یعنی برای تاکید ثبوت این
زاری بدرگاه تو باری گواهی هر چهار یار پیغمبر علیه السلام را و با مصادقت ایشان منضم سازم و پس از آن -
تعهد آرم آن خط خونی رهان ؛ چو تعویذ بر بازوی خود نهان ؛ خونین ها ماننده خونیان و قاتلان
از قتل و دیت صفت خط ست پس این خط نجات عاصیان مانند عفو قاتلان است که آنرا مثل تعویذ حرز باخود
دارم و از دست نگذارم - دران داوری گاه چون تیغ تیز ؛ که هم رستخیزست و هم نگریز ؛ داور بالضم یعنی حاکم که
درمیان حق و باطل فصل کند و داوری گاه عبارت از قیامت که جای فرق اعمال نیک و بد است و چون تیغ تیز صفت
آنکه هیچ تیغ تیز هولناک ست رستخیز بالضم برخاستن از زمین که مردم از قبور برسته بخیزند و نگریز از سیدن آینده
از هیبت که هر کس دران هنگام هراسان باشد که آن یوم الفزع ست کذا افید و در عامه نسخ بجای نگریز
هم رستخیز واقع ست علیشیر گفته که رستخیز اول نام و علم قیامت ست و ثانی وصف آن که مردم درآن روز از خاک
برخیزند و تواند که رستخیز ثانی بفتح را باشد بمعنی رستگاری یعنی مردم را بعد از حساب اعمال و مناقشه کردن رستگاری
خلاص شد فریق فی الجنة و فریق فی السعیر انتهی و نسخه اولی حسن و الیت و ظرف این بیت متعلق به
بیت لاحق ست - چو پران شود نامها سوی مرد ؛ من آن نامه را برکشایم نورد ؛ نامها اعمال نامها
و از مرد مطلق مراد مرد باشد یا زن نورد پیچ و لف نامه را ملا اضافت نورد بنامه یعنی در هنگام پریدن نامها
بدست مردم من این خط نیایش را بکشایم و پیچ آنرا وا کنم - نمایم که چون حکم رانی دست ؛ بدین حکم ران و ان
حکم تست نیز این خط نیایش من که مسجل ست به نشان رسول تو و بموجب کمال کرم قریب است بقبول تو و آن حکم راندن
بعدل و مکافات بموافق اعمال هر کس را ی در پیش تو چنان عرض نمایم که چون تو حاکم رستی لیکن هر مستی برین
خط حکم فرما و هم بگویم که - امیدم نبود است راند از پیش ؛ ممکن نا امیدم ز درگاه خویش ؛ تو ای بدرگاه تو
چنانکه از مصرع ثانی می آید ای خوشتن نیایش نامه مذکوره تمام امید وار کرم تو شده ام پس مرا نا امید
مکن که انا عند ظن عبد المومن فرموده تست - ز خود گرچه یکبار بیرون رانده ام ؛ براه تو هم
راه مانده ام ؛ آغاز نیاز و مناجات دیگر ست [illegible]

شدن در کاری که از طاقت خارج باشد یعنی در راه طاعت و معرفت تو از بنی سعی و کمال ریاضت
رود و تقسیم اگرچه بحد بیخودی رسیده ام اما هنوز در نیم راه مانده ام زیرا که این راه بس دور دست و دراز بی و سیلهٔ
فضل و امداد تو بسر نتوان برد کما قالوا ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک پس بفضل خود
فرود آر مهدم بدرگاه خویش ؛ بگردان سررشته از راه خویش ؛ مهد کجاوه فرود آوردن مهد
جا دادن بمحل قرب سررشته ای سررشته سعی و ریاضت من که از بیت سابق ولاحق می آید کذا
افید و شارح بجائے ز خود حد نوشته و آن عبارت از کار بے اندازه کردن ست که از حد سعی و امکان
بیرون باشد. و در نیم راه ماندن سیر ناتمام کردن چه سیر سالک دو نوع ست سیر الی الله که از صفات
بشری بیرون آید و بصفات الهی متخلق گردد و سیر فی الله که آن استغراق ست در جمال ذات و
نور صفات و مکاشفه اسرار و خفیات پس مصرع اول اشارت ست بتمام کردن سیر الی الله که آن
انتها پذیر ست و ثانی اشارت بنا تمامی سیر فی الله که آن بچون ذات و صفات حق غیر متناهی
ست و سررشته عبارت از رشته عنان مرکب سعی و طلب معرفت که بدان سر منزل
توان رسید و آنچه میر علیشیر نوشته که این بیت طلب استقامت ست و درخواست سلامت از مخاوف و
مفاسد این راه که ابلیس بعضے سالکان را عرش تلبیس مے نماید و او را سجده کنند و در ضلالت افتند.
یعنی خدایا مهد سلوک مرا بدرگاه نور الانوار خود بسلامت برسان و سررشته مقصود من از راه خود بجانب
دیگر بگردان با سابق ولاحق چندان مناسبت ندارد چه استقامت و سلامت از مخاوف شیطان اگرچه
مطلب سالک ست اما بقرینه سیاق و سباق این بیت طلب اعانت ست در حصول وصول راه
و قرب درگاه او چنانکه گفت ـ ز من جستن و ره نمودن ز تو ؛ بجان آمدن جان فزودن ز تو ؛
بجان آمدن از ته دل و جان درین ره آمدن و جان فزودن سرفراز کردن و یارے وصول
بخشیدن و ترقی مدارج دادن چنانکه مولانا گفته فقرا را حق حالتے ست که جان ایشان هیبت
عظیم پذیرد و چندانکه زمین و آسمان پیش ایشان خط دست مے نماید و تواند که بجان آمدن
بمعنے حد جان دهی رسیدن باشد در طلب مغفرت بود و جان افزودن از تو زندگی
دادن ای از من جد و جهد ست و از تو اعانت بے نهایت ـ چو بازار من بے من آراستی
بدان رسم و آئین که میخواستی ؛ بازار کنایت از کمالات ظاهرے و باطنے بے سعی من و بے
درخواست من کذا افید و کلمه بے برائی تاکید ست نه برائی تجدد فعل و آئین مرادف رسم ست
و بلکه ایهام بلزار خالی از ایهام نیست که در هنگام شادی بازار و کوچه شهر را بیارایند اسے

چون تو درین عالم بازار مرا آراسته فرمودی عجب نیست که سعی مرادران مدخلی باشد پس بعد ازین در آخرت
نیز ز روی مهر نقش آمدستیم ؛ نصیبی ده از گنج بخشائیشم ؛ نقش آرایش و گنج بخشایش هر دو اضافت
بیانی ست یعنی چون بتقدیر ازلی مرا در دنیا به کمالات ظاهری و باطنی آراسته کردی در آخرت
هم بکرم و معزز دار یعنی از گنج رحمت و مغفرت بهره مند ارزانی کن زیرا که از عقوبت من چیزی
نمی خیزد چنانکه گفت - چو خواهی ز من بالچنین بود دست ؛ همان گیر نابود و بود م نخست ؛ بود دست
وجود خاکی ضعیف نابوده معدوم و غیر موجود که تعذیب آن صورت نه بندد - مران چون نظر
بر جهان انداختی ؛ مزن مقرعه چونکه بنواختی - مران ای در دنیا مرا از رحمت دور مینداز - نظر انداختن
مهربانی فرمودن بعطای وجود و کمالات مزن مقرعه ای تازیانه غضب بر من مزن که نواخته
خویش را کسی نمیزند - تو دادی مرا پایه گاهی بلند ؛ تو ام دست گیر اندرین پای بند ؛ پایه گاه بلند
کنایت است از مقامات که شیخ در کسب کمال ظاهری و باطنی از خلق بی نیاز است و مستفیض حق
یافته و میم تو ام مضاف الیه دست پای بند دنیا که بحق مومنان ست و دام غافلان یعنی چون از
خلق مرا استغنا بخشیدی در دنیا مددگار من باش تا میل بر خارف فانی نکنم که حب الدنیا رأس کل
خطیئة بالعنوان دیگر گفت - چو دادیم ناموس نام آوران ؛ بده داد و مر ای داد ر داوران ؛ نام
آوران اهل الله و کاملان که غلغله کوس ایشان بافلاک رسیده است و ناموس ایشان کمال معرفت
ست و تسلط باطنی بر تخت مملکت پس ناموس بمعنی شرف و عزت معنوی و میم دادیم مفعول
و داد دادن فریادرسی کردن و بانصاف رسیدن یعنی چون مرا دولت معرفت عطا کردی فریاد
رس من باش تا حاجت باهل دنیا نبرم چه حاجت ناموس عزت را التجا بدیگران آوردن جور ست
و تو از همه عادلان عادل تری پس داد انصاف تو مرا از دیگران مستغنی دارد ازا امید و قیل چنانکه
مراد اول حال مرتبه ولایت دادی ختم من همبران کن که در صورت دیگر جور ست و آنچه میر ملیه
دادیم ببای پارسی صیغه متکلم دانسته چنین کرده است که چون ناموس شوکت اصحاب جاه دنیا داد
دادیم و ترک کردیم ناموس اخروی عطا کن که آن دولت معرفت و نعمت مشاهده و بهشت است
خلاف ظاهر سیاق ست چه شیخ رحمة الله در تمام مناجات خویش را بصیغه متکلم واحد عبارت کرده و همچنین
نظر بحال پیشتر گفته که بازار من بی من راستی خالی از نقد [illegible] است بلکه معنا انیمعنی صحیح ست این
بیت که گفت - سری را که بر سر نهادی کلاه ؛ مینداز در پای هر خاک راه ؛ کلاه بر سر نهادن معزز
و مکرم ساختن بدولت ظاهری و کمالات باطنی و خاک راه یعنی مذلت و ذلیل و خوار .

که عبارت از اهل ریاست یعنی چون مراد باطن مکرم کردهٔ با نتیجا ظاهری آورد ون بهر سفله مرا خوار مکن

پس این بیت تفسیر سابق ست کذا افاده مولانا قدس سره - دلی را که شد بر درت راز دار ✦ ز حور و پری کم
درت باز دار ✦ راز دار محرم راز معرفت و عارف اسرار حقیقت بالتزام خلوت و اتمام مجاهده ریاضت و درویشی
کرده و استفاده معارف از شیخ زمانه چه شیخ علیه الرحمه را طریق اویسی بوده است و مربی او خواجه ولی معنوی
اوست و بظاهر دست با من بیعت کسی نزده چنانکه از خلوت مخزن الاسرار پیداست پس این بیت در عدم التجا
باطنی ست - بنکو کن چو خود کار کردار من ✦ مکن کار با من که کردار من ✦ ترجمه این عبارت اِصنَع
بِنَا مَا اَنتَ لَهٗ اَهلٌ وَلَا تَفعَل بِنَا مَا نَحنُ لَهٗ اَهلٌ یعنی همه کارهای من در دنیا و آخرت بر حسب
کرم خود آراسته کن معامله بکردار من مفرما - نظامی درین بارگاه رفیع ✦ نیارد دگر مصطفی را شفیع ✦ درین بارگاه رفیع
بدرگاه تو که رفیع بلند است شفیع عذر خواه من خوبی همه کارهای دین و دنیا نعت سید المرسلین و خاتم
النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم - فرستاده خاص پروردگار ✦ رساننده حجت استوار ✦
فرستاده رسول و پیغام رسان حجت استوار دلیل قاطع بر حقیقت دین اسلام که عبارت از قرآن مجید ست حجت چه این سلک
اقوی ست از همه براهین نبوت و وعده و تقوی ست برای امت یعنی آن سرور کائنات و شفیع اهل عرصات آن بهار و در
خدا تعالی است که مخصوص بعظمت رتبت کمال فضل و قرب از همه انبیا در قرآن ست همه خلائق از جناب حق سبحانه
و تعالی تا آنکه امت بتمسک این عروة الوثقی از چاه ضلالات بیرون آمده اند و مستحق جنت و رحمت شده
بمنصب عالی رسیده اند و نیز ملتشیه خاص راه اشارت بختم نبوت و رؤیت حق تعالی در دنیا و مقام محمود شفاعت
امم در عقبی گرفته و انصاف آنست که اختصاص او بهمه مراتب قصوی مراد ست - گرانمایه تر تاج
آزادگان ✦ گرامی تر آدمی زادگان ✦ گرانمایه بمعنی بیش قیمت مرصع بجواهر زینت صفت مقدم تاج ست و
آزادگان انبیا علیهم السلام که از غیر حق آزاده و فارغ البال اند و از همه کبائر معصوم و پاک اند بدرجه کمال و مصرع ثانی
تعمیم ست بعد از تخصیص یعنی از همه خاصان درگاه حق مکرم ترست بلکه از همه افراد انسان که مکرم تر
از همه عالمیان اند گرامی تر که سید البشرست وصف اوست و تواند که گرانمایه تر صفت موصوف محذوف
باشد ای در شاهوار و گوهر گرامی ترست برای تاج آزادگان اما مطابق ظاهر مصرع ثانی یعنی اعلی
ست - محمد کازل تا ابد هرچه هست ✦ بآرایش نام او نقش بست ✦ محمد عظمت بیان فرستاده خداست
یعنی نام آن نامی برگزیده آفاق بهجت و وفور محامد و حسن اخلاق محمد ست چنان محمد که همه موجودات
علوی و سفلی که از ازل تا ابد صورت وجود یافته اند بآرایش نام او نقش بسته اند یعنی در آغاز خلقت
همه اسما می همه کائنات نام مبارک اوست و دیگران بطفیل نام آراسته او زینت وجود یافته اند کما ورد

لولاک لما خلقت الافلاک پس کلمه از بر سر ازل محذوف ست بقرینهٔ تا ابد ــ چراغ که پرواز بینش
بود بهست + فروغ همه آفرینش بدوست + پرواز پر گشادن که پریدن لازم اوست لهذا بمعنی پریدن
استعمال یافته یعنی دیدن همه کائنات یکدیگر را و روشنی چشمها همه موجودات بنور موفور اوست چه
پیداست که دیدن بعد از روشنی باشد پس همه عالم با او روشن ست کذا افید پس مصراع ثانی تفریع ست
بر اول در رشیدی پروانه بمعنی پرتو نور گفته و این بیت شاهد آورده یعنی پرتو نور بصر بینا گان این چراغ جهان
افروز ست بلکه فروغ وجود پرتو نمود همه عالم بروشنی اوست و بمعنی پرورش که شارح از مؤید نقل کرده روا
داشته است اینجا ملائم نیست ــ ضامن دار عالم سیه تا سفید + شفاعت کن روز بیم و امید + ضمان دار
ضامن و کفیل و مراد ضمانیست استخلاص عالمیان ست چنانکه از مصراع ثانی ظاهر ست پس عالم گفتن
بنا بر کثرت عاصیان ست و سیه سپید بقاعده ذکر ضدین تاکید عموم عالم ست روز بیم و امید روز
قیامت یعنی آن سرور ضامن بجانب کل خلائق ست از عذاب آتش که شفیع الامم وصف اوست اما
مراد عصات مومنان ست نه همه عالم از کافر و مسلمان ــ درختی سهی سرو در باغ شرع + زمینش باصل
آسمانی بفرع + سهی سرو درخت سرو ست که از زمین و شاخه بر آمده باشد و شاخی از و متمائل گشته و
اصل بمعنی بیخ و فرع شاخ یعنی ذات بابرکات آن سرور صلی الله علیه وسلم در باغ شرع دین خدای تعالی
آن عالی درختی ست بلکه آن سرو سهی سربلند ست که بیخش در زمین محکم ست و شاخش بافلاک کشیده
و این کمال صفت درخت ست کذا افید و شارح سهی سرو را بیان درخت گفته ــ زیارت که اصل
داران پاک + ولی نعمت فرع خواران خاک + زیارت گاه مرجع در پیش قوم که همه بزیارت وے آمده میان
مطالب شوند اصل داران پاک بقرینه مقابله مصراع ثانی کنایت ست از ملائکه عالم افلاک که ایشان
از صورت هیولی پاک و مجرد ست و ولی نعمت بخشنده انواع نعمت فرع خواران خاک دنیا و جز انسان
که وظیفه خوار آنحضرت اند و همه نعمت زمین بطفیل اوست پس وظیفه خاکیان را فرع گفتن بملازمت
اجزاست ــ چراغی که تا او نیفروخت نور + ز چشم جهان روشنی بود دور + نیفروخت نور را روشن
نشد که مطلق بود دور ای شخص جهان کور بود یعنی عالم پیش از وجود آنحضرت صلی الله علیه وسلم
پرتو وجود نیافته بود و در نسخه مولانا این بیت در اینجاست و دعا بنسخه سابق و هو الظاهر + سپاهی
بود خال عباسیان + سپیدی بر چشم شماسیان + سیاهی ده خال زینت بخش چه خال زینت آن
سیاهی ست خال عباسیان ذات خلفائی عباسیان را از جهت سیاه پوشی بخال تشبیه نموده است
سپیدی بر دور کننده کوری چشم که از پرستش آفتاب باشد و شماسیان قوم منسوب بشماس

با لفظ کشید که واضع دین شمس پرستی بود کما فی المؤید لهذا فیه حاصل آنکه آن سرور زیب بخش

و نوازنده همه امامان مسلمانان و قاتل خوار سازنده رئیسان کافران مشرکان تا دین خدا یعنی با یمان آن در

تابعان ایشان تمام و رسم کفر از میان برخیزد پس درست شد یعنی که آن سرور صلی الله علیه و سلم

آن سراج وهاج ست که نور او اسلام منیف رخته بود از چشم عالمیان. یعنی دین متین دور بود

ای همه کفر بود و شارح نوشته که خال نوعی از بردیمنی ست که سلاطین کجا امیر شهر بندند و

عباسیان خلفاء آن سرور صلعم که از آل امیر المؤمنین حضرت عباس رضی الله عنه بوده اند پس مصراع

اول اشارت ست بعطاء آنحضرت صلی الله علیه و سلم جبه مبارک خود را بحضرت عباس که از برد یمانی سیاه

بود و ازین جهت اکثر لباس خلفای عباسیه سیاه بوده است و سپید بر روشن کننده و پرده کشاینده

و شناسیان تابعان شناس که نام واضع شمس پرستی بود پیداست که کثرت نظر در شمس چشم خیره و سپید گردد

لهذا بنیا ساختن را بسپیدی بردن تعبیه نموده است حاصل معنی بیت آنکه آن سرور خلافت سپارنده بعباسیان

ست و چشم روشن سازنده آفتاب پرستان بسبب اسلام و نوایمان و تال بهر دو معنی یکی ست اما معنی اول الطف ست

و ذکر سیاهی و سپیدی از تضاد ست و خال و چشم از تلازم - لب از باد عیسی به از نوش تر ه تن از آب حیوان

سیه پوش تر ه باد عیسی دم روح الله که بدم خویش اموات را زنده میکرد و نوش باد و یا بمعنی جیز و آب حیات

و تریاق اکبر و عسل کذا فی المؤید و در رشیدی بمعنی حیات آورد و اینجا بمعنی آب حیات ست سیه پوش تر لبس

پوشیده و تمام سیاه و نهان گشته یعنی لب مبارک او در حیات بخشی بمردگان به از آب حیوان ست و فایق تر

از معجزه عیسی علیه السلام که معنی از اسماء شریفه آنحضرت ست و تن مبارک او تمام پوشیده تر ست از پوشیدگی

آب حیوان در ظلمات باینمعنی که تن او را کسی برهنه ندیده است مگر عائشه از قبیله اهل صحابی مکرم بود و قصه

دیدن او کتف آنحضرت را صلی الله علیه و سلم در شرح مسطور ست پس پوشیدگی جسد مبارک بر دوام از خواص

او ست که پیوسته پیراهن در بر داشتی و خود را برهنه نگذاشتی و وجه تناسب مصراعین آنکه با وجود کمال ظهور حیات

بخشی از ذات او تن خود را که چشمه آب حیوان بود پوشیده داشتی تا دیده نامحرمان بر وی نیفتد - فلک بر زمین

چار طاق افگنش ه زمین بر فلک پنج نوبت زنش ه بر زمین متعلق افگن ست چنانکه بر فلک متعلق

نوبت ست و چار طاق بمعنی خیمه چار گوشه که مهندس را ولی نامند و اینجا بتغایر اعتبارے

فلک را چار طاق و چهار افگن قرار داده است و قیل چار طاق جنسی از خیمه سردارست مخصوص

بمطبخ یعنی فلک باین علو قدر خویش یکے از جمله فراشان اوست که چار طاق خود را برای استراحت

وے بر فراش زمین افگنده است و یا یکی ار خیام کبود مطبخ جود اوست تا عالمی زیر سایه اش

بر خوان کرامت آنحضرت بهره گیرند و پنج نوبت بجیم موقوف معروف که بر در سلاطین می زنند اینجا کنایه
از پنج بانگ نماز که آوازه اش بملکوت میرسد لهذا بر فلک گفته و هم پنج نوبت زدن بر زمین آنکه بانگ
نماز که آدمیانست از ینجهت کرده که بانگ نماز ایشان از روی زمین میخیزد پس گویا این پنج نوبت را زمین
میزند کذا فی یعنی زمین باین پستی خویش بسبب بودن آنحضرت بر وی پنج نوبت تفاخر را بر فلک
میزند که من از تو بلند مرتبه دارم که قدم آنحضرت بر سر من است و شارح نوشته که در اصل بر در سلاطین
چهار نوبت بود و پنجم از سلطان سنجر شده و پس از وی همه سلاطین پنج نوبت زنند چنانکه بیان آن ورود
است و آنچه بعضی پنج ارکان اسلام و یا صلوة خمسه گرفته ملائم و صف زدن نیست ـ ستون شد خردمند از
از پشت او به همه انگشت کش شد ز انگشت تو ؛ از ستون ستون خانه مراد است که آنحضرت صلی الله علیه
و آله وسلم پیش از بنای منبر بران پشت نهاده خطبه میخواندند و بعد از بنای منبر چون آنحضرت او را گذاشته بر منبر شد
گریه و زاری کردن گرفت چنانکه صحابه کرام مانند گریه کودک ازان شنوده‌اند و آنحضرت علیه الصلوة
والسلام او را در بغل گرفته تسلی و دلداری فرموده تا خاموش گشت و مصراع ثانی اشارت بمعجزه
شق القمر و آن مشهور است و انگشت کش بفتحه کاف بمعنی نامی شد و انگشت کشیدن بمعنی محو
و نابود ساختن است کذا فی یعنی معروف مشهور و معروف چنانکه شارح نوشته یعنی ستون حنانه
که چوب خشک بود از پشت و تکیه او خردمند و صاحب دانش شد تا آنکه از ذوق او گریست و ماه فلک تابان
رفعت خویش ناچیز کرده است و بعضی نسخ ستون ستون خردمند شد الخ با ضافت واقع است پس
ستون کنایت از پشتی و قوت بخشیدن باشد یعنی پشت او و استظهار تکیه اهل عقول است و این معنی
عائد است که مولانا بجای شد بر این تقدیر کلمه از نوشته بدین صورت ستون خردمند از پشت او و پشت
تکیه و پناه آنست و ستون خردمند یست ای بر پا دارنده دانش است باین معنی که هر که در پناه او آمد دست
دانشمند دین شده و یا آنکه پناه او حامی حکمت و شرع است اما نسخه اول اصح است که مثال مصراع ثانی
بیان معجزه حنانه است ـ خراج آورش حاکم روم و ری ؛ خراجش فرستاد کسری و کی ؛ خراج آورد
خراج فرستنده آنکه خراج گذار باشد و مطیع شهر یار روم بالضم ملک معروف ری بفتحه را و یای مشهوره
از عراق عجم بنا کرده سکندر شاه کسری بالف مقصوره معرب خسرو لقب و نیز لقب بعضی از سلاطین
عجم که ایشان را اکاسره گویند بالفتح بادشاه پادشاهان که بتازی ملک الملوک گویند و با شاه جبار یعنی مالک
عرب و عجم و جبار عالم گویند که همچون خراجیان بار سال خائف و رعایا او میجویند چنانکه در لقب سیف الملوک
الملک المظفر است ـ محیطی چه گویم چو بارنده میغ ؛ بیکدست گوهر بیکدست تیغ ؛ محیط ملازم که زمین را

اودست چو بارنده میغ قطرات ابر نیسان تیغ آن صاعقه یعنی در مدح اکثر در وصف محیط در خوبیست چه دو صف
محیط مجرد قهر و غضب است و بس بلکه او چون ابر بارنده که گوهر خلق و عاطفت بر دوستان قهر و سیاست بر دشمنان در
دو دست اوست پس باین دو صفت کار دین و دنیا آراسته شد چنانچه - بگوهر جهان را بیاراسته - به تیغ نیز
جهان داد دین خواسته * آنچه بکرم و لطف خویش که هدایت اسلام و نهایت خلق و اکرام اوست جهان را
آراسته است و بقهر و سیاست خود کفر و بدعت را در ساخته باز در بیان سیاست آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم گفت
اگر شحنه تیغ بر سر برد * سر تیغ او تاج افسر برد * شحنه بمعنی پادشاه جبار نگهبان ملک باشد و ضمیر او راجع بدو
تیغ بر سر برد ای تیغ خود را بر سر خصم گذارد چنانکه از بیت لاحق واضح است و تخت و تاج بردن خوار کردن
و پامال ساختن - بسر بردن خصم چون پی فشرد * بسر برد تیغی که بر سر نبرد * بسر بردن خصم برای سر بریدن
و کشتن خصم و دین که زمره کفار است پی فشرد و مستعد شد و عزم آورد و بسر بردن تمام کردن و باخر رسانید
تیغی که بر سر نبرد ای کار تیغی که هنوز بر سر خصم نبرده است چنانچه از مصراع اول می آید و تیغ عبارتست
از سر بریدن خصم معنی هر دو بیت آنکه شاهان دنیا چون بخصمان خود جنگ کنند و بر سر ایشان تیغ زنند
سر تیغ اوشان تخت و تاج میگیرد و خصم را خوار گرداند و سیاست این شاه دین باین غایت است که چون
برای کشتن خصم استعداد کرده است تمام کرده است کار تیغی را که هنوز بر سرش نزده است ای بمجرد عزم کردن
خصم را بقتل رسانیده پس تیغ عزم این سلطان فایق است از تیغ واقعی دیگر شاهان کذا فی - و قیل تیغ دیگران
پس از آنکه بر سر خصم اندازند تخت افسر برد و تیغ مصطفی پیش از کشیدن سر او را می برد چه جای تخت و افسر
او شارح نوشته که تیغ بر سر بردن بمعنی ضرب شمشیر است بزور تمام چنانکه قاعده شمشیر زن است که اول تیغ
را بر سر خود آرد و آنگاه بر سر دشمن حواله کرده بزور میزند و بسر بردن بآخر رسانیدن و تمام کردن و پی فشردن
و قدم محکم کردن در کاری یعنی اگر شاهی دیگر بزور تمام تیغ را بر سر خویش برده بدشمن حواله کند ضرب
تیغ او تخت و تاج خواهد برد و آنسرور صلی الله علیه وسلم بخلاف او چون برای تمام کردن کار دشمن در میدان
تمام میکند کار دشمن از تیغی که هنوز نیم کشیده و بر سر نیاورده با اینهمه کلامه دانیم غیر بحذف مفعول ای لفظ
کار است و تقدیر تیغی راست نیاید پس احسن همان معنی است که گفته شد آری میتواند که معنی چنین باشد برای
بریدن سر خصم چون قدم محکم کرد دست بر سرش برد تا تیغی که هنوز نیم کش است و آن تیغ عبارت از مجرد عزم است
- قبای دو عالم بهم دوختند * وزان هر دو یک زیور افروختند * و بعضی نسخ یک گوهر اندوختند قبا
اینجا بمعنی لازمیست که آرایش باشد چنانکه از بیت ظاهر است کذا فی و میر علیشیر مرات نما لفظ قبا دو عالم
را دو تا قبا اعتبار نموده و آنچه در میان کوئین است بجای حشو دست یک زیور یک گوهر اینک جامه پوشیدنی و خلعت

زیبا چو گشت آن لمع قبا پای او ❊ بدست کم آمد ز بالای او ❊ و آن لمع بقبای آرایش دو عالم
که برای آنحضرت صلی الله علیه و سلم ساخته شد قباچا بمعنی قباچه که قبای کوچک را گویند بدست کمتر تیزین آنچه
تازی او را شبر انگشت خوانند و پارسیان وجب بفتح واو و جیم گویند و در لفظ لمع تلمیح است بنا بر نسبت آنحضرت
دو جهان به نسبت بقامت آراسته آن سلطان دو عالم چه لمع بفتح سیم اول و تشدید میم ثانی بمعنی چیزیست که
اندوده به رنگ نقره باشد و هم بمعنی جامه که از هر لونی پرکالها مد در بران پیوند سازند و بمعنی دو رنگ هم میتواند یعنی قبا
دو رنگی دو عالم که رنگ دنیا زشت است و رنگ عقبی خوب یعنی قبای دو عالم بر قامت والای او کوتاه شد
و راست نیامد پس آنرا قبول نکرد زیرا که قبای بالای او کاربرد آراسته است ❊ هم آرایش خواسته است
فاعل خواسته ایزد است ای بر بالای آنحضرت که آراسته خدای تعالی است او تعالی آرایش خود خواسته است یعنی
قد مبارک او در خور آرایش یزدانی است نه آرایش دو جهان کذا افاده مولانا رحمه و شارح با بالای قسمی گفته و آن
خلاف ظاهر سوق کلام است و تواند که فاعل پیغمبر علیه السلام باشد ای بر قد مبارک خود که آراسته او تعالی است
هم آرایش او تعالی خواسته است نه آرایش دیگر از زخارف دنیا و مناصب بلکه این هم بطفیل دست چنانکه
گفت - کلید کرم بود در بند کار ❊ گشاده بدو قفل چندین حصار ❊ کلید کرم ای کلید آهن کرم که همان کرم
دست و جود بدو بالفتح آغاز چیزی ای در آغاز کار ایجاد عالم چندین حصار انواع معدومات که بقفل عدم در بسته
بودند کذا افید معدومات را حصار گفتن بملازمت کلید است و شارح از حصار مرد در کفار و یا قلاع
قلاع رفیعه ایشان گرفته پس مراد از کار بمعنی اول دعوت دین اسلام و دین هم جایز است بمناسبت لاحق
که ذو معنیین است - فراخی بدو دعوت تنگ راه ❊ گواهی بر اعجاز او سنگ ماه ❊ دعوت خواندن بطعام
که آنرا ضیافت و مهمانی نامند و نیز خواندن قومی را بسوی اسلام اینجا بمعنی دعوت اسلام است تا اشارت
بانکه در امم ماضیه دین اسلام اندک بود که بواسطه استیلای کفار اندک کسان در دین پیغمبران می آمدند و اکثری
بر شیمۀ کفر ماندند و در هنگام بعثت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم برکت کمال رسالت و طلعت با سعادت وی
دعوت اسلام وسعت و فسحت یافته است تا آنکه در بهشت از جملۀ مومنان دو ثلث ازین امت مرحومه باشد
و یک ثلث از مومنان امم دیگر پیغمبران چنانکه در تفاسیر مسطور است و تواند که اشارت بمعجزه باشد که ببرکت دعای
آنحضرت صلی الله علیه و سلم جماعت کثیره از اصحاب طعام دعوت یک صاعی قلیل البضاعت فراخ
مهیا شده تا آنکه همه ازان همه سیر خوردند و هنوز طعام باقی مانده و قصۀ این دعوت در شرح مفصل است
گوشت یک حلوان قریب به هزار کس را کافی شده بود و مصراع ثانی بیان معجزه دیگر است که سنگ در دست کفار
پیشوای آن سید ابرار تسبیح میگفت و بر اعجاز وی گواهی میداد که این پیغمبر بر حق است و شارح سنگ را و آنحضرت

و هنگام مراجعت از هر سنگی سلام بشارت میشنیدند و معنی اول که مختار مولاناست بلفظ اعجاز که بعد از
بعث باشد انسب است که آنحضرت صلی الله علیه سلم دعوی نبوت کرد و گواهی سنگ معجزه و ثبت این دعوی گشت

تهی دست سلطان پشمینه پوش ٭ غلامی خرید از شاهی فروش ٭ تهیدست بمعنی زاهد و تارک صفت مقدم
سلطان است و پشمینه پوش تارک آرایش و بناله جامه زرکش مانند آنرا پوشیدن و ابهام بلباس صوف
که سنت آدم صفی الله و طریقه انبیاست و مصراع ثانی بشارت بکمال عبودیت که لقب سلطان را
ترک داده و آنهم عبد را بخود نهاده چنانکه در حدیث آمده که سلطان نه و رسول آمد و آنحضرت عبده و رسوله

گفت ز معراج او شب ترکتاز ٭ بمعراج گران فلک را طراز ٭ این دو بیت از صنعت ختام است که
شاعران در پایان استان بشارت بر هست آینده میکنند ترکتاز بالضم تاختن ترکانه که بتمام سرعت
باشد و شب ترکتاز ٭ عبارت از شب معراج که براق آنحضرت صلی الله علیه سلم در آن شب عجیب سیر سیدی اشت
و در یک لحظه دارلرس رسانید معرج بالضم میم و تشدید را مفتوحه بر وزن اسم مفعول نوعی از جامه
ابیت نفیس منقش و آنکه گذارش رده بالا رونده کذا فی المنتخب شرفنامه اینجا بمعنی جامه منقش است و طراز
بالکسر علم زرین که بران جامه گیرند و معرج گران فلک با اضافت بیانیه یعنی افلاک که بهنگام نزول بتعاقب با اعتبار
وجود ایشان معرج است و همه معرج گر زینت بخش خویش پس قوله زمعراج او بیان طراز افلاک است که
معراج و صعود آنحضرت مرا طراز افلاک را تخییل کرده است کذا افاده مولانا در معنی بیت آنکه در شب کمال
و سیر تیز پرواز آنحضرت که بقرب حق رسیده و افلاکیان را شرف و زیب بخشید معراج او بسبب کمال
شرف او برای افلاک علم زرین جامه ایشان شد حاصل آنکه افلاک اگرچه خود معرج گر دیده سازنده انواع
زینت بودند اما پیش از عروج و صعود آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم جامه وجود ایشان خالی از راه طراز و نقش بود
که از معراج او طراز یافتند و بازیب و زینت آن در معنی و حقیقت تمام آراسته گشتند پس جود افلاک هم جامه
معرج است ای منقش بنقوش ستارگان و هم معرج گر دبرارنده نقش خویشتن اما طراز جامه ایشان در
حقیقت از معراج او شده و آنچه شارح از موید الفضلا نقل کرده که شب ترکتاز بمعنی شب سیاه است چه تاختن
ترکان در شب سیاه باشد و معرج اینجا بمعنی بالا رونده است و معرج گران فلک لفظ مرکب است بمعنی ملائک
افلاک و ستارگان و حاملان عرش که همه بالا رونده افلاک اند و از معراج آنحضرت علیه السلام ایشان را از نقش
و علم جامه ایشان هم رسید یعنی همه را عروج او شرف و زینت شد اگرچه فی الواقع صحیح است اما بقرینه لفظ طراز
که علم جامه را گویند هم ملایم کلمه گر که افاده معنی فاعلیت کند همچون آهنگر و زرگر و امثال آن همان اصح
است که افلاک را معرج ساز گفته آید و با وجود صنعت معرج گری علم جامه ایشان از معراج آنحضرت صلی الله علیه وسلم

باشند تا مبالغه در مدح او بدرست آید فافهم والنصف شب از چتر معراج او سایه ؛ و زان نردبان آسمان پایه یعنی نیم شب پایه و حد نیست و شب بمعنی مطلق شب که عبارت از ظل زمین است که بعد از غروب آفتاب بشکل مخروط از مشرق برخیزد و از آنجا منتشر گشته تمام روی زمین بگیرد چتر معراج همان معراج یعنی چتر شرف و کرامت که در آن شب سر آنحضرت بود و آن نردبان همان معراج او که معراج بمعنی نردبان است یعنی نردبان که آلت عروج بعده در طلب مرتبه قرب بحق تعالی استعمال یافته چنانکه گویند که معراج موسی علیه السلام بکوه طور بود و معراج پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بر عرش و لامکان یعنی چتر کرامت و معراج آنحضرت چندان عظیم و فراخ است که شب عالم با این فراخی که دارد از آن بمنزله یک سایه است و نردبان چندان بلند است که آسمان با این رفعت یک پایه است از آن پس اولا معراج را چتر سایه دار قرار داده است و نردبان را نردبان پایه دار لکن بعضی گفته که در این شب یک نردبان از یاقوت سرخ از عرش تا فرش نهاده بود که آنحضرت بر آن صعود فرموده تا پایه عرش رسید و آنچه شارح مبالغت میر علیشیر نوشته که چتر معراج چندان نورانی بود که شب عالم در آن مانند سایه خزیده بود چنانکه سایه اندک در زیر چراغ می باشد که جای روشنی با شد بلا دلیل است که لازم آن سایه است نه نور والله اعلم در صفت شب معراج آنحضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم الی یوم الدین شبی که آسمان مجلس افروز کرد ؛ شب از روشنی دعوی روز کرد نه عبارت فروز بمعنی روشن مفعول کردست یعنی آن شب آسمان ستارگان در آن شب روشن ساخته بود و کذا فی ... آسمان آن شب بکواکب روشن مجلس خود را افروخت و آن شب بسبب روشنی دعوی روز کرد که من شب نیستم بلکه روز روشنم و شب ظرف بیت رابع است ... بیت لاحق هم صفت شب ... صفت سلطان سریر ... آمود گوهر یعنی حریر ؛ سرا پرده هفت سیاره سرا چه سلاطین باشند هفت سلطان کواکب سبعه سیاره که از سایر کواکب بس بلند قدر اند و تاثیرات خود آمود آن آراسته ... در رشته سلک جز مطلق پرنیان ذحریر چینی پرنیان ساده از نقش که سبز و کبود باشد اینجا عبارت از خود فلک بی ستاره و کواکب دیگر از ثوابت و گوهر عبارت از همه ستارگان است و آن شب سرا پرده افلاک که آن هفت سلطان است که هر ستاره کان ابر حریر چینی خویش آراسته و پیوسته کرده بود چنانکه مادیه گفته ... نوییم فردوس جنت ... فرمان بود که خود را آراسته کنند و از صنوبری که دارند خوبتر نمایند پس در آن شب هفت افلاک جشنه شادی تو بسط عقد لولاک ... ذوات خود را بجا ... کواکب آراستند انتهی ... تعدیه سرا پرده نسبت ... هفت سلطان ... صفت سرا پرده مولانا فرموده که تا مصرع اول عبارت از آسمان ... پیاله آراسته بود ... خویش که مثل حریر چینی است پس آسمان ... ستاره ...

سیارات بان حریر ÷ سر سبز پوشان باغ بهشت ÷ بسر سبزی آراسته کارگشت ÷ سبز پوشان باغ بهشت
ملائکه و حوران بهشتی که سردار ایشان رضوان است و سر سبزی طراوت تازگی یعنی در آن فرشته رضوان که سر آمد سبز پوشان
بهشت است از سر نو طراوت نضارت کارگشت بهشت را آراسته کرد و مولانا از سبز پوشان درخت باغ بهشت
گرفته پس سبزی رضوان یعنی بنابر پرورش اوست ـ محمد که سلطان این مهد بود ÷ چندین خلیفه بعهد او بود
این مهد استعارت بزمین که حامل وجود مسعود وست چندین خلیفه انبیا اولوالعزم که در عهد ایشان اختلاف
مذهب است نه مطابق پیغمبران و مرسلان چنانکه شارح نوشته چه آنحضرت صلی الله علیه وسلم در عهد پادشاه
وقت قائم مقام مطلق پیغمبران که بعضی از انبیا اولوالعزم نیستند سر نافه در بیت اقصی گشاد ÷ از ناف
زمین سر باقصی نهاد ÷ بیت اقصی بیت المقدس که قبله پیشینیان است و ناف زمین همان زمین آنرا باعلامت نافه نا...
خیال کرده است و گشادن سر نافه در بیت المقدس یعنی معطر کردن از او که بخشیدن آن بیت پاک چنانکه در کتب
سیر مسطور است که از هر کوی شهر که آن نافه گشا ... تا آثار عالم عبور کردی بوی خوش جسد مبارک ... از آنجا روز
بدر نشدی و سر باقصی نهادن متوجه شدن بافلاک که نهایت و اقصی عالم خاک است یعنی آنحضرت صلی الله
علیه وسلم از مکه معظمه به بیت المقدس روان شد و این بیت را از طیب خود معطر کرد و انبیاء و باز از آنجا
متوجه بافلاک شدند و در چهار بیت الحق بنا بر همین مضمون متوجه شدن ... باختلاف عبارات مختلفه چنانکه داشته
است کذا فهم من شرح ... مولانا ... و قیل گشادن سر نافه در بیت المقدس استعارت است با امام شدن آنحضرت صلی الله
علیه وسلم مر انبیاء مدفونه بجوار بیت المقدس که امامت ایشان کرد و دماغ ارواح ایشان را از نافه ذات خویش معطر
ساخت و شارح از سر نافه دهان مبارک او گرفته که هنگام حضور نزول در بیت المقدس نافه دهان را
در وعظ و مکالمه پیغمبران آنجا گشاده بودند و از ناف زمین که خواسته که آن ناف ربع مسکون است لیکن مراد
بیت المقدس است که آن هم در زمین کعبه است و علیک بالانصاف فانه خیر الاوصاف ـ زنبد جهان را خود را
خلاص ÷ معشوق عرشیان گشت خاص ÷ زنبد جهان تعلق دنیا عرشیان ملائکه حامله عرش ...
انوار گرفته که ارکان عرش را محیط اند ای در آتش خواب را ترک داده عزم عالم علو کرده تا آنکه بعاقبت کار
معشوق ذات حق با شخص خود که انوار وجه مقدس او محیط آنحضرت صلی الله علیه وسلم شده بود بنه بست
زمین کوی هفتاد راه ÷ بهفتم فلک بر زده بارگاه ÷ بنه بالضم درخت خانه که او را بنگاه نیز گویند و بنه
بستن سفر کردن کوی هفتاد راه عالم دنیا بسبب کثرت مذاهب اختلاف ... ایهام بکثرت راهها بلاد
بارگاه زدن جا کردن و نزول آوردن ـ دل از کار نه حجره پرداخته ÷ بنه حجره آسمان تاخته ÷ نه حجره
نه حرم خانه از دراج مسطور است و نه حجره آسمان نه فلک ای در آتش بجای که دل را از تعلق نه حرم محبت

از ازواج خالی کرده بود بنه صومعه آسمان افلاک صعود فرمود و را غب جمال آلهی شده برون جست از این
گنبد چار بند ٭ فرس باز بر جهت چرخ بلند ٭ گنبد چار بند کنایه عناصر اربعه که تا فلک دنیا بلند است و چار
بنا بر آنکه کرده هر عنصر مثل بند آبست از سیل عدم و فنا و قیل گنبد نفس دنیا که محاط است بجهات اربعه و فرس
راندن تیز رفتن براق ستاینده زیرش چو برق ٭ ستام مثل چو خورشید در نور غرق ٭ ستام بکسر سین
مهمله مخفف استام است یعنی ساخت زر یوسپ بجو لگام و جز آن که محلی بزر و نقره زینت یافته باشد ای
ساخت آن براق بهشتی از نور بود مانند آفتاب که غرق در نور است - سهیلی براوج عرب تافته ٭ ادیم
یمن رنگ از و یافته ٭ سهیل بالضم ستاره معروف که آغاز طلوع او از جنوب در ملک یمن باشد هنگام
که آفتاب در برج اسد از یازده درجه گذشته باشد و از تابش او چرمها مدبوغه در یمن و طائف رنگ او
بوی گیرند و آنرا باین نام ادیم پوست خوشبوی و فی التاج الادیم معروف ادیم کل شی ظاهر جلده و ادیم
النهار بیاضه و ادیم الارض وجهها انتجابی معنی عرد رنگ بمعنی رونق و آب و تاب یعنی آن براق در حقیقت
گویا سهیلی بود که در شب معراج آنحضرت صلی الله علیه وسلم بر ملک عرب طالع و روشن شده است و لیکن واقعی
جز بهانه ظاهر نیست کذا افاده مولانا رحمه الله بیدین بیت در مدح براق از باب تمام مدح و کمال مبالغه است
و شارح نوشته که ادیم یمن نسبت زد ملک یمن است و چون ملک عرب از زمین یمن است براق مانند سهیل است که بر
اوج عرب طلوع کرده است چگونه سهیل که روی یمن ازل یمن از و رنگ یافته یعنی اهل یمن از آنجناب اسلام از و
حاصل کرده اند بنا بر ذکر ادیم که مراد از لب که آن سر درست صلی الله علیه وآله وسلم دیر عارف ظاهر است که این همه
تکلف بار درست خلاف مقبا درست - بریشم تن ملکه لولو سمی ٭ رونده چو لولو بر ابریشمی ٭ بریشم تن لطیف اندام
چه بریشم بفتح شین معجمه و ضم آن لغتی است در ابریشم بسین مهمله مضموم و یا مفتوح لولو سم بالضم نام گلی است
بس لطیف و نرم و قیل بسه سین مهمله گلی است نازک و سیاه که او را بزلف خوبان نسبت کنند ابریشمی
یا منی هر تار ابریشم که مروارید بران رهوار میرود و لیس ابریشم در مصرع ثانی بسین مهمله است تا قافیه
درست آید یعنی براق بهچو ابریشم نازک تن بود بلکه مانند گل لولو سم براق بس لطیف اندام
و رفتارش چندان ملایم و تیز بود که مروارید بر تار ابریشم بس تیز و هموار میرود و قیل
سم براق مانند لولو صاف بود در حق مدور و صفائی رنگ الا معنی در صورت آن گل نازک
نبس ظاهر لطیف است ٭ نه آهو و لے نافش از مشک پر ٭ چو دندان آهو بر آمده در
ای براق از جنبش آهو نبود لیکن ناف او پر از مشک بود یعنی بعالم عطر بخشیده
همچو آهوی تا تار و تن و نے مرصع بجواهر بود همچو دندان آهو که تمام صفت و ناف

ترصیع باشد پس تشبیه بدندان آمود درین وجه هست که جواهر زینت خود از تن براق برآمد بود نه چنانکه
دندان آمود از تن وی می برآید و نیز در سفتگی و تنگی ترصیع ست کذا قیده آنچه میر علیشیر دندان آمود بمعنی ستارگان
نوشته چندان ملایم مع براق نیست ـ ازان خوش عنان ترکه آید کمان ÷ وزان تیز رو ترکه تیر از کمان
خوش عنان اسپی که تمام رهوار و منقاد فرمان سوار باشد و کمان اول بالضم ظن و دوم آدمی شتابنده
دهم علوی خرام ÷ ازو باز پس مانده هفتاد گام ÷ دهم علوی نرام بمعنی فکر صاحب علم هیئت و منجم
که در سیر افلاک دارد مبتدا ست و شتابنده تر صفت مقدم آن مصراع ثانی خبر وی و هفتاد گام کنایت
از بسیار باز پس ماندن ـ بعالم کشای فرشته وشی ÷ نه عالم کشایی که عالم کشی ÷ عالم کشای اول بمعنی
مقصد یعنی بعد زیر پای آمدن عالم را که از طی مکان و زمان گویند ای در سرعت سیر خود عالم کشا بود لیکن
ازان کشنده و بردارنده آنحضرت بود صلی الله علیه و آله وسلم که مادهٔ اعنی بحقیقت بوجود مسعود او عالم ست و ادیم
وجودی ندارد و نیز ذات پاک وا از کمال تمکین و وقار بمنزله عالم ست و نیز از کمال عصمت و شادی کو بپا
آنحضرت عالم در زمین به اسپ خود میکشید پیداست که جاذب عالم اسپ خود والمبلغ ست از عالم کشایی در افادهٔ
کمال هیئت کما لا یخفی علی العارف ـ بشب رنگی آن شبه گشته ست ÷ چو ماه آمده شب چراغی بدست ÷
شبرنگ [illegible] نیز اسپ سیاه مطلق را و اکمیت گویند و در شبرنگی ست که شبه نام جوهری ست سیاه که قیمت [illegible]
شبه مانند بمعنی سیاهی رنگ مرادست شب چراغ [illegible] و ادامهره روشن و دهان [illegible] در شب [illegible]
برآورده بر تل مرغزار نهاده بروشنائی آن علف بخوارد و اینجا کنایه از براق که در شب [illegible] آمده بود و شب
چراغ گوهر ست نفیس [illegible] تابان که بروایتی معدن آن مجمع بحرین ست اینجا کنایه از ذات مبارک آنسرور صلی الله
علیه وآله وسلم که در شب ست [illegible] دین سلام [illegible] افروخته ست پس [illegible] با عظمت [illegible]
و خوشحال شدن بدست آوردن حاصل کردن [illegible] براق با و فلک [illegible] آمدن ست چه ماه [illegible] ست که ده
بیک فلک گوید [illegible] باوجود شبرنگی سیاهی خود که رنگ کمینه ست آن براق برجود [illegible] که
زهی سعادت طالع من که بر بیچون من سب کمینه آنسرور کائنات سوار میشود و بسرعت کمال [illegible] مجال [illegible]
همچون ماه آمده حاضر شد و گوهر شب چراغ را ازان ستوده [illegible] آورده [illegible] وازین [illegible] باشد و یا آنکه در طی معراج
معراج مانند ماه شبستان [illegible] بود که گوهر شب چراغ در ان تاریکی [illegible] جهان آرای آنسرور در دست خود داشت
که بروشنی آن راه می برید یعنی راه نمی رفت و با بیمنی راجع ست آنچه بعضی شراح نوشته که آن براق شبرنگ [illegible]
رنگی ای [illegible] شب ست گشته بپرده تاریکی نداشت و هست [illegible] زیرا که گوهر چراغ تمام روشن مانند ماه
بدست [illegible] که عبارت ازان سراج انبیا ست و تمام راه آن شب یاد [illegible] روشن گشته بود اینهمه تقریر شارح ست

و مولانا فرموده که شب رنگی یعنی بی قدریست چه شبرنگ نام آنچه هر کم قیمت است که او را شبه گویند و نسبت زن
شبرنگی بانمعنی به براق بنابر آنست که کمینه ترین اسپان بهشتی بود چنانکه مشهور است و مست بمعنی کمینه زنان دبناز
یعنی آن براق با وجود کم قیمتی بسوار شدن آن شهسوار میدان قاب قوسین صلی الله علیه و آله و سلم مست
شد و بناز می خرامید و از بس شادی گنبدها میزد آری شب چراغ مثل قیمتی که چون ماه تابان بود وا را بدست آمده
و بیند آنست که چون گدا گمینه گوهر قیمتی می یابد بس خرم میشود و از بس شادی پای او بر زمین نمی آید و گنبد زن
میگذرد پس معنی بیت در صفت آن ستور که از ان عالم کشش یافت عالم گیر گردید و انتهی کلامه و انمعنی بملاحظت
شب چراغ حسن است که آن گوهریست نفیس و شبرنگ گوهر خسیس است و مؤید انمعنی است که میر علیشیر گفته
آورده اند که جبرائیل علیه السلام در شب معراج چنان خواست که از بهشت براقهای خوب و مرغوب برای
آنحضرت علیه السلام بیارد و اینها راضی نشدند زیرا که غافل بودند از ین که برای سواری حضرت ما را برد
پس براقی ازان اعتبار کرد که از همه کمینه بود و از حضرت جبرائیل پرسید که کجا میبری مرا و مستعد نام
نامی آنحضرت گرامی شنا شده بود ان اندازه وقت سوار آن براق گشت کرد و از رسول علیه السلام عهد گرفت که در روز
قیامه برای شفاعت خلایق بر من سواری فرماید و آنحضرت قبول نمود و ایشان وا ارشد [illegible]
این نقل توان گفت که کلمه چرا که جسم سوار است لاکن شبرنگ در آن شب معراج چه اسب گشت [illegible] آنچنان
در سوار آنحضرت صلی الله علیه و سلم اندک [illegible] چون او اسب [illegible] [illegible]
کوه مصطفی عم رشت او را سته شد انتهی کلامه - چنان شد که از تیزی که گام او به سمت [illegible] امداد
ای از بس تیز براق چنان مینمود که او جنبش نماند حت بر مثال منزلها [illegible] ازان کمال [illegible]
در پدید شد جنبشها با شد و چون بکمال پرواز رسانید جنبش نماند [illegible] افاده دلا
و شارح اینجا بغور معنی نرسیده - قدم بر قیاس انداخته و نظر حدود قدم [illegible] گامی
بهت بر قیاس نظر بر اندازه نظر ناظر که دو تیر [illegible] و شارح نظر را اسپ خواسته [illegible] بمعنی یقین است
که در حسن را وی مطلب چنان گویند [illegible] براق ما دست [illegible] نظر را [illegible]
بای اسپ آورده [illegible] اسپ [illegible] بلکه [illegible]
بهمه بر ان [illegible] نور [illegible] زمین آب [illegible] خطا [illegible] عبارت [illegible]
رفتار و خطا یعنی [illegible] اسپ [illegible] نام [illegible]
مشهور است [illegible] [illegible] [illegible]
و خوب صورت و کمال سرعت [illegible] [illegible] [illegible]

الف و نون بدجسمانی و روحانی ازین قبیل ست آب گردنده آسمان و گرد آوردن طی کردن و
پامال ساختن یعنی این نوا درست که از آب گرد برخیزد حاصل آنکه آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بر براق
سوار شده افلاک را زیر پا آورد * هم او راه داد ازین هم فرس را بموار * زهی شاه مرکب زهی شهسوار *
ای براق برگزیده از جنس مرکب بود و آنحضرت که شاه همه سواران بود چگونه زرا افلاک طی نشود * چو زین
خانقه عزم دروازه کرد * بدستش فلک خرقه را تازه کرد * این خانقاه دنیا که جای عبادت ست عزم
دروازه کرد بیرون رفت از دنیا و قیل دروازه کنایه از افلاک ست که در [illegible] دست خرقه را تازه کرد
ای فلک از دست آنحضرت خلعت تازه یافت و قیل فلک از دستش تازه و سبز شد و معنی ثانی انسب
بانکه گفت * سواد فلک گشت گلشن بدو * شده روشنان چشم روشن بدو * سواد پیرامون و ابهام
بسیاهی آفتاب و روشنان ستارگان * ز گرد ره [illegible] گرد ها برد پاک * نشایست شد دامن آلوده خاک * آن پرده
اشارت بحضرت پروردگار که از همه گرد آلودگی پاک ست نشایست شد نشاید رفت تا دامن آلوده خاک
ملوث بخواص بشریت * به دریای هفت اختر آمد نخست * قدم را بهفت آب خاکی بشست * دریای هفت
سموات سبع که هر یک جای سیاره ست پس این افلاک مانند هفت دریای ست برخته و ان مانند دست و
خاکی صفت قدم و تواند که بیای تنکیر باشد و کلمه را علامت صفت خاکی مرخاک آلود و پابی کنایت از تعلقات و هفت
دریا کنایه از کمال طهارت * رها کرد بر انجم اسباب را * بمه داد گهواره خواب را * اسباب خصوصیات جسم تعلقات
بدن گهواره خواب چون ماه در اول و آخر خمیده باشد گویا گهواره ست و تاثیر آن در خواب آوردن
ظاهر ست و نیز ماه بیک فلک ست که گاه خواب نکند * پس آنگه قلم بر عطارد شکست * ز کرامی تکبیر و قلم را بدست
و قلم بعربیه ذکر قوای دیگر قوت گرفتن قلم مراد ست و شکستن قلم گزاشتن صفت کتابت بر عطارد
مناسبت قلم بعطارد آنکه او را منشی فلک گویند و ام بالضم [illegible] که نمیخواند و نمی نوشت
کشاد
طلاق طبیعت بناهید داد * بشکرانه قرصی بخورشید داد * طلاق کشادن و رها کردن و طلاق طبیعت
طبع و شگفتگی آنکه او را طلاقت و جلادت طبیعت گویند بشکرانه صفت مقدم قرص ست ای قرصیکه بشکرانه
دهند پس موافق توجیه قلم از قرص شکرانه قوت بخشیدن آن قرص مراد ست و نسبت شگفتگی طبع بناهید که نام زهره ست از انکه
زهره مطربه فلک ست و لولیان کشاده پیشانی و لطیفه گوی باشند و نسبت قرص بخورشید از انکه او چون
قرص ست لهذا قرص را خورشید گویند و نیز او طباخ فلک ست کذا افاده مولانا رحمه الله و علیه گفت
صفت خود را درشکرانه عروج بقرب او تعالی بآفتاب بخشید * بمریخ داد آتش خشم خویش * که خشم اندران تیز رفت
بیش * آتش خشم صفت خشم و غضب آنرا بمشاهده الهی کرد آنجا حلم درکار ست و نسبت خشم بمریخ از انکه او جلاد فلک

خشمناک تر و رعونت را اگر در بر مشتری تو نگیتی دگر زد بر نگاه مشتری به رعونت عملوشان و شوکت تکبر و تمکین

بعبارت از لوازم که ضد رعونت است و نیز ترک خشم که در بیت سابق است چنان می آید یعنی علی و آل سرور

است علیه سلام الله بعضی گفته که فاعل [illegible] است [illegible] شوکت رسالت بر انگشتری نبوت موقوف ظاهر

کلام و نسبت رعونت [illegible] [illegible] است [illegible] شوکت لازم است و سواد

سفینه یکیون سپید [illegible] بزرگ [illegible] باخوانده [illegible] [illegible] سفینه

انبیاء [illegible] [illegible] خصوصیت تعلق [illegible]

سواد نوشتن [illegible] آیات [illegible] دراستن تکلیف خواهد گفته [illegible]

[illegible] در سفینه گرفتار [illegible] [illegible]

[illegible] اهل [illegible]

چنان [illegible] تنها دل [illegible] نجم [illegible] [illegible] بعضی

اول [illegible] بخداوند نعمت [illegible] کواکب سیاره [illegible]

والطفی [illegible] آنحضرت از صفات [illegible] تنها [illegible] نور [illegible]

متوسط در میان [illegible] [illegible] خصوصیات [illegible]

گذشته تا آنکه [illegible] [illegible] است نزول [illegible]

گفته که خواص [illegible] آنحضرت [illegible] فیض [illegible] گروه [illegible] گروه [illegible]

کمر [illegible] بلندی [illegible] بلندی که در [illegible] افلاک [illegible] گروه [illegible] گروه [illegible]

است آبالا بر بالا [illegible] [illegible] نبیت

بیابانیسی که [illegible] پهلوی [illegible] مطلق است [illegible] افلاک [illegible]

شده جای پیغمبران خاک [illegible] دست [illegible] یک [illegible] پیغمبران [illegible] انبیا [illegible] چند [illegible]

[illegible] آنحضرت [illegible] بودند خاک یعنی [illegible] زبان [illegible] دست [illegible]

قربان شدن [illegible] خضر و موسی [illegible] مسیحا [illegible] کوکب [illegible]

مرتبه موسی علی نبینا و علیه السلام که بدعای پیغمبری یافته بود [illegible]

گر [illegible] انبیا [illegible] موسی که وزیر [illegible] کوکب [illegible] کاف [illegible]

امیر سوار باشد یعنی خضر و موسی را [illegible] منصب نقیبی بود مرتبه عیسی [illegible] لشکر [illegible]

آنکه [illegible] ملک [illegible] که [illegible] ارواح پیغمبران [illegible] کوکب قدرت [illegible] سخن

گفتن بود و نه توان در چشم بر هم زدن بلکه همه ساکت و ناظر شوکت و عظمت او بودند - زخرپشته آسمان
در گذشت ٭ زمین زمان را ورق در نوشت ٭ خرپشته بمعنی پشته دراز و بهن که میانه آن با تهدخره قبر مانند آن
بلند باشد و اطلاق انش سقف باشد نیز خرپشته آسمان بمعنی بلندی افلاک ست در نوشت بفتح نون و واو پس پشت
انداخت و زمان عبارت از ما بین الارض و السما که میدان شب و روز ست - ندیده زتعجیل او ورد داد ٭ بس از گرد
بر گرد او گرد داد ٭ ناورد بفتح واو جنگ تیز رفتار و جولان اینجا بمعنی جولان نوردیدن و طی کردن گرد بر گرد
بکسر هردو کاف پارسی پیرامون او گرد بر انگیختن است اثر رفتار معلوم شدی همچون مرد زمین لود که بس تیز
رو باشد که بجز نوک ناخن از وی بزمین نرسد و پیداست که نوک ناخن پای چه گرد برخیزد کذا فید - زبر تاب
تیرش دران تر کتاز ٭ فلک تیر پرتابها ماند باز ٭ تیرش ای تن مبارک او که در راه حق راست رو و تیز رو بود
پرتاب بفتح بای پارسی دوری راه و مقدار انداختن و نوعی از تیر بی پر که از تیر با پر دورتر می افتد و ترکتاز
بمعنی مطلق تاختن و تیز روی مراد ست و تیر پرتاب مسافت تیر انداختن اینجا بسیاری باز ماندن ست یعنی از
سبقت روی تیر او که از زور کشش کمال شوق بجانب هدف مقصود میرفت تیر فلک پرواز بمقدار مسافت
بسیار تیر پرتابها باز پس مانده بود از وی - تنیده تنش در رصد های دور ٭ بر روحانیان بر جسدهای نور تنیده
بمعنی بافیده از تنیدن ست که از پود و تار تننده می بافند اما اینجا معنی پوشانیده است که بمجانست لفظ تن تعبیر
تنیدن کرده شد رصد بفتح را و صاد مهملتین جماعت خبرگیران که بر سر راه نشینند سندش جو کی خونند و هم
بمعنی جای نشستن آن خبرگیران آمده است اینجا نشستگاه ملائکه آسمانی مراد ست و میر علیشیر شارح بمعنی چبوتره بلند
نوشته که حکما در زمان ماضی بر تیغ کوه شامخ با ارتفاع مقصد گز بنا کرده بودند واز انجا مطالع و مغارب
ستارگان و اوضاع فلکی مشاهده میکردند و اینجا کنایت از افلاک ست و روحانیان ست که ملائکه ارواح مجرده اند و جسدهای
نور بمعنی خلعتهای نورانی مفعول تنیده ست و وجه تعبیر خلعت بجسد ملازمت روحانیان ست که ملائکه گویا جانهای برهنه اند از جسدها
بودند و انوار که از روی آنحضرت حاصل شد ایشان را مانند جسدهای روشن پیشان شد و کلمه بر تفسیر با برای روحانیان بمعنی زیست آنکه
تن مبارک و در مدارج عالیه مکانات بلند افلاک چندان نورانی گشته بود که بر روحانیان خلعتهای نور پوشانیده بود
حاصل آنکه ملائکه در نشستگاه خاص خویش از مشاهده انوارش چندان استفاضه نور کردند که گویا تن مبارک بر جانها ایشان
اجساد نور پوشانیده است آنچه بعضی تنیده بمعنی رسیده نوشته چنان معنی نوشته است که تن مبارک او در افلاک و جانهای
رسید چنان روحانیان که جسدهای نور بودند غلط ست چنانکه کلمه بر از معنی ابا کلی دارد - دران راه بی راه داری
همش بار مانده همش بارگی ٭ در آن راه ای در راه معراج قرب درگاه حقتعالی بی راه داری صفت او ست یعنی
راهی که خالی از تشویش و پریشانی بود بلکه همگی و شش جهات پاک از پریشانی بود و بی تا بانه اد در ان راه موجب تشویش نبود عبارت

خود نبی و بکھگی اسپ سوار که بر براق باشد و شهر دوشین مضاف الیه بار دبا گی یعنی دربانکا حت بی تابانه تمام خود
شده و عنان بهکی را از دست داده ضبط کردن نتوانست کذا فید و آنچه شارح زاولگی را متعلق مصراع ثانی
گفته امر دراز است که بی راه بود یعنی بمسیر آدم نبود آنسه و را از سبب قوائے بشری بار دبارگی باندازه تمام مجبر گشته
عنانش ظاهر است از مبالغه مدح ممارے۔ پر جبرئیل از رهش بگسسته ٭ سرافیل را صدمه بگریخته ٭ از رهش از راه بالا
رفتن آن سرور علیه السلام صدمه بالفتح آسیب و دکه سخت که کنایه از تیزی رفتار آنحضرت صلی الله علیه وسلم بعالم بالا
همنوعی که بعد از پر بگسستن عاجز شدن جبرئیل همراه بهشت خدا دبود هم از صدمه کمال عروج دهشت خورده باز مانده بمقام
خود استاده۔ ز رفرف گذشته بفرسنگها ٭ در آن پرده بنمود آهنگها ٭ رفرف بالفتح بهر دو معنی آنس لحاظ گرانمایه
هم مرکبان حضرت صلی الله علیه وسلم در شب معراج و آن تختی است آراسته که پدیدار شد پس از فرو ماندن براق بسدره المنتهی
و تا ساق عرش بر آن سوار بودند و آن پرده شارت بر رفرف است اما مقصود درجه عالیه از آن است چنانکه از صدمه سبب
آید آهنگها قصدها که بسیار و ثنای او تعالی و مناجات بدرگاه او چنانکه هدیه التحیات و جز آن ظاهر است حاصل آنکه
از مقام جبرئیل که بگذشتم از مقام اسرافیل که رفرف است بمقدار بس سنگ در گذشته و در پرده دیگر که از اینها بلند بود
مناجات کرد و ابتدا گفت و تعبیه از جهت پرده ملازمت آهنگ ناست که مناجات را سرود نرم تخییل کرده است -
ز دروازه سدره تا ساق عرش ٭ قدم بر قدم عصمت افگنده فرش ٭ این بیت حال است از فاعل در گذشته که در بیت
اول حق است و فاعل افگنده عصمت که عبارت از تنهایی و تجرید آنحضرت است از خودی براق جبرائیل اسرافیل
سدره درختیست کنار در فلک سابع که سیر هر کس از عارفان تا بدانجا میرسد لهذا او را سدره المنتهی نامند ساق
عرش پایه آن قبیل ستونیست در زیر عرش کذا فی المؤید یعنی بحالیکه عصمت و تنهایی او از جایی بردن بدن
از سدره تا ساق عرش قدم بر قدم او در تمام راه فرش افگنده بود از عرش بالا رفت پس عصمت او
خادم و فراش خیال کرده چنین فرموده است که گویا از بارگاه حق سبحانه برای آنحضرت علیه الصلوة والسلام
فرش پا انداز او همین عصمت بود کذا افاده مولانا قدس سره و تواند که فاعل افگنده حق سبحانه باشد
عصمت مفعول اول وی۔ ز دیوانگه عرشیان در گذشت ٭ بمرج آمد و درج را در نوشت ٭ عرشیان
ملائکه حمله عرش و کروبیان عرش بلند جاے ایشان است و قیل انبیا و اولیاے و شهدا که در سایه
عرش اند کذا فی شرفنامه و المؤید و در نوشت در پیچید و طی کرد و بدو کرد درج خالی از ایهام نیست مولانا
فرموده که عرشیان انواری است که از وجه مطلق ذات الهی محیط ارکان عرش اند پس جمعی
درج عبارت از نوری دیگر است که بالاتر از عرش هویدا شده باشد چنانکه در شرح فصوص
الحکم معنی تجلی ذاتی گفته والله اعلم لمنتهی کلامه۔ ز زمین زاده بر آسمان تاخته ٭ زمین

موزیان زمان رابیان ساخته و اینجا اعاده مضمون سابق و اجمال تفصیل مسطورست بر آسمان بر عتر
میل کردن بلندی اینها دهد جو عالیه زان - جهت را ولایت بپایان رسیده قطعیت به پرکار زدو
رسیده عنو کلمه را علامت اضافت ولایت ست قطعیت بریدگی و تمامیت پرکار دوران عرش مجید
کنایه از پرکار پیرامون روزگار و مخلوقات پروردگار ست یعنی ولایت و مملکت جهت تمام شد چه جهات
تا سطح محدب عرش منتهی شدند و پرکار روزگار پایدار شد اسے عرش بردن رفت ملامکان رسید
باز در بیان بیخودی آنحضرت گفت - بجز دوری رسیدن بجایے رسانید که از بود وهیچ باد نماند بجز در
خالی شدن از علایق جسمانی و عوایق انسانی و مظاهر نفسانی صلهء بیان یای بجای و بود بمعنے وجود وهستی
امکانی و مطالعه جمال حق تمام بیخود گشت - چو شد در ره هستی پیرخ زن ببرون آمد از هستی خویش تو
راه هستی لامکان که انجا هیچ چیز از موجودات نیست پس از راه عدم کائنات ست هستی اینجا بمعنے فنا فی
الله نیست چنانکه شارح نوشته والالیلزم اتحاد الشهود والجود چرخ زن رقص کننده از غایت نشاط این
این بیت تفسیر بیت سابق ست و مولانا از بیت اول فنا نفس و اوصاف بشریه خواسته و از ثانی فنای هستی
امکانی و هذا احسن و الطف و چون چرخ زن موجب حدوث دایره است گفت - دران دایره گردش راه او
نمود از سراو قدمگاه او - دران دایره ای لامکان که آن راه بے راه و بالاست چنانکه از بیت لاحق
پیدا ست و نیز لامکان را بمناسبت وصف از سرگاه و قدمگاه ساختن دایره گفته چه در دایره سرگاه و آن
قدمگاه است باین معنی که اول و آخر آن پیدا نیست و گردش عبارت از رفتار که بمناسبت دایره بگردش تعبیر
نموده است و کلمه نمود اینجا بمعنے لازمی است ای ظاهر شد و فاعلش قدمگاه و از سرگاه خواسته بقرینه قدمگاه ای از سرگاه
او قدمگاه او نمود یعنی بجای سر قدم می نهاد و بعجلت تمام بالا بر بالا میرفت چنانچه بیت لاحق مبین این
توجیه است کذا افاده مولانا قدس سره و شارح اینجا از گردش راه عقل بے راه رفته که ضمیر و مصراع اول
راجع بدایره نموده ای در دایره توحید که آن دایره گردش مایلی داشت گردش راه او در میان سر و قدم آنحضرت
صلی الله علیه و آله وسلم فرو نگذاشت و سیر معکوس مینمود گویا بجای قدم مبارک سر راه قطع میکرد چنانچه
شاعری نوشته ؎ تا قدم از سر کنیم در طلب دوستان ؛ راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت ؛ انتهی کلامه و بر عارف
مخفی نیست که این معنے آنگاه راست آید که سیر آنسرور بمثال دایره و دولاب متصاعد بالا شد و آن خلاف عادت
رسمی رفت بی زیر و بالا دلیر ؛ که در دایره نیست بالا و زیر بی زیر و بالا صفت راه است و مجموع بیت کنایه
عبارت از لامکان فوق عرش ست و دلیر حال ست اشارت بانکشاف حجاب سبحات کبریای جلال ذات حبیب
در آنگاه بود مصرع ثانی علت بی زیر و بالا ست کذا افید یعنی لامکان و کرسی عرش مثل دایره یکسان و مقیم باشد سے

آنکه در ان نشیب و فراز باشند - حجاب سیاست بر افگنند و ز بیگانگان حجره پرده هشتند + حجاب سیاست هیبت و
جلال بارگاه ربانی که از مشاهده شهود سی حاجبت و حجره کنایة از مقام حضور مع الله بیگانگان ملائکه مقرب و انبیا
مرسل که محرم خاص حق و جلال ذات نیستند چنانکه از حدیث لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
و لا نبی مرسل می آید یعنی وکیلان قضا و قدر پرده هیبت را از میان بر داشتند و در تنگنای تنق حدیث
آنحضرت که محبوب ازل بود هیچکس را بار ندادند - در جای که اندیشه را دید جای نه در دو از ممد قبول از خدا
در آنجا در مقام حضور خاص کاندیشه را ادراک و وهم را آدم دزد با تحفه هدیه آنحضرت که در مقام کمال حضور
گفت التحیات لله والصلوات والطیبات و قبول از خدا اجابت و تقدیم ادعا که در جواب فرمود سلام
علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته و از بی سعادت انبیا نامدار و بندگان نیکو آنحضرت صلی
الله علیه وسلم از خوان نعمت الهی ایشان را بیاد آورده بهره رسانید سلام علینا وعلی عباد الله
الصالحین کلامی که بی آلت آمد شنید - ملاقاتی که آن دیدنی بود دیده بی آلت دیدی توسط زبان دیده نه بل
دیدن مقدور بشر را بهاء مرغوب بودن لقاء خدا تعالی ای از دیدن ذات حق آنچه مقدور را ذات بود بتمام
امی نور ذات مشاهده کرد نه آنکه کنه او را یافت لیکن - چنان دید که حضرت ذو الجلال بنه از آن جهت با
زین که خیال کان کز بیان چنان ست دارد حضرت ذو الجلال چنان ضرورت قافیه بیان را
مقدم بر دو دست یعنی جمال ذات - چنان دید که از سو و طرفی که ذات پاک صفت ذو الجلال را از ان سمت
تو هم کرده شود و جهت و جانب دید از خود و پیغمبر ذو الکمال صلی الله علیه وسلم که بالا
نمود بلکه یعنی ثقلین مشاهده نور آن ذات کرد کذا فهم من خیال صورت خیال
ست که آن موجب بود دلالت ست برانکه مشاهده آنحضرت بچشم سر بود نه بدل
از باب خیال ست چنانکه خود در مخزن الاسرار فرموده ست دیده نه بچشم دگر
همه دیده گشته چون چو نرگس تنش نگشته یکی خار پیرامنش مانند نرگس تن او چشم ست تن
آنحضرت علیه السلام همگی مانند دیده شد و از کمال توجه بقبله مقصود قوت مشاهده پیدا
و هیچ خاری دماغ گردانند دید چنانکه نرگس را فرمود که از التفات
ذات ایزد غافل شد بخیال ذات خویش و نه التفات کرده با چنانکه از تخییل سبت
در آن نرگسین حرف کان باغ داشت + نگه چشم آن کحل ما زاغ داشت
که همه دیده شده بود و آن باغ اشارت بحضرت حضور مع الله
نوع ست و مجرد که آن امکان ست کذا فی

که در مقام حضور او را حاصل شد سرمه مازاغ داشته بود که بغیر جمال ذات چشم نگشاده و شاخ از باغ ذات سر در
گرفته که مرتبه نرگسین داشت و مازاغ تلمیح است بکریمه مازاغ البصر و ما طغی ای چشم مبارک او میل بجانبی نکرد و فرمان
نه نمود که به یمین و یسار نظر کرده باشد گذر بر سر خوان اخلاص کرد ٭ هم او خورد و هم بخش خاص کرد ٭ خوان
اخلاص اضافت بیانی اختصاص یافتن بحضرت ذو الجلال و بخش یعنی حصه بشارت بکلمه السلام علینا و علی عباد الله
الصالحین و یا کنایه از فیوض غیبی که با ولیا امت او رسیده است - دلش نور فضل الهی گرفت ٭ یتیمی نگر تاج
شاهی گرفت ٭ ای دلش بنور فضل و اکرام حق تعالی پر شد و مخزن اسرار حضرت گشت یتیمی بیا عهد که تطفولیت یتیم
شد و حق سبحانه بکفیل او شده بشاهی دین ساینده در عرصه ملک ملک سلطان الاولیا گردید - سوی عالم آمد رخ افروخته
همه علم علوی در آموخته ٭ رخ افروخته شادان سرفراز حق تعالی علم علوی علم لدنی که عبارت از تعلیم خداست
کما قال و نبی ربی فاحسن تادیبی - چنان رفته و آمده باز پس ٭ که ناید در اندیشه هیچکس - ای رفتن او تا بالای
عرش و باز آمدن برین فرش که در یکساعت بود از فهم و العقول خارج است ٭ ز گرمی که چون برق بیمود راه
نشد گرمی خوابش از خوابگاه ٭ گرمی سرعت رفتن و خواب بمعنی خفتن و خوابگاه بستر خواب که بران خفته بودند
ای بستر خواب دستور گرم بودند ٭ ندانم که شب را چه احوال بود ٭ شبی بود یا خود یکی سال بود مصراع ثانی بیان
احوال درازی آن شب و سال یعنی روزگار دراز باز در دفع استبعاد سرعت رجوع او گفت - چو شاید که جانها بیاد
دمی ٭ بر آید به پیرامن عالمی ٭ ای ارواح بشری یکدم سیر تمام عالم کنند چه در خواب و چه در بیداری ٭ تن او که صافی تر از
جان ماست ٭ اگر شد بیک لحظه آمد رواست ٭ اگر شد اگر بعالم بالا رفت و در یکساعت باز آمد باز انتقال کرد از تن پاک او
بجان خود و گفت - به از گوهر جان ثنا تش کنم ٭ ثنا خوانی چار یارش کنم ٭ ای گوهر جان را فدای او سازم که بهتر
ازین بهتر نیست ثنا خوانی مدح گفتن - گهر خر چهار اند گوهر چهار ٭ فروشنده با فضولی چه کار ٭ مولانا فرموده که گوهر
ست از ثنا و مدح و گوهر خر یعنی خرید کننده گوهر ثنا و قابل و لائق مدح و فروشنده ای فروشنده گوهر ثنا که مرد
مدح ایشانست و فضولی بیا مصارع زیاد و کمی چنانکه در رشید آورده که فضول کسی را که بالا یعنی شاغل شود و زیاده
سخن کند انتهی یعنی قابل ثنا و مدح در مقام چهار کس اند و گوهر ثنا هم چهار چیز است که صفت صدق و راستی بخالق و
و خلق خاص بابو بکر است و عدل و انصاف بعمر و حلم و حیا بعثمان و شجاعت و سخا و علم بعلی مرتضی رضی الله تعالی عنهم
حاصل آنکه هر یک از چهار در خور ستایشی که بآن صفت معروفست پس ستاینده و مدح مفرط ایشان بیاد و کمی در شان
ایشان چه کار است که هیچون بی دینان فضولی کند و از حد تجاوز نماید چه در کمی ستایش نماند انتهی و ازین معلوم شد که
غرض شیخ علیه الرحمة مجرد مدح و ثنا و بیان و صفات معروفه خلفای راشدین است چنانکه از بیت سابق می آید و ذکر
عدم فضولی تعریضی است بانها اشارت کند که در فضل ایشان بهتر مذهبی که مذهب اهل سنت و جماعت است و فضولی

کردن و ترجیح دادن ختنین بر شیخین چنانکه رسم بد مذهبان ست شایان اهل ایمان نیست و تواند که در شعر عبارت از خواجه باشد یعنی من مداح را در شان چار یار بفضل توجه کارست که وصف خاص یکی را بدیگری منسوب سازم و یا در مدح ایشان بوجهی دیگر افراط و تفریط کنم والله اعلم و پس این مدح اجمالی در بیان صفای عقیده خویش و هم تا در تاویل توجه قبول سلف صالح که در علماء سنت و جماعت گفته تفضیل شیخین و حب الختنین است برخلاف روافض ابوبکر و عمر را تفضیل باید داد بر عثمان و علی رضی الله عنهم و برخلاف خوارج عثمان و علی را دوست باید داشت چنین فرمود که ــ همیدون درین چشم روشن دماغ ؛ ابوبکر شمع ست عثمان چراغ ؛ همیدون همچنین اکنون و این چشم اشارت بچشم خواجه نظامی ست و روشن دماغ بمعنی درست بینا صفت چشم ست چه صفای دماغ موجب روشنی چشم ست کذا فی و این بیت با بیت لاحق از قبیل صنعت احتباک ست که در صدر کلام بقرینه آخرش لفظی محذوف باشد و کذا در آخرش بقرینه صدرش لفظی دیگر مقدر باشد پس با ابوبکر لفظ عمر مراد ست و با عثمان لفظ علی مقدر چنانکه در بیت لاحق عکس نیست معنی بیت آنکه اکنون که در مدح چار امام چنین میگویم که در چشم من ابوبکر و عمر رضی الله عنهما مانند شمع بس روشن ست و عثمان و علی رضی الله عنهما مانند چراغ با فروغ ست ای چنانکه شیخین را از سایر صحابه کرام هم افضل و اشرف فرو میگذارم پس معنی تفضیل شیخین نیست که ایشان افضل از دیگران اند آنکه در ختنین هیچ فضیلتی نیست چه ایشان هم از سایر صحابه فاضل اند اگرچه بفضل شیخین نرسیدند لهذا ابوبکر را شمع خواند که روشن ترست و عثمان چراغ گفت که از دو روشن ست ــ بمهرست گرچه کلم پی امر خوش بر عشق عمر نیز خالی نیم ؛ ای چنانکه محبت عثمان و علی ثابت قدم هستم که حب الختنین مشعر بیان ست از عشق و صدق محبت ابوبکر و عمر رضی الله عنهما هم خالی نیستم یعنی این هر دو را دوست میدارم پس معنی حب الختنین آنست که ایشان را دوست باید داشت از دوستی شیخین لهذا در حق علی مقدم هم در حق عمر هم خالی نیم داد و نه آنکه شیخین را دشمن باید گرفت چنانکه نعوذ روافض ست پس لفظ عشق اینجا بمعنی اصل محبت ولی ست که مرادف وی نه بمعنی فرط محبت که زیاده از دوستی ایمانی چنانکه بعضی گفته تا معنی چنین باشد که با شیخین زیاده دوستی باید داشت از دوستی ختنین زیرا که این زیادتی خلاف مذهب سنت نه باید دانست کرشه این دو بیت بطریق مرقوم که این از خواجه رح تا دیل قول سلف ست بطریق صنعت احتباک اگرچه با مدعیان پیش ازین راه یافته بود اما اکنون از شرح میر رحمه الله که این دو بیت در بیان صفای عقیده خواجه گفته است رمزی بدان یافته ام والحمد لله علی ذلک و در نسخه شارح نوشته که در نشنیدم یعنی متعصب و یا مدح مفرط در شان چار یار بعضی دیگر کردن چه کارست که یکی را به دیگری ترجیح

دیدہ بلکہ درمیان ایشان فرقی و امتیازی نیست و دو بیت لاحق کہ دران ذکر چار یار بتقدیم و تاخیر آوردہ است
بزبان فضولی فرو شدہ است نہ اعتقاد شیخ علیہ الرحمۃ و بر تقدیر تسلیم این صورت بنا بر ضرورت شعری خواہد بود
تکلف بارد است لا یسمن و لا یغنی من جوع و ظرفہ ازین آنست بعضی ملایان برخلاف مراد متکلم این ابیات
بعضے فتاوی حجت گرفتہ چنین گفتہ است کہ مومن را در اعتقاد دل بر ترتیب فضیلت چہار یار چنانکہ در اب اہل
سنت ثابت باید بود و ترتیب ذکری کہ اسامی ایشان ہم مطابق فضل ایشان باشد بر زبان لازم نیست
شیخ ہم بر آن رد قول بعضے کہ ترتیب ذکری ہم لازم دانند این فضولی کردہ است کہ ترتیب اسامی ایشان
را بر ہم زدہ دانستہ کلامہ و لا یخفی رکاکتہ - باین چار سلطان درویش نام شدہ چار تکبیر دولت تمام
درویش نام صفت سلطان کہ کفار ایشان را فقرا می خوانند چنانچہ خدای تعالی در کلام خویش - لِلْفُقَرَاءِ
الْمُهَاجِرِينَ گفتہ و چار تکبیر یعنی خاتمہ کار دولت عبارت از خلافت دین آنحضرت پیغمبر علیہ الصلوۃ والسلام
ای خاتمہ آخر خلافت آنحضرت با ایشان تمام شدہ چہ خلافت حقیقی بر ایشان مخصوص است و پس از ایشان سلطنت
ملکی و امارت بود و بس و شارح چار تکبیر کنایہ از نماز جنازہ کردہ است و دولت اسباب دنیوی ای بر
دولت دنیا ایشان چار تکبیر زدہ اند کہ تجرید و تفرید بذات خجستہ صفت ایشان تمام شدہ و بعضے از چار
تکبیر حاجیان و تکبیر غازیان و تکبیر صمیان و تکبیر زاہدان گرفتہ است ای حق حج گزاردن و جہاد کفار و ادای
صلوۃ خمسہ و ترک دنیا آنرا مراد دانستہ اللہ اکبر گفتہ اند بذات ایشان تمام شد و دولت دین بنام ایشان
مقرر گشت کہ دیگرے درین باب ہمسر ایشان بر نیامد و معنی اول صواب بمنصب خلافت ایشان انسب از آنجا مدح
آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و گفت - زہی پیشوای فرستادگان ⁂ پذیرندہ عذر افتادگان ⁂ ای عذر
تقصیر کاملان عبادت حقیقتا - آغاز ملک ولین رایتی ⁂ بپایان دور آخرین آیتی ⁂ ہر دو یا برای
عظمت و ملک بالضم خلقت عالم و دور بالفتح روزگار و رایت نیزہ بزرگ و آیت نشان و علامت ای
در ابتدای خلقت آنحضرت اول مخلوقات است بزرگ شان است و در آخر روزگار آخرین آیت است ساعت
کما قال نَحْنُ الْأَوَّلُونَ وَالْآخِرُونَ - گزین کردہ ہر دو عالم توئی ⁂ چہ تو گر کسی باشد آنہم توئی ⁂ گزین
کردہ عمدہ خلاصہ کہ نظیر تو کسی نیست - توئی قفل گنجینہ را کلید ⁂ در نیک و بد کردہ با ہم پدید ⁂ گنجینہ اوامر
و نواہی ہم معنی احکام حلال و حرام و ثواب عذاب بندگان چنانکہ از مصرع ثانی می آید و ایہام بخزائن اسماء و
صفات حق کہ از نظر بندگان در حجاب بود و مصرع ثانی را ایہام بدفائن صور علمیہ کائنات کہ در تعین اول
حقیقۃ محمدی محجوب بودند و در عالم اشباح نشاء فساد و صلاح شدند - شب و روز مارا توئی ذمتی ⁂ سجل
بر زدہ کامتی آمد شب و روز بمعنی ہمیشہ و دوام و ذمتی یای نسبت مضاف ذمہ ضامن استخلاص سجل بالکسر بمعنی و سخط

در علامت قاضی که بر خط و قبالہ باشد و کاف بیان اوست ای بر خط شفاعت دستخط تو حرف صحیح
امتی ہست که بر خلاف سائر انبیا مطلب علی تو نجات امت است به بعضی نسخه ها بے امتی دیده شده ای چنانکه از ما
ذمه تو چیزے لازم نیست از درگاه حق تعالی خلاص نامیسر — من از آستان کمترین خاک تو ام یعنی اگر عزیز
نشیند فتراک تو ای آستان بنا بر قرآن این امت گفته و خاک قربان و کمترین صفت مقدم آن لاغری صفت مشبه
کردم که بمعنی لاغری دین است نشیند که سیر فریفته ای اگرچه نشیند لاغرم میخواهم که در فتراک تو باشم — نظامی که در
گنجه شد شهر بند مباد از سلام تو نا بهره مند گنجه بفتح کاف پارسی شهریست میان تبریز و شهروان د
کردستان که متوطن خواجه بود که تا افید نا بهره مند ای بی نصیب میخواهد که سلام تو بر روح هم دارد بر سایه که فریفته
و فدائی است

داستان در بیان تفکر برای طرز سخن پروری سبب نظم شرفنامه خسروی

شبے چون شبه روز از رسته به چندین دعای سحر خواسته شبه چون ... چنانکه
وقت سحر بنور انوار آدمی آراسته باشد و نیز آمده و به قوله الا ای دلپسند و دلارای بود انتهی کلامه
و دعای سحر مستجاب است که از نسبت اجابت است — ز مهتاب روشن جهان تابناک — ... ره نه از آن
خاک که روشن صفت ماه است و تابناک بمعنے روشن جهان و مقدم تا ان تفسیر اول چه نانه کنایه از تاریکے
ظلمت است مبادا آن که ان خاک همان خاک در میانه آن زمین در نخته لازم است ای در شب تاریک
نماند و بود بالکلیه شده — زمین گشته بازار خاک ز خروش به زبانک جرس ها بر آسوده گوش به بار رفتار بمعنے
زمین از گوش گوش مراد است ای هیچ آوازی بلند نیست بلکه جرس داران جرس ها را نیز که وصف خود
نواختند در خواب غفلت مدهوش بودند — رقیبان شب گشته هم مست خواب به فرو برده سر ها بصادقی باب
قنب نگهبان چیزے و رقیبان شب پاسبانان که شب گرد باشند مست خواب مدهوش خواب به شب سر فرو
بردن غوطه دادن و غرق بودن ای صبح صادق هنوز نه دمیده بود — من از شغل گیتی ... و بناده دو
بزنجیر فکرت شده پای بست به شغل گیتی کار عالم کنایت از خواب کردن جمع عالم تا آفتاب ... شب در
خواب باشد که انمید و نتواند که از شغل عالم متمول باشد — و دست افتاده کنایه داد و در زنجیر فکرت پا بسته
مقید و بند کشاده و دل ز دیده برد و خته به براه داشتن خاطر ز دوخته به مصراع اول اشارت به ... که
چشم پوشیدن و دل گشادن لازم تفکر است در داشتن داخل کشیدن یعنی آبای ز دل ... مضامین
منتظر بود که از کدام طرف در حفظ خاطرم ... خواهند انداخت در ما الا گفته ... داشتن بمعنے خصا
کردن بحری را از بحر شعر که نوزده و فن اند و برگزیدن طریق شعر از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی مانند
آن چه بره داشتن بمعنے خاص کردن راه است بر آمدن شدن چنانکه از بیت لاحق آید که چون ... بادم

سطرحی ساختن و سکاری دران سطرح انداختن ٭ بیان او داشتن است و هر دو با تکیه است سطرح جای افگندن
سکا یعنی دایم آن عبارات از بحر خاص است و هم طریق شعر که مذکور شده و سکا کنایه از مضمون شعری و خیال سخن و شارح
از سطرح کتاب نسخه گرفته و از سکا قصه مدحی و ترتیب مقامات احوال در معنی اول ظهر چنانکه خواهی دانست ـ فگندم
سرم را سراسیمه وار ٭ چو بالین گوران نگوران سکار ٭ تا عاقل نکند خواجه است نه فکر او چنانکه شارح گفته سراسیمه مرد
سرگشته و پریشان و دیوانه چه اسیمه تلبب اماله آسامه است منسوب با سام که بمعنی سام است پس سراسیمه مرکب بمعنی سرست
که همه آماس باشد و سام مخفف آسام و از ینجاست که آماس پرده دماغ را سرسام گویند و سراسیمه اینجا بمعنی سر
سراسیمه بحذف مضاف است چنانکه از تشبیه می آید و ظرف افگنده یعنی بر بالین زانو محذوف است بقرینه لفظ بالین
که در مصرع ثانی است و لفظ زانو که در بیت لاحق است پس معنی آنکه سر خود را در آنحال مانند سر دیوانه و پریشان بالین
زانو افگنده بودم کذلک ز بالین گوران بقرینه ذکر سر در مصرع اول بالین سرگوران مراد است و طریق گوران آنست
که وقت خواب سر را بر زانوی خود نهاده میخسپند و گوران سکار بمعنی شکار گاه گوران که صحراست این حال
سرم در تفکر اشعار مشابه سر گوران خفته بود صحرا بست تشبیه بسر سراسیمه بمجرد فرو افگندن سرست بر زانو تشبیه
به بالین گوران مع بالین ساختن زانوست فلا تکرار فی التشبیه کذا افید مولانا بعض بجای گوران نگارستان چنانکه
بالین سرگوران نگارستان تصویرات ایشان هم زانو باشد چه تصویر گوران در نگار خانه مطابق صورت جنس
ایشان باشد ـ سرم بر سر زانو آورده جای ٭ زمین بر سر آسمان زیر پای ٭ مصرع دوم اشارتست به مراقبه یعنی بیان فکر
که در حال مراقبه اگرچه زمین بر سرم بود در ظاهری مانند بالین سر بود با تشبیه فگندگی و افتادگی بر زانو اما آسمان
زیر پای من بود در باطن که عالم علوی را در تصرف خود آورده بودم یعنی تماشای سیر من بود کذا افید و قیل آسمان
کنایه از سرست با عتبار فوقیت و زمین زانو با عتبار تحت آن پس مصرع ثانی تخیل است بر مصرع
اول یعنی سر من که پریشان و در زانو رفته بود چنان بنمود که زمین یعنی زانو که بر سر است و آسمان یعنی سر من در زیر پای
من است انتهی و این معنی آنکه مخالف مصراع اول است انکار راست آید که نسخه زمین برینه شده و نیز اختلاف دیگر
فی عامة النسخ ع قراری نه در بعض اعضای من ٭ سر من شده کرسی پای من ٭ از بیقراری سرگی ریشه اعضای
من بی آرام بود و سرم کرسی پای فکر من بود چه فکر از سر خیزد و قیل وضع من از کمال بیخودی در حال تفکر معکوس شده بود
بجولان اندیشه ره نورد ٭ ز پهلو به پهلو شده گرد گرد ٭ جولان اندیشه تاخت فکر خواجه و ره نورد صفت اندیشه که
سیر عالم علوی داشت ز پهلو به پهلو یعنی تمام تن از یک پهلو تا به پهلو دیگر فاعل شده و گرد گرد بکسر کاف پارسی اول
و فتح کاف ثانی بمعنی پامال کذا افید یعنی در جولان فکر من که ره نورد عالم بالا بود تمام تن من گرد گرد نده و پامال
شده بود و آنچه بعضی نسخ جولانگه اندیشه دیده شد غلط است چه مقصد بیقراری تن و فکرست پریشان فکر در آن عالم در بیم العمر

است بای شارح که فاعل گذشته دربیت لاحق فکر خواجه گفته استاری میتواند که جولانگه اندیشه تنگ الخ
وگو دگشتن از پهلو به پهلو کنایه از بیقراری تن فاعل ذات خواجه که از شوق می آید نظر او فافهم تن خویش در
توشه بگذاشته بصحرای جان توشه بر داشته صحرای جان عالم علوی که محل ارواح است توشه داشتن سفر کردن یعنی
بظاهر تن خود را در گوشه خلوت گذاشته بودم و در باطن بعالم شتافته چه شاعران پخته مضامین عالیه را از آنجا می آرند چنانکه
دغدغه ست - گر از لوح ناخوانده عبرت پذیر ۞ که از صحف پیشینیان درس گیر لوح ناخوانده طریقه شعر جدید
که پیشتر معلوم نباشد و هیچکس بدان ظفر نیافته باشد عبرت پذیر بیا - پذیر و تعلیم گیر صحف پیشینیان طریق شعر
شاعران قدیم که در کتب ایشان مرقوم است درس گیر سبق آموزنده پس در هر دو جای لفظ طریق محذوف مراد است
کذا افید و قیل گاهی از فکر خود تصنیف میکردم و گاهی از کتب دیگران تالیف میساختم - چو شمع آتش افتاد در مغز
من ۞ شده بلغم من آتشین داغ من ۞ داغ عبارت از دماغ و مغز سر چنانکه خواهد گفت - پراگنده شد در سرم مغز
پاک ۞ از بیقراری تفکر در بلغم مغز من آتش افتاده بود و خراب گشته زیرا که از کثرت فکر دماغ آدمی آب خراب
میشود و بلغم را باغ ماهن بنابر آنست که تازگی او موجب تازگی بدن است کذا فید و قیل در باغ من از کمال تفکر سوز در
طبیعتش فتاده بود - گدازنده چون موم در آفتاب ۞ بموی چنین بسته در دیده خواب ۞ فاعل گدازنده داغ است و
آفتاب صفت موم و چنین اشارت بگدازنده است در گداز دماغ خوابم در دیده بند شده بود ۞ مگر جادوان از من
از موم من خواب را دوختند ۞ بدانکه در عامه نسخ چنین است که از موم خود الخ پس فاعل دوختند بمان جادوان
است و مصراع ثانی بیان دوختن چنانکه شارح نوشته که ساحران مگر این علم از من آموخته اند که خواب مردم
از موم خود بند میسازند باین طور که صورت شخصی از موم ساخته سوزن بچشم او خلانند و بران افسون
خواب بندی و آنکس را بیقرار و بی خواب سازند حاصل آنکه خواجه بتخیل شاعرانه میفرماید که اصل وضع خواب
بندی بموم گداخته از من است جادوان عالم شاگردان من اند که همچنین میکنند لیکن مولانا بجای موم من گوشته است
و مصرع ثانی علت اول گفته که فاعل دوختند قضا و قدر است و معنی چنان کرده که ساحران مگر این علم از من که از دیدن
حالتش آموخته اند یا که قضا و قدر در اصلاح موم از موم گدازنده من که دماغ من باشد خواب را دوخته اند پس جادوان
نیز چنان میکنند که افسونی از موم دمیده آنرا میگدازند و خواب مردم را بند میسازند انتهی حاصله که پیدا و عینی برای
ظن است آن معنی ثانی است چه آموخته جادوان از مشاهده حال شنیده اقرب است بقبول از نیکه از ذات خواجه آموخته
باشند - زدان ره بگندهای اندیشه ناک ۞ پراگنده شد در سرم مغز پاک ۞ شارح گفته که منفذ و طریق شعر یعنی
اندیشه ناک تمام باریک و سخت بود مغزم پراگنده شد ای فکر من یکجا نماند و مضطرب شد و مولانا قدس سره گفته
زان گندها اشارت بطریق مختلفه شعر از مثنوی و غزل و غیره و اندیشه ناک بمعنی فکر طلب صفت آن طرق اختیار

طرفه‌یقینی ـ طرق مذکوره یعنی آنکه همه طرق ما خوانده و خوانده هم دلم حاضر آمده و از فکر من طلب و رند تمام مغز من
در سرم پراگنده گشت ـ و در آمد من خ ابی از جوش مغز یعنی در آن خواب یادم یکی باغ نغز ٭ جوشش مغز پراگندگی تمام
که موجب مدهوشی بود و شیخ علیه الرحمة آن مدهوشی را خواب گفته و تواند که خواب حقیقی باشد چنانکه شارح در تفسیر آن دیبا
آورده است ، باغ نغز عبارت از طریق مثنوی است که این شرف نامه بران منظوم گشت کذا افاده مولانا قدس سره
شاید که از باغ مضامین علوی خواسته که خواجه بتماشا محفوظ گشت آن از خزانه شعر اگویند کما ورد فی الخبر ان لله تعالی
کنوزا تحت العرش و مفاتیحها السنة الشعراء ٭ زان باغ رنگین رطب چیدمی ٭ وزان دادمی بر کرا
دیدمی ٭ صفت باغ است رطب بفتحتین خرما تازه کنایت از فوائد لطائف که درین مثنوی در حبث دادن بدیگران
دانخواب بعینه خیالی بود که آنصورت پس از نظم نمودار شد برای استفاده خلائق ـ رطب چین بر آمد ز دو چشمین
خواب ٭ دماغی پر آتش دهانی پر آب ٭ رطب چین خواجه علیه الرحمة بر آمد ز خواب برخاست و بیدار شد و مصراع
ثانی حال است بهر دو یا ننکیر که بموصوف مقدم لاحق نموده شد دماغ پر آتش بمعنی گرم و آماده برای آتشین شعر گو
دماغ پریشان شده بعد از خواب کردن باز بحال خود نی آید و آسوده میگردد و دهان پر آب حسرت که از برای
بستن آن طریق که در خواب دیده است ای رطب چین بعد از بیداری از لذت مشاهده طریق مثنوی بر حسرت مشتعل
بود در اظهار آن لذا فیدای چنان خواست که زود تر در نظم آرم و آنچه شارح بمتابعت پیر علیه نوشته که حسرت
میخورد از جهت آن باغ و خوانها دیگر برای حضور آن چندان ملایم نیست ـ موذن بر آورده اول قنوت ـ
که سبحان حی الذی لا یموت ٭ بر آورد برداشت و بلند ساخت آوازه اول قنوت یعنی اذان ورا که دعا است
بخوانده و مصراع ثانی بیان آن است قنوت که اسم دعای معروف اینجا بمعنی مطلق دعا مراد است و رسم بعضی دیار است
که موذن مسجد پیش از صبح در کوچهای شهر سبحان الحی الذی لا یموت بآواز بلند میگویند تا سحر خیزان بیدار شوند
و مولانا نوشته که طریقه موذنان آن نجا است که اول بر منبر مسجد اذان سبحان الذی لا ینام و لا یموت بآواز
بلند تکرار کنند تا خفتگان بیدار شده اذان فجر شنوند و بعده اذان میگویند ـ بر آمد ز من ناله ناگهی
گز اندیشه برگشته از خود تهی ٭ بیان حالتی است که از شنیدن این دعا ناگهان مرا لاحق شد ناله ناگهی و بلا
بی اختیار پس این جمله معترضه است اندیشه بمعنی غم و درد یعنی از سماع این ندا ناگهان از من ناله پیدا شده بود
بو جهیکه سراپا پروده شدم بیهوش گشتم چنانکه در سندها آمده است که بسماع نام حق تعالی در وجد آیند کذا افید ـ چو صبح
سعادت بر آمد پگاه ٭ شدم زنده چون باد در صبحگاه ٭ صبح سعادت صبحی که در نزول سعادت باشد پگاه بیای موحده
و تازی و کاف پارسی بمعنی وقت زود تر و تیز ای چون صبح سعادت تیز و بوقت خود بر آمد و سپیده صبح غالب شد
همچو باد صبا زنده گشتم و از حالت بیهوشی باز بخود آمدم و پگاه بیای فارسی بمعنی اول صبح اینجا ملایم نیست ـ شب افروز بمعنی

افروختم و از اندیشه چون شمع میسوختم — شب افروز صفت شمع است و شمع عبارت از طریق شعر و سخن است که
که در خواب دیده بودم او را شب افروز از آن گفته که شب خواب از نمود او آن طریق روشن بود و انبیا و اولیا نیز
گفته اند یعنی آن طریق را که در شب دیده بودم پیش گرفتم و از اندیشه بستن شعر بران طریق در گداز آمدم و ملتمس
آن شمع شب افروز خیال آسمانی گرفته که در حالت مراقبه دست داده بود تا از خواجه آن را در نظم آوردن خواسته ای لیکن
مضامین او بیار آستم و از اندیشه نظم آن بگداختم — دلم با زبان در سخن پرور چو ماروت زهره با فسونگری
ماروت نام یکی از دو فرشته که بفرمان آلهی بر شکل آدمی مصور شده از آسمان فرود آمده اند و در شهر بابل
بر زنی مطربه زهره نام شیفته شده از فعل شنیع در چاه آنجا محبوس شده اند و زهره مذکوره تمام علم جادوگری
از ایشان آموخته بود میفرماید که دلم تعلیم فرما بود که شیوهٔ فن پری زبانم می آموخت و زبانم تعلیم پذیر او
چنانکه ماروت تعلیم فرمای افسونگری بود و زهره درس خوان او کذا افید و لیکن معنی سمع وافق نیست قرآن است
از آنچه شارح نوشته که دل و زبانم در سخن سنجی رفیق یکدیگر شده استفاده از یکدیگر میکردند و طالبان سخن شده و فریفته
ایشان بودند چنانچه میست حال ماروت و زهره که با یکدیگر در جادوگری موافقت کرده بودند والله اعلم
که بی فضل چنین بنیاد همت ... دلی را به طرزی نو آرم بدست ... [illegible] سابق ... مولانا علامت
بمیع ابیات داستان گفته و طرز نو طریق مثنوی این کتاب که مخالف بحر دیگر کتب خواجه است — نوای غریب
ورمه رهبرد ... جهان تشنگان زاد ... نوا غریب بحر جدید و تشنگان سلاطین ماضی و در دولت و دعای
خیر کنایه از ثنا یکی شاه ز شاهان گذشته ای قصه یک شاه را در قید نظم آرم و ثنا خوانی او میشه هم تا شنوندگان
را از آن قصه آگاهی شود و هم از من یادگاری بماند — بر رهروی زیبد دانه — کشتی نشانم ز یک دانه چراغ
کنایه از کتاب جدید و پروانه پاره آتش یا از شمع فرو افتد کذا افاده حاشیه ... مولانا بعضی پادشاه گذشته
نوشته و به تقدیر ... دانه کنایت از قصه پادشاه ماضی است و کذا کشت دانه ... از قصه شاهی و چراغ
در و شمعی افروزم ... تمام آنکه برای عاقب و انه صفت چراغی را پیدا کنم و او را خوش وقت کرده اند که — کالکلنا
میوه زین درخت ... نشانده اگر بدانی نیک بخت ... که از آن کتاب سخن پاکیزه بشنود ناظم را تحسین کند
پیش افگندن میوه بعض حاصل کردن فائده است و ای نیک بخت کلمه تحسین و ثنا است حاصل آنکه از قصه
پادشاهی گذشته چراغ کتاب برافروزم بلکه از دانه آن قصه چنان درخت نشانم که میوه ... آن درخت پسندید
شاننده را آفرین کنند پس این بیت صفت درخت ... [illegible]
را عبارت از دل خواجه گرفته بیجاست — بسته طبله مشتی زده ایکان ... بالای همسایگان ...
بجماعت قلیله فرومایگان خسیسان بی هنر که دزدی سخن دیگران کنند همسایگان خواجه علیه الرحمة ...

بست بر شعراء دیگر که غیر دزدان سخن اند - گر فتم سر تیز هوشان منم * شهنشاه گوهر فروشان منم * اثبات شرط اند گو رست تیز هوشان شاعران هشیار گوهر فروشان جع هر یا سخن که هر سخن ایشان مثل گوهرست - همه خوشه چین اند و من دانه کاش * همه خانه پرداز و من خانه دار * همه ای همه شاعران زمانه من خوشه چین مفلس تهی مایه دانه کار دهقان سرمایه دار خانه پرداز ها کننده خانه خود و مبیانا خانه دار صاحب برگ و سامان بیا - بدین جا سعد چون نهم دستگاه * که ای من نباشم زد دان راه * چارسو برا موقوف جمع چار بازار که از چار طرف در یک جای متصل باشد و آن محل قصاص قاتلان و مفسدان و اجرا احکام سلطانست و آنجا کنایه از دنیا که محل عقوبات ست دستگاه سرمایه جنس ان ایهام بجای نهادن بالش و مسند دزدان راه غارتگران راه سخن حاصل آنکه در فخر اردم که من سردار شاعرانم و شاه ساما ندار سخنم و از اندک سخن دزدان سرمایه من هیچ کم نگردد و اکنون درین بازار عالم جنس سخن گرامی را چگونه بیرون نهم و از غارتگران سخن ایمن نیستم و آری - که دارد دکانی درین چارسو * که رخنه ندارد به بسیار سو * کاف اول کدامیست و ثانی رابطین الجملتین و کان ادکان سخن و ایهام بدکان بالدال او رخنه نقب دیوار که پیشه دزدانست یعنی چه جای من که دیگر شعرا و بلیغ هم حسنه دزدان سخن پیش ست باز شرط عدم سرقت دزدان اضراب نموده دلیرانه و بی باکانه میگوید - چو دریا چرا ترسم از قطره دزد * که ابرم دهد بیش ازین دست مزد * قطره در ترکیب دوم اسم فاعل ست بمفعول خود ای دزدنده قطره آب کنایه از آفتابست که از دریا بحرارت خویش قطرات آب بخار ساخته می زدد و قیل ابر که او نیز دزد قطرات بحرست و مولانا کنایه از آفتاب دانسته و تواند علی العموم باشد از ابر و حیوان و نبات تا نگی این همه از آب دریاست و دست مزد بمعنی مزدوری که بتازی اورا اجرت گویند یعنی مانند دریا از سارق قطره دزدنده باک نمیدارم زیرا که ابر فیض آلهی بیشتر از ان اجرت و جزا مید هد آب من نقصان نه پذیر دای متاع گرانمایه من همواره در معنی فیض حقیقت تعالی شانه و ایهام آنکه مرد منصف ابر صفت چون یک سخن او را شعار دزد به بیند همه سخنهای او را بمن اجع کند که این همه اشعار نظامی ست - اگر بر فروزی جو مه صد چراغ * ز خورشید باشد بر و نام داغ * چو ماه صد چراغ روشن که اورا صد ماه توان گفت تا معنی مقصد صد ماه هست تا بمصراع ثانی مطابق افتد کذا افاده مولانا نام داغ نشان علامه و نوکری چه ماه واقعی بر اخورشید است که نور القمر مستفاد من نور الشمس و انیست حال دزد اشعار من که سخن خود را بنام من خواهد کرد و حکایت تمثیل این معنی ست

حکایت رند مفلس و صراف جوهر فروش شنیدم که رندی جگر تافته - درستی کهن داشت نو یافته * رند بکسر را مهمله منکر بدین و چاپلوس و نیز منکر که انکارش از زیرکی باشد و باصطلاح سالکان مرد کامل که واقف شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت باشد و او را قلندر نامند اما اینجا معنی اول ست که او غالبا تهی باشد و ایهام بمعنی ثانی که زیرکی لازم اوست چنانکه خواهد گفت نه از زیرکی زاسپ ملهی

حکیم ثنائی گفته سوخته روزگار ز تقسیمه حال درست بالضم مهر زر و دینار - شنیده او زیبرن دینار سنج - که زر زر
گشته نه جهان گنج گنجه - پیران دینار سنج مالداران کهن که درم و دینار سنجے پیشه ایشان ست زر اول فاعل
گشته ست و زر ثانی مفعول و کنده گنج گنجو - بباز ارشد تا بزر زر گشته ÷ بیک مغربی مغربی زر گشته - مغربی
نام مهری است از زر معروف با شرفی ای بوسیله اشرفی خود اشرفی دیگر بخود در کشد و شارح گفته که مغربی
ثانی تواند که بیائی تنکیر باشد ای تمام مال ملک مغرب که مغربی آن جا منسوب است بخود در کشد و این معنی خلاف
ظاهر است مگر آنکه به مبالغه باشد در بیان کثیر - بیت کان جوهر فروشی رسیده - که زند نیشتر زان بیک جانه دیده -
جوهر فروش صراف بازاری کان صله یای فروشی است ÷ فرو ریخته زر یک انبار است ÷ قراضه قراضه
در ستاده ست دست تنگ در یکجا بگرش و در مصراع ثانی صفت انبار زر است قراضه بالضم ریزه زر که از مقراض
فرو افتد اینجا معنی مهر زر است و درسته ادرست بالف مقابلت و معنی قراضه ادرسته است کذا فیدائی آن نهایت که قراضه
قراضه بود و آنچه بجامه رسید درستش درست و دیده شد تسمیه نامنهست - بیت آن کنج دیوار بست ÷
بر انبار است و بنا خود را از دست ÷ با آمید امید کشیدن ان بجز ما نند توده کلان دیوار ملند بسته و انبار بست دو
بجود دینارش از دست پر داز گره سحلی گنج صراف سر باز کرد ÷ سر باز کرده خدعه آورد و انیس تفاگر بست که
گنج صراف بر سر آید یا نه و فاعلش زن مذکور است - فرد ما نا مرد از زر انگیختن ÷ و زان یک عدد در
عدد آمیختن ÷ بر زاری نمود از بے - رخیزی تن ÷ بنالید بر مرد جوهر فروش ÷ از آنچه زر برای زند
خود گفت - که از ملک دنیا بخندین درنگ ÷ درستے زر آورده بودم بچنگ ÷ که از ملک دنیا با غدر و مالم دنیا
بچندین درنگ شارت بعمر خود کرده ست دو چنگ آوردن حاصل کردن دیافتن ÷ شنیدم نه از
زیرکے زاہلیھے ÷ که زر زر کشد چون برابر نهی ÷ و ابلهی اے بلا یا قبول قول مردم از من ملبه
بود برابر نهے اے هر دو زر را یک جا کنے - بگنجینه این دکان تاختم ÷ زر خود بدین گنج
اندر انداختم ÷ مگر گرد آن زر بدین ریخته ÷ خود این زر بدان زر شده آمیخته ÷ مگر شاید این
اشرفے من بدان زرها که در گنج تو - بخنده - ای آزاد مرد ÷ و زآمیزش زر بده قصه کردها
آزاد مرد دانا و مستغنی بدانش خود - که بسیار دیده بر ابلهی کے ÷ بے بر ضد [illegible]
تو که اندک بود در زر من آمیخته شد و گنج مرا به تو نکشید بدانکه این قصه از مقدمات مشهور است
که گاهے صادق باشد و گاهے کاذب و مردم عوام آن را بقبول تلقی کنند
درست دانند اگرچه فی الواقع دروغ باشد اکنون خواجه در بیان مقصد این حکایت
میگوید سپهر انکس که شد دزد و بنگاه من ÷ بس است این مثل شحنه راه من ÷ بنگاه من رخت خانه

من از شورست و شکل بتحقیق افسانه شحنه پاسبان راه من ای مراه بنگاه من که آنرا البصره نهاده ام یعنی
همه سخنان سارق از ان من شود و او بجز افسون بدست نیابد۔ بسا آسیا کو غریوان بود با چو بیسنند
مرد و دیوان بود ؛ غریوان بیا پارسی فریاد کنان و آشیا غریوان آسیاکلان که ننگاوان گردانیده
شود و غوغا آن بس بلندست از غوغای آسیا دستگردان مزد و دیوان آنکه عاملان دیوان مردم
را بی اجرت در کارهای سخت میا بند پس خدمت ایشان بیفایده و کار لا یعنی ست مانند آسیا خراسیا که بیمزد
کرده آنرا مردم بر بند و او تهیدست میماند ماحصل آنکه شاعر منحول اگرچه خیالات من دزدیده خود را در شور
و غوغا در آرد اما در عاقبت پیش مصنفان روزگار شرمسار گردد و همه سخنان او بمن عاید شود اینست تقریر
بمتابعت میرشیر رحمة الله تعالی اما مولانا قدس سره مزدور دیوان بمعنی کسی گفته که بسامان دیگران
سامان داری کند که مانند آسیاکلان صاحب شور و آواز ند و چون بنظر تامل در کار او ببیند همه سامان شعرا
ایشان بمعنی سامان دیگری باشد و او شان بی فایده در شور۔ ز دزدان مرا لیس شد این دست مزد
که نازند بر من همی بانگ زد ؛ دست مزد فاعل و دنفع مطلق ای هرچند که سخن مرا میدزدند من برایشان
خشم نیاوردم بلکه سلامت از تهمت دزدی را نفع خود می پندارم پس این جمله معترضه است و مقصود اصلی
بیان قباحت دزدان شعرست چنانکه ؛ سیاهان که تاراج ره میکنند ؛ بدزدی جهان را سیاه میکنند ؛
سیاهان دزدان مراد تعبی که غارت مال کنند جهان را سیاه و خراب میسازند و نه سیاهان بیت لاحق۔ بر دزد
برنبارند گرم ؛ که دیده همی دارد از دیده شرم ؛ آتش گرم غارت کردن جهان بدزدی ویران ساختن و
آتش بر او ریز افروختن آتش ای دزد وز دیدن آتش دزدی را افروزند زیرا که از مردم شرم و هراس دارند
بلکه دزدی ایشان در شب باشد بخلاف سارقان شعر چنانکه گفت۔ دبیران نگر با بروز سپید ؛ قلم چون تراشند
از مشک بید ؛ دبیر بفتح دال و کسر با معرب دو بیرست بضم دال و کسر او بمعنی دزد حافظ و ملکه چه دبیر در بار
بمعنی حافظ است و متاخرین مراد را بیا بدل کردند و ضمه دال را بفتح کذا فی الرشیدی یعنی آنکه حافظ نظم و نثر
دارد و قیل آنکه لغت تازی را پارسی داند و در عرف شایع گشته است در منشی و نویسنده نامه که صاحب ادراک ست
یکی ادراک جمیع معانی بخاطر دوم دیگر ادراک جمیع حروف و کلمات بر کاغذ بخلاف دیگران که ایشان را یک ادراک لابد ست
کذا افیدوا اینجا دبیران عبارت از شعرا معاصر خواجه است مشک بید نوعی ست از مفرده انواع که سیاه خوشبوی ست
و مولانا از قلم زنگین خواسته و از مشک بید سخن موزون خواجه و کلمه تا اینجا رابطه است بمعنی که شارح بمعنی زینهار البته
گفته بمعنی بیت آنکه شاعران ما نه مرا ببین که چگونه برخلاف دزدان واقعی در روز روشن پاره مضامین از
کلام من منتبر اشند و استفاده کرده میگویند که این لطیفه غریبه از ماست بعضی حریفان شرطیه گفته و بیت ثانی حتی جزا آن قلم و

مشک بید را بر ظاهر گذاشته و غلام هم باین توجیه صاد داده توجیه اول را رکیک گفته و حال آنکه حسن معنی در توجیه اول است
خواجه تعجب می کند از حال ایشان در تعبیر قلم و مشک بید اشارت است که با غذ شاعران سخن من کم نشود ؛ پنهان مرا
آشکارا برند ؛ زگنجینه است گرنا بخارا برند ؛ پنهان مضمون پوشیده در لباس سخن گر معنی اگرچه در عمامه پیچ
چیست ؛ زگنجینه نگرتا بخارا برند ؛ و حسن معنی در نسخه مرقوم است - بحر بند کالا که پنهان بود ؛ که کالای دزدیده ارزان
بود ؛ پنهان آن دزدیده و فاعل خرند اهل بخارا و غیره آن - ولیکن چو عیب آشکارا شود ؛ دل دوستان بد مدارا
شود ؛ عیب دزدی و مدارا بالضم مصالحه و مراعات حرمت کسی یعنی هنگام ظهور دزدی این شاعران در پیش مصنفان
دل دوستان ایشان آزرده شود و مراعات حرمت ایشان نکنند که دزدانند - اگر دزد برده برارد علم ؛ برد دزد
ادشحنه دزد گیر ؛ دزد برده کالای دزدیده و برارد علم آواز کند و گوید که من کالا دزدیده از فلانم اما نجا
یعنی ظهور بر دست آی اگر کالا دزدیده ظاهر شود شحنه شهر که دزدگیر است و دشمن سارقان است آنکس که در دکان
والسارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما چون مال دزدان در پیش دوستان دشمنان امینت بین اکنون - به ارمن
که خود در گار ؛ هر نیک و بد باشد آموزگار ؛ ای ادب آموز و چه دارسان آری - ترازوی گردان گردش سیم ؛
نماند و نماند سنجیده و هیچ ؛ ترازوی گردون ؛ پنهان گردون که قصد گردش دارد و همه کس را می سنجد نماند اول سینه یعنی
نماند تا هینه استقبال و سنجیده بمعنی وزن نکرده و ناآزموده فلک که مانند ترازو دست تیغ بیند و کسی ناآزموده نمانده
است و نخواهد گذاشت بلکه همه کس را مکافات عمل نیک و بد میکند - بیا ساقی از در نشان ده مرا ؛ وزان دارو
بیهشان ده مرا ؛ ساقی و معده الله تعالی که مشاهده تجلی ذات اوست چنانچه خواهد گفت و این عبارت از بیخود
و مستی که سالک بهم رسد و داروی بیهشان ؛ آن شراب بیخودی که مخواره را بجز بیخودی و نشاء هستی طلب
دیگر نیست ای از ان بیخودی مرا محظوظ کن ساز آن داروی تلخ بیهشانم ؛ که خویشتن را فراموش کنم ؛ شے
بیخودی را داروی تلخ از ان گفته شد که بعد از تحمل ریاضت بهم میرسد کذا افید - و یا آنکه تلخ است بر ذوق
نفس و عقل و مبهم کنم اول مفعول کن ست که در تا **در حسب حال خام روزگار خود می**
گوید نظامی لب با صاحب آوازه ؛ کهن گشته و همیان تازه ؛ صاحب آوازه نامور در فن سخن و کسب
کمال کهن بزرگی زندگانی کهنه شده است و تازه از جهت آنکه توان باطن که از جمله کاملان ست ؛ چو شیر
زینه پنجه بکشای چنگ ؛ چو روباه مباشی خود را برنگ ؛ شیر نر پنجه قوت دلیری و کلمه از بای مبالغه متعلق بکشاست
و رنگ بمعنی دارد و اینجا بمعنی حیله و مکر مراد است یعنی بهادر به کمال خطاب میخواند قوت شجاعت
شیران پنجه دلیری و قوت شیری پیدا کن و حیله و مکر را بگذار و خود را العاد حیله بپیمان از گوشه جلوت
میار که خودآرای و نزاکت موجب رسوای و هلاکت چنانکه **حکایت** روباه بر این آورده است -

حکایت شنیدم که روباه رنگین بر دس ؛ خودآرای باشد بهنگ عروس ؛ روس نام ولایتی که
قریب کوه ظلمات ست و روباه آنجا لبس نازک پوست که ازان موینه و پوشش ملوک سازند رنگین ذو معنین است
مکار و آراسته و رنگ بعضے مانند. چو باران بود روزی باد گرد ؛ بروان باد و موی خویش نلغزد ؛ روز ظرف
باران باد ست ای چون روز باران و باد باشد تمو عبارت از پوستین تو ر و سوراخ و پیچ و شکن کنایه از
خار و روباه پیچ در پیچ باشد بکنجی کند بے علف جای خویش ؛ نلمسد مگر دست و پای خویش ؛ بی علف
بے خوردنی که از صحرا شکار میکند. پی پوستین خوان خود را خورد ؛ همه کس تن و پوست را پرورد ؛ خون
خوردن سخت سختی کشیدن کنایه از بس گرسنگی. سرانجام کاید اجل سوی او ؛ وبال تن او شود موی او
او ؛ وبال باعث هلاکت و موی او پوستین او. بدان موینه تعمد خویش کنند ؛ برسوای از تن برونش کنند ؛
موینه آنچه موی دارد و بالفعل اکنون بمعنی پوستین معروف شده و شین برونش راجع بموینه است بسبب سودا که موی او
ست او را بکشند پوست او را برسوای از تنش برکشند بیرون آرند یا آنکه برای آن موینه از تنش او را از سوراخ بیرون
آرند و بکشند و شعر از سر تن سگوید بمعنی اول ست. هر آن جانور کو خودآرای نیست ؛ طمع را بآزار او در ای
نیست. لباسی چه باید برآراستن ؛ که زو ناگزیر ست برخاستن ؛ یعنی ست مر خود را آنچه از حکایات روباه
میخیزد و کذا بیت لائق نیست مر خود را و لباس کنایه از تن و وجه تعبیر مناسبت برخاستن است چه مردم از لباس
برخیزند از تن. برون آی زین پرده هفت رنگ ؛ که زنگی بود آینه زیر زنگ ؛ پرده هفت رنگ فرد گار
بوقلمون دنیا که هفت اقلیم ست و قیل هفت آسمان که هر یک برنگ دیگر ست چنانکه کعب الاحبار روایت کرده
است که از گرفتاری دنیا زیر هفت آسمان بیرون نشود مگر براه رضا حقتعالے بگیر و مولانا فرموده که پرده هفت
رنگ از خودآرائی ست چنانکه از سابق مے آید چه اسباب آرایش هفت چیز ست لهذا عروس که بدان
اسباب معلومه در آراسته باشد هفت کرده میگویند و مصراع ثانی تعلیل و تمثیل ست و زنگی بمعنی
سیاه و بیکار. بس این جادوئیها برانگیختن ؛ چو جادو مکن در دنیا متحتن ؛ ترجمه اینکه بس کن دیگر این
جادوئیها که خود پسندی و خودآرائی ست و همچون ساحر که بهیچ کس در دنیا میزد و بدخواه مردم ست و این
خطاب بر طبق دو بیت صدر هم بذات خویش ست که نهالیان گوشه گیر ست. نه گوگرد سرخی نه لعل سپید ؛
که جوینده گردد ز تو ناامید ؛ گوگرد سرخ که او را کبریت احمر گویند و آن بذات مخود اکسیر ست و تمام نایاب گویند
که معدن آن کوهستان وادی نمل ست لعل سپید گوهر کانے است سپید و تابناک باشد چه گوهرے که از کان بر
البته نگین باشد دانگه سپید بر آید خیلے نفیس قیمتی و کمیاب ست کذا فیه جوینده طالب فیض از خواجه رحمه
الله. بمردم در آمیز اگر مردمی ؛ که با آدمی خوگر ست آدمی ؛ خوگر بکاف پارسی مفتوح خوے پذیر

والغت کیرد و مشاج بکسر کاف مختصر خوبی کیر نوشته است ولا حاجة الیه و مردم هم مفرد آمده و هم جمع زیرا
نسبت که گاهی مردمان بالف و نون جمع گویند و اینجا بمعنی جمع است - اگر کان گنجی جو نای بدست نه بسر گنج
زمین گونه در خاک نهست + نای بدست ای کس نفعه بعشقی دمساز در خلوت گذاری زینگونه اشارت بعدم
وصول است مردم - چه دور افتد از میوه خور میوه در بنا چه خرما بود نخل بن را چه خار + میوه دارد درخت میوه
دار که مانند نخل بلند و دور از دست مردم باشد پس خالی از بهره است و میوه و خار او برابر - چه گنجی است
کان ارمغانیم نیست + دریغا جوانی جوانم نیست + ارمغان بالفتح بکر دخم سوم و بغین معجمه ره آورد
و تحفه که از سفر بر عزیزان و دوستان می آرند هندش سوغات گویند اینجا بمعنی مطلق حظ است که در دست
مهیا باشد از جانب غیب آید که مرا مال از خود نه چیزی است که بمن داده اند لذا افسوس نیست مع هذا مراد
است پس مرا برای چیزی افسوس نیست مگر بر جوانی که از من رفته است و در ملک من نیست پس لفظ جوم
و جوانی بر دو بجیم تازی و یا مصدریت و آنچه بر جوانی جوانی را مرکب کلمه جو و آن بالمد یا پارسی پنداشته
فرموده است که آن بالمد باصطلاح اهل حساب کوتاه تر زمان را گویند که جزء لا یتجزی از زمان است یعنی افسوس
که جوانی من همچون آن اقصر زمان بود هم از من بشتاب گذشته است گویا از آن هم کمتر است احتمال عقلاست
لطیف تر - جوانی شد و زندگانی نماند + جهان کو نماند چون جوانی نماند + بولے شد اے شباب
از من رفت و یا آنکه جوانی همچون آن اقصر شده است زندگانی نماند ای مدت حیات کم شد - و جهان بمعنی
زندگانی جهان و کو امر است از گفتن یعنی اکنون که شباب رفته است و زندگانی بآخر رسیده شادی جهان
بر انداخته چنان باید که مردم بیامیزد و نفع رساند زیرا که پس از مرگ صحبت داشتن بمردم معدوم باید دانست
که متبادر از سیاق این دو بیت و ابیات لاحقه تا این بیت مصراع بتدبیر آنم که چون سر نهم + الخ آنست
که شیخ علیه الرحمة بر زوال جوانی افسوس می کند و حسرت خود را بلباس کوتاهی باظهار می آرد لیکن مولانا
قدس سره فرموده که لفظ - جوانی شد و زندگانی نماند + یادگار در سلسله جنبان است بر افسوس رفتن
جوانی و در مصراع ثانی تا جواب آینده که این بیت باشد مصراع بوقتی چنین گنج بهتر ز کاخ + ادای
و بیان آن افسوس است بعبارت مختلفه - جوانی بود خوبی آدمی + چو خوبی رود کے بود خرمی +
پی سست پوسیده شد استخوان + دگر نعمه خوردنی تخوان + پی بالفتح با پارسی رگ کلان که تناهش
عصب گویند پوسیده بیاد داد و هر دو پارسی سخت سوده که نزدیک رفتن باشد خوب . و ے
خرمے کرنجو ے جوانی باشد - غرور جوانی چو از سر گذشت + ز گستاخ کار ے فرد
شوے دست + گستاخ کار ے بیا ے مصدر ے تماشا و شادے نه جولانے

کردن دست شمشیر ناامید شدن - ببین چهره باغ خندان بود + که شمشاد بالا خندان بود + تمثیل
سابق ست دمعنی ملت بهی نیکوئی و خوبی بهار میوه معروف که در باغ باشد و آین کلمه مضاف ست
چهرهٔ باغ که کنایه ست از شادی شباب مولانا صفت مقدم چهره گفت والمآل واحد شمشاد درخت معروف
که بقد شاهدان او را نسبت کنند کنایه از قد مرد جوان ست و لاله کنایه از رخسار سرخ او - چو باد خزان
در افتد بباغ + زمانه دهد جای بلبل بزاغ + باغ خزانی پیری و باغ هنگام جوانی و بلبل کنایه از اطراف و زاغ
از سنج واله شود برگ ریزان ز شاخ بلند + دل باغبان زان شود دردمند - برگ کنایه از دندان و
موی باغبان شخص پیر - ریاحین ز بستان شود ناپدید + در باغ آنکس که جوید کلید + ریاحین گلهای تازه
خوشبوی کنایه از اسباب طرب و کلید جستن حالت دمیدن و تمیم این اشارت ست بآنکه نه پیرا هوس طرب
باشد و نه کسی دیگر باو انبساط و خوش طبعی کند چون چنین تمدیس - بنال ای کهن بلبل سالخورد + که رخسار
سرخ گل گشت زرد + خطاب بخود است و گلستان و رخسار و دو سال خورده دیرینه سال - دوتا شد سهی سرو
آراسته + کدیور شد از سایه برخاسته + سهی - بقامت مستقیم کدیور بفتح کاف بزبان پارسی کشاورز و
خانه و هم باغبان کنایه ست از وقت جوانی و روان کامل و سایه کنایه از تن - چو تاریخ پنجه در آمد بسال
شتابنده شد دگرگون حال + شتابنده در گلستان ... ابیات لاحقه بیان دگرگون شد حال سر از بارسنگین
در آمد بسنگ + جنازه به تنگ آمد از راه تنگ + با تنگین ... این که چون کسی آنرا بردارد سرش بلرزد و به سنگ
ماند کنایه از کمال ضعف ست پس لرزیدن سر پیران گویا دلیل ست بر آنکه بر سر ایشان بار گران از پیری
نهان شده است و آمدن سر بر سنگ شکسته شدن - جنازه بفتح جیم تازی ناقه قوی همت کنایه از تن یا قوت
و راه تنگ همان حالت پیری پس مصراع مثیل اول ست و به بعضی نسخ پای سنگین ست ای پای
سست که از جای خود نجنبند - فرو ماند دستم ز تن جوستن + گران گشت پایم ز برخاستن + ای دست
مرا قوت گرفتن پیاله نمانده است و پای من از رفتار بند گشت - تنم گونه لاجوردی گرفت + رخم سرخی انداخت
زردی گرفت + گونه لاجوردی رنگ کبود و سیاه چه لاجورد در رنگ سیاه است که از سنگ معلوم بر گشته
همیون رونده ز راه مانده باز + به بالین گه آمد سرم را نیاز + همیون بفتح ها و ضم یای تحتانی مثناة شتر و اسپ
دونده کنایه از تن گرم خیز لیکن تنم که قوی بود اکنون از رفتار باز نشسته است بالین گاه آنچه بوقت خواب زیر سر
نهند و بندش سرانه مانند ای سرم را بسرانه حاجت شده که نشستن هم نتوانم - همان بور چوگانی بادپا
+ لصید ز خم چوگان بجنبد ز جای + بور بالضم اسپ سرخ رنگ چوگانی اسپی را گویند که در چوگان بازی
موافق طبع سوار و خوش رفتار باشد و بادپا تیزرو پس این مصراع تمام کنایه از تن سبک خیز

گر چیست چالاک بود و صد غم عبارت از آهنگ مال ای تن سبک خیز و گرم رو اکنون چنان ضعیف شد
که بصید آهنگ و قصد از جاے برنمیخیزد - طرب را می خانه گم شد کلید + نشانی پشیمانے آمد پدید +
راه علامت اضیافت و کلید طرب با صطلاح شراب را گویند و اینجا شادی جوانی مراد است و آنجا به کنایه
از تن نشانی پشیمانی مقوله که مرکب بمعنے پیری باشد که بدین وقت پشیمانی از هر کار یست - بر آمد ز کوه ابر
کافور بار + مزاج زمین گشت کافور خوار + کوه کنایه از سر که بالای تن است و زمین عبارت از تن که مدار
کوه آنرا زمین خوانده است و کافور داروی ست سرد مزاج ابر کافور بار ری که برف سپید بار د کنایه از
سپید پیری ست و کافور خوار بسیار سرد این بیت مثل سابق است ای طبیعت من تا مدتی پیرانه
سردی گرفته است چنانکه گفت - گهی دل برفتن با یش کند + گهے خواب سرتا لیش کند + گرایش گرایه
یا سی میل و رغبت کردن و سرتالیش شتابی یعنی دل میل رفتن میکند اما رفتن نتوانم و سر خواب را نیاید بر
توان میخواهد اما خواب سهرم نیاید چه مقرر است که پیران را خواب کمتر مے آید و آنچه میر حامد نوشته که سر
حال پیر خواب جوانی یاد می آید خلاف مقصود است - عتاب عروسان نیابد بگوش + مدامی گرفت سامان ترش
عتاب سرزنش و ناز کردن اتی عتاب خوبان که در جوانی شنیده بالفعل بگوش من نمی آید خوبان بمن
التفات ندارند زیرا که سراحی تن از شراب کامرانی تهی شده است باقی قوت شباب مدهوش گشته
سر از لهو پیچید و گوش از سماع - که نزدیک شد کوچ را وداع + لهو بازی و طرب جوانی پیچید یعنی گردن
سماع نمی از شنیدن سرود و کوچ که منزل دنیا از آن کوچ کردنی است - بوقتی چنین گنج بخت ز کاخ + کر
دوران کند دست بازی فراخ + چنین اشارت با ایه مذکور و ... گوشه نهانی کاخ کوچک باشد و این بیت
جواب است برای صد کلام که پس این جا دیها الخ - ست یعنی نظامی چون حالت خرابی من است که
گفته ام پس حسب سوده تو که مرا بزم آمیختن و نفع رسانیدن بیرون آمدن از خلوت چگونه تواند پس
او در جواب میگوید که بوقتی چنین الخ دست بازی ملاعبه است هزار دند و آوری ... دوران ... این را ز نشاط
ست آنچه نشاط جوانی و بیرون آمدن پس اکنون در گوشه باید نشست زیرا که تماشائی پروانه چندان بود +
که شمع شب افروز خندان بود + اتی بیرون آمدن پروانه از خانه گوشه خود در وقت روشنی شمع است نه
در تاریکی خانه چنانکه میگوید - چو از شمع خالی کنی خانه را + نه بینی در آن نقش پروانه را + اے نشان و اثر
او این تماشای آدمی دستگیر گشت و خرمے او تا روشنی شمع شباب است و بس - بر وز جوانی و نوروز
زدم لاف پیری و افتادگی یعنی هنگام جوانی ضعیف تن بودم و خود را پیر و افتاده ... و دم و این شان
زمن بر منی مقید بودن خود در حین شباب یا بنابر افتادگی اختیاری که شیوه آزادگان است که مدید

بمعنے ست لفظ لاف پس - اکنون کی نعم شادمانی کنم + به پیرانه سر چون جوانی کنم + نعم ای در حال غم و ضعف
بدن پیرانه سر بهاد تشبیه و نسبت امی اسیر که مانند پیران ست یعنی سر سپید دکم موی ای اکنون که پیرم
چگونه جوانی کنم و شادمانی پیش گیرم پس این دو بیت جواب یکیست مر صدر کلام را که مذکور شد - چو چوبی سپید
چو بی در کنج باغ + فروزنده هاست شب چون چراغ + تمثیل پیرانه سرست در تاب زدن سپیدی موی از سر
در وی و چوب پوسیده چوبی را گویند که از کهنگی و از سستگی خود پوست افگنده باشد و تنه برهنه آن مانند انگشت
سوزان می نماید و در تاریکی شب مثل چراغ کم روشن تاب نور میدهد - شب افروز کرمی که تابد ز نور + زنی
نوری شب زند لاف نور + حرف تشبیه بقرینه بیت سابق اینجا محذوف ست ای همچون کرمک شب تاب که از دور
روشن مینماید و از سبب تاریکی شب لاف نور مینماید حاصل آنکه روشنی شبابکه مانند ضیای آفتاب بود از من
برشده است و اکنون اندک روشنی پیری روشن باقی مانده که آن نشان پوسیدگی و پژمردگی ست مانند
فروغ اندک چوب کهنه پوست ریخته و مانند نور کرمک شب فروز در تاریکی شب پس باین فرسودگی
نشاط آسودگی مرا شایان نیست - اگر دیدمی درخور افزایشی + طلب کردمی جای آسایشی
افزایشی بیای تنکیر ترقی عمر و بقیه جوانی جای آسایش گوشه صحرا بیرون از خلوت -
به آسودگی عمر نو کردمی + بشادی جهان را گرو کردمی + ای مقابله تمام جهان شادی کردمی
چه چیز گرو می در مقابله گرو بردن باشد پس تمام عالم بمنزله عوض شادی باشد کذا افید -
چو روز جوانی بپایان رسید + سپیده دم از مشرق آمد پدید + روز جوانی همان جوانی
که مانند روز روشن ست سپیده دم بیاض یا سپیدی صبح که اولا از مشرق برآید کنایت از موی
سپیدست و مشرق عبارت از سر در وی که مشرق روز جوانی ست و ... هر دو جای سیاه باشد
به تدبیر آنم که سر چون نهم - چگونه پی از کار بیرون نهم + سر نهادن خواب کردن
و آسایش گرفتن و چون بمعنی چگونه و پی از کار بیرون نهادن بیکار شدن و معطل ماندن
کذا افاده مولانا رحمه الله و قیل سر نهادن در کاری مشغول شدن در آن و پی از
کار بیرون نهادن از عهدهٔ آن کار برآمدن آمدن ای چگونه کاری را که یادگار از من
بماند پیش گیرم و آن کار را به انجام رسانیده فارغ شوم و این بیت نیز در معنی جزای شرط
ست و هم جواب از پیدا شدن آمدن به مردم آمیختن فافهم - سر که سزاوار باشد
بتاج - سر نیگاه او مشک باید نه عاج + سزاوار تاج کنایت از مرد بزرگ شان
که لائق تاج شرف و کرامت باشد و سر نیگاه جای جمع شدن استخوان

سرین که آدمی بران می نشیند و مشک سیاه و عسل سپید و این بیت علت سابق است یعنی من اکنون در حالت پیری درین تدبیرم که خواب گذشته بکار ری و یادگاری شاغل شوم و بیکار و معطل نشینم زیرا که مرد سزاوار تاج را چنین باید که از نشستن در محنت کار و رنج کشیدن بسیار سرینگاه او سیاه دندار باشد نه از تعطیل و بیکار سپید و بیدماغ آری مرد را باید که محنتی باشد نه نازپرورده و اساس طلب و بیابت که از کثرت نشستن بی محنت سرین گاه مرد سیاه شود کذا افاده مولانا قدس سره و شارح همین بیت مقدم داشته مربوط بحال پیری انگاشته است و از مدار الافاضل سرین بفتح سین بمعنی رنج نقل آورده یعنی سری که سزوار تاج شهریاری باشد سرینگاه او یعنی محل رنج او سیاه باید نه سپید چه تاج بر سر نهادن و سپاه پیش گرفتن کار جوانان مشکین موی ست نه لایق پیران سپید موی پس هنگه جوان نیستم ازان پایه معذورم و نشاط جوانان از من نمی آید که چون به مر استیلا کند دست از دارو گیر کوتاه باید کرد نتیجه کلام و میر علیشیر رحمة الله علیه نوشته که سرینگاه بمعنی سر بناگوش ست چه سرین بمعنی سر نیز آمده است و متعارف است که بهنگام شدن موی اول سرینگاه مرد سپیدی شود یعنی سری که لایق تاج باشد آن سر لایق سیاه باید نه سپید پس تاج بر سر نهادن کار جوانان ست و کلاه چهار ترکی شایان پیران و آنچه صاحب رشیدی سرینگاه کوشه دار ازان میانه سر گرفته که جای روییدن شاخ ست خلاف مشهور ست اگرچه در حاصل معنی راجع بتقریر میر علیشیر ست۔ ازان پیش کاین هفت پرگار تیز۔ سکند خط عمر مرا ریز ریز ❊ این هفت پرکار تیز اشارت بهفت افلاک که مانند پرکار پیرامون دنیا تیز گردند و خط عمر با صافت بیانیه ریز ریز پاره پاره پس عمر را بملازمت پرکار خط گفته است که گویا زمانه عمر مثل خط مستقیم ست و فلک مانند پرکار تراش اوست۔ دارم بهر زخمه دست خویش ❊ نگهدارم آوازه هست خویش ❊ زخمه آنچه بدان بربط و رباب و مانند آن را بنوازند اینجا کنایت از زدن سخن بطریق شعر پردازی ست و دست بمعنی قدرت آمده یعنی بهمیشه زمزمون بعبارت شاعری حرفت و قدرت خود صرف سازم و بدین ذریعه صیت هستی و بقای خود را نگهدارم چه آنکس که از دی یادگار بماند گویا زنده هست بازه بمعنی دیگر درین طلب گفت۔ بهر مهره حقه بازی کنم ❊ بوابادگان چاره سازی کنم ❊

بالضم آنچه مشعبدان از حقه بیرون آرند و بدان چشم بندی کنند کنایه از طرف صنایع و بدائع
شاعریست که اظهار آن مانند حقه بازی و بازیگریست در ندرت و غرائب و اما آنچه از کسی
یادگار ماند و بلبل بمعنے بر لیسست لیسی بر لیسی ساختن یادگار خود حیله کنم و ضمیر مخاطب شعر
و این دو بیت بخلاف ظاهر رفته در شرح او باید دید که معنے شرح کرده او خلاف سیاق کلام
ست اگرچه نے نغمه صحیحست - چو رهوار گیلم ازین پل گذشت ٭ بگیلان ندارم سر بازگشت ٭ رهوار
گیل اسپ گیلانے که رهوار مے باشد - و گیل و گیلان بکسر کاف پارسے نام ولایتی ست مشهور که تازی
جیل و جیلان گویند پس گیلان کنایه از دنیاست و رهوار گیلے روح پاک و پل کنایه از تن خاکی
که اسپ روح از آن گذشتنے و رفتنی ست پس روح را بنا بر سرعت سیر او ازین عالم رهوار گیلے گفته
اسپ گیلے بدین صفت معروف ست و دنیا را بملازمت گیل گیلان قرار داده و آنچه شارح او رهوار
کالبد خواجه گرفته و پل کنایه از فلک ساخته ست تمام خلاف ظاهرست مولانا فرموده که این بیت
علت سابق ست ای بو اماند خود جا - واردن درکارست زیرا که از مرگ باز گشتنے نیست بدون
یادگار هیچکس مرا یاد نخواهد کرد چنانچه گفت - درین ره خوابیده چون من بسی ست ٭ نیارد کسی یاد
ما هیچ کسے ست ای این راه دنیا و خوابیده خفته اے مرده و پس ازین بیت از یاد دنیا وردن مردگان
انتقال کرد بیاد آوری خویش و گفت - بیاد آوری کبک تازه دری ٭ که چون بر سر خاک من بگذری
کبک دری پرنده معروف که او را آتش خواره نیز گویند و غالبا بر دره کوه جای اوست پس کبک دری
تازه کنایه از نوزاده دنیاست هر کسی که باشد و شارح طالب صاحب معرفت گفته و مصراع ثانی
بدو بیت لاحق بیان صورت یاد آوردن واپسان ست مر خواجه را - گیاه بینے از خاکم انگیخته
سرے سوده بالین فروریخته ٭ بالین فروریخته تفسیر سر سوده است اے سر و تن من پاش پاش
شده باشد و تواند که بالین عبارت از استخوان پشت باشد و شارح سرین بفتح سین نوشته بمعنے
سرین ها پس هر یک مطلب علیحده باشد - همه خاک فرش مرا برده باد ٭ نکرده زمن هیچ هم عهد
یاد ٭ خاک فرش خاک گور هم عهد هم زمانه که دوستداران دنیا اند و چون مراد ظاهر بدین فرسودگی
بینے - نهے دست بشوریده خاک من ٭ بیاد آرے از گوهر پاک من ٭ شوریده
بباد پاشیده پشته و نیز علامتے که بر سر قبور شهدا نصب کنند گوهر پاک تن خواجه
که بر ضیافت صاقی شده است کذا افید پس بیا گوهر پاک من - فشانی تو بر من سرشک ز دور ٭
فشانم من از آسمان بر تو نور ٭ دور ای از سبب دور بودن من که از تو غائبم نه آنکه نزدیک گور من بیائی

دود دباکهی و شعر شکل عبارت از رحمت و دعا خیر و آز آسمان بنابر اجابت دعا خود گفته و ایهام

بعروج روح خود یعنی دعای تو بر سر چه آرد شتاب من آمین گفتم تا شود مستجاب یعنی مقبول

به درگاه او تعالی سعد و دم رسانی رسانم درود یعنی بیای بیایم زگنبد فرود یعنی درود با لغو صلوة

درحقیقت و گنبد آسمان و هر دو مصرع در معنی شرط [illegible] است [illegible] زنده [illegible] چون خویشتن

سپارم بجانان گر تو آئی بتن یعنی ذوق در آمدن [illegible] و اگر نه در معنی مثل حاضر

باشم [illegible] سعادت زائران [illegible] اهل الله که در معنی [illegible] زانو به زانو باشند [illegible]

[illegible] خالی [illegible] تشنیع [illegible] بر [illegible] دیگر اهل الله تا کید [illegible]

[illegible] از خفیه چند [illegible] ممکن [illegible] دعا [illegible] چند اکابر اولیاء [illegible]

به دعا و فاتحه و اخلاص [illegible] برکات و فوائد [illegible] موجب خلاص [illegible]

نعمت بعد از نعمت [illegible] به [illegible] به نیکی یاد [illegible]

خیر البشر است [illegible] در [illegible] جام [illegible] خواجه [illegible] تعالی خواجه [illegible] بشارت [illegible]

خواجه علیه الرحمة [illegible] از [illegible] دنیا و تمام دجاه [illegible] خاص [illegible]

[illegible] بیخود [illegible] اخلاص تام سوی مقبره او بیاید طواف کن تا [illegible] حاصل کرده

[illegible] بیخودی خالصه طالب بود [illegible] بیخودی [illegible]

مطلوب بر یک حال باشد [illegible] زیارت [illegible]

[illegible] زائر مرقد خواجه که [illegible] بیخودی و [illegible]

می واقعی هست بلکه [illegible] همه بیخودی [illegible] بیخودی [illegible]

خواجه [illegible] باده خواران [illegible] شادمانی مست [illegible] آن [illegible]

گفته [illegible] ساقی از [illegible] عده [illegible] صبوح از [illegible]

ساقی درین کتاب [illegible] که مومنان [illegible] مولانا فرموده [illegible]

[illegible] مشاهده و تجلی است که اولیا را در دنیا حاصل [illegible] حقیقی [illegible] دنیا [illegible]

[illegible] صبوح [illegible] چون [illegible] هستی [illegible] از [illegible]

[illegible] که هر دو یک معنی باشد [illegible] تعیین عبارت و الله سبحانه اعلم [illegible]

بوده ام [illegible] دامن لب [illegible] بوده ام [illegible] دیگر [illegible]

جام [illegible] حلال [illegible] حرام [illegible] تحریم برخود در شرع [illegible]

و دهان - بیا ساقی از سر نه خواب را + می ناب ده عاشق ناب را + ای بیدار شو توجه تمام بمن کن چه از
سر نهادن بمعنی دور کردن آید یعنی ناب بیخودی در مشاهده جمال ذات بوجهیکه بوی ... دهد از عاشق ناب
محض صادق - می کو چو آب زلال ما بهشت + بمذهب حلال آمده است + چو آب زلال صاف از غل و
خطرات ماسوی الله - آن می که بمذهب حرام + می کامل مذهب دوست تمام - ای بلکه می بیخودی حق اسم
که اصل مقصود اصحاب چارند ست اقتصار ۰ **شرفنامه بعضی احوال دیگر و هم بیان شرف**
این نامه دیگر برای ترغیب سامعان دلا تا بزرگی نیاری بدست + بجای بزرگان نباید
نشست - یعنی خطاب بدل خود کرده ... نیاری بدست تا آنکه ... بجای بزرگان آن مرتبه کلان آخر
خواه خلق اند و عوام را نصیحت کنند حاصل آنکه ... بزرگی بزرگ نباید شد - بزرگیت باید درین
دسترس + بیاد بزرگان برآور نفس + ای اگر ترا درین دستگاه دسترس سخن گفتن ست بزرگی کمال مبا به بزرگان
ماضی در سخن خود یاد کن یاد ایشان موجب نزول رحمت ست کما ورد عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة لیکن سخن تا
نه سنجی ... آهسته دار + که ... فا ... پرسند مردم ... نگاری سخن نارسیده مگو که هر سخن را
بجای ... صنایع نگردانی ... آهسته داری و ... یاد بزرگان یعنی متابعت ایشان گفته
که بزرگان چه کار کرده اند ... یعنی بیان طریقه بزرگان ست - نه رسیده هر ... یاد کرد ها همه گفته
خویش برباد کرد + ای ضایع ساخت ... نشنید و این بیت سابق ست و بیت لاحق تمثیل آن - بی
دیده نتوان نمودن چراغ + که جز دیده را دل نخواهد بباغ + بی دیده نابینا و جز دیده مثله کذا فی الفقیه کنایت از
غیر طالب سخن که مثل نابینا بمحاسن لطائف سخن چشم نکشاده است و رای علامت اضافت ست ... جز دیده یعنی
بغیر طالب سخن چراغ لطائف سخن نباید نمود ... خواهان ... سخن نیست + سخن گفتن آنگه بود سودمند
کز آن گفتن آواز گردد بلند + ای هر کس را پسند آید و گویند از آن سرافراز گردد و باعث وقار شود و
مولانا گفته که گفتار آنکه سودمند آید آنکه بدو صفت موصوف باشد یکی آنکه متکلم را از آن دقت پیدا آید
دیگر آنکه در خور و سائل باشد و صفت ثانی از بیت لاحق می آید + چو در خور دگوینده ناید جواب + سخن
یاوه گفتن نباشد صواب + در خور دلائق و سزاوار یاوه بیهوده و ... زبان ... گوینده سائل مرادست بقرینه
لفظ جواب یعنی سائل از چیزی سوال کند و تو چیزی دیگر جواب گوئی گفتار تو یاوه باشد و آن صواب نیست
دهن را بمسمار بر دوختن + به از گفتن و گفته را سوختن + مسمار بکسر میخ آهنین و درین تعبیر مبالغه است در
بستن دهان و خاموش بودن سوختن بمعنی ضایع ساختن یعنی که گفته شد و آنچه شارح گفته که از گفتار یکه
لائق سوختن باشد سکوت بهتر ست نا ملائم و سزاوار سوختن ... چه میگویم ای نانیوشنده مرد + ترا گوش برقصه

خواب و خورد ؛ تا نیوشنده یا شنوا و بیخبر از مقصود من از کلام سابق ـ چه دانی که من خود چه فن هنر تمام

دهل بهر در خویشتن مضمرم ـ فن زدن هنر کردن وکنایت داشتن مقصود را در لباس کلام ـ مصرع ثانی

بیان آنچه دهل زدن بمعنی آوازه دادن و ندا کردن است ای بدین گفتار طالبان را بخود میخوانم زیرا که متاعی

گرانمایه دارم بسی و نیارم بدکان نخواهد کسی ؛ و آنچه شارح بمتابعت علیشیر نوشته که دهل زدن بمعنی فاش کردن

مشهور است ای اسرار خود را آشکار امیکنم و برای ادراک آن طوری ورا طور عقل باید در ینمقام بلاغت سیاق

کلام نیست حاصل آنکه من در طلب خریدار سخنم لیکن خریدار چون صدف دیده دوخت ؛ بدین کالاـ

در نشاید فروخت ـ خریدار ای طالب سخن پاکیزه من است بیا مستعد بیداری و سود بازار ذر باهم

همان سخن ـ مرا چنین گوهر رهسنا ؛ همی حاجت افتد بگوهر شناسنده گوهر ـ گوهر ذات سخن و ازینجا بمعنی قیمت

بصفت انجام بمعنی ارزش و قیمت است چنانکه در تحقیق ـ نادان لفظ مراد است از ارج بمعنی قیمت

از کلمه مند که بمعنی خداوند است گوهر صاحب قیمت ؛ بلند مرتبه و گوهرشناس صاحب عقل که پسندد این گوهر است ـ

نیوشنده خواهم پروردگار ـ که گوهر را آموزگار ؛ کاف مقامش نیوشنده است و بمعنی جای بود

سودمت ای پیش از اندر وز کارانی صاحب وزکار آموزگار حقیقی که آموزنده ازل است یا دل خواجه

که آموزگار طالبان است و در کنایت از قصه شاهان پیشین بکاوش الماس از کان خویش الم است

در جان و جان خویش ؛ کاویدن حیزی پیدا کردن از جای بمعنی بر آوردن است و الماس بالفتح گوهر

سخت و گرسنه ش همه را منند و جسمی است از پولاد قیمتی که گوهر را سفت معرفت تیز و انگبینه تمام آمده آنجا بمعنی کنایه

است از سخن موزون و کاوش کنایه از طبع خواجه که کان جواهر سخن است ؛ میرعلیشیر نوشته که جان خود

بجان دیگری بستن عبارت از واقف و مطلع کردانیدن است آن دلیل بر حوال خود در بیت آنکه از زمان

ملک مستمع میخواهم که با او همراهی با فکار سخن دارد گوید و آوازه ان همه خویش سخنان با آنجا مثل الماس ـ که آورده

و با کسی گو موافق طبع من است اطلاع بخشم انتهی کلامه ـ و بعد ما نظر بسیاق کلام از جان ثانی سخن گرفته

سفت چنانکه در مخزن فرموده است در نعت عشق جان است ای سخن پاکیزه تر و بلند عالم مثل جان

عو پیست پس معنی آنکه سخن خود را در جان سامع به بندم و مانند رگ جانش گردانم باز در تایید

دین مطلب گفت که آرسے ـ زمانه چنین پیش ها بر دمد ؛ یکے درشت آید یکے در رود ؛ کلمه

نیز مبهم است اول در مصراع ثانی جهت هر دو جا سه بالفتح بار دوال بلاست که برای

تحسین کلام و اتمام سجع مے افزایند یعنی زمانه چنین رسم را پدید آرد که یکے عطا

مے کند و دیگرے مے ستاند و آنچه شارح نوشته که اگر پیدا در حد بضم باشد پارست

بعضے بسیار خوانده شود پس کلمه در ثانی بضم دال باشد ای مشتری و صاع ستاننده مذکور باشد
و بائع گوینده عطا کننده مروارید سخن باشد خلاف استعمال شائع ست ؛ دلی کو که بجان خراشی بود
کمندی که بے دورباشی بود ؛ اینجا سر کلام ست در بیان خوشخوی خود و بدخوی شاعران دیگر از دل
دل مردم خواسته و جان خراش بمعنے رنج دهنده که خراشنده جان و آزارنده دل ست و دلی و کمندے
یاے موصوله و خراشی و باشی یاے تنکیر ست و کلمه دو بمعنے کجا و مصراع ثانے محذوف ست بقرینه مصراع اول
کمند لوکه بے دورباشی بود و دورباش نیزه دو شاخه که بزر وجواهر مرصع کرده در قدیم پیش شاهان
مے بردند تا کسے کمند نینداز و مردم آن نیزه را دیده دور شوند و راه خالی کنند پس آن نیزه دافع
کمند خصم ست و مصراع ثانے تمثیل اول و تشبیه جان خراش دل به دورباش کمند از جهت خراش
و آزار ست چه آن نیزه هم جان خراش مردم کمند افگن مے باشد معنے بیت آنکه آن دل کجاست
که بے غم و رنج باشد و آن کمند کجاست که بے مزاحمت دورباش ست یعنے به دل دانا رنج کشیدن
از خصم لازم ست چنانکه هر کمند والا را دورباش لازم آنیست مقصود شیخ علیه الرحمة که از تحریر مولانا
مفهوم شد و سواے این معنے که در شرح از بعضے آورده است اگرچه با بیت سابق اندک
ملایم ست اما از مقصد خواجه بعید و شارح مقصد بیت را چنان نوشته که از سخنان لطیف از دل
شاعر بے جان خراشے کجا دست دهد بلکه بمشقت و محنت از دل برآیند و ندانسته که مقصد
از امر دیگر ست که هر کس را از مردم رنج در پیش ست و براے دفع رنج دل از مزاحمت اغیار
خواست خود میکنند چنانکه دل شاعر را رنج کشیدن از تکالیف مردم در پیش لهذا شعرا بر حسب شده اند
ناآسوده گردانند چنانچه از بیت خامس لاحق و هم از تامل ثالثه پیداست - گر ما بر گنج زاغ انگشت
که تا رایگان گنج نابد بدست هذا بجا از این سبب رایگان مفت و بے رنج پس از خود بے بدنتر
مثل ماست و گنج مثال مضامین عجیبه برین قیاس هست ؛ و مثل لاحق در نسخه مولانا بجاے گنج
مثلے مهره واقع ست و آن گوهریست که در سر مار باشد و آن را مهره مار گویند و اینجا کنایت
از ان گنج ست که در مصراع اول مذکور ست و وجه تعبیر ملازمت مار و معنے چنین نوشته که تکرار ما از سر
گنج براے آن نشسته ست که تا آن گنج طلب رنج رساند و دل صاحب گنج بے رنج باشد . و وقتے که گزند
مار یافت همواره رنج خواهد لیکن پاس از برائے طلب گنج مے سازد انتهے کلامه و عینک فهم
مرامه - اگر نخل خرما بنا شد بلند - نه تاراج طفل یا بد گزند ؛ ای سرکشی نخل بسبب عدم تاراج شدن
دست شحنه توان پاس راه داشتن - بجا کستر آتش نگهداشتن ؛ ای جور شحنه موجب پاس راه و پشیدگی

خاکستر سبب گلخند شهتی آتش - ازین خوی خوش کان سرشت من است * بسی رخنه در کار گشت
من هست. سرشت طبع جبلی و مادهٔ اصلی و رخنه بمعنی غارت و خرابی در کار و گشت هر کاری که خواجه را باشد و نیز
اوقات شریفهٔ خواجه علیه الرحمة یعنی بسبب خوی خوش همه کارهای من بلکه همه اوقات من ضایع و خراب است ای هر که بر من
تکلیف سخن می‌کند از سبب خوی خوش من نتوانم که ادا [illegible] مطلب [illegible] وقت سخن
باشد و پیداست که مردم بر شاعران تکلیف [illegible] میکنند
اما [illegible] مولانا [illegible] شارح گفته اند [illegible]
مراد شیخ است چنانکه از لاحق پیداست - و گروه [illegible] از زبان بسته اند
و گروه [illegible] شاعران دیگر [illegible] مناسب [illegible] زبان است که عبارت [illegible] تقسمت یعنی
دیگران که آماده سخن گفتن شده اند [illegible] ازیشان
خوب نیست بلکه [illegible] تا گریزند طفلان [illegible] طفلان را مردم
عوام که [illegible] مندرک
در شب [illegible] سیاه [illegible] صورت شده و دندان دراز [illegible] بگردند و
طفلان [illegible] عوام از اشعار اهل
اسلام است [illegible] رخت
سفر [illegible] بینم
خوش که [illegible] بر من
بلند [illegible] خواجه علیه الرحمة [illegible] گفتن است [illegible] از
[illegible] گفتن [illegible] سخنان [illegible] گفتن [illegible] عبارت [illegible] سخن گفتنی نیست
ای [illegible] احوال هر کس بیان کردنی است پس سزاوار است [illegible] احوال خود [illegible] ابیات لاحقه بیان
است که آن همه منقبت صفت خواجه است - ز چندین سخن گو سخن یاد دار * سخن را منم در جهان یادگار *
چندین سخن گوی شاعران عالم یادگار نشان که از چیزی گذشته یاد دهند شاعران ماضی اند در رفته را یادگار منم
که عالم بعد از مدت طویله صفت سخن بوجود من باز یاد آمده است این گفتار از من بهوش بشنو و یاد دار
پس مصرع ثانی بیان سخن یاد درست [illegible] افید و تواند که معنی چنان باشد که از دیگر شاعران سخن را یاد آر
از من هم بشنو که اکنون یادگار سخن در جهان منم و بس - سخن چون گرفت استقامت بمن * اقامت [illegible]
بمن پی استقامت درستی و برپا شدن پس از افتادگی - اقامت پایداری یعنی چون سخن [illegible]

وجود من باز موجود و برپا شده است تا قیامت بمن باید لد خواهد بود و کسی همچو من نخواهد گفت پس سخنم
پیرایه باغ سخن ÷ بخدمت میان بسته چون سرو من ÷ شارح از فرهنگ جهانگیری نقل کرده که پیراستن ضد
آراستن ست چه آراستن زیاده کردن چیزیست که سبب خوش آیندگی باشد همچون جامه زیبا پوشیدن و
سرمه کردن که مانند آن و پیراستن کم کردن چیز برای خوبی چنانکه فضله شاخ را می برند و موی زائد را مقراض
کنند پس معنی مناسب لفظ باغ ست که فضله شاخها را می تراشند تا زیبا نماید و میوه بسیار دهد سرو پیرایه
باغبان که درختان را پیراسته سازد ای اکنون باغبان سخن و زیب بخش آن هم که در خدمت باغ سخن کمر بسته
راست استاده ام همچون درخت سرو که پیاده است گویا خدمت کسی مستعد است - فلک وار دور از فسوس ستم
پیر آمد ولی پای بوس همه ÷ فسوس بواو پارسی استهزا و مسخره کردن بکسی سرآمد رئیس قوم و غالب قران
پای بوس خادم یعنی با وجود آنکه مانند فلک از استهزا مردم دورم و بر همگنان غالبم از راه تواضع و فروتنی خادم
همه کسم و بکسی دشمنی ندارم و در کلمه فلک وار رمزیست با آنکه فلک با مردم ست که مانند دولاب زیر و زبر
خاکیان گردش می دارد - چو برجیس در جنگ هر بدگمان ÷ کمان دارم و بر ندارم کمان ÷ برجیس
بالکسر نام ستاره مشتری که خانه اصلی او برج قوس ست هر بدگمان هر دشمن و کمان برداشتن زدن
یعنی در تاراج دشمنان قوتی و استعدادی تمام دارم لیکن از کمال حلم و تمکین بخود ایشان را ایذا نمی رسانم
و کمان برجیس برج قوس ست و کمان خواجه قدرت باطن و گمان و کمان از تجنیس ست - چو زهره
درم در ترازو نهم ÷ ولی چون دهم بی ترازو دهم ÷ زهره نام ستاره معروف که خانه اصلی او برج میزان
ست و آن درم درم و لعل مرادست و در ترازو نهادن حاصل داشتن و بی ترازو ولی حساب و بسیار درم
زهره خود داد که درم ترازوی میزان ست آری دولت دنیا مرا حاصل ست و بنظر ظاهر بسته و لیکن
هنگام دادن بمساکین بی حساب میدهم و مانند دیگران بخیل نیستم و پیداست که [illegible] را دولت
وقتی در تصرف ست و هر چونکه خواهند به محتاجان ایثار میکنند کذا افید و آنچه شارح گفته عطا می کنم
کلام ظاهر نیست - نخندم بر اندوه کس برق وار ÷ که از برق من در من افتد شرار ÷ ای بر اندوه کسان
شاد مانی نمی کنم زیرا که از خندیدن من ضرر بمن عائد گردد چنانکه در مخزن فرموده تیر میفکن که فرای
تست ÷ مقرعه کم زن که فرس پای تست پس از برق خنده یکه برق وار مرادست و شرار افتادن سوخته
شدن - بهر خار چون گل صلای زنم ÷ بهر زخمه چون نی نوای زنم ÷ مولانا فرموده که خار زخمه
اینجا بمعنی لازمی ست که از آن مردم متاذی باشد و ایراد خار با گل و زخمه با نی تلمیح از تلازم ست و صلا
بمعنی آواز خلق نیک چنانکه از تشبیه گل می آید که صلا گل · عبارت از بوی

خوش بخشیدن او دست و در شعر خوش خوی را بگل خوشبو تعبیر کردن شائع است کذا لک از نوآوازه شادی نے
مقصود ست چنانکه از تشبیه سنے میخیزد که نے را در شادی نے نوازند و هر چند که او از خمه زنند
آواز خوش برآید و صلاے دنواے بیاکے عظمت حاصل آنکه هر که مے آزاو مرا اوراخلیقانه
و شادانه پیش آیم و درپی انتقام نزدم انتهی و قیل بدگویان تحمل خوشخوی ضجت کنم و موذی را مثل محسن
صلاح کریم زنم ولیکن معنے بنا بران گفته است که از خار مردم موذی گرفته و از گل مرد محسن و معنے اول ظاهر تر چنانکه
گفت که گر آتش ء این دل سوخته + که خار خوردن شد افروخته + دل سوخته آزار یافته از مردم و
خار خوردن آزار کشیدن افروخته بر کرده و شادان و تشبیه با آتش در بن ست که هر چند خار دانسته و هیزم
بسیار در آتش اندازند شاد و افروخته تر شود پس این بیت تخیل بیت مقدم ست چو دیا شدم دشمن عیب
شوی + چو آینه دوستی عیب گوی تو دشمنی و دوستی بهای تکیه ست در کلام دقت بمنافقت است ای عیب
شوی دشمن هر که باشد و عیب گوی دوست هر که باشد بخوابندگان نشئه زال که بینه دادن بیایم
بر نجم خواهندگان گدایان یی نوا و گنج مفعول نشم دیدیه است که شعرا اهل دل عالمے صبت باشند و
خالی از بخل و حیلت تایم جو بگندم آرم بجاے + نه چون جو فروشان گندم نماے + اسے
بجای جو که گندم نما جو فروش چنین مے آرد پس مصراع ثانی به معنے کر و حیله ست زیرا که این کلام
نه مانند جو فروش گندم نماست که بمعنے مکار و حیله گرست یعنی همه معاملات من به مردم بر صدق و
راستی کذا افید پس و پیش چون آفتابم یکے ست + فروغ فراوان فریب اندکی ست + فروغ صفا
داغ نکه خوبے بمردم واندک بمعنے نیست استعمال نمائده ست پس این بیت چنان نکردم که در پیش
روی خویش خجالت برم + از بهای خود عیب گیری نکنم تا ... شرمسار شوم و نه بد گوی با گفته دهان
کنم + بیاد اش نیکی پشیمان کنم + آے سخن بد گفته بد گوی را بر رویش نه ...نم تا شرمنده نشود
بلکه بپاداش نیک گوی و نیک خواهی او را پشیمان کنم که در حق چنین نیک مرد بد گفتم نه گویم بد اندیش
را نیز بد کران گفته باشم بد اندیش خود را اسے در حق دشمن خود سخن بد ... که بدیرا از ان
بد گوے خود دشمن خود خواهم شد چه دشمن از بد گوے من و دشمنی زیاده خواهد کرد ... آنکه
او به گفتن مستحق عذاب آخرت میشوم پس بیت اول در حق منکر است و ثانی در حق
دشمنان بدین نیکے آرند بر من فرود + ز نیکان وازنیکنامان درود + ف عمل ... مردان
عالم نیکان صلحا و اولیا و نیک نامان شاهان و امراکه بعدل و احسان یاد نام اند یعنی
بسبب نیکی و اوصاف جمیله خویش که آن همه را بیان کرده ام مردم عالم را از طرف ...

مرا ز نیکنامان بر من درود و فرود آرند ای سلام و دعا بمن رسانند - درین حال گر نیز گردان چم
زیارتگه نیکمردان شوم ÷ اینحال حالت حیات دنیا گردان شوم ای بمیرم و نیز ناظر بشادی حالی که خواجه
را زندگانی بشادمانی ست و مردم بزیارت او می آیند - شوم بر درم ریز خود در فشان ÷ کنم سرکشی لیک با
سرکشان ÷ ای هر که بروح من یکدرم ایثار مساکین کند من برو فیضی خواهم فشاند ÷ ی در مال وی برکت
افزایم و پیداست که از نذر بزرگان برکت پیدا آید ÷ هر که بمن سرکشی و منکر من باشد و درباره من بدگوید او را
مکافات آن بدی رسانم و شارح گفته که هر که بدرود و فاتحه مرا یاد کند بعد ازوی رحمت و مغفرت از خدای تعالی بخواهم
هرکه متوطن بمن نشود از وے اعراض کنم باز آمد بمقبت خویش و گفت ÷ بی آلتی وانماندیکنم - جهان باد از باد ترسد
ترنج ÷ سبب بی آلتی بی کمالی عدم حصول مرتبه ولایت کبری و ترنج بغنچه تشبیه نام حقیقت نارگی از باد سخت می شکند پس
از باد باد سخت مراد است چنانچه در لاحق فرموده - همان به که با غنچه باد سخت ÷ برون نایدم چون گل از
غنچه رخت یعنی التزام کنج خلوت از من بهر آنست که هنوز از عدم کمال باطن متعذر از برون آمدن ندارم تا گوشه
خلوت مرا برای حصول کمال باشد چنانکه حال مبتدیان سلوک ست بلکه من بجهت شرف باطن نیز از مردم جهان
مانند باد سخت شکننده و برزمین آرنده است از آن بیرون نیایم کذا فهم من تقریر مولانا قدس سره و پیداست که
بسا اهل الله با وجود کمال باطن خلوت را لازم داشته اند و اوقات موزع ایشان ضایع نشود و بنابر این معنی حاجت
نیست بآنچه شارح از ترنج میوه معروف خواسته که گل او را در کوزه و خبزه بر درخت نگهداشته تا از دست برد باد سخت
خراب نشود و در آن کوزه پرورده و پخته گردد آری می تواند که این بیت اشارت باشد بر من بودن شیخ علیه الرحمة
که خود را بدین سبب بترنج نسبت کرده باشد ای مراقوت بیرون آمدن و بپای خود رسته قناکردن نیست اما از
خوف حوادث روزگار بیرون نمی آیم اما معنی اول است بآنچه میگوید - ز شاهان گیتی درین غار ژرف ÷
کرا بود چون من چراغی شگرف - ژرف بزا پارسی غار عمیق کنایه از دنیا که خاک آن بسی مردگان را فرو برده است
چراغم مرد صاحب کمال شگرف بکسر شین معجمه و فتح کاف پارسی و بزرگ با شکوه از مردم و غیره یعنی از شاهان جهان
درین غار تاریک دنیا همچو من صاحب کمال روشندل در پیش سلاطین دنیا نبوده است و پیداست که شاهان
پیش ایشان باشند کذا افاده مولانا ببعضی نسخ بجای چراغ حریف ست و آن هم درست که درین غار
تاریک هم چراغ در کارست و هم حریف یار غار باز بلباس دیگر گفت که - نه دیدست بر هیچ رنگین گلے ÷ ز
من به ز آواز تر بلبلے ÷ مولا گفته هیچ رنگین گل بمعنی هیچ جاست تاریک چه گل رنگین جای بلبل ست
و حالی که نزد خوشگوی و شاعر نامور ای هیچ بلبل در هیچ جاے خوش از من عالے آوازه نبوده است اما
اظهر آنکه شارح گفته که رنگین عبارت از ممدوح ست ای هیچ شاعر از مداح سلاطین بالا از من بلند آوازه تر

پسندیده است حاصل آنکه از جمله اهل کمال مصاحب شاهان و از جمله ندیمان سلاطین جهان و بیش از من قابلم که هم مددگار ایشانم
و هم ملکونی ایشان زیاده تر از دیگران - بهر دانشی دفتر آراسته + بهر نکته نامه پیراسته + ای مثل آن دفترم که بهر علم آراسته
باشد مثل آن نامه‌ام که بهر نکته پیراسته پس یای دانشی و همزه نکته برای تنکیر تاکید کلیه است - پذیرفته از هر فنی - و شینی
جداگانه از هر فنی یک فنی + یکفنی همچو دشینی یای مصدر مفعول پذیرفته است بمعنی کمالیت ای هر فن از فنون
علوم عامه در نظم اشعار چو ابر آبدار تمام کمالیت دارم چنانکه در ثمره کمال خود میگوید که - شکر دانم از هر لب انگیختن +
گلابی ز هر دیده و انگیختن + شکر خنده شیرین که از شادی باشد و گلاب گریه تلخ که از اندوه آید چه گلاب تلخ طعم است
ای بر خندانیدن و معاد گریانیدن ایشان قادرم بلکه کسی را که در گریه آرم چو آب + بخندانمش باز چون آفتاب +
چه آب باشد گریانست و آفتاب مثل مرد خندان + بدستم در از دولت خوش عنان + قلم زد چنین شد قلم خون
چنان + کلمه در زاید است دولت خوش عنان دولت موافق دو کار کنایه از طبیعت ظریف و قوت سحر سخن غریب طرز
کنایه از خندانیدن شیرین چه طرز دو غرتبه زدست و آن شکر است سخن که گویا قلم از آن تراشیده شده و قلم خون
کنایه از گریانیدن است و چه قلم خون چو بست - سر خرنگ بنا سخت دگران و الماس که شاطر را از چوب سازند که ای از سید
یعنی از دولت موافق شعر پردازنده در دست من شکر خنده چنین که تیغ فرحت افزای شاد و خرم مبارزم و قلم خون سیاست
که از سخنان دنالک باز او را در گریه می آرم این همه از اعجاز شعر است و چون گوشه گزینی خود در اوراد سابق تا بحال بیان کرده
باز تفصیل آن گفت - توانم در زهره دوختن + به بزم آمدن مجلس افروختن + در زهره بر دوختن ترک زهد کردن
و هم اجتناب از مردم گرفتن و مصراع ثانی تعبیر آن ولیکن درخت من از گوشه است + ز جا گر بجنبم شود هیچ سست + و درخت
کنایه از وجود اول گوشه مستای خو پذیر گوشه است و آستی هیچ عبارت از ضیاع ذات یعنی رسیدن ضعف بتن چنانچه مشهور
چله چون چهل گشت خلوت هزار + به بزم آمدن دور باشد ز کار + ای پس از آنکه در گوشه چله کشی به چهل رسید و خلوت
مراقبه هزار باشد از بس ضعف ریاضت در بزم مردم آمدن از کار جاه نشین و نالائق خلوت گزین است - بهنگام سیل آشکار
شدن قلم نشاید زری تا بخارا شدن + تمثیل حالت خود ضعف ریاضت البته سیل تشبیه فرموده زری نام شهر است
از خراسان زمین بخارا شهر عظیم معروف گویند در میان زری و بخارا فرق است که هنگام طغیان سیل آشکار شود یعنی بوقت
آشکارا شدن سیل طغیان آب از زری تا بخارا رفتن با وجود قلت مسافت نیز دشوار است پس مرا اکنون همان است که با این چنین
سخت فرو بردن نادیم چون گل از غنچه رخت + ها بالفتح ان هم اندر برای تاکید است بنجنین با ریاضت ضعف است
و خلوت دائم و غنچه کنایه از گوشه بلازمت گل ان غنچه تعبیر شده است - بجود دکم شود و نعلق ... بابر نکم ...
آه ... صفت بیت سابق مصرع ثانی تمثیل و تعلیل است - همایون بهار مبارک میمون ... باده ... کار ...
گونیا ... باشد ... بود ... استخوان ... سر ... دختان ناسفتن ...

تا چمن و سرچشمهٔ اغراض کسی دون چاره چارهٔ آرام خود در حالت ضعف بدن بیفزایم کال جز این که سخن بر

سر رنگی مبرا زان گل نرم نالم چون بلبلی و سر کشیدن بالکسر سرو کردن بر سر آیم گلی ای صفت کم سخن خود گلی را ای سر کرا تا
گل خوشبو باشد کذا افاده مولانا در بخاطر فاتر فقیر انسب آنست که از سخن ما گل با شد سخن و رنگ گلی را بپالایم چون بلبل ترنم
خوشوقت شوم تو پیداست که شعرای متقدمین اشعار دلکشا سحت اثری تمام مرغوب بوده است که در میان معاصر

همه ارتفاع یافته اند هر سخن را منظم آورده و بترنم آن خوشوقت شدندی بالجمله گفت - اگر نه خود گلبنی دیدمی و گل سرخ یا زرد
نه چیدمی و گلبن درخت که با غنچه باشد کنایه از شاعران قدیم و استادان ماهر در فن شعر که همعصر خواجه باشند و گل سرخ
و زرد چیدن استفاده مضامین رنگین کردن از کلمات خجسته شاعران پیشین اصلاح خواستن از کاملان عصر خویش است
اگر در فن شعر کسی را از خود بهتر میدیدم البته از و فائده میگرفتم اما چون بهتر از خود ندیدم فائده از خود گرفتم چنانکه - چو از زان
خود خورده باید کباب * چه گردم بدریوزه چون آفتاب یعنی چون مرا مرحم سخن آفکندن خیالات غریب نکات عجیب از خود متعلق
است چرا از دیگران استفاده باید کرد و تشبیه آفتاب بگردیدن است نه دریوزه کردن میر علیشیر فرموده که حضرت را مدعا یعنی بود
که بر در سلیقه خود سخن می گفت استفاده از کسی نکرد چنانکه در مقدمه آمده است عبارت از کسی نپذیرفته ام - آنچه دلم
گفت همان گفته ام ازین معنی رسیده گفته اما آنچه نوشته که گلبن عبارت از حقیقه اشارت است بپیر مرشد که از عالم اجسام باشد و خواجه استفاده
خود را از شیخ طریقت بیان میکند چه حضرت ایشان مشرب اویسی داشتند و پیر ظاهر نگرفته اند لاهم سابق و سیاق ابیات منافیست کما لا یخفی

آری اگر بمعنی ایهام تو هم میتوان چنانکه مولانا هر از گل سرخ یا زرد و در بیت سابق استفاده هر نوع گرفته است نشیمن چو

سیمرغ در گوشه و هم گوش را از دهن توشه هم سیمرغ پرنده معروف که مقامش کوه قاف است بتازیش عنقا نامند و اکثر
بزرگتن است که خوراک او هر روز هفت پیل است الوش نیست خود بان که ندبا برگیر بر باطن است کذا افاده شارح نوشته که عنقا آواز حزین
دارد بدان حفظ ما بها شد در مقامات علم موسیقی پرده عنقا بهترین نواهاست اکنون چنان خواهم که در گوشه قرار گرفته خود
سخن گویم و خود بشنوم تا رنجاند نبود است که گوشه قرار نده ی خلوت بود کای خواهش من آنست که تنها نشسته و از سخن خود حظ یافته ام گر ملال اکنون

حصول انهزام میفرماید - ملالت کرد از من بام را * بکنج ارم بردم آرام را * از آن کسی که هم فتح دادم نام را غیرت ساخته شد و عادت آنها که آنرا
بهشتش گویند حقیقتا از غیرت خود نمایان کشته بد از چشم مردم مولانا فرموده که این جا بمعنی لازمی یعنی پوشیده شد از مردم و
بیت بیان گوشه نشینی است با ابیات سابقه که لنودی گوشه نشینی بود ربطی ندارد انتهی کلامه پس حضرت شیخ علیه الرحمة با وجود
حصول خلوت این تخیل شاعرانه اول تنها گوشه کرده است و اکنون - و مصراع ثانیه مصداق گوید که من چون پیر خرف و لاغر تن شده
باعث ملال زمانه شده ام لهذا آرام خود را بگوشه خلوت برده ام و از خلائق منزوی گشته ام و در لفظ ملالت رمز است تا بجه
متعلقان فرموده اند که چون کسی عزلت گزیند چنین نیت باید کرد که اکنون اهل بام و مردم مهجور گار از شر من تنگ آمده اند بس

اگر من دگر گوشه نشینم باری مردم از شر من ایمند و من از شر ایشان برهم کذا افاده علیشیر - در خانه را چون سپهر بلند * نبرد دم بر

جهان قفل بر خلق نهد قفل نهادن و بند نهادن بمعنی بند کردن در خانه است ای چنانکه آسمان بر جهان در خود بسته است
که رازی و دیده نشود آنچنان من حجره را بر خلق بسته ام تا کسی بمن ره نیابد - ندانم که دوران چسان میرود و چه نیکو میدهد
در جهان میرود ای ندانم که زمانه چون میگذرد در جهان چه چیز بوقوع می آید - یکی مرد شخصم بمردی سوار نه نه ام کاروان
ز کاروان شخص بمعنی وجود مردی همت دل که بدان سیر بالا حاصل باشد کاروان ابیات نسبت کاروان کاروان
جنس سوداگری چه کاروان در اصل کار روان است و کار مرادف کشت چنانکه کشتکار میگویند کذا افاد مولانا یعنی کاروان بمعنی
کشت پیشه جاریست و مراد از ان متاع تجارت یعنی از قسم مردم عالم هستم و نه از جنس متاع دنیا بلکه از مردم آزادم
و در حقیقت بیاد حقتعالی آبادم و شارح کاروان بمعنی مردم قافله گفته و کاروانی تا تابع قافله باشد یعنی نه تابع کسی
ام و نه متبوع کسی آنچه میر علیشیر گفته که من تن مرده ام از کمترین طائفه ام نه از مبتدیان و نه از منتهیان خلاف ظاهر لفظ
است - بصد رنج دل گمنفس میزنم بدان آنچه جرس میزنم گمنفس گفتار اندک که بمشقت دل سوزدن برآید و بدن
اشارت بیک نفس بصد مشقت و رنج اندک یک سخن موزون را انشا میکنم تا آمده مرقد آسوده نشوم مرا شادی خود
بدان جرس شعار میزنم و مولانا نفس بمعنی خبر شان آورده زیرا که جرس را برای بیداری میزنند ای شغل من همواره
بسخن موزون است که برای اعلام ملیمعنی که تا بیخبر و غافل از یاد حقتعالی نشوم این جرس نفس را میزنم - ندانم کسی کو
بجان و بتن مراد دست تر دارد از خویشتن ای یار من در جهان کسی نیست که بجان و بتن آدر باطن و ظاهر تمام
تا مرد اخلاص تمام مرا از خود دوست تر دارد فلهذا نه زمهر کسان سوی بر تافتم که حق دین را خوابیتن یافتم کسان
خویشاوندان آشنایان یاد کس بمعنی خویش و یار است ای کسی را یاد مهربان خود ندانم یگانه خویش خود ذات خود را
یافته ام علیشیر کس خویش را بمعنی محبوب گفته که حقتعالیست ای یار خود را در خود یافته ام و بر تکلف یا بی عن الکلام - بر
عاشقان نیک گر بد شوم - همان به که معشوق خود خود شوم نیک بمعنی بسیار متعلق بد است ای آنچنس
عاشقان ظاهری که بمن دوستی دارند در عاقبت کار تمام بد نمایم ترک دوستی ایشان بهتر است یعنی لیکن اگر همه شوم معشوق
خود ظاهر است - گرم نیست روزی ز مهر کسان - خدا هست رزاق روزی رسان ای اگر رزق از سبب محبت
خلائق نرسد گو که نرسد زیرا که رزاق روزی رسان بجز خدا است و بس - در حاجت از خلق بر بسته به بدربانی
آدمی بسته به در حاجت حاجت دربانی یعنی بستن در حاجت و حراست خود کردن از آدمی از شر مردم منت
خلق - مرا کاشکی بود آن دسترس که نگذارمی حاجت کس که بس دسترس تونگری زیاده ازین که مرا حاصل است
که من از ین مختصر نگذارمی ای نگنجم بخشش همکسان را بی حاجت ساختمی پس این بیت تعریض است در بیان خیر خواهی دیگران کرد
اهل الله است باز آمد در بیان باعث خلوت و پاس سخن وری بدان گفت - درین منزل خاکی از بیم خون
نیارم سر و دن از خط بیرون منزل خاکی عالم دنیا از بیم خون از خوف شکسته شدن خود دخمک کنایه از دائره است

بود اهل خوانان بر گرد خود کشید عزیمت خوانند تا رسد مت مولان مهمان باشند و پاسبان آن خانه تنمه تا سد
یعنی در منزل دنیا اندرین خون خویش که عبارت از ایذا اهل سوزگار ست از دائره خانه خود بیرون نمی آرم تا خونها
باشم کذا افاده مولانا و آنچه شارح گفته که از خط فرمان حقتعالی بیرون نیایم و بر جادهٔ شریعت مستحکم باشم ملایم ابیات
لاحقه نیست . بهمین حال خندان کسی چون بود ÷ کند ندانی منزل خون بود ÷ تخیل بیت سابق ست و لفظ حال
موقوف باید خواند و زندانی بمعنی اسیر مقید مضاف ست بمنزل خون که آن عبارت از جای خونریزی که مردم را بقتل
میرسانند یعنی در باب اینحال که کسی اسیر جای قتل ست چگونه خندان باشد و از خانه بیرون آید و در نسخه شارح چنین
ست بدین حال کسی چون بود الخ ای کسیکه محبوس زندان دنیاست باینحال را اقامت او در آن منزل چگونه میتوان
بند و معنی اول که مختار مولاناست انسب بمقام ست . در خلق را گل برانده ام ÷ درین ره بدین آسوده ام ÷ دولتسرا
در خلق با ضافت در که از آن راه رفتن بخلق باشد گل برانده ام ای بگل بند کرده ام این راه دنیا که جای اقامت
نیست و آیین دولت اشارت بهمین در ولایه خلوت لق . چهل روز خود را گرفتم زمام ÷ کادیم از چهلر دز گردد تمام ÷
را علامت اضافت زمام بخود و زمام گرفتن باز داشتن از روانگی و برون آمدن و پیداست کادیم پس از چهلر و ز
بلغار کامل شود و بوی خوش دهد و چهلر و ز اینجا کنایه از اندک زمان ست و اشارت بچله سالکان ای خود
را چهلر و ز مداومت کند بدان خوی پذیر گردد کذا افیده ÷ چو در چار بالش ندیدم درنگ ÷ نشستم درین
چار دیوار تنگ ÷ چار بالش بارای موقوف تخت و مسند شاهان و امرا که بر وی چار بالش افگنند و ایهام باربعه عناصر
و جهات اربعه درنگ فرصت و اسایش ای چون در مسند عیش دنیا آسایش نیست بلکه هلاکت ÷ پیش آید از ان اعراض
کرده در چار دیوار حجرهٔ خلوت نشستم و سر خود گرفتم . تر و خشک از اشک خسار من ÷ بکهگل براندوده دیوار من ÷
مصراع اول لف نشر مرتب ست که اشک شوق آلهی بیان ترست و خسارهٔ لاغر از ریاضت بیان خشک و فاعل
براندوده همان تر و خشک یعنی با اشک تر و رخسار خشک خود دیوار خانه را کهگل ساخته اندوده ام ای سابق
بفقر و فاقه بسوده ام دیوار آنرا برنگی دادم و آسایش بخشیدم کذا افاده مولانا و میر کلیشیر گفته که از کاه و گل دیوار
خانه را براندودن نشان فقرست و از گچ و چونه برآراستن نشان دستگاه است پس از تمیغنی اشارت ست بکمال
ریاضت ست و این تقریر خوب ست اما آنچه گفته هر کس که در جهان ست البته رطبی و یابسی دارد و رطب یابس من
همین اشک چشم و خشک خسار است که با آن هر دو دیوار تن خود را مستحکم کرده ام عمارت نموده ام اگرچه نفس الامر
صحیح ست لیکن نظر بسوق کلام که در بیان خلوت گوشه ست نه در استحکام تن حالی خیلی قبیح ست فافهم و انصف تا
اینجا بیان اختیار خلوت ست و اکنون در بیان سخن بر مدعی میگوید ÷ زهر جو که اند ختم در خراس ÷ دری باز دادم
بجوهر شناس ÷ جو عبارت از طعام سهل و اندک که قوت لا یموت باشد و خراس کنایه از تن بزنگ خواجه علیه الرحمة

وبدی بیا حکمت سخن بزرگ مضمون و جوهر شناس مرد دانا که سخن فهم باشد یعنی بمقابله هر جو که در خراس تن

انداختم و نخوردم مروارید سخن پاکیزه را بجوهر شناس باز نمودم پس خوردن من سهل و اندک ست و کارم نادر و

بسیار مولانا گفته خراس بالفتح آس بزرگ که بخر دگاو گردانندش چه کلمه خر را بر کلان چیزها اطلاق کنند همچون

خر پشته و خر مهره ای مهره بزرگ خر نای که بمعنی نای بزرگ که او را کرنای نیز گویند و خواجه از خراس تن بزرگ

جثه خود خواسته است انتهی کلامه پس معنی همان که مرقوم شد و آنچه شارح گفته که جوهر عبارت از کلام ساده است

و خراس کنایت از دل خواجه آنی بر خیال کلام ساده را که در دل انداختم آنرا بفکر پرورش داده جوهر ساختم

و بعضی بی سخن باز سپردم تمام رکیک ست و نظر به بیت لاحق هم خلاف ظاهرست سهزار آفرین بر سخن چه دیگر بر

ساز داز جوهر جوهری تخیل بیت سابق ست هر جو و جوهر تجنیس مقلوب ست تن اینجا بیست جوین ساختن و دل

آنجا گنجینه پرداختن اینجا اشارت بظاهر حال آنجا اشارت بباطن کمال نیست یکسری با سی آر دجو بریان کرده

بیا ازیش سویق و بهندی ساتو گویند کنایه از طعام سهل گنجینه عبارت از جواهر سخنان که از دل خواجه بظهور آمده

بیانی خبر دم جهان را بسر که شغلی دگر بود جز خواب و خورد از تعب نفسانی از خوردن چرب و شیرین شدن

پاکیزه و نگین شغلی دگر دانش ورزی و سخن سنجی در معارف و حقایق و نصیحت عامه خلائق خفتم یعنی

شاد بر بستری که بگشادم آن شب دانش دری بهره یای بری تنکیر ست و کاف برای ربط جملتین آورده

بیان و ربیت ای البته در آن شب باب دانش و در دانش و حکمت را گشادم ضمیرم نه زن بلکه آتش زن ست و که هم

صفت بکر آبستن ست بدانکه این بیت بالاحق معرکه علماست و آنچه شارحان در حل آن نوشته اند بلا تکلف

و لا یعبأ بها لهذا اکتفا کردن بتحریر مولانا قدس سره باین عاجز ستوده آمد آری شارحان بر بعضی از شمار شرح هم وا

نموده آید آتش زن چقماق که مرکب است از دو چیز یعنی سنگ آهن که از آن شراره آتش برآید و آتش نه نیز گویند

و مصرع ثانی صفت آتش زن صفت بعد صفت ضمیر چنانکه شارح نوشته یعنی دل من در استخراج جواهر سخن مرد است

ست و زنان نیست بمحتاج بشوهر باشد بلکه آتش زن ست چنان آتش زن که مانند مریم بکر دوشیزه است و حامله بنتایج

افکار ای بی مجامعت شوهر زاینده جوهر آبدار است پس تقاضای آن شوی چون آیدش که از سنگ و آهن و از

آیدش تقاضای آرزوی و خواهش و بر دن آمدن حاصل شدن و تردد بیهی راجع با آتش زن است

نه راجع بضمیر که این خلاف ظاهرست و مصرع ثانی بیان کلمه آنکه ای شوی سنگ آهن همان آتش زن یعنی چون دانم آتش

زن است و بی شوهر زاینده جواهر پس او را نیز دیگر آن شوهر که نه پیدا آید که او از سنگ آهن باشد از ذات خود او

هم رسد حاصلش یعنی هرگاه شوهر او همین ذات اوست و دیگری شوهر او نمی تواند شد تقاضای آن چگونه کند و تقاضا به مدعیه

با خبر بلکه این آتش زن خود شبیه شوهر صفت تقاضای شوهر چگونه کنند زیرا که خواجه از زن بودن ضمیر خود منع فرموده هست از

پیداست که یک آتش زنه در برآوردن آتش محتاج بآتش زنهٔ دیگر نباشد حاصل آنکه دل من هیچ استعانت بآموزگار استاد
صلاح فرمای خود کار آموزگار میسازد و حاجت بکو ندارد و دیگر حاافاده مولانا آقا اقرب و انسب تمثیل آتش زنه که محتاج
بآتش زنهٔ دیگر نباشد آنست که سنگ و آهن در مصراع ثانی بمعنی همجنس باشد ای چون ضمیر من خود شوهر ست در زن
پس تقاضای آن شوهر چگونه کند که از جنس او باشد بر مثال یک آتش زنه نسبت بآتش زنهٔ دیگر که هر دو همجنس اند در
یک سبب اند در آتش مستقل ست خلاصه کلام آنکه ضمیر من از ضمائر دیگر شعرا بلغا و هر گز همت نیست تا از همجنسان خود
استفاده کند و بر همین معنی شاهد ست آخر کلام مولانا که حاصل معنی را بیان فرموده است دلتوجیهات دیگر از شرح باید دید
واحسن از انجمله آنکه ضمیر من زن بار گیرنده از شوهر نیست بلکه آتش سوزنده صفت او نیست زنی نیست چرا که مریم صفت
بکر ست غیر مستفید از کسی آبستن ست ای حامل خیالات غریبه و لطائف عجیبه پس چگونه تقاضای آن شوی کند و میا میرد
و در میان سخنان خویش آن سخنان آن مضامین که از سنگ طبعان آهن خویان بظهور آمده اند ای خیالات مستعمل را
در سخنان خود نمی آمیزد بلکه همه از خود می آرد بر مثال مریم که حضرت عیسی علیه السلام را بی شوهر از خود آورده بود و بدین
دلفریبی سخنهای بکر و بسختی توان زادن از راه فکر و سخنهای بکر تخیلات غریبه و مضامین عجیبه و بدین دل فریبی
صفت مقدم سخنهاست یعنی سخنان من هم دلفریب اند که تاثیرات عجیبه دارند و هم غریب اند که کسی مثل آن
نیاورده است چنانکه در سختی آوردن آنها گفت ـ سخن گفتن بکر جان سفتن ست ٭ نه هر کس سزای سخن
گفتن ست ٭ بکر بمعنی غریب صفت سخن ست ای سخن تازه نامتبذل جان سفتن بمعنی کشیدن که گویا در جان
سوراخ زدن ست سزا ای سخن ای لائق سخن بکر دنادر ـ بدی سفالینه را سفته گیر ٭ سرودی بگرمابه در گفته گیر ٭
ظاهر آنست که این خطاب متعلق بیت لاحق عام ست هر کس که عاقل باشد و در بالضم کنایه از سخن بکر و غریب
و سفالینه بالضم یای و نون نسبت پاره آوند گلین کنایه ست از سخن سهل و متبذل و با بمعنی در مصاحبت
ست و باء گرمابه برای ظرفیت که کلمهٔ در پس آن از لیل دست یعنی ای سامع پارهٔ سفال را در سلک جواهر
سفته گیر و سرود ناخوش را در حمام گفته گیر که این هر دو کار آسان ست زیرا که چون سفالینه را در میان
رشتهٔ مروارید نظم کنند خیلی زیبا نماید بسبب وابستگی آن سلک همچنان اگر سرود ناخوش را در گرمابه
گویند خوش نماید بسبب همراهی صدای که از دیوار حمام بخیزد مقصد بیت آنکه سخن سهل سخن پاکیزه در
نظم آوردن آسانست از هر کس برآید بر مثال سرود حمام که صورت قبیح در آن هم ملیح باشد لیکن بیندیش
زان دستهای فراخ ٭ که آواز گردد گلو شاخ شاخ ٭ یعنی اندیشه کن از گفتن ابیات نوادر و خیالات
نو اهر و جهیکه در آن هیچ سخن سهل و خیال متبذل نباشد چه اینچنین نظم فصیح و کلام بلیغ مانند دشت فراخ
ست که گلوی فصاحت نای بلاغت در ادای آن پاره پاره میشود و آسان نیست پس کلام موزون را

که تمام نامی و بلیغ باشد تعبیر ببشت فراخ کردن بملازمت کرمابه است که مذکور شد و پیداست که آوازهٔ مطرب
گرمابه بسی پراگنده شود چه صدای آن همراه لو باشد بخلاف سرودی که در دشت فراخ بی حجاب باشد
چه آوازهٔ آن بلند شود بلکه منتشر گردد و در دست بر نیاید پس مطرب را تمام سوز در صورت می باید چنان که
حلوی او پاره پاره گردد کذا فهم من تقریر میر علیشیر رحمه الله تعالی و آنچه شارح از دشتهای فراخ کلام
فردوسی طوسی و داستانهای دراز شاهنامه او گرفته است خلاف ظاهر سیاق و سباق است کما لا یخفی باز در تمثیل
سخنهای در تمام بلیغ گفت ـ چو بر سکه شاه زد میرزنی ٭ چنان زن که گر بشکند بشکنی ٭ سکه شاه یعنی آهنین
که در آن القاب سلطان را میکنند و بدان سکه بر درم و دینار ضرب زنند تا مروج شود اینجا کنایت از فصاحت
و بلاغت کلام که مروج سخن شاعر است انی چون خواهی که نقد سخن خود را بر سلیقهٔ بلاغت بزنی چنان
زن که اگر آن زر از میان شکسته گردد بشکنی و انفعال نبری یعنی به تنقص کردن مرافان سخن هم تنها
شکست و خجالت نباشد یعنی سخن تمام پر از خیالات غریبه باید گفت تا در پیش جوهریان سخن مقبول افتد و
شارح اینجا اکتفا بظاهر کرده است در شرح وی باید دید و مولانا قدس سره این هر سه خطاب ابیات را راجع
بهر یکی از شاعران سهل نهد و آسان پسند نموده است چنانکه از سابق می آید که ـ نه بگرس حسرای سخن گلشن
است ٭ و دیای بوسی برای مقابله گفته ای کجا که در سفتنی باشد و سفالینه ریزه سفال و سفاله بمعنی ریزه
آوند گلین آید و نیز پوست خشک سخت و از نجاست که پوست بادام و گردکان هم سفال و سفاله گویند و سرود دیگرا
یعنی سرود ناخوش چه دقتیکه در گرمابه سرود کنند صداهای ناشایسته از دیوار برخیزد و مستنوده از آن آن
بیگیرد و دلش وحشت پذیرد یعنی اسے شاعر سهل پسند سخنهای سهل و مضامین مبتذله خود را بنیان نادر که
سنگ پاره چنان بجای مروارید سفته شده هم آن را سرود ناخوش تصور کن ـ بلندیهای آن دشتهای فراخ
دشتهای فراخ عبارت از مقامات و مضامین عالیه که تخیل آن بس بلند باشد و آوازه کنایه از بهم رسانیدن خیالات
بنظم آوردن آنها و غلو کنایه از قوت متفکره شاعر حاصل معنی آنکه اگر از آن مقامات عالیه تخیل سخن بلندی
تمام فکر کن و اندیشه را کار بر کار از بهم رسانیدن چنان خیالات و بنظم آوردن آنها قوت متفکره شاعر باید که
گردد و بجنبت تمام در گفتن آید پس همه کنایات و استعارات این بیت به ایهامات و ملازمت نقد مه داشت
که در بیت سابق واقعست ـ چو بر سکه شاه زد میرزنی الخ نقد کنایه از سخن و زدن بر سکه شاه زدن یعنی شهره
کردن نقدست انی اگر از سخن خود را شهرت میابی که مقبول افتد چنان زن که اگر آن زر بشکنه
مضمون سخن ظاهر شود بشکنی اسے بے قدر و شرمسار شوی پس بشکند لازمی یعنی کلام مولانا رحمه
و مالک الموحیهین واحد انما التفرقة فی العبارة و ما حکت ... [illegible]

دکان غارتیدن بدان شود کر؛ غارتیدن تاراج کردن و بغارت دادن و سود نفع تجارت است نفع بازرگانی ما
بازی این شود که دکان متاع او را غارت کردند پس این بیت تمثیل شکسته شدن قلب سخن است و
خرابی صاحب سخن از آن و جهود مفرد و جمع آمده و اینجا مفرد است که یای وحدت بدو لاحق شد۔
؛ انجیر شد نام همه میوه ؛ نه مثل زبیدست هر بیوه ؛ مثال ست برای فرق شاعران عالم انجیر میوهٔ معروف در
غایت شیرینی که خوراک بلبل و زاغ ست و زبید بالضم بروزن تصغیر نام زن هارون رشید که باصلاح و
زهد مشهورست بیوه بمعنی زنی که شوهرش مرده باشد و هوس نفس بگزارد یعنی شاعران یکسان نیستند
بلکه بریکدیگر تفاضل و رجحان دارند چنانکه هر میوهٔ مثل انجیر نیست و هر بیوه مثل زبیده نه ؛ گر انجیر خور مرغ
بودی فراخ ؛ نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ ؛ گویند از کثرت شیرینی و چسپیدن شیرهٔ انجیر هر مرغ نتواند که انجیر را
بخورد مگر زاغ که بمجرد چسپیدن آن جویبار آید و منقار خود را صاف نماید حاصل آنکه بیدا آرند مضمون
غریب لفظ شیرین هر کس نیست و قبیل میوه انجیر در نگاه مختفی باشد و آنرا بجز زاغ مرغی دیگر نیابد پس شاید که
شیخ علیه الرحمة کلام خود را از کمال حلاوت لفظ و چسپیدگی مضمون آن بانجیر تشبیه کرده است و شعرای همعصر
را نسبت بزاغ نموده که کلامش اقتباس دارند ؛ دو هندو برآید ز هندوستان ؛ یکی دزد باشد دگر پاسبان
مثال دیگرست و هندو بالکسر شخص منسوب بهند که گاهی بمعنی دزد و سیاه مستعمل گردد گاهی بمعنی
پاسبان چه مردم هند بتاثیر زحل غالب سیاه فام اند و نیز هندو پاسبانی ضرب المثل چنانکه دولتمندان ایشان
را گرد خیمه بارگاه و ایوان می نشانند حاصل آنکه شاعران زمانه اگرچه بحسب اشتراک وصف سخن گوی
همجنس اند که همه شاعران توان گفت اما در حقیقت یکسان نیستند بلکه دزد اشعار دیگران ست و یکی سرمایه
دار از خود مانند پاسبان و آنچه بعضی از دزد امیر خسرو رحمه الله و از پاسبان شیخ نظام الدین دهلوی
خواهند و اشارت بقصهٔ مشهوره کنند اکاذیب ست و باین مقام غیر مناسب۔ من از آب این نقرهٔ تابناک ؛
جدا کردم آلودگیهای خاک ؛ و اضافت آب بنقره بیانیه است و این نقرهٔ تابناک اشارت باشعار
خواجه و همه تصنیفات او که مانند سیم خالص از کدورت و غش پاک ست و مولانا اشارت را بسخن این
کتاب خاص کرده بقرینهٔ ابیات لاحقه آلودگیهای خاک ناشایستگیها و شعر که از مردم طامع اسباب دنیا
بیخرد ؛ ازین بکر اگر کتابم برند ؛ که باشد رسیده چو نخل بلند ؛ این بکر اشارت بکتاب چه بکر بمعنی صورت
مجسم ست و پرند چادر و روپوش رسیده کامل و عیار و شسته از غبار ؛ چو در میوه نارسیده رسی ؛ بجنبانی
بار سیده و کسی ؛ جنبانیدن میوه افگندن آن از درخت و طلب کردن آن پیش از پختن و نارسیده بمعنی
نابالغ و مرد خام صفت کس ست ای اگر کتاب تمام شده را از من طلب داری بدانکه تو مرد عالم کامل ـ کنند

سوی سیب را خانه رس ؛ ولی خوش نیاید بدندان کس ؛ سوی بالضم بمقابل الی زاری یا ثانیه تنکیر سیع خانه

رس میوه خام که او را بخانه پختگی دهند رسیده شود نرم و افسرده ان انجیر خام ؛ ولی چون خوری خوش نیاید بکام ؛

مثال دیگرست که انجیر افسرده ان هیچ پخته مینماید چه نرمی آن نشان پختگی او باشد. حاصل آنکه اگر مسوده کتاب مرا که

هنوز ناشسته است بخانه خود برده ترتیب دهی مرتبه قبول نخواهد یافت برمثال سیب خانه رس و انجیر افسرده کند

افیند بلا از تو ترتیب پذیرم نخواهد شد چنانکه ؛ زمینی که دارد بر و بوم سست ؛ اساسی بر و بست نتوان درست

بر و بوم بمعنی اصل یعنی آن زمین که در زیر آب دارد و ضعیف باشد بنیاد درست و بنای محکم برو نتوان بست

که البته خواهد افتاد و بر و بوم لفظ مرکب بمعنی زمین خشک نا رانده چنانکه در مؤید الفضلا ست اینجا مراد نیست بلکه

بوم تفسیرست برای لفظ بر که بمعنی اصل ست ؛ شکوفه که بیگه بخندد ز شاخ ؛ کند میوه را بر درختان فراخ ؛ شکوفه

بضمتین گل دهان بسته و برگ غنوده از شاخ سر برزنه نابیاید در فصل موسم که دیرتر برآید. مولانا فرموده شکوفه که

بهار برآید بازاندک پذیرد آن شکوفه که دیر شگفد میوه بسیار پذیرد ای کتاب من چیزی که دیر برآید در نظر

آرایش یابد قبول بیشتر پذیرد دانستنی و شاهد بیان این زود زاید گفته مصرع ثانی را بر استفهام انکاری

حمل نموده است میر علیشیر شکوفه بمعنی درختی نوشته که درآغاز بهار شگفد گل آرد و دیگر درسال بر غیر وقت

میشگفد دلالت کند بر فراخی میوه باغ آنچنان کتاب خواهد که به دیر دلیکن تمام گفته آید فواید آن در عالم بسیار

گردد لکل وجهة هو مولیها ؛ بر دقت تو از من اینکار گردد ؛ به بی دقتی کار ناید ز مرد ؛ دقت گران سنگی

و قدر در رواج که تعلق با صلاح کلمات کتاب دارد چنانکه میگوید ؛ چو دردانه باشد تمنای نمود ؛ که دیر نیاید بدست کشاورز

که تو کشاورز ؛ دمزارع که او را برزگر هم گویند و کشت بالکسر کار زراعت و در و بریدن خوشه و خرمن ساختن

تمنا بمعنی سود آنکه مشروع نیت باشد آن دانه آمدانه ؛ چو غله بود کاسه که بهام کند برزگر کار کردن را آنجا تفسیر کاسه

ست بذر گر تخم افشاند یعنی در کار رنده است و بزر بمعنی تخم در عربی بدل معجمه است و پارسیان بزر گویند کذا فی الکشف کار

کردن کشت و داره حاصل تمثیل آنکه مانند بزرگران عالم قدر سخن خرد و گران سنگی شعر نخواهم نه مانند ستمکاران که

ملوک دام اکتاب بزند و سبکی حاصل کنند کذا فیه. ترنم شناسان بستان بیدلش شد ؛ بالهم سخن آمده

منقال ست بمعنی سخن دیگران ترنم بتشدید نون مضموم سرائیدن و گردانیدن صوت در حلق و بستان نغمه

نغمه سنو و آهسته و نیوشش بکسر نون بمعنی شنونده اسم فاعل ست از نیوشیدن و تفنی با ضم و تشدید نون

کلمه مطرب سرود گوید ترنم شناسان بمعنی سامعان و بخوان که ماهران فن شریف اند و گفته اند اینکه نیوشش

شنونده چه آنکه سخن که فنی این فن اند و گوش کردن کم شنیدن و کم التفات است و نامنی انانیته الفعل دانست

شاهنامه تالیف دست کسی که شنونده این فن شریف دعا باشد ؛ جناب فردوسی بود مدانش بدن ....

بنابران - ضرورت شد این شغل ساختن و چنین نامهٔ نغز پرداختن + ضرورت شد ای لازم شد این شغل که سخن
گفتن ست و نغز پاکیزه و پرمغز پرداختن مرتب ساختن و درست کردن چنین کتاب جدید را - که چون در کتاب شهود
جهانگیر نبوشته شده راز و بود ما گزیر ÷ بیان چنین نامه ست و کتابت نوشتن و مرتب ساختن یعنی چون شاهنامهٔ
فردوسی کهنه و ملال انگیز شده است من این شرفنامه را از پرده برون آورده ام تا شنوندگان را ازوی گزیر و چاره
نباشد و برغبت اصغا کنند او آورد نسخه مولانا بجای نبوشته نویسنده و آن صحت بمعنی نقل کننده نسخه این
شرفنامه بنقشی که سر و کلان ست خورد نمودم باین داستان دست برده ÷ نقشی ای اسلوبی و طرزی
غریب و خیالات عالی متعلق نمودم و سر و کلان کنایه از شاهنامه فردوسی و این داستان قصه سکندر
شاه و سرگذشت اینجهان پناه و دست برد بوقف تا فوقانی و ضم موحده تحتانی بمعنی چالاکی و چابک دستی
مفعول نمودم ست یعنی این داستان را که مانند مشک بید است بخیالات تمام در روایات صحیح بنوعی نوشته
ام که سر و کلان نشانده فردوسی برابر آن پست و خورد نماید میر علیشیر گفته که در شاهنامه اکثر قصه شاهان کفره
است و در شرفنامه قصهٔ پیغمبر ست که سخن نقص ملیک بنا ÷ مشعر بر آنست ساز این آشنا روی تر داستان نه
خنیده بیاید بر داستان ÷ آشنا روی سیکه از دیدن او دل وحشت نگیرد بلکه آشنا پندارد و خنیده بضم خا
معجمه و کسر نون پسندیده و ستوده و خوش آینده و داستان محققان دانایان یعنی هیچ داستانی در بیان قصه سکندر
شاه که علماء سلف بطریق مثنوی گفته اند پیش داستان پسندیده تر نباید ازین داستان دلاویز شرفنامه که من
نظم کرده ام و در فرهنگ رشیدی بر لغت خنیده بدان معنی این بیت را شاهد آورده است اما مصراع دل
چنین نوشته که گیتی ازین خوبتر داستان - دگر نامها را که جو ئی نخست ÷ بجمهور ملت نباشد درست ÷ دگر
نامها ای دیگر داستانها سرگذشت سکندر که نخست پیش ازین نامه من ساخته پرداخته شده پس کلمه نخست صفت
دیگر نامهاست و جمهور بالضم گروه و ملت بالکسر و تشدید دین نبوی علیه السلام و با بجمهور بمعنی پیش یعنی روایات
این شرفنامه پیش گروه علمای دین همه متفق علیه است اند بخلاف نامهای سابقه پرداخته سلف که چون در
روایتهای آنها تفحص و تحقیق کنی پیش پیشوایان و دانایان دین هرگز درست و محقق نباشد پس این رای و شرفنامه
من مشهور و آشنا ر درست چون چنین ست پس - نباشد چنین نامه تزویر خیز ÷ نوشته بچندین قلمهای تیز
چنین نامه با شارت بدرستی قصه سکندر درین نامه و تزویر خیز بمعنی چیزیکه بدروغ و افترا برآورده باشند مفعول
نباشد ست قلمهای تیز روایات صحیح و متفق علیها - بنیروی نوک چنین خامها ÷ شرف داد این سکه را نامها
چنین خامها همان قلمهای تیز که روایات معتبره را بلا زمت کلمه چنین نامها قلمها گفته است و ایهام یاد کارغریبه و
خیالات نادره و نیرو بکسر نون و یای معروف و واو پارسی زور و قوت و پیداست که بجای سست خط درست بر

نیاید بهد ازین گفته - از ان خسروی می که در جام اوست ÷ شرفنامهٔ خسروان نام اوست ÷ یعنی خسروے
خسروی نعمه و گوینده عبارتست از قصهٔ سکندر مشتمل برین پرورے و رعیت نوازی او و جام او راجع بذات این نامه
سکندر یعنی نام این نامه را شرفنامهٔ خسروان از ان کرده ام که درو ذکر آیین جهان سے خسرویست و مولانا قدس
سره بتحقیق لطافت معنی وجه ایثار لفظ جمع خسروان در رسیده چنین فرموده است که می خسروی نوعی از
شرابست که بسی نشاط بخش است و اینجا عبارتست از دستور العمل عالمگیری رعیت پروری سکندر شاه که همه خسروی
دوام دولت پادشاهی است و جام کنایه از ذات این کتاب و شرفنامهٔ خسروان اے موجب حصول
شرف پادشاهان عالم سوای سکندر شاه چه پیداست که از سلاطین از سبب رعیت پروری و دشمن گدازی شرف
دین و دنیا میسر شده ما حصل آنکه مطالعهٔ احوال سکندر و متابعت او موجب دوام دولت و شرف دیگر شاهان
سخنگوی پیشینه دانای طوس ÷ که آراست روے سخن چون عروس ÷ دانای طوس فردوسی طوسی که
مولد آن شهر طوس بحدود خراسان و آراستن روے سخن بنظم آوردن سرگذشت شاهان پیشین
در ان نامه کان گوهر سفته راند ÷ بسے گفتنیها ناگفته ماند ÷ آن نامه اشارتست بشاهنامه و شمان مقتصر که
آن و ایهام بمعدن گوهر که او را کان گویند و گوهر سفته گوهرے که بیشتر در سفتن آمده باشد اینجا کنایه از
خیالات مبتذله که بیشتر در نظم شاعران آمده اند و گفتنیها بمعنی سخنان لایق گفتن و مراد از ان گفتنیهای سرگذشت
سکندر است ای بسا احوال سکندر را فرو گذاشته پس ازینجا بیان پستی شاهنامه و بلندی این شرفنامه است
که بیشتر چنین گفته است - بنقشے که سرو کلان است خورد ÷ الخ یعنی در سر شاهنامه دو عیب است خیالات
مبتذله آوردن و بس احوال سکندر ناگفتن - دگر هر چه او دیدی از باستان ÷ بگفتن دراز آمدی
داستان ÷ داستان ببالای تازی و سین موقوف قدیم کهنه و دیدی و آمدی بیای
ماضی و گفتن بمعنی ادا کردن و بیان نمودن است عیب دیگر در ان آنست که فردوسی هر سر
گذشت قدیم را از احوال سکندر شاه که در کتب تواریخ بدیدی دراز ادا کردن آن داستان را
دراز گردانیدی و ملالی بخشیدی چه سرگذشت معلوم را دراز گفتن مورث ملال است ÷ بگفت آنچه رغبت پذیر
نبود ÷ همان گفت کز وی گزیرش نبود ÷ رغبت پذیر دل پسند یعنی در اداے سرگذشت
سکندر هر سخن غیر دل پسند را نگفته است بلکه سخنے را که ناگزیر و ضرور دانسته است بیان
نموده و پیداست که در بیان سرگذشت شاهان استقصاء احوال در کارست و دل پسندی
را در ان هرگز دخلے نیست کذا افید پس ازین بیت بیان قصور اداے فردوسی
است دگر از پے دوستان زله کرد ÷ که حلوا بتنها نشایست خورد ÷ دگر اے سخن دیگر

که غیر و تلبیس فردوسی و فی الواقع گفتن آن ضروریست دوستان با شاعران که در پیش از آمده ایم چه ذله بالفتح
و التشدید طعامی را گویند که برای غائب خانه آید و قیل در عدد نان تمت و این بیت تخیناً شاعر بسته گر گویا آن

ناگفتن فردوسی سخن ناپسند ۔ خاطر را ذله از دست بهر پس آیندگان ۔ نظامی که در رشته گوهر کشید

قلم دیده ها را قلم در کشید ۔ رشته سلک نظم و گوهر سخن فصیح و کلام فصیح و بلیغ قلم دیدها سخنان فردوسی که در نظم
آورده و نسخه مولانا قلم دیده است کنایه از خیالات مبتذله پیشین تعلیم در کشید ترک کرد و خیالات غریبه
از خود آورد چنانکه گفت ۔ بناسفته دری که در گنج یافت ۔ ترازوی خود را گهر سنج یافت ۔ در ناسفته خیالات نا
گفته و ابهام سخنان فرو گذاشته فردوسی و گنج طبیعت خواجه و ترازو زبان او ۔ شرفنامه را فرخ آوازه کرد

حدیث کهن را بد تازه کرد ۔ فرخ آوازه مبارک و شهره خیالات نادره و حکایت کهن قصه سکندر که بتواریخ قدیمه
مرقوم بود ۔ بیا ساقی آن ارغوانی شراب ۔ بمن ده که تا مست گردم خراب ۔ ارغوانی منسوب بارغوان که نام
گلیست سرخ و قیل درختیست که شاخها و برگ و بار یک دارد گویا بمرجان آموده است ارغوانی شراب سرخ کنایه
از می بیخودی که ناشی از مشاهده جمال ذات حق باشد و خراب بمعنی مدهوش و مستغرق عشق الهی است تغییر
مست ست و للناحرف ترقی محذوف همبا کرده تا مست شوم بلکه خراب گردم ای خو تمام و بیخبر از خود ۔ بگرد از

خرابی نوائی زنم ۔ بخرابانیان صلائی زنم ۔ خرابی کمال بیخودی و خراباتیان کسانی که کمال مدهوش باشند و بیخود
در مشاهده تجلی ذات صلائی زنم ای بخود خوانم که بیائید و از من بهره بیخودی یابید بدانکه ... کرده اند که
در میخانه باشند و میخانه در دیار اسلام از خوف مسلمانان اکثر در خرابه و ویرانه باشند پس خرابات جمع خرابه است که بلا
مرقومه بر میخانه اطلاق یافته کذا فی الکشف ۔ **دربیان تعلیم کردن خضر علیه السلام مر خواجه نظامی رحمه الله را**

مرا خضر تعلیم گر بود دوش ۔ برازی که آید پر او کوش ۔ خضر نام صاحب
موسی مع نبینا و علیه السلام که در نبوت او خلاف است و در کمال او شرف ولایت و قیلی نیست دوش بر او
پارسی شب گذشته تعلیم آموزگار و آن کنایه از القاع لاحقه و ابهام باشد گوی خفیه ... گوش مقبول دل
دل من بدانکه مهتر خضر را با اهل الله اتحاد تمام است و اولیای کرام را ملاقات و مکاکات می باشد پس خواجه
علیه الرحمة اینجا بیان تعلیم وی آورده است و در دیگر کتابهای خود هیچ جا تعلیم او را یاد نکرده است از
جهت حیله نیست و بخاطر فاتر این هیچمدان چنین میگذرد که مهتر خضر چون واقف احوال عالمیان است و
یکی از ملازمان سکندر شاه بود و در طلب چشمه آب حیوان همراه او پس برای ملاقات صدق سرگذشت سکندر
که خواجه در بیان آن گشته خضر او را تعلیم نموده است تمام قصه او مطابق واقع شد و در باقی تصانیف حاجت

تعلیم او نیست که در آن حیله دیگر است والله سبحانه اعلم ۔ که ای جامگی خوار تدبیر من ۔ بجز جام سخن

جاتستی کہ پیرمن نو بیان راز خضر فرست جامگے سوم موقوف وکاف پارسی آنچہ دولتمندان نوکران میدہند از
ماہیانہ وسالیانہ کذا فی شرفنامہ ودر مؤید بمعنے وزدی پیالہ آوردہ ویس جامگے خوار مرکب بمعنی وردی نوش
ووظیفہ خوار و پرستندہ است باز گفتہ اقول بظاہر لفظ جامگی آنکہ بمعنے چیزے باشد کہ برای پوشیدن بدہند مثل
آنچہ اوردی جامہ سازند بعدہ بمعنے مطلق وظیفہ مستعمل شدہ نیز دو جامگی خوار تدبیر خورندہ وظیفہ تدبیر کہ ہمان تدبیر
وتعلیم ست ودرین تعبیر اشارتست بآنکہ مشرب خواجہ منسوبست بمشرب خضر علیہ السلام چنانکہ ہر یک ولی اللہ را منتسب
باشد بیکے از انبیا علیہ السلام در میر علیشیر اینجا حکایتے آوردہ کہ حضرت شیخ نجم الدین کبرے را اشتباہ افتاد
کہ مشرب من در سلوک کدام پیغمبر منسوبست وخادم را بخدمت بحضرت شیخ مصلح الدین خجندی فرستاد کہ
ہرچہ ازان عزیز شنوی بمن بازگوی چون خادم بخدمت مصلح الدین رسیدہ فرمود کہ از کجائی آسے
گفت از خوارزم وشیخ فرمود آن جہود تو خوش ست وخادم ازین سخن [illegible] کہ این سخن پیش نجم الدین
ظاہر کند وایشان فرمودند باک مدار آنچہ نسبت بمن شنیدہ برگوی پیش خادم آنچہ شنیدہ بود عرض کرد و شیخ نجم الدین
را ذوق وسماع پیدا شد وپس از زمانے دراز گفت کہ از من در مشرب خویش متردد بودم [illegible] سرور شدم
کہ بملت قلب موسی علیہ السلام بودہ ام کہ جہودان پس روان موسی اند [illegible] انبیا علیہ السلام [illegible] جام جم
ہمان سخن ست کہ عبارت از تدبیر خضرست چنانکہ از مصرع [illegible] فصاحت + چو سوسن [illegible] زندگی یافتہ کم از
چشمہ زندگی یافتہ + سوسن بروزن روزن نام گلیست کہ برگہاش بزبان تشبیہ کنند [illegible] کوینند
ودر مدارات کہ سوسن دو نوع است سپید وکبود کنایہ از سوسن زردگونہ سرا زندگی یافتہ ای از گذشتہ از بند
وتعلق خلق ودنیا فارغ از قیود بشریت وچشمہ زندگی دل وصفای باطن [illegible] کہ موت بقا باللہ
ومنبع حیات ابدیست وقیل از عالم ارواح ومکاشفہ ملکوت وتواند کہ کنایت باشد از ذات خضر علیہ السلام
شنیدم کہ در نامہ خسروان + سخن راندہ طوسے چو آب روان + نامہ خسروان ای در شرفنامہ خسروان
کہ عبارت ازین کتاب ست وآب روان کنایہ از کلام سلیس بے عقدہ [illegible] جہان خوش
مکتوب آنرا باخبار خوان + ای سلیقہ شعر گفتن ترا در جہان مشہور خواہد ساخت [illegible] آنچہ شعر
نہفتہ شود باخبار صحیح در روایات معتبرہ برخوان ای روایات آنرا صحت نبود [illegible] نماند
بشو ناپسندیدہ را پیش باز + کہ در پردہ کج نیاید ساز + ای [illegible] روایت غلط پیش باستقبال کندہ وقبول
نماید مولانا پیش شدن استقبال کردن نوشتہ [illegible] گفتہ [illegible] عالم [illegible]
وپردہ کج مقامے کہ ادا خارج آہنگ ساختہ ای [illegible] کہ آوازہ مطرب بدان موافق نباشد [illegible]
بمعنے ناشایستگی وناسایش حاصل آنکہ روایات غلط را استقبال مکن زیرا کہ غلط [illegible]

همین نخواهد یافت چنانکه در پرده هم سازنده را همی یابند و پیداست که سرود مقام نو خوت سازد

پیرآمودن آواز موافق نشنود و کذا فیه - پسندیدگی کن که باشی عزیز ÷ پسندیدگانت پسندند نیز ÷
پسندیدگی صحت طلبی و عزیز مقبول عند الله پسندیدگان دانایان چنانکه از لاحق شی آید ÷ فرو بردن
اژدهای بی درنگ ÷ بانباشتن دردهان نهنگ ÷ فرو بردن اژدها خوردن اژدها شخص را گویند که
اژدها آدمی را یکبارگی بدهن فرو برد پس لزان بدرخت می پیچد تا استخوان آدمی بشکند و در
گواره انباشتن پر کردن جای عمیق را و اینجا پر شدن و فرو رفتن مراد است و در بعضی نسخه بدریا
شدن ست - ازان خوشتر آید جهان دیده را ÷ که بیند همی ناپسندیده را ÷ جهان دیده مرد دانا و ناپسند
کار خطا و غلط ای دانایان بسخن غلط گوینده هرگز التفات نکنند بلکه ازان چنان کمند شود که کاشکی در
دهان اژدها دیا در هنگام نهنگ فرو رفتم و ناپسندیده را نبینم - مگو آنچه دانای پیشینه گفت - که یک در نشاید
دو سوراخ سفت ÷ دانای پیشینه فردوسی و آنچه عبارت از روایات قصه سکندر آنچه گفته او را بازمکرر مگو
که در سفته را باز سفتن دور از عقل ست - مگر در گذرهای اندیشه گیر - که از باز گفتن بود ناگزیر ÷ گذرهای
اندیشه گیر روایات قصه سکندر که تعلق بنقل دارد و عقل را دران مدخل نباشد و میر علیشیر ازان سخنان
سررشته فردوسی گرفته که آن را با غلاق و بیرون از ادراک قیاس گفته است پس باز گفتن آن را
بطریق ایضاح و صحت روایات ناگزیر ست و مولانا روایات ضروریه باز گفتنی خواسته چنانکه از

مصراع تا نی می آید پس اندیشه گیر بمعنی ضرورت بیان ست ÷ درین پیشه چون پیشوای نوی ÷
کهن گشتگان را مکن پیروی ÷ ازینجا تعلیم دیگر ست و آیین پیشه اشارت بسخن پروری و نوی
بفتح نون ست و یای خطاب آنچه ملایان توی بضم نای خطاب خوانند مرضی مولانا نیست چه
پیشوای نو را بمعنی رئیس تازه و سردار نو گفته است یعنی شاعر نو که سرآمد عالم باشد کهن گشتگان
شاعر قدیم - چو نیروی بکر آزمایت هست ÷ بهر میوه خود را میالای دست ÷ بکر آزمای بیباک
قصد رخیالات تازه را بیان کردن و میوه خیالات گفته پیشینیان و را خود را علامت اضافت
دست ست ای دست خود ÷ مخور غم که تصنیف ناکرده ÷ که تحفه بود آنچه ناخورده صید نا
کرده کنایه از کتاب ناساخته خواجه علیه الرحمة و آنچه نگاه دارند از مال و اسباب تا بوقت حاجت بکار
آید و در هویدا این بیت بدین معنی شاهد آورده و گفته در مثل ست که ناخورده تحفه ست اینجا بمعنی
آماده است یعنی نامه سرگذشت سکندر که هنوز آن را نه نوشته و نه گفته برای آن غم مخور که
چگونه از من بهم میرسد زیرا که مر ترا قدرت هست که آن ناگفته را بگوی لیکن در ساختن

این کتاب محنت و دشوارست چنانکه از بیت لاحق پیداست کذا افاده مولانا قدس سره میر علیشیر
گفته که این مژده خضر علیه السلام ست مر خواجه را که خیالات جدیده که من ترا آوردن آنها تاکید میکنم لذیذ را
تو ذخیره مهیاست اگر ترا اکنون معلوم نیست تامل صادق و دشواری فکرت تو لطفے را نیابت پس به خود
رنجی منه زیرا که ❊ بدشواری آید گهر سوی سنگ ❊ ز سنگش تو آسان کے آری بچنگ ❊ بدشواری آید
از مدت دراز گوهر لعل و یاقوت وغیره جواهر کانی در صلب سنگ بوجود آید پس بیرون آوردن آنهم
بسختی باشد نه آسان تا ز مثال دیگر آورد و گفت - همه چیز گر بنگری لخت لخت ❊ بسختی برون آید از
جای سخت ❊ لخت لخت پاره پاره بمعنی تمام تاکید همه چیزست ای هر جا گوهر قیمتی ست که همه چیز خوب
و مطلوب از جای سخت بسختی بیرون آید و کذلک مرتب ساختن این کتاب هم بمحنتی می آید خواهد از تو
کذا افید پس این دو بیت تمثیل مقام ست برای بیت لاحق که میگوید - گهر سفت نتوان باسودگی ❊
بود نقره محتاج پالودگی ❊ گوهر سخن تازه و خیال نو و مصراع ثانی تمثیل ست که نقره گرامی قیمت هم
بسختی از کان بر آید و از آلودگی خاک در اصفا ❊ پالودگی دهند تا خالص گردد - کسی کو برد بر تر و خشک رنج
ز ماهی درم یابد از گاو گنج ❊ این بیت دلدهی خضرست مر خواجه را در محنت کشیدن سخن تا نیکو بر آید و سمع
قبول را گوش وا شاید و خشک و تر بمعنی بحر و بر که هر دو جا یافتن زر زیست حاصل آمد یافتن درم و گنج
بعد از کشیدن رنج است چنانکه اگر کسے دام بدریا بگسترد ماهیے را بگیرد و شکمش بدرد شد انگاه درم بدست
آورد و کسی که در صحراے گاو براند زمین سخت را و شیار نموده قابل زراعت سازد و تخم
افشاند و پرورش نماید البته حاصل آن آخرمن ساخته میسر شد و گنج و زر بچنگ آرد یعنی همچنان
پس از محنت فکر این کتاب از تو نیک بر آید کذا افاده مولانا و شارح دیگر علیه رحمه الله اشارت بقصه
های مشهوره کرده اند و رنج بردن بر خشک و تر بمعنی قناعت گفته چنانکه ما حضر اندک را بخشک تر
عبارت کنند ای کسیکه بر تر و خشک جهان رنج برد و بدان قناعت کند شکم ماهی درم می یابد چنانکه صوفی
قانع از شکم ماهی درمی یافته بود از بطن گاو گنجے یابد چنانکه دهقان کشاورز بوقت آب دادن بزراعت و
سوراخ افتادن بزمین و گاو دمیش بدین پر شکم از یاقوت قیمتی وغیره نفائس یافته بود دیگر قصص درم ماهی
و گنج گاو در شروح مفصل ست اما مناسب کلام بیت معنی اول ست که رنج بردن ملایم مشقت و محنت
و تحصیل مال و غلات ملایم قناعت و رضا بالقضا - نه نقره خواهی و نه زرینه خشت ❊ ز خاک عراقت نباید
گذشت ❊ از اینجا تعلیم دیگرست و خواجه و دستگاه دنیا را که در خاطر جمعیت خاطر و شغل علم و عمل ان
نمود ست مناسبت کلام ابیات سابقه نه نقره داشت بدین عبارت کرده است [illegible] می گرد [illegible]

دولت خود انتقادمیخواہے کہ حکم آب تو از نقرہ و لشت تو از زر باشد پس باید کہ پای دامن کشیدہ ہای کمی کشید
از خاک عراق کہ متوطن تست بیرون نخواہی رفت ای برادر جمعیت خاطر بدیا سے دیگر برو کہ بشہرہای دیگر
نشان دولت و آسودگی نخواہی یافت چنانچہ گفت سند می تا دہستان و خوارزم جنبہ ۂ لو یدے ۂ مینے
بحز بد کنندہ رخش بالفتح نام شہریست از ملک خراسان و دہستان بکسر دال ملکی ست و ولایت معروف
و گند آنحوارزم بواو معدولہ نام شہریست و ولایتش را ہم خوارزم گویند و خجند بفتح جیم تازی شہر دیگر ست کہ
خجند نیز گویند لوید بفتح لام وقیل بکسر آن و یای پارسے دیگ سین بزرگ کہ سرشادہ گندز فی الادات و دیگ
ہمین بزرگ نشان دولت ست کہ ارباب جاہ برای پختن طعام ملازمان خود دیگہای کلان و طبقہای فراخ
آمادہ دارند لور گند بواو پارسی و رای موقوف و کاف تازی مفتوح کوی و نشیبی کہ از زور آب سیلاب یا لب تالہ
در پہلوی پشتہ بلند می افتد او را سیلاب کن ہم گویند ای مغاک کنندہ از زور سیلاب کذا فی موید و آنچہ
معلوم میشود کہ لور بمعنے سیلاب ست و گند اسم مفعول از گندن معنے بیت آنکہ از شہر رے تا دہستان و
دہم از رے تا خجند ہرگز نشان دولت و اسباب جمعیت نخواہی دید یعنی مردم این ولایت بحد بے
افلاس دارند و بفاقہ میگذرانند کہ دستگاہ دیگ و طبق ہرگز ندارند مگر آنکہ مغاکہای زمین ایشان را سر گشادہ
تصور توان کرد و این ہم از آثار خرابے آن دیارست ۂ بخاری و خرزی دگیلی دگرد ۂ بنان پارہ ہر چار
ہستند خورد ۂ بخاری قومی منسوب بشہر بخارا خرزی اہل ملک خرزان بفتح خا و زا معجمتین و خرزان نام ولایتی
ست کہ طوطی در انجا بزید و سرحد آن بترکستان پیوستہ است عسل خوب سپید از انجا بدست آید و دریا گیلان
بد نسبت کنند گیلی طائفہ از ترکستان کہ منسوب بشہر گیلان اند و قیل گیلے طائفہ اند از کلیم پوشان و گرد بضم
کاف تازی و رای مہملہ در وسط و دال در آخر جماعتی معروف صحرانشین کہ گوسپندان چرانند و خوراک ایشان
گوشت ست و پوشاک از صوف و پشم و خورد بمعنے ریزہ ریزہ و پریشان اے این ہمہ قوم ہا در یافتن پارہ
نان خراب حال اند پس جمعیت خاطر و حصول فضیلت علم از ایشان مفقود ست بلکہ ہمہ احمق و نادان اند ۂ نزدیک
گیاہی زمازندران ۂ کہ صد نوک ژوپین ہمی بینی در ان ۂ اثبات عدم آسودگی مازندران ست و آن نام
ولایتی ہست کہ مشار دیوان ست کہ سلیمان علیہ السلام پس معمورہ آن بدیوان سپردہ بود و بلقیس بہر سہ پار حربہ ونیز
حکم کہ در قدیم بدان جنگ میکردند بند ش سہلنامند ای مازندران چنان سخت ملک ست کہ گیاہ آنجا کہ نازک
ترین اشیا است ہم باین شد تست کہ سرش نوک دار تا نند بزہ خورد پس دیگر چیزہای آن چگونہ باشد ۂ زمازندران
ناید الا دو چیز ۂ یکے دیو مردم دگر دیو نیز ۂ دیو مردم شر انگیز و مفسد و مفتن و نیز نوعی از حیوانات کہ بر کیپا جہند
و بتازی نسناس خوانند تا اینجا بیان خرابے دیگر دیارست اکنون بہ فضل و آسودگی عراق میگوید ۂ عراق دل

بلند و حمید که آوازه فضل و شد بلند که ملک عراق جای سود گست که اکثر اهل ادب آنجا مظهر علما و
فضلا اند و کمال علم و دانش در ینجاست و عراق نام دو ملک ست یکی عراق عرب و دیگر عراق عجم کذا فی المدد
والموید و اینجا عراق عجم مرادست و شهر گنجه موطن خواجه دران واقع ست چنانکه مولانا رحمه نیز تحقیق کرده
نوشته است و عراق عجم نام شهرهای خاصه ایران ست کذا فی القهستانی - بران گل که او تازه دار و نفس عرق
ریز او در عراق ست و بس * گل تازه نفس گلی را گویند که بوی آن هنوز تازه باشد و باستعمال و بوئیدن کم
نگشته باشد اینجا کنایه از مضمون جدید و تازه رنگین ست که پیشتر در ادای کسی نیامده باشد و عرق ریز بمعنی گلاب ریخته
از گل چنانکه گلاب عراقی در مدح مشهور ست یعنی آن گل که لایق آن باغ اهل فضل تازه گردد گلاب آن گل و
خلاصه آن در عراق ست و بس یعنی سخن و خیالی که افزاینده عقل و فهم دانشمندان ست در عراق یافته شود
نه بجای دیگر کذا افاده میر علیشیر رحمه الله تعالی و تبعه الشارح و در نسخه مولانا عرق ریزه بهمزه و حدت بی ضمیر او بس
گل تازه نفس بمعنی گل خوشبوی در عالم ست و عرق ریزه در عراق صفت عرق ست پس عراق را
شخص تخیل فرموده میگوید که هر گل خوشبوئی که در عالم ست ریزه و پاره آن عرق ست که در شخص عراق ست چنانکه
دیده است که گل سرخ از عرق آنحضرت صلی الله علیه وسلم پیدا گشته است پس هر گل تازه گویا عرق ست ریزه گل عراق
ست انتهی کلامه و اظهر نسخه ضمیر او آنکه از کلمه عرق ریز بمعنی شخص گلاب کش باشد ای بهر مضمون جدید بر آورده علما
عراق ست یعنی گلاب کش هر گل تازه نفس در عراق ست بس والله اعلم مراد آنکه اهل تازه نفس و قابل
و اهل فضل گرفته و قریز یعنی شرمنده ساختگی یعنی هر اهل فضل و هنرمند که در عالم ست شرمنده کننده آن هنرمند و خجل
ساز او در ولایت عراق ای در عراق چنانکه اهل فضل و کمال علم ساکن اند اگر فضلای دهر در پیش آنها آیند و شرمسار
میشوند خلاف استعمال ست که عرق گل بمعنی گلاب آمده نه عرق جبین مرد خجل شده - تو نیز ای سبک بلبل
علو نهاده * بهر دو جهان بر نگردی چو باد * سبک صفت مقدم پیک ست و علو بنهاد تمامی همت و بلند پروازی
یعنی تو که مانند فرشته آسمانی تیز رو و عالی همت هستی از عراق بیرون آمده گرد شهرهای عالم گرد و کلمه نیز ناصر مضمون
بیت سابق که بیان منع و مدح عراق بود * بگوهر کنی تیشه تیز کن * و زین سخن را شکر ریز کن * گوهر کنایه
از سخن معنوی و تیشه فکر خواجه و ما بمعنی برای و شکر ریز مصدر بمعنی نثار که بعد عروس داماد کنند آن نثار
غالبا جهت شگون از شکر و حلوا باشد لهذا شکر ریز گفته یعنی برای کندن گوهر مضامین تیشه فکر تیز کن بدست
و بر عروس سخن شعر همین نثار انداز که زیب سخن بر نگینی مضمون ست کذا افید و آنچه شارح از تیشه زبان
و از گوهر شعر خواسته خلاف ظاهر ست گر آنکه تغایر اعتباری را بکار بریم - تو گوهر کن از کان اسکندری * بدین سکندری
خود آید بگوهر خری * کان اسکندری سرگذشت اسکندر شاه و سکندر پادشاه زمان خواجه که باشد چنانکه هست

آید خریدار تو ÷ بزودی شود بر فلک کار تو ÷ جهاندار بیای تنگبر خریدار تو ای طالب گوهر سخن تو و شارح
از سکندر و جهاندار ممدوح نصرة الدین فقط گرفته خلاف ظاهر است چه ذکر او در آخرین داستان بیاید پس
درین ابیات شاه مطلق مراد است که خریدار گوهر خواجه شود فافهم و کار بر فلک شدن رواج یافتن
شعر خواجه رح و ازین بیت معلوم شد که شاه ترکستان نصرة الدین ممدوح خواجه بر حسب فرمودهٔ خضر خود
طالب تیب این کتاب شاه است که این نامه را خواجه رحمه الله بنام او نوشته است چنانکه در بیت لاحق گفته -
چو فرمان چنین آمد از شهریار ÷ که بر نام من نقش بند این نگار ÷ خریدار چون بر در آرد بها ÷ نشاید ره بیع کردن
رها ÷ و ای چون مشتری طالب خریدار شود جوهر باید فروخت برین مثال که میگوید - چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
دهد کشتی در بیک پاره سنگ ÷ گوهر کان معروف و یک پاره سنگ عبارت از همان گوهر کان که در اصل پاره سنگ
سیاه باشد ای بحر واقعی را عادات ست که چون از کان گوهر را می ربایند در عوض آن یک پاره سنگ
کشتی پر مروارید میدهد ای در بدله اینها اندک عطای بسیار میکنند پس این مثال ظاهر خیال و فرضی است و بعضی
گفته که از کان گوهر در کنارهٔ دریا میباشد و ایجاد جواهر کانی از تاثیر دریاست بلکه از قهستانی در باب رکان جهان
مفهوم شد که کان فضه و ذهب و دیگر گوهرهای واقعی بدریا هم میباشد والله اعلم پس معنی آنکه دریا در عوض
یک گوهر که از کان کوه می رباید بسا جواهر دیگر را دران کان پیدا می سازد و آنچه میر علیشیر و شارح بمتابعت او
از دریا ممدوح خواسته و از کان تنگ طبع خواجه گرفته که از روی انکسار طبع خود را کان تنگ گفته و گوهر کنایه
ست از سخن بوزدن و کشتی در کنایه از انصاف بسیار خلاف ظاهر بیت ست و مولانا همچنان گفته که
این تمثیل خرید شاه است هر که با شاه بخرید دریا و مؤید منست که مولانا رح در تحریر این بیت که - ز دیانے او
گنج گوهر میدوش ÷ دری هیستان جوهرے می فروش ÷ چنین نوشته که از دریائی یعنی از خریدارے آن
آن شاه که مانند خریداری دریاست گنج گوهر اشعار خود را پنهان مکن بلکه از شاه در انصاف بگیر و از
طبع خویش گوهر سخن بده که فروختن بمقابلهٔ در سزاوارست - میانجی چنان کن براه صواب ÷ که هم سیخ
برجا بود هم کباب ÷ میانجی آنکه در میان دو کس درآید بتازیش دلال گویند برجا بود اے
سلامت ماند اے بطرفین ضرر نرسد یعنی هم قصهٔ سکندر بر نهج صواب گفته آید و هم مو بمو
و غلط نیفتد - چو دلدارے خضر آمد بگوش ÷ دماغ مرا تازه تر گشت هوش ÷ دلدارے دلاسا
و تقویت دادن و هم مضاف الیه گوش ست و رای دماغ مرا علامت اضافت هوش یعنی هوش
دماغ پس دماغ را تخصص قرار داده است - پذیرا سخن بود شد جایگیر ÷ سخن کز دل آید بود دلپذیر
یعنی مقبول و پسند خاطر شد جاے گیرد مؤثر در دل کز دل اے لذ دل

سخن کو دناید و یا از لسان از اهل دل صادر گردد. چو در من گرفت این نصیحت گری
زبان بر کشاییم بدرّی دری ؛ گرفت اثر کرد و دری در بمعنی شعری که بزبان دری همچو مروارید
روشن باشد یعنی دری منسوبست بدره کوه چنانکه کبک دری گویند. و در مدار الافاضل ست که وضع
زبان پارسی که آنرا دری گویند در زمان بهمن بن اسفندیار شده است و قیل در زمان بهرام گور و وجه
تسمیه بدری آنکه چون بر درگاه یکی ازین دو شاه مردم اطراف حاضر آمدندی اهل ولایت
زبان یک دیگر نمی فهمیدندی پس پادشاه حکم کرد که زبان پارسی وضع کنند و آن را دری
گویند ای زبان مردم بر در پادشاه و فرمان داد که احکام و نامهای شاه بدین زبان نویسند پس
جهان را این وضع پسند آمد و بآن اقبال نمودند انتهی کلامه و مولانا معنی اول اختیار نموده
چنان فرموده است که دری نام زبانیست فصیح تر از سه زبان های متداوله چه زبان پارسی
در اصل هفت گونه است یکی هروی منسوب بشهر هرات که معروف ست دوم سگزی
منسوب بسگز بکسر سین مهمله و سکون کاف پارسی که نام کوهیست از ملک زا
البلستان که درمیان کیچ و مکران ست واقع ست سوم زاولی منسوب بزاول شهر
سیستان که او را از اهل البلستان نیز گویند چهارم سغدی منسوب بسغد بضم سین مهمله
و سکون غین معجمه موضعیست از سمرقند که آنرا از جهات اربعه دنیا شمرده اند پنجم پارسی
منسوب به بلاد پارس که از جمله آن بلاد یکی استخر که او را اصطخر نیز نامند دار الملک ست در بلاد
پارس و پارس در اصل نام پسر پهلو ابن سام ابن نوح ست علیه السلام پس آن قدر ملک که
در تصرف وی بود آن را پارس از لب رود جیحون تا لب فرات ست و از زمین باب الابواب
تا کناره دریای عمان و پس ازان بمرور ایام استخر و همه مضافاتش مخصوص باسم پارس شد
و ملک دیگر که در مشرق استخر واقع بود باسم خراسان خاص گشت چه خراسان بمعنی مشرق ست و
ملک اصفاهان بمع مضافات آن و دیگر شهرهای کوهستان بوجه مناسبت آب و رفعت
هوای بنام عراق عرب و عراق عجم مشهور شد ششم زبان پهلوی منسوب به پهلو که بمعنی شهرست که
زبان اهل شهرهای ری و اصفاهان و همدان و نهاوند و مضافات آن هفتم دری که منسوب بدر یا جبال و دستا
که بزبان دیگر مخلوط نگردیده است و هیچ عیبی بدان راه نه یافته و چهار زبان اول بمرور ایام
متروک شد که هیچ کتاب و نامه بدان ننویسند و سه باقی متداول ست اما دری ازان سه فصیح ترست
انتهی کلامه پس بجهت فصاحت زبان شیخ علیه الرحمة همین را اختیار نموده است اگرچه همه زبانها او را معلوم

بود * بهادم ز هر شیوه هنگامه * نگر در سخن نو کنم نامه * همزه اولی برای عظمت و ثانیه برای وحدت هر شیوه
عبارت از طرق سخن گویی یعنی عبارات و کنایات و استعارات و تشبیهات و تمثیلات و تخیلات شعری و غیره
صنائع سخن پروری هنگامه انجمن و مجمع بازیگران و افسانه خوانان و مصراع ثانی تعلق دارد بدین حیرت سکالان
بی یاوران * زدم قرعه بر نام نام آوران * این حیرت آباد الخ اشارت بدنیا که جای حیرت عقول است
و هیچکس دران یار و مددگار دیگری نیست قرعه فال نام آوران پادشاهان ماضیه در خیال خود بنام
شاهان فال انداختم که قصه کدام شاه بگویم مولانا فرموده که این بیان باعث اختیار قصه سکندر است از
جمله سلاطین گذشته که پیش از نصیحت گری خضر علیه السلام در دل کرده بود انتهی و شاید که این فال پس از آن
باشد برای دفع تردد خاطر و اطمینان دل برین بیان - هر آئینه کز خاطرش تافتم * خیال سکندر در و یافتم *
آئینه تصور دل و فال آن تافتم - روشن و خیال عکس که در آب و آئینه و خواب بینند - مبین سرسری سوی آن شهریار
که هم تیغ زن بود و هم تاجدار * سرسری بفتح هر دو سین مردم فرومایه کار آسان و کاریکه رعایت حقوق آن
بوجه نکنند اینجا بمعنی کار آسان است ای منظر آسان مبین او را که هم شجاع تیغ زن و آفاق گیر بود و هم تاجدار
بخلاف از پدر جد و انیمعنی کمال مدح شاه است باز در اختلاف اقوال مردم درباره او فرموده * گروهیش
خوانند صاحب سریر * ولایت ستان بلکه آفاق گیر * ولایت ستان شار بملک ایران و آفاق عبارت از اقالیم
جهان * گروهی ز دیوان دستور او * بحکمت نوشتند منشور او * دیوان داورگاه و دستور بالفتح نسخه دفتر
مثل کز نسخهای دیگر ازان بردارند و منشور فرمان او ای فرمان سکندر از داوری گاه نسخه مناقب و حکمت
نوشتند ای لقب او را بحکیم کرده اند کذا افاده مولانا و تواند که دیوان بمعنی دفتر باشد و دستور بمعنی
وزیر چه سکندر خود حکیم پیشه بود و هم ارسطو بفرمان او کتب پیشینیان را از زبان یونانی آورده بود کما سیأتی - کردهی
ز پاکی و دین پروری * پذیرا شدندش به پیغمبری * پذیرا پذیرنده و قبول کننده و دین پروری متابعت دین
اسلام که جد بزرگوارش ابراهیم خلیل امام دین او بود * من از سه دانا که دانا فشاند * درختی برومند خواهم نشاند
سه دانه سه روایت که سلطنت و حکمت و نبوت است و آثار اوی دانشمند قدیم درخت برومند ای میوه دار کنایه
از کتاب منفعت پر برکت و مقبول است و پیداست که این شرفنامه دو دفتر است دفتر اول برای کردن
بیان پادشاهی اوست در دفتر ثانی بحری ولا بیان حکمت اوست و در آخر بیان پیغمبری او پس دفتر ثانی
از جهت بیان این دو مطلب گویا دو کتاب است - نخستین در پادشاهی زنم * دم از کار کشور کشایی زنم *
دم زدن طلب فتح باب خانه کردن و مصراع ثانی تفسیر است و دم زدن گفتن ای اول سرگذشت شاهی او را بتقریب
تواریخ برآرم ز حکمت برآریم آنگه سخن * کنم تازه تاریخهای کهن * ای تاریخهای حکمت ولا بازگویم و سخن خود را

به بیان آن آراسته کنم * بپیغمبرے گوئم آنکه درش * که خواننده خدا نیز پیغمبرش * در گوفتن نهان در ز
زدن نو از ان رو در گو شده به پیغمبرے نوشتند تاریخ اسکندری را که پیش از بعثت او تاریخی که بود در گذشته
تاریخ دیگر بنام او تازه کردند چنانکه بعضی نوشته که از تاریخ سکندر تا بزمان رسالت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
یکهزار و چهارده سال کم و بیش گذشته بود والله اعلم * در ساختم هر دو کان گنج * چو باره هر دو گوهر برده رنج
شته در بلاغت سه روایات مذکوره که بسبب هائی صنائع نظم و جواهر اشعار به یک کان گنج است که بمشقت تمام
فراهم کرده شد - باین هر سه دریا باین هر سه در * کنم دامن آلوده از گنج پر * رشته در باشته در بیت دیگر در
بالضم رشته انواع اشعار را باز آرد در بیان آن رشته روایت گفته شد کذا فی . و شارح گفته که از سه دریا سه دفتر
مراد است چه این کتاب دو دفتر مثنوی یکی شرفنامه مشتمل بر ذکر پادشاهی است دوم اقبالنامه که متوی بر دو دفتر
نسبت برای بیان حکمت پیغمبری و هر رشته در کنایه از سه روایت توجیه اول احسن است و آنچه بعضی نوشته
در باشته دانه واقع است ملایم کلمه در نیست چه معدن مروارید بحر است نه دانه که از زمین روید و نیز گنج از کانات
و جواهر باشد نه از دانه و غله - طراز سخن نو آگین مرا * بدو خواند هر کشور نو رهان * طراز با الف نقش و
علم که در جامه بافند اینجا بمعنی تالیف کتاب خوش سلوب نو ره بکسر نون و وقف را بمعنی نوراه که خود
دو جو بود است که هر دو معنی راه آورد اینجا کنایه از شده گان و صله شعر گفتن آی اهل کشور نو دیگو وصله این شعر
بمن فرستاد که گویا این شرفنامه شاه تاجدار است که از هر کشور نو رهان می خواهد - دریغ آیدم کاین نگارین
نورد * بود در سفینه گرفتار گرد * نورد بفتحتین نامه طومار و بساط و بمعنی در خور و پسندیده و آمده است اینجا
کنایه از قصه سکندر که مانند جامه منقش است و سفینه که بمعنی کشتی است کنایه از کتب سابق و تواریخ متقدمه
ست گرفتار گرد آلوده خوار مانده بایمعنی که جلد آن تواریخ کهنه و خراب است و کسی خبر آن نگیرد حاصل آنکه قصه
سکندر در کتب کهنه متفرق افتاده است و هیچکس انتخاب آن نکرده لهذا دریغ و افسوس آمده چرا گرد آلوده باشد
باید که آنرا انتخاب نموده در سلک نظم آرم کذا افاده میر علیشیر و بعضی توجیه این بیت علت سابقه باشد و مولانا
قدس سره فرموده که این آغاز باعث مدح شاه نصرة الدین است و این نگارین نورد قصه سکندر که هر یک
نظم نگارین آمده است و سفینه کنایه از بیاض اوراق مسوده که تسویدش از این بیت می آید که مصراع
زبان بکشادم بدوری * و گرفتار گرد بمعنی آلوده گرد و پریشان غیر صاف نموده انتهی کلامه دانمی لطفه
• نظم * الا دولتی دگرین سهمگار * به پیوار در برنشاندم انگار * و دولتی با نسبت صاحب دولت و پادشاه
با شوکت و آیین سنگار اشارت بشرفنامه و سنگار است جامه منقش که در و تصویرات گل و بن وغیره باشند
و بر عه ملوک و امرا بر در و دیوار سخت چسپانند تا جای تماشا باشد . و نگار نشاندن چسپانیدن آن

آن دستگاه رو نگین ساختن دیوار داور راجع به دولتی یعنی ممدوح صاحب دولت کجاست که دستگار

این اشعار را بدیوار دروازهٔ آن بزرگوار بچسپانم و سکهٔ شعر خود را بنام او برزنم — پیرایهٔ چنین بر دم

دارش کنم ٭ زگرد زمین رستگارش کنم ٭ پرند بعنی جامه بافته ابریشمی اشارت بشعر ثنا نامه است و پرده

دار نام آن جامه که بر در شاه آویزند شین اول راجع بدرشاه و ثانی عائد به پرند ای چادر شعر ثنا نامه را

اینک بر دروازهٔ آن شاه بلند آویزم و سود آن را از گرد و خاک بلنت صاف نموده بنام او درواج دهم کذا

افید — باین نامه نامور دیر باز ٭ بمانم بر او نام او را دراز ٭ دیر باز بمعنی دیر حرکت دو دراز بقا چه بای

موحده تازی بمعنی حرکت است چنانکه شب دیر باز گویند کذا فی الرشیدی و این صفت

ثانیه نامه است بمانم متعدیست و ضمیر برو عائدست بنامه و او راجع بدولتی و دراز بمعنی زمانه

دراز یعنی باین نامه مشهور دیر بقا مدح او نموده نام او را برین نامه تا مدت دراز بگذرانم که باقی

بماند — نشستن گهی سازمش زین سریر ٭ که باشد بر و جاودان جای گیر ٭ شین راجع بنام

ممدوح و او راجع بنامه یا آنکه گهی موصوله که مصراع ثانی صله و بیان اوست ای جای جلوس آن ازین

سریر که شعر ثنا نامه است بر سازم بوجهی که نام او بر وی مقیم و دائم باشد — بجز فی مسجل کنم نام او ٭

که ماند درین جنبش آرام او ٭ بجز فی ای بنوعی و یادی مسجل منقوش و مصراع ثانی بیان حرفی

ست و او راجع بنام او و این جنبش بگردش ملکی در دار و روزگار که هر کس از اهل دنیا می میرد

ونامش از یاد می رود ٭ نه حرفیکه عالم زیادش برد ٭ نه باران بشوید نه بادش برد ٭ ای نام او را

باین نوع و یاد نو نویسم که عالم الخ ٭ بشهر طلیکه چون مشتری جلوه گاه ٭ سرش را رسانم بخورشید و ماه ٭

این جلوه گاه عالم دنیا و قیل این شعر ثنا نامه و خورشید ساندن بسیار مدح کردن و نوشتن نام او درین

کتاب بطور مذکور — مرا نیز زو پایگاهی رسد ٭ باندازهٔ سر کلاهی رسد ٭ پایگاه مرتبه بلند و انصاف

د مصراع ثانی تمثیل — ز خورشید روشن توان جست نور ٭ که شد سایه را سایه زین کار دور ٭ تمثیل

پایگاه طلبی از شاه والا جاه و بی نیازی را از آن از امیران او که مانند سایه اند بی نور و غلیوار

نیز از آن تعبیر ست و سایه دور شدن بمعنی دور ماندن چه کسی که از چیزی دور باشد سایه او

بران نیفتد و آر سایه را علامت اضافت سایهٔ ثانی بسایهٔ اول انیکار نور بخشی بدیگران کذا افید

یعنی طلب مرتبه از شاه که فیض او بر خلق مانند نور خورشید عام ست از آن کرده ام که پرتو نور از

آفتاب توان طلبید نه از سایه که سایه آن از نور بخشی دور ست چه سایه را خود نور نه باشد

— غلیواز را با کبوتر چه کار ٭ به باز ملک در خورست این شکار ٭ غلیواز زغن که عطلی

باده باشد و سالی نره او را قلیواج هم گویند و کبوتر کنایت از کتاب و این شکار هم بدان اشارت و
باز ملک ذات شیا که بملازمت کبوتر او را باز گفت و ملکشیر از ضبوان پادشاه دیگر خواسته اما ظاهر
بیان ست که امرا نصرت الدین مراد باشد ـ نظامی کر نظم درے کار اوست ؛ درے نظم
کردن سزاوار اوست ؛ ازینجا بیان فوائد شرفنامه است نظم دری بفتح دال نظم سخن بزبان دری که گذشت
و دری بالنظم دیای تنکیر سخن پاکیزه ـ چنین گوید این نامهٔ نغز را ؛ که روشن کند خواندنش مغز را ؛ این
شرفنامه را چنین طور غریب میگوید که خواندن آن صورت روشنے مغز باشد نه موجب ملال
خاطر و مولانا فرموده که را نغز را بمعنے براستے برای این نامه پاکیزه چنان دعا سے میگوید که روشن
الخ و معنے اول ظاهر ترجه بیان دعا و خواستن مطالب در ابیات لاحقه است ـ دل دوستان را
بدو نور باد ؛ وزو طعنهٔ دشمنان دور باد ؛ ای دوستان بخواندنش روشندل و خرم شوند و
دشمنان از طعنه آن باز مانند از سیفر باید که جاے طعنه بلکه خواندن دشمنان هم نخواهم زیرا که ـ
نوا گر نواے چگاوگ بود ؛ چو دشمن زند تیر ناوک بود ؛ چگاوگ بفتح جیم و کاف هر دو پارسے پرنده
معروف که سرخاب هم گویند و نیز نام نواے از لحنی ست خوش آواکذا فی المؤید اینجا بمعنے نواے ست
از انواع موسیقی چنانکه از مصراع ثانے می آید چه زدن نواختن و آواز کردن ست و ناوک نوعے
از تیر خورد چوبه یعنے سرود اگر چه از انواع چگاوگ راحت افزاے باشد اگر در ا دشمن بنوازد و گوید
گویا تیر ناوک میزند یعنے تحسین دشمنان نزد من مانند نفرین ست ـ درین دائره کین سخن رانده ام
درون پرور خویش را خوانده ام ؛ این دائره فلک دنیا و نیز روے زمین که بر مثال کره است
این سخن اشارت بشرفنامه درون پرور خدا تعالی که باطن خواجه را ے پرورد معما سے سازد
و در نسخهٔ مولانا درون و برون خویش ست ای حقیقت که درون و برون خویش ست و محرم ظاهر و باطن
انتهے قیس در کلام قلب صافی است حاصل آنکه خدا تعالی را بے خطاب مین خوانده ام و این دعا
کرده ام ـ که این نامه را نغز نامے کند ؛ گرامی کنش را گرامی کند ـ نغز نامی صفت نامه است چنانکه
از سابق مے آید کذا فیده و در بعضے نسخ در میان نغز و نامی واو عطف ست و از ینجا بیان آن مطالب خواسته
است که گرامی کن اکرام کننده و به تعظیم خواننده و شنونده هر که باشد گرامی کند بزرگ مرتبه سازد
چنان بر کشاید پر و بال او ؛ که نیک اختری خیزد از فال او ؛ پر و بال کشادن کنایه از دادن رونق
حق تعالی وابهام بگردانیدن اوراق کتاب و نیک اختری طالع مندے و برآن نتایج مقاصد
نشاط اندازد بخوانندگان ؛ و مفرح رساند بدانندگان ؛ نشاط و شادی ـ

خوانان دفع حیلمن و مفرح برا مکرده مشده معجونیست که از جواهر سازند و آن مقوی دماغ و مفرح
دل است اینجا بمعنی لازمی ست که راحت باشد و فاعل آن ردو رساند شرفنامه است ای شاگردان فهم و هوش
افزاید و استاذان را راحت و شادی بخشد ـ فسرده دلان را در ارد بکار ؛ غم آلود گان نزا شود غمگسار
فسرده دلان . مردان که دلهای ایشان در هوا و هوس فسرده باشد و بعشق و درد حق گرم نشده است
و کار عبارت از عشق و شوق آلهی و غمگسار غمخوار ای دردمندان حق را یار غمخوار شود ـ نوازش کند سینه
خسته را ؛ گشاید و هد کار سربسته را ؛ سینه خسته شخص مظلوم کار سربسته ـ کار مشکل مولانا فرموده هر مظلوم
و مشکل پیشه اگر به نیت دفع ظلم و کشاد مشکل جهل رفد این کتاب را بخواند بمطلب رسد چنانکه حصول ملکه
خواندن هر کتاب نظم بخواندن این شرفنامه تجربه رسیده است انتهی کلامه ـ گرش ناتوانی تمنا کند ؛
خدایش بخواندن توانا کند ؛ ناتوان بی طبیعت خالی از ملکه بخواندن یعنی بخواندن این کتاب و ایهام بخواندن
ای هر کتاب دیگر ـ دگر با امیدش گیرد بدست ؛ بدست آید هر مرادی که هست ؛ با امیدش با تنکیر گیرد
بدست ای برای حصول مطلب خود بخواند این کتاب را ـ هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس ؛ خداداد
بر داده کردم سپاس ؛ ازین قیاس ای ازین مطالب شمرده که مذکور شدند و ایهام آنکه مطالب دیگر را که
ازین قیاس یعنی ازین قسم اندهم خواسته ام و خدا تعالی مرا داده است الخ و میر علیشیر فرموده که در استجابت دعا
منظا لغه شکی نیست و هر که برین انکار کند و بگوید که شرفنامه مجرد حکایات است اجوف و خالی از معنی ست
همایون تران شا که این دستگاه ؛ همایون شخ خاصه در بزم شاه ؛ یعنی به مطالب که از خدا تعالی خواسته ام اگر چه
مبارک و همایون اند اما مبارک تر نزد من آنست که این شرفنامه خاصه در بزم شاه نصرة الدین همایون شد و
مانند دولت و دستگاه و نیاز داو پسند پس این مطلب عالی است خواجه را از مطالب سابقه و در نسخه میر علیشیر این
بزمگاه است چه این کتاب محل عیش ست برای عارفان روزگار و جای شادی فاضلان نامدار ؛ بیا ساقی آن آب
یاقوت وار ؛ در افگن بدان جام یاقوت بار ؛ آب یاقوت وار کنایت از شراب انگوری که مانند یاقوت سرخ است
و جام یاقوت بار پیاله پر شراب سرخ که می از آن ریزان باشد اینجا کنایه از تن و ذات خواجه است که خون یاقوت
از شوق الهی یعنی مرا بیخودی بخش تا در دمن نشیند و ایهام آنکه ذاتش یاقوت سخن غریبست ـ سفالینه
جامی که می جان اوست ؛ سفال زمین خاک ریحان اوست ؛ تغییر آن جام یاقوت بارست پس جام
سفالینه همان تن خاکی خواجه علیه الرحمة و سفال زمین با منافت بیانیه و ریحان جنسی از شراب است و سبب هم
سیر غم که او را سفال سیر و با ند و سبب تفرح در بزمگاه دارند و خاک ریحان بمعنی جای انداختن شراب سرخ
که کنایه از گریه خوانی اوست ای چنانکه جام که می بمنزله جان اوست ای زندگی و خرمی آن جام بدو چه رونق جام

بشراب انداختن ست و زمین جا کاشتن و ریحان گریه خوانی اوست ای لشک خونی بریز
می افتد گدا کاره مولانا قدس سره لیس ریکان اینجا بمعنی شراب سرخ کنایه از گریه خونی ست بمعنی
غم مناسبت لفظی کلمه سفال که سیر غم را در سفال می کارند و میر علیشیر گفته که جام خواجه جهان جام ست
که شراب جان آن جام ست و چنان جام که سفال زمین است تمام بمنزله خاک و درد شراب اوست
یا آنکه بام زمین تفرجگاه این جام سفالینه ست ای احوال عالم همگی در پیش خواجه معلوم ست انتهی
و حسن معنی در تقریر اول ست کما لا یخفی گفتار در مدح شاه معظم ملک نصرت الدین
محمد پیشکین علم برکش ای آفتاب بلند ٭ خرامان شو ای ابر مشکین پرند ٭ علم برکشیدن بلند
شدن و طلوع کردن مشکین پرند سیاه لباس صفت ابر شارح گفته که طلوع آفتاب آورده در خشنده مراد
در صدد از تاثیر آفتاب ست و هم صعود بخارات از بحر که مایه تکوین ابرست از تاثیر اوست و مولانا فرموده
که بلند شدن بمعنی شرف یافتن ست یعنی ای آفتاب از برج حمل طلوع کن چه شرف خورشید درین
برج ست و از احکام و آثار اوست که باران بیارد بنالید دل رعد چون کوس شاه ٭ بخند ای
لب برق چون صبحگاه ٭ رعد فرشته ایست که سحاب میراند و خندیدن برق درخشیدن که باعث هوا
بیدای هوا قطره ناب ٭ بگیر ای صدف در کن این آب را ٭ هوا بمعنی ابرست و قطره ناب پاک از
آلایش و کدورت و ناب از آن گفته که مروارید تاج شاهان بس صاف و گرامی شد این آب نیست بقطره ناب برای
نمی از قعر دریای خویش ٭ بتاج شهنشاه کن جای خویش ٭ قعر دریا کنایه از آنچه پیداست که چون صدف قطره
نیسان را بگیرد فرو نشیند و تک نشین گردد پس این ابیات استعمال وجود دره التاج ست که بااین همه باهم
میرسد تا لائق سر شاه گردد و مقصود ازان دعای حصول دولت و اقبال شاه ست و میر علیشیر
گفته که چنانکه در آفرینش دره التاج چندین اسباب میباید سخنی پاکیزه نیز بجز اینها تمام گفته اید تا در مدح شاه
سزاوار یا که صرف گردد و شارح کنایات این ابیات بر همین معنی بیان کرده ست که از شرحش باید دید که از
آفتاب فکر روشن گرفته ست و از ابر مشکین قلم و از رعد و برق ملاهی و شعر و سخن اوست و از فیض الهی
و الهام باطنی و از قطره ناب واردات معنی و از صدف دل خواجه و از در سخن موزون
و لطیف که در مدح شاه صرف شود و برین تقدیر ابیات لاحقه بدین وجه ست که از دل خواجه ترتیب یافته
اما مرضی مولانا همان معنی ظاهرست که گفته ام و مقصد آن بیان کرده شهی کار ... مند معراج اوست
زمین بوس او درة التاج اوست ٭ بیان آن شاه مذکورست آرزومند ... زمین بوسن او دعوی
مرتبه عالی و زمین بوس چاکرست که پیش شاه بوسه بر زمین زنند و درة التاج مروارید بزرگتر و قیمتی تر که سلاطین

بتاج می بندند و زیر پیش مید هند یعنی ممدوح من پادشاهی ست که مرتبهٔ او که این عالیست آرزومند
قبول اوست و درة التاج او سلامی اوست کذا افاده مولانا و حاصلش آنکه ضمیر او بعد از کلمهٔ آرزومند محذوف
ست بدلیل مصراع ثانی و آین واین بیت در معنی ضرابست از مضمون بیت سابق یعنی طلب
اقبال شاه که من کرده ام بیجاست چه مرتبهٔ علی خود ارزومند که شاه مرا قبول کند و درة التاج او هم
بسلامی اوست و او را حاصل ست وازین تقریر دریافتی که هر سه ضمائر راجع بشاه است نه آنکه ضمیر او مصرع
ثانی راجع بتاج چنانکه شارح گفته و معنی چنین که زمین بوسه دادن مرا در پیش شاه بمنزله درة التاج ست برای
آن چه باین معنی خلاف ظاهر موجب انتشار ضمائرست و هو قبیح عبد البلغا آرزی برین معنی عبارت محمول
بر قلب ست که ضمیر او بمصراع اول مضاف الیه آرزومند شاه هست تا حاجت بحذف ضمیر دیگر نباشد چنانکه
مولانا کرده و حاصلش آنکه مراتب آرزومند شاه هست یعنی مراتب عالیه میخواهند که در ذات شاه جا گرفته
شرف قبول یابند. واین آرزومندی وزمین بوسی آن مراتب در پیش شاه بمنزله درة التاج ست برای
آن مراتب که بذات شاه درجه آنها بلندتر گردد وکذا فهم من تقریر میر علیشیر رحمه اما آنچه بعضی تقریر چنین نموده
هر شاهی که آرزومند پایه بزرگی ممدوحست زمین بوسی او پیش ممدوح بمنزله درة التاج آن شاه است
برای او را باید که آرزوی را ترک کرده پیش ممدوح زمین بوسد که باین معنی باعث شرف و مباهات
اوست اگرچه مدح شاه مبالغه تام میبخشد لیکن خلاف ظاهر سیاق کلام ست فافهم - سکندر شکوهی
که در جمله سازد ؛ شکوه سکندر بدو گشت باز ؛ یای شکوهی موصوله است و سازد بمعنی کار و اسباب
دولت بدو گشت باز آمد رجوع کرد بشاه نصرالدین که همچون سکندر گذشته پادشاه عالم با شکوه و
عظمت شد - زمین زنده دار آسمان زنده کن ؛ جهانگیر دشمن پراگنده کن ؛ زمین زنده داشتن عدل
چه زندگی زمین که بمعنی سرسبزی اوست از اثر عدالت ست و آسمان زنده کن صالح و دیندار چه اعمال صالح
بندگان از بر آسمان می برند پس آسمان از ان آباد گردد - طرفدار مغرب بمردانگی ؛ قدر خان مشرق
بفرزانگی ؛ طرفدار سلطان یکطرف و نیز حاکم جاگیردار و قدر خان لقب پادشاه سمرقند و چین و انجا را
دو بمعنی پادشاه و اهل مغرب بمردانگی و شجاعت مشهور اند و اهل مشرق بفرزانگی و فراست معروف حاصل
آنکه او شاه تمام اطراف عالم ست موصوف بهر دو صفت ستوده شاهی - جهان پهلوان نصرة الدین
که هست ؛ برا عدا خود چون فلک چیره دست ؛ جهان پهلوان پهلوان جهان از میان سلاطین
زور منا و اعدا جمیع عدو ست بمعنی دشمن و مخالف چیره دست غالب بر همه - مخالف بد اندیش او دیر
بین ؛ بد اندیش کم مهر او بیش کین ؛ مخالف دشمن که بد اندیش باشد و بیش اندیش

تا دان که در پس گران بند بیش بین دانا که نظرش بر عاقبت کار کم مهر کینه ور یعنی اگر دشمن
او کینه ورست او بیش کینه است و دشمن گداز پس ترقی ممدوح در بیشی کینه است و بیش کین ذو معنیین
چه پیشکین ببک موحده دیای پارسی مشین معجمه نام ممدوح خواجه است علیه الرحمة و نصرت الدین لقب و
و ایراد لفظ کم ضد بیش است و مهر ضد کین است از حسن لفظی تلازم شعری ست ۔ خداوند شمشیر و
تخت و کلاه ؛ سه نوبت زن و پنج نوبت پناه ؛ سه نوبت زن صاحب شوکت سلطنت چه در عهد ما
بر در شاهان سه نوبت نقاره میزدند که صبحی و شامی و نیم شبی است پنج نوبت پناه نگهبان دین پیغمبر علیه
السلام چه پنج نوبت کنایه از نماز است که در اوقات آنها بانگ نماز میگویند و پنج نماز ستون دین
ست چنانکه از حدیث واضح است و در رشیدی سه نوبت بمعنی وقت کودکی و جوانی و پیری آورده
پس بر این بمعنی ایهام است که او از عهد طفلی تا پیری در دولت سلطنت مسلم است و پنج نوبت پنج اول
حاصل ست ۔ بر رستم رکابی روان کرد رخش ؛ هم اورنگ پیرا و هم تاج بخش ؛ رخش بالفتح رنگ سرخ
و سپید بهم آمیخته و از اینجاست که اسپ ابرش را رخش گویند و اسپ رستم شاه هم رخش بود و تنها ورا که از
انه میان پنجاه هزار اسپ تفحص کرده برچیده بود غیر آن رخش اسپی دیگر بار رستم را نتوانستی کشید اکنون
در استعمال بمعنی مطلق اسپ مذکور مشهور شد و با بر رستم رکابی بمعنی درست در رستم رکابی
بمعنی بهادری و مردانگی ست چه رکابی بمعنی سواری ست پس تمام مصراع بمعنی صاحب مردانگی ست که در
سواری رستم اسپ رانده است و بدان موصوف شد کذا فی ۔ داورنگ پیرا زیب دهنده تخت و تاج بخش
به دیگران ؛ شهان را ز رسمی که آیین بود ؛ کلید آهنین گنج زرین بود ؛ آیین بالمد رسم و عادت که
جز او کاهن تیغ ۔ دشمن کند ؛ کلید زر و گنج آهن کند ؛ این رسم ملوک جهان پاست که تا که شد
سوای این شاه که مرد تیغ و سلاح است که کلید از زر ساخته و گنج از آهن پرداخته است آهن دوست
و بهادرست آلات اسلحه جنگ را جمع کرده در مخزن میدارد و خزائن زر به مبارزان میدهد و علیشیر گفته
کلید زرین آن مرست تا راستن اسلحه زر و جواهر که دسته تیغ و جز آن ست ۔ چو آب فرات آشکارا نوازد ؛
چو سر چشمه نیل پنهان گدازد ؛ فرات بالضم دریای ست مشابه آب که هر چه در تنگ آن تا می نماید و دریا
نیل را پنهان گداز از ان گفته که فرعون را تمام لشکرش فرو خورده بود و آلکروزان هرگز ظاهر نشد یعنی
نوازش او مرد دستان آنچنان ست و گدازش او دشمنان را چنین ۔ اگر سایه بر آفتاب افکند ؛
در آن چشمه آتش آب افکند ؛ سایه انداختن اینجا بمعنی خشم است که بغضب بر سر کسی در آید
کذا فی و چشمه آتش همان آفتاب و آب افکندن در چشمه آتش بمعنی خاموش ساختن در فرشان

آن آتش را ÷ وگر ماه نور ابرسانے دهد ÷ ز نقص کمالش بجائے دهد ÷ تبرمنی یک بخش و عطا و تجانی خلاف بزرگ و تمام و نقص کم شدن نور ماه چون آفتاب چشمهٔ آتشین ست و دشمن بدخواه را بدان عبارت کرده و ماه چون راحت آگین ست از دست بدان تعبیر نموده و تواند که مبالغه در مدح شاه باشد ای قهر و لطف او را مه آسمان هم تاثیر ست باز در بیان غضب و احسان او برطبق بیت فرات و نیل گفت ـ گر انعام او بر شمارد کسی ÷ بدان تا کند شکر نعمت بسی ـ بدان برای آن ـ ز شکر دی آن نعمتا فزون بود ÷ ولی نعمتی بیش از ین چون بود ولی نعمت بیای تنکیر نعمت بخشی و کام دهے و چون چگونه بیش از ین ای زیاده از ین مدعا که نعمت او از شکر آن بس فزون ست ـ فلک وار با هر که بندد کمر ÷ بر آب افگند چون زمینش سپر ÷ یعنی غضب شاه هست و کمر بستن مستعد شدن و مقاومت نمودن یعنی بر جنگ دشمن برخاستن و بر آب افگندن سپر با آب رسانیدن وے که سپر از ان بیکار شود و شین مضاف الیه سپر ست ای اگر با کسے مقاومت کند سپر او را بر آب افگند و مغلوب سازد او را چنانکه فلک بمقابلهٔ خود سپر زمین را بر آب افگنده است پس درین تشبیه تخیل دعای است کذا افاده مولانا رحمه الله آنچه شارح شارح بمتابعت علیشیر گفته که کمر بستن بمعنی رفاقت کردن و امداد کشیدن ست و سپر در آب تر کردن بمعنی استعداد کامل دادن ای بایه که رفاقت کند او را استعداد زمین بخشید چه زمین را استعداد همه چیز نیست که همه خانس از وی پیدا شد مخالف ابیات لاحقه است ـ بریزد در آشوب چون میغ او ÷ سر میغ کوه از سر تیغ او ÷ آشوب بالمد شور و غوغای جنگ و چون میغ صفت آن است چنان آشوب که چون میغ هوا پر کند و بلند برآید و سر تیغ کوه بمعنی بلندی کوه و تارک آن فاعل بریزد ست ای شاه بوقت شورش جنگ بسر تیغ خود سر کوه را بے انداز د و آنچه علیشیر ترکیب شعر قلب حل نموده چنین گفته است که تیغ کوه از تیغ شاه میریزد در یختنی که بهچون میغ باشد سر اسر تکلف ست و بدان حاجت نیست ÷ هر آنچه او نموده که کارزار ÷ نه رستم نموده نه اسفندیار ÷ کارزار جنگ که در ان کار هر کس زار و خراب باشد و رستم پهلوان معروف بن دستان و اسفندیار پسر گشتاسپ شاه ایران که در راه هفتخوان دژ روئین را فتح کرده بود و از جانب شاه در ان کشته و خواهران خود را از و خلاص کرده و آخر از دست رستم به تیر دو شاخه کشته شد ÷ صلاح جهان آن شب بدید ÷ که از مولدش صبح صادق دمید ÷ مولد شهر ولادت صبح صادق صداقت آیات این شاه ای مجدد ولادت آورده جهان از ظلم بدکیشان وا رسته گشت و ایراد شب و صبح از تلازم ست ÷ کجا گام زد خنگ پدرام تو ÷ زمین یافت سرسبزی از گام تو ÷ کجا بمعنی هر کجا و خنگ بالکسر رنگ سپید مطلق عموماً و چون اسپ سپید مائل بسبزی باشد او را سبز خنگ گویند و چون مائل بسرخی باشد سرخ خنگ نامند و چون سپید خالص باشد نقرهٔ خنگ خوانند

پدرام با سین موخده با رسی مکسوره بمعنی آراسته. دخترم صفت خنگ ست این بیان احسان و عدل او
ست باز در بیان بهای دراو میگوید. هر دائره کو زده ترکتاز ÷ زیر پرکار خطش گره کرد باز ÷ دائره محوطه
کنایه از محوط حصار و قلعه کفار و ترکتاز تاخت ترکانه که بسرعت می دوند پرگار بکاف و با هر دو پارسی
قلم آهنی دو شاخه که نقاشان بدان گشند دبر دائره نیز اطلاق کنند پس پرگار خط همان قلعه هست
و گره پرکار آن مینه مبانکه استحکام پرگار بآن باشد و باز کردن گشادن یعنی ممدوح که به قلعه تاخت
آورده است گره آن را برکشاده و فتح نموده ست چنانکه میگوید ÷ بران در که او درایت انگیخته ÷ ع
سر کوتوال از فدا آویخته ÷ در بکسر دال و زا پارسی قلعه و حصار کوتوال شاه قلعه دار به تقبه کوتوالی
تاخته ÷ زمین گنج قارون بر انداخته ÷ این بیان شرف قدوم ممدوح ست و بارگی بارا [illegible] توف دکاف
پارسی اسپ سوار و بارگی تاختن رفتن اسپ زبس گنج بخشی شاه در قدوم به جا گویا زمین هم
قارون را برون انداخته است و مال بسیار را گنج قارون و گنج روان گویند. و قبل زمین از [illegible] حایز
سبزه و نازتازگی یافته است و این آثار فیض آن سلطان ست. اگر دیگران کامل شان آدمی ست ÷ همه
مردم اند او همه مردمی ست ÷ دیگران دیگر شاهان عالم و مردمی کرم و سخاوت ای پادشاه از بس کرم
خود عین کرم ست. ندانم کس از مردم ره شناس ÷ کزان مردمی نیست بر وی سپاس ÷ ره شناس انجا
بمعنی ره شناست ای هرکه ره شناس ست ای من از دادیدم از کرم شاه بر ذمه اش سپاس واجبست
و توانا که ره شناس بمعنی معرف و خرم حال باشد و هر کس را می شناسد که هرکس ملتمس احسان از ست. زر نان
و نعمت کز و رانده اند ÷ ولی نعمت عالمش خوانده اند ÷ نعمت تغییر از ست نعمت راندن کنایه کردن انعام
انعام مردم عالم ست. اگر مرده سر بر آرد از گور ÷ بگیرد بهمت هر دو بازار شور ÷ شور نامل گیرد ای شور بر آمدن
مرده همه جاها را احاطه کند لیکن سر بر آن دل مرده از عدل شاه ÷ شود زنده و خصم آید براه ÷ دل مرده
کشته از ظلم و براه آمدن هموار شدن ای خصم شاه بنظر عدالت و احسان او کرده هر گز اطاعت او نمی کند بهام
با انکار منکران بعدل او سرچو عیسی بسی مرده را زنده کرد ÷ بخلق چنین خلق را بنده کرد ÷ مرده شخص کشته
ظلم و خلق چنین اشارت بعدالت گستری. جهان بد چون کان گوهر خراب ÷ بآبادی افتاد زین آفتاب
خراب صفت کان ست و کان گوهر خراب کانی را گویند که هیچ گوهر در ان نمانده شکذا فید بآبادی افتاد
ای باز پر گوهر شد باین آفتاب که ذات شاه است و پیداست که وجود گوهر به تابش آفتاب باشد لهذا شاه
را آفتاب گفته باز دو لباس دیگر گفت. زمین دوزخ بود ولی کار دولت ÷ بابر چنین تازه شد چون بهشت
دوزخی بیای وحدت بمعنی سوخته و خشک افتاده ابر چنین جود شاه. نه هر نعمتی کایدش تو بتو ÷ د

بخش خواهندگان بجو بجو بخش دادن بمعنی عطا کردن پس کلمه بخش مولف است و خواهندگان مفعول
ده هر جو بجو ذره بذره یعنی نعمت خدا داده را قسمت کن مستحقان میکند و ذخیره نسازد و کلمه ها فید و توانند که بخش بمعنی
بهره مفعول باشد بخواهندگان یعنی هر یک را بحسب اندازه بهره میرساند۔ بهر نیک باز چون خردی برد ؛
جهان یا دنیا از جهان کی برد ؛ چون بمعنی مانند وی بردن یافتن حقیقت از هر چیز یعنی شاه من مانند عقل
مستقیم حقیقت شناس بد و نیک عالم است پس این کمال دانش خود تمام نیک شده و اهل جهان یا مردم نیک را از
جهان نمی برند بلکه نامش در عالم دیر باشد و علیشیر از نیک ثانی صفت محمود شاه گرفته ای ممدوح همچون
خرد در هر کاری که مناسب شاهی ست در می آید و ادراک آن میکند پس چنین صفت ستوده آورد جهان
چگونه فراموش کند والا دل حسن۔ چو دریا نگویم گران سایه ؛ همانا که چون کان گران مایه ؛ گران سایه
عالی مرتبه و بزرگ همت همانا بالفتح ای چنان پندار و یقین دان بمعنی شاید نیز آمده گران مایه چیزی بیش بها
باشد بتازیش نفیس گویند یعنی شاه را تشبیه بدریای عالی مرتبه نمیکنم بلکه او همچون کان گران مایه است که از دادن
جواهر گاهی تهی مایه نمیشود بخلاف دریا که آبش در زمستان کم گردد۔ زهی بارگاهی که چون آفتاب ؛
ز مشرق بمغرب رسانده طناب ؛ بارگاه بکاف پارسی نوعی از خیام و مراتب سلاطین است و هم جای بار
دادن پادشاه مر عامه را مولانا گفته که عطای را بارگاه تخیل کرده است چنانکه از دو بیت لاحق ظاهر است
اگر نخل طوبی رسد در بهشت ؛ بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت ؛ رسد شرق تا غرب ز احسان او ؛ بهر خانه
نعمت از خوان او ؛ طوبی بالضم طا و بالف مقصوره درختی ست در بهشت پس عظیم که بهر کوشک و منزل شاخی
از و فرا رسیده است و بیخ آن در منزل پیغمبر علیه السلام است و دو چشمه سلسبیل و کافور از زیر آن جاری
ست پس نخل اینجا بمعنی اصل درخت است و بیت ثانی جزا شرط او راجع به ممدوح۔ به کیخسروی
نامش افتاد چیست ؛ نسب کرده بر کیقباد درست ؛ کیقباد شاه ایران زمین که در عهد خویش بزرگترین
شاهان بوده است و صد سال مالک ایران نه کیخسرو نام پسر سیاوش شاه ابن کیکاوس علیشیر گفته که
نسب طرف مادر این ممدوح بکیقباد میرسد و قیل خود از اولاد کیقباد بود پس ممدوح باخلاق
حمیده و افعال پسندیده خود شاه نامدار همچو کیخسرو شده است و نسب مادرش به کیقباد می
رسد۔ و مولانا نظر بسباق و سیاق نموده گفته که این دو شاه ایران باکرم و سخا بوده لهذا
بسبب کمال کرم ممدوح نامش کیخسرو ثانی ست و او را فرزند نامدار کیقباد شاه توان
گفت و شاید که نصرت الدین از نسل کیقباد باشد انتهی۔ بهم وادیی کو عنان تافته ؛ درمنه
بدامن درم یافته ؛ عنان تافتن سواری کردن و گشت نمودن درمنه بالکسر گیاهی ست

که گلشن مثل درم سپید و مندرست ای بس درم بخشی شاه در هنگام برون آمدن بهر دادی و بهنو
زار در منه هم گرم بالقیمه هست ـ گنجش زمین کیسه بر دوخته ٭ سمن سیم و خیری زر اندوخته ٭ سمن بالفتح
گلی ست سپید که هندش چنبیلی نامند و خیری گلیست لعل شکل گل بنیه نرمه که بتازیش خطمی نامند و
قیل گلی ست زرد و هوالمراد و بهنا کیسه بر دوخته بر کرده از درم و دینار یعنی از گنج ریزی او زمین کیسه خود
را پر ساخته و سیم من سیم اندوخته و خیری زر اندوخته پس من سمن و خیری مبتدا است و کیسه بر دوخته
و سیم اندوخته و زر اندوخته سه اخبار آنست کذا افید. و قیل مصراع ثانی تعریض است بر اول بر سبیل تمثیل
ای چون زمین از جود شاه کیسه بر دوخته است بنابران سمن که مانند سیم سپید است گویا از شاه سیم اندوخته
و خیری که مانند زر است گویا زر اندوخته است و مبالغه در معنی اول است ـ که ی گنجدانی پشیزی در او
که از گنج او نیست چیزی در او ٭ پشیزی بالفتح با پاره ای درمی ست کم ارز که در خرید و فروخت روان شود
یعنی پول ریزه که بغایت تنک و چاک ست و بتازیش فلس گویند یعنی کجاست گنجدانی خراب
در عالم که مقداری پشیزی دران مانده باشد و از گنج ممدوح چیزی در نباشد ای البته در ان
گنجدان اندک مایه از گنج اوست چه جای گنجدان آباد و پرمایه کذا افید. چو از تاج او شد فلک سربلند ٭
سرش باد از ان تاج فیروزمند ٭ از تاج اوای از تاج نهادن شاه بر سر خود سربلند متشخص سرش باد الخ
ای همین تاج شاهی همیشه بر سرش باد الخ ای همین تاج شاهی بر سرش باد ـ زهی خضر و اسکندر کائنات
که هم ملک داری هم آب حیات ٭ کائنات مخلوقات این زمانه و ملک بمعنی پادشاهی عالم ناظر اسکندر است
و آبحیات بمعنی زنده کردن دلها مرده بظلم ناظر بخضر ـ چو اسکندر شاه کشورگشائی ٭ چو خضر از ره و افتاده
را رهنمای ٭ ترقی ست از سابق ای بلکه مانند سکندر شاه بادشاه کشورگشای و جهانگیر هستی و همچون خضر گمراهان
دین را رهنما هستی چه کشورگشائی وصف مشهور سکندر است و رهنمای پیشه خضر علیه السلام ـ همه چیز داری که
آن در خور است ٭ نداری یکی چیز کان همسر است ٭ در خور لائق پادشاهی و شایان دین پناهی همسر برابر
نظیر در اخلاق و هم دشمن قوی ـ چو در میان شیر افکنی کار افکنی ٭ به تیر دو پیکر به کار افکنی ٭ دو پیکر جوزا
و نیز آنکه دو پیکان دارد عبارت از دشمن شیر افکن ست و از کار افگندن پامال ساختن و بیجان کردن ای بیک
چوبه تیر دو شیر را بر خاک می اندازی این کمال شجاعت محکم اندازی ست ـ چو در جنگ پیلان کشادی کمند ٭ کنی
شاه قنوج را پیل بند ٭ قنوج بتشدید نون نام شهریست از هندستان و فور بضم لقب پادشاه او و قنوج
عبارت از دست پیل بند بستن در شطرنج که بدو پیاده و یک پیل بند گردد و زلی از دو شطرنج باز دیگر ـ انجا بمناسبت
و نیز بمعنی بند سخت آمده و جنگ شاه قنوج به پیلان بود و دفع ایشان کرد نیست یعنی چون بجنگ پیلان چرخ

اسیر گردن ایشان کمند را میگفتا تمام پیلان را در کمند آورده شاه قنوج را هم پیل بند سازد و اسیر کنی و
این مصرعه تمثیل ست برای شجاعت شاه و همه جنگ گاه - اگر شیر گور افکند وقت زور ۞ تو شیر افگنی بلکه بهرام گور
وزیدی وقت کارزار و زور آزمائی بهرام گور بالفتح و کاف و واو کلاه پاره نام پادشاهان ایران زمین
پسر یزدجرد پادشاه که نامش در اصل بهرام بود لیکن در شکارگاه او وقتی بیشه مذکور را گرفته بود و بهرام بر پشت
آن شیر تیر از بالا برزد چنانکه از پشت گور هم گذشت و در زمین نشست از آن وزاد را بهرام گور و شیر زد در
نامیدند یعنی اگر شیر آفعی گور می افگند و شکار خود میسازد و تو آن بهادر هستی که شیر را می افگنی بلکه بهرام گور را
می افگنی که او شکار شیران میکرد - چه دولت که در بندکار تو نیست ۞ چه مقصود کان در کنار تو نیست ۞ در
بندکار تو ای ملازم کارخانه تو ای کدام دولت ست که خادم و کارگر تو نیست و کدام مراد دل که ترا حاصل
نیست - بسا گردن سخت کیمخت چرم ۞ که شد چون دوال رکاب تو نرم ۞ گردن سخت مرد سرکش و کیمخت
پوست سخت پیراسته که دانه دار باشد و در فرهنگ رشیدی ست که در اصل کیو آموخت بود چه کیومرث وقتی در
صحرای ترکستان از شکار گورخر چنین پوست ترنجیده کیمخت ساخت و دیگران از وی آموخته منتشر ساختند و
نرم بمعنی نرم گردن که بمعنی مطیع و منقاد ست یعنی در عالم بسا پهلوانان سخت گردن و ملوک سرکش که مثل
چرم کیمخت بودند که اکنون در پیش تو مثل دوال رکاب تو نرم گردن و منقاد شدند و آنچه به بعضی نسخه
رکاب تو یافته شد غلط ست و شخص امین از تو کائی بجوش ۞ یکی نرم گردن گرسفته گوش ۞ بجوش آمدن
غضبناک شدن و کاف کائی و تقلیه ست نرم گردن فرمانبردار و سفته گوش بنده حلقه بگوش که گوش او
سفته باید شد - بعذر از تو بدخواه جان کی برد ۞ بدین عهدرایت جهان میبرد ۞ عذر پوش و بهانه و
عهدرایت ترکیب توصیفی یعنی ای ممدوح شاه بداندیش تو بعذر و بهانه جان خود را از تو بسلامت برد و بدین
بهانه عذر پذیری که رای و پیشه تست سلطنت جهان را حاصل میکنید اگر بدخواه در پیش قهر تو بهانه بیاورد و با
عذر پذیری رای تو نبودی جان بسلامت نبردی چرا آنکه پادشاه جهاندار بود حاصل آنکه امین از قهر تو دو کس اند یکی
پادشاه فرمانبردار تست و دیگر غلامان مصدر تو و دیگر شاهان که بدخواه تو اند امین نیستند مگر آنکه بعذر و بهانه
از تو جان بسلامت می برند - چو برگشت گردجهان روزگار ۞ رستش پادشاه ماند بشش یادگار ۞
روزگار زمانه که عبارت از شب و روز ست و یادگار علامت یادداشته از کسی - کلاه کیومرث آفاق
گیر ۞ ز جمشید تیغ از فریدون سریر ۞ کیومرث نام پادشاهی از فرزندان آدم علیه السلام که سکونت در
کوه داشت و در شرفنامه است که در دنیا پادشاهی ملک دل او کرده است تا مدت سی سال و لباس از پوست
پلنگ داشت و در فرهنگ رشیدی در فصل کاف پارسی آورده که این اسم بضم کاف پارسی

له [illegible] کاف فارسی [illegible]

و یای مضموم و تای فوقانیه مفتوحات ست نخستین کسی که در جهان پادشاهی کرد و مرث بود و معنی آن
گرم بادشاه ست و کیومرث چه گیو بکاف پارسی بمعنی گویاست و مرث بالضم و تای قرشت بمعنی زنده و در متاخرین بکاف
تازی و تای مثلثه مشهور شده دال آنکه تای مثلثه در پارسی نیامده انتهی کلامه جمشید و فریدون از سلاطین
ایران اند جمشید حکمت پیشه بود و بنا اوضاع سلطنت از وی بظهور آمده و فریدون پسر آبتین است
از اولاد طهمورث که ضحاک را بکشت و بجای وی بنشست ای تاج شاهی و کلاه مرصع از کیومرث
راست شد و تیغ از جمشید و تخت از فریدون پدید گشت - زکیخسرو آن جام گیتی نمای
که احکام انجم درو یافت جای - گیتی نما اطلاع بخشنده بر احوال آینده عالم که راز هفت فلک از آن مشاهده
کردند و احکام کواکب از آن معلوم میساختند و بر آن کار بند میشدند و کیخسرو باتفاق حکما و منجمان آن را
راست کننده بود و آنچه در بعضی تواریخ جام گیتی نما از وضع جمشید نوشته اند خلاف تحقیق خواجه علیه
الرحمه است که تعلیم گر او حضرت خضر است لذا افاده علیحده شد - فروزنده آیینه گوهری + نمودار تاریخ سکندری
گوهری بمعنی پرکار آهنین و صاف نمای صفت آیینه و تاریخ نشانه ای آیینه یادگار زمانه سکندر شاه است و علمی شیر
نوشته که آیینه سکندری سه است یکی آیینه نجوم که مقابله جام جهان نما ساخته دوم آیینه عام که درین ایام
یادگار اوست سوم سکندریه که از آمدن فرنگیان خبردار میکرد و اینجا آیینه آهنی مراد است - همان
خاتم لعل بردوخته + بمهر سلیمانی افروخته - لعل بردوخته انگشتری که نگین آن از لعل سرخ پرداخته شده
و مهر بمعنی شمع و نقش نگین - بدین گونه شش چیز در حکم تست + گواه سخن نام شش حرف تست
حکم بمعنی تصرف و ملک و شش چیز همان کلاه شاهی و تیغ بهادری و سریر کامروایی و جام جهان نما
و آیینه نیکنامی و خاتم سلیمانی ای آن همه اسباب دولت پیشینیان در تصرف خاص تست و گواه برین
دعوی من نام نیک تست که شش حرف دارد یعنی این نام تو مصداق حصول آن کامهاست
آنچه بعضی نام ازین نام حسنان گرفته غلط است چه حسنان نام پدر و یا جد ممدوح است کذا افاده
علیحده شیر - خبر این نام سنجم با شش خصال + که بادی برومند تا صد سال - آ
همیشه باین خصال همیشه برخوردار باشی که بها شعار دینداری است یکی دادن آرزوی
با خواسته دوم کرم بسیار کردن بی منت سوم مظلوم را بمهر بلطف داد خواستن
چهارم سلسله رنگ گفتار زدن پنجم از جرم عذرخواه درگذشتن ششم نگهداشتن بیان ما الوفا
میگوید یکی آنکه از گنج آراسته + دهی آرزوهای ناخواسته + اتا
بی سوال - دوم کردن نامردی بیقیاس + عوض باز ناجستن از حق شناس + مردی

مروت بقیاس بسیار عوض مزد و بدله نعمت حق‌شناس گیرنده نعمت اند دیگری که حق کرم وی بشناسند و شکر گذارند
گویند تخصیص حق‌شناس بنا بر آنست که از ناحق‌شناس امید بدل و شکر اصلاً نباشد. سوم دل از شفقت بدست آوردن
ستم دیده را داد و دل خواستن + از دل اهل دل ستم دیده مرادست چنانچه مصراع ثانی تفسیر آن میکند ای
هم باز آن همه دل مظلوم را بر آراستن و خوش کردن و داد و دل خواستن یعنی داد خواهی او کردن و از ظالم
جنب ظالم خواه مظلوم انتقام گرفتن. چهارم علم بر ثریا زدن + چو خورشید لشکر به تنها زدن + علم بر ثریا زدن
بلند کردن علم جنگ را به تنهای یکسواره چنانچه خورشید تنها بر لشکر ظلمت شب می‌زند + مهان پنجم از مجرم
عذر خواه + ز ردی کرم عفو کردن گناه + مجرم گنهگار و بی ادب بر ششم یار ششم عهد و پیمان نگه داشتن
وفاداری از یاد نگذاشتن + ز نو نقش جهت ردائی مباد + و زین نقش خصالت جدائی مباد + نقش جهت
دنیا که بلازمت شش خصال ای پرایش جهت عبارت کرد بی. ردای بی ردایی و پژمردگی - بپرواز دولت
دو دست شاهین بکار + یکی در خزینه یکی در شکار. پرواز بمعنی زیاده کردن که بلازمت شاهین او را پرواز گفت
و شارح بمعنی ارتفاع گفته و المآل واحد و شاهین مرغیست شکاری که او را الجبنی گویند و نیز دسته ترازو
که از چوب و آهن سازند و هر دو ترازو در ان آویزند و در هر دو دست دو شاهین دسته ترازو و جانور شکاری
معروف و نیز کنایه از دو ستاره نسر واقع و نسر طائر که نسر طائر مانند ترازوست و نسر واقع مثابه شاهین
شکاری انتهی و کلمه باد درین بیت و بیت لاحق هم ملحوظ ست یعنی ای ممدوح برای ارتفاع دولت
و عروج سلطنت تو دو شاهین بکار و شاغل سرکار تو باد یکی دسته ترازو که مال و زر را بسنجند و به
محتاجان رسانند و دیگر بحری شکاری که غذای حلال و پاکیزه برای تو مهیا سازد و ایهام بدو ستاره
دو مار از برای تو توفیر سنج + یکی مار مهره یکی مار گنج. آن نیز زیادتی از دولت و توفیر سنج زیاده کننده
دولت مار مهره ماری که در سرش مهره تابان باشد و آن گوهریست بس قیمتی که دافع زهرست و گویند
اگر مار مهره بدست آید یکی از آثار دولت باشد کذا فی شرفنامه و مار گنج آنکه نگهبان گنج باشد یعنی
هر دو مار مذکور نشان حصول دولت و دوام اقبال ترا حاصل باد و قیل مار مهره بزبان یونانی
بخت سعید را گویند و مار گنج عقل کامل ای بخت و عقل توفیر و زر بخش تو باد و دولت و اقبال تو بدین
دو چیز روز تزاید باد و دو گاهی نقصان نپذیرد

در مدح پادشاه و مخاطبه او جهان

خسروا از رفعت آسمان + طرفدار پنجم توی بی گمان. در اکثر نسخ اینجا بیاض ست و در نسخه
مولانا بی بیاض ست و هو الاظهر بقرینه متعلم ذکر الساقی و الشراب ههنا طرفدار پنجم ای پادشاه
ترکستان که ستاره پنجم یعنی مریخ متعلق است چه اقالیم سبعه دنیا منسوب بسبعه سیارات و مریخ

مربی ترکستان ست کذا فی المؤید و مؤ المختار مولانا قدس سره یعنی ببین ز هفت مثمن پادشاه ترکستان
نیست کذا فی المؤید توئی و هفت فلک مؤگاشت و ذکر هفت با پنج صنعت سیاقت الاعداد وست
و آنچه بعضی گفته که طرفدار پنجم یعنی پادشاه اقالیم سبعه تو ای یعنی که پادشاهانیکه بر هفت اقلیم پادشاهی دست
استیلا یافته اند چهار کس بوده اند و از سلاطین سلیمان علیه السلام و سکندر ست و دو از کافران که نمرود و بخت
نصر بودند و پنجم ایشان توی خلاف نفس الامر و ظاهر کلام ست آری مے تواند که از راه مبالغه در مدح چنین گفته
باشد چنانکه شاه را اینجا همچون سکندر کشورکشای گفته ست اما ظاهر معنی همان ست که شاه را
طرفدار ترکستان فرموده ست چنانچه بعضی گفته از روی تاثیر مریخ که بهرام نام اوست نصرت الدین
شاه ترکستان را اسم بهرام گفتند که ترکستان تمام بمعدلت و احسان خویش آباد و سر سبز ساخت و کشایش
اقلیمی ست بس فراخ که جامع چندین ولایت ست والله اعلم۔ جهان را بفرمان چندین بلاد ❊ ستون
در ست ذات العماد ❊ ترقی ست از سابق که چندین بلاد اشارت ست بشش اقلیم دیگر سوای
ترکستان و ذات العماد بهشت ارم بنا کرده شداد بن عاد چنانکه در قرآن مجید از وی خبر ست
ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد الآیه و آن باغی بود آراسته بر ستونها افراشته و ستون
در نظم چوبیست که بالای دهلیز خانه شاهان از دو طرف برای اظهار شوکت و نشان معدلت برپا کنند و
اینجا عبارت از درگاه پادشاه ست که بملازمت ذات العماد از آن ستون تعبیر کرده ست چه ذات العماد
بمعنی باغ خداوند ستونها ست معنی بیت آنکه مدح تو طرفدار پنجم ادنی مراتب شان تست بلکه اهل جهان
را با وجود آنکه فرمان روائی و عدل سلاطین شش بلاد ای حکومت شاهان شش اقلیم دیگر در نظر دارند
ستون تو در دروازه بهشت و آرامگاه ست ای همه کس از مردم هفت دیار درگاه ترا بهشت پنداشته
بدان رغبت اند کذا افاده مولانا قدس سره حاصلش آنکه عدل و احسان تو از عدل و اکرام شاهان
اقالیم زیاده ست لهذا جهان میل در دروازه تو دارد و آنچه شارح نوشته که همه بلاد فرمان داده اند
و اتفاق همه شهرهای عالم برین شده ست که ستون دروازه تو جهان را بمنزله بهشت
ارم ست کلام ظاهری ست و بغور معنی نرسیده آری معنی دیگر که از بعضی نقل
کرده ست که جهان را با وجود فرمان روای چندین بلاد که می دارد ستون
در تو تکیه گاه مے نفرستد صحیح ست لیکن خلاف ظاهر کلمه ذات العماد ست
که این نام ارم ست و برین قیاس کن معنے دیگر شارح را که ذات العماد بمعنے
ستون خیمه گاه گفته یعنی پس جهان را می چندین شهرها که تراحاصل

ست ستون تو جهان ذات العماد ست ای گویا تمام جهان دنیا القوام ستون در وانده تو
درپاینده و باقی ست چنانکه قیام خیمه باستادگی ستون میانه اوست داد مقوی همه ستونهاست و
علیک بالانصاف فانه خیر الاوصاف - همه شب که مه طوف کردن کند + چراغ ترا روغن افزون کند
گردون آسمان و معصار یعنی آلت کشیدن روغن که هندش گهانے گویند اینجا معنے اول مراد ست
ای مه که همه شب گرد آسمان میگردد بتو قبر دولت تو میکوشد ای اقبال ترا مدد مے نماید و حیات
ترا زیاده میکند گویا یک خادم چراغ افروزنست چنان که مراد چراغے در شب چراغ را روشن
دارد و از آوند پر روغن باز بار روغن برداشته در چراغ مے اندازد - همه روز خورشید
با تاج زر + بپایین تخت تو بندد کمر - ای حال ماه آنست که در شب چراغ افروزنست و حال
خورشید که شاه فلک ست و تاج زرین بر سر دارد آنکه همه روزه مانند خدمتگار بپایه تخت تو کمر بسته استاده
هست و مقصد آنکه گردش فلکی و حرکت کواکب موافق کام تست - سپارنده پادشاهی بتو +
سپرد از جهان هرچه خواهی بتو + سپارنده پادشاهی خدا یتعالی از جهان از مقاصد دنیا مولانا فرموده
که از ینجا تمهید و آغاز انگیختن شاه ست بر مطالعه این کتاب چه این کتاب مر شاه هوشیار را دستور العمل
جهانداریست و موجب آفاق گیری و رعیت پروری وغیره کار بار پادشاهی چنانکه بیشتر میفرماید که - بدان
داد مملکت که شاهی کنے + چو داور کنی دادخواهے کنی - شاهی پاسبانی عالم و دادخواهی انصاف
مظلوم از ظالم یعنے او تعالی ترا پادشاهی برای آن داده است که نگهبانی عالم کنی و چون بر صدر نصفت
نشسته سردار کامگار شوی دادخواهی مظلومان کنے بوجهیکه - نه بازی کند بر پشه زور + نه پیلی
نهد پای بر پشت مور + باز و پیل کنایه از مرد قوی و ظالم و پشه و مور کنایه از مسکین مظلوم سپاس
از خداوند گیتی پناه + که پیش ست زین قصه انصاف شاه - ازین قصه اشارت بر منهای من شاه را لعدالت
ای از خدا یتعالی توفیق سپاس و حمد هم برین نعمت که انصاف زیاده از انست که من بور اگفته ام لیکن بانصاف
شاه چشم دارم یکے + که بیند درین داستان اندکی - و بعد از اندک مطالعه - گر افسانه بیند از کار دور +
نه سایه بر و گسترانند نه نور + آن کار دور رای بیکار و بیفایده ای اگر در کتاب من حکایتی نالایق و بیفایده
دریابد نه التفات کند بآن و نه در پی آن شود یعنی بر آن فرود نیاید و هم نه بیند آنرا کذا فی المؤید و مولانا
گفته که سایه و نور عبارت از تمام اقسام توجه است ای هیچگونه بدان توجه نکند - و گر بیند از دو در موج خوج +
سرانیده را هم رساند باوج + در عبارت از فواید و کلمه ء اعلامت اضافت ست سراینده ای گوینده اسم
اعجاز در بلطف خود ممتاز گرداند - درین گنجنامه ز راز جهان + کلیدیست گنج گردم نهان + این گنجنامه فهرست فنا ست

کر رسید از گنج اسرار معارف مشتاق چه گنجنامه آن نامه را گویند که در آن تعداد گنج و درج خزینه لطائف سخن را
نگاشته باشند زیرا که جهان بلکه بسی گنجست در جهان مطلبی که در جهان پوشیده است ای هنوز بوصف
نرسیده اما مطلب کشورگشائی که هنوز پادشاه نصرة الدین را حاصل نشده است و او بخواهد که اقالیم جهان در زیر
ضبط آرد پس کلیدهای گنجها عبارت از طرق وصول آنها است یعنی ضوابط و قوانین سلطانی و دستور
منسوب بعالمگیر است پنهان کرده ام و در پرده گفته ام و نهان از آن گفته که صریح نگفته است که این دستور
بازی ست بعمل درآید بلکه داستان سکندر را یک سرنوشته است هر که خردمند است خواهد یافت و بعمل
آورده جهان را خواهد گرفت احتیاج بصراحت حکم ندارد کذا افاده مولانا قدس سره یعنی ملائم سلطان
جهان است و مناسب حال سالکان آنکه من درین کتاب بسی از رازهای جهان معرفت کلید حصول پنهان کرده ام
هر که هوشمند است خواهد فهمید در عمل آورده بسبب آن بمقصود خواهد رسید و ایهام اصنائع و بدائع شعری هم
ست تواند [illegible] حاجات بلاغت آن را در یابند کسی که آن کلید را زر و دست [illegible] داند ست
کلید [illegible] نهان [illegible] منصوبه [illegible] گنج عالم و طلسمات گنج شکستن حاصل [illegible] آن گنجها [illegible] داند
بمعنی [illegible] دیگر گفته [illegible] است [illegible] گنج پنهان [illegible] شود [illegible] آخر [illegible] کلید گنج
پنهان گنجنامه [illegible] پوشیده مذکور شد [illegible] تواند [illegible] کرد باین معنی که
قصیده [illegible] آن [illegible] شد [illegible] منصوبات جهانگیری [illegible] غنیمت است [illegible] ست
سبا باشد که [illegible] منصوبه [illegible] دست دشمن [illegible] امان باشد [illegible] نخواهد یافت و ایهام آنکه [illegible]
واقف نگردد بار بی سواد خواندن این کتب [illegible] شود + تو دانی که این گر هم سفت + چه گنجینه ها
دارد اندر نهفت + این گر بکام [illegible] نامه [illegible] نیم سفت [illegible] گفته که [illegible] کمال تلاش و جهد تمام
رفته است بلکه سرسری گفته شد چه گنجینهها است چه قدر کلید گنجینهها چنانکه از ابیات آید کذا فی
[illegible] نیم سفت سخن ناتمام اشارت بآنکه شرفنامه دو دفتر است [illegible] پس این نیم سفت
اشارت بدفتر [illegible] ست و ایهام آنکه [illegible] معانی آن را کشف نکرده است [illegible] فهمید [illegible] کلام
پس [illegible] معنی گنجینهها [illegible] از صنائع شعری و لطائف سخن [illegible] باشد [illegible] سفتنم
سزاوار نیست آفرین گفتنم + که هر سفتن [illegible] سخن [illegible] گفتن [illegible] دست [illegible] آفرین گفتنم
ثناخوانی کردن من مر ترا چنانکه خواهد گفت [illegible] آفرین خوان او + کذا [illegible]
[illegible] آنکه ثانی مفعول گفتن باشد کما قیل [illegible] مقصود طلب انصاف از شاه باشد [illegible] سخن
پاکیزه گفتن من [illegible] از مدح تو [illegible] ثناخوانی [illegible] سزاوار نیست که لائق مدح و ثنا [illegible]

چنانکه در ثنا باید آن میگوید که زمین که آسمان از زمین میکند + ببین آفرین آفرین میکند - زمین بمعنی پی
سپر ساختن و پست ساختن از فلک قدرت یافتن ببین آفرین ای ثناخوانی من در حق تو ای عقل وا ای بغلغوانی
من که در حق تست آفرین و تحسین میکند این جملت - چه فرمان چنین آمد از شهریار + که بر نام من نقشبند
این نگار + نقشبند رست از نقش بستن آیین نگار این کتاب که مانند نگار نامه است - بگفتار شاه مغز تر
کنم + زگفت کسان مغز تر گفته ام - مغز تر کردن فکر سخن در پیش آوردن که مداح سخن پرور بر این فکر موجب
خرمی ست و مغز تر کردن نخست و زمین بی نیازی کردن ای در کتاب مدح شاه خود بگوییم و از مدح دیگران
سکوت کنم - عروسی در آن بزمگاه + که آن چشم روشن شود در بزم شاه + کاف صلة یای عروسی
ست کنایه از این کتاب است و ذکر عروس نسبت بشاه از لطافت ست که داماد را نوشه گویند و چشم روشن
بمعنی خرم - عروسی چنین شاه را بنده باد + بدان نخل آفاق فرخنده باد + عروس کتاب
و نخل بمعنی نزه شاه را نخل آفاق نه از آن گفته که دیگران نسبت با و نامرد دانند بدان اشارت بعروس
و فاعل فرخنده پادشاه ست پیداست که در میان دامادیان فرخنده و شاد باشد کذا افید بارغنان سخنی
رادمدح و دعای شاه برتافت و گفت + باندازه آنکه نزدیک و دور + چراغ جهانتاب را هست نور +
تا سون نقی گفته که این قسم بیت را در عرف شعرا شرطیه نامند که در معنی شرط و دعاست باندازه تا آنکه
مبتدا آنکه نزدیک و دور بمعنی زود و دیر در موید بمعنی البته گفته و مولانا معنی اول اختیار نموده
فرموده است که نزدیک و دور بمعنی زمانه نزدیک و دور ست و چراغ جهانتاب آفتاب ای آنکه آفتاب را
در زمانه حال و آینده نور و روشنی هست - گل باغ شه عالم افروز باد + چراغ شبش مشعل روز
باد + چون نشستگاه سلاطین اغلب در باغها باشد و چراغ در شب فروخته دارند + گفت که تا قیامت
گل باغ شاه شگفته و شادی بخش عالم باد و چراغ شبش مانند آفتاب روشنی بخش روز عالم باد کذا افاده
مولانا قدس سره ای همه مواد شادی حضرت او مهیا باد تا عالمیان از فیض او بهره یابند و آنچه شارح
از مشعل روز آفتاب گرفته و کلام را بر قلب حمل نموده چنین گفته ست که آفتاب جهان افروز با بن ضیا که
دارد بمنزله شمع شبستان ممدوح باد مناسب مصراع اول نیست با وجود آنکه خواجه نور بخشی آفتاب را بمنزله
شرط قرار داده این دعا خواسته ست تا دلالت کند بر دوام عیش شاد پس همان آفتاب در جزای شرط
چگونه مراد باشد فافهم والانصاف + دریده دهن بدسگالش چو زاغ + زبان سوخته دشمنش چون
چراغ + از بدسگال مرد بدگوی شاه مراد ست نه دشمن مخالف او تا تکرار لازم نیاید دریده دهن یاوه گوی
چنانچه دهن گشاده یاوه گوی ست زبان سوخته خاموش یا ملامت زده یعنی حرف بدسگالی همه ادرا

این شاه باد و دور سپهر باد و دشمن شاه شهر سپهر که با قهر جنت داخل نشین ز مرده باد نظامی چو دولت در
ایوان شاه + شب و روز باد آفرین خوان او + چو دولت ای چنانکه دستگاه سلطنت در ایوان بجای
گیرست و باچنانکه بجنت شاه ثناخوان اوست و آفرین خوان ثناخوان و مداح سر زمان بل بلکه در نسخه مولانا مکه اگر
بشاه اینقدرست که مرقوم شد و در علم نسخ نیز بیت دیگر هم دیده شود و آن این ست + ز بد چشم آن کس بپاید
گزند + که پیوسته سوزد بر آتش سپند + ز سحر آن بسی رانپایی خراب + که دارد سفالینه بر سداب + سفال
و سپند و قیبان شاه + دعای نظامی ست در صبحگاه + پس دو بیت اول تمهیدست برای بیت ثالث
در قیبان شاه صفت سداب و سپندست و شارح از شرف نامه نقل کرده که سداب بالفتح گیاهیست
شل بوده که دایگان برای اسقاط حمل عورات بکار برند و گویند که آب و غیره آن و سعادت دیگر بکار آید و نیز آنرا
در سفال کاشته و بر طاق خانه می نهند تا آنخانه از آسیب سحر ایمن باشد انتهی و مولانا در بستان خیال گفته
الشکله عجم را از نسبت که سداب بمعنی اندک است که از صمغ ماه گرفته بکجا کنند و در دفع جادو بکار برند میگویند
آن کس که همیشه نزد خود سپند را بر آتش بسوزد از چشم بد در امان باشد و کسی که سفالینه پر سداب نزد خود دارد
و از اثر سحر ایمن باشد و برای شاه من بجای آن سپند و سداب دعای نظامی ست که تهذیب و نگهبان اوست
بیا ساقی آن راحت انگیز روح + بده در صبوحی کشم در صبوح + علیه گفته که راحت انگیز روح نام شرابیست
شصت و پنجاه نوع شراب و مولانا بمعنی مطلق شراب نوشته و صبوح وقت صبح و هم شراب صبح پیش
صبوحی پارسی برای عهد بمعنی شراب صبحت بصبوح وقت بامداد کشم یعنی نوشم انسیم باشد صبوحی
بیای مصدری بمعنی شراب خوردن باشد صبوح آنکه از آب کوثر کشم + حلال ست گر تا به پیشم آب کوثر
عبارت از لذت مشاهده تجلی ذاتی و صبوح کنایه از مستی بیخودی ست و ترغیب این

نامه و ذکر بعضی احوال سکندر شاه بطریق اجمال

جهان دو بنیک پرور دن دستها
بسی نیک و بعضی در گردن ست + جهان اینجا بمعنی روزگار ست و اسناد پرور دن نیکوکاران و بد
کرداران بروزگار مجازست چه پرورنده هر نیک و بد بحقیقت رب الارباب ست و همین معنی آخر
بجهان و مضاف الیه گردن ست ای از این سبب که روزگار پرور دن هر نیک و بد ست بسا نیک و بدی
ایشان در گردن و ذمه اوست گویا نه عمل ایشان کار روزگار ست که از و بظهور می آیند چنانکه شب و روز
زین پرده نیلگون + بسی بازی چابک آرد برون + شب و روز ای همیشه این پرده نیلگون فلک بر دو مدور
که همه آثار نادره و رنگهای آن میشوند بازی چابک کار می عجیبه و آثار غریبه که جهان ظاهر کنند و این همه
هذا هو الظاهر و مولانا از جهان فلک خواسته بقرینه بیت ثانی که بمنزله تفسیرست بیش درین بیت اغماض باعتبار سنگ

نیلگون تتق فلک ست و هم فاعل آید و در لفظ پرده که شعبده بیت ... غریب سا پیدا آرند همین

جهان گویا یکبازی گریست و این تمهید مقصود دلاحق ست که میگوید + گرآید ز من بازی دلپذیر هم
از بازی چرخ گردنده گیر + دلپذیر اشارت بتشبیه سخن پرده ی و نادره گویی کمان ساحر خیال گفته اند از
بازی چرخ اتی از بازیهای برون آید در پرده چرخ یعنی بازی من هم مقتضای بیت مسند بفلک منسوب ست
و برآمده از من نیست و این بیت نفس ست در توجیه مولانا که مرقوم شد + ز نیرنگ این پرده دیرسال خیالی
شدم چون نمایم خیال + نیرنگ بالفتح سحر و افسون گری و مکر اما اینجا بقرینه لفظ پرده و بیت سابق بازیگر
مرادست و پرده دیرسال فلک کهن مدت که محل برون آمدن بازی های چابک ست و خیال بالکسر با
معنی دارد در اینجا بمعنی پنداری و صورتی ست که در قوت متخیله در آید و آن گاهی در واقع موجود باشد
وگاهی نه و خیالی بیای نسبت خداوند خیال و صاحب خیال بازی چابک و اینجا بمعنی بازی گر ست حیله ز دیدن کارهای
مردود انا ملکه آن کار هم میرسد پس معنی بیت آنکه من از دیدن بازی های فلک بازی گر شده ام چگونه بازی
های یک از خود برنمایم کذا افاده مولانا پس بازیگر را خیالی ازان می گویند که از زیر پرده خیالات غریبه
و صور عجیب را ظاهر می سازد و در رشیدی آورده که پرده دیرسال نام نوای ست از موسیقی چنانکه
در اشعار آمده یعنی نزن پرده دیرسال + پس با این معنی ایهام ست و خیال بمعنی ترانه سرود که هندش
راگ گویند و باصطلاح هندستان سرود خیال بند را خیالی گویند یعنی از سحر سازی این نوع غریب که فلک مرا
عطا کرده ست خیال بند او سرود گوی شده ام چگونه خیال و ترانه این کتاب برنمایم اما معنی اول انسب بسابق
و سیاق که فلک را مشعبد و بازیگر قرار داده ست و آنچه شارح بمتابعت علیشیر گفته که از مکر و حیله زمانه ضعیف
و نحیف همچو خیال شده ام چه خیالات شاعرانه را برون نیارم تا در هنگام پیری از من یادگاری بماند بعید
از مقام ست فافهم + برآنم که این پرده خالی کنم + درین پرده جادو خیالی کنم + این پرده اشارت بفلک
و خالی کردن آن کنایه از ترک کردن و این پرده ثانی اشارت بکتاب و جادو خیالی خیال جادوانه
که عبارت از سحر انگیزی ست و این بیت تفریع ست بر سابق ای چون از دیدن نیرنگ فلک بیرون
آیم و کناره گیرم و بکار خود شاغل شده در پرده این کتاب ساحری کنم که قدرت سحر آوری بهم رسانیده
ام کذا افاده علیشیر گفته که پرده اول عبارت از دل خواجه ست که منبع اذکار آب دارست و پرده ثانی
کنایه از فلک و دنیا ای اکنون قصد آن دارم که پرده دل سالکه را از خیالات حزنیه ست خالی کنم
و هر خیالی که دارم درین کتاب آرم تا از من در دنیا جادوانه باشد و علیک بالانصاف + خیالی برانگیزم

از بیکری + که نارد چنین هیچ بازی گری + عطف ست بر سابق خیال بازی غریب چنانکه از بازی

کرسی می آید هیچکس بازی فارسی چیزی پیچیده که باشد خواه با رواج باشد خواه بی رواج اینجا کنایت از مجموع
این کتابست که مجلس بدون آن درون خیالات غریبست پس آنچه شارح از قصهٔ سکندر خواسته بی
ربط است. نخست آن جهان کردم آغاز او + که سوز آورد نغمهٔ ساز او - آغاز ادای ابتدا پیکر کتاب و سوز
عبارت از اندوه چنانکه در اول بیان ضعف تن تأسف نقد جوانی کرده است و سیم اشارت بآواز اهل
زمانه فرموده است و نغمه ساز بمعنی هوش ادای سرگذشت خود و این بیت رمزیست بآنکه بازیگران چون
خواهند که بازی و شعبده سازی کنند اول هلک را بآهنگ مدهوش کنند و سرود دردمندانه برارند اسیر
چون این بازی آغاز هم نخست سرود دردمندانه کرده تا سامعان را سوز بخشد کذا افاده مولانا نیز اند
که اشارت باشد بآغاز حمد خدا و مناجات او و مدح پیغمبر علیه السلام که موجب رقت قلب مومن است. چنان
گفتم از هرچه دیدم شگفت + که دل راه باور شدن برگرفت + شگفت کمترین عجب دنیا و باور شدن
قبول کردن و بسمع رضا شنیدن - حسابی که بود از خرد دور دست + سخن را نه کردم بدو پای بست
این خیال و مضمونی که در عقل و دل سامع در آید و آن را فهم کند سخن آورده ام یا خیالی که از عقل سامع
دور بود سخن را بآن بند نه کرده ام پس این کتابم قریب الفهم است نه باریک سخن چنانکه بعض الاسرار
بس مغلق است. بنا بر اساسی نهادم نخست + که دیوار آن خانه باشد درست + ای بنای خانهٔ سخن این
کتاب بر روایتی نهاده ام که صحیح بود - پراگنده از هر دری دانه + بر آراستم چون [illegible] + دری یا بمعنی
دال و دانه بمعنی عبارت از روایات صحیحه و منظم نه بتخانه معموره و نقش چین بتخانه را نقش لازمست ای روایات
قصهٔ سکندر همچون دردانه های پر اصداف اطراف بود و تواریخ کهنه پراگنده بود آن را جمع کرده کتابی نو ساخته
ام که مانند بتخانه نگارین گشته + بتقدیم و تاخیر پرهیز نیست + که بود از نهد را از گزیر + ای مقدم آوردن
سوانحی که موخر بود و تاخیر قصهٔ سکندر که مقدم بود [illegible] که او [illegible] از آن چاره نیست یعنی در ذکر
افعال سکندر که از من پیش و پس شده است ناگزیرست هرچونکه یافته ام نوشته ام پس کاری که سکندر اول
کرده است شاید که از من موخر ذکر شد و بالعکس و ایهام بقلب ترکیب کلام که در عبارات خواجه بضرورت شعر
بوقوع آمده است و در ارژنگ این نقش چینی برند + قلم سب را نقشبند + ارژنگ [illegible]
و بعضی پاره سے و گفتار ارژنگ نام ثنای فرق [illegible] نگارنامه که مانی نقاش در صورت گری پرداخته بود و
نقش عجیب بستن بمعجزه قرار داده دعوی پیغمبری بود و آن نگارنامه تحفه بود که در وی اشکال عجیبه
بدان نقش ساخته و دست آوری خود پرداخته دعوی اعجاز کرده و قبیل [illegible] سکندر آن نقشها
نگاشته بود و او را علم خانه گویند و بعضی گویند نقشهای خاصه مصوره که در چین بافند او را [illegible] چینی

مانند چینی نقش کتابه ملک است یعنی این کتاب است و پرند چینی استعاره از مانند شاعر است که نقش قلم
و قلم بستن یعنی باز ماندن از نوشتن و نقش کردن و از رنگ معنا الست آ یا این نقش چینی پرند یعنی پرند بنگار
کر بپای نقش غرایب سخن است و چادر ساده وار د قلم برپای نقاش که استاد نقشبندان است بسته شده‌ای نمیتواند
که این تا بر نقشی غریب چو من بر دارد و پیداست که غرابت و ندرت نقش ما نه ظاهری بود نه معنوی که عبارت
از صنایع و بدایع شعری است کذا افید پس ربط این بیت بسابق آنست که بتقدیم و تاخیر فقرهای سکندر نامه عجیب
تکمیل ملک نظر تامل بصنایع کتاب من کشا که مانی از رشیدن چنین نقش غریب عاجز است ملکیت بگیر نسبه بمجال
آوردن این مثال باشد و آنچه شارح از رنگ را بقطع اضافت و دبست را متعدی و قلم را مفعول آن نوشته
گفته است که این نقش چینی پرند من با وجود سادگی خود در نگارنامه مانی نقاش که در صورتگری ضرب المثل
است قلم مانی بسته است ای مانند این نقش غریب مانی را طاقت نیست که در علم خانه خود در نگارد خلاف ظاهر کلام است
اگرچه ادای مطلب درست و تمام - چو میکردم این داستان را بسیج + سخن راست رو بود در پیچ پیچ + داستان
افسانه و حکایات گذشته اینجا کنایت از کتاب است بسیج بباء موحده و یاء و جیم سرد و بار سی آهنگ و
قصد تر راه عبارت از قصه سکندر است راه رو هموار درست ای سمند سخن من در این کتاب اگرچه رهوار بود
اما قصه او مغلق و مختلف الروایات و پراگنده بود در کتب تواریخ چنانکه گفت - اثرهای آن شاه آفاق گرد
ندیدم نگارنده در یک نورد - اثرهای کارهای سکندر که جهان گرد بود نورد بفتحین نامه و طومار - سخنها که
چون گنج آگنده بود + بهر نسختی در پراگنده بود + سخنها روایات سرگذشت سکندر و آگنده یعنی پر صنعت صفت گنج
ای چون آن روایات در صحت و خوبی مانند گنج آراسته بودند - زهر نسخه برداشتم مایه‌ها + بر او بستم از نظم پیرایه‌ها
مایه‌ها روایات صحیحه و آثار چیده برگزیده - زیادت ز تاریخهای نوی + یهودی و نصرانی و پهلوی + نغز نون
و یای مجهول آن کهنه و معنی تصحیح کرده پس این کلمه مرادف مینی است بمعنی مصحف مصحح کذا فی الرشیدی و مولانا
بمعنی کهنه نوشته پس از باب تجرید قافیه مجهول و معروف خواهد بود و مصراع ثانی صفت تاریخهاست ای چنان تاریخ
کهنه که بعضی از آن بزبان یهود بود و بعضی بزبان نصرانی و بعضی بزبان پهلوی منسوب به پهله نام ولایتی است چنانکه
اقسام زبان پارسی نوشته شده و کلمه زیادت بمعنی سوای متعلق ببیت لاحق است - گزیدم ز هر نامه نغز او + ز هر پوست
برداشتم مغز او + سر نامهای این تاریخ نامه که سوای سه تاریخ مذکور است و اول راجع بنامه و ثانی به بیت که آنهم
کنایه از تاریخ‌ها دیگر است یعنی زیاده از تاریخهای کهنه که در سه زبان مذکور بود روایت نغز و صحیح را برگزیدم از هر
دیگر که بزبان تازی و پارسی بود مغز آن روایت را از هر پوست آن نامه برداشتم کذا افاده
مولانا قدس سره حاصل آنکه از سه تاریخ یهودی و نصرانی و پهلوی سلا زیاده در آن از تاریخهای

که بزبان تازی پرستان باشد آن همه را از هر یک روایات صحیح را گرفته‌ام و بائی که [illegible] آن را
داده‌ام پس یا بهر حیثیت اعتنیا [نظم] کمال - زبان در زبان گنج پرداختم + هر زبان جامه بر ساختم زبان
دو زبان صنعت مقدم گنج است و گنج کنایه از قصه سکندر پرداختم ای جمع کردم چه اول کار خواجه جمع کردن
قصه است و پس از آن در نظم آوردن ای اول روایات این قصه را که در زمانی که بود بهمان زبان نقل کرده
ام آنگاه بر زی پیرایه نظم فارسی در بستم و از انجمله زبانهای مختلف سر در رو در آمدن آن جمله
همین یک نسخه ساخته‌ام حاصل قصه سکندر که در تاریخهای یهودی و نصرانی و پهلوی و غیر آن در زبانهای
پراگنده بود و از انجمله زبانهای در یک زبان دری جمع کرده‌ام که سر آن جمله باشد کذا افاده مولانا پس آنچه میر
علیشیر نوشته که صاحب نیچاره زبان مختلف خواجه را معلوم بود پس حضرت خواجه که عارف آنجمله زبانها بود
در بعضی مقامات پاره از آن لغات در شرف نامه درج کرده است پس هزار ادرس این کتاب
لیس باشد که جامع جمیع آن السنه باشد خلاف ظاهر است چه این کتاب سراسر بزبان پارسی دری است
چنانکه پیشتر گفته است زبان برگشادم بدر دری + شاید که منشاء غلطی علیشیر بیت لاحق باشد
و حالانکه مولانا تحریر آن بطور دیگر نموده است - ز هر یک زبان هر که آگه بود + زبانش نیغاره کوتاه
بود نیغاره بالفتح پارسی غین معجمه طعنه و سرزنش یعنی کسی که از زبانهای و تاریخهای که قصه
سکندر در آنها پراگنده است آگاه باشد و بخواهد که بیان آن مرا بر آن تطبیق دهد البته بر کتابم
که سر آن جمله است عیب نخواهد و طعنه نزند بر یا دقی و کمی روایات قصه نخواهد زد که من
هرگز در بیان آن تفاوت نکرده‌ام نه آن که من درین کتاب زبانها ندیمه آورده‌ام تا جای
طعنه کسی باشد که واقف زبان نباشد و بگوید که خواجه چرا این چنین کلمات غیر متعارفه را درج
کرده است - دران پرده کز راستی یافتم + سخن را سر زلف بر تافتم - پرده کنایه از روایات قصه
که بلا مست عروس سخن از آن تعبیر کرده است چه مشاطه عروس را در پرده آرایش کند - و کلمه را علامت
اضافت به زلف است بسوی سخن که زلف بتافتن آراستن زلف نباشد و معنی ای در بیان سوانحی که
راست و صحیح یافته‌ام مصالح شاعرست و لوازم سخن پروری ادا کرده‌ام و او را این پیرایه داده
ام و دگر راست خواهی سخنهای راست + نشاید در آرایش نظم خواست + ای من درین کتاب
قصه سکندر را بلوازم شعری آرایش داده‌ام و اگر از من سخن راست پرسی اینست که روایات راست را
در نظم نباید خواست زیرا که در نظم زیادتی بر شود که تکلف و تخییل و غیره لوازم شعر است و ساده و یکدست
مولانا گفته اگر روایات سا صرف و ساده بی تکلف بخواهی در آرایش نظم نباید خواست که نظم را تکلف

می باید - گر آسایش نظم زد و کم کنم + بکم مایه بیتش فراهم کنیم + سپرد و ضمیر ساخ سخن بسته گم باید ای اندک و ساده از او از هم شعر صفت بیت ای میتوانم که بکلمه اتار سکندر ساده چند ابیات ساده فراهم آرم چنانکه گفت - همه کرده شاه گیتی خرام + درین یک ورق کاغذ آرم تمام + همه کرده شاه ای بخره ای همه کارهای سکندر جهان خرام اکنون رجال احوال او میگوید - سکندر که شاه جهان گرد بود + بکار جهان توشه دیده بود + توشه به درج مسافر که آماده و ساخته سفر بود و این تفسیر اول ست + جهان را همه چار حد گشت و دید + که بی چار حد ملک نتوان خرید + را علامت منافت چار حد ست و گشت بمعنی سیر کرد و مصراع ثانی تعلیل و تمثیل ست + بهر تختگاهی که بنهاد پی + نگهداشت آئین شاهان کی + تختگاه اقلیم و شهری که دار الملک پادشاه باشد و کی بالفتح صفت شاهان یعنی سکندر بهر ولایت و تختگاه سلاطین ماضی که قدم نهاده است قانون قاعده شاهان اکه بکی معروف بودند نگهداشت است و عمل خود بران جاری کرده و خلاف آن و اندیشته تا جمعیت مردم برهم نشود و کی بمعنی پادشاه جبار که از معاصران خود غالب باشد و در دور قرون سالفه پنج پادشاه را کی گفتند - کیومرث و کیکاوس کیقباد و کیخسرو و کیلهراسب - بجز رسم زردشت آذرپرست + نداد آن دگر رسمها از دست + استثنا از سابق و از دست دادن ترک کردن و زردشت نام مردی ست که واضع دین آتش پرستی بود و شاهان را گمراه ساخته و او را زردشت هم گویند و نامش ابراهیم بود از نسل منوچهر و از ملک بلخ و قیل از ملک آذربیجان که در پیش گشتاسپ شاه دعوی پیغمبری کرد و معجزه اش این شد که در کوره مس تفته در آمد و آتش بروی کار گر نشد و کتاب در احکام دین آتش پرستی راست کرد و گفت که این کتابهای آسمانی ست بر من نازل شده استا و زند و پازند که شرح زند ست حاصل آنکه دیگر قوانین عمیت پدری که آئین کیان بود همه بجا داشت مگر دین آتش پرستی را هرگز نگذاشت و خلائق را بدین جد بزرگوار حضرت ابراهیم خلیل الله دعوت کرد مولانا گفته که مجوس زردشت را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی دانند و معنی ترکیبی آنکه در پیش او زردشت مغبوس ست چه کلمه دشت و دشت هر سه بضم دال مرادف درست بضم دال مهمله و زا پارسی که بمعنی زشت ست و نای زشت مبدل ست از دال دشت بمعنی انتهی کلامه از ین تحقیق معلوم شد که زردشت بضم ست نه بفتح آن که زبان زد عامه مردم ست + نخستین که در ملک زیور نهاد + بروم اندرون سکه زر نهاد ای اول که در ملک روم عروس جهان را بیاراست سکه بر زر زد نه نقره چنانچه پیش از وی روی میان سکه بر زر زدندی و زر را از فلوس و بیات شمردندی کذا افید پس از ملک روم مراد ست که سکندر اولا شاه شد چنانکه از مصراع ثانی پی آید + بفرمان او شد گری چیره دست + طلاهای بزر به نقره بست طلا ملکه

خالص تر چیره دست چابک و جهت سبز شد در پیشه زرگری یعنی بفرمان سکندر سلطان روم همه زرگران
ملک او که چابک دست بودند پاره‌ای زر را بر سر نقره رونق داد ند و بر آن سکه زدند نقره را بی رواج ساختند
وانچه بعضی را بو هم رسیده که عمل ملمع گری و بر سر نقره آب زر راندن از سکندر بوقوع آمده است بعید از
بیان او ست چه ملمع گری از انواع دغا بازی ست کذا افاده میر علیشیر + خرد نامها را بلفظ دری
بیونانی زبان کرد صورت گری + ای کتب حکمت را که از حکمای متقدمین در زبان پارسی بودند بزبان
یونانی ترجمه ساخت تا برای اهل روم خواندن و دانستن آن آسان باشد + همان نوبت پاس در صبح و شام
نمونه هم از او برآورد نام + تا پس چهارم حصه از روز و شب در صبح و شام ای همیشه و این صفت
نوبت ست بمعنی نواختن نقاره و نوبتگه بمعنی بارگاه کذا افاده مولانا در بین معنی نوبت سکندر زیاده
از پنج باشد که برای هر پاس نوبتی دیگر باشد و تعبیه فرموده تواند که پاس بمعنی نگهداشت باشد و در صبح
و شام ظرف آن ای صبح و شام نوبتها پاسداری باز بارگاه مشهور شد و مقصود بیان نگهداری ست و اما
نوبت شاهی اولی الواقع پنج نوبت بوده است چنانکه امیر خسرو فرموده + چو بنیاد نوبت سکندر نهاد +
نساز وی شد پنج بنیاد + تا آیینه شد خلق را رهنمون + ز تاریکی آورده جوهر برون + این مصرع
مطلب دیگر ست که سکندر چون بطلب آب حیوان در ظلمات رفت از آنجا جوهر قیمتی و نفیس بیرون آمده
ما عین معنی گفتار ناقف برد چنانکه بیان آن در آخر کتاب بیاید و تواند که بیان اختراع ادا یا بقدای
جوهر آهن سخت را از تاریکی و تیرگی اصلی وی بیرون آورد یعنی روشن و صفا گردانید ـ برید از جهان
شورش زنگ را + نو آراسته تاج اورنگ را + شورش زنگ شغب و غوغای زنگیان کنایه است
جهان میگرفتند ای زنگیان مغلوب کرده جهان را آرام داد تا بهام آنکه آوازه کوس هیبت خرد شکن
نگوله ایشان را فرو ساخت ـ ز سودای هند و ز صفرای روس + فروشست ماده جوهر بیت المعمور
بدانکه خلقت آدمی از عناصر اربعه است و نتایج اینها چهار خلط است صفرا و سودا و خون و بلغم اما سودا
اینجا سودا بمعنی علتی ست که از وی پیوست پرده در دماغ حادث گردد و دماغ را از آن خلل و خیالات فاسده
آید و مایه پریشان سودا را بمعنی شوریدگی و حرارت استعمال کنند و صفرا نام علتی ست که از تلخه پیدا گردد
و بلغم او می را زرد و تن او را کم قوت سازد و در دماغ خلل آید و مایه خشم و پریشانی را بمعنی استعمال کنند
و لفظ سودا بمعنی سیاهی هند و صفرا بمعنی زردی یعنی ایهام ست که بلا زینت لفظی چه اهل هند اکثر سیاه
رنگ باشند و روسیان زرد فام مایل بسپیدی و مقصود آنکه عالم را از شورش مردم هند که بجای خورشید و
شوکت و مرد و مردیجستنی مییداشتند و هم از غضب تاراج روسیان که پیدا از اینها بالعکس بود مولانا بمعنی بهشت گفته

بهشت نهشت باشد شمارا چنین جهان مای اند + سپهر گنبدی خود جای امد + ای ماه ای و تعبیر
آئینه آنرا ... چون آئینه سجده‌گاه و محل ... دیدن هست و اینجا بمعنی سجده‌گاه مر نوعست
ای همچنان جمعه و ناظرهای او فسند و از جمله سمایای - چون عمرش قلم راند بر بیست سال + بشاهنشهی
بر دبل سر دو دوال + قلم راند نوشتن و ترک دادن باینجا بر دو معنی میتواند ای عمر او چون بیست سال را بنوشت
دیگر نگذشت در ابتدا شاهنشهی آوازه داد یعنی بعد از عمر بیست ساله پادشاه عالم شد و سلاطین دهر همه را منقاد
گردانید و باز در یونان آمده بر تختگاه روم نشست و این سفر اول اوست و به بعضی نسخ فرس رانده بر دوم
ساله که بر بیست افزود هفت + به پیغمبری رخت بر بست و رفت + دو هم ساله دوم بار پیغمبری بر حکم ربانی
از حقتعالی بسوی خلق رفت ای سیر جهان کرد و برای دعوت اسلام رو در عالم دنیا نهاد بعد از مدت
دراز بعالم عقبی رسید - از ان روز گو شد به پیغمبری + نوشتند تاریخ اسکندری + مقام این بیت در
نسخه مولانا و شارحان اینجاست و بیشتر این بیت را در بیان تخت سداست در شان سکندر نوشته‌اند مرتبا نعت
نامدن منفی ست یعنی پیش از بعثت سکندر در عالم تاریخی دیگر بود از هنگام پیغمبری او تاریخ سکندری نوشتند
چنانچه الکنون تاریخ هجری مینویسند و شارح از مؤید نقل کرده چنین گفته که تولد پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم در سال ثلث و ثمانین وسبع مائه از تاریخ سکندری بوقوع انجامید و میر علیشیر این سنه را وصال
آنحضرت صلی الله علیه وسلم نوشته و هم گفته که خواجه علیه الرحمة ذکر سکندر بوجهی کرده است که نبوت او ثابت
میشود زیرا که اقامت حجت او معجزه و دلیل نبوت است و ما را بر این اعتقاد نباید نمود و العلم عند الله العلیم چو بر این حق دولتش
آمد گذشت + چه دولت بر آفاق فیروز گشت + ای همچون تخت سعید به عالمان موجب سعادت و برکت + بسی حجت انگیخت
بر دین پاک + عمارت بسی کرد بر روی خاک + حجت معجزه واضح که دلیل صدق معجزه نبوت باشد + بهر گردشی کرد سیار
دهر + بنا کرد چندین گران مایه شهر + بیان مصرع ثانی سابق ست گردش سیر عالم که بلازمت کار امد اگر دش گفت
در کار روبر سمان دهر لیکن مراد اقالیم دنیاست یعنی در سیر پادشاهی خود و هم در سیر رسالت خود که سر دو سیر امور
عالم بود بسی شهر نادر بنا کرد چنانکه میگوید - ز هندوستان تا باقصای روم + بر انگیخت شهری بهر مرز
و بوم + هندوستان از اقصی و نهایت هندوستان بسیل اقصای روم و مرز و بوم مرز است یعنی ولایت چیز زمین
زمین رانده و آباد است و بوم زمین نارانده و خرابه و بهر ولایت عالم ازین هر دو قسم زمین خالی نباشد کذا افاده علیشیر
سلم داد از بهر سمرقند را + سمرقند کانچنان چند را + زیور دادن آراستن کنایه از عمارت کردن ست و سمرقند
شهریست در غایت شهرت و در طبری آورده که در اصل سمرکند بود و سمر نام پادشاهی ست بانی این شهر و کند
در زبان ماوراء النهر مطلق شهر را گویند انتهی اما این نقل مخالف تحقیق خواجه است و شاید که او در بنای این شهر بعد از خرابی

ابخاز یعنی چنان بندهایی که مثل مرز بند شهرهای [illegible] بنا در [illegible] نادر [illegible] بنا کرده شهر [illegible]

هری ملک خراسان گنبد شهر کرم و دیگرے + کافی معدل یا شهری است چو شهر هری بیان نادرت اوست و شهر بلکه

الم شهری است که اکنون او در ابرات گویند یعنی چنان شهر نادرست که مثل آن دیگر کس که بنا کند و در

[illegible] مصراع دیگر چنین است گران همان کند شهر کردن گری + هم گری بالکسر بای [illegible] از زمین

[illegible] شدن آی چنین شهر را بنا کردن گری سکندای اسکندر [illegible] دیگرے از شاهان عالم

دو بند اول که دربند یافت + البرز طغرو زان خردمند یافت + دربند جبلی که در خانه را آن بند [illegible]

دربند [illegible] گویند بمعنی بست کشاد و انتقام هم آمده قبیل [illegible] بمعنی دروازه است و بند حصار کذا فی الرشیدی

و دربند نام شهری است قریب شهر شروان که بتازی باب الابواب گویند اول بست و کشاد و انتقام یافته [illegible]

از تدبیر سکندر یافته بود یعنی حصار دربند آن شهر معروف از سکندر آراسته شده است و ظاهر از بیان

خواجه علیه الرحمة که در ما سیاق مذکور است آن است که کشاد قلعه دربند از دست او آنچنان است که در آن ملک [illegible]

[illegible] بود که جماعت از دزدان [illegible] استحکام یافته غارت راهروان میکردند و کاروانها را بند کرده

بودند و سکندر در آنجا رسیده آنجا را بگشاد و از سر نو در اعمارت نموده آباد گردانید در راه کاروانیان

گشاده شد چنانکه خواهد گفت - درون سنگ بسته در اوج سای + عمارت گری کرد بسیار جای + [illegible]

را یکسر آباد کرد + در ظلم را خانه کاد کرد + ز بلغار بگذر که از کار اوست + بناگاه اصلش بن غار اوست +

بلغار نام شهری است که بنا کرده سکندر که اصل جای آن غاریست که سکندر در آن بطلب آب حیات رفته بود

و پاره از اسباب و مردم لشکر در آن بگذاشته و پس از بدن آمدن شهری شد و بمرور ایام آن

بن غار را بلغار نامیدند. بلغار بگذر ای [illegible] این شهر از من بشنو که جمله کار سکندر است پس [illegible] در فرهنگ

رشیدی معنے ترکیبی بلغار بسیار غار نوشته [illegible] بمعنی بسیار است و در آن شهر غارهای

بسیار است چندان مربوط نیست - همان سد یاجوج نه دشت بابند + که بست آنچنان کوه تا کوه بند + سد

یاجوج معروف که سکندر در زمین مشرق برای دفع فساد یاجوج و ماجوج در میان دو کوه سدی و

بندی بلند بر آورده است و کاف کدامیه مفید معنی تعجب [illegible] دو توانند که رابطه باشد و بیان این سد در

دفتر دوم [illegible] و شارح نوشته که اکنون نشان ایشان ماری است سبز رنگ که هر روز از آسمان مے بارد

[illegible] کفایت مے کند - جز این نیست بسیار بنیاد کرد + کزین پیش نتوان اندیاد کرد + بسی جای تازی

[illegible] و بنیاد عالم است از شهر [illegible] چنانکه [illegible] میان [illegible] برای دفع [illegible] هم سد ساخته است

چنانکه در آن مقام مذکور است - چه عزم آمد آن [illegible] + [illegible] کند [illegible] + [illegible] یعنی [illegible]

بست یعنی صورت و شکل چنانچه شارح گفته آن پیکر پاک سکندر که پاک دین گرده طول بعرض زمین سکندر
چون خود است که تمام روی زمین را تقسیم کند و آباد ساخته بنیاد ظلم و بدعت و کفر را بر کند چنین کرد که بصلیبی خط
در جهان برکشید + ازان پیش کاید بصلیبی پدید + بیان حکمت انگیزی سکندر است خط صلیبی یعنی
خط چهار گوشه که متقاطع باشد بدین صورت + واو را چلیپا هم نامند بالکسر در شرفنامه پارسی کذا فی شرفنامه
پس مصراع اول تخیل است در بیان سیر سکندر که از مغرب تا مشرق آمد و از جنوب تا شمال سیر کرد گویا این خط صلیبی را
در عالم برکشید و مصراع ثانی همین واقع است در مقصد دخلی ندارد و صلیبی های نسبت کوست صلیب
که شکلی است از نقره و مس و چوب و امثال آن ساخته ترسایان در میان نامه می بندند و آن را پرستش کنند
و ایشان دشمن موسی علیه السلام اند و معنی بیت آنکه سکندر خط چهار گوشه را که عبارت از سیر او بجهات اربعه
است بصورت خط صلیب از ان متصور میگردد در جهان کشید و عرض و طول زمین را در جهان اختراع
کرده است پیش از آنکه قوم صلیب پرستان در جهان پیدا آیند و صلیب پرستی شایع گردد کذا فی بعض الشرح
و مؤید این است که مولانا فرموده که این قوم دوستدار عیسی علیه السلام بود و چون اطونس بن اطرس بن سیفانوس
ابن السوسی که در بنی اسرائیل رئیس بود در شهر عین السلوی برای اسیر کردن عیسی علیه السلام شتافته باز آمد
و بصورت عیسی آمد و عیسی خود مرفوع بآسمان شد و بنی اسرائیل که مخالف عیسی بودند او را عیسی پنداشته
اسیر ساخته بردار کشیدند و چون دوستداران عیسی این واقعه دیدند بعضی از ایشان چوبی بر صورت خط
عیسی بردار کشیده که شکل صلیب باشد از خود راست ساخته در گلو آویختند و پرستش آن آغاز
کردند و بعضی خط چار گوشه بر پارچه اطلس نقش کردند و آن را سجده گاه ساختند انتهی کلامه
و چون برین تقدم عهد سکندر بر زمانه عیسی علیه السلام معلوم شد و این تقدم به نقل صحیح راست نیاید
میر علیشیر تقریر بوجه دیگر کرده است که صلیب یعنی خط چهار گوشه آلت معلوم کردن عرض و طول
زمین است پس سکندر باین خط صلیبی که از سیر او پیدا شد عرض و طول عالم را معلوم کرد و از خود
اختراع نمود پس از آنکه مر خداوند حکمت چار گوشه برای پیمایش زمین در جهان پدید آمد اما معنی اول
انسب است بانکه میگوید - بدان چار گوشه خط اطلسی + برانگیخت اندازهٔ هندسی + اعاده مضمون سابق
است چه خط اطلسی مرادف خط صلیبی است چنانکه از تقریر مولانا ظاهر است که بعضی از محبان عیسی علیه السلام
خط چار گوشه بر پارهٔ اطلس طرازیده بودند و مؤید است که خط اطلسی است که در تقاطع خط دیگر هم چو خط
اطلس باشد و اندازه هندسه مرکب یعنی طول و عرض انتهی و هندسه نام علمی است که از آن
معرفت اشکال و مقادیر اشیا معلوم کنند و نیز در علم هندسه از نوشتن یعنی اشکال انقطاع طول و عرض خطی

مرتسم گردد یعنی سکندر از خط چهار گوشه که خط طلسم تمام اوست مقدار زمین را معلوم کرد گویا از علم هندسه
و حکمت عملی بهره‌ور است که این اندازهٔ هندسی از خود برانگیخت و پدید آورد + یکی نوبت چار حد بر فراخت
که بر سه فلک چار نوبت بنواخت + تخیل دیگرست در گشتن سکندر بچار اطراف عالم نه آنکه فی الواقع سکندر
شاهی خیمهٔ معروف بچهار طرف بر فلک افراخته بود کما قیل ای زمخالف لساق تو بختی نوعی از خیمه چار گوشه
است و پنج نوبت زدن پادشاهی کردن و افتخار نمودن ای گشتن چار طرف عالم گویا خیمه چهار
گوشه افراخته است بسه فلک مباهات و شرف پنج نوبت نواخته یعنی خیمه چار حد که بقطب شمالی کمی
میخ او + بعرض جنوبی دگر میخ او + همان میخ که [illegible] طناب خیمه بر آن است بعرض جنوبی ای
بسوی قطب جنوبی که از نظر ما غایب است + طناب از این سو [illegible] کشید + طناب دگر هم بمغرب رسید +
بدین عرض و طول اندرین کارگاه + کرا بود دیگر چنین دستگاه + ای برای معلوم کردن عرض و طول
زمین در عالم و دنیا دیگر کسی را چنین قدرت نبوده است که سکندر را بود + چو در جهان گشتن آغاز کرد +
برشته زدن رشته‌ها ساز کرد + بیان وش پیمایش زمین میکند و رشته زدن یعنی پیمودن عرض و
طول زمین رشته‌ها ساز کرد ای جریبها مقرر ساخت و رسنها ریسمان پرداخت + فرسنگ از میل و
میل از مرحله + درستی زمین را نگه داشت + فرسنگ کرده زمین را [illegible] انصاف کنند و آنرا
فرسنگسار گویند و میل بالکسر سوم حصه فرسنگ است و مرحله بالفتح جای فرود آمدن یعنی منزلها [illegible]
مگسی و حبه و بلشت که تا رسن شبر گویند [illegible] کرده [illegible] شده مساحت گران انگشت اندازه گیر
بیان شغل بگماشته صد دبیر + مساحت گران پیمایش کنندگان که ایشان را [illegible] گویند و اندازه
گیر یعنی زمین پیما صفت آن و آن شغل پیمایش زمین و دبیر منشی نویسنده [illegible] زمین رسن بسته
اندازه پدید آمده [illegible] منزل پیدا شده + رسن بسته [illegible] صفت اندازه [illegible] دیار گاه
منزل بمنزل بپیمود راه + ای مساحت کرد بجریب‌ها [illegible] پیمایش بود +
طریق مساحت پیمایش بود + و آن این است که دو کشتی همه با هم پیوسته بود + میان دو کشتی رسن بسته
بود + و بیان مصراع اول است یکی را [illegible] خواند + دگر را [illegible] گذشت
بر جای لنگر دگر را همان بسته را پای داد + شتابنده را در سکون [illegible] گرفتی
لنگر وی در سکون جای [illegible] گردانید لنگر گردان [illegible]
بالغتی + او رسن را با نو باز گیر ساختی تن دو کشتی [illegible] لفظ بالغتی [illegible]
[illegible] در غلمت [illegible] بالغتی اینجا [illegible]

زنوبت باز بگیری همی کردند - بدین نکته ملاح منزل شناس + ز ساحل بساحل گرفتی قیاس + بدیره نکته یعنی بدو
حکمت رسن بستن و رسیانه و کشتی منزل شناس یعنی منزل که بپایند و رود دریا برد - جهان را که از نظم برخت
کشید + بدین هندسه در مساحت کشید + برخت کشید خرم ساخت بدین یعنی باین حکمت و حساب بر و بحر
در مساحت کشید ای پیمود و منازل مقرر کرد و شهرها بنیاد نهاد + زمین را که چندین بست و ده ناگهاست
ترازوی تدبیر او کرد راست + ترازو و تدبیر یعنی حکمت و مساحت بر آست یعنی معلوم و محقق مفعول کرد
+ همان ربع مسکون از و شد پدید + بدان مسکن ها که اندر رسید + ربع مسکون چهارم حصه زمین که آباد
ست و مردم در ان ساکن شد و سه حصه دیگر ویران ست و مسکن اینجا بمعنی مرتبه ست که بلازمت مسکون مسکن گفته
است و مصراع ثانی مقوله خواجه است و ای پدید آمدن ربع مسکون از مرتبه و قدرت از ما و دیگران خارج
ست و کسی نتیجه اند و تفصیل جمله مقدار زمین از بر و بحر در شرح مسطور ست و در تاریخ سکندری ست که ربع
مسکون بیست و شش هزار فرسنگ ست پس تمام دنیا بحر و بر یک لکهه و چار هزار فرسنگ باشد انتهی - بهر مرز
و بومی که او در اند رخش + ز آبادی آن بوم را داد بخش + مرز و بوم ولایت و بوم خرابه و بخش نصیبه
همان چاره کرد بر کوه و دشت + چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت + یعنی چاره ای چاره آباد ساختن
چنانکه از سابق مے فهمد و در بعضی نسخه همه چارها ست ای چارهای آبادی و یا چاره رفتن بدشواری که
کوه و دشت سالازم بوده است - ز تاریخ آن خسرو تاجدار + بکار آمد این ست کامد بکار + تاریخ زمانه
در روزگار بکار آمد کردهای سکندر و آمد بکار بکار آمده ست کذا افید ای خلاصه افعال کرده سکندر منست
که نبوشتم - دگر هرچه در خارش آید قلم + سک سنگی دارد از بیش و کم + در خارش آرد ای نویسید
و صنایع شعری را بکار برد سبک سنگی غلط کاری و بیهوده گوئی چنانکه اند و بیت لاحق مے آید کذا افاده
مولانا و حاصلش آنکه همه کردهای سکندر فی الواقع نیست بی تکلف در یک ورق کاغذ نوشته ام و زیاده بر بنگیه
کتاب خود را صنایع و بدایع شعری دراز کرده ام غلط کاری نظم ست و علیشیر گفته که کار آمده باصطلاح
پارسیان افعال مقصودی را گویند و سبک سنگ تیز رود کم مرتبه ای فعل پسندیده سکندر آنقدر که بود
در این ورق مذکور شد و آنچه در آیین مجلس کور در نوشتن آید نیز ردی قلم ست و سهل کار او یعنی انکارهای
سکندر آنچه صحیح روایات صریح یافته همین ست و سوای این هرچه کسی بیش و کم گوید باطل است بیقید بیجا انتهی کلامه
عارف آشنا کلام مخفی نماند که مقصود خواجه معنی اول ست چنانکه گوید + چو نظم آنکه در بستن بود راه گیر + غلط کردن او بود
باگزیر + از آنکه روش صنعت و بیان اح است ای چون نظم سخن های که از گزارش کو ادم شعر بیت سکندر نامه است که راه
[illegible] رفته آغاز کند نامه را دراز سازد - مرا کار با نغز گفتاری ست + همه کار

بی در غلط کار نیست + مشغل من همه نغز و پاکیزه گفتارست که لوازم نظم را بکار میبرم پس همه کار من غلط کاریست نغز
بندی که اغلط کاری ماندست کنم امید انغز گفتاری من چندین نیست که باور افتد چنانکه گفت - بلی هرچه نا باور بود از نیم
تمکین لعبی و بی تمکنم + نا باوری اعتبار که سامع پسندیده باید نشین آید عاید بهرچه تمکین جای دادن ای هر تخیل
بعید و او مبالغه نزد ما نحو را کی اعتبار یا فتم از جادادن آن در نظم خود درگذر دانید مرد ترک دوم اگر در شرح
خلاف سخن مقبول ست چنانکه میگوید - گذرش چنان کردمش بسفیر که خوانندگان را آشود دلپذیر + نیز اجع
بهم نا قبول آید - ای نظم من همچنین سکنت بعید از باور کردن نیست الکذب باشد بلکه درجه درجه او سط است چنانکه در
بعد دیگر دو بیت میگوید - بسی در شگفتی نمودن طواف + عنان سخن را کشد در گزاف + شگفتی های سعدی نادره گوی
بسی متعلق طواف که بمعنی سیر گشتست ای بسیار شگفتگی کردن خیلی تخیل بعید و مبالغه رسید سخن را بگذاف تا
چنانکه در باب اشعار گفته اند که الذ بها احسنها ای دروغ ترین اشعار شگفتان نیست که نادر تر غریب باشد - داگر
بی شگفتی لذتی سخن + ندارد نوی نامهای کهن + بی شگفتی بی ادراج لوازم نظم از تخیل بلازم مبالغه و
انست تو تازگی و قبولیت ای کتابهای قدیمه ازینجهت کلی آرایش عزایم نظم و لوازم شعری گفته کسی ایمن خواند
سخن را باندازه دار پاس + که باور توان کردنش در قیاس + را علامت اضافت پاس ست و کاف
بیان وصله همزه اندازه است ای پاس سخن داسی آن در نظم همچنین اندازه دار که آنرا در قیاس عقل باور
توان کرد زیرا که - سخن گرچه جوهر برارد فروغ + چو نا باور افتد نماید دروغ + یعنی سخن نظم اگرچه در قیاس
تمکن مانند گوهر روشن و سیر باشد اما چون در فهم سامع سخن فهم نا باور و تمام غریب افتد دروغ می نماید پس اندازه
نگهداشتن بکار است - در ری که مانند باشد راست + به از راستی کز درستی جداست + مانند راست ای مبین
شده و در ذهن سامع آینده و درستی اعتبار و آیندگی - نظامی سبک بار یاران شدند + تو ماندی و غم
گساران شدند + یاران آن ملاستداران جامی رحمة الله که رفته اند و در دنیا مغرور او بودند یعنی ای نظامی سهم
خیز هم کهم امن از یاد خویش و عالمیان و کش و سامان رفتن بساز - سکندر شه هفت کشور نماند + نماند کسی
چون سکندر نماند + ای باینه دولت سخن که تو داری مغرور مباش که دستگاه دنیا از هر وجه که باشد موجب بقاء
کسی نیست - مغوی - به تنهادرین طرف جوی + حریفان بینه را باز جوی + تنها خوردن در یاد خویش
ما نعلن جوی این حصه در یاد کسی خورده دن ست که بمعنی یاد کردن او باشد و نیز پیداست که خواجه رحمه الله در مقابل
نام خود ذکر احوال خیز کرده است کما لا یخفی - پس طرف جوی که جای شراب خوار یست کنایت از
سخن بری خواجه بست که سامان یاد خوریش کرده است و حریفان پیشینه یاران قدیم او باز جست
ای یاد کن و به ذکر خیر ایشان ندهای نیک هم دوست و دار ایشان سالها نید چنانکه میبیت نوشته

باده گر نه حسابت فراموش باد + متوهم کنایه از یاد کردن خود را و حساب یعنی شاد است وقت سخن و
پیداست که یاد خویش یاد یاران پسندیده است - بیا ساقی از خم دهقان پیر + می در قدح ریز چون شهد
و شیر + و دهقان کنایه از عطای نعمت بیخودی که در سالک و تصرف باده فروش مشاهده الهی ست
و می عبارت از یک بهره از بیخودی پس مشاهده حق به دهقان پیر گفته که عاشقان را ذوق بیخودی می بخشند
و تدبیر به دهقان بمناسبت آنکه شراب از رسم دهقان و گبران ست و تواند که عبارت از رسول الله صلی
الله علیه و سلم باشد که فیض باطنی بدست اوست کذا افاده مولانا قدس سره و آنچه شارح کنایه از مرشد
کامل گفته در حق خواجه است نباید مگر آن که مرشد او عبارت از دل معنوی او باشد و آن مربی خواجه است
- از آن می که آید بمذهب حرام + می کاصل مذهب بدو شد تمام + چه سر انجام مذهب ظاهری بمستوری جهد
ست چون سالک بیخود شد و واصل بالله گشت مذهب از میان برخاست و کار تمام شد کذا افید چیند
اشعار بر مثال ریاحین بستان گلزار و ذکر تتبع خمسه خویش بیا باغبان خرمی
ساز کن + گل آمد در باغ را باز کن + باید دانست که این داستان از جمله سخنان سر بسته خواجه است که بعضی در حال
تهدید انکار برده که با سودن تتبع کلمات داریم مدارج سالک و جذبه تجلیات ربانی فیض الطاف رحمانی نموده اند
و نقل را بیان تخیلات شعری و دروع مضامین نگارش تشفیه آن گفته که در هنگام نظر ثانی خواجه رحمة الله علیه
این داستان را بتمثیل باغ رنگین اینجا درج ساخته است اما از ابیات آخر این داستان چنان ظاهر میشود که
این داستان اندر آخر دیباچه بوقت نظم کتاب گفته است از ملحقات نیست والله اعلم و مولانا قدس سره
فرموده که بعضی حضرت خواجه علیه الرحمة از کسانی که گوشه گیر بودند و سیر باغ و گلگشت مرغزار کم نمی فرمودند بعضی
اوقات برای انشراح خاطر به تماشای الوان سحری که از طبع ظاهر میشد تفریح و نشاط می بردند و تخیل باغ
واقعی با نجاط مبارک آورده انبساط می ورزیدند و در آن انبساط و نشاط خاطر غنچه های رنگین می گفتند
و گوهرها می اشعار می سفتند چنانکه خود فرموده - ز بوی گل و سایه سرو بن + بلبل در آمد نشاط سخن + از این
معنی از مخزن اسرار واضح ست که در آخر یک داستان که در وی ذکر باغ است چنانکه خواهد گفت رای آمر
ناصیت از دماغ من + تو بیخبر از سبزه و داز باغ من + سبزه فلک بود نظر تاب او + باغ سحر برد سر شک آب او
پس این هیچمدان بحسب فهم قاصر تقریر شارح و مولانا در پیش کرده هر چه در فهم آید خواهد نوشت و
تقریر یاران ع اگر همه دانی و نشانی همه ابیات نیست بیان آن هم از دست نداده تا بعجز گوینده حرف نگشند
و بالله التوفیق نعم الرفیق بدانکه شارح از باغبان دل خواجه گرفته که چمن پیرای باغ سخن است پس خطاب
جمله ابیات از داستان مهمل بدوست و گل عبارت از مضامین رنگین و باغ عبارت از ملکه شعری

کلهای مطموع آن مضامین ست ایهام گونه انگیخت آب هم روست یعنی ایمان من بیاد خرمی بهار من سازنده زیرا که موسم
بهار بخشنده است یعنی مضامین و معانی از عالم بالا در مورد باطن من نزول کرده اند پس در وانه باغ را که ملکه
شعر ست بگشا تماشای آن گلهای خوش وقت شوم چنانکه از بیت لاحق این معنی پیداست و مولانا
گفته که باغبان کنایه از سحر ست اما اینجا از سحر وقت دمیدن صبح کاذب بنا بر آمدن آفتاب مراد ست چنانکه
مولوی علیه الرحمة از لفظ سحر اشارت باین وقت کرده است درین مصراع - طرب سازچون سحر خندان از دولت
چیا گر سحر درینجای بمعنی آخر شب مراد باشد لفظ خندان راست نیاید که خندیدن سحر بمعنی دمیدن صبح
است مطلقا خواه کاذب باشد خواه صادق زیرا وقت صبح را باغبان بنابر آن گفته که الوان گلها را که سپیده
و سحر ورزدی ست در دمیدن هوا صافی پیدا میکند پس باغ کنایه از صحن هوا است و در گشادن باغ را
باز کردن عبارت از اظهار آن الوان مختلفه ست در صحن هوای و گل اینجا بمعنی لازمی یعنی باغ نشین ست
و آن عبارت از وجود مسعود خواجه علیه الرحمة چنانچه از بیت لاحق هویداست پس اینجا گل آمد گفته در لاحق تماشا
آمد فرموده و معنی بیت آنکه ای سحر فیض اثر بیاد صحبت را سازده یعنی خندان شو و تا خود را از کناره آسمان
ظاهر آر زیرا که نظامی مشتاق دیدار تو از خلوت برون آمده ست پس صحن هوا را که صحن تکون الوان گوناگون
ست بآن آثار نگارنگ خرم بیارا ← تماشاگه گنم و تماشای کنم گفته که باغبان کنایه از غنچه تجلی ربانی ست
و گل از صفای باطن سالک که صورت حضور تجلی ست اما در باغ از حدیقه معرفت و گل گشادگی باطن سالک که
باعث وصول درجات و مقامات آن ست یعنی ای غنچه تجلی حق در مقام ظهور جلوه کن و زمره نورانی من خرمی
ساز زیرا که گل صفای باطن حاصل شده است پس در وازه باغ گشادگی بگشا تا من تماشای آن تجلی کنم ← تجلی شهود
تجلی ذات مبادی بسط باطن شده است مذهب ناظم بحر یعنی مرشد و سرکن که من بحر زیبایات لاحقه باین
میکنیم الکلام الفقیر شارح باشد پس نشان تقریر مولانا و بعده تقریر آن در نفی ساباد کنم - نظامی بباغ آمد از شهر
بند بجائی بستان چینی پرند - شهر بند قید خلوت کعبه خواجه ست و باغ ملک شعر و باطن و گشاد در معانی
و مضامین و از بستان و ختای و رباحین باغ مراد ست و از حریر چینی که بس خوش و ساده از نقش باشد سلیس
عقده خوش که منزه است بر امضامین نگین یعنی نظامی از شهر بند محنت و گوشه خلوت نجات یافته بباغ
ریاحین آمده ست و ملک گشود معانی اورا دست داده پس بدل آن ریاحین و مضامین - اینجا در ساده کلام
بی عقده تا عقده وار آراسته کرده با بزم آن خوشوقت شوم دیا آنکه عبارت انالوان صبح ست و بنان عرصه
هوا در برند چینی که جا در ساله است در ملک چین یا از دیش عبارت از سپیده هلق ست که تا نماز صبح مو
گرد یعنی هنگام سحر نظامی از خلوت بر آمد متوجه تماشای آن الوان ست پس صحن هوا را بدل سپیده گلنار

آراسته کن یعنی الوان دیگر پیدا کن تا جای تماشای من گردد و یا آنکه ای حق بر حق نظامی انعام علاقه حسب ادعوه که
نفسانی خلاص یافته بباغ صفای باطن رسیده است پس بستان باطن مرا که محل ظهور تجلی [illegible] مستعد
کن ای مضمون یکن قابل تجلی کن تا تجلی ذات را مشاهده کنم و این بیت بر تقدیر گفته شد اجمال یعنی ما
و ابیات لاحقه تفصیل آن بترتیبی که خواهد گفت - ز جعد بنفشه بر انگیز تاب + سر نرگس مست بر کن ز خواب
بنفشه بفتح گلیست کبود نام و منحنی اندام که چند برگ مائل بکثری در قفا دارد که آنرا جعد بنفشه گویند لذا [illegible]
و تاب بمعنی خم او پیچ زلف و انگیختن تاب از جعد بنفشه کنایت از زیب و زینت دادن است آن جعد بنفشه را و گل
نرگس چون مائل بخشه افکندگی [illegible] گویند بنفشه و نرگس کنایت است از مضامین پوشیده
و تخیلات معلقه یعنی ای دل یا جمیع مضامین مستتر را آرایش ده و جلوه گر ساز و تخیلات غریبه را از اغلاق
برون آر تا آنها را بنظم آرم و خوشحال شوم [illegible] که نرگس بمعنی دیده باطن باشد یعنی مضامین پوشیده
را زیب کن و چشم باطن مرا از خواب غفلت بیدار کن در تهذیب و املا آن سعیی کنم و یا آنکه جعد بمعنی سیاهی
است و بنفشه کنایه از آسمان و تاب بمعنی روشنی صبح و نرگس مست هم روشنی صبح است و بملاحظه
گل نرگس که سپید باشد آن روشنی را نرگس گفته و اما مست گفتن او بسبب فرو بردن آن سپیدی
است در آغاز صبح بر مثال مستان که پیش از دمیدن صبح مست و فرو افکنده باشند و پس از صبح
دم بیدار شوند یعنی ای سحر از سیاهی آسمان در شب دارد و روشنی صبح را پیدا آرد و سر آن مست خواب را که
هنوز سر بزیر کرده است بلند کن یعنی هویدا ساز آن روشنی را از کناره آسمان تا محل ظهور دیگر الوان شود
و باغ تماشای [illegible] و یا آنکه بنفشه کنایه از تفکر و مراقبه سالک است که قوت مدرکه او بران توانا و کارگر شود و تاب
بمعنی پیچ کنایه از کتمان اسرار الهی و نرگس عبارت از نتیجه صفای باطن و مستی خواب عبارت از اخفا و شورش
عشق و فنای اختیاری آن اسرار یعنی ای باغبان جذبه ربانی جعد بنفشه را تاب انگیز و دور کن یعنی تفکر
سالک را که قوت ادراکش بدان تفکر تواند رسید بظهور آر و پرده اسرار الهی را از پیش آن تفکر بر انداز
و حجاب پنهان بردار تا مشاهده سالک در مراقبه او بکار رسد و نرگس مست را از خواب بیدار کن یعنی صفت
اسرار الهی که نتیجه صفای باطن سالک قابل جذبه عشق اوست از خواب فنای اختیاری بلند کن و بظهور رسان
ای آن اسرار پوشیده را که مثل نرگس خواب اختیاری دارند بر دل سالک پیدا آر تا قابل جذبه عشق گردد +
الشعر [illegible] شمیر + [illegible] گل سرخ در دم عبیر + عبیر معروف از صندل و گل پرورده کنند و در
[illegible] زعفران آمیخته اینجا بمعنی بوی خوش مراد است و دمید عبیر از گل سرخ در دهان غنچه عبارت
از شگفته شدن و خوشبو ساختن آن غنچه است که هنوز بر مثال لب بسته است و از بوی خوش خالیست پس ایراد لفظ لب

و کلام دیگر تخیل شاعرانه است که غنچه را طفل قرار داده و گلشن را مادر شبنم خیال آورده میخواهد که این مادر را باید که این
طفل را عبیر در لب او بدمد خوشبوناک سازد یعنی غنچه کنایه از مضمون نکات است و عبیر کنایه از تخیل غریب که آن مضمون را
رنگین و معطر سازد و شارح گفته که عبیر دمیدن در لب غنچه کنایه از رسانیدن شگفتنی و باعث مضامین است از بیان و بنسیم
یعنی ای دل سخنان صلاح پذیر و آغاز حال را العبارات رنگین متین که از بیان چنانکه از انتشار بوی گل به دیگر
گلها شگفتن میگیرند یا غنچه کنایه از صبح کاذب که مانند غنچه بسر سبزی به بدمی بید و بوی شهید را بیدان
و بمعنی اصطلاحی حکمی آن صبح مراد است که چندان نیم ندارد و گلشن صبح صادق همه وزرد معنی لب باشد پس
ای سحر کاذب صبح صادق متصل به آن که تا به سنبل نشکند نشود و از صبح صادق را که مانند عبیر خوش
دار پیدا کن تا خوشوقت شوم و لب غنچه کنایه از الهام ربانی و بوی خوش عبارت از خیالات در بند که از غیب عالم
باطن یعنی ای چند به تجلی الهام ربانی را که از وی امید زندگانی دارم که حیات بخش است پیدا آر و از گلشن که صفات ما هر
عیب است دور دو روم و معطر ساز او را تا مشاهده تجلیات کنم که از آن مارون صاحب امکانی کنایه از معنی باشد
که همه اندک صفات است و گلشن کنایه از نکات معرفت که معطر ساز یا خدا مع رت مشاهده تجلی است به را باد کرد فرق
بقیه ... است شاخ نه بال از باز و آدمی است و ازمر شبیه تبیل مخفف است که در نعم مرغ است یعنی تا نه
و آن و نوع است یکی کافوری دیگر طوق که در صورت این هر دو نوع نسبت بهی است و کنایه از ایشان که برگ است با بال کنایه
از معنی عالیه روایات است بی که دو کاست که در انظار بی نشان شد ای دل کنایات معنی معانی عالیه روایات
صحیحه بلند آوازه کن بطالبان که از فضائل وجه اطلاع تا بخوانند و خرم شوند و با اندک شیفته و کنایه از نی
یاران که اکثر در صحبت موجود میباشند و او را به دیوان گفته که نجیب و شتاب کشیده و در راز باشد و ایشان فرق
ساز و همیشه کن او را در عشق و طول و قدمی تا تب تماشا آن که کنایه از خواهد و ماند است که تیز است و ای ابن رب بی
تماشا است ای طالب آرا تا به حسن عبارت از علوم معرفت و اسرار حقیقت معنی کنایه از عارف که طالبان علم است که است
ای شبهای معرفت تو با نسبت یعنی ای چند به تجلی علم معرفت و سرایت و فراخی و عارف را خیمه کرده و در نفی علم
آن و سرسبز است به بین و تماشا دیگر کرده سوی بلبل بر آن که هم با آن به بستان فراز و بعضی کنایه نسبت و للا
و اهل بلبل آن النعمن شریف و صدق گل تمام که در سته همه است مات بشارت کنایه از مضامین رنگین فر است جاذب میان
و سخنوران کنایه از کتب یعنی ای اهل سخن سخن ده رسا که تا به مضامین رنگین تمام از زندگانی بیاید تا کنند و
بیاز آن گفته کرده را در بستان بر همه سازد تا شد دانشمند و رشد حلیه که بیند فروز خانه بازیست
و گفته که مینا نه بیان پهلوی معنی چمن دلفروز است الله اعلم و یا آنکه بلبل عبارت از شاعر صاحب تخیل است که باشد
که نامی چشیده انشاع تا رسنکه نبرد و همه گل با خلافت ملکی که همه کنایات است زیست اهل از الوان صبح و غنچه

یعنی ای سحر دخفیت عراق رنگ گوی این مرده ببر که سحاب با لوان صبح و عیدان ما بر آمده ست بیایید و تماشا کنید
که اکنون هنگام ظهور تخیلات نادر دست داده است یعنی شاعر سهل سپند را آگاه مکن یا رحال شاد و مخیلان که ما شیر در تا فرحت
بلبل کنایه از محبت شوق سالکست و گل صفای باطن و مینا دل عارف کامل یعنی ای جذبه ربانی و خفیه سالک شائق
را آگاه ساز که صفای باطن در دل عاشق عارف منتهی آمده است تو هم جهد و رعایت کن تا از این صبح حال و حقیقت
سیمای سبزه فروشوی گرد + که روشن شستن بود لاجورد + سیما بالکسر علامتی است در رخ که بدان خیر و شر
آدمی معلوم شود اما اینجا بمعنی روی ست و لاجورد سنگیست معروف کبود فام که از آن رنگ سازند و آن را رنگ لاجوردی
گویند و از شستن سپهر مصفا گردد و مصراع ثانی تعلیل ست بسبیل تمثیل یعنی ای دل زکلام نو پاورده که مانند سبزه
تازه و روی تازه گشته شده آلایش غل و غش دور کن بصابون خود او را مانند لاجورد مصفا و روشن ساز تا سخن ندا
دیده را آسوده راحت رسد یا آنکه سبزه کنایه از جرم آسمان ست که قطعه های سحاب نمودار گردد و گرد کنایه از ابر تنگ بسیار
باریک که شکل گرد بر روی آسمان بنظر آید یعنی ای سحر این گرد باریک را از روی آسمان دور تا سبزی آسمان نمایان
شود نظاره آن صبح بنظر آید و نظارگی را خرم سازد یا آنکه کنایه از صفت زمرد آهی ست و سبزه از
کمال سالک که در آن کمال مانند سبزه تازه باشد و گرد عبارت از ادناس نفسانی و علایق جسمانی یعنی ای
جذبه تجلی و غبار نفسانی سالک دور کن تا کمال او جلوه دهد تا کار او انجام رسد و شایسته مشاهده
تجلی شود + دل لاله را کاید از خون بجوش + فرو مال خونی بخاکی مپوش + دل لاله میانه ایست سرخ باشد فرو مالیدن
فرو بیرون کردن رسم ست که چون خون فاسد در عروق آدمی غلبه نماید در راه دواعتدال مزاج برهم زند بفصد
گردان آن را بیرون کنند و بخاک پوشند پس لاله کنایه است از اشعار رنگین و صلاح طلب و مغز آن که در آنها
نرفته باشد و مخفی بجای عظمت و خاکی بجای قلت و خون ریختن کنایه از محو آنچه سهو باشد و بخاک پوشیدن
اثبات کلمه بجای آن یعنی ای دل زکلام رنگین ما فزودنی و سهو را بیرون کن تا ارکان شعر و کلام
آبرو و مضامین اعتدال بهم رسد و یا آنکه دل لاله کنایه ست از قطعات سحاب که تمام سرخ شده اند و چنین سرخ
شوند و سرخ نما باشند پس خون آن عبارت از آن سرخی شوخ ست و خاکی بیلے قلت ای خون اندک بسیار
تا آن قطعات زرد نما شوند بخاکی بپوش ای زایل کن یعنی ای سحر این سرخ شوخ اندکی از قطعهای
سحاب زایل ساز تا خوش نما شوند و یا آنکه دل لاله عبارت از دل عارف ست و خون عبارت از شورش
عشق و از جوش آشکار کردن احوال آن یعنی ای جذبه تجلی اندل عارف که خون بجوش آمده است و نتواند که
از جذبه عشق راز پوشیده دارد و ملکه میخواهد که احوال خود را پیش اهل آشکارا سازد این جوش فرو مال و سکون ده
و بمال بپوش ای در اخفای آن جذبه و شورش سعی کن که مبادا آشکارا گردد و تیغ سیاست کشته شود یعنی

هر زد پای بر اسب عظمت شاه سر نسترن تا گل سپید و سیاهی ده از سایه مشک بید و نسترن بفتح کم و سوم د
چهارم نام گلیست خوشبو که بتازیش نسرین گویند و هندش سیوتی نامند و قیل نسترن غیر نسرین ست و هو
الصحیح و الاول او نیکل سپید ست و مشکبید مائل بسیاهی ست و گلش سرخ باشد و این یک نوع ست از
چند اقسام بید اینجا نسترن سپید موی کنایه ست از روایات کهنه و سخنان مورخان پیشینه و سایه مشک بید
نمایاز رنگینی اشعار تازه دارد و مضامین غریب یعنی اید الکلام اسلاف در بیان احوال سکندر شاه باشعار تازه
و مضامین [illegible] ساند درا موی سپید و سیاهی اشارتست گویا کلام سلف پیر سپید موی
ست او را از نو خضاب نمود و زیبا ساز تا هرکس بخواندن آن رغبت کند چنانکه پیران بخضاب کردن
مر جوانان را بخود راغب سازند این تقریر شارح ست و میر علیشیر گفته که مشک بید را رنگ سیاه ست و چیزی
دیگر که سایه او باشد هم سیاه گردد و چه سایه درختان را تاثیر ست چنانکه در سایه درخت تمر ذائقه دهان
تلخ گردد و سایه درخت [illegible] زبان اطلاق شکر بخشد حاصل آنکه درختان این باغ همه جوان گلعذار اند مگر گل نسترن
که رنگ پیری دارد و در میان جوانان زشت می نماید پس او را از سایه مشکبید و سیاهی آن خضاب کن تا هم او
جوان شود انتهی کلامه در [illegible] پیداست که بمعنی تحقیق یک شعر خواجه که مضمون غریب و تازه ندارد
بعید از الفهم است چگونه معلوم شود که فلان شعرش اصلاح طلب ست تا باصلاح مثل دیگر اشعار جوان شعار
گردد آری تواند که درین بیت نسترن عبارت از کاغذ سپید باشد و موی سپید ندرت [illegible] که بر سطح
کاغذ اندک [illegible] باشد و مشک بید ایهام بقلم خواجه و سیاهی دادن نوشتن قلم بر آن کاغذ یا آنکه
نسترن کنایه از سپیدی ست که بعد از گم شدن سرخی ابر سرخ شفق بوجود می آید و سیاهی دادن بر
آن سپیدی و مشکبید کنایه از ابر رنگ یعنی ای سحر سپیدی صبح را که بعد از گم شدن شفق [illegible] در صحن [illegible]
پیدا آید سحاب فیض [illegible] تا علامت برآمدن [illegible] نگردد و یا آنکه نسترن کنایه از
انوار تجلیات ست و سایه مشکبید عبارت از آثار حجاب عظمت ذات که سایه تجلیات آن انوار ست یعنی ای
جذبه تجلی انوار حق [illegible] سالک هجوم آورده اند بسایه حجاب ظلمت و اندکی [illegible] سالک بخواص بشری
در آن انوار تجلیه محو [illegible] نگردد چه تاب [illegible] آن انوار در پیکر آدمی را مشکل ست که ذات حق را [illegible]
بهشت [illegible] بر بنیاد [illegible] علی بنیاد علیه السلام فرمان [illegible] نسیم ست . لب [illegible]

[illegible] آلوده کن بخیری زمین [illegible] کن + ناردن بار موقوف و نتیم واو دختی ست در [illegible] بالا [illegible]
خوب و در سایه منسوب بقد شاهدان که از ابر [illegible] خیری بفتح [illegible] کلیست زرد معروف و [illegible] گل لعل
ممتد [illegible] اینجا بمعنی اول ست یعنی آلوده کردن سرخ گردانیدن زینت بخشیدن با درانی د

یعنی ای سحر دخفیه ثنا عراق [illegible] کوی این مرده ببر که سحاب با لوان صبح حمید میدان ما برآمده ست تا بپیند و تماشا کنند
که اکنون هنگام ظهور تخیلات نادر ست و زاغ یعنی شاعر سهل پسند را آگاه مکن تا بر جان شادی نماید تا برشکه مانیز فریاد کنم
بلبل کنایه از نحیت بشوق سالک ست که صفای باطن مینماید ندل عارف که ایست یعنی ای منبه ربانی خفیه سالک مشتاق
را آگاه سازد که صفای نادر در دل عاشق عارف منتهی آمده ست تو هم جهد و باعث کن تا تو این سحر حاصل کنی
نیمای سبزه فرشی گرد + که روشن نشستن بود لاجورد + سیای بالکسر علامتی ست در دریا که بدان خیر و شر
آدمی معلوم می آمد انجا بمعنی روی ست و لاجورد سنگیست معروف کبود فام که زنان نگار بشند و آن را سنگ لاجورد
گویند و از نشستن صفا گردد و مصراع ثانی تعلیل ست به سبیل تمثیل یعنی ای دل زنکام نو باد آورده که مانند سبزه
به سوی [illegible] گسترده شد آلایش غل و غش دور کن و بصابون خود او را مانند لاجورد صفا و روشن ساز تا بجوشند
را آسوده راحت رسید یا آنکه سبزه کنایه از جرم آسمان ست که قطعهای سحاب نمودار گردد دیگر کنایه از ابر تنک بسیار
باریک که مثل پرده آسمان بنظر آید یعنی ای سحر این گرد باریک را از روی آسمان دار تا سبزی آسمان نمایان
سرخیها پدید الوان صبح بنظر آید و نظارگی را خرم سازد یا آنکه کنایه از صفت زاهد راهی ست و سبزه از
کمال سالک که در آن کمال مانند سبزه تازه باشند و گرد عبار از الوث نفسانی و علایق جسمانی یعنی ای
جاذبه تجلی و غبار نفسانی سالک را کمال سالک دور کن تا کمال او را جلوه دهد تا کار رمش [illegible] سپید شایسته شاهد
تجلی شود + دل لاله را کاید شخن بجوش + فرو مال خون تجالی بهوش + دل لاله میانه آن اندکی سرخ باشند فرو مال
فرو ریزند [illegible] لیکن [illegible] ست که چون خون نما سد در عروق آدمی غلبه فساد برابر داعتدال مزاج بر هم زند بفصد
کردن آن را بیرون ریزند و بخاک پوشند پس لاله کنایه ست از اشعار رنگین صلاح طلب که مغز لفظ نانی در آنها
نرفته باشند و معنی بیای عظمت و بخاکی بیای قلت و خون ریختن کنایه از محو آنچه سهو باشند و بخاک پوشیدن
اثبات کلمه صواب بجای آن یعنی ای دل زکلام رنگین بی مغزی و سهو را بیرون کش تا ارکان شعر استحکام
گیرد و مضامین اعتدال پدید آید یا آنکه دل لاله کنایه ست از قطعات سحاب که تمام سرخ شوخ شده اند و چنین سرخ
شوخ و تیره ناشد پس خون آن عبارت از آن سرخی شوخ ست و خود خاکی بیای قلت ای خون اندک نه بسیار
تا آن قطعات زرد نما شوند بخاکی بهوش ای زائل کن یعنی ای سحر این سرخی شوخ اندکی از قطعهای
سحاب زائل ساز تا خوش نما شوند و یا آنکه دل لاله عبارت از دل عارف ست و خون عبارت از شورش
عشق و از جوش آشکار کردن احوال آن یعنی ای جذبه تجلی اندل عارف که خوش بجوش آمده ست و نتواند که
از جاذبه عشق راز پوشیده دارد بلکه میخواهد که احوال خود را پیش اهل آشکارا سازد این جوش فرو مال و سکون ده
و بخاک بپوش ای در اخفای آن جذبه و شورش سعی کن که مبادا آشکارا گردد و تیغ سیاست کشته شود یعنی

هر زد پایی بر اشکعظمت شده سر نسترن که ابگو سپید و سیاهی بود از سایهٔ مشک بید و نسترن بفتح کیم و سوم و
چهارم نام گلیست خوشبو که بتازیش نسرین گویند و هندش سیوتی نامند وقیل نسترن غیر نسرین است و هو
الصحیح مولانا ادونیکل سپید است و گلبد مائل بسیاهی ست و گلش سرخ باشد و این یک نوع است از
چند اقسام بید اینجا نسترن سپید موی کنایه است از روایات کهنه و سخنان مورخان پیشینه و سایهٔ مشک بید
نمایند رنگینی اشعار نادار و مضامین غریب یعنی اید الکلام سلف را در بیان احوال سکندر شاه با شعار تازه
و مضامین چه من آراسته ساند و برادموی سپید و سیاهی اشارتست گویا کلام سلف پیر سپید موی
است و ما را از خود خضاب نمود و زیبا ساز تا هر کس بخواندن آن رغبت کند چنانکه پیران بخضاب کردن
مر جوانان را بخود راغب سازند این تقریر شارح ست و میر علیشیر گفته که مشک بید از رنگ سیاه است و چیزی
دیگر که سایه بو باشد هم سیاه گردد چه سایه درختان را تاثیر است چنانکه در سایهٔ درخت تمر ذائقه دهان
تلخ گردد و سایهٔ درخت گز زن اطلاق نشیمن بخشد حاصل آنکه درختان این باغ همه جوان گلعذار اند مگر گل نسترن
که رنگ پیری دارد و در میان جوانان زشت می نماید پس او را از سایهٔ مشک بید و سیاهی آن خضاب کن تا هم او
جوان شود انتهی کلامه در عارف پیداست که بمعنی تحقیق یک شعر خواجه که مضمون غریب و تازه ندارد
بعید از انصاف است چگونه معلوم شود که فلان شعر شش اصلاح طلب است تا با صلاح مثل دیگر اشعار جوان شعار
گردد آری تواند که درین بیت نسترن عبارت از کاغذ سپید باشد و موی سپید شارت بر بنیهای که بر سطح
کاغذ اندک نوده باشد و مشک بید ایهام بقلم خواجه و سیاهی او دن نوشتن قلم بر آن کاغذ یا آنکه
نسترن کنایه از سپیدی ست که بعد از گم شدن سرخی ابر سرخ شفق بوجود می آید و سیاهی دادن بر شبینه
آن سپیدی و مشکبید کنایه از رنگ یعنی ای سحر سپیدی صبح را که بعد از گم شدن سرخ برنگ و رمعنی موی
سپید آید بسحاب فیق بپوش تا علامت بر آمدن دزد نشان ملال گیر خاطر نگردد و یا آنکه نسترن کنایه از
انوار تجلیات ست و سایهٔ مشکبید عبارت از آثار حجاب عظمت ذات که ساتر تجلیات آن انوارست یعنی ای
خضر تجلی انوار حق که بر دل سالک بهجوم آورده اند بسایه حجاب عظمت و اندکی بپوش تا سالک بخواص بشری
در آن انوار تجلیه محو و فانی نگردد چه تاب دیدن انوار در عالم آدمی را مشکل ست که ذات حق را بر شان بلی
بهشت بیجی بردار و به بیند ابد . . . علی نبینا و علیه السلام فرمان لن ترانی رسیده است . لب نار دن
می آلوده کن . بخیزی زمین را ز اندوده کن . نار دن بار موقوف و فتح وا و در ختی ست در ز بالا درخت
چوب و بر سایه منسوب بقد شاهدان کذا فی ابراهیمی و خیری بفتحه خا ی معجمه گلیست زرد معرو و کمل گل العلا
ملتقط و فسه بر بره انجا بمعنی لعل است می آلوده کردن سرخ گردانیدن و زینت بخشیدن با و را ق و

لب تا سودن کنایه از شارح اوست که زر اندودن هم بمعنی زیور دادن ست یعنی ای دل مضامین عالیه را که
کم از تا سودن نه بکلام رنگین پر صنائع و بدائع شعری طراد سطر زکن و زمین کتاب را بخیالات بلیغه
و استعارات لطیفه زر اندود ساز و بعضی از مصراع اول شنگرف کاری و از ثانی آراستن تا آب زر نموده استه
است اما این معنی ایهامی است نه قصدی و یا آنکه لب تا سودن بمعنی کناره ابر باریک ست که مثل تا سودن
بلند بالا باشد در طول و عرض خود خیره کنایه از زردی الوان صبح و زمین عرصه هوای آن یعنی ای سحر
کناره آن ابر باریک را که بعد از گم شدن سرخی پدید آید بسرخی طرز کن و زردی را در عرصه هوا پیدا
آر که این طور پسند خاطر من ست پس حاصل این شعر بیت آنکه شوخی ابر سرخ را کم کن و سپیده را که بسبب زایل
شدن هم بذکور بوجود آید یا به تنگ بهیش و آن سرخی ابر را بکناره ابر تنگ در آورده عرصه هوا را رنگ زرد
زر اندوده ساز تا تماشا کنم کذا افاده مولانا قدس سره و یا آنکه ای جذبه تجلی سالک را در مدارج سلوک
که مانند تا سودن سر بالا کشیده ست بلطف خویش زیبا کن و تن خاکی او را بجذبه احسان بکمال عرفان
زر اندود و آراسته دار که از تو امید لطف و فیض میدارد سمن را در زردی ده از ارغوان + روان کن
سوی گلبن آب روان + معنی سمن و ارغوان و گلبن بیشتر نوشته ایم که سخن گل سپید ست و ارغوان سرخ و
گلبن درخت گل یا غنچه پس سمن کنایه از کلام رنگین سلیس ست و ارغوان از مضامین لطیفه و خیالات عجیبه و گلبن
از کتاب که محل نوشتن اشعار و بستن غنچه سمن آبدار ست و آب دادن کلام صافی از اختلال یعنی ای دل کلام
رنگین را از مضامین لطیفه دعا رسان که اینک بتو آمده ایم و گلبن کتاب را آب کلام صافی که اشعار فصیحه من
ست تازه و سبز کن و لفظ سمن ایهام ست بکاغذ سپید و ارغوان بشنگرف کاری و آب روان بجدول
کتاب و یا آنکه سمن کنایه از سپیدی صبح ست و ارغوان آفتاب که در آغاز صبح سرخ باشد و درود
رساندن بمعنی باهم آمیختن یعنی ای سحر در آن سپیدی آفتاب را بدر آر و طالع ساز و گلبن همان
ابر تنگ که غنچه سرخی در کنار اوست و روان کردن آب سوی او بمعنی پر آب ساختن آن ابر ست دیگر این
ساختن آن تا آفتاب را بپوشد و هوا گرم نشود و آب را ابر دادن صفت از آن کرده است که چون آب
متعلق با ابر باشد ابر بهر جا که رود آب او هم ناچار روان می گردد و یا آنکه سمن کنایه از سالک صافی
باطن و روشندل ست و ارغوان کنایه از عارف کامل که او را سرخ ابدال گویند و گلبن
کنایه از مبتدی طالب فیض کاملان یعنی ای جذبه تجلی از عارف کامل بسالک صاحب
دل درود و تحیة و سلام اکرام رسان و بسوی مبتدیان این راه هم فیضی از ایشان روان کن
تا کار شان بسر انجام رسد + بنودستگان چمن با زمین + کمش خط عسان خطه نازنین +

خط بر چیزی کشیدن محو کردن و ترک دادن و بمعنی عیب منسوب ساختن بخطه بالکسر والتشدید جائیکه
مردمان خطه کشند تا دیگر کس در آنجا فرود نیاید کذا فی السراج المکنون بمعنی شهر آباد مستعمل است و نورستگاه
چمن نهالهای گلها که نو رسیده باشد کذا فی المؤید اینجا کنایه از اشعار تازه است که اکنون بوجود آمده اند
و نظر ثانی بتامل در آن درکار است و این خطه اشارت بهمان اشعار یعنی ای دل باشعار تازه گفته من باز
ببین مبین که این شهر نو آباد شده خط نسیان مکش بلکه این اشعار را هم باید دید که اصلاح پذیر اند و سخن خطار
نیست و یا آنکه نورستگان چمن قطعات ابر تنک است که در عرصه هوا پیدا شوند و خط کشیدن اهمال کردن
یعنی ای سحر با این قطعهای سحابکه از سر نو در چمن هوا بر آمده اند هم متوجه شو و آنرا هم گرانی بخش و اهمال مکن
تا این قطعات نورسیده بر باد نروند و ناچیز نشوند بلکه اینها را هم بر انگیز و گرانی بخش تا هوا گرم نشود و یا آنکه نو
رستگان چمن عبارت از نوخیزان چمن دنیاست که دنیا با ایشان خطه نازنین شده یعنی ای جذبه رحمانی
چنانکه کاملان و سالکان راه بخود کشیده نظر رحمت فرموده با این نوخیزان عالم باز بین و براه سلوک
خویش بکش و نسیا منسیا مکن که ایشان هم فرزندان نازنین آدم مکرم اند علیه السلام + سبز سبزی
از عشق چو من کسان + سلامی بهر سبزه میرسان + ... یعنی طراوت و تازگی متعلق سلام است یا
آن برای عظمت ای دعا بزرگ و تازه و تر بودن هر سبزه کنایه از معانی و مضامین که بالهام ربانی
در دل شعرا شد آینه یعنی ای باغبان دل از محبت و عشق کسانیکه همچو من تر و تازه اند نزول الهام ربانی
اند درود و طراوت و تحیت تازگی بهر طائفه معانی رنگین برسان والتماس کن که هوا معتدل ساز
و یا آنکه هر سبزه عبارت از سبزه فلک و قطعات ابرست خواه گران باشد و خواه تنک یعنی ای سحر تازگی
از عشق شاعران بجنبه سلامی و درودی بهر سبزه برسان و ... بیانست که
شعر آبار و اعتدال آن هوا در وقت صبح بدستی بر کمال است این هوا موجب انشراح طبع
ست و از آنجا که نیاز اولیاء الله را اثر تمام ست و دعای ایشان را اجابت در پی بهر قدم
خواجه علیه الرحمت بظهور انجامید و باغ سحر بالوان صبح و قطعات سحاب از نوع به اثر ذخیره
ست بوجود آمده ست لهذا می فرماید که اکنون بکام من هوا معتدل شده است الخ کذا افید
و یا آنکه هر سبزه کنایت از کمالات سالک است که تازگی او بعضی مراتب سلوک ست
یعنی ای جذبه حق از محبت ما همه سالکان سلامی و درودی بهر درجه کمال برسان که ما مشتاق
شمائیم باید ما را مقام برسانید که اینک ... جام ست ... هوا معتدل
بوستان دلکش است + هوای دل دوستان زان خوش است + هوا معروف هم اشتیاق ها

آرزوی دل و هوا معتدل آنکه آرمیده باشد که نه سخت گرم باشد و نه تمام سرد کذا فی المؤید و اینجا کنایه
از فیض الٰهی ست و بوستان کنایه از گلعذار یعنی ای دل بمعانی غیبی و مضامین الهامی این
التماس کن که اکنون فیض الٰهی ست بر طبع ما مشتاقان در اعتدال و درستی ست و بوستان اشعار
از سبب موزونی و مسجع دلکش ست لهذا آرزوی دل احباب بتقدیم و نزول شما راغب و مائل ست و نیز
درین وقت + درختان شگفته در طرف باغ + برافروخته هر گلی چون چراغ + حکایات این داستان دلگشای
و ریاحین مضامین جان‌فزای در اطراف و اکناف این حدیقه کتاب زیبا شگفته اند و گلزار سخن خرم شده که هر
گل خیالات لطیفه بچون چراغ افروخته روشن ست شما الهامات غیبی هم تشریف آرید و یا آنکه هوا معتدل
عبارت از هوا واقعی ست که در صبح معتدل باشد و بوستان همان عرصه هوا و هوای دل و ستان ای
آرزوی و توجیه دل بسوی خواجه علیه الرحمه خوش ست ای بسیار ست و هم گلزار سحری مانند باغ واقعی
بحسب استدعای خواجه درین وقت موجود گشته کدام افاده مولانا و اظهر آنکه از دوستان فوات خواجه و دیگر
شاعران کامل مراد باشد و از باغ درختان و گلها همان تخیلات سابقه مقصود باشد که قطعات سحاب مانند
درختان اند و برابر مانند گلها نمودار شده اند و در صبح همه شاعران وقت بتماشای آن وقت اند و بدله‌ها میگویند
و یا آنکه ای جذبه تجلی هوای دنیا در اعتدال ست و بوستان باطن سالکان راحت افزا عالم شد و اشتیاق
عاشقان الٰهی در ترقی و انبساط ست و در نظر شهود ایشان اشجار مظاهر ذات الٰهی در اطراف باغ کشف
و شهود شگفته اند و هر مظهر چراغ و هیچو گل افروخته شد و اکنون خواهان منزلت عرفانیم تا واصل بحق شویم +
بمرغ زبان بسته آوازه ده + که پرواز پارینه را ساز ده + مرغ زبان بسته طالب این فن غریب که از ناسپاسگی
بوده و باغ این نامه جدیده ساکت بود و نشید اشعار را ترک داده ست و مصراع ثانی بیان آوازه ده ست
یعنی ای دل بدین مژده رسان که سرود و ترنم گذشته باز بساز کن و بخوان این نامه که ذوق بخش ست
هم بگو او را که + سراینده کن ناله چنگ را + در آور برقص این دل تنگ را + ای نشید اشعار این کتاب به
گلبانگ و زمزمه داودی بخوان تا از سماع آن نشید دل تنگ من خرم شود و در رقص آید و یا آنکه مرغ زبان بسته
کنایه از آفتاب ست که فرو رفته بود و پارینه بمعنی دیروزه و سراینده بفتح سین بمعنی سراینده و بلند شونده و
ناله چنگ لمعات آفتاب که مانند آوازه چنگ دراز باشند یعنی ای سحر با آفتاب فرو رفته این ندا کن که
پرواز دیرینه را ساخته کنند و از افق مشرق طلوع نماید و لمعات خود را بلند بر آید و این دل ملول شده از خوش ساختن
صبح و قطعات گوناگون سحاب بر آمدن لمعات آفتاب بسبب خوشنمائی گردد و ملال خاطر تنگ خان امید دارید یا آنکه مرغ
زبان سالکی که او را فیض باطن شده ست و در مقام خویش بند گشته و پرواز پارینه همان ترقی مراتب سلوک که بیشتر بود حاصل بود

ونالهٔ چنگ سلسلهٔ محبت و شوق او یعنی ای فیض حقتعالی بااین سالک نسبت آوازه کن که اکنون وقت سعید و زیرکی
سابق نیکوئیش و سلسلهٔ شوق را بجنبان و این دلتنگ خود را در رقص آر و به راه حق بدوان شعر ـ شرلف معشوق طوق
ساز ذره نگن و برین گردن طوق بازه + طوق ساختن شرلف را مغنی پیچ دادن و حلقه کردن آن زلف را بغله
کنایه از آراستن کلام ست بتاب و پیچ معانی رنگین و طوق باز صفت گردن ست ای گردنی که طوق دار ست
و آن کنایه از انقیاد و طاعت ست که فرمان بردار آن طوق در گردن باشد یعنی ای ملک عروس مضامین را بتاب و
پیچ خیالات غریبه آراسته ساز و در گردن طوق باز و اطاعت سامن انداز تا خوشوقت شوم و زیاده از سابق
تا ذره گوئی کنم و یا آنکه زلف معشوق کنایه از لمعات آفتاب ست و طوق ساز بمعنی پراگنده کن و این گردن
طوق باز اشارت بگردن خواجه علیه الرحمة که او بطوق لمعان خورشید بازی کننده و نشاط جوینده است یعنی
لمعات او را چنان ظاهر کن که در گردن من بیاویزند چون همینی بخاطر تمام مرغوب ست و تواند که معشوق
تجلی حق تعالی کنایه باشد که ذات حق سبحانه بر نظر عاشقان گاهی بصورت متصور شده است پس باید خلاصه قیلیه و باین
چنین صورت در باغ تجلی فرمایید که عاشق را برای وصل خود بیتاب سازد پس بمعنی خطاب بسوی جذبه تجلی ست ـ ریاحین
سیراب او دسته بند + سرافشان بر او ... سر بلند + ریاحین جمع ریحان ست یعنی گلهای طیبه بوی کنایه
از اشعار آبدار و راستی بعجایب سر او دسته بندای جمع کن و در نظم آر و سر بلند کنایه از زین کتاب را انصاب
یعنی ای ملک اشعار تازه را نثار این نامه کن و در ان درج ساز و ایهام آنکه مضامین بهین النظم نموده در مدح
نصرت الدین [illegible] کن که در خور مدح من اکنون این شاه است و یا آنکه ریاحین سیراب کنایه از قطعات تر و تازه
ابر ست که در صبح [illegible] دسته هان گلدسته که می بندند و برای زینت بدرختان آویزند و سر بلند
سحاب و را زبالا یعنی ای سحر قطعات ابر سرخ را یکجا نموده بر سر سحاب طبیلی آر و بالای آن مثل دسته گل
ساز چه رسم باغبان ست که دسته گلها را بر سر [illegible] می بندند زیرا که سر و را از خود گل نیست یا آنکه ریاحین عبارت از انوار تجلی
ست که سالک را در ریاضت حاصل گردد و سر بلند عبارت مقام معرفت که اعلی مدارج سالک ست یعنی ای
فیض ربانی انوار سلوک را در دل سالک فراهم کن و بآن همه انوار مرتبه معرفت او را آراسته کن ـ از ان سیمگون سکه
نوبهار + درم ریز کن بر لب جویبار + سیمگون بمعنی سفید صفت سکه نوبهار ست کان عبارت از شکوفه نو بر آمده است
که رواج بخش موسم بهار ست و او را پیشانی بهار گویند کما فی المؤید و قیل گلهای سفید درم ریز کن چنانکه
در مهار را در نثار مبر بندد یا درم ریزی کن از ان گلهای سفید لب جویبار کنایه از جانب این کتاب
که مثل جوی روان ست یعنی ایل انکلام مصفا و نظم روشن ست در جوانب این نامه درم ریز کن و زیبا
ساز او را یا آنکه سیمگون سکه نوبهار کنایه از ابر سپید و جویبار کنایه از قطعه سحاب طبیل که موجزن و قد نیست

سیاه باشد یعنی ای سحر ابر سپید را در کناره ابر سیاه در از پیدا آر تا موجب آن تشنگی این سیاه شود و یا آنکه ای فیض سبحانی از نور روشن ذات خود بر دل سالک که مانند جو بیابست در مرزنیه دستار بخشی فرمای تا رجاء
توجیه اول
سلوک ده باشد و بند نشود — به پیراهن قه آب گیر + ز سوسن بیفگن بساط حریر + پیراهن صبح یا ذیا سرد و
یا بهی کرد اگر چیزے و بر کاب الکسر جرعن خورد آن اگیر صفت آن ای گیرنده آبست و سوسن نام گلیست سپید
فام کو ادراسوسن ده زبان گویند قوله سوسن بیفگن بساط ست یعنی که کنایه ازین کتاب ست که مجمع اشعار
توجیه ثانی
آبدارست و سوسن کنایه از ان اشعار که زبان گویا اند و ایهام به کانمد سپید هم میتوان اندای در جواب
این نامه بساط نامه حریری بر ان تا شاه اشعار بران بشنید و یا آنکه بر قبه کنایت از پاره آسمان که از میان قطعات
توجیه ثالث
سحاب سیاه مثل چمن منودار باشد و سوسن ابر سپید که در کناره ابر سیاه آید و چون بساط حریر سپید ده
از نقش ست به سپیدر ا آن نسبت کرد و یا آنکه اے فیض بانے در بیرامون دل سالک که باران رحمت
توجیه اول
دور باریده ست از نور ذات بساطی از حریر بیفگن و بر بیشه تقریر این بیت تخیل دیگرست در اداے مضمون
بیت سابق + دران بزمگاه خسروانے خرام + درافگن مے خسروانے بجام + بزمگاه خسروانی
توجیه ثانی
این کتاب که در بزمگاه نصرت الدین همایون گشته ست چنانکه از خواجه بیشتر گذشته ست و مے خسروانے
قصه سکندر آن شرفنامه همه خسروان ست و مے درجام افگندن مهیا کردن آن قصه را یعنی اول پس از نیز
توجیه ثالث
آرایش که تو در خواسته‌ام در بزمگاه ممدوح بیا و این قصه را بر من آسان کن که من شائق آنم و یا آنکه بزمگاه
صحن مراست که به رنگهای سحری بوده است و خسروانی خرام صفت آن بزمگاه ای چنان سیدان خوشخرام
مر ا باده بیخودی بخش یعنی این باده را اکنون بمن ده که سزاوار م و یا آنکه بزمگاه خسروانی کنایه از استغنا
تجلیات باشد که از شان ایشان با اهل حق بے نیازی دارند دگاهے التفات نموده ایشان را موفق سازند و جام
کنایه از حالت ذوق سالک لائق رسیدن نور تجلی ست یعنی آن فیض سبحانی چون بانغ اسرار خود آراسته کردی
اکنون در بزم استغنای مطلوب درای مے ذوق و حالت وجد در جام من بریز که من مے خوردن آموخته‌ام
ای بیننده من اکنون این مے خوردن ست که از تشنگی سوخته‌ام میگوید چنانکه میگوید بمن ده که مے خوردن
آموختم + خورم خاصه کز تشنگی سوختم + مے خوردن قصه شاهان ماضی گفتن چنانکه گذشت و بگر خواجه ظاهرست و تشنگی شوق بیان
قصص و یا مے عبارت از بیخودی که مشرب اوست و تشنگی آن بیخودی و معنی ثالث اکنون گفته‌ام سیاد
حریفان غربت گرای + کز ایشان نبینم یکی را بجای + غربت گرای میل کننده سوی سفر آخرت صفت
حریفان ست که عبارت از شعرای ماضیه ست و یا از بیخودان کامل و یا از سالکان صاحبدل که میل سفر آخرت کرده
رفته اند و یا یاد متعلق خورم ست که در مصرع ثانی بیت سابق ست چه مے را تنها خوردن پسندیده نیست

چنانکه گذشت که ایشان الحر صفت حریفان + چو دوران باهم نماند بسی + خورد نیز برباد ماهر کسی + دوران ما
ای زمانه شاعران و یا چون دانی مبارکان حالی که معاصر خواجه علیهم الرضوان بوده‌اند ای پس ملت و خوردن می هر کس
عبارت از گفتن شعر سنجیده و یا نوشیدن می بیخودی و یا رفتن براه معرفت که صفت و شیوه آن طائفه است و ازینجا
بهاین حسب حال خود درینوقت خوش و ذوق دلکش میکند و میگوید بفصلی چنین خرم و شادمند + به بستان شدم
زیر سرو بلند + فصل چنین خرم اشارتست بمضمون آنچه گذشت از هنگام ورود الهامات غیبی و معانی بدیع
در دل خواجه و یا میسر شدن وقت طلوع آفتاب در هنگام ظهور قطعات سحاب یا نزول فیض تجلیات ربانی که برکت نزول
موسم بهار شگفته بود و گوهستان کنایه ازین کتاب و سرو بلند از ممدوح نصرت الدین و یا از طرف مشرق که مانند
بوستان شده بود و سرو بلند سحاب طویل بلند و بالا و یا از محل نزول تجلی سحابی و سرو بلند مقام معرفت که مقصود
اعلی ست + ز بوی گل و سایهٔ سروبن + به بلبل درآمد نشاط سخن + بوی گل کنایه از خلق ممدوح و اثر احسان او
و سایهٔ سروبن کنایه از کمال حسن است ملک و معدلت و انصاف که خاصیت ممدوح ست و بلبل از ذات
خواجه که بلبل بلاغت نادره گوئی ست پس سخن اینجا بمعنی گفتن مصدرست و یا آنکه بوی گل عبارتست
از انشراح طبع خواجه که لازمه بوی خوش ست و گل عبارت از قطعه ابر به رنگ سپیدی آمیخته و سایه
سروبن عبارت از آرام دل خواجه و راحت طبع او در زیر سایه ابر طویل و نشاط سخن بلطیفه گوئی در هنگام
سخن مذکور و یا آنکه بوی گل عبارتست از امید حصول تجلی در مقام عرفان که مثل سروبن بلندست و نشاط
سخن اظهار مراتب معرفت + بگل چیدن آمد عروسی بباغ + فروزنده سوی چو بودش چراغ + عروس عبارت
از ضمیر منیر خواجه و یا از طبع فیض پذیر او و باغ عبارت از عالم بالا که حدیقهٔ فیض شاعرانست چنانکه در حدیث
ست ان لله کنوزا تحت العرش ومفاتیحها السنة الشعراء گل عبارت از الهامات غیبی که از انجا
نازل شوند و یا آنکه عروس کنایه از آفتاب و گل از قطعات سحاب پراگنده و باغ از وقت صبح که بالوان سحاب گلزار
شده بود و بگل چیدن ای برای دور ساختن آن قطعات چه و تشبیه گل به او از شاخ برچینند از جای خود دور شوند
و پیداست که آفتاب تمام بلند برآید ابرهای گوناگون در صحن مه هنگام صبح بوده با تمامه زائل شوند حاصل آنکه
اکنون آفتاب بلند برآمد و ابر را دور کرده یا آنکه عروس کنایه از واردات غیبی ست که از عالم غیب بر دل سالکان
نازل شوند و گل عبارت از صفای باطن و باغ از دل سالک که مورد فیض الهی ست اما گل چیدن بمعنی
گلگشت و تماشای باغست بمعنی گرفتن گلها از شاخها یعنی واردات غیبی به تماشای صفا و روشنی
علم نزول آورند و مصراع ثانی صفت عروس و میر علیشیر از استاد خویش مولوی شیخ محمد دهلوی نقل کرده که فی
الحقیقه حضرت خواجه را در عالم محبوس درین هنگام فرجام عمر خود از عالم مثال حاضر آمده باشد و یا آنکه انسیت خال

عاشقان رو نگارد شاعران نامدار که از عالم مثال بر ایشان بصورت تجلی متجلی میگردد چنانکه از ابو هریره رضی
الله عنه منقول ست که رَأَیْتُ رَبِّی فِی سِکَکِ الْمَدِیْنَةِ یَمْشِیْ وَعَلَیْهِ حُلَّةٌ حَمْرَاءُ وَفِی رِجْلَیْهِ نَعْلَانِ
بهر زلف در عطف دامن کشان + ز چهره گل از خنده شکرفشان — این بیت بالا حق حال ستانه
از عروس مذکور و عطف بالکسر دامن و دامن که آنرا فراویز نامند و کشیدن سر زلف بدامن یعنی بسیار
دراز کشادن زلف را چنانچه برپای افتد یعنی عروس طبع من بدین فصل بهار زلف او در زیر دامن کشان
بود ای سلسله کلام رنگین را از آغاز بانجام رسانده در لطافت شعری اهتمام تمام میگرد و بچهره کشادن یا
ریاحین مضامین بر من نثار میگرد و از خنده و شگفتگی فکر لطیفهای شیرین میگفت و یا آنکه سر زلف عبارت
از لمعات آفتابست و عطف یعنی کناره و گل عبارت از سرخی جرم او و شکر سفیدی که در آن سرخی نمایان بود
یعنی خورشید طالع گشت که سر زلف لمعان خود را بسیار دراز کشیده بود و از چهره خود سرخی مے فشاند از بهره
درخشندگی خود سپیدی میداد و یا آنکه صورت دار غیبی و تجلی مثالی بدینحال بود که دامن کشان بود و از چهره
گل افشاندی و از خنده شکر یعنی چهره او شیرین گل رنگ بود و خنده او شیرین چون شکر — رخی چون گل در گل
اندر خوی + بمن داد جامی ز شیروی می + رخ چو گل ای رخ سرخ که زیبا باشد بر گل آورد خوی ای تازگی
و لطافت سابر رخ پیدا آورده بود آن عروس طبع من و ایهام خجالت دادن گل سرخ را و جام پر از شیر و می
عبارت از نظم اشعار شیرین فرحت افزای و کنایه از دهان و لب معشوق هم آمده و نیز شراب بهشتی که چنین خواهد بود
چنانکه در شرفنامه یکیست که این کنایه از آب کوثرست که این دو صفت دارد اما صاحب مؤید گفته که این بیت
انیهمه معانی راست نمی آید بلکه مراد آنست که طبع مرا جامی از نظم یاد عطا کرد که در حلاوت و عذوبت بهچو شیرین
بود و در فرح انگیزی و نشاط خیزی مانند شراب بود و آن جام کنایه از کلامے ست که شیرین و فرحت افزا بود انتهی
کلامه و یا آنکه عروس آفتاب بان رخ سرخ به تازگی بر رخ آورده ست و جام پر از شیروی می داد که ذرات مدوره
او جام بود و سپید و سرخی جرم او مانند شیر و مے بود حاصل آنکه آفتاب بطلوع خود انشراح طبع و انبساط
خاطر که لازمه جام شیروی می ست بمن بخشید و گفت که بر پادشاه جهان الخ و یا آنکه عروس تجلی و صورت
مثالی در باغ مذکور به تمام زیبا و خوش رنگی آمده بمن چنین جام داد ای ذوق سرمدی و حیات ابدی بخشید
لازمه جام شیروی می ذوق شادی و زندگی با طرب ست — که بر یاد شاهی جهان نوش کن + جز این هرچه داری فراموش
کن ای بیاد این شادی که ترا بخشیده ام قصد یادشاه سکندر عزیمان کن و بر یاد حقتعالی بانجام رسانیدن سکندرنامه بیت
چنین مے آید که این داستان در اصل مسوده خواجه در جای خودست و از ملحقات نیست چنانکه شارح گفته که
این داستان از منهکام نظر ثانی الحاق نموده است بدانکه در شرح این داستان توجیهات ابیات از تخیلات مشغول است

عیب پاکش سکندر ... شهره

چون فهمیده هر چه شارح مولانا محمد اکرم در اردن معنی را مرضی بود بتقریر دیگر نوشته ام اما مبتدی را اقرب بفهم
تقریر شارح ست و در تقریر دیگر خیلی دقیق و بعید از فهم او ست هر که را حوصله فراخ باشد هر دو را ملاحظه کند و مبتدی
را تقریر شارح کافیست تا در خبط نیفتد. نشستم همه با جهاندیدگان + زدم داستان پسندیدگان + از اینجا
هر کلام ست جهاندیدگان و انایان عالم که عبارت از اولیای جهان که در مست و داستان یعنی قصه کردن
پسندیدگان تمام آورده ام یعنی پیغمبران و شاهان ملخصه. ز چندین سخنهای زیبا و نغز + که پالودم از چشمه خون مغز + ز چندین
متعلق نزدم ست ای قصه کردم من ایشان سخنهاست که پالودم الخ پالودن صاف در دوشن کردن و تخصیص مغز دل
و پالیدن سیل کذا فی الرشیدی و چشمه خون عبارت از جگر و دل و مغز معلوم نیست مراد عبارت از دماغ که آن هم محل
افکار و اشعار ست حاصل آنکه پیش ازین در قصه شاهان بسا سخن گفته ام و معهدا. منوم زبان از سخن کند
نیست + چو بازو بود بال شمشیر هست + از سخن ای نکر کردن و سخن گفتن و بازو قوت سخن پروری و شمشیر
یعنی شمشیر زدن کنایه از فتح اقلیم سخن است پس مصراع ثانی تمثیل اولست. بسی گنجهای کهن ساختم +
در و نکته های نو انداختم + گنجهای کهن قصه شاهان پیشین و نکته های نو لطافت شعر نادره که مثل [illegible] گنج
ست چنانکه بپایان ران گنجها گفت. سوی مخزن آوردم اول بسیج + که سستی نکردم در آن کار هیچ + مخزن
مخزن الاسرار ست و انکار کار مکنه مضامین مخزن کسی دقیق اند. از و چرب و شیرین بر انگیختم + به شیرین
خسرو در آمیختم + از وای از مخزن گنج برخاستم ای برخاستم و فارغ شدم بجائیکه تازه روی و شیرین گوی بودم
یعنی بجائیکه شاد و خرم بودم و ملال من راه نیافته بود در قصه شیرین که معشوقه خسرو پرویز بود رسیدم و شامل
شدم. وز آنجا سراپرده بیرون زدم + در عشق مجنون و لیلی زدم + ای از بیان عشق شیرین و خسرو بیرون
آمدم و دروازه عشق مجنون و لیلی را ابر گشادم در بیان کردم. چو از عشق مجنون بپرداختم + سوی هفت پیکر فرس
تاختم. از عشق مجنون ای از بیان عشق او فارغ شدم و در نسخه هفت پیکر قصه هفت حرم پادشاه بهرام گور ست
که هر یک از ایشان دختران سلاطین هفت اقلیم بوده اند و از هر یک حکایات شنیده است و در گنبدهای نگارنگ چنانکه
در کتاب هفت پیکر مذکور و مشروح ست. کنون بر بساط سخن پروری + زنم کوس اقبال اسکندری + بساط
سخن پروری اضافت بیانیه است و اقبال دولت و پادشاهی چه آغاز این نامه ذکر پادشاهی سکندر ست. سخن
را نام از قدر فرهنگ او + برافرازم اکلیل و اورنگ او + فرهنگ عظمت کنایه از سلطنت و فرهنگ از کمال دانشمندی
که منوط عدل و احسان ست اکلیل بالکسر تاج شاهی و اورنگ تخت برافرازم ای ستایش کنم سبب دولت و سلطنت
او و بعضی نسخ برافروزم ست. بسی داد بهما که تا بلد شت پیش + کنم تازه از آب حیوان خویش + داد بهما
داد انصاف اعوان سکندر سعید داد او که پیش از بیان من [illegible] رسیده سخن گویان [illegible] که باز آنها را تازه کرده است

سکندر که از معانی گرفت + پی چشمهٔ زندگانی گرفت + راه معانی گرفت یعنی شناسائی وبکمال عرفان رسید چشمهٔ زندگانی
آبحیات که مشهور است یعنی سکندر از راه دانش بنیای بکمالیت خود رفته است البته مطلب آبحیات شده تا زنده باقی شود
و عالم را آباد ساخته باشد - بگردید کز راه فرخندگی + شود زنده از چشمهٔ زندگی + بگردند از بخت فرخنده آن آبحیات
و بخوردن آن زنده باقی شود اما بعد آن مان که نیافت و نخورد و جای حرف نیست چه اگر اکنون یافته است چنانکه
گفت - سوی چشمهٔ زندگی راه جست + کنون یافت آن چشمه آنگاه جست + راه راهی شد جست راهی شد طلب
آن چشمه و آن چشمه همان چشمهٔ زندگی و جاودانه است اوست ای اکنون یافته است آن چشمهٔ زندگی را که پیش از این در یا
آن بود یا بمعنی اگرچه از حیات صوری محروم مانده است باری از حیات معنوی محروم نشد چه قصه او در آفاق است
از بنا مسیح خواند پس نام زنده همچون جسم زنده است چنین زنده مثل شاه گویندگان که باشد گویندگان این بیت
دعوی سابق است مثل تفحص این افسانه شهنشاه گویندگان فصیح العرب والعجم گذاره از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم دیگر گویندگان
مطلق با طفلان عالم که تمام انبیا نیز و آنحضرت سرور ایشان است و این مثل بشارت بحدیث خیر البشر است مصراع
تا بی بیابی همچنان آن قال علیه الصلوة والسلام من طلب شیئا وجد وجد هر که طلب کند چیزی را و جد کند طلب آن
چیز هر آینه بیابد آن را خواه علی الفور خواه بتاخیر کما قیل الطلب ثم الوجدان تو از آن مثل گفتن بنا بر شهرت این
خبر بشارت است نظامی چو با سکندر خوری + نگهدار ادب تا اندر خوری + می با سکندر خوری است
ای باده سخن همچنان جان فزای را بر یاد سکندر شاه مینوری و قصه او نظم میکنی از خود اما باید سکندر بردن که
کارنیست یعنی ای نظامی چون سکندر یاد در نامه یاد میکنی با ادب یاد کن تا از یار سکندر که از نسب بهره مند شود
و پیداست که هر که بزرگان را با ادب یاد کند بهره مند شود - چو هم خوان خضری در این طرف جو + بهفاد
دوقت آب اتشوی + همخوان خضر همسفره او ای یاد کننده سکندر هستی همچون خضر که یا مثقاد سکندر بود او را
یاد میکرد بلکه اکنون هم در یاد است این طرز شعری بزم سخن پیدا کرد چنانکه در باتبل ذکر شده و مقتاد و مفت آب
کن به از کمال احتیاط که انکار کلمه ادب محل میگوید ای نام سکندر را با کمال ادب و احتیاط بر زبان بر دانا
معنی چنین گفته که چون در این قصه هم سفره خضر هستی نام خضر را هم با ادب و احتیاط بر زبان آری مؤید این معنی
است که شارح این طرز شعری را اشارت بقصه سکندر کرده است ای یعنی هم خوان خضر بنابر آنکه این قصه
را از تعلیم خضر اقتباس کرده است ای در بیان سرگذشت سکندر و نقل احوال او از حضرت خضر علیه السلام نام
احتیاط کن و نام هر یک را با ادب بگو اما آنچه گفته که تو ای نظامی هم مرتبه خضر هستی با این معنی که چنانکه خضر در حضور
سکندر مرتبه داشت تو نیز در پیش ممدوح سکندر منش مانند خضر هستی پس لب را در یاد ممدوح با احتیاط کمال بشو
بعید از سیاق کلام است فافهم - بیا ساقی آن آب حیوان گوار + به دولت سرای سکندر سپار + گوار یعنی

گوارنده صفت آب حیوان است که آن عبارت از بیخودی است و دولت سرای خانه سلاطین و میر علیشیر گفته که آب حیوان
گوارنام باده است تصدق پنجاه انواع شراب + که تا دولتش بوسه بر سر دهد + بمیراث خوار سکندر دهد + دولتش
ای دولت و بخت سکندر که عبارت از خضر علیه السلام است چنانکه در سابق یاد داد را بیاد سکندر مذکور شد و میراث
خوار آنکه مداح و نسب نامه خوان باشد و اوراسی ز پیره گوید و هم میراث خوار زیراکه در مداحی عادت است که چند
کسان مادح و نسب نامه پدران ایشان را بخوانند از ایشان انعام گیرند و فتیکه او بمیر د پسرش هم ستود مدح
ایشان را و اولاد ایشان هم او در پیش کند و نسب نامه خوانی آغاز نهد و بار دیگر خویش آن انعام از ایشان میراث خوار
سکندر خواجه نظامی است که بیان نسب در ستایش سکندر شاه کرده است و سکندر را باعتقاد خواجه پیغمبر است نعمت
مشاهده کمال بیخودی میسر است و معنی بیت آنکه ای ساقی مشاهده الهی تجلیات بیخودی آمده تا نه سکندر را باز دید و اق
باقی اند رآسیا تا دولت خانه او بدین شراب آباد گردد و درست آنکه خضر علیه السلام است به پسران باده بوسه
دهد به تعظیم تمام یعنی دهد آن باده بیخودی که در تعریف سکندر باشد به واسطه خضر یعنی سکندر مدح میراث خوار سکندر
یعنی که آن باده مولانا قدس سره و در عامه نسخ دولتش در نسخ است اید دولت و بخت سکندر که بمنزله ساقی است
در سکم ساقی آنست که هنگام سپردن جام زانو بر زمین نهد و به سر لب جام نهاده و داده پیاله بشاه حواله سکندر یعنی
باده بیخودی را به دولت سرای سکندر بیار تا بخت سکندر به تعظیم تمام بر سرش بوسه داده و بمن رساند که میراث
خوار سکندرم کما و سد العلما . و رثة الانبیا و سکندر باعتقاد خواجه علیه الرحمة پیغمبر است کذا افاده مولانا علی شیر
و آنچه شارح نوشته که دولت سرای سکندر کنایه از دولتخانه ممدوح نصرت الدین است که دولت او عطا بخشی
خواجه است خلاف ظاهر سیاق است چنانکه پیشتر گفته ایم آری میتوان که باین معنی ایهام باشد نه معنی مقصود
از کلام و الله اعلم بالصواب آغاز مقاصد شرفنامه در بیان ولادت سکندر شاه گذارنده
نامه خسروی چنین داد نظم سخن را نوی + از گذارنده نامه خواجه مراد است بقرینه نظم سخن و خسروی
بمعنی پادشاهی است و نامه خسروی همان خسروی یعنی بیان کننده خسروی سکندر چنانکه پیشتر فرموده
نخستین در پادشاهی زنم + الخ کذا افید شارح رحمة الله علیه از گذارنده راوی ناقل اخبار پادشاهان
گفته پس نامه خسروی بمعنی قصه شاهان پیشین است اما معنی اول که مختار مولاناست اظهر است
چه نظم این قصه شاهی سکندر کار خواجه است نه شعر دیگران ناقل و لذالک کلمه گذارنده در اکثر داستانها
آمده این نامه عبارت از خواجه است + که از جمله تاجداران روم + جوان دولتی بود زان مرز و بوم + جوان دولت جوان بخت یعنی صاحب اقبال بعلاوه نه آن مرز و بوم اشارت
بروم است یعنی آن تاج دار روم بود + شهی نامور نام او فیلقوس + ندیرای

فرمان الله روم روس + نامور نامی و نامدار گفیلقوس بفتح فا و ضم قاف لفظ یونانی ست بمعنی امیر
لشکر و پادشاه چه این مرکب ست از فیل و قوس و فیل بمعنی لشکر ست و قوس بمعنی اوس مرادف ست بمعنی
امیر و در فیل و لغت دیگر ست فیلا و فیلو و ازینجاست که این شاه را فیلا قوس و فیلوقوس بلکه فیلو او
نیز گویند و ملک روس را پذیرنده فرمان او ازان گفته ست که اگر بر روس حکم میکرد و فرمان میداد از راه
حسن سلوک و نیکنامی او قبول میکردند چنانکه میفرماید و مولانا پس ازین تقریر فرموده صاحب شاملی که در
تحقیق لفظ فیلقوس گفته ست که این نام پدر ذوالقرنین ست که مولد و منشا او یونانی بود و دار
الملک مقدونیه و روم و روس ولایت داشت ظاهر انیجا قیاس نموده ست ای از سبب حسن سلوک
سکندر بشاه روس دل الله اعلم انتهی کلامه و مؤید این معنی ست که علیشیر گفته که روس را در تصرف
فیلقوس گفتن بطریق مدح ست - بیونان زمین بود ماوای او + بمقدونیه خاصه ترجای او + ماوا بمعنی
وطن اصلی و یونان بالضم و مقدونیه بالفتح دو شهر ست از مضافات روم اما مقدونیه پای تخت
و دار الملک فیلقوس ست لهذا خاص جای گفت و قیل روم از توابع یونان ست نه بالعکس چنانکه
از یونان زمین مے آید از آنکه ولایت کلان را بزمین عبارت کنند همچو آن ایران زمین - نوآیین ترین
شاه آفاق بود + نیازاده عیص اسحاق بود + نوآئین ترین آراسته تر و زیبا و بزرگتر و منعم ترین کذا
فی المؤید و در رشیدی آورده که مرکب ست از نو بمعنی تازه و آیین بمعنی رسم و قاعده پس نوآیین بمعنی کسی
که بطرز تازه جلوه گر شده باشد و در شرف نامه ست آنکه رسم نو نهد و این لقب غالبا در وصف پادشاهان اید پس
اینجا بمعنی آراسته تر و اختراع کننده رسوم تازه مراد ست کذا افاده مولانا قدس سره نیا بکسر نون جد و
پدر پدر و هم پدر بزرگ کذا فی شرفنامه منیری رشیدی بجای نیا زاده بمعنی نبیره زاده ای ابن الابن تصحیح کرده است
و عیص بالکسر بمعنی آمده چهل مردم و بیخ درخت و نام یکی از فرزندان اسحاق علیه السلام که مردم روم از اولاد
اویند کذا فی البیضا و از قواعد علماست که از میان دو علم لفظ ابن را حذف کرده با ضافت خوانند چنانکه عبد الله
عباس ای عبد الله بن عباس پس اینجا نیازاده بمعنی اولاد و نسل ست یعنی فیلقوس از فرزندان عیص بن اسحاق
بن خلیل الله بود و گویند که عیص و یعقوب از فرزندان اسحاق علیه السلام هر دو توامان زاده بودند و از اولاد عیص
پادشاهان شدند و از یعقوب پیغمبران بنی اسرائیل - چنان دادگر بود کز داد خویش + ز دم
گرگ را بست بر پای میش + ای از غایت عدالت او میش ناتوان بر گرگ درنده غالب بود
و گرگ را از دم گرفته بهر سو میکشید - گلوی ستم را بدانسان فشرد + که دارا درین داوری دست
برد + در بیت داوری اشارت با فشردن گلوی ستم چه داوری بمعنی حکومت و انصاف

در رسم ظلم را مخصوص قرار داده میگوید که گلوی ستم را بفشردن خفه کردن و در انگشت دو در روم چنان عمل کرد
که دارا شاه ایران بر معامله عدل و احسان او رشک آورد و حسد برد تا آنکه سبق برد بروی + شمشیر و تاج
فرستادش تا فرستد خراج + شمشیر و تاج مرکب بمعنی پادشاهی ست یعنی دارا بر فیلقوس از شوکت سلطنت
خویش غالب آمد و از وی خراج درخواست و این همه از سبب رشک بود که فیلقوس کارهای احسان کرده
عدل را گسترید و عالمی را از زیر فرمان آورد - شه روم را گور رای درست + رضا جست با وی خصومت نجست +
های درست دل بی کینه و شاه روم همان فیلقوس - کسی را که دولت کند یاوری + که آرد که با وی کند داوری
مقوله خواجه است در اثبات رضاجوئی فیلقوس با داراشاه که بخت قوی او را یاور بود و بر فیلقوس غالب
گرآید کدام کس را توان اند مشتق از یارستن بمعنی توانستن از آوردن و داوری بمعنی خصومت و جدال - فرستاد
چندان بدو گنج و مال + که زو دور شد مالش بدسگال مالیدن بد اندیش ای فیلقوس مالش بدسگال خرید
دارا که درباره او بد اندیش شده بود + بدان خرج خوشنود شد شاه روم + ز سوزنده آتش نگاه داشت موم
ای فیلقوس بدادن خراج راضی شد و خصومت نکرد و موم خود را که تن اوست از آتش سوزنده که دارا باشد
نگاه داشت و سلامت خود خواست - چو فتح سکندر در آمد بکار + دگرگونه شد گردش روزگار + آمد
بکار ای از قوت بفعل آمد و سکندر بر فیلقوس و دارا غالب آمد + نه دنیا نه دولت نه دارا گذاشت
سنان سر از سنگ خارا گذاشت + دنیا اسباب و مال دارا و دولت پادشاهی او و دارا ای سنان را
علامت اضافت سر است و سر سنان از سنگ خارا گذشتن سخت بجنگ کسی کوشیدن ای ملک شاهان
هفت اقلیم را بجنگ کردن پامال کرد و مشکلات عالم را حل کرد و از قاف تا قاف فیروزی یافت
این دو بیت بیان تقریبی ست اکنون در بیان پیدا شدن سکندر میگوید + درین داستان
داوریهاست + مرا گوش بر گفته هر کسی ست + این داستان موجود سکندر که از فتح سکندر مفهوم
شد داوریها اختلافها و گفتگوی بسیار چه داوری بمعنی ستیزش هم آمده است چنانچه از شیخ واحدی
منقول ست - چنین آمد از هوشیاران روم + که زاهد زنی بود زان مرز و بوم + هوشیاران دانشمند
که تاریخ دان باشند زان مرز و بوم ای از ولایت روم - بآبستنی روز بیچاره گشت + ز شهر و در
خود آواره گشت + بآبستنی روز ای بروز آبستنی و هنگام تمام شدن مدت حمل - چو تنگ آمدش وقت
بار افگنی + برو سخت شد درد آبستنی + ای هنگام وضع حمل او درا گیس نزدیک آمد و درد زه بر
وی سخت شد + به ویرانه در بار بنهاد و مرد + غم طفل میخورد و جان میسپرد + ویرانه گوشه دشت که آنجا
راه گذر مردم بود چنانکه در ابعد خواهد گفت - ندانم که پرورده خواهد ترا + کدامین پدر خوانده خواهد ترا

بیان غم خوردن نازنین ست و لفظ که امید در مصراع ثانی حرف تردید محذوف ست – و زنیش خبر نی که پروردگار
چگونه در ابر پرورد و دفت کار – شین از نیش راجع بآن زن و کاف بیان ازین ست در امختصر ابود راکه راجع ست
بطفل بخت کار رفت و پروردن حقتعالی – چه گنجینها زیر بارش کشد + چه اقبالها در کنارش کند
بار بمعنی تصرف و حکم و اقبال بمعنی پادشاهی دنیای و مادرش بیخبر بود ازین که باد تعالی
با گنجهای شاهان بیادگار تعرف او کشند و بسیار پادشاهی مارا بتحصیل او دهد – چو زن مرد آن طفل
بی کس بماند + کس بیکسان را بجای رساند + کس بیکسان خدا تعالی که مددگار بی یاوران ست
بجای بیای موصوله ای بمرتبه بلند – که ملک جهان الفرمنگرست ای + شد از قاف تا قاف کشورگشای
کاف صله بجای ست در اجهان را علامت اضافت کشورگشاست ای فتح کننده ملک جهان شد از
قاف تا قاف صفت ملک است ای مشرق تا مغرب فتح کرد – ملک فیلقوس از تماشای دشت
شکار افگنان سوی آن زن گذشت + تماشا بمعنی سیر چنانکه از شکار کردن می آید – زنی دید مرده بران
رهگذر + ببالین او طفلی افتاده سر + ای طفلی بیچاره دران جا زنده بود – ز بی شیری انگشت
خود می مکید + بمادر بر انگشت خود می گزید + ای از جهت خشک شدن شیر در پستان مادر انگشت خود را
در دهن جمع کرده می مکید چنانکه عادت نوزادگان ست باز خواجه بطریق تخیل شاعری این لطیفه آورده
ست که انگشت مکیدن برای قلت شیر بود بلکه برای مردن مادر حسرت می خورد و افسوس میکرد چه انگشت گزیدن بمعنی
تاسف کردن آمده پس کلمه بر تفسیر بای بادرست کذا افاده مولانا علیشیر رحمهما الله و آنچه شارح نه انگشت
مکون نوشته ست بیجا و غلط کرده ست – بفرمود تا چاکران تاختند + ز کار زن مرده پرداختند + بفرمود
ای فیلقوس کار زن مرده تکفین و تدفین و پرداختند فارغ شدند – ز خاک ره آن طفل را برگرفت + فرو
ماند ازان سوز بازی شگفت + برگرفت ای بر داشتن آن طفل را حکم کرد روز بازی بمعنی بازیگری در روز بیازند
چنانکه بازیرا که در شب بازند شب بازی گویند شگفت بکسر شین و کاف پارسی عجب و شگفت فروماندن بسر
متعجب شدن ای ازین بازی فلک که بروز تماشا کرد پس حیران ماند در قدرت حقتعالی و شارح روز بازی
بمعنی سوانح روزگار گفته و روز بمعنی روزگار آمده ست – ببرد و بپرورد بنواختش + پس از خود ولی عهد خود
ساختش + تا اینجا بیان روایت اول ست در ولادت سکندر و روایت دوم آنکه میگوید – دگرگونه
دهقان آذرپرست + بدارا کند نسل او بازگشت + دهقان معرب دهگان ست یعنی خداوند ده و مزارع
و اینجا بمعنی مورخ ست چه اکثر دهقانان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند لهذا فردوسی شاهنامه نسبت قصه
عجم با دهقان کرده اند و مولانا دهقان عرب گفته و تاریخدان ملوک عرب بود پس دهقان آذرپرست بمعنی مورخ دانا

مجوسی ست چه آذر بمعنی آتش ست و در ترکیب اضافی نسل او بازگشت قلب عبارت ست ای بازگشت نسل او یعنی
باز نیامد تخم پیوست بسوی ولادت سکندر به ابدا را میکنند یعنی از اولاد دارا پسر بهمن ست که او را دارای اکبر میگفتند بنا بر این
نقل سکندر برادر پدری دارا شاه است که باو مخاصمه مقاتله کرده او را کشته ملک ایران و توران از وی گرفته در تصرف خود
آورد و این دارا را دارای اصغر میگفتند و پدرش را دارای اکبر میگفتند و قصه این روایت چنانکه در شرفنامه مندرج ست
این ست که فیلقوس شاه روم بدارای اکبر پسر بهمن بن اسفندیار شاه مجادله کرد و لشکر روم هزیمت خورد و فیلقوس پناه
بقلعه برد و از دارا امان خواست پس دارا فلک روم را بدستور معهود بر فیلقوس مسلم داشت و دختر او ناهید نام بحباله
نکاح خود آورده چنان مقرر کرد که شاه روم هر سال هزار بیضه طلائی که هر یک بوزن چهل مثقال باشد از روم
بخزانه او فرستاده باشد و شاه ایران بر تخت خود باز گشت چون ناهید گنده دهن بود بدین جهت او را بخانه پدرش
باز فرستاد و دارا حامله بود در آن دفع بوی دهن تخم سیر خورد و ابی دانش [illegible] شد که سیر دافع گندگی بوی دهان ست
و سیر را در میان سکندر روس نامند چون ناهید پسر زاد بدین جهت او را سکندر نام نهادند و فیلقوس از کثرت محبت
او را پسر خود خواند و مردم نیز او را اسکندر بن فیلقوس خواندند انتهی کلامه و هم چنان بر روایت اول او را
نیز سکندر بن فیلقوس خوانند که پسر زن او بود و همچون پدر پرورده بود و زنا پنهان چون گرفته بنیاد سر

هم از نامه مرد ایزد شناس + مرد ایزد شناس فردوسی طوسی که نامه تاریخ او شاهنامه ست
نیس از تاریخهای تواریخ دیگر مراد ست که نزد خواجه محل اعتماد بودند [illegible] در شمار چیستی نبود
+ گزاف سخن را درستی نبود + و گفتار در روایت سابق مذکور چیستی و درستی استقامت و راستی گزاف
یعنی بیهوده گوئی و گفتار بیهوده و سخن کنایه از گفتن آن تاریخ که از مورخان مذکور بود یکی دانشمند روم
که اسکندر را پسر زن او گفته ست و دیگری ناقل بجهت آن نسبت او را بدارا که رساند + درستان
شد از گفته هر دو یار + که از فیلقوس آمد آن شهریار + هر دو یاری از مورخان هر روایت آن شهریار سکندر
+ دگر گفته ها چون عیاری نداشت + سخنگو بر آن اعتباری نداشت + گفتها گفتارها عیار راستی و
درستی سخنگو خواجه علیه الرحمة که بر آن گفتها باور نداشته + چنین گوید آن پیر دیرینه سال + ز تاریخ
شاهان پیشینه حال + پیر دیرینه سال همان فردوسی پیشینه صفت شاهان بیحال یعنی قصه مفعول گوید مولانا فرموده
که پیشینه صفت مقدم حال ست و حال بمعنی وقت و جمعیت لفظ شاهان نداء گوی ست چنانکه در سابق فرموده
ست + دگر آنکه (?) دوستان نه کرد + الخ یعنی چنانکه از دوستان مجرد ذات خود خواسته بود از نیجا از شاه
شاه فیلقوس مراد ست و این تکلف بنا بر آن کرده ست که تاریخ و حال بیک معنی ست پس معنی صحیح آنکه فردوسی چنان
گوید از قصه شاه وقت پیشین + که در بزم خاص ملک فیلقوس + نبی بود پاکیزه چون نوعروس + پاکیزه لطیف

وصافی بدن چه پاکیزه مرکبست از پاکی ونده که مخفف نهاده ست - به بیدن همایون همالا بلند + بابروی کمان
کش تکلیه کنند + چه سروی که پیدا شود در چمن + ز گیسو بنفشه ز عارض سمن + سروی بیای موصوله
واین تفسیر بالا بلندست و در نسخهٔ مولانا بجای شود کندست پس بنفشه و سمن مفعول پیدا کندست ای
چنان سرو بالا بود که از گیسوی خود بنفشه را پیدا کرده برد و از رخساره سمن آورده پس تشبیه گیسو با
بنفشه در خم زلف و بوی خوش ست و تشبیه عارض بسمن در سپیدی و صفائی ست پس آن بت نازنین از
سرو واقعی فائق شد که او را او وصفت نباشد - جمالی که در نیم روز آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیم خواب +
کرشمه کنان صفت مقدم ست و کرشمه بفتحتین ناز و بگوشه چشم نگریستن و بمعنی حرکت ابرو هم آمده و
نرگس نیم خواب چشم معشوق که خمار آلوده باشد یعنی او را جمالی روشن تر بود مانند آفتاب در نیم روز و او را
نرگسی بود کرشمه کنان و نیمخواب - سر زلف پیچان چو مشک سیاه + در و مشک بگشته مشکوی شاه +
بپیچ حلقه در حلقه صفت زلف که مبتدا است و چو مشک خبر آن و تشبیه در سیاهی و بوی + بر آن مهربان
شه چنان مهربان + که خبر یاد آن نامدش بر زبان + مهربان اول بمعنی دارندهٔ جمال آفتاب چه
او را جمال مانند آفتاب ثابت کرده ست و مهربان ثانی بمعنی فریفته و شفیق مضاف الیه بان ست کذا
افیده و در عامه نسخ بهر شان واقع و هو واضح - بمهر شبستی شاه در بر گرفت + ز خرمای شه نخلبن بر گرفت +
بمهر ای بمحبت و خواهش و خرما بمعنی درخت خرما که عبارت از ذات شاه ست چه اسم میوه را بر درخت
آن میوه نیز اطلاق کنند کذا افاده مولانا قدس سره و تواند که خرما کنایه از نطفهٔ شاه باشد و نخلبن بمان
بت نازنین و بر اول بمعنی کنارست کنایه از قربان و بر ثانی بمعنی میوه کنایه از حمل - شد
از ابر نیسان صدف باردار + پدیدار شد لولوی شاهوار + تخیل ست در حمل گرفتن آن بت که صدف
کنایه از وست و ابر نیسان پادشاه لولو شاهوار مروارید بیش قیمت پدیدار شد ای بوجود آمد و آن بت
حامله شد بدان لولو - چو بر نه برآمد با بستنی + بجنبش در آمد رگ رستنی + آبستنی باز گرفتنی که تا به پیش
حمل گوید و رگ رستنی باضافت بیانی زائیدن که او را درد زه گویند - بوقت ولادت بفرمود شاه +
که دانا کند سوی اختر نگاه + دانا منجومی و اختر طالع که مولود بر آن زاید ه ز راز نهفته نشانش دهد +
در آن جنبش آرام جانش دهد + راز نهفته بمان طالع مولود که شاه را معلوم نبود آن جنبش بمان رگ
رستنی و ابهام نرد و طلجان خاطر شاه یعنی شاه را تسلی بخشد که ولادت آن فرزند بر چه طالع ست - شناسندگان
بر گرفتند ساز + ز دور فلک بازجستند راز + شناسندگان منجمان و تقویم خوانان و ساز آلت نجوم شکلی که اوا اصطرلاب
نامند و پالکتب حکمت و زیج که جامع بعلوم نجوم ست بیخ زیج الغ بیگی الکنون مشهورست کذا افاده علیه - بر سپهر انجمن ساختند +

ولادت او یک برج برآینده باشد از مشرق شش درجه در روز و شش در شب کذا فی المؤید و ابن صطلاح
تانی مختار مولانا ست که چنین فرموده است هر برجی که در وقت زائیدن سر از زمین برکشد طالع مولود از
برج مست و مصراع ثانی صفت خداوند زور ست و لفظ طالع علامت اضافت مضاف ست بخداوند زور که
عبارت از سکندر ست انتهی کلامه یعنی برج اسد طالع سکندر بود که در آن وقت تولد شد و چشم دشمنان از دیدن
کور شده و آنکه طالع را بر ستاره حمل کنند بیجاست - شرف یافته آفتاب از حمل + گرائیده از علم سوی عمل + گفته اند که
شرف آفتاب در برج حمل ست و تفکیه در درجه نوزدهم از حمل باشد و آن را بیت الشرف نامند و از آنجا ناظر به شده
به برج ثور و سنبله در شرف آفتاب اند عالم با عمل گردد چه برج حمل - اخانهٔ علم قرار داده اند که از برج اسد نهم
خانه ست و برج ثور را خانهٔ عمل گفته اند که از اسد دهم خانه است گذا افید پس لفظ گرائیده اشارت ست که آفتاب
در حمل ناظر به ثور بود و ایهام تقدیم علم بر عمل که ثمرهٔ علم ست - عطارد ز جوزا برون تاخته + مه و زهره در ثور کام
ساخته + ای عطارد از برج جوزا اثنا بیان شده بر دو سعد شده که جوزا خانهٔ اصلی او ست دوم ساخته بمعنی دمساز
و موافق شده در سعادت بخشی چه برج ثور خانهٔ اصلی زهره است و عین ماه را درین برج با زهره قران افتد سعادت
گردد و این هنگام را قران السعدین گویند - برآراسته قوس را مشتری + زحل در ترازو ببازیگری + ای مشتری
در قوس بود و زحل در میزان این هر دو وقت سعد ست که هر یک ازین دو سیاره در خانهٔ خود باشد و چون حل اهند و
فلک گفته اند تاثیر او را بازی گر گفت چه بازیگران از هندوستان اند - ششم خانه را کرد بهرام جای + چو
خدمت گران گشته خدمت گرای + یعنی مریخ در خانهٔ ششم ای برج سنبله بود مستعد خدمتگاری
و امداد سکندر چه او پاسبان فلکست و قیل خانهٔ ششم عبارت از برج جدی ست که این از اسد ششم خانه
است چنین طالع کامد آن پور راز + چگویم زهی چشم بد دور از و - چنین طالع اشارت باشد بنجا نهاسی
کواکب سیاره که مذکور شد و ضمیر اول راجع بطالع ست و ثانی به پور دبیر چگویم چه بدیع گویم که زهی طالع او را
بوده و باقی جمله بیان عصمت و حفظ حقتعالی ست ای ذات روزگار از وی دور باشد و جمله دعائیه نیست
تافهم - زتقویم طالع چو پرداختند + سکندر ملکنام او ساختند + تقویم طالع درست و معلوم
کردن طالع و ملک بطریق وصف ست برای وزن شعر و داخل نام او نیست - چو زادان گرامی نقال
چنینی + برافروخت باغ از نهال چنین + آن گرامی فرزند اجمند در باغ او در دید را نهال چنین سکندر
شاه - در احکام هفت اختر آمد پدید + که دنیا بدو داده خواهد کلید + احکام خاص سبعه سیاره ای از خواص
هفت اختر معلوم شد که سکندر پادشاه عالمگیر خواهد شد - از آن فی مرد اختر شناس + خبر داد و نا کرد
حسن سپاس + اختر شناس منجم و حسن سپاس صفت فیلقوس - نغمه از مهر فرزند فرزند بخت + در گنج بگشاد بر شد بخت ای بخت

وشادی فرزند مبارک بخت بر تخت سوار شد و در گنج بگشاد + بشادی که ماننده زاندوه و رنج + بخواهندگان داد
بسیار گنج + مصراع اول حالست از فاعل داد و اندوه ناظر بدل و رنج ناظر بدین است به پیروزی آن همه مشکبوی + می
مشکبو بخت بر طرف جوی + به پیروز ظفر یابی فیلقوس تیغ الله چنین فرزند پیروزه بخت آن همه اشارت سکندر دارد
مشکبو از جهت شادی آن گیسه از گفته است چه بر بیدن مشک موجب شادی دل و جان باشد و می مشکبو شراب معطر
ریختن جشن خسروانه کردن غالبا بر کناره جویبار کنند - چو شد نازپرورده آن شاخ سرو + خرامنده شد چون
خرامان تذرو + شاخ سرو سکندر که از فیلقوس آمده تذرو در خوش رفتاری ضرب المثل است و ایراد سرو و تذرو
که نام کبک دری است کذا قیل از لوازم است که تذرو عاشق سرو است و کلمه ناز سبز و هم از نزاکت است که یک قسم
سرو ناز گویند در مقابله سرو سهی - نه گهواره در مرکب آورد پای + شد از جنبش مهد میدان گرای + جنبش مهد حلقه
گهواره - کمان خواست از دایه و چوبه تیر + گهی کاغذش بد هدف گه حریر + چوبه تیر تیری که او را خدنگ گویند کذا
الرشیدی و آنچه بعامه نسخ در جعبه تیر دیده شد سهو ناسخ است چه خواستن تیر در خبر آن از ذی شعور مناسب این است
چو شد رسته ترکاش شمشیر کرد + ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد + رسته ترکلان تر و جوان با همت و رسته گفتن ابدا
بملازمت شاخ است که مذکور شد شیر افگنی بهادری و زور آوری و شیر مرد هر دو میتواند - وزان پس نشاط
سواری گرفت + پی شاهی و شهریاری گرفت + ای پس از تیراندازی و شمشیربازی سوار بغایانه کردای
مثل شاهزادگان اسپ جهاندن گرفت و ایهام رسوم شهریاری را بنیاد نهاد و بتمام عمر در عدل و جود کوشید - بیا
ساقی آن راح ریحان سرشت + بمن ده که بر یادم آمد بهشت + راح شراب و راح ریحان سرشت شراب معطر
ریاحین خوشبوی و آن کنایه از مشاهده از تجلی الهی است بقرینه که بهشت که محل رویت خداوند است یکران
آباد کشتی شوم + وگر غرق گردم بهشتی شوم + آباد کشتی باده پیمای شاد بشراب خوار چه کشتی نوعی از پیاله است بر
صورت کشتی بحر غرق گردم بیخود شوم در آن تجلی الهی شارح آباد کشتی بمعنی پر کننده پیاله گفته والمال واحد در

بیان دانش آموختن سکندر از حکیم نقوماجس پدر ارسطو

+ خوش آن روزگاری که دل در کسی
که بازار حرصش نباشد بسی + بدانکه از داب جناب شیخ است علیه الرحمة که قصه سکندر را که در داستانهای این نامه چند
ابیات در وعظ سامعان می آرد که در بعضی مقامات بدان داستان البته باشد از آنجا که در آخر فرموده است +
گزان در که یک یک در و بسته ام + بهر مطلعی باز پیوسته ام + بیک جای در رشته آرند باز + بر آرد در رشته عقد ساز
یعنی اگر ناظران این شرفنامه سخنهای وعظ مرا که در هر داستان گفته ام در یکجا بر کاغذ فراهم آرند البته مثل رشته
رشته پر در سلک مروارید مجموعه وعظ باشد آراسته بجواهر سخن والله اعلم خوشا برای کثرت است ای بس خوش است روزگار
و مدارنده دل کسی که در چار سوی دنیا بازار حرص وی بس گرم نباشد ای اشتغال بحرص دنیا و هوای نفس او را بسیار

نباشد ای بکلی تا امل و هوس نعمتهای نباشد بلکه بقدر حاجت بمیان و می آرد و قناعت ورزد چنانکه - بقدر بیند پیش
پیمانه بود + کند کاو دیوار مرد کاری نجد + تبند بیا موحد ناز می کفایت و بسیار بفتح یای مثناة توانگری ای بقدر اندک
مال که او را کافی باشد تمام توانگری دل باشد اورا مرد کاری بیای پارسی قابل کار و کلاگذار ای بقناعت کار خود
را آراسته سازد و مگر مرد قابل و عاقل باشد - جهان تبلد و بجوش خوار کی + باندازه آرد تنگ بارگی + خوش خواری
قناعت که مرد دران آسوده و خوشگذار باشد بارگی اسپ بار گیر کنایه از خرج ای خرج مال باندازه کند چنانکه میگویند
نه بذلی که طوفان بر آید بمال + نه صرفیکه سختی رساند بحال + بذل تصرف و بخشیدن بدیگران و صرف تنگی خرج کر
دن را صرفه گویند و حال بمعنی معیشت و گذران یعنی مرد را باید که چنان فضولی نکند که در گذران او سختی رسد
و در نسخه مولانا برابر از مال است ای مال خود را یکسر پریشان سازد + همه عنی از تنگی لیمر مست + چو در اشکنی
خانه پر هیزم است + همه سختی ای سختی دادن بحال خود و بحال کسان خویش چنانکه از بیت لاحق می آید و تنگی
تنگی خرج و صرفه مال و لیئم اماله لازم ست و شکستن مال خانه را بتاراج دادن و فضولی کردن و خانه پر هیزم
بمعنی خانه خالی از نعمت و مال چه در خانه خالی از مال جز هیزم سوختنی دادندها ی ناشسته هیچ چیز نماند کذا
افاده مولانا و به سنوا الشارح پس این بیت علت بیت سابق ست ای بذل و صرفه هر دو مذموم ست چه بذل
مهلک مال و منال ست و صرفه موجب سختی حال پراگندگی خرج را همه سختی بحال مرد و عیال و لازم ست و چون
در خانه را بشکنی و صلا عام دهی در آنخانه هیزم نماند پس در خرج اندازه باید داشت که خیر الامور اوسطها
و قعست و آنچه میر علیشیر گفته که این بیت محض بیان صرفه است نه بذل و صرفه آنکه با وجود مال و منال در خرج اهل و
عیال تنگی کنند و مصراع ثانی بمنزله علتست و کلمه در زائده برای ضرورت وزن شعر و شکستن بمعنی کشادن گره
همیان و فرستادن مبلغ معین ازان ببازار برای آوردن اسباب تنعم و عدس و هیزم انجا بمعنی هیزم ست
که آن بزبان کوردستانی بمعنی نعمت و طعام خوردنیست همه سختی حال از تنگی و بخل لازم ست زیرا که چون
از گره همیان مبلغی را در اسباب تنعم صرف کنی خانه تو پر نعمت شود خلاف ظاهر کلام و مقام ست و معنی
لغت کوردستانی را در سخن پارسی دری آوردن از خواجه بعید ست و علیشیر درین غلط از ان بیت
افتاده که خواجه در ماقبل فرموده است - زبان و در زبان گنج پرداختم + الخ و حال آنکه شرح آن بیت را
مولانا بطور دیگر کرده است چنانکه پیشتر مرقوم شد فتذکر و انظر مناک + چنان زی که زان زیستن سالیان
نیاسود کس تا نباشد زیان + زی زندگانی کن و سالیان جمع سال ست بر خلاف قیاس
یعنی مفرد هم آمده شود عبارت از عیال چه پیداست که کسان مرد بخیل و هم خویشان مرد مسرف تنگ معاش
باشند - گذارنده درج دهقان نورد + گذارندگان را چنین یاد کرد + گزارندگان بیان کننده و خوانند

کنایه از خواجه است و درج بفتح دال مهمله کاغذ پیچیده و خط نقش نیز اینجا کنایه از کاغذ پیچیده تاریخ کهنه است و
دهقان قصه و بمعنی نورزنده دهقان یعنی نامه پیچیده دهقان صفت درج است ای درجی که آن از دهقان پیر و
پیچیده نوشته بود و گزارندگان بمعنی گذشتگان که در دنیا گزاران کرده اند عبارت از فیلقوس و سکندر است
یعنی خواننده خط پیچیده که در نظم آورده نوشته و پیچیده است از سرگذشت این دو شاه چنین یاد و بیان میکند کذا
افاده مولانا قدس سره و شارح اینجا تطویل کرده و ناظران را خبط انداخته است و خلاصه آنکه از مؤید نقل نموده است
که ناقل معتمد عالیه گزارنده یعنی محقق در حفظ و قول دهقان را باگذارندگان و بیان کنندگان چنین یاد کرده است
که چون شاه یونان بایک فیلقوس + برآراست ملک جهان چون عروس + بفرزانه فرزند شد سر بلند + که فرخ
بود گوهری ارجمند + کنایه از آن فرزند است و ارجمند صاحب قدر و قیمت و شایسته چون این کلمه مرکب است از ارج و
مند و ارج در اصل ارز است بمعنی ارزش و رواج پس زا را از زا بجیم تبدیل کردند و مند بمعنی خداوند - چو فرزند خود
را خردمند یافت + سر از مهر شایسته فرزند یافت + خردمند یافت ای از طالع وی در خردمندی او را
معلوم کرد امید نسب نام از عدم وارث و قائم مقام خویش ندارد و پدر هیچ بایسته تر + ز فرزند شایسته شایسته تر
این بیت مقوله خواجه است و بایسته و بایست چیزی که بس بایستنی و تام در کار باشد و شایسته تر بمعنی عزیزتر و گرامی
مفعول ثانی ندارد ای پدر هیچ چیز بایستنی را عزیزتر ندارد از فرزند گرامی و ارجمند - نشاندش بدانش در
آموختن + که گوهر شود سنگ از افروختن + کلمه در تفسیر باز دانش است ای در آموختن علم او را نشاند زیرا که سنگ
سیاه در صلب کان از افتادن شعاع خورشید گوهر درخشنده میشود و علیشیر گفته که گوهر را براقت دهند تا آنکه قیمت
الماس او را بیفزایند و شد چه گوهر عملی از افروختن و براقت دادن درخشنده تر شود - نقوماجس آنکه خردمند بود +
که ارسطوی دانش فرزند بود + آنکه لفظ مرکب موصوله و مصراع ثانی صله آن و شین دانش مضاف الیه فرزند است
ای نقوماجس که آنچنان خردمند بزرگ ماهر علوم بود که ارسطو حکیم شهره آفاق فرزند او بود کذا افاده مولانا
قدس سره پس این بیت بتمامه صفت مبتدا است که نقوماجس باشد و خبر مبتدا در بیت لاحق است و شارح در تحقیق
این اسم نوشته که بفتح لام و شین معجمه و با مهمله است بلکسر خا معجمه و یا بجیم پدر ارسطالیس است و نقوماجس و نقوماغس است
و در آن کذا فی المؤید و سیان بجیم تازی اصح است و در نسخه صحیحه مولانا بنون حبیب بجیم و کاف و شین مهمله است چنانکه علیشیر گفته
که نقوماجس بفتح نون و کسر حیم بمیم است و دانا که بلام خوانند خطاست و در آخر این کلمه سین مهمله است و شین معجمه زیرا که
در آخر کلمات یونانی سین مهمله بسیار آمده است چون ارسطالیس و مرس و بطلمیوس و فیثاغورس و قدریس انتهی کلامه - بآموزگاری بر رنج
برد + بدو آموختش آنچه نشوان شمرد + آموزگاری تعلیم کردن و آموختن علوم از هر دانش کان بود در قیاس + از و
کرد کاندیشه معنی شناس + دانش علم و اندیشه فکر آدمی که معنی شناس و یابنده و ادایی - او بهای شاهی هنرهای اغر

که نیروی دل با شعور و نور مغز + بیان هنروانش ست از بهای شاهی چنانکه نگهدهشت هیبت وقار حسن خطاب رد جواب صواب و مصراع ثانی صفت هنرهای نغز که آن عبارت ست از فنون سپاهگری و شجاعت که دل آدمی را تنها قوی گردد و نیز مطلوبی استنباط یک فن از فن دیگر که مغز از آن روشن شود و دانش زیاده گردد کذا افاده مولانا رح

مر آراستن گوهری پاک را + چو انجم که آراید افلاک را + ای از آن دبهای شاهی و هنرهای پاکیزه سکندر را آرایش چنانکه افلاک را از ستارگان آرایش باشد - خبر دادش از هرچه در پرده بود + کسی کم چنان طفل پرورده بود + در پرده پوشیده نامعلوم از سکندر و کس عبارت از بدرای پرورش این استاد از پرورش بدین نالق بود + همه

سال شهزاده تیز هوش + بجز علم را راه ندادی بگوش + علم مطلق دانش از هر نوعی باشد ای دریغ وقت همگی شاغل بعلم و درس بود و دور از لهو و لعب کودکانه - ببار یکی بینی چو بشتافتی + سخنهای باریک دریافتی + سخنهای لطیفه ها و گوشه های در هر علم و فن و تامل صادق نظر کردی لطیفهای نازک را و نتیجه های باریک را دریافتی - سطور

که بهمدرسش شاهزاده بود + بخدمت گری دل نهاده بود + همدرس هم سبق پیش استاد و نبیره ارسطو بود کذا افاده علیشیر و مصراع ثانی هم صفت ارسطوست و دل دادن متوجه بر کمال بردن - [illegible] پدر مایه اندوختی + گزارش کنان دری آموختی + گزارش بیان و دادی نکته مایه اندوختی ای معلوم خود ساختی از [illegible] چو استاد

دانا بفرهنگ و رای + ملک زاده را دید بر گنج پای + بیان معنی تمام است و تعلیم شاهزاده و بفرهنگ متعلق دیدیست و پای بر گنج صاحب گنج و اقبال یعنی استاد چون از فرهنگ و کمال عقل خود پیش از گنج پایی سکندر معلوم کرد که او خداوند اقبال و صاحب گنج خواهد شد [illegible] بتعلیم او [illegible] در رنج

+ که خوش دل کند مرد را پاس گنج + علت مصراع اول ست و تمه و معنی است تا چنانکه از لفظ تعلیم می آید و گنج یعنی صاحب گنج چنانکه از بیت سابق می آید و پاس معنی نگاه داشتن از جهل و ادب آموختن کذا افاده مولانا رحمه الله پس پاس گنج فاعل کند ست و خوش دل مفعول آن یعنی معلم و تعلیم صاحب اقبال از دل و جان رنج می کشد که روزی مر او را از دی بهره رسد

چو منشور اقبال او خواند پیش + در و لب ست عنوان فرزند خویش + بیان [illegible] ارسطوست در وزارت سکندر شاه منشور فرمان پادشاه که نافذ باشد و اضافتش باقبال تشبیهیست ای در اقبال سکندر که مانند منشور بود در وی ثبت ای در منشور اقبال سکندر ثبت عنوان و سر نامه اقبال فرزند خود [illegible] از عنوان فرزند اقبال فرزند مراد ست چنانکه از تشبیه اقبال سکندر به منشور می آید و پیدا است که منشور را عنوان لازم ست کذا افاده حاصل آنکه چون پیش از حصول اقبال سکندر در واقع معلم مذکور شده دولت شاهی

سکندر را معلوم کرد بخاطر خود اقبال وزارت او را بنام فرزند خویش مقرر ساخت چنانکه در امضای این مراد میگوید که - بروزی که طالع پذیرنده بود + نگین سخن مهر گیرنده بود + بروزی بپای مهر صوله و کاف صله آن طالع پذیرنده بود ای طالع مند و نیک بود آن وزنگین سخن همان سخن که عبارت از عرض وزارت ست پیش سکندر مهر گیرنده نقش بند و مقبول شهزاده یعنی فرزند را + به پیمان در آورد و سوگند را + در تفسیر بادست ای سکندر پیمان بست و دران پیمان سوگند را درمیان آورد و گفت - که چون سر برآری بچرخ بلند + بکتب بمیدان جهانی سمند + ای چون تو عالی مرتبه شوی و از مدرسه علم فارغ شده اسپ دولت را بمیدان عالم دوانی و این بیت با بیت لاحق شرط ست و بیت چهارم جزای آن - سر دشمنان بزمین آوری + جهان را بزیر نگین آوری - ای چون دشمنان را پامال کنی و تمام جهان را محکوم خود سازی - همایون کنی تخت را از تاج + فرستند ت هفت کشور خراج + ای چون تاج شاهی بر تخت دولت جلوه کنی و شاهان اقالیم هفتم خراج فرستند - بر آفاق کشور خدای کنی + جهان در جهان پادشاهی کنی + آفاق جمع افق ای کرانه های زمین کنایه از عالم کشور خدای خداوند کشورهای عالم جهان در جهان یعنی بزرگ صفت پادشاه ست بیاد آری این درس و تعلیم + پرستش نداری زر و سیم را + ای حق تعلیم مرا و هم این درس فرزند مرا دریاد خود داری و پرستش زر و سیم و کفایت مال را در پیش نیاری چنانکه عادت سلاطین زمانه ست که نظر بر کفایت مال سرکار و افزونی حاصلات و فراهمی گنج داشته وزیر امینی را معزول کنند و دیوان را و با پیش دست وزیر برای افزونی حاصلات از سر نو وزارت سپارند کذا افید - نظر بند ارم ز فرزند من + بجا آوری حق پیوند من + بیت سابق بیان حق تعلیم ست و این بیان حق نسبت استاد که فرزند استاد را بالقطع نظر از سهم درسے او هم بکرم باید داشت پس گوید یعنی نسبت ست - بدستوری او شوی شغل سنج + که دستور دانا به از تیغ و گنج + دستور وزیر چه معنی ترکیبی دستور خداوند دست ست ای صاحب مسند عالی همچو گنجور و دستور که بخصلت و قبول تدبیر وزیر شغل سنج کار کننده و تیغ اشارت بامیران بهادران لشکر و گنج اشارت بعاملان کفایت شعار ای وزیر دانا از هر دو بهتر ست که در صحبت سلطان باشد - ترا دولت او را هنر یاور ست + هنرمند با دولتی در خور ست + دولت بخت و هنر دانشمندی دولتی بپای نسبت خداوند بخت و بیانگیر خوانده این یجا خطا ست هنر سر کجا یافت قدری تمام + بدولت خدای بر آورد نام + هنر الیصاحب سیر چنانکه از سابق و لاحق ظاهر ست دولت خدای بپای نسبتی همان مرد دولتی یعنی رونق کار وزیر دانا هر جای از بار بس مراعات صاحب دولت ست و کند فلک بلندی بلو درجات اقبال آن صاحب دولت از تدبیر دانشمند ست چنانکه گفت - همان کدخدای کار جمندی نگر تست

نزد ای بلندان بلندی گرفت آر ای بلندان از تدبیر دانایان بلند بهم پس ثابت شد ایمعنی که زیر منبر مند بود
شهریار دو خرد و سزاوار است چون خواهی که براه رسانی سر بر + ازین تر دبانی بایدت ناگزیر - سر بر تخت شاهی
ای چون خواهی بمقام عالی و منصب جهانگیری برسی تدبیر دانایان نردبان باید ساخت که ناگزیر است پس این دو بیت
بر قصد متکلم اشارتست بارسطو خردمند - ملک زاده باو بهم داد دست + پذیرفت کاری بران عهد بست
دست باهم دادن پیمان بستن که در آن دست یکی در دست یکی دیگری باشد و کاری بیای عهد که اشارت
بوزارت ارسطوست و کلمه بران هم اشارت بدوست پس مصراع ثانی تفسیر اول است و مولانا فرموده که پذیرفت
کاری مرکب بمعنی قبولیت مفعول مطلقست و آن عهد اشارت بآن دست باهم دادن که بمصراع اول است
ای باستاد عهد کرد و قبولیت آن را مقرر کرد ای قبول نمود آن عهد را و معنی اول ظاهر تر - که شاهی چو
برین گنبد شغل است و گر او بود برمن ایزد گواست + بیان عهد بستن است و گواه کردن خدا تعالی بر کار
در شرع سوگند است و هر که خدا را به سخن دروغ گواه گیرد کافر گردد کذا قیل و ایزد بپای پارسی همان یزدان
نزد طائفه ثنویه خالق خیر و نور است در مقابله اهرمن که او را خالق ظلمت و شر گویند و فقها آنرا باطل گویند
اما شعرا پارسی ایزد و یزدان را بمعنی خدا بحق استعمال کنند کذا افاده ملا شیر ره - نتابم سر از رای فرمان او + نه بندم کمر جز بفرمان او + کمر بفرمان بستن فرمانبرداری کردن و یا آنکه بر کار مستعد نشوم مگر بفرمان او
و ایهام آنکه کمر بند مرصع سازم میان هم بفرمان او بندم - سرانجام کاقبال یاری نمود + بران عهد شه
استواری نمود + استواری اقامت در وفاداری و این بیت جمله معترضه است مقوله خواجه ره + چو استاد
دانست کان طفل خرد + بخواهد ز گردن کشان گوی برد + ازینجا بیان شکل هندسی داد نست بدست
سکندر در آوان طفلی او و گردن کشان پادشاه جبار و بزرگ مرتبه + از ان هندسی حرف شکلی کشید +
که مغلوب و غالب درو شد پدید + ازان موصوله است و مصراع ثانی صله او و حرف هندسی رقوم اعداد که بحساب
ابجد نویسند و شکل بمعنی دائره چنانکه خواهد گفت - اگر غالب از دائره نام تست - الخ و آن شکل چنان است که دائره
مربع هفت در چهار منقسم نویسند و خانهاش را در حرف ابجد پر کنند و زیر هر حرف عدد آن حرف غیر مطرح
تنویسند و بوقت کارزار حروف نام خصم و هم از حروف نام خویش جمله عدد بگیرند و از ان مجموع هر یک نه نه کان طرح
کنند پس ازین طرح که از هر دو نام دو زوج غیر متساوی یا دو فرد غیر متساوی باشد هر کرا عدد کم باشد غالب است
مثلاً از نامی چهار ماند و از نام دیگر دو ماند پس این عدد دو غالب است بر چهار عدد و کذلک در صورت فردی
از یکی سه ماند و از دیگر یک ماند یک عددی غالب است بر سه عددی و اگر بعد از طرح از یکی زوج ماند و از دیگری فرد ماند پس عدد
بیشتر غالب است مثلاً از یکی دو ماند و دیگری سه پس سه عددی غالب است بر دو عددی و کذلک اگر از یکی یک ماند و از دیگری

دو لیس عددی غالب است بر یک عددی یا اگر بعد از طرح از هر دو جانب عدد مساوی ماند لیس و نعم پس بر یک نگاه باید
کرد هر کرا سال عمر کم باشد غالب اوست مثلا اگر اسم یکی مانند یا دو دو خورد سال غالب باشد چه لطیف
نمود چنانکه درین حساب شاعری آورده ست ۵ با حریف جنس کم بودن خوش ست + با مخالف محتشم بودن
خوش ست و در عدد مهر در رایکسان بود + هر که سالش خورد آن غالب بود + کذا افاده مولانا قدس
سره پس جنس یعنی اتحاد دو عدد ست در صفت زوجیت و فردیت که هر دو زوج باشند یا فرد و کم عددی این
صورت غالب باشد بر بسیار عددی و مخالف یعنی اختلاف دو عدد در صفت زوجیت و فردیت که یک زوج
باشد و دیگر فرد بسیار عددی که محتشم ازان کنایه است درین صورت غالب است بر کم عددی چنانکه بیشتر گفته ایم و بعضی
قاعده غالب و مغلوب بدیگر صورت نهاده است اما معمول آن ست که شرح آن کرده ایم - بدو داد
کاین حرف را وقت کار + بنام خود و خصم خود بر شمار + وقت کار جنگ کردن و این حروف همان
حساب غالب و مغلوب مبنی بر حساب ابجد ست و آن هشت که بعضی متاخرین هشت کلمه برای تعیین احاد و
عشرات و مآت تا بهزار وضع کرده اند ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ
و ضابطه آن درین بیت که - یگان یگان شمار ز ابجد احساب تا حطی + چنانکه از کلمن ده ده است تا سعفص
بصد بصد ست ز قرشت شمار تا آخر + بدین دو بیت شدم از حساب مستخلص + و آن دایره و مربع هفت در
چهار که در خانهای آن حروف ابجد بنویسند و در زیر هر حرف عدد آن نویسند چنان در کار نیست بلکه برای چنان
فهمیدن این بیت کافیست + اگر غالب از دایره نام تست + شمار ظفر در سرانجام تست + از دایره
حساب ابجد که مرقوم درین دایره ست - وگر نه که نام لبی در قیاس + ز غالب تر از خویشتن در هراس + قیاس
ابجد در هراس ای حذر کن از جنگ کن مولانا گفته که اگر اینکه مرکب ست از گر از این و کاف رابطه بیان اگر نیست
ای اگر چنان نیست یعنی نا غالب هستی اما در کلام مولانا هیچ جای اینکلمه اگر زانکه مستعمل ست که مجموع آن
بمعنی اگر باشد + شه آن حرف بسته ز دانای پیر + ستد آن داوری پیش او دلپذیر + آن حرف دایره بدگو
و دانا پیر لقوماجس آن داوری شناختن غالب مغلوب بدان حرف چو هر وقت آن حرف بنگاشتی + زپیروزی
خود خبر داشتی + حرف بنگاشتی ای برای شمار حروف نام خود و نام خصم نقش کردی و حساب گرفتی + بدینگونه
ای زینت بارای بد هوشمند + زنه راهش آورد دولی بجوش + رای هوش نگر عقل را اینگونه انتشاستت قبل هر داستان بیان دانش
آموزی اوست ز هر دانش بیان دیگ ست ای دیگی ز هر دانش باشد دیگ بجوش آوردن یعنی حاصل کردن جمیع معانی
دیگ بجوش آن معلوم کنند که پخته شده باید خورد در هم همت بزرگ اندیشه داشت + هم اندیشه زیرکان پیشه داشت +
اندیشه هیچ بلند نیست و همت فضل و فکر خاطر و زیرک اندیش یعنی خردمند پیشه طبعت ست و زیرکان جمع زیرک دانا

گفت نظربان کار آگهان کار کرد + بدین آگهی بخت بیدار کرد - بدین آگهی ای بحکم دانایان کارکردن
بخت بیدار کرد ای صاحب بخت و دولت شد - هنرپیشه فرزند او شاد داد + که سمند سر اوج کرد هنر زاد او + هنرپیشه
ای هنرمند صفت مقدم فرزند است و هنرزاد برای عجز عجب بحر زبان بود بر مرزبان + دل مرزبان هم بر و مهربان
عجب بسیار و مرزبان پادشاه سکندر که نگهبان زمین و ممالک آن بود - نکردی یکی مرغ بر باب زن + کار سطو
نبودی دران رای زن + باب آن سیخ آهنی رسم چوبی که کباب بران پخته کنند و کاف کار سطور الطه مین
الحجلتین ست تیران ای کباب کردن یک مرغ که کنایه از مهم آسان ست یعنی تدبیر او در بی + به هر کار
در خواست دستور تر + دور تری و دستور تر بد و باست که ثانیه پارسی برای تنکیر ست ای هیچگونه ددری بستوری
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت + بدین دایره ملک چند گشت + کلمه چو شرط ست و بیت لاحق جزای آن دگا
پرچرخ همان چرخ مدور روا از معنی بر دور بالا ست و بدین دایره اشارتست بگردش دور فلک ای چون فلک
بربالا کوه و دشت دنیا بابن گردش کرد خلاف ظاهر لفظ ست که کلمه بدین در نسخه متعدده بدال ست نه بیا
فافهم - ملک فیلقوس از جهان رخت برد + بشاهنشهی نو جهان رخت برد + ای زمام ملک مصر را سکندر
سپرد که ولیعهد او گشت و خواجه علیه الرحمة اینجا از خود بتقریب مقام مردن فیلقوس شاه و گذاشتن او همه دستگاه
را چند ابیات در نصیحت سامعان میگوید که - جهان چیست گنبد زنیرنگ او + رهایی بچنگ آر از جنگ او +
جهان چیست ای جهان هیچ نیست و ناچیز تو اند این سوال باشد و بیت لاحق جواب آن نیرنگ سحر و مکر بازی و
فریب با بجنگ آوردن همه سانیدن ای جهان دنیا هیولی فاست دران خود کامه مباش که جای اقامت نیست و
جنگ بای بجیم تازی بمعنی کارزار شد اند سوزنگارست و شارح این را بجیم پارسی گفته ای خلاصی بدست آر از
چنگل جهان آزاده و فریبا زده این خلاصی بترک آسایش و دوام عبادتست و لیکن چنگ و جنگ تجنیس خطی ست +
درختی ست شش پهلو و چار بیخ + تهی چند را کرده در چار میخ + تشبیه جهان بدرخت عظیم که در پای آن مجرمان را
بند سازند و شش پهلو بمعنی بزرگ تنه صفت درخت ست و ایهام بجهات سته و چهار میخ محکم بن و پای
که در زمین و ایهام بعناصر اربعه و تن چند اشارت از افراد انسان که در قید دنیا و هوس متاع آن مقید اند
و چهار میخ سیاستی و عذابیست که در عهد فرعون میکردند و مردم را بر زمین انداخته بر دستها و پایها بچهار طرف
میخها میزدند چنانکه امکان جنبیدن نماندی کذا فی الشارحین و مولانا گفته که افراد انسان را در اوراق این درخت
تخیل کرده است چنانکه از بیت لاحق می آید و تا چار بیخ استوار چنانکه برگهاء شاخ درخت استوار باشند یعنی
آویخته اند - صبا تند چند ره و شاخهای اشغال خود و استوار رسته است - یکایک در فشهای بارین درخت + نریزد فقد چنین
تو زرد نابد سخت + ای باد صرصر اجل با همه بود میان کشتار او را فهیم ابد رخت جهان فرو میم و میریم و شارح کرزانا

سخن هوا دشت رد نگاه خواسته نا ملائم مقام ست یعنی نه بینی بدین باغ کس + تماشا کند بر یکی یک نفس + تشبیه دیگر
است جهان را بباغ آراسته در وی هر درخت نو بری می رسد + یکی میرود دیگری می رسد + در زدای باغ جهان تر و تازه
که ادراک او بادی نیز گویند کنایه از آدمی نوزاده است یکی میرود ای یکی نو بر میزند اے هر دم درین باغ یک نو بری کنایه
از نوزاده دست میدهد می آید بلکه هر دم یک نوبر اینجا میرود و دیگر نوبری می آید کذا افید دلتوا مد که مصرع ثانی تفسیر
دو در دارد این باغ آراسته + در بند از هر دو در خاسته + در کو بند چوبیکه در خانه و باغ را بدان بند سازند
در ای از دو باغ بند تمام + دیگر در باغ بیرون خرام + ای در دروازه حیات داخل درین باغ داخل شود با
از دروازه موت بیرون شود که جای اقامت نیست + اگر نه بری با گل خو مکن + که باشد تراماندنش ناگزیر + باید
گذاشتن جهان کام ناکام خواهی سپیر + بخود راه گی پیچ باید قفیر + خواهی سپیر خواهی گذاشت نزد دیگر
کام ناکام خواه نخواه البته خود را اگهی خود کام ملکی دو یعنی کام نفس رفتن بی فشردن قائم ماندن - درین چارسو
هیچ هنگامه نیست + که کیسه بر مرد خودکامه نیست + این بیت مذمت خودکامگی ست و در دام داری جهان که دست
لاحق ست اصلاً دخلی ندارد - چارسو بازار چهار طرفه که بیکی متصل شوند و آنجا محل قصاصین بان و جزار حکام سلطان
باشد کنایه از دنیاست هنگامه مجمع و انجمن که بوقتی وابسته باشد چنانکه هنگامه بازیگران قصه گویان و مسخره گران
که بروز جمعه و عید البته باشد و کیسه عبارت از اجل چنانکه از سابق می آید - بدام جهان هستی از دام او + بده
دم تا رستی از دام او + و درینجا سر کلام ست در دام جهان بدال مهمله قید و ذلت خواری که مرد را لاحق است
و دام جهان به او اسباب دولت دنیا که از دنیا حاصل آید چنانکه زن و فرزند و مال و متاع و دختران کذا افاده معلا
دنشان قوای جسمانی گرفته و مؤید ذات خاک آورده که در تن مرکب متاع حیوانی و نباتی و کانی هر یک را ام جهان
قرض دست و هم کلام دال اول احسن و درین بیت صنعت العجز علی الصدر مرتست و هم دام تجنیس مطرف
نشبی نعلبندی و پالان گری + حق خویش میخواستند از خری + این بیت بالا حق تمثیل و هم دادن و زر و ام رست
که نعل و پالان علم و قرض نعلبند و پالان گر ست بر گردن خر اسی ازان خر و رخواستند که دم ماند خر از پالی
رنجیده و پشت ریش + بیفگندشان نعل و پالان پیش + از پای رنجیده از پای شکسته سبب نعل بستن و پشت ریش از
جهت پالان کشیدن وشان مضاف الیه نعل و پالان ست یا مضاف الیه پیش یعنی آن خر بجائیکه رنجیده پای و پشت ریش بعد
آن نعل و پالان را پیش ایشان انداخت و از قرض ایشان رست همچنان سالک را باید که تعلقات دنیا را بر اندازد تا
قید و خواری خلق برهد و بخدای خویش رسد. چنانکه این معنی از بیت ثانی لاحق پیداست + چو از دام و از خر آزاد شد
بر آسود از خویشتن شاد شد + و دام داری بر داشتن نعل و پالان را آسوده ای از شدت حق طلبی ایشان آسوده شد
از خویشتن شاد شد + ای از غم شکستن پای خود و از درد پشت ریشی خود شاد شد تو نیز ای بجائی شده در دنیا

بده و دام و بیرون شو از گرد خاک + بجائی شده الخ صفت تو است یعنی ای پاک که عبارت از تن خاک است
و گرد ناک آلوده با آن تن که در پرورش آن گرفتار هستی کذا افید و تواند که از خاک متاع دنیا و زن و فرزند و جز آن
مراد باشد و گرد ناک بمعنی گرفتار بنده و دام ای بگذار تعلق اسباب دنیا را که قرض جهانست بر تو و بیرون شو از
مذلت و خواری عالم پس گرد ناک عبارت از آن خواری جهان است نه از تن خاکی و پرورش آن تا مکرر یک معنی
لازم نیاید و صاحب مؤید را ازین بیت بای لغزیده است که دام جهان را بمعنی خاکی گرفته که در بدن مر دم گفته است

بیا ساقی از خود رهائیم ده + ز رخشنده می روشنائیم ده + از خود رهائی بیخودی و ذوق مستی بمنا بده
تجلی و مصراع ثانی تفسیر اوست چه خودپرستی تاریکی است و بیخودی روشنی بخش است رهائی می گوید
رهائی دهد + با زردگان مومیائی دهد + محنت غم جهان آزردگان شکستگان تعلق ماسوی الله و مومیائی
بمعنی لازمی بهوستگی و درستی حال عاشق است بیان نشستن سکندر شاه بر تخت پدر خود فیلقوس
در ملک روم + سخن سنج آن بر از و بدست + درست زر اندوده را می شکست + میر علیشیر از استاد خود شیخ
محمد دیلمی نقل کرده است که در زمانیکه حضرت خواجه در تصنیف شرفنامه بود شاعر محقق و مدقق ارجاع
آمده بود و بحسب قواعد عروض که میزان شعر است اشعار شاعران را امتحان میکرد و بحسب و ضرب اغلاط لفظی
را که در آن واقع بود اصلاح میداد و قباحت از فصاحت امتیاز می بخشید و شعرا را خجالت میکشید لهذا
خواجه علیه الرحمه در بیان کمال فصاحت سخن خود و درستی آن به میزان شعر اینجا تقریباً این چند ابیات
آورده انتهی پس سخن سنج بمعنی وحدت است عبارت از آن شاعر محقق و صاحب سخن است و ترازو عبارت
از عروض و قوافی و ترازو بدست صفت اوست که وزن کنند و سنجند یعنی معلوم کننده کمی و زیادتی سخن و
عیوب شعر درست بالضم مهر زده و زر اندوده آمده درست زرنما که عبارت از سخن معیوب است و وجه تعبیر ملازمت
ترازو آن است که بدان زر و سیم را می سنجید و شکست رواج میکرد پس خواجه در بیان سخن خویش و عدم عیب
جوئی در سخن دیگران میفرماید که اگرچه آن سخن سنج در بی عیب جستن شاعران آمده است اما من نظامی چنان گو
دانم که + تصرف در این سکه نگذاشتم + گر آن سیم و زر در خبر داشتم + آنقدر دخل کردن و تعیب جوی که در
سخن و رحالص کسی ناخن زند و بشکند آن سکه اشارت بسخن سکه دار و عیب آن کاف برای علت در زر صفت سیم
است پس سیم و زر عبارت از سخن عیب دار است همچون سیمیکه در زر پوشیده باشد و آنرا ملمع نامند یعنی مرا
آن سخن سنج را به دست سکه دار سخن خویش دخل و عیب کردن نداده ام زیرا که از سیم نا سره خود که در میان زر سخن باشد
آگاه بوده ام و آنچه به بعضی نسخ گر آن سیم و زر خوانند برای عطف کلمه از زر دیده و سیم نا سره آن معنی آن چنین کردن که چیزی
عنق سخن الملمع داشته ام ما چند آن مربوط نیست بلکه آنکه سیم اشارت بما بق است فافهم و کذا لک است نعم [illegible]

یعنی گفته که سخن عبارت از فردوسی ست خلاف ظاهر کلام ست که انگشت من حرف گیری کند + نداند کسی کو دبیری کند

و بیری شاعری چه دبیر بالفتح یعنی صاحب قلم و ملکه ست که نامم را به بلاغت شعری مرا چنان ست که اگر عیب جویی کنم هیچکس سخن

سنجی و عن سنجی کردن نتواند - ولی تا قوی بست نشد پشت من + نشد حرف گیری که انگشت من + قوی دست

مراد یعنی محکم ست و پشت عبارت از تکیه یکسان ظاهری و باطنی ای و لیکن تا آنکه تکیه من بکمال خود استحکام یافته

ای از آن زمان که این کمال حاصل کرده ام انگشت من حرف گیر در عیب جویی هیچکس نشده ام + نه بینم به بدخواهی اندر کسی

که من نیز بدخواه دارم بسی + بدخواهی عیب جوی و بدخواه عیب جو + ره من همه زیر نوشیدن ست + هنر جستن و

عیب پوشیدن ست + ره رسم و آئین و زیر نوشیدن بزور رفتگی و تحمل کردن و عیب گیری عنان از خود گردانیدن

نمودن و پس زیر عبارت از عیب جویی ایشان - همان ره که خود در آن قدم نخست + قدم در نهم تا بآخر درست + از

راه که عبارت از اطوار سالکان مفعول نمودم ست - و باغت چنانی ادم این چرم را + که تر با بدآسیب دانی رم سا

دباغت بالکسر پیراستن صفائی دادن چرم خام را تا بدین طاقت آوردن و تحمل کردن آسیب یا لگد در دی کن

لگد زدن پهلو و دوش کسی یا آدمی سد تا زیرکی صدمه گویند و آزرم بالمد و تقدیم معجمه بر مهمله شرم و حیا و رحیا و رفق

و مدارا و مهربانی یعنی بریاضت کشیدن چرم و تن خود را چنان پیرایش رنگ صفائی دادم که تحمل میکنند در نسبته

جنگ مردم و صلح ایشان ای ذات من همه احوال از ایذا رسی مردم و مهربانی ایشان سازش میکند و گاه از رده

چنان خواهم از پاک پروردگار + که زین ره نگردم سر انجام کار + پاک صفت پروردگار ست که از همه عیب و نقصان منزه

است این ره اشارت است زیر نوشیدن و هنر جستن و عیب پوشیدن و مراد آن که نگردم سر انجام کار تا مرگ خود -

گزارای نقش گزارش پذیر + که نقش از گزارش شد گزیر + گزار اسم فاعل ست بمعنی بازنویسنده

یعنی روایت کننده سخن موزون که کنایه از خواجه است علیه الرحمة و نقش کنایه از نقل و قصه سکندر و گزارش پذیر

یعنی نوشته شده صفت نقش ست و مصراع ثانی علت باز نوشتن ست و گزارش همان باز نوشتن و این تعبیر

نبا بر آن ست که نقاشان اول نقش باریک میکشند و پس از آن بالای رنگ آمیزی کنند کذا افید - چنین نقش

بند در که چون شاه روم + بملک جهان نقش بر بند چو موم + نقش بند ای تا زمی نویسید قصه گذشته را شاه روم سکندر

و ملک یا بفتح یا پادشاهی نقش بر بند و تسلط کرد و بیار است مر جهان را چو موم ای چنانکه بر موم نقش بندند و محکم

و پس خوب باشند + ولایت زعدلش بر آوازه گشت + هم تاج و تخت بد بر تانه گشت + ولایت ملک روم پر آوازه

مشهور بعدل در جهان - همه رسمها کز نه پرده بود + نمود آنچه رای نیف پسند بده بود + خبرای چون ست که در بیت

سابق السابق ست را آنش ای رای سکندر یعنی مرسم بد را که نزد سکندر نه پسندیده بودند بجال و مهلت

همان عهد دیرینه بر پای داشت + علمهای پیشینه بر پای داشت + ای آیات شاهی را بعظمت قائم

داشت و از عهد عهد و پیمان مرادست که پدرش را با امرا و وزرا و رعایا بود و در عامهٔ نسخ بجای عهد عدلی است
و بجای عهدها عملها یعنی رسمها و کارهائی که رعایا داند اظهر + بدارا همان گنج زر می سپرد + بدان عهد پیشینه پی می
فشرد + و آن عهد پیشینه خراج فرستادن بود دارا که پدرش می فرستاد - ز فرمان بران ملک فیلقوس + نشد کس جوان
شغل امور فیلقوس + فرمان بران امیران و خدمتگاران در آن شغل ای در پادشاهی کردن سکندر فیلقوس آنیکه
وقت سوار قرار نگیرد و نیز سرکش و تند خو کذا فی المؤید که + بود از پدر دولت انگیزتر + بدشمن کشی تیغ او تیزتر +
علت عدم سرکشی فرمانبرداری است دولت انگیز انگیزندهٔ دولت دیگران یعنی بس گنج بخش و بلندی ده بود
که امرا و وزرا خود را مکرم داشتی و در کشتن دشمنان و مخالفت کنان بس غضبناک بود + چنان شد که بازو
بازوی او + نسنجید کس در ترازوی او + چنان شد ای چنان زورمند و قوی بازو شد چنانکه از لاحق می آید و بازو
بازو قوت تن که کشتی تن و بهادر باشد ای کسی در ترازوی زورمندی با او سنگ نشد و در نسخهٔ شارح بجای سنجید است
از چربیدن بمعنی فزون آمدن و فزون بودن ای هیچکس از زورمندان عالم در بار و دقار جوان مردی و زور
آوری با او برابر نشد و نه غالب و نه افزون آمد و مولانا بر نسخهٔ اولی از ترازو بمعنی برابری گرفته همچنان که
هم ترازو و در ترازو شدن بمعنی برابر شدن آید ای هیچکس در ترازوی برابری و بازو در بازوی او همسنگ نشد
چو در زور پیچیدی اندام را + گره برزدی گوش ضرغام را + در زور پیچیدن اندام را یعنی در زور آمدن آن
و گرفتن چیزی را بزور و جهد کردن پس زور را بچیزی پیچیدنی تخیل کرده است بملازمت گره زدن که
اول بران چیز زور اندازند و بعده بران گره زنند و گره بر گوش زدن گوشمال دادن و مغلوب ساختن
ضرغام بکسر منادر و غین معجمتین ساکنه شیر قبیل هزبر یعنی وقتیکه بر شیر زور آوردی گوش او را که بغایت کوتاه
است از سرکشی پیچیدی و بران گره زدی - کباده ز چرخ کمان ساختی + بهر گشتنی تیر انداختی + کباده
بفتح کاف تازی و بای موحده کمان نرم و لرزم که بغایت نرم باشد و چرخ کمان کمان شیخ و سخت و تیز
کمان چرخ که از آلات حصار گیری است کذا فی الاداة مقصد آنکه سلطان سکندر چنان زورمند بود که
شیخ کمان را ای کمان سخت را بآسانی و اندک زور بر کشیدی و بهر چه سزاوار کشتن بودی از دشمن و
صید بیک کشاد تیر او کفایت می‌دی و بعضی از چرخ کمان برج قوس مراد داشته و میر علیشیر از استاد خود شیخ
دهلوی آورده که بجای کباده کشادن باید خواند بمعنی زه کردن کمان آری چرخ کمان کمان حلقه دار که بی
زنجیر کردن او را کسی دراز انداختن نمی تواند ای کمان حلقه دار را بی زنجیر زه کردی و بهر شکاری خواستی
بدان تیر انداختی و انچه بعضی کباده بلام خوانند هیچ نیست + بنخچیر گر شیر کردی شکار + ز گور و گوزنش نبودی شمار
نخچیر گر شکارگاه و صحرا از گور و گوزن ای نخچیرگاه گور و گوزن و شین مضاف الیه ضمیر است + ربود از دلیران تمنا گر

سمهٔ زیرکان بدانا تری تو انا تری در مندی ای نعمه مندان عالم بیش از هم بلند شد ند سر داد زیرکان شاید از
بسیاری دانش و بکمال عقل چو خطش قلم راند بر آفتاب + بگی جدول انگیخت از مشکناب + خط ریحان بسیار اعتباری
هم جدول کشی و هم قلم زن خیال شد کنایه است و هم جدول ای روی بخط سکندر گفته شد که آن جدول گویا خطی دیوانه
مشکناب است بر آفتاب ای بر گرد اگر روی سکندر که آفتاب روشن بود چنانکه همین معنی از تشبیه خط بجدول مے آید کذا
افید حاصل آنکه چون سکندر ریش بر آمد فلک از خط جدول انگیخته + سواد حبش را ورق ریخته + کلمه اعلامت
اضافت درست ای سواد حبش و سواد حبش سیاه فام اهل ورق ریختن بے ورق ساختن و بغایت
... چنانکه بایه او درخت جو برگ ها ریخته شوند بی رونق گردد یعنی فلک که کارگر عالم است از رشک سیاهی خط رسیتر
مشکین که سکندر را داد و مانند جدول دی ساخت سیاهی تا اهل حبش را که در سواد ضرب المثل اند بغایت دیر
خراب و بیرونق کرد این بیت صفت سوی سکندر ست ایهام تاراج ملک حبش که در عنفوان جوانی اند
سکندر بوقوع آمده است یعنی از تمام شدن سکندر در نواحی ملک زنگبار خوفی پیدا شد که آیا باین خرد وقت جوانی
کدام ولایت را خواهد گرفت معنی اول مختار مولانا است و ثانی مختار میر علیشیر که سواد بمعنی پیرامون شهر آمده است
حساب جهانگیری اندیشش + جهان از زبون دید در دست خویش + این بیت جزای چون ست و زبون مغلوب
همش هم دل بود هم زور دست + بازین هر دو بر تخت باید نشست + علت زبون دیدن ست بر تخت نشستن
پادشاهی گران عالم کردن + بهر کار کو جست نام آوری + دران کار دادش فلک یاوری + نام آوری
بمعنی کمالیت در اسباب دولت آن کار اشارت بنام آوری جستن ای گردش فلکی مساعد کام او شد همه
روم زان سرو نوخاسته + بریحان سرسبزی آراسته + انسر نوخاسته سکندر نوجوان و ریحان سرسبزی بنا
بیانی کنایه از تازگی و آبادی ست یعنی همه ممالک روم از عدل او آباد گشت و آراسته شد و ریحان الخ ان گفته که او دوم
تازه و سرسبز شد و غارت خزان باو نرسد + از و بسته نقشی بهر خانه + رسیده بهر کشور افسانه + از وای یعنی
آبادی سکندر چنانکه از ما قبل مے آید و نقشی بمعنی عظمت بمعنی کمال آرایش فاعل بسته و افسانه ای افسانه آبادی
سکندر یعنی از آبادی عدل سکندر شاه در هر خانه روم نقشی بسته شد ای در هر خانه آبادی وجود یافت
و افسانه عدل و آفاق رسید کذا افاده مولانا و شارح از مؤید نقل کرده که نقش بمعنی سرودی ست
موزون باشد یا غیر موزون که بعد از ظفر یافتن کسی بنام او بزنند و اهل خراسان ادرا صورت نامند
چنانکه در هند خیکله گویند ای بعد از جلوس سکندر بر تخت سلطنت در هر خانه روم سرودی بسته شد
و از آن جا سرود شد و در عالم افسانه گشت و میر علیشیر از استاد خود نقل کرده که چون سکندر
صاحب جمال صورت و کمال معنی بود مردم روزگار از کمال محبت وی که از ساحت حضور وی دور و مهجور

بودند تصویر او را ده بر خانه نقش کرده بودند و بنظر مودت منظور خود ساختند اما این تصویر سازی از محبت
ذاتی بود نه از براه پرستش سکندر چنانکه در عهد فرعون هر کس صورت او را نقش نموده پرستش او میکرد والله
سبحانه اعلم + گهی راز با انجمن بر نهاد + گه از راز انجم گره برگشاد + راز اول بمعنی حکمت و ثانی بمعنی تاثیر و
گره گشادن معلوم کردن + آگاهی بحکمت نو یافته میخود راد راه انجمن حکما راند که دور می کرد و گاهی از تاثیر اختران گره
میگشاد ای هم حکمت میدانست و هم نجوم اندیشه و علیشیر گفته که گاهی با ارکان دولت در انجمن خود اسرار مملکت
و سلطنت میگفت + با انبوه می با جوانان گرفت + بخلوت پی کاردانان گرفت + انبوه کثرت جمعی بسیاری
انجمنه کذا فی المؤید اما صاحب رشیدی درین بیت بمعنی مجلس گفته جوانان دوستان همزاد می گرفت شراب
نخورد که دران زمان حلال بود کاردانان دانایان اما اینجا کنایه از عابدان ست چنانکه از لفظ خلوت و تنهای
پیروی عابدان کردی ای در عبادت حقتعالی بودی و ایهام آنکه در خلوت خاص بسر مدبران کار را آگاه کردی
+ نه آن کرد با مردم از مردمی + که آید در اندیشه آدمی + ای با مردم ره و رسم مردمی سخاوت بی پایان کرد و عالم
را نواخت + بازدن گشن بناورد رای + برون از خط عدل ننهاد پای + خط عدل همان عدل + ببازارگانان
رها کرد باج + بجست از مقیمان شهری خراج + بازارگانان طائفه سوداگران با سرمایه مال و باج آنچه بر در حکومت
ابن السبیل میگیرند و خراج آنچه از تجار بر سر کالای میستانند پس از بازارگانان بقرینه مقابله مقیمان
شهری سوداگران نورس مرادست که از دیار دیگر بیایند و باج اینجا مرادف خراج ست و مقیمان شهری
بازرگانان اقامت پذیر شهرهای ای برای رفاهیت بازرگانان مطلق خراج نطلبید نه از مسافران نه از
شهری چنانکه آورده اند که سکندر بوقت جلوس خراج یکساله از محصول ولایت و باج بازرگانان ولایت خود رها
کرد و چون اقلیم دیگر گرفت آن باج و خراج را باز یاد نفرمود کذا قیل + ز دیوان دهقان قلم برگرفت +
+ ز بی مایگان نیم درم بر گرفت + دیوان جای جمع شدن رعایا بر در ملوک و امرا که آن دفتر بنشابا
سرکارست پس دیوان دهقان بمعنی دادرگاه دهقان ست .... و دهقان مزارع کشاورز و بی
مایگان مزارعان تهی مایه و مفلس و قلم برگرفت تکلیف دور کرد یعنی سکندر از مزارعان مال گذشته نطلبید و سررشته
گذشته پیوسته هم ننوشت تا آینده موافق نوشتن این پیوسته از ایشان طلب نسازند یعنی از مزارعان سالیه
دار موافق پیداوار موجودات میگرفت و خراج گذشته نطلبید و از مزارعان تهی مایه هیچ نگرفت تا یکباره
بر زمین ننشیند کذا افاده مولانا و آنچه علیشیر نوشته که در قرون سابقه چون سابقه پادشاهان
بر دهاقین خود خورش می بخشیدند بحساب یکساله یا ده ساله می بخشیدند و آنرا مرفوع القلم نامند پس قلم
برگرفتن بدان اشارت ست مطابق تقابل مصراعین نیست فافهم و در بعضی نسخ این بیت دیده شد

و عمارت همی کرد و زر می فشاند + همه خار میکند و گل میفشاند + ای ملک را بر رود او آباد میکرد و در سنوم ستم ساده کرد

میساخت و عدل می نهاد - بهر ناحیت نام داغش رسید + بمصر و حبش بوی باغش رسید + ناحیه طرف عالم و

گوشه زمین نام داغ ای شهرت علامت داغ نهادن چنانکه الف داغ و نعل داغ و خنجر داغ گویند ای آوانه داغ

نهادن در جبین مردم بهر طرف رسید تخصیص مصر و حبش نا بر قرب این دو دیارست و باغ کنایه از پادشاهی

او چنانکه از نام داغ مے آید کذا افید و شارح لقلب عبارت گفته که علامت و آثار نامداری و طاعت او بهر ناحیه رسید

و بوی حسن شمائل و اخلاق او بمصر و حبش رسید + گشاده دو دستش چو روشن درخش + یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

درخش بالضم برق جهنده بتخفیف درخش است و تشبیه در محض دست گشادن است کذا افید چه برق را مجر در تیغ و تهم

و بعضی نسخه گنج بخش دیده شد ای بیکدست تیغ زن شد و بدیگر زر بخشن چنانکه در تمثیل آن میگوید ترازو

خود آن به که دارد دو سر + یکی جای آهن یکی جای زر + دو سر ای دو پله و کفه و آهن مثال تیغ زنی ست و زر مثال

گنج بخشی ست و آهن عبارت از سنگ وزن کردن که گاهے از آهن نیز سازند + سران کاقبال را در خورست

با آهن چو آهن بسر چون زرست + مصراع ثانی بیان کار و شان سکندر و آهن مرد سخت رو و زر مرد فرخنده

خوی یعنے همه اطوار او که لائق اقبال و شاهیست این بود که متکبران متکبر شده و با خوش خویان خوش خو

کما ورد التواضع مع المتواضعین و التکبر مع المتکبرین صدقه و ایهام آنکه مفهوم عدالت وضع الشیء فی محله

را در نظر داشت و بجای سختی سختی کرد و بجای نرمی نرمی + چنان دادگر شد که هر مرز و بوم + زدی دهقنان کاج شاه شام

روم + دهقان زدن افسانه گفتن و هر مرز و بوم تمام مردم دنیا فاعل زدی است ای هر کس این افسانه میگفت

ای فلان بهر خوش خوئیست شاه روم - ارسطو که دستور درگاه بود + بهر نیک و بد محرم شاه بود + ای بهر کار

ملک و مصلحت سلطنت محرم او بود + سکندر بتدبیر دانا وزیر + بکم روزگاری شد آفاق گیر + بکم روزگار کم مدت

و شاه آفاق گیر منقاد سازنده عالمیان یونان و روم و در سر نخستین شهریاری چنان + جهان جوی نگیرد

قراری چنان + ای چنان آرام و استحکام که مذکور شد - همه کار شاهان گیتی پژوه + ز رای وزیران پذیرد

شکوه + گیتی پژوه بازپرس کننده حال جهان و ایهام آنکه همه شاهان در سلطنت جهانگیری بوجه اند مولانا فرموده که پژوهنده

بمعنی بازپرس و بزبان پارسی بمعنی بازخواست و تفحص است پس گیتی پژوه بمعنی دادگرست چه عاملان عالم را بنیکی و بدی

تفحص کنند و بازخواهند و شکوه بمعنی عظمت و بزرگی مفعول پذیرد ست که آن خبر کارست - ملکشاه محمود و نوشیروان

که بردند گوی از همه خسروان + بیان بعضی شاهان عادل ست و بیت لاحق خبر ملکشاه محمود و نوشیروان ست ملکشاه

نام پدر سنجر که پادشاه خراسان بود و محمود شاه محمود بن سبکتگین که در ملک خراسان مثل نوشیروان عمل میداد و نوشیروان

نام پادشاه ایران بن قباد که ولادت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در عهد او بود و گوئی عبارت از سلطنت با عدالت تمام

بپذیرای پند وزیران شدند + که از جمله دور گیران شدند + مصراع ثانی تفریع ست بر اول تا آنکه آفاق گیر
شدند چه دور گیر پادشاهی را گویند که بیشتر از اقالیم سبعه را گرفته باشد و قبل آنکه تمام اطراف عالم در تصرف او
باشد چنانکه سکندر کذا افاده علیشیر رح ـ شه ما که بدخواه را کرد خورد + برای وزیران جهان گوی برد + شه ما
شاه زمان که نصرة الدین ست رای وزیران مصلحت ایشان جهان گوی گوی جهان و در نسخه شارح برای
وزیر از جهان گوی برده ست ای فتح کرد تمام جهان را و سبقت بر دیگر شاهان خورد بمعنی ریزه ریزه
مبادا که شه را بود پای لغز + که گردد سر ملک شوریده مغز + بیان خرابی و بدنفسی پادشاهان ست که از عدم
پندپذیری وزیران ایشان لاحق گردد پس از شاه مطلق شاه مراد ست و پای لغز عبارت از بدنفسی و
خرابی ملک اوست و شوریده مغز بمعنی پریشان که ملک اشخص قرار داده ست + مراد تن اگر شود پا
سست + تن شاه باید که ماند درست + کلمه اعلامت اضافت پای ست بسوی من و تو ای پای من و تو اگر سست
شود ای بیجا گردد همه کس را خرابی پیش آید سهل و آسان کاری ست باید که تن شاه گشتو جنبش نخورد
که جنبش و خرابی شاه جنبش و خرابی جهان ست چنانچه میگوید + چو شه کند چشم بد بازیی + کند
فتنه با دیو انبازیی + چشم بد چشم زخم که او را عین الکمال گویند اینجا کنایه از زبونی و بدنفسی شاه ست و باز
کردن فریب دادن و انبازی بمعنی شراکت در کار یعنی چون شاه را بدنفسی و زبونی پیش آید شیطان لعین
در خراب ساختن ملک شاه با فتنه و حادثه روزگار شریک و یار گردد ای فتنه انگیزان و مفسدان جهان
را برانگیزد که ملک را خراب سازند و قیل دیو کنایه از دشمن ست که فتنه را برانگیزد و ملک شاه را زبون زیر
و زبر سازد در پایه ثانیه بازیی و انبازیی برای عظمت ست جهان داد خواه ست شه داد گیر + ز داور
نباشد جهان را گزیر + داد خواه مستغاث و فریادی و داد گیر فریادرس و داور در اصل داد ور ست ای
عادل و فریادرس + جهان را بعنا جهان لوز باد + وزین داوری چشم بد دور باد + صنا جهان پادشاه
مطلق و زین داوری بشارت نبودن جهان بصاحب یعنی پادشاهان را از جهان دوری مباد و جهان
را از فقد شاهان بی نوری مباد داوری قضیه که پیش داور برند بمعنی مطلق در مقدمه نیز آمده و هو المراد هاهنا
بیا ساقی آن شربت جان نواز ای همین ده که دارم غم جان گزای + شربت جانفزا مشاهده تجلی فراق بلیه دیم
نوشته که تا هم از مسعد بیچاره شراب وغم جانگزای غم غفلت که کاهنده جان ست ـ مگر چون آن شربت آید نشاط
غم چند را در نوردم بساط + شربت نشاط آوردن کنایه از نوشیدن آن برابر علامت اجتناب بساط ست
ای بساط غم چند را در نوردم و ترک دهم آنرا و بساط گستردن کار او را شاد بودن گویند داستان نظلم مصریان
از لشکر زنگیان و پیش سکندر شاه و در آمدن او بجنگ ایشان چو صبح از دم گرگ بر بنگاه زنان

بگفتن درآمد سگ پاسبان + خبرای چو بیت ثالث ست و این بیت بیان محنت کشی خودست در هنگام نظم
این داستان دم گرگ بالفتح صبح کاذب که او را ذنب السرحان گویند چه صبح کاذب طویل ست ببالا کشیده که شعاع آن را دم
گرگ نامیده اند بخلاف صبح صادق که بر کرانهٔ زمین عریض بر می آید و آنکه دم بفتح دال معنی دهان گفته غلط ست و آن دم گرگ
بیان بان آن صحبت بتغایر اعتباری و زبان بر زدن بر آوردن زبان بیرون کشیدن آن یعنی وقتیکه صبح کاذب بر آمد
و بدینمثال شد که گویا زبان بر کشیده ست و مانند دم گرگ نمایان شده کذا افاده مولانا قدس سره و شارح
بمتابعت علیشیر زبان بر زدن بمعنی سخن گفتن کنایه از آشکارا شدن کرده ست و از صبح صبح صادق گرفته ای
چون صبح صادق از دم گرگ یعنی از صبح کاذب آشکارا گشت و سگ پاسبان کار ایشان شب بیداری ست در خواب آمد
و معنی لطیف ست + خروس غنوده فرو کوفت بال + دهل زن نزد بر تبیره دو وال + غنوده سبک خواب کرده
اما اینجا بمعنی خفته ست بال کوفتن بال بر زدن تبیره بر وزن شبیره دمامه و طبل و قیل دهل میانه باریک و اینجا
بمعنی دهل زدن و دوال بالضم تسمه که بدان دهل ها نوازند و اکثر دران دیار رسم ست که دوال از چرم درشت می
سازند + من از خواب آسوده برخاستم + بجوهر کشی خاطر آراستم + آسوده حال ست از همیم و جوهر کشی سخن
سنجی و نظم جواهر اشعار + طلبکار گوهر که کانی کند + به پندار امید جانی کند + این بیان سختی نظم کردن
ست بر مثال سختی که لعل بدست آوردن پس طلبکار مضاف ست بگوهر و کانی و جانی بیای عظمت و
پندار امید بمعنی خیال مقصود که آن حصول گوهر ست از کان کوه و جان کندن بسختی کشیدن یعنی
طالب گوهر بخیال و احتمال حصول گوهر در کندن واقعی جان کنی میکند و بس سختی میکشد و شاعر نیز
بر امید حصول سخن پاکیزه از دل خود تلاش کند و سختی کشد در اندیشهٔ آن + بخونابه لعلی که آرد بچنگ +
ستیزه کند با دل خاره سنگ + بار بخونابه بمعنی برای و خونابه صفت لعل ست ای برای حصول لعلی
که سرخ رنگ و آب خون داشته باشد با دل سنگ سخت که عبارت از کان کوه ست ستیزه می کند
و بر کند آن را به تیشه سر تیز و همچنین شاعر جان کنی کند تا لعل سخن بدست آرد کذا افید شارح بخونابه
بمعنی مشقت و رنج گفته اما این معنی نظر بمصراع ثانی مستلزم تکرار ست + چه پنداری ای مرد آسان شنو +
که آسان برآید در توان گردگرش + آسان شنو آنکه سخن را سهل بشنود و در فهم آرد و قوت
شنیدن و فهمیدن سخن باریک ندارد ای کسیکه در شعر فهمی کامل نباشد و مصراع ثانی مفعول پنداری ست
و مقصود آنکه ای مرد سهل فهم چنان مپندار که سخن پاکیزه آوردن کار آسان ست تا سامع آن شنود و در فهم
آرد و اینجا متکلم بلیغ و سامع فصیح باید که آن در پاکیزه آرد و این در گوش کند + گدازنده پیکر این زند + گدازنده
چنان کرد با نقشبند + گدازنده نقاش که نقش اعدا گدازد تا سند کذا فی المؤید کنایه از مریخ ست پیکر بمعنی نقش

عبارت از روایت تظلم و فریاد کردن مصریان به سکندر شاه روم و پیکر ازان گفته که بالای برید عجیبی که نام با نقشه
ارتشیمی است نقشهات و پیکرهای نگارند کذا افید پس کلمه برید اشارت بقصه سکندر است دران تظلم و گذارش
نقل آن نقش که گذارش او را ناگزیر است چنانکه بیشتر فرموده است نقشبند حضرت خواجه علیه الرحمة که نقاش این
نامه است + که چون بامدادان چراغ سپهر + جمال جهان را برافروخت چهر + بامدادان بالف و نون ظرفیت همچنین
سحرگاهان ای بوقت بامداد چراغ سپهر آفتاب جمال جهان روشنی عالم و چهره برافروختن بجلوه آوردن است ای آفتاب
روشنی جهان را جلوه گر ساخت - بجلوه در آورد خورشید دست + عروسانه بر کرسی زر نشست اتخیل دیگر
است در برآمدن آفتاب جلوه بمعنی ظهور و جولان است در آوردن آغاز کردن آن جلوه و کرسی زر همان و خورشید
که متغایر اعتباری کرسی زرست در رسم عروس جلوه گر برای شارح دست بمعنی مسند نوشته و چون خورشید
سماعی ست کردی بجلوه عروس از تلازم شعر است یعنی آفتاب برای جلوه خویش مسند را آشکارا کرد و بر کرسی زر
کنایه از زرنیت بنشست اما برین معنی ظاهر آنست که کرسی زر عبارت از افق شرقیست که در صبح سرخ سکندریه
آیین شاهان پیش + برآراست بزمی در ایوان خویش + خزانه چون بست و ایوان کو شاهانه + غلامان گلچهره
دو دلربا + کمر بر کمر گرد تختش بپای + کمر بر کمر ای کمر بسته بر میان داشته هم برابر استاده + گهی باده میخورد
بر یاد کی + گهی گنج میریخت بر رود می + بر یاد کی یاد شاهان پیشین که باده خواری رسم ایشان بود بر رودهای
رود و نوازه که عبارت از مطرب است و بر ای پیماینده می که ساقیست و به بعضی نسخ بر بانگ نی است نشسته
چنین تا بر آن یک چشمه نور + که آواز داد آمد از راه دور + داد آی داد خواهی چنین چنین اشارت بشادی حال سکندر که مذکور شد
خبر برد جاسوس زد نزد شاه + که مشتی ستم دیده داد خواه + خبر جاسوس و عرض بیگی شاه مشتی ستم دیده جماعت مظلومان
تظلم زنان نزد شاه روم + که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم + تظلم فریاد کردن از ظلم کسی و تظلم زنان فریاد کنان که اعر
تا بیان آن تظلم زدن تنگ شد ولایت کسی بجا شدن و خراب شدن او که در ملک خود آرام نیابد. رسیدند
سیاهان زنگ که شد در بیابان گذرگاه تنگ + علت تنگ شدن مصر است بر مصریان کاف بیانیه آن چند گه آینده گاه
بمعنی ره آیندگان و رندگان از بیابان بیابان مصر خواسته چنانکه در بیت لاحق بیابان و کوه و دشت بدان بیابان
اشارت است ای سیاهان زنگ راه مصریان بسته نموده غارت رهگذران می کنند - سواد جهان ای چنان
در نوشت + که سودا در آمد بیابان کوه و دشت + سواد بالفتح نواحی شهر و جهان کنایت از ملک مصر که در
آن باغات و حیاض و انواع تفرج گاه و نیز هوای خوش دارد لهذا مصر را جهان قرار داده است
چنانکه بیشتر قندها را باین ملازمت بهشت دنیا گفته اند کذا افاده علی شیر رحمة الله علیه در نوشتن پیچیدن تنگ
گرفتن افراد نوشت بنا بر ضرورت وزن است و سواد تاریکی و سیاهی کنایه از زنگ آگنده شدن است یعنی زنگیان

مصر را چنان تنگ گرفته وپی ساخته اند که در دشت از ایشان پر شده است و صحرا از هجوم ایشان تنگ شده
و ایهام سیاه فامی زنگیان که کوه و دشت ملک بوجود ایشان سیاه گشته کذا افاده مولانا قدس سره و شارح
بمتابعت علی شیر رح گفته که سودا نام علتی ست که در دماغ خلل آرد و صاحب آن مرض بجز تاریکی آرام نیابد ای کو
مصر از زنگیان چنان تنگ و تاریک شده که گویا در سر سام دخلل دماغ حادث گشته که در تاریکی بسر می شده
تاریکی بمعنی عبارت از سیاهی از دحام زنگیان ست انتهی کلامه اما مناسبت نور دیدن معنی تنگ گرفتن و بسیار
شدن بیابانیان چو قطران سیاه + از آن بیشتر کاندر بیابان گیاه + بیابانیان جمع بیابانی ست بمعنی دیوانه
و بیخرد و قطران بالکسر داروی ست سیاه که بر شتران گرگین می مالند چو قطران سیاه صفت بیابانیان - همه کوسه
و پیر کودک سرشت + بخوبی ببندار چه بستند زشت + کوسه بالضم کاف تازی کم ریش و کوسه و کوسج معرب آن
اما مراد اینجا کسی ست که بی ریش فطری باشد سرشت ریش ندارد چه در نسخه مولانا چو کوسه همه پیر واقع ست و
کودک سرشت بمعنی بیخرد و دیوانه صفت پیر ست و شارح اشارت بخوش دلی ایشان نموده است و نداشته که
خرمی طبع این قوم پس نه در مای پیغمبر ماست صلی الله علیه و آله و سلم چنانکه خواسته و است و پیش از آن همه
خوی و زشت روی بوده اند بخوبی ببندار ای از حسب جهالت اصلی بنازمی خرامند در رعنایی می روند شارح
جمله دعائیه گفته ای حقتعالی ایشان را بدین بختر از نیجا روان سازد و در رساند و لا یخفی بعده - نه ردی
که پیدا کند شرم شان + نه بر هیچکس مهر و آزرم شان + ای ردی ایشان را شرم و حیا نیست و تمام بی
مهر و شفقت اند - همه آدمی خوار مردم گزای + ندارد درین داوری مصر پای + گزای تفسیر آدمی خوار ست
و این داوری واقعه آمدن زنگیان در سواد مصر پای داشتن بر جای ماندن و قائم بودن - گر آید بیاری
کسی شهریار + و گرنه بتاراج رفت این دیار + گر آید بالکسر ای باید که میل کند و رجوع آرد این دیار
یعنی ملک مصر بتاراج خواهد رفت بلکه - نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم + گداز ند زان کوره آتش چو موم
افرنجه بالفتح نام شهری آباد کرده نوشیروان و نیل زمینی ست در بلاد عرب و کرد و توریست که نام ولایتی از زنگبار
زان کوره آتش ای از لشکر زنگیان که جهان سوز اند این هر سه شهر بخرابی خواهد رسید - ز جمع چنین
دل پراگنده ایم + دگر حکم شاه راست ما بنده ایم + جمع چنین لشکر انبوه زنگیان که آمده اند - شه داد گر داور
دین پناه + چو دانست کاورد زنگی سپاه + شه داد گر سکندر آورد زنگی سپاه ای مستعد غارت عالم شده
است شهر آسان شد از لشکر بیقیاس + نباید که دانا بود بی هراس + مصراع ثانی مقوله خواجه است
برای رفع گمان بی و سی سکندر که از مصراع اول می آید ای هراس او نه از بیدلی بود بلکه
از دوراندیشی او بود - ارسطوی بیدار دل را بخواند + ازین در بسی قصه با او براند + بیدار دل و نکته

ازین مصرع معلوم میشود که آمدن زنگیان و یاری کردن مصریان ست - وزیری خردمند پیر در رهای - به پیروزی
شاه شد رهنمای + پیر در رهای کسی را گویند که فکر صائب او در خطا نکند + که بر خیز و بخت آزمای بکن
هلاک چنین اژدهای کهن + بیان رهنمای وزیرست و بخت آزمای بیای وحدت ای یکبار آزمایش بخت
خود بکن و هلاک بمعنی کشتن چنین اژدهای بیای عظمت تمام لشکر زنگیان چه آن لشکر را بهیئت مجموعه
برای سیه رنگی ایشان اژدهای سیاه تصور کرده است کنایه از ظفر یافتن بر زنگیان - برآید مگر کاری از
دست تباه + که شه را قوی تر کند پایگاه + برآید میسر شود چنانکه مذکور شد و کار بیای موصوله کذا افید تواند
که از شاه زنگیان کنایه باشد مصرع ثانی صله اش و پایگاه مرتبه بلند - شود مصر و آن ناحیت رام
تو + برآید مرادی بنام تو + آن ناحیت ولایت زنگیان - دگر دشمنان را در آری بخاک + شود دست فیروز
دشمن هلاک - دگر بواو عطف ست بر برآید کاری الخ یعنی اگر آن زنگیان را پایمال سازی دست تو فیروز
شود در دشمن دیگر که غیر زنگیان باشد هلاک و خراب شود ای در خرابی زنگیان خرابی دیگر دشمنان حاصل آید
سکندر بدستوری رهنمون + ز مقدونیه بر ده رایت برون + ای باجازت و اشارت ارسطو از مقدونیه که تختگاه
او بود بیرون آید - یکی لشکر انگیخت از ترگ و تیغ + فروزنده برقش برآمد چو میغ + ترگ بالفتح و کاف فارسی
و فیل به کاف عربی خود آهنین و کلاه جنگ که در تازی مغفر خوانند از ترگ و تیغ بمعنی لمعان ترگ و تیغ برق
برقست و فروزنده صفت مقدم آن برق و ضمیر شین راجع بلشکر سکندر برآمد ای بلند شد یعنی جهان لشکر از برق
با ترگ و تیغ انگیخت که برق فروزندهٔ آن لشکر که کنایه از لمعان ترگ و تیغ ست مانند ابر سپید در هوا بوسعت
و بهن استقرار گرفته بلند شد کذا افید و در نسخهٔ علمشیه شارح بجای چو میغ تیغ واقعست ای درخشیدن
ترگ و تیغ آن لشکر تیغ بر آسمان رسید یا آنکه چندان خود آهنین بر مفارق لشکر بود که گویا ابری بر سر
آن لشکر برآمده است و برق تیغ دران لشکر مانند برق لامعی در سحاب نمود اسم شد +
نه در یا سوی خشکی آورد رای + دلیلش سوی مصر شد رهنمای + آز دریا ای دریای نیل چنانکه از لاحق
واضح ست انچنان عزم کرد که از نیل درگذشته راه دشت بر گیرم کذا افید و علمشیه نوشته که مراد دریای شور
است که از مقدونیه میرود و دلیل مرد مشیر و لشکر + همه مصریان سهل کرده دلشاهی + پذیرا شدند
به نیک اختری + پذیرا اسم فاعل ست ای فرمانبرداری و استقبال کنند یعنی پادشاهی
سکندر را نیک اختری و طالع مندی خود تصور کرده به تمام ارادت استقبال کردند که بکراه
آمده باشند - بفرمود شاه کز لب رود نیل + کند لشکرش سوی صحرا رحیل + رحیل
مصدرست بمعنی کوچ کردن ای لشکر خود را فرمود که کنارهٔ نیل را گذشته سوی بیابان کوچ [illegible]

بجنبش زنگی شتابان شوند + ده و سیه سوی هامون شوند + پرخاش بفتح بای فارسی کارزار زنگی ای شاه زنگ
که پلنگینه نام داشت و دو سپاهی بسرعت و استعجال چه برای آنکه در رسیدن بجایی و اسپ گرفته میرفتند تا آنکه چون
یکی فرو ماند آشنا الدشته بر دیگری سوار میشوند و بدانجا رسند - دلیران بصحرا کشیدند رخت + پلنگینه چو اژدر یکی
کمر کرد سخت + رخت شتری و اسبابی که خاصه برای سواری باشد و نیز اسباب خانه و لباس کذا فی المؤید یعنی
اول مقصد آنکه سوی صحرا راه بردند و بر ثانی آنکه در صحرا منزل کردند مصراع ثانی حال است از فاعل کشیدند
و کین خواه یعنی کینه خواهی و انتقام گرفتن و کمر سخت آماده شدن بدل و جان کوشیدن - چو زنگی خبر یافت آمد
سیاه + جهان گشت در چشم زنگی سیاه + سپاه ای سپاه سکندر و سیاه شدن جهان در چشم کسی عبارت از شدت
اندوه است اینان زنگیان سایه نشین خانه اندوه باشد و نیز در کثرت سپاه خود از سر شش فرو نشست + دو لشکر
برابر شد آراسته + شد از رزم ناپاک برخواسته + آراسته صفت لشکر و برابر ردیف بر بود و ناپاک تمام متعلق برزم
یعنی صلح و شفقت تمام برخواسته شد و رفق و مدارا و در آنجا نماند که وقت کارزار شد + ز نعل سمندان پولاد میخ
زمین را ز جنبش برافتاده بیخ + پولاد میخ صفت نعل است و در کلام حذف مضاف است ای از کندن نعل سمندان
چنانکه از برافتادن بیخ زمین می آمد پس از نعل سمندان بیان وصف جنبش است ای جنبشی که از کندن
نعلها پیدا شده بود در زمین را علامت اضافه بیخ نیست بیخ برافتادن ای از جای خود برآمدن یعنی
زمین از سبب زلزله و جنبش که از برکندن نعل سمندان پولاد میخ پولادش می رسید از جای خود برآمده بود و همچو
شده دیده است که از جنبش چیزی به زلزله بوجود پیدا شود و بعضی نسخ بجای سمندان نوندان است و نوند بفتح نون
اسب تیز رو و تیز رفتار را نیز گویند بغره گاو مدر برون از زمین + فرو افتاد آسمان بر زمین + کمین بر وزن معین کم قصد
کردن بکشتن دشمن بسبیل خفیه کذا فی المؤید بر دمیدن آمدن ظاهر شدن مصراع ثانی تخییل است در آن او افتاد
اشباع افتاد است ای غوغا برآمدن نعره چنانکه از کمینگاه طرفین بانگ غوغا ای افتادن آسمان بود بر زمین
افتید و بسان ع گفته که شیشه آسمان تا بصد پاره آن نعره در هشت و ترقیده بر زمین او افتاده چه مقرر است که چون در شیشه زنگ
و تنگ مر دهان را بر روی دهان درشتند ترقیده شود و معنی اول اقرب بمقبول است اگرچه مبالغه در ثانی نیست
گران سنگ جالشگران + شده ماهی و گاو را سر گران + گرز گران سنگ معنی گرز گران سنگین مضاف است
بجالش گران که بمعنی بهادران جالش کنان و جنگ آوران است و گران بالکسر بمعنی ثقیل مفعول شده
و ماهی و گاو که حاملان زمین اند و کلمه سار علامت اضافت سر است حاصل از غوغای زن گرز ماهی
گران بار که سپاهیان چالاک نهد تا بر زمین میزدند سرهای ماهی و گاو در زیر خاک گران و پر ملال شده
بود پس مندفع شد و اینجا سوالی وارد میشود که هنوز بهادران دو لشکر بر یک دیگر تیغ جان گداز و

وصدمه گرز پهلو فگار شده اند از اسپ وضرب اینها ماهی دگا در اسر گران شده باشد و رجع و فتح چنانکه
علی شیر از شیخ محمد دهلوی نقل نموده است آنست که رسم پهلوانان است که چون اسلحه پوشیده برای
جنگ مستعد شوند ونعره های جان گداز بر آرند و گرزهای هیبت انداز بر زمین زنند گو ازان عجب شور
در میدان پیدا آید + زشوریدن بانگ چون رستخیز + بر وحش بیابان در آمد گریز + شوریدن پر بر آمدن
و چون رستخیز صفت بانگ و رستخیز بمعنی بانگ و غوغای قیامت چنانکه از لفظ بانگ می آید وحش
جانوران وحشی که در بیابان باشند یعنی از شورش و بلند بر آمدن نعره های مبارزان که مانند
فریاد قیامت بود وحشیان بیابان گریخته رفتند و بیابان از ایشان خالی شد واین بیت عطف است
بر بیت سابق حیث تعاطف ابیات حرف عطف در کار نیست کذا قید + چو بر جنگ شد ساخته ساز شان +
گزیده شد دیوه آواز شان + ساخته اماده و مهیا و ساز اسباب جنگ که سوار شدن و اسلحه پوشیدن است
ونعره بر آوردن ای چه وحشیان که در بیابانی هم از آوازه غوغای ایشان بگریز آمده بود + بجای گرفتند جای
نبرد + که گرمی ز مردم بر آورد گرد + تعریف میدان کارزار است و گرد بر آوردن پامال کردن باز
درمیان آن گرمی میگوید که + زمینی ز گوگرد بی آب تر + هوای ز دوزخ جگر تاب تر + بی آب خشک کام
جگر تاب سوزاننده جگر و چون کان گوگرد آتشین است و دوزخ پر تاب و سوزست زمین آنجا را در حق بی
آبی خشکی از گوگرد بی آب گفته است و هوای آنرا در حق سوزش جگرهای جگر سوز تر فرموده و علیشیر گفته در
حکمت آورده اند که در جاییکه رطوبت غالب باشد در آنجا آب مغاک ها و چشمه های میباشند و جاییکه یبوست غالب
است آنجا کان گوگرد باشد پس آب آنجا بر باد گرد ده ماند و از تواریخ نقل آورده که پلنگر شاه زنگبار
را از نگاه زود راه در عقب داشته در نواحی مصر آمده بکثرت لشکر شاه روم در دشت و کوه جنگ کرده بود
والله اعلم + نه آبی در و سبز جز زهر ناب + نه مهری در و گرم جز آفتاب + سبز صفت آبی که نجاست
نمود سبز صفت و گرم صفت مهر که محبت راسخ را بمحبت گرمی صفت کنند و محبت ضعیف را سهر
گویند و زهر هلاهل تاثیر سبز می دارد که جانور را در دم ساخته بهلاک میرساند و آفتاب گرمی بخشنده
است که دیگر را حتت بهلاک در دم میشود و چون مهر لفظ مشترک است که بمعنی محبت و آفتاب است
که منفرد گرم در آنجا بجز آفتاب نبود و آب سبز جز زهر ناب نه اما زهر خالص آنجا کنایت از آب
گرم است که تلخ و قاتل باشد کذا افاده مولانا رحمة الله علیه و علی شیر گفته که جایی که کان گوگرد
باشد در نواحی آن زهر و سم پیدا آید والله اعلم + زمینی بغور آمده غارها + درو خفته
ماروزه بازه اژدها + زمینی با کسره تای فوقانیه و نون مشدده مکسوره اژدها بزرگ عقرب

بالفتح مغاک زمین و قعر و عمق هر چیز بغور آمده قعرناک شده فرو رفته روزید بازار بمعنی رواج و رونق که دهد
رند و روشن بازار شهر رواج می باید در رواج بجای نهر دو دو لشکر یعنی در آن سرزمین بیابان از بسیار بهم آمدن لشکر
اژدها واقعی چنان فرو خریدند که غارها و سوراخهای ماران بزرگ عمیق تر و قعرناک شده بودند و فتنه و کشت
خون مردم در آنجا رواج یافته بود و بسیار شده و قیل تیغ کنایه از تیغ است که اژدرها گفته اند در غارها
کنایه از زخمهای آن یعنی از کثرت ضرب تیغها زخمهای مردم بس قعرناک شده بر دامان اینجا بجز آدمیزاد یعنی
مبارزان بجهان خود پیش از حرب و لشکر در میدان صورت نمی بندد و چه قتال صفین هنوز بوقوع نیامده است
در آنجای غولان وطن ساختند + چو غولان بهر گوشه هیاختند + غول بود و یا [illegible] یعنی دیو بیابانی که مردم
را بیراه ساند و در دشت آدمی را از راه برده بهلاکت میرساند کذا فی المؤید آنجای غولان اشارت بجای نهر دو که
بیابان بی آب بود وطن ساختند جا کردند و فراهم آمدند از نهر دو لشکر بعضی جالاکان در آنجا مثل غولان یعنی [illegible]
خصمان بهر ناحیه می دویدند + چو کوهه برآورد گاو زمین + برون جست شیر سیاه از کمین + کوهه بلندی هر چیز و کوهه
شتر و گاو خصوصا و هر قله جبال گاو زمین باضافت بیانیه و کوهان زمین کنایه از سایه ارضی که از فرو رفتن آفتاب
بر آسمان میکشید و شیر سیاه نوعی از شیر شرزه است و اینجا کنایه از شب و برون جستن از کمین پیدا شدن است یعنی چون
گاو زمین کوهه خود را ظاهر گردانید ای ظل ارضی از افق شرقی هویدا شد شب که شیر سیاه است از کمینگاه خود جست
زده آن کوهه را در گرفت و تمام روی زمین تاریک شد پیر رای لطافت شعر ظل ارضی را کوهه گاو قرار داده است
و شب را شیر سیاه گفته گو کوهه گاو واقعی او را الذ ندیست و نیز شیر گاو را از کوهه میگیرد کذا فی [illegible] و توان گفت که کوهه عبارت از نیمه
آفتاب باشد که بوقت غروب نیمه فوقانی وی کوهه گاو می نماید ای شیر شب آن نیمه آفتاب را گرفته فرو برد و عالم تاریک
شد اما معنی اول بلفظ برآورد انسب است + برآفاق شد گاو گردون دلیر + برآمد ستاره چو دندان شیر + گاو
گردون برج ثور و دلیر شدن او برآفاق ظاهر شدن او در چشم مردم و تخصیص این برج بملازمت شیر است
که درین بیت و بیت سابق ذکر گاو و شیر است چو دندان شیر ای بهیبت ترساننده و هیبت بخشی ستارگان بنابر آنست
که در جای هولناک از همه چیزها مردم را هیبت و دهشت فراز آید پس در آن دشت ستارگان مانند دندان شیر
هیبت ناک شدند کذا فی [illegible] + شب از ناف خود عطرسای گشاد + جهان نیز بر روشنایی نهاد + شب را بتخیل شعری
آهو قرار داده برای ناف ثابت نموده است و عطرسای سیاهی بخشنده چه عطر بالکسر نام مشک است که او را در صندل
میسایند تا بوی افزون دهد ای شب آهو ظلمت را که مشک اوست از ناف خود بگشاد و منتشر ساخت و نیز پر
روشنایی همان روشنایی نهاد از خود دور ساخت ای شب تمام سیاه شد و هیچ روشنایی
در عالم نماند + برون شد ز بزگاه دشمن شناس + نیابی کم از سبب بهای پاس + [illegible]

یای مثناه تحتانی و زای معجمه فوج سواران که به تمام شب گرد لشکر به پاس داری می گردند از لشکر دشمن
خبر گیرند و بعضی یزک را بمقدار صد سوار مقرر کرده و قیل یزک بفتحتین قراول لشکر که او را مقدمه لشکر
اینجا بمعنی اول مراد است و یزک دار بمعنی سرداران فوج و دشمن شناس صفت یتاقی بفتح یای
مثناة و تای فوقانیه و قاف پاسبان خاص درگاه پادشاه و قیل چوکیدار خاص + ستاره بر آمد بتابندگی
+ نیز آسود خلق از پراگندگی + تابندگی مشهور است که ستاره بهوای صافی از گرد لشکر تابنده شد و پراگندگی
بیرون رفتن از جای خود دیده است بعد از گشتن یزک گرد لشکر هیچکس بیرون لشکر نخز اند - بیکجای
سپه روم و زنگبار + فرو ماند رومی و زنگی ز کار + روم ای لشکر روم و زنگبار کنایه از تاریکی شب و کار
بمعنی جنگ و کارزار آمده عجب است که لشکر روم و لشکر زنگ بیکجا باشد و رومی و زنگی جنگ نه کنند
کذا افاده مولانا قدس سره و این تصرف از آن فرموده است که در لشکر در یک جا نه بودند بلکه دو رتبه
از یک دیگر نشسته بودند و اظهر آنکه لفظ بیک جا متعلق بمجموع دو لشکر نیست بلکه روم هم در یک جا
بودند و زنگ هم بیکجای دیگر منزل کردند + بیا ساقی آن می که رومی وش است + بمن ده که طبعم
چو زنگی خوش است + رومی وش سرخ رنگ چه رومیان سرخ فام اند چو زنگی ای چون طبع زنگیان
که همیشه خوش دل باشند و گاهی ملول نشوند و این معنی از اثر دعای پیغمبر علیه السلام که چون فرمان
دعوت اسلام از آنحضرت آمین در هفت اقلیم رسید هر قومی بنوعی از آن کار قبول کردند اما زنگیان
بسمع قبول اصغا کردند و چون خبر قبول زنگیان بسمع آنحضرت رسید دعا فرمود که دائم خوش باشید از آن
سبب عیش ایشان دائم خوش است کذا افاده علیشیر ره طبعم چو زنگی خوش است ای عیب ای بی خودی است
پس بعد از خوردن این می البته طبع مرا خوشی مقرر است کذا افید - مگر با من این [illegible] محابا پلنگ + چو رومی
زنگی نباشد دو رنگ + محابا بالضم مختصر محابات است همچون مدارا بمعنی مهر و محبت کردن بیکدیگر این [illegible]
محابا پلنگ اشارت بافلاک که در شب همچون پلنگ دو رنگ است و نیز با مردم مهر ندارد و دو رنگ دو معنی است
ای دو رنگ واقعی و منافق که اول ناظر به رومی و زنگی است و ثانی ناظر با بیان [illegible] است که نفاق و ایذا [illegible]
بهوشیاران است و بیخبران ساز وی آزاری رسد کذا افید + فریبنده راهی شد این راه دور + که بر هیچ
هفتم توان دید نور + فریبنده فریب دهنده یعنی در غلط اندازنده و گمراه سازنده اهل خود سازنده [illegible]
و مصرع ثانی صفت آن و این راه دور اشارت بدنیا باعتبار طول آفرینش دوی و بر چرخ هفتم کنایه از کمال [illegible]
از راستی که شیوه صادقان است یعنی دنیا که غدار است مردم جهان بخود فریفته کرده غلط کاری و گمراهی اند
است که راست روی و صدق و معامله داران مفقود گشته و بجز آسمان هفتم هیچ جای نشود + در این ره [illegible]

که آید یکی دیو ده میر ورد + این راه دنیا و فرشته کنایه از مرد پاک سیرت و دیو تعبیر بلازمت دیو و چرخ هفتم هست
که مذکور شد و مقصود ثانی علت از راه رفتن و گمراه شدن آید یکی در پیای یکمرد دیو سیرت بوجه می آید تیر و گواهی
از کثرت فریب آمیزی این راه بمرتبه که ده دیو رغیده از دنیا میر ورد یعنی آن یک دیو سیرت غلط انداز ده دیو را
بیشه خود کند و فرشته را هم در غلط اندازد و دل خود سازد پس ذکر یک دیو برای حسن مقابله ده دیو است و اگرنه
اکثر افراد انسان دیو سیرت اند این ابیات تسعه همچون نیاو کناره گیری از اهل نسبت چنانکه از لاحق واضحست
کذا افاده مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علیشیر چرخ هفتم معنی ظاهری گرفته و فرشته را بر حقیقت
حمل نموده و لفظ دیو را امر بوط بکلمه ده نموده تقریر دو بیت چنین کرده که این بی سر و بن فریبنده است
ای خود را در نظر طالبان خویش بخوب ترین و آراسته نموده است و دلهای ایشان را بر خود بوی
شیفته ساخته که نور فریب او بر فلک هفتم توان ادراک کرد چه اگر لمعه فریب او در اهل افلاک مؤثر نبودی
دل هاروت و ماروت را چگونه بسوی دل خود کشیدی پس فرشته با وجود عصمت خویش درین راه گمراه می
شود بدین معنی که درین راه فردی از افراد انسان که در اصل فطرت استعداد پاکی و دین اسلام و سیرت ملکی
داشته بود ایجادی باید بکثرت زمائم ده دیو شده میر ورد یا آنکه همان فرشته درینجا یک و تنها می آید
و بسبب افعال ذمیمه مانند ده دیو شده میر ورد و این معنی اشارت بواقعه هاروت و ماروت است انتهی
کلام وی بر عارف اسالیب باعث مخفی نماند که درین ابیات مذمت اهل دنیاست که با کان اسم گمراه می سازند
بیان آنکه فریب دنیا در افلاک هم تاثیر دارد پس معنی احسن همانست که از تقریر مولانا مفهوم گشت چنانکه می
فرماید + بمعیار این چارسو سیر و + نسنجد دو جو تا نبود دو جوی + معیار بالکسر آلت سره کردن چیزی و نیز
ترازوی زر سنجیدن کذا فی المؤید و معیار مضاف است باین چارسو که کنایت از بازار دنیاست رهروی
بیابی تنگیر اسی هیچ اهل دنیا صدر دنیا با راه دو رد و اثر قرا بعد است نسنجد دو جو ای دو جو مال دیگری را
وزن نکند تا آنکه از ان دو جو یکجو مال او در اهدز دیده میگیرد حاصل آنکه اهل دنیا همه غدار و دزد اند
قراضه قراضه ربا بد نخست + ربا ئیده زد چونکه گردد درست + قراضه بالضم ریزه زر و سیم و فاعل ربا بد
همان راه رو که در بیت سابق ست و فاعل ربا یند مردم دیگر که از و غدار تر اند و درست بالضم مهر زر
که نامش دنیارست ای در دنیا یک جو میکند دو دیگرست از و دزدی مگر واشر می میکند + بجو می ستانند
زدهقان پیر + همی سفرستد بدیوان میر + تمثیل ایست مقدم است که بجوی مقدار یک جو و فاعل میستانند
و میفرستند عامل مطلق نمونه ایست میر باشد یعنی ای مقدار من که مال کثیر باشد و دهقان پیر مزارع بی استطاعت
یعنی عامل ظالم از دهقان که مایه یکیک جو میگیرد و مال بسیار جمع کرده بدفتر شاه می فرستد و نسبت عامل مردم

دنیا چنانکه در بیت لاحق مقدم مذکور شد و بعضی بجای سپر که صدف دهقان است دبیر بمعنی منشی و محرر
سرکار خوانده و او را فاعل گفته چون مذمت اهل دنیا را بیان کرد و گفت - زمن جنت این همرهان دور
باد + زبانم تا بدین نکته معذور باد + این همرهان اهل دنیا که با کان همراه معیشت اند و دوری جنت عبارت از
دوری اسباب جنت است آیین نکته دوری جستن این همرهان + ازین آشنایان بیگانه خوی + دو دست
بدین یکزبانی مجوی + علت معذوری مذکور است آشنایان بنا بر ظاهر حال و بیگانه خوی باعتبار باطن که
دوست خدای نیستند یکزبانی اتحاد باطن و دوروی نفاق + دو سوراخ چون روبه حیله ساز + یکی سوی
شهوت دگر سوی آز + دو سوراخ عطفست بر دوروی و سوراخ راه آمد رفت چنانکه از تشبیه روباه می آید یعنی
از اهل دنیا دوروی و نفاق بهر دو هم از یشان دو راه یکی بسوی شهوت که عبارت از خوردن و پوشیدن
و جماع کردن و حرص عبارت از تحصیل مال حرام و طلب جاه دنیا + ولیکن چو کژدم بهنگام جوش + نه سوراخ دیده
نه سوراخ گوش + مولانا گفته که لیکن اینجا مجرد عاطفه است جوش بمعنی غصه و گزیدن مردم چنانکه از تشبیه ظاهر است و
سوراخ معروف وقت گزیدن و بدی رسانیدن بدیگران کور و کر می شوند و فنا یا نزا شناسند کلمهٔ حق را نشنوند
و بنا مه چه بد ربی کام خود روند انتهی ما ظاهر آنست که لیکن برای استدراک باشد ای اگر چه ایشانرا دو سوراخ
شهوت و حرص است اما سوراخ چشم و سوراخ گوش ندارند چنانکه کژدم را حس بصر و سمع نیست بلکه کور و کر است و
بنک جاسه لامسه هرچه باز میرسد نیش میزنند و در نسخهٔ شارح بجای جوش نیش واقع است بمعنی گ چنانکه از مؤید
فضلا مرده که نیش بمعنی هلاک مرگ آمده است و وقت مردن کور و کر باشند و از دنیا بی بهره روند ما مناسب مقام آنکه
جوش بمعنی ملاحظه خوب و بهبود کارهای خود باشد ما بعد اول راجع شوند + گزارش کن از نامهٔ هفت + زتاریخ
دهقان چنین بازگفت + گزارش کن بیان کننده عبارت از ناقل قدیم و یادداشت خواجه و دهقان آتش پرست
ما سیدان شاهان که چون شاه چین زین برپشت نهاد + فلک نعل زنگی در آتش نهاد + شاه چین آفتاب که از محاذات
و رایت چین طلوع کند از پشت بقیه سمند اسپی که نقطهای مرای مخالف زنگهای او داشتند اینجا کنایه از آسمان است که پیشتر
از طلوع از نقطهای ستارگان تنگ بر پشت ستاره عدد زین بر پشت نهادن سوار شدن و نعل کنایه از شب سیاه و نعل رهان
افتاب که در شب گویا نعل های شب است و بدین جهت که زیر زمین است و بهنگام صبح که سرخ باشد گویا آن نعل در آتش است
شب را برای دهقان مقرر ساخته است بی آفتاب تنها یا اعلبا هم یادشاه چین است و هم نعل شده نیز شب کند الک فلک
از شفق آن شاه ست و هم بجای کوکب داراد کذالک افید یعنی چون از سرابرده زمین بیرون آمده
مستعد بسوار سے فلک نعد بهمن فلک زنگی از کوکب داران او بود نعل شب را در آتش انداخت
دبراے کوچ ادراے قرار ساخت چه برگاه خواهد که کسی را بیقرار سازند نام او بنام او نعل در آتش نهند

شهوت در راه حرص [illegible]

دبیران افسونی چند دمیده در آتش اندازند و او را بیقرار سازند و در تعبیر شب تنگی ایهام ست به بیقراری نیمگیان که هنگام
صبح مضطرب شوند که اینک سواری سکندرشاه میشود و با جنگ خواهد کرد + سپهر از نگین مهره بیرون جهاند + نشاند
زکف مهره بیرون کشاد + مهره اول آفتاب و مهره ثانی ستارگان که بتغایر اعتبار سے ہم مهره باز انداختم و حروف
ایشان مهره شطرنج ست بیرون جهاندن مهره عبارت از طلوع آفتاب و مهره از کف افشاندن بازی را برباد دادن
یعنی چون شاطر فلک مهره رخشان آفتاب را بر بساط خود روان کرد در بازی روز را پیدا کرد ستارگان مهره‌های خود
را از دست افگندند و بازی شب را برباد داده مهره روست گشتند + جهان از دلیران لشکر شکن + کشیده چو انجم بسی
انجمن + جهان روی زمین حرب گاه انجمن کشیدن مجمع ساختن یعنی آن میدان از وجود دلیران در بسیار
جاها مثل انجمن ستارگان انجمن دیگر گشته که انجمن پهلوان در روز مثل انجمن کواکب در شب شد + ز آیینه
پیل زنگی شتر + صدف را شبه رسته بر جای دُر + آیینه پیل خرمهره پیل که در گردن او بندند چنانکه درین مصراع
مراد ست شغبهای آیینه پیل مست + و نیز آن آیینه که در برگستوان پهاکر پیل وصل کنند برای مهابت و زینت کذا
فی مؤید الفضلا و ملک شیر گفته که الکنون آیینه پیل معنی ذات پهاکر آهنین ست که در آن آیینه‌ها وصل کرده باشند
و زنگ شتر زنگوله آن که در گلوی باشند و شبه بفتحتین مهره ایست سیاه باریک کم قیمت که ادا شیوه و سبز
رنگ نیز گویند معنی بیت آنکه از شدت هیبت آوازه جرسهای پیلان و یا از مهابت برگستوانهای پیلان
و هم از غوغای جلاجل شتران مروارید مکنون یکدانه تغیر و تبدل خورده بود که در صدفهای دریا بجای در شبه رسته بود چنانکه
گفته اند که قطره ابر نیسان که در جوف صدف مروارید شده باشد گاهی از صدمه صداهای رعد تغیر یافته آب آن مروارید
ریزه ریزه شود و دانه‌های شبه سیاه گردد ایهام آنکه از انفعال صفای جرس پیل در خشندگی زنگوله شتر که هر دو مهره
دار بشکل و صفای و روشن باشد مروارید در صدف خجل و شبه می نمود و برابر ایشان نمی شد هذا حاصل ما فی الشرحین
مولانا فرموده که آیینه پیل بمعنی آیینه‌ها پهاکر پیل ست کرد پهاکر آهنین و آیینه‌ها وصل کنند و ز آیینه پیل بیان
صدف ست و زنگ شتر بیان شبه یعنی آن آیینه را صدف خیال کرده و زنگ شتر را شبه قرار داده و در تخیل آن میفرماید
که گویا این صدف را بجای در روشن شبه سیاه زاده بود باین معنی که پهاکران پیلان و زنگهای شتران
یکجا جمع شده بودند و هنوز این هر دو زیور را بر پشت پیلان و گردن شتران بسته سواری نکرده بودند چنانکه از
بیت سابق می آید انتهی کلامه و لا یخفی لطفه و لطافته - زپویه که پی بر زمین میفشرد + در اندام گاو استخوان بشکن
خورد + ای ریزه ریزه واز گاو گاو حامل زمین مراد ست و پویه نوعی از دویدن ست که متوسط باشد در میان جولان
سیدان و آهسته رفتن ملک شیر نوشته که پویه عبارت ست از دوانیدن اسپان در میان لشکر که مبارزان پیش از جنگ اسپان را
بهر پویه دهند و فاعل فشرد پویه ست و جولان میدان جنگ مراد نیست زیرا که هنوز وقت دوانیدن اسپان در میان

بود بلکه هنوز تهیهٔ کار جنگ است پس معنی آنکه از پویهٔ اسپان که بر زمین سمهای مهیز زدند گاو زمین را استخوان
شکسته باشند و از تقریر مولانا چنین مے نماید که پویه یعنی رفتار میانه عبارت از بر آوردن پیلان و شتران است
برای آب و گیاه چه در هنگام جنگ پیلان و شتران را قائم دارند و پویه ندهند پس فاعل فشرد پیل است که در بیت
سابق مذکور است و این بیت در تخیل آوردن پیلان و شتران است برای آب و گیاه خورانیدن و پویه و جولان جنگ
مراد نیست چنانکه از بیت سابق مے آید که هنوز بجنگ نخاسته بودند انتهی کلامه حاصل رفتار میانه پیلان و شتران
که برگیاه و آب می آمدند چنان بازور بود که استخوان گاو خورده شد چه جای آنکه در میدان جنگ جولان زنند۔

شه روم رسم کیان تازه کرد + ز نوبت جهان را پر آوازه کرد + مصراع ثانی تلمیح کیان و شاهان پیشین است + بر
آراست لشکر بر آئین روم + چو ارکیش نقش بر مهر موم + ای هیچ نقش مهرے که بر موم زنند فعلیه نعقد لفظی

+ ز رومی تنے بود بس مهربان + زبان آوری کز هر زبان + ز رومی از لشکر رومیان تنے بود ای یک
شخص بود که مهربان یعنی آشنا روی و معتبر بود و زبان آور ای دلیرانه گفتار و بے خوف چنانکه از بیت
لاحق ظاهر است۔ دلیر و سخنگوی و آتش پرست + به تیر و به شمشیر گستاخ دست + و آتش پرست دانشمند
گستاخ دست چالاک و سبکدست و دلیر بهادر۔ کشنده دمش طوطیان را بدام + سخن پروری طوطیا نوش نام + دم
بالفتح گفتار و سخن و بابهام بفریب دادن بگفتار خوش بدام کشیدن اسیر کردن سخن پرور سخن سنج
و فصیح گو یعنی گفتار سخن آمیز دانا طوطیا نوش نام از کثرت شیرینی مر طوطیان شکر گفتار را اسیر خود کرده بود
و این دانشمند ندیم سکندر بود که کار رسالت بشاهان کردی و نزد پلنگر شاه زنگیان برسالت رفت و پلنگر او را
بکشت و خون او را بخورد چنانکه خواهد گفت + بشیرین سخنهای مردم فریب + ربوده ز هوشمندگان را
شکیب + را ای علامت منافت شکیب سامعان کلام شیرین او ناشکیب بودند برای سماع سخن وے
ندیم سکندر به بیگاه گاه + محاسب در احکام خورشید و ماه + ندیم همنشین بیگاه گاه پیوسته و همیشه محاسب
حسابدان و شمار کننده احکام تاثیرات ستارگان + سکندر بحکم پیام آوری + بر خویش خواندش بنام آوری
+ پیام آوری بهام رسانی از خود دیا پیام آوری از شاه زنگیان که جواب نوشنید و نباید برد و بر خویش پیش خود
بنام آوری بعزت و اکرام۔ بفرمود تا هیچ نارد درنگ + شتابان شود سوی سالار زنگ + هیچ نارد درنگ ای
بدرنگ روانه شود + بماند بدو سیم شمشیر شاه + مگر بشنود باز گردد ز راه + ای از سیاهی دیو در آورده است
بزنگی زبان رهنمونے کند + که آهن ما آهن نرمے کند + ای پیغام بزبان زنگی گوید سیاه که جنس مستی جنس خود
نرم سازد دود و در بعضی نسخ آهن نه آهن است و آن اشارت بشیوه آهنگران که آهن را با آهن تیک سخت نرم فرو
سازند و در نسخهٔ شارح که آهن و ساتش زبونی بکند پس آهن کنایه از زنگیان است و آهن سدی چنانکه در بیت ششم سکندر

و پیداست که آهن هرچند که سخت باشد در آتش نرم شود و بگدازد - چو آن مرد گلچهره چون سرو بن + ز تیغی
به زنگی رساند این سخن + چون سروبن صفت ثانی اوست و بیان وی این سخن آنکه - که دارند تاج و
تخت + روان کرد رایت به نیروی بخت + ای سکندر بیاوری بخت به جنگ آمده است + چو آن دولت و تیز گردان
گشت + که چشم سوزند چون آتش است + تیز کردن آتش بسیار زدن زند و سوزنده مشعد است + چو فراخ گردد آتش
کند چرم گور + بدوزد سر مور بر پای مور + شاخ مور مرکب یعنی کمان چرم گوزن کمان که از آن تیر میاندازند که ز و گیر
تیر مها محکم تر است ای سکندر چنان محکم انداز است که سر مورچه را که تمام باریک است بر پای هدف میاندازد و
میدوزد یعنی با پای مور خوانده که پای مور یعنی پیکان خوب تر است یعنی مع تیر میتواند + چنان تیغ که باد مدارا کنید
بنالد بعذر آشکارا کنید + ای بکدیم عذر از وی امان خواهید - نباید که آن آتش آید به تاب + که ننشیند آنکه به
آب + آن آتش ای سکندر که به وقت خشم آتش سوزنده است نشیند خاموش نشود آنکه بعد از آمدن به تاب افروختن جهان
که در صلح و جنگ از مرد + ز جنگش نه باک و دید از صلح سود + بمه پیش دوران باید آراستن + مبارک نشد کینه زو خواستن
+ دوران بالفتح جان و بالضم خطاست مجاز روان از آن نامیده اند که همیشه در حرکت فکری باشد کذا قیل ای
روح خود را به محبت سکندر تعلیم باید کرد زیرا که کینه خواهی از و مبارک و نیک نیست - شه زنگ چون گوش
کرد این سخن + بپیچید بر خود چو مار کهن + ای در غضب شد چنانکه رسم مار است که در غضب خود می پیچد + ز دیا غش
ز گرمی بدآمد بجوش + برآورد چون رعد غران خروش + غران خروشنده بغضب و نعره زنان بجوش + بفرمود تا
طوطیانوش را + کشند و برند از تنش هوش را + تخصیص هوش بنابر آنست که طوطیانوش هوشمندانه پیش آمده است
در رسالت و دلیرانه ادای کرده چنانکه از سابق معلوم شد و شارح یعنی جان گفته که مدار هوش و شعور است + بر
ربودند آن دیوساران ز جای + چو برگ کاه را مهره کهربا + دیوساران زنگیان که در شکل بودند و مولانا فرموده
سار مرادف سر است و دیوسار یعنی کلان سر و فتنه انگیز و مهره کهربا برگ گیاه را از دور بخود میکشد + بریدند در طشت
زرین سرش + بخون غرق شد نازنین پیکرش + رسم شاهان است که به وقت کشتن کسی پیش خود فرش نگاه ندارند و سر
در طشت آورده جدا کنند تا قطرات خون او بر بساط شاهی نیفتد + چو بر خوان آن طشت زنگی چه کرد + بخوردش چو آب
و آبی نخورد + مصراع ثانی بیان چه کرد و آب نا خوردن در رنگ نا کردن کذا فی الرشیدی مستشهد بهمین بیت یا
آنکه خورش اگه غضب غیبت و آسانی بخورد و غرغره نکرد تا دهانش به لوث خون پاک شدی وقیل آب نخوردن موجب فرو
شدن غصه است یا به خوردن خون طوطیانوش غصه پلنگر فرو نشد اما آبی نخورد بیای تنکیر و بعد معنی ادراک
کسانیکه بودند با او براه + شدند آب در دیده دیگ شاه + او راجع بطوطیانوش ای سواران رومی که همراه او بودند
بجانیکه آب در دیده و گریان بودند نزد یک سکندر شاه باز رفتند + فروماندگان رومی خوب چهر + چه بد دید

زبان تیغی سر و مهر نمودند ظاهر کردند آن آدمی خوب چهر طوطیا نوش دم چه بمعنی بسیار سرد مهر بمعنی کینه ور + شه از
مهر آن سرو شمشاد رنگ + چنان سوخت کو تاب آتش خدنگ + از مهر آن ای برای کشته شدن طوطیا نوش که
بلند بالا و خوب رفتار بود و تاب بمعنی سوختن و خدنگ نوعی از چوب گز است که از ان چنانچه ازین چوب تیر سازند و آتش
زودی نمود میگیرد - بخون ریختن شد دل انگیخته + ز خونی چنان بیگنه ریخته + بخون ریختن برگشتن نگمیان
دل انگیخته مستعد و گرم آماده چنان بیگنه طوطیا نوش ای از جهه خون ریخته آن بیگناه برگشتن نگمیان تمام
بیقرار شد و قیل از جهت خون وی مکدر خاطر شد چه دل بر انگیختن بمعنی دل برداشتن و مکدر شدن آید
و مختار مولانا سلمه الله الاول - شد از زر میان تنگ یکبارگی + که دیدند زانگونه خونخوارگی + ای از خون آدمی
خوردن که هیچ کس نخورده است و زنگ گونه ردی او خوشتی + سیاهان بران کار دندان سپید +
ز خنده لب و میان نا امید + آن کار خون خوردن ببینگر دندان سپید خندان و خرم + شبان سر که
پوشیده دندان بود + همان لحظه میرد که خندان بود + تمثیل نامبارکی خنده زنگیان است پوشیده
دندان تاریک و بی خنده که خندیدن شب بمعنی دمیدن سحر است + سکندر به آشفتگی یک
دو روز + گذشت از سر خشم اندیشه سوز + خشم اندیشه سوز خشمی را گویند که مرد را از جوشش آن
فکر و هوش باقی نماند و بیهوش گردد ای در چنین خشم تحمل کرد و مستعمل نه شد + شب آهنگ چون
سر زد از کوه دود + بر آهنگ شب مرغ دستان نمود + شارح شب آهنگ مرکب بمعنی شبانگاه و شب
گفته چنانکه صاحب رشیدی بمعنی شب این بیت را شاهد آورده است و آهنگ شب بمعنی قصد
شب کردن و هم آوازه شب [illegible] از کوه کوه قاف گرفته و دود کنایه از ظلمت شب کرده و
و مفعول بر زد گفته یعنی وقتیکه شب از شعب جبل و یا از دامن آسمان دود بر آورد ای
ظلمت شب بوجود آمد بر قصد شب افتادن طیور نغمه پرداز شدند چه هنگام شام چون مرغان عزیمت
آشیانه کنند دستان سرای با نشانه می آیند و علی شیر شب آهنگ بمعنی ستاره شعری گفته
که در آخر شب طلوع میکند که او را شبگیر گویند و بر زد بمعنی سر بر زد و طالع شد و کوه دود مرکب کنایه
از آسمان و رسم مرغان است که در شام آواز خوش بر آرند که آمدن شب را شادی است پس معنی آنکه
چون کوکب شب از آسمان طالع شد بر قصد شب گذراندن مرغان سرود آغاز کردند انتهی کلامه اما این معنی
مناسب مقام نیست چه شعری در آخر شب طلوع می کند و مقصود خواجه آمدن شب است که مرغان در آغاز
آن نغمه کنند مگر آنکه به تکلف گفته اند که در آن شب شعری در آغاز شب بر آمده باشد و آنچه شارح شب آهنگ را به
متابعت صاحب رشیدی بمعنی شب گفته و دود را از کوه جدا ساخته مفعول بر زد قرار داده خلاف اصطلاح است

وغیظاهر کلام که کوه دود بغبار هر یک کلمه است پس احسن از هر دو توجیه معنی دیگر است که مولانا بفکر ثاقب اختراع فرموده است
که شب مبتدا است و آهنگ بر بند خبر آن و آهنگ بمعنی آوازی که در آغاز سرایندگی مطربان حصول سرود بر کشند و بر زد بمعنی
بر کشید و کوه دود عبارت از ظل مخروطی زمین که آغاز که آغاز بر آمدن شب باشد و آن مرغ مرغی همراه اوست که بوقت شام
بر آواز آید همچون دراج دختران پس شب آهنگ زن مرغ مذکور را نغمه سرای تخییل کرده است انتهی کلامه حاصلش
آنکه چون شب از انتشار ظلمت ظل مخروطی آوازی بر کشید و سرود آغاز نهاد و مرغ شام را آوازه شب دستان
گرفت چنانکه یک مطرب به آغاز سرایندگی آوازه نغمه کند و مطرب دیگر به موافقت او نغمه در آن گیرد + مرا آویخت
هندوی چرخ از کمر + بهاروتی شاه جرسهای زر + این بیت تخییل ست در تابندگی ستارگان در آغاز شب
چنانکه بیت سابق تخییل بود در آوازه مرغان در هنگام دمیدن و بمعنی غلام سیاه فام که اکثر بر آوازه درگاه
شاهان چنین غلامی باشد و جرسهای زرین از کمر آویخته می جنبانند و در دعای شاهان بدله ها گویند
و هندوی چرخ زحل اما اینجا کنایه از همان چرخ کبود هاروتی بمعنی نقیبی و پاسبانی و جرسهای زر ستارگان
مفعول آویخت یعنی فلک که هندوی سکندر بود برای پاسبانی شاه و نقیبی درگاه جرسهای ستارگان را
بر خود آویخت و دعای شاه گفت + جلاجل زنان گفت هاروت شاه + که شسته اجرام باد و دشمن سیاه + جلاجل
زنان حال ست از هاروتی شاه که همان هندوی چرخ باشد آنکه فلک در گردش خود ستارگان را جنبانید چنانکه
نقیبان زنگوله در کمر بسته منیر زنند و دعاشاه میکنند و جلاجل زنگوله های خورد که بجنبانیدن آوازه خوش
بر آرند - طلایه برون شد بره داشتن + یتاقی بنوبت نگهداشتن + طلایه بالکسر همان یزک و فوجی از
از لشکر که گرد لشکر در شب میگردند و از دشمن حراست دارند و ره داشتن همان حراست راه دشمن کردن
و یتاقی پاسبان شب که جماعتی باشد و بنوبت نگهبان شاه باشند چنانکه رسم چوکیداران ست +
دگر روز کاور دگر دیدن شتاب + برون زد سر از کنج کوه آفتاب + شتاب آوردن دویدن و کوه عبارت
از قاف که آفتاب در یک گوشه آن بر آید و باز از پرده دیگر آید + بغرید کوس از در شهریار + جهان شد نه بانگ
جرس بیقرار + ای همه لشکر از خواب سر بر خواستند + تبیره زن از خارش چرم خام + لبیشه برافگند شب را الکام
تبیره زن دهل زن و تبیل طبل نه کوس را می نوازد پس خارش بمعنی نواختن دهل و دمامه ست و چرم خام آلت
نواختن که از چرم خام می سازند و آوازه خوب بر می آرد و زود می شکند لبیشه بفتح لام و یای مثناة
پارسی و شین معجمه و بسین مهمله هم آمده است چیزی که لب ستور و خر را بآن بندند مانند عنان در دهان
کشند و در رشیدی ست لباسه و پشته و لویشه ریسمانی که بوز اسپ بدان تاب و پیچ میدهند
و پای آن را بر سر چوبی بسته بالای اسب نعل بر انجو ب بسته تاب دهند تا عاجز شود و بوقت

بستن بنعل حرکت نکند و آن سایوزمال گویند انتهی و مولانا شرح آن چنین فرموده که لیسه پیمانئی
ست چند تا ای که در چوب خمیده وسفته اندازند ولب بالای اسپ بدنعل را بدان ببسته پیچ دهند تا حرکت
و بعضی بجای چوب شاخ گوزن زادرین کار برند پس مصراع ثانی تخییل ست برای اول چه دهل
را بسبب سیه رنگی چرم و تن وی را شب خیال کرده ست و چرم خام را لبیشه تصور نموده انتهی ای خارش که
تعبیر زخم بر دهل را بچرم خام بدین مثال شد که گویا دهل نواز کره شب را لبیشه در دهان افکنده بود
تا بجای خود قرار گرفته باشد و منزوی شود و میر علیشیر و شارح لبیشه افگندن بمعنی بقرار ساختن
گفته چه در وقت طلوع و غروب آفتاب در آنجا غوغای مهیب بر خیزد پس شب از شدت و صدمه آواز
دهل و نقاره شب چنان دانست که این آوازه طلوع آفتاب ست و بیقرار شد که اینک آفتاب طلوع می
شود من بجای رم و لیکن موافق رسیده معنی اول ست که خارش دهل موجب قرار شب باشد
تا جولان کرده باز عود نکند و آنچه شارح توجیه دیگر چنین کرده که شب را مانند اسپ قاعده کرد و فتر
نداد خلاف مقصود ست فافهم + ور آمد بشورش دم گاودم + بجنگ زدن جام روئینه خم + دم بالفتح
نفس دهن و آوازی که بی حرف از سینه بر آید و گاودم براو موقوف و دال مضموم بوق کوچک و نای
رومی که بر صورت دم گاو سازند و در هنگام جنگ می نوازند کذا فی جهانگیری و بجنگ زدن معطوف
ست بر بشورش و جام روئینه خم معطوف بر دم گاودم و خمک بضم خا معجمه و فتح میم مشدده و قیل بفتح خا
و فصیح اول ست بمعنی دستک زدن است دو دست برهم زدن بر المدول مرد و بنوعی که از ان صدا
بر آید که هندش تاری نامند کذا فی المؤید و در شرف نامه بمعنی دف خرد ده گفته که چنبرش از روی با
و تنگ عمق باشد اینجا کنایت از آواز کردن چرم نقاره ست و خام بمعنی پوست روی نقاره فاعل
خمک زدن ست و روئینه خم صفت خام پس روئینه خم بمعنی نقاره ایست که از روی باشد که هندش نسرکست
نامند معنی بیت آنکه آوازه نای رومی در شورش و غلغله آمد و پوست خام خم روئین در دستک
زدن یا در دف زدن آمد و شارح دم اول بمعنی دهان گفته است دهان گاودم در شورش
شادی آمد و پوست کوس روئین در دستک زدن خوشی شد ای آوازه سرود افزاینده شادی
و شجاعت بهادران شد + ترازوی پولاد سنجان بمیل + ز کفه بکفه همی راند میل + پولاد
سنجان بهادران اسلحه پوش و ترازوی بهادران مرکب بمعنی نیزه ست کذا فی المؤید و میل
رغبت نمودن بر چیزی و کفه بالکسر و التشدید پله ترازوی اینجا کنایت از هر دو طرف نیزه ست
و پله از هر دو دایره فوج میمنه و میسره یعنی نیزه مبارزان در هنگام میل کردن و طعنه زدن از

هر دو طرف خود مثل خران سا سواران یکدیگر بودند با آنکه در وقت حمله آوردن اندازه دو فوج چنین بلسیار حیل
خران هم پر زند حمله مبارزان سا سیل از ان گفته که چون یک پله ترازو ساچخ گران باشد دو دیگر موجی حسب
باشد و گویند که این ترازو مایل ست در طغیانی و افزونی آب دریا نیز لفظ میل اطلاق کنند پس بطریق ایهام
بمناسبت ترازو و سیل لفظ میل گفته ما حاصل ما قاله الشارح فی شرح البنین و مولانا بدقت رفته چنین گفته
است که ترازو عبارت از مقابل شدن دو لشکر ست و میل هی میل به لاد سنجان و آتابی میل متعلق در آید که در
بیت سابق مذکور شد و کذا های سبب پشتو رکش و نجمک متعلق در آید و کفه عبارت از فوج پولاد سنجان و
میل اندن یکبارگی و حمله کردن و معنی هر دو بیت آنکه از سبب غریدن کوس شاه و آوازه و طبل و شورش کاو دم
و بانگ خنام رویین خم مقابل شدن پولاد سنجان میل بر خاطر ایشان در آمد بحکم سردار پادشاهی تا بانه از کفه
یک فوج بر کفه فوج دیگر را اندازی یکبارگی بر یکدیگر ریختند چنانکه از عدم فوج بندی و استعجال خشم و شتابی
قتل معلوم میشود و پیداست که از آوازه کوس نای وغیره شجاعت بهادران جوشش میتابانه

سپر دند دل هر یک از جنگ سینه را + سنان از سر خشت خفتان شکاف + برون رفته از فلک

پشت ناف + سنان بالکسر نوک خشت نیزه خورد که در میان آن حلقه نهاده بدشمن می اندازند کذا فی جهانگیر
و قیل گرز چهار پهلو لکنه لیس بمراد بهنا و خفتان بالفتح قبای سلاحی معروف یعنی زره آهنین کذا قیل اما
تحقیق آنست که خفتان غیر زره است یعنی جامه قزاگند که روز جنگ پوشند و نهد شش انگه نامند و آن ریشمینه
است آگنده بابنیه که شمشیر دران کار نکند کذا فی الرشیدی فلکه بالضم بادریسه یعنی گرده چوبین و یا چرمین
سوراخ کرده که بر سر ستون خیمه بر هست و سر ستون خیمه را از ان بگذرانند تا بر پای شود و این فلکه مشابه دایره
ناف ست و حر مینه مدوره را گویند که در دل چرخ باشد هم فلکه گویند اما اینجا معنی اول ست تپن فلکه پشت
عبارت از مهره اوست که در میانش سوراخ باشد و فلکه ناف همان ناف که بصورت بادریسه است یعنی
نوک سر نیزه در دیگین که خفتان شگاف و پاره کننده قزاگند صفت اوست از فلکه مهره پشت و از بادریسه
ناف بهادران بیرون رفته بود و کارگر شده کذا افید و نسخه عملبنیر و شارح پشت ناف بی عطف و اقع شده
پشت ناف بمعنی روی ناف ست چنانکه پشت چمن گویند و روی چمن خواهند و قیل روی ناف اینجا اندرون
ست و مینکه نمودار شده پشت اوست یعنی نوک سر نیزه خفتان شگاف از فلکه پشت ناف گذاره کرده بود اند
پشت مردان بیرون آمده بود چنانکه سر ستون خیمه و سنان دول از فلکه چرمین سرکشیده باشد +

ز ناچخ و بید برگ + فولاد قرار شده وریغ و ترک + در موید ست که قار در زره نام سلاحی
ست که از تیغ ذ[illegible] مثل نوعی از تیر و پیکان مستشهد ست ناچخ بجیم فارسی مضموم رخار

معجمه و در آخر نام سلاحی است و در شرف نامه بمعنی نیزهٔ کوتاه آورده و قبیل شامی که سرش سه دو شاخ باشد
و در بعضی نسخ ناسیخ دیده شد بنون و سین مهمله و جیم و آن جنسی از تیر دیگان است و نسخهٔ متن اصح است بید
برگ نوعی از تیر که پیکانش مانند بید برگ باشد و قواره قواره پاره پاره و درع بکسر زره آهن و ترک بکاف پارسی
خود آهنین و در کلام لف و نشر غیر مرتب است یعنی از رسیدن زخم تا ارده چج زره بهادران پاره شد
و از زخم بید برگ خود آهنین شگافته گشت کذا قاله علیشیر و ظاهر آنکه از نیهمه سلاحها هر یک از درع و ترک پاره
و آواره شد. زهرهای حمله نو سرای تیغ + شد آب خون در دل تند میغ + و در مؤید است هرای هرای بفتح
ها و تشدید را آوازهٔ مهیب و صاحب رشیدی بر لغت هرای این بیت شاهد آورده و در هر دو جای هرای
بالف نوشته و گفته که هرای بالضم بمعنی شه دارد ترس و بیم و درخشیدن تیغ و آوازهٔ مهیب پس هرای حمله بمعنی
بیم و خوف حملهٔ مبارزان است و یا آوازهٔ مهیب یکبارهٔ ریختن آن حمله و هرای تیغ بمعنی درخش و لمعان شمشیر
و خون شدن بگداز آمدن زهره دل بمعنی درمیان مضاف است بمیغ و تند بالضم صفت مقدم آن یعنی
از ترس حملهٔ بهادران و از درخشیدن تیغ مبارزان آب باران درمیان ابر تند و سیاه خون شده بود
و بگداز آمده و تواند که تند میغ کنایه از فوجهای لشکر باشد و شارح بهر دو محل هرمن و هراسی را بمعنی
آوازهٔ هیبت ناک هم جائز داشته ای از شور حمله آوازه ضرب تیغ چنین شده بود و فی الجمله اینهمه خون و
دل گشت و وحشت افزودن بیش از مقابله و مقاتله صفین است چنانکه میگوید + چو لشکر ملشکر درآورد ردی +
مبارز برون آمد از هر دو سوی + مبارز صیغه اسم فاعل است از باب مفاعله که مجرد آن برز است بمعنی خرج
پس اینکلمه بتقدیم مهمله است بر معجمه بمعنی بهادر بیرون آینده از صف جنگگاه و عامه مردم بتقدیم معجمه خوانده
و آن غلط عام است + بسی یلی بدیگر درآویختند + بسی خون درآوردگه ریختند + ای بسیار مبارزان نو
بنوبت بیکدیگر کارزار کردند و بس خونبهای در میدان ریختند و آوردگه جای حمله کردن کذا افاده مولانا و در
عامه نسخ نبرد آوردگه است بمعنی رزمگاه چه نبرد بمعنی جنگ است و نیز جولان کذا فی المؤید + سبق برد
بر لشکر روم زنگ + چو بر گور پی برکشیده پلنگ + جزای چون است سبق بردن یاد می کرد و زنده را در زنگ
همی لشکر زنگی برکشیده پی برکشیده صفت گور بمعنی پی کرده که زنگ پای او جنبانیدن نتواند مذکور است زینگ
فاعل سابق برده معروف + خرابی درآورد در بر و م + زهر بوم افغان برآمد سه بوم + خرابی هزیمت و سعی
ثانی بعماد دیگر است و بوم اول و ویرانه بمعنی کجای جغد است و بوم ثانی همان جانور شوم که آواز کردن و نشانی
و ویرانی است و افغان فریاد و نعره و شور و غوغا. که رومی تبر سه زنان نیش خورد + که با مار طیار نوش زنگی چه کرد
بیان نعرهٔ بوم است مولانا گفته که نیش خورد بمعنی نیش خوردن و آزار یافتن بمعنی ترکیبان او ... که اعجمه

بمعنی آب خوردن آید و در نسخه شارح پیش خورد یابی پارسی ست بمعنی اندک طعامی که پیش از وقت معین چاشت
میخورند چنانکه بجای دیگر در آخر کتاب فرموده — جهان پیش خورده چو انیت باد + فزون باز همه زندگانیت
باد + یعنی رومی از آن چاشنی اندک که زنگی خون طوطیا نوش در جام کرده خورده ست بترسید و هزیمت خورد
چنانکه میگوید — در افگند خون دلاور بجام + بخورد از سر خامی خون خام + این بیت بیان چه کرده ست
دلاور طوطیا نوش و خامی بی دانشی و بی باکی + چو زنگی نمود آنچنان بازیی + ز رومی نیامد عنان تازیی
تتمه مقوله بوم ست آری اولی برای عظمت و ثانیه برای نکارت آنچنان حرکت ناپسندیده و ناشایسته که خون
آدمی خورده ست و عنان تازی تاختن و چالاکی نمودن حاصل آنکه بعد از کارزار بسیار زنگی غالب آمد و رو
میان سپاه ترس گرفت اما از میدان هزیمت خورده بیرون نرفتند بلکه هر دو لشکر بجای خود آمده منزل
کردند چه کارزار دیگر بروز دیگر ست چنانکه خواهد گفت پس از اینجا تا بیان حال روز دیگر سرگذشت تدبیر سکندر
و حیله سازی اوست برای ظفر یافتن بر دشمن + بدانست سالار لشکر شناس + که در رومی از زنگی آمد
هراس + سالار سکندر شاه که شناسنده احوال لشکر خود ست از دلاوری و بددلی در مقابله زنگیان
چو لشکر هراسان شود از ستیز + سگالش نسازد مگر در گریز + این بیت تفریع ست بر هراسیدن لشکر از دشمن
ستیزنده و سگالش بالکسر و کاف فارسی اندیشه مندی و کوشش و جهد یعنی لشکر در وقت هراس اندیشه دیگر بجز
گریختن نکند و در هزیمت جهد نکند + وز آن خردمند را خواند پیش + خبر داد از راز پنهان خویش + ای
ارسطو را نزد خود خواند و از راز دل که هراس لشکر خود را دانسته بود با او گفت چنانکه میگوید ......
که بددل شدند این سپاه دلیر + ز شمشیر ناخورده گشتند سیر + ای روگردان و هزیمت یاب پس از سیر
بملازمت خوردن ست که سیری از خوردن باشد و اینها پیش خوردن شمشیر سیر یعنی غر دل دست شده اند و جهد
نمیکنند + بلشکر توان کرد این کارزار + نه تنها چه برخیزد از یک سوار + چه برخیزد و چه پیدا شود و یکسوار اشارت
بخود ست نه خون خوردن طوطیا نوش کرد + همه لشکر از بیم خواهند مرد + خون خوردن مصدر مضاف ست
مفعول خود و دیگر دا بالضم کاف فارسی دلاور و پهلوان جنگ + کند هر یک آئین ترس آشکار + نیاید
ز ترسندگان هیچ کار + علت خواهند مرد پس کند یعنی میکند + چو بد دل شد این لشکر جنگجوی +
بیارا تبو دست از دلیری بشوی + بد دل غر دل که ضد شجاع ست جنگجوی بنا بر شجاعت سابقه و با اعتبار
ظاهر که اسلحه پوشیده در میان جنگ اند و لذلک سپاه دلیر که پیشتر مذکور شد بامعنی ست و دست شستن
شدن — همان زنگیان چیره دستی کنند + چو پیلان آشفته مستی کنند + چیره دستی دلاوری و غلبه و آشفته بمعنی
مست و نما آله(?) صفت پیلان مستی بمعنی خرابی کنند یعنی خواهند کرد + چه دستان توان آوردن

بدرنگ + کز ان زنگیان سادر آید شکست + و دستان بفتح دال مهمله بمعنی حیله و فریب + بر انداز
بنای کز بازی دهد + ازین وحشیان رستگاری دهد + بر انداز بنیاد کن و رای بیای موصوله آیین
وحشیان ای بجا یا بیان و دیوانگان که قوم زنگیان ست چنانکه از سابق واضح ست + جهاندیده دستور
فریادرس + گشاده از سر کاردانی نفس + جهاندیده دانا فریادرس غور کننده در حل مهمات کاردانی بمعنی
دانشمندی و نفس نادن بگفتار در آمدن و بیانش نیست + که شاها خرد رهنمون تو باد + ظفر یار دشمن
زبون تو باد + رهنمونی خرد آنکه تو بی احتیاج پرسش از دانایان بکمال عقل خود کارساز و مشکل کشا باشی یار
بمعنی مددگار تو + جهان داور آفرینش پناه + پناه تو باد ای جهانگیر شاه + مصراع اول تمامه عبارت از ذات
او تعالی مبتدا است و پناه تو باد خبر آن یعنی او تعالی که داور جهان و پناه مخلوقات ست نگهبان تو باد
و باد با الف میانه برای دعاست و الف آخر بمعنی بسیار همچین الف بسا و خوشا اینجا برای کثرت و دعاست و
جهانگیر شاه منادی بحذف ندا و در بعضی نسخ بادای جهانگیر شاه ست بیک الف و کلمه ندا هم واضح + بهر جا که رود
از کوه و دشت + بهی باد رت از چرخ فیروزگشت + از کوه و دشت بیان هر جاست و تخصیص کوه و دشت بنا بر
زمانه حال ست که شاه را اکنون در دشت و کارزار خصم در پیش ست و اگر نه مقصود هر جا عام ست و فیروز
بمعنی مبارک گردش در حق سکندر شاه + اگر رومی اندیشد از خیل زنگ + عجب نیست کاین ماهی است آن
نهنگ + رومی ای لشکر روم بقرینه تخییل ست زنگ که بمعنی لشکر زنگ است اندیشدای میترسد و ماهی در
مقابله نهنگ بمعنی نازک و کم آزار ست و نهنگ بمعنی قوی تن و مردم خوار چنانکه از لاحق می آید + سیاهان که
ماران مردم زنند + نه مردم همانا که اهرمن اند + ماران مردم زن ای گزندگان مردم که بر ایشان نیش میزنند
و اهرمن بالمد و بلامد دیو معروف که ضد یزدان ست و قیل دیوی که بالا رود و شهاب بر او راند ای زنگیان
از جنس مردم نیستند بلکه بد رستی نری هیکل و فتنه انگیز ند - ز مردم کشی ترس باشد بسی + ز مردم خوری
چون نترسد کسی + مولانا یای کشی و خوری تازی و مصدری گفته و تواند که هر دو برای تنکیر باشد بلکه این انسب است
بسابق + گر از رزم خواهیم زین سنگدلان + نخوانند ما عاقلان عاقلان + ازرم بالمد و تقدیم معجمه بمعنی بعکس این بمعنی
جنگ باشد و سنگ دلان سخت دل و ستیزه که او را سنگ دل نیز گویند و مان بزیادتی نون بمعنی ما را استعمل ست گویا
که نون علامت مفعولیت ست همچو من کذا فی الشامل و عاقلان اول فاعل نخوانند و ثانی مفعول آن و پیداست که
جستن از ستیزنده نشان کم خردی ست - و گر جای خالی کنیم از نبرد + ز ریگی بر آرند یکباره گرد + ظاهر است
که جای خالی کردن بمعنی برخاستن از میدان باشد ای اگر از اینجا ای جنگ رو گردانیده هزیمت خوریم البته لشکر ما را
مانند جهالت و دست شده پامال خواهند کرد چه بر هزیمت هیچکس تیغ نزند لیکن مولانا قدس سره [illegible]

تقریر کرده است که ای صلح جوی از ایشان همین جا بنشینم و میدان　جنگ را خالی کرده از جنگ باز نشینیم تا
زنگیان بخوف نشستن با خودی خود از جای برخاسته بروند مقرون صلاح نیست چه ایشان بدین صورت از ما اکابر
مدام نشوند بلکه ما را بهلاک رسانند زیرا که اگر از ما بنوعی در دل هراس داشتندی رفتن میانجی بر ایشان سپاس داشتندی
چنانکه میگوید + بلی گر زما داشتندی هراس + میانجی بر ایشان نهادی سپاس + کلمه بلی اثبات نفی هراسی است که از
بیت سابق اثر اما معلوم شد میانجی کسیکه درمیان دو شخص آید و مصالحت سازد و در اصل کلمه بجیم پارسی لفظی است
ترکی که در آخر کلمه ترکی مے افزایند و صاحب صانع آن میخواهند چنانکه تغاچی افتاده و امثال آن و فی پارسیان نیز بدان
راه رفته و میانجی را فاعل نهادی است بمعنی آمدن میانجی و رسالت چنانچه از مقام متغیر دو سپاس بمعنی منت است ای
آمدن میانجی از ما بر ایشان منت نهادی و آن را غنیمت شمردندی کذا افید و ابهام آنکه میانجی ما را از انعام و اکرام ایشان
شکر گذاردی چه جای آنکه از دست ایشان کشته شدی - میانجی چه باشد که بس بے هشند + دگر راست پرسی
میانجی کشند + میانجی ای منت نهی و غنیمت شماری آمدن میانجی چه چیز است چنانکه از بیت سابق هویداست یعنی
آمدن میانجی را منت ندارند چه ایشان بے هوش و دیوانه مزاج اند بترقی میگوید که اگر از من سخن راست
پرسی ایشان کار ناکردنی را پیشه دارند زیرا که هیچکس میانجی را دلیل امانی کشد پس میانجی کشتن از ایشان نشان بے
باکی ایشان است پس بجز فریب و حیله انگیزی بر ایشان غالب نیائیم چنانکه مے گوید یکی چاره باید برانگیختن + به تزویر
مردم خوری ساختن + تزویر فریب کردن و حیله ساختن و بیان تزویر آنکه - گرفتن سے چند زنگی نبرده + گرفتار
کردن درین بارگاه + ز راه ای از راه آمد رفت زنگیان چنانکه ازین مصراع که در لاحق است کمین بر گذرگاه
زنگ آورند ظاهر است + نشستن به آرامش و خشمناک + در انداختن زنگیان را بجاک + عطف است بر بیت سابق
بجاک انداختن فرش کردن یعنی زنگیان را افکندن + یکی را سر از تن بریدن بدرد + بمطبخ فرستادن از بهر
خورد + را را علامت لمنافت سر است تا اسیر یکے دید رد الفرصت که دران کشته را ببیند و بور سد و فریاد کند
مولانا فرموده که بدر داران گفته که تا همه اسیران زنگی بران کشتن اطلاع یابند چه در صورت کشتن سرش
بسبب بریده شود بعضے را اطلاع نشود - بزنگی زبان گفتن این را بشوے + بپز تا خورد خسرو
نام جوی + بپز پخته کن اے مرد زنگی کشته را و بزنگی زبان گفتن هم برای اطلاع آن اسیران است
تا پس از رهائی یافتن ازین خبر هیبت اثر بپادشاه رسانند پس ازین گفتار ظاهر است بفرمای تا مطبخے در نهفت
+ بخوید حقه آن را کنند مال خفت + در نهفت متعلق فرمای نیست و اگر نه مقدم آورده بلکه متعلق نهدست
از پی نفع الواقع این فرمودن هم در نهفت در کار است تا اسیران زنگی بر فریب شاه اطلاع نیابند و در
عامه نسخ بفتح و بضم لام و سکون فا خیم بجیم پارسی است بمعنی سر زبان کرده و کلمه گوسپند و هم پاره گوشت

بی استخوان آمد در شیدی چغته بفتح جیم یا بسم دنا دنا توقا نے تصحیح کرده است بمعنی مطلق سر گوسپند
و این بیت را شاید آورده و بخاک خفت بمعنی مدفون در خاک ای سر زنگی را دفن کنند و بجای آن
چغته نهند یعنی بجوشند سر گوسپند سیاه + نمی استخوان آورد تر د شاه + بیان سابق ست و سیاه مرا
مشابهت سر زنگی ست بجوش شد نیم پخته سازد چنانکه در بیت لاحق ست و نیم پخته ازان ست که اگر بدین
و خائیدن وی بر کشید زنگیان را نیکو معلوم شود چه سر پخته تمام باندک خائیدن فرو رود و فرصت آنقدر
نشود که زنگیان آن ببینند - نشه اگر چرم ناپخته نیم خام + بدرد بخاید بحرص تمام + چرم ناپخته پوست سر گوسپند
که نیم خام تن در خائیدن دیر کشد + بگوید که مغزش بیارند نیز + کزین نغز تر کس نخورده ست چیز + عطف ست بر
سابق و نغز تر پاکیزه تر صفت مقدم چیز - اگر هیچ دانستمی در نخست + که خوردی چنین دارم تندرست + هیچگونه
از اطوار دانستن میم دارم مفعول اول و تندرست بمعنی آسوده و خورسند مفعول ثانی - اسیران رومی
نپروردمی + همه زنگی خورش نان خوردمی + ای برای خوردن خود در میان آنها نپروردمی بلکه همه خوراک من از
سرهای زنگی بودے که بس لذیذ ست + اگر آن آدمی خواره یابد خبر + که هست آدمی خواره زو بتر + ای چون
سالار واقف شود ازین که سلطان سکندر از وی آدمی خواره تر ست و بتر نیز فاعل ست سکندر ست و ضمیر
او راجع بآدمی خواره اول که عبارت از پلنگر ست + بدین ترس بگذارد آن کین گرم + که آهن بآهن توان کرد
نرم + بدین ترس ای بدین خوف که سکندر سخت آدم خور ست آن کین گرم یعنی غصه سخت که در خاطر سالار زنگ ست
+ گر این چاره سازی بدست آوریم + بدان چیره دستان شکست آوریم + مقوله ارسطو ست آری زنگیان که بر ما غالب شده
اند + مگر گرگان ترا نیم رست + که بر جهل خر جهل نارد شکست + گرگی گرگ شدن البلا رت بدین نیم خام و گرگان
زنگیان که گرگ سیر اند بر جهل ای بر جهل از بیداد نشان شکست آوردن نرمیت داد که فاعل جهل ثانی ست بمعنی
کار جهل و گرگ شدن + بفرمود شه تا دلیران روم + نمایند چالش دران مرز و بوم + آمدر لشکرگاه زنگ که پیادها
سامر کرده بودند تخصیص دلیران برای سر انجامی این طلب ست + کمین بر گذرگاه زنگ آورند + تنی چند زنگی
بچنگ آورند + کمین آوردن بمعنی بهای غارت نهان شدن چه کمین بمعنی نهان نشستن بقصد گرفتن
شکار و پاکشتن و بستن دشمن + شدند آن دلیران فرمان پذیر + گرفتند از آن چند جنگی اسیر + رفتند نقبند
نهان گشته در گذرگاه زنگ که از آن راه آمد رفت داشتند - بنوبت گه شاه بردند شان + بسرهنگ نوبت سپردند
شان + نوبت گاه شاه که عهده داران و پاسداران چنانکه در بیت آدرا نوبتی دار گفته است
کذا افهید + درآورد شان نوبتی دار شاه + قفای ز خون سرخ رو سیاه + نوبتی بای عظمت
خیمه بزرگ که دران پاسبانان بنوبت خویش باشند کذا فی المؤید و الرشیدی و نوبتی دار پاسبان

سرهنگ لغت که زمین می سپرده پیادگان سواران بود و قفا پس گردن و این مصراع حال ست از ایشان و پای قفای
ورو برای تنکیر بموقوف مقدم لاحق میکنند و سرخی قفا اشارت بضرب سیلی که سرهنگ که آن زنگیان را
سیلی زنان بپارگاه سکندر رسانیده ور وی ایشان خود سیاه ست + شمار از خشتنا کی چو غرنده شیر + گو آورد
گزین گران سابزیر + مصراع ثانی صفت شیر ست و گران باکسر تنومند و برزور + یکی را الفرمود تا زان گو
بربند سر چون یکی پاره کوه + را از علامت اضافت ست بیکی و چون پاره بمعنی بس کلان و بلند صفت سر
چه پاره بمعنی بلند نیست + بمطبخ سپردند کاین را بگیر + بساز آنچه بغاه را بود ناگزیر + بمطبخ الصاحب مطبخ که مطبخی
باشند و کاین بیان گفتند محذوف ناگزیر در کار برای خوردن + دگرگونه با مطبخی رفت راز + که چون ساخته
باید این برگ و ساز + مصراع ثانی بیان راز ست این برگ و ساز اشارت بسبز نگی که برای شاه برگ و ساز
ست یعنی خورش او ست و چون بمعنی چگونه اشارت بقریب مذکور + دگر زنگیان پیش خسرو بپای + فرو ماند عاجز
دران رسم های آی استاده بودند بحالیکه حیران بودند در رسم آدم خوارگی سکندر الفرمود خسرو که
خوان آورند + بساط خورش در میان آورند + بساط خورش سفره و خوان چنانکه در لاحق ست +
بیاورد خوان زیرک هوشمند + برو لقچهای سر گوسپند + زیرک هوشمند همان مطبخی و برو راجع بخوان و لقچه
بفتح لام و سکون قاف و جیم پارسی گوشت بی استخوان اما مراد سر گوسپند بریان ست که استخوان از گشته
باشد + سته از هم دریدان خورش را بزور + چو شیر یکه او بر در دچرم گور + از هم ای یکپاره از پاره دیگر
بیایستگی خورد و جنبانید سر + که خوردی ندیدم بدینسان دگر + بیایستگی رغبت و خواهش اشتها و سر جنبانیدن
تحسین کردن و مسلم داشتن و خوردی بیای نکارت ای خورشی هیچ زنگیان دیگر ندیده ام که بس لذیذ باشد
چنانچه بیفزاید + چو زنگی بخوردن چنین دلکش ست + کباب دگر خوردنم ناخوش ست + بخوردن دلکش
راغب بودن + همه ساق زنگی خورم با شراب + گزین خوش نمک تر ندیدم کباب + همه ای همه اوقات و ساق
کباب گوشت ساق چنانکه بمصراع ثانی ست اما مراد گوشت تمام ران ست که بس لذیذ و نرم باشد و خورم بمعنی
خواهم خورد این کباب ساق زنگیان او کباب دیگر + برغم سپاهان شه پیل بند + نه دو همی خرد زنان گوسپند +
رغم بفتح را و سکون غین معجمه خواری و در اصل بمعنی خاک آلوده شدن ست چنانکه گویند رغم انفه ای خاک آلوده بینی
آن مرد را پس خواری معنی لازمی اوست و پیل بند بمعنی برزه در صفت شاه و نذر بضم میم و فتح ذال و تشدید واو مفتوحه چیزی که تند و تیز
ساخته شود در روغن باشد از آن گوسپند بان آن نذر درست یعنی همی خورد از سر گوسپند سیاه تند و بریافته چنانکه در سابق
مذکور شد که بجای شد سر گوسپند سیاه الخ و چون نذر در اصطلاح حکمای دو او آتشی را گویند که بپایه ان هیدند ایهام ست تا آنکه سکندر بری
خاطر [illegible] خنواین [illegible] ورای [illegible] که نشاید بدین علاج ظفر باشد و دل ما تسکین بخشد + چو [illegible] دیده [illegible] گرد شاه چو یاران [illegible]

اژدها کنایه از سکندر چنانچه در بیت ثالث اژدرا اژدهای گفته است ترسیده اژدهای لبر خالف از خودهم اژدها
همه حیوانات را برو میگیرد در شان اشارت بزنگیان پیش شاده که همچون ماران سیاه بودند شدندان سیاه از
بر شاه زنگ خبر باز داد وندزان روز تنگ شدند رفتند روز زنگ روز بر عزم که گرفتار شدند که این اژدها خوری
مردم خیال نهنگی است کاورده بر زوال اژدها خوری یعنی مردم خواره که سکندر است و مردم خیال معنی او
صورت صفت ثانی او زوال مفعول آورد معنی دور شدن و تبدیل یا نقل از هیئت نخستین چنانکه ماهیان از نهنگ
دهشت خورده در ته میروند چنان میخورد زنگی خام را که زنگی خورد مغز بادام را سر زنگیان اگر آرد به بند
خورد چون سر کلهٔ گوسفند که آرد به بند صفت زنگیان است و سر بفتحه گوسفند بی استخوان دل زنگیان را
در آمد هراس که از پرنیان سر بردن پلاس پرنیان بفتح بای پارسی حریر منقش کنایه از نازکی که لازمه ردیا
و پلاس بجای پارسی پشمینه درشت کنایه از سختی ای از درمیان نازک بدن مردم خواری بظهور آمده است
فرو نه مرید آتش انگیز شان زگرمی نشست آتش تیز شان فرو نه مرید فرو نشست و نازکی و تیز بردن
کذا فی المؤید پس مرید بر یادتی یا بمعنی مراد است چنانکه آورده را آورید خوانند و آتش عبارت از کینه و غضب
انگیز بمعنی جوش پس آتش انگیز بقلب عبارت بمعنی جوش کینه مضاف است بشان و تواند که مجموع آتش انگیز تجرد
موصوف بمعنی کینه سخت باشد و مصراع ثانی تفسیر اول چه از گرمی نشستن آتش بمعنی سر شدن غضه است چو
زد ز گردون مرغ بگشاد بال تهی شد دماغ سپهر از خیال مرغ کنایه از آفتاب ایهام بخروس که در صبح بال بگشاید
بال گشادن پرواز کردن و طلوع آوردن خیال بمعنی بازی شب کنایه از سیاره انگیزی فلک است و ذکر خیال بملو
از تلازم است چه خیال بمعنی قوت متخیله است که محل آن دماغ آدمی است بغول سیه بانگ بر زد خروس در آمد
بغریدن [illegible] غول شب سیه و خروس کنایه از آفتاب پس از خروس خروس سپید مراد است چنانکه از مقابل غول
سیه از کنایت آفتاب می آید چه غول از بانگ خروس سپید میگریزد و لهذا برای دفع شیاطین خروس را در خانه
داشتن رسم مردم است یعنی آفتاب گویا خروس سپید بود که بر غول شب بانگ زجر بر زد و دور کرد او را و کوس
شیپور را نواختن کردند شغبهای شیپور آهنگ تیز چو صور سرافیل در رستخیز ای شور انگیز و غلغله های
شیپور در آن صبح مانند شیپور صور اسرافیل در رستخیز پس شغب بفتحتین بمعنی شور انگیختن مضاف شیپور و از آهنگ تیز
بمعنی آوازه سخت بیان شغب است و صور بمعنی همچون شغب صور تشبیه شغبهای آید در رستخیز صفت
که بالای صور مقدر مراد است و شیپور بفتح شین و یای مثناة تحتانی و بای پارسی مضموم نام [illegible] که
گاه حرب گاه زنند کذا افاده مولانا رحمة الله و قیل نوعی از بوق است که شیپور در زن [illegible] بتشدید یای
بغیر یای نیز گویند و آنچه بعضی گفته که شیپور نوعی از مزامیر شاهان است که بوقت سواری میزنند [illegible]

گویی از بس ساز ها ست این جا مراد این بیت + دهلهای گرگینه چرم از خروش + در آورده مغز جهان را بجوش + گرگینه
چرم آن دهل و طبل که چرم گرگ را بروی کشیده باشند از خروش آن از سبب بجوش آوردن دهل از مردی او یا از سبب
خروشیدن دهل که گویند که از چرم گرگ بس سخت آوازه باشد و همین معنی ملائم ست با بجوش میگوید - ز نعره بر آوردن گاو

دم + شد از آسمان زهره گاو گم + گاو دم نای روئی که بر صورت گاو دم مهیا کنند و گاو آسمان برج ثور + و تخصیص
آن بذکر با نگ همه بروج آسمانی به قراری مشارکت بوده بلازمت لفظ گاو دم ست و گم شدن زهره و قنوت
تلخ بمعنی نابود شدن ست که زهره اشتمال آن نعره نداشت و مقرر ست که زهره گاو بس ضعیف ست و
ایهام که ستاره زهره که مطرب فلک ست از برج ثور که خانه اصلی اوست از شدت نعره گاو دم گم شده و بیرون
رفته بود و بهر صورت این بیت مبالغه ست در سختی نعره گاو دم که نعره اش تا آسمان رسیده بود چنانکه به تخییل دیگر
مبالغه دیگر آورده میگوید که + ز شوریدن طنبک زخم تیز + دماغ فلک سفته از زخم تیز + طنبک بضم طاء مهمله و فتح
بای تازی چیزی عمیق که یکطرف آنرا انجام گرفته باشند و آنرا اکثر لنگران میدارند و قیل کرنای مسین که تازی
بوق گویند کذا فی المؤید و زخم ریز صفت طنبک ست و کذا در رشیدی آورده که طنبک معرب تنبک ست بتای قرشت
و تنبک بالضم دهل کوچک که بازیگران هنگام بازی اندختن می نوازند و اینست مختار مولانا قدس سره
و زخم بلا تشدید بمعنی واسد زدن و آواز زدن و اثر زدن که بر اندام در تن نمایان شود پس در مصراع اول بمعنی
زدن ست ای دهلک خورد که برای زدن بود و ضرب دست بسیار بر وی ریخته شد و در ثانی بمعنی آوازه زدن
و سفته بالضم کرده شده معنی بیت آنکه شوریدن و غوغا بر آوردن دهلک که در آن ضرب تیز میزدند از سبب
کثرت ضرب دست زخم ریز بسیار زده شده بود دماغ فلک که از آوازه سخت آن سفته شد و سوراخ دار
گشت و در نسخه شارح زخم ریز بهار واقع شد بمعنی آوازه کننده و نعره بر آرنده و این نسخه واضح ست +

دل ترکتازان در آن دار و گیر + بر آورده از نای ترکی نفیر + ترکتازان بهادران روی که تاخت ترکانه
داشتند و جولان ایشان بتمام سرعت بود دار و گیر مرکب بمعنی شور و شر و شور کذا فی الدستور و اینکه بمعنی فرمانده
آمده بنابر آنست که در فرماندهی گاهی امر بداشتن مجرم کنند و گاهی بگرفتن و کشتن او و این معنی در حالت جنگ نیز موجود
پس در آن دار و گیر اشارت ست بنعره آوردن گاو دم و شغب شیپور و خروش دهل و آنانکه سازها رد گیر کذا فی فیده و مظهر
آنکه اشارت ملبعد بهنگام آغاز این جنگ و نای ترکی نوعی از نای که هنگام جنگ بر در ملوک و سلاطین می نوازند
از نای ترکی یعنی از آوازه نای ترکی چنانکه از سیاق و سباق می آید و نفیر بمعنی فریاد و نعره حاصل آنکه
دل ترکتازان بر آوازه نای ترکی در نعره شجاعت آمده بود نه آنکه غرول شده و در گریختن بودند چه نواختن

نای ترکی بهای شجاعت بخشی ست + زمین لرزه از مقرعه در دماغ + زده آتشین مقرعه چون چراغ +

ابیات سابقه در تعریف شورش توانستنی او ساز تا بود واین بیت در تعریف لرزه گرز و تازیانه است که بتازی
آن را مقرعه بکسر میم گویند چنانکه دو بیت لاحق در تعریف لمعه تیغ و آوازه تیر ست و در نسخه شارح زمین لرزه
اضافت ست بسوی مقرعه و در نسخه علیشیر و مولانا رحمهما الله بکلمه لرزه است که از مقرعه صفت زمین لرزه است
یعنی مآل هر دو نسخه واحد ست و زمین لرزه مرکب بمعنی آن جهت ست که زمین از شدت آن در لرزه آید در موید
که بمعنی زلزله زمین گفته اینجا ملایم نیست و مقرعه تازیانه و گرز و عمود در دماغ متعلق زده ست و آتشین مقرعه
مفعول اوست یعنی تازیانه آتشین و گرز آتشین که از آتش ساخته شود و این بیت توصیف شعر رشدت
سوزش ست و بمعنی فتیله چراغ هم مستعمل ست لهذا چون چراغ گفته ست و معنی بیت آنکه آوازه شوخت که
از مقرعه یعنی آوازه از گرز و تازیانه بر می خواست در دماغ و مغز بهادران و جهان دختران تازیانه آتشین
زده بودی دماغ هر کس را میسوخت مانند چراغ و چنانکه و مقرعه آتشین در دماغ چراغ میباشد پس مقرعه آتشین عبارت
از شعله آتش ست که بشکل تازیانه از چراغ می خیزد و فتیله او را میسوزد این ست حاصل تقریری که مولانا اینجا
آورده ست و آنچه شارح لفظ زمین را مبتدا قرار داده و لرزه مقرعه الخ خبر آن بخیال آورده معنی
چنین نوشته ست که زمین چه از نگاه زلزله تازیانه در دماغ دهشت ای همچون تازیانه می لرزید از گرمی
جنگ و غوغای بهادران تازیانه آتشین مانند چراغ میزد ای از آن زمین بحدی گرمی کارزار رسیده بود که
گویا کمر دم تازیانه و شعله آتشین میزد خلاف ظاهر ست ـ دار و زنان تیر پولاد خای + در اندام شیران
پولاد خای + بتعار و زنان آمد رفت کنان بپای و بغیر فرصت که از آن صورت نشاندن می آید چنانکه توالی
ضرب تیغها صورت سیفا چون می خیزد و پولاد سای بمعنی شکننده سلاح پولادی و شیران پولاد خای بهادران
پرزور غضبناک و ایهام پاسبان بزه و پولاد لگام ده در اندام متعلق ره دار و زنان ست ای آن تیرها
اندام بهادران بپای میرسید بجایکه دهشت بجز نبود ـ بلارک چنان ریخت از زخم تیغ + که در شب ستاره
ز بار یک میغ + بلارک بالفتح جوهر شمشیر که از آهن و میتا بدو از آهن جوهر دار را هم طلاق کنند بلکه بمعنی
تیغ که از آن آهن سازند نیز آمده ست و میغ باریک ابر تنگ که ستاره دران تابان و نمایان باشد و به
بعضی نسخ بجای تافت ریخت و بجای باریک بمعنی سیاه دیده شد لیس ریختن بمعنی نمودار شدن ست
و ستاره نیز خون از میان ابر سیاه برآید روشن تر نماید + دو لشکر دگر باره برخواستند + دگر گونه صفها
بیاراستند + دو ابر از دو سو در خروش آمدند + دو دریای آتش بجوش آمدند + این بیت تخیل ست برای
بیت اول + برآمیخته لشکر روم زنگ + سپید و سیه چون گراز دو رنگ + برآمیخته محمول بر ظاهر نیست
بلکه مراد بکجا شدن ست در میدان گراز بالضم کاف پارسی و زاء معجمه خوک نر کذا فی المؤید و دو رنگ

گوزنی باز خون کرسینه اش سپید ست و پشتش سیاه + سم بادپایان پولاد نعل + ز خون دلیران زمین کرده لعل یعنی
زمین میدان تمام یک سرخ شدن بود از خون کشتگان در زیر پای اسپان - ترنگ کمانهای بازو فکن + بسی خلق را
برده از خویشتن + ترنگ بفتحتین آواز زه کمان هنگام انداختن تیر و گاهی بر صدای رسیدن پیکان و تیر و گرز و
شمشیر نیز اطلاق کنند و بازو فکن به زور که بازوی کشنده را سختی رساند و از خویشتن بردن بی خود کردن
یعنی از صدای آواز کمان شنیدن بسیار خلق در لشکر بیخود شده بود + درخشیدن تیغ آئینه تاب + درخشان
تر از چشمه آفتاب + آئینه تاب مصقل که همچو آئینه تابنده باشد + زده لشکر روم رایت بلند + زمین در زمین
آسمان در کمند + رایت علم شاهی که بدست فوجی باشد اینجا مطلق علم مراد ست که با هر فوج علمی دیگر باشد
زمین در کمان ای روی زمین در کثرت کمانها پوشیده گشته بود و آسمان در کمند ای آسمان در کثرت کمندها
که از سر نیزه‌ها می‌بلندی گرفته بودند مقید شده بلکه گم شده بود که از کثرت کمندها می‌نظر نمی‌آید و علیشیر گفته
که عرض لشکر سکندر بمقدار زمین بود و بمنوار نیزه‌ها و خودها برابر آسمان بود بلکه این سر در قید آن در بود +
بقلب اندر اسکندر فیلقوس + جناحی برآراسته چون عروس + سکندر مبتدا موصوف ست که بقلب اندر
صفت مقدم اوست و مصراع ثانی خبر آن و قلب میانه لشکر و فوج میانه و جناح بالفتح صفت پیشین چون
عروس ای بسیار زیبا تمام و درین وصف ایهام ست به سستی ایشان که از زنگیان ترسیده بودند - رئیس سپه
زنگی قیرگون + جناحی برآورده چون بیستون + رئیس سپه سالار زنگیان و قیرگون سیه رنگ چه قیر
نام روغن سیاه ست که به شتران گرگین میمالند برآورده بالا کشیده بی ستون مطلق کوه بلند و نیز نام کوهیست
که فرهاد عاشق شیرین بگفته پرویز شاه آنرا کنده بوده و از آن روز لقب کوه کن یافته و درین وصف ایهام
ست بسختی زنگیان کذا افید + صف آراسته پیلان پیلچا گروه + چو گرد کریوه کمرهای کوه + صفت پیلان زنگیان
است شده بکسره‌ای تازی بزرگ جثه از هر چیز که باشد و بعضی بزبان فارسی گفته چنانکه اکنون نزد علماست
پس زنده پیلان بمعنی پیلان بزرگ تن ست و گرد با کاف پارسی گردا گرد بمعنی دائره مضاف ست بکریوه و کریوه
بمعنی پشته بلندست اینجا بالقرینه جمعیت کمرها که عبارت از بلندیهای کوه ست بمعنی کریوه‌هاست و کمرهای کوه بحذف
عطف معطوف ست بر کریوه‌ها یعنی صف پیلان بزرگ تن که جناح سالار زنگ جمع آمده بودند مانند دائره کریوه‌ها
و مانند بلندیهای کوه بود کذا افید و تواند که معنی چنین باشد که صف پیلان بزرگ تن برگرد فوج پیش که معبر بلند
بود یکجا آمده مانند کمرهای کوه بود که برگرد کریوه باشند + فتر هر بن سنان چشمها چون عقیق + زخرطوم
تا دم بر آهن غریق + چو سنان ای تیز تر مانند سر نرک نیزه چشم آن عقیق مثال سرخ خرطوم
بینی پیل - دگرگونه بر هر یکی تخت عاج + برو زنگی بر سر از شکستی تاج + یعنی بر پشت هر فیل یک تخت عاج بود

بشکل دیگر و بر آن تخت یک زنگی بود که تاج سرش سیاه بود چنانکه طریق زنگیان ست که همه ایشان در جنگ تاج
سیاه بر سر کنند و هر که از ایشان پیل سوار شود بر پیل تخت عاج نهد و بر تخت از ایشان بطور شکل دیگر باشد + چو
آوازه بر پیل سرکش زدی ز آتش زخود بر آتش زدی + بیان همنا کسی پیل سوار ست و آتش زدن سوختن
و خراب کردن و زیر و زبر سوختن زدی با آتش جزای شرط ست ای اگر آن زنگی بر پیل سرکش بانگ هیبت
زدی از آوازه مهیب خویش پیل سرکش را بسوختی و خراب ساختی بازمین برابر نموده میگوید که چه جای پیل ست که
اگر آن آوازه مهیب را بر آتش سوزان زدی آتش را هم آتش زدی و خراب ساختی کذا افهمید و آنچه علیشیر گفته که اگر
آن زنگی برای راندن آوازه بر پیل میزد اگرچه آن پیل را بر آتش میزد آن آتش را هم پیل او زیر و زبر ساختی و خراب
کردی چه جای آنکه بر کسی دیگر براندی خلاف ظاهر کلام ست و خالی از مبالغه تمام و کذالک تقریر شارح که این
بیت را بیان محکومی پیل گفته ست و معنی چنین نوشته که آن پیل چنان محکوم حکم سوار بود که اگر زنگی بر وی آوازه مهیب
زدی پیل او در مصاف مردان آتش زدی بلکه اگر خود پیل به آتش زدی بر آتش تیز آتش زدی یعنی پیل او
آتش را پست و مضمحل ساختی چه جای مردان مصاف ست مخالف سیاق کلام ست اگر مبالغه مذکوره موافق ست +
زمین پیل گاه بجالش بمرد + شد از پای پیلان زمین نیلگون + ای زمین آن میدان از انبوهی پای
پیلان سیاه شده بود و مولانا فرموده که نیل اینجا بمعنی دریای نیل ست و نیلگون بمعنی مانند دریای نیل ای زمین جنگ
گاه از کثرت پای پیلان که در جالش و جولان بودند موج پای نیل میزد یعنی جنبش پای پیلان در آن زمین مانند
موج دریای نیل می نمود انتهی و این معنی لطیف ست که جالش را در وی دخل تمام ست + پیاده روان گرد هر پیل بند
بهر گوشه کرده در صیدپیل بند + پیاده روان بمعنی مردی که پیاده رود و سوار نباشد و پیل بند نام مرکب بمعنی بند
ست در بازی شطرنج که بدو پیاده یک پیل بند میشود تا آنکه یکی مرد دیگری را در آنجا میارد و اکنون بمعنی بند سخت
استعمال کنند کذا فی المؤید و در مصاف بهادران نیز دستور پیل بند میسازند اما اینجا بمعنی استحکام و منصوبه
بازی ست یعنی سواران در پیرامون هر پیل پا دسته و استاده حاضر بودند و در هر گوشه صید استحکام و منصوبه
جنگ ساز انگیخته بودند کذا افهمید پیل بند بمصراع اول بمعنی پیل پای بسته ست و بثانی بمعنی قید سخت که کنایه از
جنگ ست و تواند که پیل بند اول بمعنی بند سخت باشد و آنچه بعضی نسخ بمصراع اول بجای هر پیل بند پیل بلند ست
سهو ناسخ ست و از آن کنایت از سکندر کردن بنا فاسد بر فاسد ست تا فهم + چو آئین پیکار شد ساخته ، مشعلها
شد از مهر پرداخته + ای چون رسم جنگ که عبارت از فوج بندی تعیین جناح و ساقه و مقدمه و میمنه و میسره و قلب
ساخته و تمام پرداخته شد طبعهای هر دو لشکر از مهر و شفقت خالی شد ناکام + ستمگر سپاهی ز راجه بنام + ز لشکر
گه زنگ بگشاد کام + جزای چو و کام گشادن بیرون آمدن ز راجه بالضم را معجمه و جیم فارسی پیل نجم بازی نام بهادری

ست نه زنگبار که بس خونها میریخت و آخر بدست سکندر کشته شد ـ در آمد چو پیل استخوانی بدست + کز و پیل را استخوان
می شکست + در آمد چو پیل یعنی حمله کنان و نعره زنان بمیدان در آمد استخوانی بیای موصوله که مصراع ثانی صفت
اوست و کلمه یا را علامت اضافت استخوان پیل و استخوان اصل بمعنی سلاح معروفست یعنی استخوانی از پشت نهنگ که
دلاوران زنگ میان جنگ میکردند کذا فی الرشیدی و مستشهد بیت المتن ـ سیه ماری افسون گرگی درو + سیه
ماری بیای عظمت یعنی زره اجیه ـ افسون گرگی بیای مصدری و باضافت بیای بمعنی گرگ بودن که درندگی وصف اوست
و افسون بملازمت مار آورده تا اشعار باشد که او هم مار سیه بود و هم افسون خوان چنانچه علیشیر نوشته که افسون
گرگی نام فسونیست که چون بر مبارز که پیش آید بدمند اینکس صاحب فسون در نظر دیگران مانند گرگ درنده
نماید و دیگران در نظر وی مانند گوسپندان نمایند و چون این فسون بر خود دمند هیچ سلاح بر وی
کارگر نشود و مبارزان هندوستان افسون را بزبان هندی دهار گویند نتیجه کلامه سر آماسیده اماس کرده
و سیه برنه سگی کلانی که سرای از کلانی سر بشن چنان معلوم میشد که سرش آماسیده است آبنوس کلان سر بود و
ایهام آنکه از تکبر و غرور تمام سرکش بود + دهانی فراخ او سیاه چون لوید + کز و چشم بیننده گشتی سپید + لوید بالفتح
دیای پارسی دیگ مسین بزرگ و کشاده سر پس تشبیه بلوید در فراخی دهان و سیاهی اوست و چشم سپید نابینا و
کور از سبب دهشت و کمال حیرت و سپید است چه از دیدن چیزی که بغایت سیاه باشد چشم خیره گردد چنانکه از
دیدن سبز خنگ تازه شود ـ خم از خم از آهن بر انگیخته + بخمها سنگ آهن بر و ریخته + صفت سر راچه و خم بالضم
آوند معروف و خم آهن بالضم سنگ سیاه که بسرخی مائل ست و از ان نگین سازند کذا فی التاج و دلیل مهره سنگ سیاه
بغایت سیاه و سخت که از ان نگین سازند و آن از انواع آهن ست اما صحیح اینست که آن نوعی از سیاهی ست کذا فی
الرشیدی و سنگ آهن بالکاف تازی آن سرکه در سنگ سیاه که کفشگران افکنند و آهن ترکیب کنند برای
سیاه کردن چرمهای این مختصر سرکه آهن ست کذا افاده علیشیر رحمه الله و مولانا در شرح ساختن آن فرموده
که آن رنگیست سیاهی ریزه که از آهن ریزکاری کنه ساز کنند و با بخمها برای مقابله ذکر از کلمه خم
در هر سه جای از حسن کلام ست معنی بیت آنکه سرش گویا خم کلان بود که از ان سنگ سیاه بر انگیخته
و ساخته شد و بمقدار خمهای بسیار سنگ آهن ریخته شد ای سرش بس کلان و تمام سیاه بود و ایهام بکثرت
موی سر سیاهی و که بس آژنده بود ـ بر و سینه هم پولاد ترس + حدیث تنومندی آن خود مپرس + بر بغل
و همزه سینه برای عظمت و ترس بالضم و پولاد ترس بمعنی سپر پولادی و تنومندی جسامت تن و درازی
قامت ای بغل از سینه او همچون سپر پولاد یعنی اخر و سخت بود وصف جسامت و بلندی قد وی از من مپرس
که از حد بیان بیرون ست چنانکه برای وصف فهمانیدن سامع اختراع تمثیلی کرده میگوید که قد آدمی

زراچه پرکشتال بلندی شاخ نیزه بود - علم دیده پرچم بر سرش + نمیگشت یکموی از پیکرش + بیمزه دیده برای
خطابست پرچم بباء و جیم بهر دو مفتوح پارسی موکلی دم ترکی از گاو کوهی ست که بر بالا سر رایت شاه و در گردن
اسپ و بندند و آنرا عزیه و جیبو تامند و فاعل نمیگشت زراچه و بهر دو شین راجع بسوی علم ای رایت شاهی را درجهان
دیده باشی که پرچم بر سر چوب وی میباشد پس قامت و موی زراچه را بران قیاس کن که قدش از شکل آن علم بمقدار
یک تار موی نمیگذشت و بطور دیگر از صورت او خبر نتوان داد که در قرون سابقه چوب علم شاهی را
درازتر بمقدار پنجاه ارش میداشتند و در نسخه زان پیکرش ست پس ازان اشارت بعلم ست و پیکرش
ای پیکر زراچه فاعل نمیگشت ای شکل قد زراچه از چوب آن علم تجاوز نمیکرد ای بدینمثال بود و فرق
یک موی نداشت و چون تشبیه قامت او بعلم شاهی کرده است برای کمال حسن تشبیه میگوید + گر آنجا
بود طاسک سرنگون + دو دیده دگر بود چون طاس خون + آنجا ای بر علم چه مقررست که بر سر و بالای
رایت نزدیک سنان آهنین و طاسکی سرنگون را وصل کنند و پرچم را بدان آویزند و در روش راجع بسر
زراچه و چون طاس خون که صفت دو دیده است بمعنی دو دیده پر خونست که مثل دو طاسک بودند در سر زراچه
ست خویشتن را بزنگی ستود + که سوزان تر از آتشم زیر دود + زنگی ستودای بزبان زنگی تعریف خود کرد
و با آنکه بزنگی بودن خود لاف زد چنانکه عادت بهادران ست که در میدان از نسب و شهرت خود دمها
و لاف زنند و سوزان متعدی ست زیر دود ای زیر سیاهی زنگ و آتش در زیر دود چندان سوزان نباشد
چه دود وقتی باشد که آتش را اشتعال نباشد و چون مشتعل گردد دودش نماند کذا فیه حاصل
آنکه سوخت آتش هنگام اشتعال او باشد که دودش نمانده باشد و من از آتش شعله زن در زیر دود ای
و در زیر سیاهی خود سوزان ترم و شارح ازین لطیفه غافل شده دود را در آتش هم دخل داده ست ای
چنانکه آتش زیر دود خود سوزان ست من در زیر سیاهی خود بس غرانم + زراچه منم پیل پولاد خای
+ که بر پشت پیلان کشم پشت پای + پیل پولاد خای یعنی پیلتن و ریزه در داهنین رگ و پیل پای
بلام موقوف نام پیاله بزرگ ست یعنی صراحی بزرگ و دراز که بر صورت پای پیل باشد و نیز
گرزی از اسلحه زنگیان ست بران صورت و در رشیدی بمعنی حربه زنگی آورده پس برین تقدیر
معنی آنکه هنگام جنگ بر پشت پیلان واقع این پیل پای را که سلاح من ست می کشم و میکشم
و مولانا نسبت بکشیدن که بمعنی خوردن آمده معنی صراحی گرفته فرموده است که من زراچه چنان
بهادرم که پیلان وحشی را گرفته در زیر خود آورده بر پشت آن پیلان شراب خواره میکنم
و بلکه ندارم و مؤید این معنی ست که میگوید + چو از پیل پا در قدح میکنم + بیکپیل پا

ر پیل

چو پیل را لبالب کنم + می بقدح میم شراب و پیل پای اول بمعنی صراحی مذکور و پیلپای ثانی سلاح مذکور یعنی چون
از صراحی مذکور شراب را در قدح می اندازم و میخورم پس مست شده بیک سلاح مذکور پیل جنگی را تنگ سازم
و بکشم او را و در نسخهٔ شارح ردیف این بیت کلمهٔ کشم است و بجای آن کلمه درست لهذا پیل پای قدح را
بامنافت بیان بمعنی قدح پیل پای گفته یعنی چون در قدح بزرگ که نامش پیلپاست شراب انداخته می کشم
دمی چو به برگ پای پیل می کشم و پی سازم + چو در معرکه برکشم تیغ تیز + بکوه برکنم گور از سنگریز + کوه
بو او فارسی حمله آوردن و سنگ ریزه ریزه سنگ پاره یعنی پاره پاره سازم و علیشیر گفته از کوه کوه تیغ مرادست که
زبان تیغ یعنی کوه بردن سر تیغ من پاره پاره شود اگر تمام تیغ زخم زنم چگونه باشد و ایهام بقلعه کوه هم تواند ای
در حرب گاه تیغ من بر کوه که میرسد + اگر شیر پیش آیدم گر هژبر + به سیلش ربایم چو غرنده ابر + همیم آیدم مصاف
الیه پیش است و هم گرم زاید و هژبر شیر نر سیل ربایم ای سیل خون ازوی روان کنم - فرس نقلبندی چو
من پیل را + رخ من پیاده کند پیل را + فرس افگندن طرح دادن و مغلوب ساختن درآر اول علامت اضافت
فرس است بسوی نیل که نام رود مصر است و از کشور زنگیان می آید ای جوش غضب من از جوش دریای
نیل پس افزون و غالب است و رخ بالضم مهرهٔ شطرنج و نیز مختصر رخساره بمعنی طرف و توجه و هم نام جانوری
است که رخ شطرنج را نمونهٔ آن وضع آن کرده اند و این جانور در کوهها باشد که بغایت بزرگ است که فیل
را گردن رامی برباید و طعمهٔ بچگان سازد کذا فی شرفنامه و شارح ازان معنی توجه گرفته ای توجه شجاعت
من پیل واقعی را پیاده می شمارد و هیچکاره میداند و ذکر فرس و پیل و رخ و پیاده از تلازم است و نیل
و پیل تجنیس خطی است و رخ بمعنی جانور مذکور نسبت بذکر پیل خالی از نزاکت نیست انتهی کلامه و مولانا
قدس سره اصطلاح شاطران نظر کرده معنی چنین کرده است که رخ غضبناک من در بساط جنگ پیاده کند و ست
پای سازد پیل خصم را چه پیادهٔ شطرنج بیک خانه رود و پیل آن بسه خانه میرود و هر سه رخ و پیاده و پیل در هر سه محمول
است بر اصطلاح شطرنج لهذا در مصراع اول فرس آورده که آن هم مهره ایست چنانکه علیشیر که شاطران بازی
شطرنج بکدو مهره از فرس و فیل و خر آن طرح داده بازی می برند + سلاح از تنم رسته چون شیر نر + ز پولاد
داریم سلاح دگر + ای بزور بازو خصمانهٔ دشمن میکنم و حاجت سلاح ندارم و با این قوت و شجاعت شمشیر پولاد
هم بدست من است و تخصیص شیر نر بنا بر کمال زور او است که از ماده شیر غضبناک تر است بازور جز بزوری
خود میگوید + چه الماس آهن رگ و تن مرا + چه حاجت بالماس و آهن مرا + الماس گوهر معروف که بس سخت
است تا آنکه هر چه بدو بگراید سفته نگردد مگر بالماس سفته میشود و نیز بمعنی تیغ تیز که کار الماس کند و کذلک آهن
دو معنی دارد یکی معروف و دیگر زره پولادی یعنی رگ دست من همچون الماس خارج و زخم زن

بست و تن من مانند آهن سخت ست پس مرا چه حاجت که شمشیر را بدست کنم و زره پولادی بتن کشم + چو گردن کش ارم

بگردن کشی + نه زیبایی هراسم نه از آتشی + گردن بر آرم بلند کنم گردن خود را گردن کشی بیای مصدری بزور سے

و کمال قوت نمودن ا بے آنچه بدریا باشد که کنایه از نهنگ و شیر آبی ست و آتشی آنچه سرشت از آتش وارد یعنی

چو بیو سرکش ای بوقت کارزار از نهنگ دریا و دیو بیابان هراس ندارم پس آدمے خاکی پیش من ناچیز ست و ابهام

آنکه از نه دارا شاه ایران ترس دارم که طالع آبی دارد یعنی برج سرطان و نه از سکندر شاه روم که طالع آتشی

دارد یعنی برج اسد - درم پهلوی پهلوانان به تیغ + خورم گرده گردنان بدریغ + درم صیغه متکلم ست از دریدن

و گرده بالضم عضو معروف که بتازیش کلیه گویند و گردنان بالضم پهلوانان اما در رشیدی ست که گردن

بالفتح عضو معروف و هم مرد قوی و سرکش که جمع اول گردنهاست و جمع ثانی گردنان چنانکه سر بمعنی اس جمع

سرها آید و بمعنی سردار قوم جمع سران آید - نه مردم کشم بلکه مردم خورم + برد هم کشتی اژدها بیکرم + مراد

جهان از کسی شرم نیست + ستیزه بسی هست و آزرم نیست + آزرم حیا و مهر ستیزه خشم و غصه و هم جنگ که آزرم و

صلح ضد اوست + ستیزه را دار و آزرم سست + خر از زیر پالان بر آید درست + آزرم بالمد و تقدیم معجمه بمعنی

شفقت و ستیزنده مرد بهادر جنگی و درست بمعنی رام و منقاد ای بهادر جنگ را شفقت بر حریف خود سست

گرداند و از ظفر باز دارد چنانکه خر چرون را پالان منقاد سازد و زیر بار آرد پس آزرم مرد جنگی به منزله

پالان خر ست کذا افید و علیشیر درست بمعنی سالم گفته ای شفقت بهادر سلامتی حریف خود ست

چنانکه سلامتی پشت خر از پالان نرم ست و معانی دیگر که شارح آورده از رکاکت خالی نیست کما لا یخفی علی الناظر

العارف + چو من زنگی آنکه خندان بود + سیه شیر الماس دندان بود + ای زنگی همچون من زرا چه سرکش

باشد وقتیکه خندان شود شیر سیاه ست که دندانش مثل الماس ست پس او در حالت غضب چگونه مهولناک شود

بلغت این درنده در ابرو شکنج + چو ماری که پیچید بر سودای گنج + این اشارت بلبان بهادر و تعریف روی

شکنج بالفتحتین گره و چین برابرو پیشانی و آنچه بمراعات قافیه بضم شین و فتح کاف باید خواند و سودا بمعنی محبت

و پیداست که مار از جهت محبت گنج چندان پیچ و تاب خورد که جان میدهد پس ابروی پر شکنج بمار پیچنده تشبیه کرده

ست کذا افید و شارح مرده بعضی گفته و از گنج سکندر خواسته ای از غنیمت لشکر شین سکندر بر خود میپیچید

بزن زنگی سیاه ای توانا و چست + بر آن آتش افکند خود را نخست + نه دید بر لشکر و سیان آن آتش زراچه که آتش

سوزان بود + با آتش گستی باز یابد لوش + چه بینائی که با بشت خون بجوش + با آتش کشتی هر آبی کشتن نه نداچه

از مثل آتش بود ما آلیده گوش خود را مستعد شد و شستن آمدن مضاف الیه خون کنعنیم کشته شدن ست ای مرگ را بدیدند

[illegible]

بیفشرد صمصام و تعلیشیر از خون پروانه خون تن او گرفته که چون شمع و چراغ را افروزان و سوزان بینند خون او در جوش آید و بی
هوش شده بسرعت تمام خود را با آتش زند بدین معنی انسب است به بیت لاحق اگرچه مآل هر دو معنی واحد است - درآمد برو
زنگی جنگ سود + بیک ضرب از تن سرش در ربود + جنگ سود بمعنی آزموده جنگ که بارها جنگ کرده صفت زنگی است
اعتبار از زراحه است که اندیشه ازین در جنگها زخم بر تن خورده بود و ضرب زدن تیغکاری و هر دو ضمیر راجع
بسوار رومی + دگر کینه خواهی درآمد بجنگ + فلک هم فرا آوردش پایش بسنگ + دگر کینه خواه رومی زنگیر
کینه خواه که بجنگ زراحه بیرون آمد و پای بسنگ آوردن انداختن بخاک و از پای درآوردن بزیر اکه چون
پای کسی در راه بر سنگ آید می لغزد و می افتد - دگر پهلوانی ز قلب سپاه سبکتر شده چون خر منه
باه - ای شتاب در میدان آمد بدست زراحه کشته شد چنانکه بیگه مد - چنین تا بمقدار هفتاد مرد + به تیغ
آمد از رومیان در نبرد + به تیغ آمد ای کشته شد و از رومیان بیان هفتاد مرد دست + دگر هیچکس را نیامد
نیاز + که با او زبانی شود رزم ساز + ای هیچکس را از رومیان نیاز و خواهش یعنی نیامد که با زراحه یکساعت جنگ
کند و بروی زخم زند + دل از جا بکی شد لشکر روم را + چو از کوره آتشین موم را + ای همه رومیان از آتش
کارزار زراحه گدازنده و بیقرار گشتند به مثال موم که از کوره آتش بگداز آید پس گویا زراحه کوره آتشین
بود و رومیان بمنزله موم بودند + چو کرد آن زبانی سپاه را زبون + نیامد نیاورد او کس برون + علیشیر
گفته که در اکثر نسخها لفظ زبانی بمیم است ای در یکساعت سپاه سکندر را زبون کرد و بر دانا مخفی نیست
که زراحه هفتاد کس را در یکساعت چگونه کشته باشد بنا بر غلطی عوام لفظ زبانی که در بیت سابق مذکور شد
وصحیح زبانی بیای موحده تازی و یای نسبت است ای مرد منسوب بزبانه آتش یعنی مرد دوزخی چه زراحه کافر بود و
کافران بحکم نص دوزخیان اند انتهی کلامه شارح زبانی بمعنی موکل دوزخ گفته و اظهر آنکه مولانا فرموده که زبانی
بمعنی لاف زن و زبان آور چنانکه از ستایش زراحه مر خود را هویدا است - سر گردنان شاه گردن گرای + ز بهر
کار هر کس تهی کرد جای + یعنی سکندر که سردار پهلوانان بود و هم گرانید بر گردن یعنی عالیقدر و شاه اعظم بود از
دایره فوج خود جای استاده کرد و مستعد جنگ زراحه شد و سر گردنان ایهام است که او مالک تاج روم است و بعضی گردن
گرای بمعنی متکبر و زور آور خوانده + برآراست به جنگ زنگی بسیج + بر زنگی کشتی نیز ره را داد پیچ + بسیج مفعول برآراست
ای عزم مصمم کرد بر زنگی زراحه - زده بر میان گوهر آگین کمر + درآورد پولاد هندی بسر + گوهر آگین کمر بند
بگوهر و پولاد هندی خود آهنین جوهردار + بتن بر یکی آسمان گون گره + چو مرغول زنگی گره بر گره + آسمان گون
ای کبود صفت زره است مرغول بفتح میم و سکون را حلقه مو و اد پیچ و تاب موی یعنی آن زره مانند پیچ زنگی حلقه
در حلقه بود + یمانی یکی تیغ زهر آب جوش + حمائل کرده شعشعه نظرف دوش + یمانی صفت تیغ که منسوب بیمن باشد سلفه

حمایل نهاد از دوش بحیث بهر آنچه جوش آن کمانها بهادر رجوش و بان آماده باشند + کمندی چو ابروی طغماچیان بخم
چون کمان گوشه چاچیان + کمند تا تی فاعل فرو هشته از دوش ست ای کمند خم دار را هم از طرف دوش حمایل
کرد طغماچ بتقدیم غین معجمه بر میم و جیم فارسی نام شهریست از ترکستان که طغماچ خان لقب پادشاه آن ولایتست و مردم
آن شهر را طغماچیان گویند که همه بهرسته گردی اند و چاچ بهر دو جیم پارسی نام شهری دیگرست از ترکستان که تاشکند
منسوب و تاش نیز گویندش و کمان آن شهر معروف ست و چاچیان مردم آن شهر تشبیه کند شاه ابروی طغماچیان در
پر شکلیست دیگو نشگان چاچیان از روی خمیدگی و پیچیدن آراوست و ما به تشبیه گفته که در کمند حلقها کنند که کمند در گردن
با آن حلقها تعلق میگیرد لیس به کلام موصوف محذوفست ای در آنحلقه های کج بود مانند کمان گوشه چاچیان و
تشبیه کند با بروی طغماچیان در سیاهی گفته و بکمان گوشه چاچیان در خمیدگی ست انتهی کلامه لطافی بر انگند
بور + در آمد برین تشنه پیل زور + لحاظ بانگ نامور نهالی و غلاف باجل اسپ فرانگند باشند و مولانا گفته
آنکه سکندر + عنان لگام در میدان سپرد + نمود آن قوت دست را دست برد + لگام در همان اسپ بود که تیز تگ بود
ای اسپ میدان و دیدن آنقوت دست را چه و دست برد بمعنی چالاکدستی مفعول نمود دست + بلکه کج چون
در آید عقاب + چگونه جهد بر زمین آفتاب + چون بمعنی چگونه و عقاب مرغ شکاری سیاه معروف می نمود مثلی
که عقاب چگونه زود تر بشکار گردن آید می آید و آفتاب چگونه از مشرق بر زمین بسرعت می تابد + از آن تیز
بر خشم و پیلتن + به تندی بر آمد بر آن اهرمن + از آن ای از زود آمدن عقاب و شتاب جستن آفتاب آن بهرمن بر جه
نزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر + عقابی جوان آمد آرام گیر + زاغ پیر از جهت سیاهی و درازی عمر زراحه گفته ست چنانکه از جنگ
نسود که در مقابل ضعف او کرده می آید و پیداست که زاغ چون عقاب بی بیند بر بدین بترا اندر شکار شود و ضعف ن
بلا زدست پیرست و نیز سکندر درین هنگام نوجوان بود و بهمچون عقاب پران باز و رو توران - اگر بتابی عنان از راه +
کنم بر تو عالم چو رویت سیاه + اگر بتابی ای اگر از من نگریزی پیداست که عالم در چشم مرد مصیبت زده تاریک سیاه نماید
چون زراحه از هیبت شاه گریزپای نشد فر مود که - سیاه روزا ای که از تیغ تیز + ازین حرب گاه کرده عزم گریز +
سیاه بودی و قصه و ایهام مخجل شدن او زرای ازین سبب در پیش من سیاه مینی یعنی سیاهی روی تو دلیل هزیمت خوردن
تو دو با تیغ من هر دو ن شست - مرو تا بخون سرخ رویت کنم + مسلسل تهانه بعد مویت کنم + سرخ رویی رخ افروخته
و خورم که بدست من کشته شوی نه بدست بهادران دیگر و ایهام آنکه سبحان الله قصه که از خون قصرش دران ده
روی غادرخ شود مسلسل زنجیر کرده شده و پیچ در پیچ و در هم شده چنانکه بعد مسلسل گویند ای تا تن تو بضرب تیغ
من در هم شود و بر خاک افتد و پیداست که موی کشتگان در هم باشد - نشد زنگ به تیغ آئینه زنگ مثل آئینه ام گرسا
افتاد و زنگها از زنگ اول زنگی مراد ست که سبب سیاه رنگی بر رد آئینه و تیغ می نشیند و آئینه زنگ معنی صاف ستعمل

تیغ ست من آن آئینه ای من تیغ آئینه زنگ هستم چنانکه از مصراع اول می آید کذا افاده مولانا رحمة الله علیه پس سکندر خود
را تیغ مصقل گفته است و زنگ نادی همان زنگ اول که بر تیغ می نشیند یعنی اگر در عالم بر تیغ مصقل می افتد تا آنکه بروزگار
در می افتد اما من سکندر آن تیغ آئینه زنگ و مصفا هستم که زنگ اذی دور افتاده است و گاهی زنگ بر آن نشسته
و این اشارت ست بدوام تیغ زنی و جنگ سازی سکندر چه کسیکی که همیشه در جنگ بوده باشد زنگ بر تیغ او نمی نشیند
بلکه همیشه برای کارزار مصقول باشد و ایهام آنکه قوم از زنگبار از سهم تیغ من عاجز آمده خوار شده است چه افتادن بمعنی
خوار شدن هم هست و رنگ و زنگ تجنیس خطی ست + سپیده بر رو ی از چشم درد + برد تیغ من سرخی از روی زرد
رومی صفت سپیده و درینجا فاصله است در میان موصوف و صفت و سپیده رومی دارو ست که برای دفع درد
بچشم کشند و هم دافع سرخی چشم ست کذا فی المؤید و مولانا گفته که روی زرد باستعمال پارسیان مراد از روی یا
ست تا ایهام باشد بروی زنگیان انتهی حاصل آنکه سپیده رومی اگر درد و سرخی را از چشم مردم زائل میکند اما تیغ من از
تمام روی سیاه زنگیان سرخی یکبارگی میبرد و در خوف هلاک می اندازد لیکن این ست که سپیده رومی و علیشیر گفته
که روی زرد عبارت از سهم جنگ ست که پیش از وقوع جنگ روی زنگیان زرد شده است ای چنانکه سپیده رومی دافع
درد و سرخی چشم ست همچنان سهم تیغ من خون در روی ایشان بدر رفته لهذا از دو امی نماید و این معنی اگرچه بس
احسن ست اما تقابل مصراعین بر نطح تقابل دو مصراع بیت سابق مقتضی معنی اول ست فافهم + چه لافی که من دیو
مردم خورم + مرا خور که از دیو مردم ترم + در ترکیب دیو مردم ترم بقرینه دیو مردم خورم که در مصراع اول ست
لفظ خورم مراد ست ای از دیو مردم خورترم یعنی آنکه اگر تو اینچنان که دیو مردم خوار هستی مرا بخور اگر
می توانی که من از دیو مردم خواره تمامتر ای تو مرا اما توان را بخوری و من همچنان تو مردم خواره را می
خورم کذا افید پس مردم خور صفت دیو ست و شارح دیو مردم را بمعنی نوعی از مخلوقات گفته که بر کیلپای جهند
و اندو پای فره می بندد و بنازیش نسناس گویند یعنی در خود ستائی چه لاف میزنی که من دیو مردم گونه مخلوقات
است میخورم بازی النون را بخور که از نوع دیو مردم فائق ترم و این گفتار از سکندر تحریص ست او را بر کارزار
تا نزدیک آید گشته گردد انتهی کلامه و موافق آنچه زرا چه در خود ستائی چنین گفته بود که مردم کشم بلکه مردم خورم
معنی اول ست که سکندر برای ترسانیدن او چنین از خود لاف بها در زده ست کما لا یخفی + ندانی تو پیکار شمشیر
سخت + بیا تا ببرم سر من بپاتو سخت + سخت بالفتح سلاحی ست آهنی مر گران که او را گرز گویند + گراین جای نگهدار
جای + و گر نه سرت ببرم زیر پای + یعنی اگر جای و نوعی از من در آوری بجای خود باش و مستعد شو و اگر نه تحری
کشتم بمیغ آن روم سالار تازی سرشتم + که چون دید شد صبح زنگی کشم + ترم سالار شاه روم تازی سرشت کاسدان زنگی
سپهر دم عرش پیکی شبهه اند روشنه بانگ خضر و قبل نوعی از سلاح ست هم کابد زبرگ و تشنه صبح بان صبح صادق و زنگی

ذو و ملیمین گونطاس بسکندنه نگلیان مراد هست بطور تعبیه بقرینه افعی سیاه و ذکر تازی با زنگی شغواست که زنگبار را العرب جبال و قتال
بوده باشد و تازیان را بکمال خرد و شجاعت بر زنگیان غلبه و ظفر باشد والله اعلم و علی شیر در شته حبیب بمعنی آفتاب گفته + خیر

هندی نم بر سفنده پیل + زند پیلبان جامه در خم نیل + تیغ هندی آنکه از پولاد هند باشد و آن بس فایق است + علی
شیر بمعنی تیغ دورویه نوشته که هندش کهانده نامند و این خاصه اختراع هندست + زنده پیل بفتح زا ر پارسی پیل عظیم
تن و فصیح بزبان تازی ست کذا فی المؤید و جامه در خم نیل زدن ماتم کردن ای پیل عظیم تن را بیک ضرب بی جان میسازد
یا آنکه زمانی زنده ماند + چو زآهن کنم حلقه در گوش سنگ + بزنگ رد و هوش سالار زنگ + آهن همان تیغ هندی
و یا گرز پولادی و حلقه گوش کردن تمام خود ساختن که کنایه از رفتن کوه سنگ کوه یا تیغ و زنگ بفتح زا و کاف فارسی
نام شهری ست از زنگبار که دار الخلافه زنگیان ست یعنی چون از زخم زدن کوه تمام میسازم ای بر آن تیغ و گرز
انداخته پاره پاره کنم از هیبت آن تیغ و گرز هوش سالار زنگ که پلنگ است بزنگه میرود ای تا آنکه از اینجا بخوف
گریخته بزنگه رسد در راه دیوانه و مدهوش باشد و خبر بزنگه هوش او باز نیاید و تواند که از آهن نیزه و تیر مراد باشد و حلقه در
گوش سوراخ ساختن یعنی چون از زدن نیزه و تیر کوه را سوراخ کنم هوش پلنگ بزنگه میرود کذا افاده مولانا
قدس سره و علی شیر گفته پیدا هست که چون از گرز آهنین بکوه آسیب رسد از آن آوازه هیبت آید ای از
ضرب تیغ و گرز من که بکوه رسد چنان صدای هولناک برآید که سالار زنگ در زنگه که دور است بیهوش گردد یعنی
از هیبت آن صدای در ولایت خود بیخبر شود چه جای آنکه نزدیک من باشد اما این معنی مخالف ظاهر کلام است اگرچه
در مبالغه افاده تمام است و معنی دیگر که شارح بنهادن گلوله سنگین یعنی توپ زنبورک نموده است و آن نوشته از توپ
که حکم تقریر آن در شرح مست خلاف واقع است چه توپ و تفنگ در آن زمان حادث نشده است بلکه پس از
زمانه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم اختراع کرده شده + چو گفت این سخن در رکاب ایستاد + برآورد بازو و عنان
برگشاد + در رکاب ایستاد و زور انداخت بر رکاب اسپ براند و بازو را بلند کرد برای ضرب گرز و حمله بر زراجه چنانکه
می گوید + برو حمله کرد و برشیر مست + یکی گرزه شیر پیکر بدست + مصراع ثانی حال است از فاعل حمله کرد که سکندر
است و گرز شیر پیکر نوعی از گرز پولادیست که بصورت رومی شیر مست رست میکنند و آنچه در بعضی نسخه حربه پهلوان
دیده شد مخالف نسخ لاحق ست + ز سختی که زد بر سرش گرز را + در افتاد تب لرزه البرز را + بسختی تمام زدن گرز را
و شین راجع بزراجه و البرز بفتح همزه و ضم بای موحده تازی کوهیست بولایت مازندران که بنواحی طالقان
گذشته است کذا فی المؤید و قیل آن کوه درمیان هندوستان و ترکستان است و نیز نام پهلوانیست لیکن از قامت
بهرامی که دراز قامت باشد او را البرز گویند چنانکه مولانا تحقیق این لفظ خواهد آورد و سپس البرز کنایه از زراجه است
چنانکه سابق بلندی قامت او را بیان کرده است و ایهام بکوه مذکور و آنکه البرز را بفتح بای

خواند بغلط رفته اند می بینی که خواجه لفظ گرز را در قافیه آن نهاده است + سر و گردن و سینه و بازو سپهر +
نه سرتا قدم خورد و درهم شکست + خورد و ریزه ریزه + بیک زخم پهلوی پولاد سخت + سته جان از ان
آب نوسی درخت + زخم بمعنی زدن است چه کار گرز شکستن است نه زخم کردن و آن آن گرز مع پولاد سخت صفت زخم
و آبنوس سخت سیاه است لیکن آبنوس درخت همان زراجه باشد و پیداست که بنای محکم در درخت سخت را ز د
گرز کلان هم سازند - چو کار زراجه براحت رسید + یکی محنت دیگر آمد پدید کار زراجه بکشتن او براحت
ای آسان شد که بیک ضرب کشته شد و محنت دیگر عبارت از جنگ زنگی دیگر که سکندر را پیش آمد پس
درین مصراع رندانه گوی است که براحت ذکر محنت آورده است کذا فیه پس آنانکه مختفی بتازی می خوانند
از ان مبارز دیگر خواهند سهو غلط کرده اند و آنچه علی شیر از بعضی علما نقل کرده است که زراجه را بجا مهمله
باید خواند با چنین خطی در زراجه و حیرت بدست آید خلاف ظاهر است که زراجه بجای مهمله در فرهنگی نیافته شد
سیاهی نگه دار نخل بلند + هراسان از و دیده نخلبند + بیان محنت دیگر است و نگر دار بمعنی مانند و نخلبند باغبان
ای هیچ باغبان اینچنین نخل بلند ندیده بود + بخنجر در آمد چو تند اژدها + برو کرد زخمی چو آتش رها + ای آن
نیز زنگی بر جسد یک زخم زدن رها کرد و ضرب تیغی برو رسانید چو آتش بمعنی گرم و تیز صفت زخم - نشد کارگر
تیغ بر درع شاه + اغر بد زنگی چو ابر سیاه + ای آن زنگی زخم زن از سبب کارگر نا شدن تیغ خود و غریدن آمد و
غضبناک شد + چو دارای روم آن سیه ابر دید + نهنگ سیه از میان بر کشید + ای چون آن زنگی را مانند
سیاه غران چو ابر زنان دید تیغی سیاه رنگ از نیام بر کشید پس وصف تیغ به سیاهی بنا بر آهن است و اگر نه فی الواقع
روشن و مصقول بود و هم این وصف بملازمت ابر سیاه است + چنان ضربتی زد بران نخلبن + که شیر چران کو بن
آهن آن نخلبن زنگی بلند بالا و کاف بیان چنان + سر زنگی از نخل بالا فتاد + چه زنگی که از نخل خرما فتاد +
نخل بالا ای قد زنگی که مثل نخل بود و مصراع ثانی بتمثیل افتادن سر است از قامت بلندوی پس سر آن مبارز
مانند شخص زنگی بود و قامت مانند نخل که از انجا بر زمین افتاد - دگر زنگی رفت سوی مصاف + زبان بر کشیده
بمشتی گذاف + مصاف بالفتح میدان که جای صف بستن در لشکر است و در محاوره به جنگ اطلاق کنند
اینجا جنگ سکندر مراد است و مصراع ثانی حال از فاعل - که ابر سیاه آمد از کوه زنگ + بنا ادر دمگر اژدهای نهنگ +
بیان مشتی گذاف که بمعنی چند سخن ملاف است کوه زنگ لشکر زنگ که سر بالا کشیده بودند و اژدها و نهنگ کنایه از تیغ و
و نیزه - سیه گوله گرد باز و منم + گران کوه را سهم ترازو منم + سیه گوله بکاف پارسی نام یکی از زنگیان و معنی ترکیبی
علوله سنگین که بزرگ باشد و آنرا در منجنیق نهاده بر حصار اندازند کذا فی المؤید گرد باز و بالضم کاف پارسی پهلوان در جنگ
گرد و صیغه کشتی بجنگ بازوی سخت و قوی شده با شد و گران صفت و هم ترازو در برابر در گرانی و سختی الستی مجال نیست که

بجنباند + زتن برکنم گردن پیل را + بهم در کشم چشمهٔ نیل را + زتن ای از تن پیل گردن او را بنیرو بازو کنده بیفگنم
دوم بمعنی آواز مهیب که بر کشیدن نوشیدن ای بیک نعرهٔ سخت دریای نیل را می نوشم ای خشک میگردانم و در اکثر
افید و ایهام آنکه چشمهٔ نیل را یک جرعه میکنم + بر آنکس که جا از تن با آهن کنم + بسی جا بهادر سکاهن کشم + بر آنکس که متعلق
زنیم ست که مشتق ست از زریدن بمعنی سنگ ساختن و سکاهن همان رنگ سیاه که مذکور شد ای کسی که سلاح من را
آزار دبیند ماتم کند بر خود که زنده نخواهد ماند یا آنکه او را یاران او پس ماتم او بر وی کنند + جهانجوی چون دید کان تنگ مو
بگوی + ز خون نافهٔ خود را کند نافه بوی + آن یاوه گو یعنی آن سیاه گوی که لاف زن بیهوده گوی و کلمه خون بتوقف است آنه مضاف
نتاف چنانکه شارح را بوهم رسیده است که ناف خود ای ذات خود و این تعبیر بملازمت نافه است که در ناف باشد و نافه بوی
بمعنی معطر ای از خون خام خود را نافه بوی ساخته است یعنی در حالت خامی خود را دم پختگی میزند زیرا که تا خون نافه آهو
خام است بوی بد دهد چون خشک شود رنگ خون از وی بیرون رود معطر شود و بوی دهد کذا افید و نسخهٔ صحیحه همین است که مولانا
از شرح قدیم نقل کرده است و در رشیدی مصرع ثانی بدین صورت است + ز نافه کند خون خود را نافه بوی + و یاوه مرادف یاده است
یعنی هرزه دریتان گفتن پس نافه بوی یعنی بمعنی گنده دهان است زیرا که پوست نافه خام بوی کریه دارد کذا فی المؤید یاوه
گوی پس لاف زن خود را گنده دهان میسازد و هلاک خود میخواهد و یا نافه از تجنیس خطی است + تیغ برگردن افراختش + در ان
یاوه گفتن سر انداختش + شین اول مضاف الیه گردن است و دومی مضاف الیه سر و هر دو شین راجع بان زنگی + از آن همچنین
تر سیاهی دگر + عنان اندر جنبش در داد گر + ای بر سکندر جنگ آورده کار اینجا بمعنی جنگ است بقرینه کام چنان تیغ
زهر آب خورد + که زنگی بگردن در آمد ز گرد + زهر آب خورد یعنی جوش یافته آب بزهر صفت تیغ است بگردن آمد ای نگون
بر خاک و بعضی نسخ زهر مرکب بد آمد بگردد و قعست ای هلاک شد و آنچه به بعضی نسخ تیغ زنگار خورد یافته شد سهو ناسخ
است اگرچه شارح آنرا توجیه نموده است که آن تیغ آهن سیاه خون آلوده بود + سیاهی دگر زین بر ادهم نهاد
بر خم دگر دیده بر هم نهاد + زین بر ادهم نهاد سوار شد در سکندر حمله کرد و او هم سیاه + دگر تا شب از امداد
زنگ + نیامد کسی انتهای جنگ + دگر الگی بار دیگر نامداران در ان هم بجنگ آوری تمنای جنگ
آرزوی جنگ کردن بسکندر جهان را بافتح دمساز گشت + شبانگه بآرامگاه باز گشت + با فتح ای فتح یافته
بر حریفان جنگ نه فتح بر تمام دشمنان که مساز موافق و همدست آرامگاه فوج لشکر سکندر + چو گلنار گون گشت
آفتاب + کبودی گرفت از خم نیل آب + کلمه چو شرطیه بیت ثالث خبر اوست آن گلنار گون بمعنی سرخ
رنگ صفت کسوت است که کسوت مضاف آفتاب با ضافت بیانیه و کبودی رنگ کبود خم نیل ناب
آسمان و قبل شب ای چون آفتاب بغروب شد و بدین مثال گشت که جامه سرخ او که پیش از غروب داشته
در خم فلک افتاده است و کبود شده بنا بر غروب و مثل سیاهی شب + نگهبان این بارپیکر د...

نده که و دو پرنیانی منقش + نگهبان حافظ عالم که حق سبحانه است اینجا بمعنی مجرد دار نده و صاحب مضاف است با بعد
کنایه از آسمان دارنده ستارگان درفش بالضم دال و فتح را مهملتین یا چیزی قماش سبز گرشته که بزر منقش کرده
علم و خود آهنین پسر بندند و بعضی بیرق گویند و او را درفش از آن گویند که لرزان می باشد چه درفشیدن بمعنی لرزیدن
ست کذا فی الرشیدی و ما پیکر صفت قایم است یعنی یا رجیکه خالهای مخالف رنگ خود بر خود دارد و نیز گفته
اند که برای هیبت بر آن درفش پیکر مار می طرازند پس مار پیکر درفش استعاره با عتبار سطح آسمان ست که در شب
مانند آن درفش میگردد و ذر کنایه از ستارگان در پرنیان بفتح بای پارسی دیبای منقش در غایت لطافت و نقش
بالضم و زن و نقش معنی کبود صفت پرنیان ست پس فلک هم پرنیان منقش و هم دارنده مار پیکر درفش و معنی
بیت آنکه چون دارنده و خداوند این مار پیکر درفش بر لباس خود که پرنیان منقش و کبود ست زرکاری نمودای
در شب ستارگان نمودار کرد و رقیبان شاه پاسبان شدند کذا افید و قیل نگهبان از فرشته ایست که موکل
ست بر آسمان و ستارگان علیشیر انه مار پیکر درفش شب گفته و نگهبان آن حقتعالی و پرنیان منقش جامه فرشتی که
سبز و کبود باشد عبارت از فلک نموده و بر به تقدیر این تخییل در نمودار ی ستارگان که کلمه درفش و پرنیان
منقش آورده است بنابر علامات کارزار است + رقیبان لشکر با یمین پاس + نگهبان تر از هر دم انجم شناس +
رقیبان لشکر فوجهای یزک و چوکیداران لشکر با یمین پاس لسے بر سم پاسداری متعلق نگهبان تر ست و نگهبان
تر تب کیبی اضافیست اے نگاهبانان نگاه و پاسداران نظر ای بغور تمام نظر کنندگان براه لشکر خصم چنانکه از تمثیل
می آید چه انجم شناس یعنی منجم رصد بند هیچگاه از پاس نظر غافل نشود و همواره نظر او بستارها باشد کذا افید
یزک داری از دیده نگذاشتند + بیاقی که رسم ست میداشتند + یزک داری نگهبانی راه دشمن و تلفے
بتقدیم یای حطی بر تای قرشت پاسبان شب که بر درگاه شاه پاسداری کند و فاعل فعل رقیبان مذکوره +
سحرگه که آمد به بنگاه اختری + گل سرخ بر طاق نیلوفری + سحرگاه ظرف بیت لاحق ست و باقی کلام صفت
سحر که و گل سرخ آفتاب و طاق نیلوفری آسمان + سکندر برون آمد از خوابگاه + برآراست بر جریده دشمن
سپاه + روان کرد رخش عنان تاب را + برانگیخت چون آتش آن آب را + روان کرد ای از خوابگاه سوار
شده برون آمد عنان تاب اسپی که رام باشد و با پیچیدن عنان بپیچ و خود و در بر رضی ای کب و چون آتش ای
گرم و تند آن آب را ای رخش عنان تاب که مانند آب و هموار رو و در ام بود و شعرا اسپ را بطریق استعاره
آب و آتش وصف کنند چنانکه انوری اسپ را آب سیر و آتش نعل گفته است + چپ و راست بربست
راه حصار + فرو برد چون کوه بیخ استوار + چپ فوج میسره است فوج میمنه و حصار ما امن لشکر اسلحه پوش که بجا
این حصار چون بیخ کوه استوار بود + بقلب اندرون پای خود در افشرد + بهر پهلوی پهلوانان را اسپرد + ای بهر جانب

امیری بهادر را نشانند + همان لشکر زنگ خیلی حبش + بهر گوشه گشته شمشیر کش + حبش و بفتحتین قومی ست از زنگ
بادیه نشین صحبه بربعین بربری بر بسیار انقلاب اندرون زنگی دیوسار + یعنی استاد بسیار چیاد مر بربرے
جماعتی از قوم بربر بفتحه هر دو بای که نوعی از حبش و بربر نیز نیمی ست در مغرب که مردم آنجا سبز رنگ و سیاه فام
فام اند زنگی دیوسار سالار زنگیان که دیو شکل بود + چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ + جرس خوار از زنگی بجنباند
زنگ + نوبت زن نقاره نوازنده جرس زنگوله و طاس و تبیره که زنگیان در جنگ می نوازند و نوازنده آن را
جرس خوار گویند + درآمد بغریدن ابر سیاه + ز ماهی تف تیغ بر شد بماه + ابر سیاه لشکر آهن پوش و فیل کوس ابر
و تف تیغ هیبت درخشیدن آن ای هیبت تیغها از پستی به بلندی رسید و میر علیشیر گفته که ماهی کنایت از
نیام تیغ ست که بر شکل ماهی باشد و تف تیغ آوازه برکشیدن آن از نیام و معنی اول ظاهر تر چنانکه مدار نیز
لشکر غریو + گران هول دیوانه شد مغز دیو + گرانی هول ای از هول فریاد و نعره لشکر + گره در گلوها فروبست گرد
ز بیخوابی اندامها گشت زرد + ای از گرد هر دو لشکر گلوهای مردم فروبسته شد و از بیخوابی و بیداری شب
گذشته اندام هر کس زرد و بیطاقت گشت + نگر زگران سنگ شمشیر تیز + میانجی همی جست راه گریز + اے
مرد صلح کننده از خوف شمشیر نیست که درمیان بالبتدای از مصالحت آن نا امید گشت + ز بس سهم بر خاست برق روئینه
طاس + بگردون گردان در آمد هراس + برق نوعی از نای رویست که بنوازند وقت هیجا مانند روئینه طاس یعنی
دو طاس روئین که زنگیان بر یکدیگر بزنند کذا انسید + ز خرمهره مغز پرداخته + زمین مغز کوه از سر انداخته
خرمهره نوعی از بوق و کرناست که هنگام جنگ می نوازند و نیز مهره سپید بزرگ که در جنگگاه و تکیه درویشان
نوازند کذا فی الرشیدی و مغز پرداخته بیان صفت خرمهره است و مغز کوه با اضافت بیانی ای زمین هیبت از
آوازه خرمهره مغز خود سالکوه است از سر بیرون انداخته بود پس زمین را البته پریشانی بود و آسمان اندک هراس
دهشت بوده و این همه مبالغه است بر طبق ابیات لاحقه + ز روئین دز کوس تندر خروش + بدرهای روئین
در افتاد جوش + دز بکسر دال و زای پارسی حصار و اینجا بطریق استعاره کوس روئین را دز روئین گفته که بلا ...
و درهای روئین که مصراع ثانی است گویا که طاس آن کوس فرش روئین ست و تندر بالفتحه و ضم ... رعد ...
کذا فی المؤید و درهای روئین عبارت از حصار مستحکم که در زمین اند یعنی از هیبت آوازه کوس روئین طاس که مانند رعد
خروش شد در حصارهای محکمه زمین جوش و سهم افتاده بود در تواند که درهای روئین سینه های سخت مبارزان با
و آنچه علیشیر از افلاک مراد داشته بعید است + ز نای دمنده بر آهنگ دور + گمان شد که بر زد سرافیل صور + بر
آهنگ و بر متعلق دمنده است ای آوازه آن نای بلند تر دور در رفت گمان شد فعل مجهول ست ای گمان برده
دمیده ... ست که صور اسرافیل شاخی ست همچون نای نواختنی + ز بس گرد و لفتن زین گرز و تیغ + زمین غار بر شد عنان بر میغ + ای هر

گرز و تیغ بعد از گذشتن بر تن آدمیان بر زمین رسید و کوفت کرد یعنی اثر زمین بر آمدی و گرد برخاسته بالا رسیدی
پس گویا تیغ بنفش سست و گرز و تیغ - زمنقار پولاد بر آن خدنگ + گره بست خون بر دل خاره سنگ + منقار با کاف سر کج یعنی
نوک مضاف خدنگ تنگ و پولاد بر آن بمعنی برنده و قطع کننده اسلحه پولادی صفت منقار است و یا صفت مقدم خدنگ
و خون عبارت از لعل خاره است که در جوف کان کوه منجمد شود و آن بخار مادهٔ تکون لعل و یاقوت است ای از نوک تیر پولادی که به خدنگ
پولاد که بکوه میرسید خون کوه در میانه آن خشک شده و از سید آوردن جواهر کانی باز نماید کذا افاده مولانا و بعضی
شارح گفته که از رسیدن تیر پولاد بر آن بکوه لعل کان بشکل گره بسته پیدا شد خلاف ظاهر سیاق است که کلام خود در
در بیان سختی آن هنگام تکون جواهر در دل بهادران باشد + کمان گوشه ابرو بمژگان تیر + ز پستان جوشن برید
آورده شیر + گوشه ابر کج گوشه صدت کمان و مژگان تیر همان تیر و پستان جوشن قبه زره که بر حلقه های او باشد
و شیر کنایه از خون صلحب جوشن و لطافت شعر آنکه از دیدن فرزند خویش که کمان ابرو و بلند مژگان باشند مادر را
شیر از پستان بر آید پس جوشن مبارزان گویا مادر است که از رسیدن تیر از کمان از پستان حلقه خود شیر بر
آورده است کذا افید + کمند گره داده پیچ پیچ + بچنبر گردن گردن گشت بیچ + ای کمند خمیده و گره داده در پی
گرد گشتن گردنها بود نه این که بنداهای خم استند گره گردن بهادران را در بند آرم ... بازی گر گرم خیز + معلق
زنان هندوی تیغ تیز + هندوی بازی گر بازیگر هندوستانی و هندوی تیغ بهادران که مانند بازیگر در هوا رقصان
بود و گرم خیز صفت بازیگر که در رقص خیز و زود بر خیزد و معلق زنان طایفه ایست از بازیگران که سر از زیر و پای را بالا
کرده میرقصند و چرخ داشتن گونه زنند و نیز نوعیست از کبوتران + ز مور و خضر های سنان + بر قص آمده اسپ در زیر
ران + مور و خوش آوازی که از زدن سر نیزه با صدت بر آمدی چه باصطلاح موسیقی موزون که از سازی برآید گویند
که بر اصول سرود بر آید و پیدا است که رقص صوتی به ضرب موزون بس خوشتر باشد و به بعضی نسخ ز ریعان دیده
+ ز نبوره تیز زنبور نیش + شده آهن سنگ را رو ریش + زنبوره نوعی از پیکان سر تیز است کذا فی الرشیدی و نیز نوعی
از سلاح سر تیز است اما اینجا بمعنی پیکان است مشابه تیر و آنچه به بعضی نسخ بجای تیر تیز زا معجمه است سهو است و زنبور
نیش بمعنی گزنده صفت تیر ای چنان تیر که نیش پیکان او مثل نیش زنبور و نوعیست و آهن سلاح آهنین و سنگ کوه
آنجا که بر آن تیرها میرسید + زمین چشمه از خون سنجیدگان + هوا بسته از آه پیچیدگان + سنجیدگان کشتگان که بزخم
تیغ سنجیده شده بودند و پیچیدگان پیچ و تاب خوردگان از زخمیان نیم جان یعنی روی زمین از خون مقتولان
چشمه چشمه شده بود از سیل خون سوان گشته دریا و در در نیم جانان هوا بسته شده ای همه آه هوا گشته بود کذا افاده
و در رشیدی بلغت انجیدن بفتح همزه و نون زده بمعنی ریزه ریزه کردن و سوراخ انداختن این بیت را نشانه آورده است
چنین گفته + زمین چشمه از خون انجیدگان + هوا بسته از راه پیچیدگان + و این نسخه بقافیه انجیدگان انسب است ای

زمین از خون کشتگان بسیار و مدهوش بود چه از دیدن چنین بسیار مردم کشته که ناظر بیتاب و بیهوش گردد و میانه آسمان و
زمین از آه زخمیان گشته بود خسته برین نسخه بمعنی بیمار از هوش رفته است کذا افاده علیه شیر و این همه کشت و خون
بیتش از مصاف است که بهادران دو لشکر در هم گرفتاده باشند والله اعلم - برآراسته فارتشاه از نبرد + چو کوهی که از
باشد از لاجورد + شاه فاعل ست و از نبرد بمعنی از برای جنگ یا اسلحه نبرد چنانکه از تمثیل می آید و لاجورد سنگ سبز
و کبود - همان تیغ زن زنگی سخت کوش + برآورد چون تند زنگی خروش + همان تیغ زن زنگی سالار زنگ و زنگ
زنگی زنگوله زنگیان که هندش گهنگرو نامند و خرمهره ایشان را سنگه گویند و رسم ایشان است که بوقت جنگ
گهنگرو و سنگهه و جلاجل نوازند کذا افاده علیه شیر رحمة الله علیه + کفیده لب و بر لب آورده کف + دهن باز کرده چو پشت
کشف + صفت شاه زنگ است کفیده بفتح کاف تازی و کسر فاء و یای تحتانی و دال مهمله کشاده و از هم باز شده چنانکه مشهور
گفته که زنگیان مانند زاغ دهان کشاده باشند و کشف بفتحتین سنگ پشت که او را باخه گویند و نیز نام مرد دشت [illegible]
اگر بمعنی باخه باشد تشبیه باین معنی است که پشت آن دندانه دار است و مثل سپر در تقبیده مینماید و اگر بمعنی مرد باشد
تشبیه تام هم است آید که پشت مرد بمعنی سطح وی [illegible] است و آنچه در نسخه شارح کفیده دال بمعنی بادیه [illegible] دال و قعر
است مخالف مقصود خواجه است - جواز هر دو سو قلب استوار + زره در سر رفت بیرون سوار + قلب بمعنی مطلق
صفت و سواری یکسوار از هر دو لشکر در میدان آمدند و هر یک نوبت خود بیایی جنگ کرد چنانکه از بیت
ثالث می آید + منود نا رسیا مردانگی + بهم زیرکی هم دیوانگی + زیرکی شجاعت و دانایی است گفته که جنگ باشعور
باشد و دیوانگی ضد آن که تهور است و در آن ملاحظه نگاهداشت خود نباشد + برآورد زنگی بر رومی هلاک + که
این تا زمین بود آن هولناک + از زنگی و رومی همان یکیک سوار مراد نیست که دال بیلک تا جنگ کرده اند
بلکه از زنگی تمام زنگ مراد است و از رومی تمام لشکر روم که زنگیان عاجز شدند چنانکه میگوید - شه از تا زیر
لشکر اندیشه کرد + که از تازیینی نیاید نبرد + اندیشه کرد ملاحظه مند شد و ترسناک گشت یعنی دمیان تا زیر ده بودند
و زنگیان هولناک و جنگی به زور + بدل گفت آن به که شیری کنم + درین ترسناکان دلیری کنم + مصراع ثانی
تفسیر است درین " ترسناکان ای در کشتن زنگیان که هولناک اند + چو لشکر زبون شد درین تاختن + بخود
باید این رسم را ساختن + درین تاختن جنگ کردن که امروز در پیش هست - زبون شد دگر باره چون آفتاب +
که آرد بنجون نیزی شب شتاب + مصرع ثانی صفت آفتاب است و آنچه شارح شب را استعاره از زنگیان گفته بعید
[illegible] بدین معنی ایهام ست + تنی چند را زان سیه درشت + بیک زخم پولاد چون سنگ بشکست [illegible] یکیک زخم تیغ چند
زنگی را بکشت چنانکه بعضی نسخ بیک ضرب شمشیر دیده شد و زان سیاه درشت صفت چند تن است و چه باین معنی ست که
سنگ حاجت بکثرت ضرب نباشد و ایهام آنکه زنگیان سنگ زنده اند که کسی کانچنان می دید بنیاد او + [illegible]

همه لاد + کسی ای هر فرد از لشکر زنگ منادی یعنی استقلال سکندر که بمیدان پای گرفته و قدم افشرده چند زنگی رایت گشت
تهی گرد سپهدار یکسو شد دگر بخت ای بجنگ سکندر بیاید چنانکه میگوید + سپهدار رومی چو بجنگ آمدند + تکاور سپهی
لشکر زنگ اند + سپهدار سالار لشکر روم که سکندر است تکاور اسب و شتر تیز دونده کذا فی شرفنامه و آنچه در مؤید بحث
کرده که معنی ترکیبی این کلمه تک آورنده و صاحب رفتار ست نه تیز رفتن هیچ نیست چه تک بمعنی دویدن نیز آمده است +
پلنگر که او بود سالار زنگ + چو دانست کامد ز دریا نهنگ + پلنگر بکاف پارسی ست و شاید که این معنی پلنگ نر باشد
چنانکه سکندر بمعنی منسوب با سکندریه ست که مادرش سکندروس خورده خوش و همان شده بود چنانکه بمعنی پیشتر نوشته
ام و دریا کنایه از لشکر روم و نهنگ از سکندر + پلنگر چون دانست که سکندر از لشکر خود دور افتاده ست و بی پناه
سپاه گشته چه پناه نهنگ دریاست و چون بخشکی آید بی پناه شود کذا افید + بیاران خود گفت کاین صید خام
کجا جان برد چون در آید بدام + خام از آن گفته که سکندر بی دانشی کرده لشکر خود را گذاشته ست و در لشکر
دشمن افتاده در آمد بدام ای اسیر لشکر زنگ شد و یاران پلنگر مصاحبان او که در قلب او بودند + سلاح ملک
وار ترتیب کرد + بجوشن بر آمیخت تیغ ترکیب کرد + ملک وار ای سلاح ملوکانه بر خود مرتب ساخت و بر جوشن خود تیغ
را بسته مستعد شد پس کلمه بر تفسیر بای بجوشن ست و جوشن بالفتح سلاح معروف که پوشیدنی یعنی زره آهنین +
بپوشید خفتانی از کرگدن + مکلل بزه رستمین تا بدن + خفتان بالفتح قبای حریرین که پر از ابریشم و پشم باشد
و او را قزاگند گویند و کرگدن بفتح هر دو کاف پارسی جانور معروف سخت پوست که از آن سپر سازند و پیشانی
آن یک شاخ ست و کرگ بر وزن برگ مخفف کرگدن ست کذا فی التاج و در کرگ فقه است که خوردن گوشت
وی نزد امام ابوحنیفه رضی الله عنه حلال ست علیه الرحمه بعد از بیان ولادت و گفته که از چرم درشت او
خفتان میسازند که سلاح بر آن کارگر نشود و گویند که زره را بر بالای این خفتان وصل کنند مکلل ملمع کرده شده
اول و را بجا بر موزون سازند و پس از آن زر و مروارید بیارایند تا بدن آخر تن بجز دست و پا و تنه پیراهن کذا
افید پس این خفتان از چرم ست و جوشن از آهن باشد + یکی خود فولاد آئینه فام + نهاد از بر فرق چون سیم خام + آئینه
فام صیقل کرده شده و بر بمعنی بالا و چون سیم خام صفت ثانی خود ست + درخشان یکی تیغ چون چشم گور + پلارک
درو رفته چون پای مور + چشم گور یعنی گورخر که چشمش بغایت روشن باشد کذا افید و میر علی شیر چشم گور ای گور چشم یعنی
نوعی از حریر گفته که در آن چشم گور رسم کنند و تشبیه بدو وجهه ست ای براقت و گوهر آن تیغ و الاول اظهر
جوهر شمشیر که مانند پای مور در آن مینماید + بر آهیخت آمد سوی تند شیر + نشانه شدن سوی شیران دلیر +
بر آهیخت بر کشید آن تیغ را و مصرع ثانی مقوله خواجه ست در زبان پلنگر یعنی گفت کای شیر صید آزمای
شکیبا شو از خود صبوری نمای + صید آزمای آزمایش کارت بجنگ آوری شاید که اکنون کرده است شکیبا شو از خود ای امید

جان چو درد و صبوری کن بر رفتن جان خویش که از پیش من زنده نخواهی رفت کذا افاده تمکین شیر حسین مصرع اول بیت دوم
لاجرم آنچه مولانا فرموده است شکیبا شو و مستقل باش و از خود صبوری نمای و در استعجال جنگجوی توقف کن + مرد تا
تیر دلیران کنم + درین رزمگاه رزم شیران کنم + رزمگه میدان آوری + بسنجیم کز ما بلندی کراست + درین رفیع تر
بلندی کراست + بلندی یاوری در شجاعت و زینکار ای درین جنگ رجوع شنید زنگی خام کار + بجوشید چون دل شیر
+ خام کار نیم جنگ آزمای دخون یعنی کشتن آن زنگی و با غصه دل که بجوش آید خواجه بمعنی همین معنی می فرماید که
چو بدخواه کین در خروش آورد + ستیزنده را خون بجوش آورد + در خروش است ظاهر سکندر کینه خود و لاف
دلاوری و هنر بدو فال بجوش آورد بدخواه است یعنی دشمن چون کینه خود را باظهار می آرد مخاصم خود را در جوش
و غصه می آرد و گفته شدن خود میخواهد. سکندر بدو گفت چندین ملاف + مزن بیهده پیش مردان گزاف +
بیهده بی فائده چه بیهده بمعنی فائده است کذا فی الرشیدی و گزاف بالضم کاف پارسی گفتار دروغ + تو راسخ
مردی ز شیر افگنان + دلیری مکن با دلیر افگنان + دلیری اظهار شجاعت و دلاوری چنانکه از بیت سابق و لاحق
می آید + ز مردانگی لاف چندین مزن + هراسان شو از سایهٔ خویشتن + ای تو چنان نامرد و بیدل هستی که از
سایهٔ خود می ترسی چگونه پیش من آمدی و لاف میزنی + تنی را که نتوانی از جای برد + بپرخاش او دل چه باید
فشرد + تنی اشارت است بتن حریف مقابل و از جای بردن بیجا کردن و در ساختن پرخاش بفتح بای
پارسی پیکار و کارزار و دل فشردن محکم قدم بودن ای با آن بهادر که او را از جای لغزانیدن نتوانی در جنگ و
نباید ایستاد + به پهلوی شیر افگنی دست کش + که داری بشیر افگنی دست خوش + دست در پهلو کشیدن
آویختن برای جنگ و دست بمعنی قدرت و قوت و خوش بمعنی بسیار صفت دست و پارسیان دستخوش مرکب بمعنی زبون
مسخره و عاجز استعمال کنند اما اینجا بقرینه داری دو لفظ جدا جدا. بتاراج خود ترکتازی کنی + که گنجشک باشی و
بازی کنی + بتاراج خود ای در هلاک خود سعی میکنی و بازی بمعنی شکار کردن چه شکار باز است نه کار گنجشک و یا اکل
[illegible] بازبودن خود میکنی و المآل واحد. بیا تا بگردیم میدان خویش ست + ببینیم کز ما که سختی کش است + بگردیم ای
بیکدیگر در آویزیم و جانکنیم تا معلوم شود که از ما کس سختی کش است و بهادر است. گرفته مزن در حریف افگنی +
گرفته شوی گر گرفته زنی + حریف افگنی مقابل کردن با یکدیگر و گرفته اول و ثالث بمعنی طعنه و دم زدن است آن است که آمده
دیگری اعتراض بخیزد چه گرفتن بمعنی اعتراض و مواخذه کردن است و ثانی اسیر و گرفتار ای از لاف و گزاف خود در
تراسیر شوی [illegible] لاف تو باعث جوش بکمال برگشته است مر آشفت زنگی ز گفتار شاه + بپیچانش در آمد چو دود سیاه +
فرو هشت بر ترک شه تیغ را + ز برق آشفته کرد سر میغ را + فرو هشت فروگذاشت و ترک خود آهنین و مصرع ثانی معقول است
بر سبیل تمثیل در بیان کارگر شدن تیغ زنگی برق مثال تیغ است و میغ مثال ترک که سیاه و آهنین است [illegible]

شد شاه زان زشت روی + چو تیغ از تنش سر بیاورده موی + ای از غصه موی بر تن شاه تیز بر خاست و در جوش آمد + به
تندی یکی زخم زد بر سرش + نشد کارگر تیغ بر مغفرش + ای تیغ شاه بر خود آهنین زنگی اثر نکرد + بسی حمله با یک
دگر ساختند + یکی زخم کاری نینداختند + کاری کارگر د زخم کننده پس خسته اینجا بمعنی ضرب + بدینگونه تا
شب در آمد بسر + نشد زخم کس میان کارگر + یعنی پریشان نشد سپید چو زنگی شد از زخم خسرو ستوه + بدو گفت
خورشید شد ی گروه + ستوه بفتحتین و او پارسی تنگ شده و عاجز و درمانده و فاعل گفت زنگیست + شب آمد
شبیخون نکرد نیست + بمیعاد فردا وفا کردنیست + شبیخون شبیخون زیادتی یای پاره تاختی که غنیم در
شب بر کسی کنند اما اینجا بمعنی جنگ است بقرینه مقام که صف جنگ در شب نباشد میعاد اینجا مصدر میمی بمعنی
وعده است نه اسم ظرف بمعنی وقت وعده - سیه کار شب چون شود پخته سوز + برون آید آتش زر گردنده روز + بیان آن
میعاد ست و مصراع ثانی تفسیر اول و درین بیت شرط ست و لاحق جزای آن و شب را سیه کار بنابر انتشار ظلمت
گفته است و پخته بفتحه بای پنبه سفید کذا فی جهانگیری پس پنبه شب سپید صبح است که مانند پنبه سوخته
وافروخته می نماید و آتش روشنی روز اینجا بمعنی آفتاب است و گردنده بنابر آن گفته که مدام در سیر بروج
گردند و حرکت کننده است یعنی چون شب سیاه سوزنده و افروزنده سپید صبح شود یعنی چون سحر
بدمد و روشنی صبح از آفتاب پیدا آید کنم با تو کاری الخ کذا افاده مولانا رحمة الله علیه و لطافت شعری
آنکه دزدان سیاه کار پنبه چقماق سا که آنرا سوخته گویند باخود دارند و از آن آتش برآورده گوشت را
بدان پخته سازند و گاه باشد که آتش آن پراگنده شده در بیشه افتد و مشعل وار روشنی گردد چنانکه شیخ
سعدی رحمة الله علیه فرموده + شنیدی که آتش افتاد در سوخته + بیک دم جهانی شد افروخته + و علیشیر گفته که
پخته سوز بضم بای پارسی بمعنی زیان کار و زیان کننده است باین معنی که ظلمت شب در صبح زایل
گردد و زیب ستارگان فرو نشیند و آتش نور آفتاب مراد است که از روز گردنده یعنی در پس شب رفته
باز پیدا گردد و بعضی پخته سوز بفتح باء سعری و یای تحتانی خوانده و از پخته شب زینت ستارگان
خواسته است و ازین سبب که ستارگان کم شوند شب را در صبح ضرر زیان رسد و حاصل
این معنی راجع بتوجیه علیشیر ست کما لا یخفی و شارح رحمه الله گفته که پخته سوز پخته و برش کنایه بمعنی نیک
پخته است چنانکه در رشیدی است که پخته سوز بمعنی گوشت بسیار پخته شده و مضمحل گشته است و مراد
را مصرا نامند و طریق وی آنست که شیره انگور یک مثقال با گوشت بره فربه یک جا کرده در دیگ کنند
و دیگر ادویه نیکو رفته در کیسه جامه مهین بپخته و بند ساخته هم در دیگ اندازند و بر آتش بجوشانند
تا آنکه نیک پخته شود مهرا گردد و مقرر است که چون آن گوشت بجوش بهار رسد آتش را از دیگ بر کشند پس از

زبانی دیگر ساف فرود آرند لهذا برآوردن آفتاب را از پردهٔ شب که پخته سوز شد یا برآمدن آتش از نیره دیگ تخیل کرده است گویا آفتاب در زیر شب آتشی بود که پس از پخته شدن آن شب برکشیده شد انتهی حاصل کلام مخفی نیست که توصیف شب سیاه کار موید دو معنی است چه اگر تخیل خواجه مبنی بر توجیه شارح بودی تا بیستی که شب را پره قرار دادی تا حمل سوزنده بر شب بایں معنی درست آمدی نه وزن سیه کاری و یا مراد از زیان کاری فهم کنیم با تو کاری درین کارزار + که اندر گریزی به سوراخ مار + کاف صله کار است و کلمه اندر تفسیر بای به سوراخ زدر سوراخ مار گریختن بمعنی گریزپای شدن به تمام هراس یعنی که از گزیدن مار هم ملاحظه نماید - بشرطیکه چون صبح راند سپاه + ترا نیز چون صبح بینم پگاه - اشتهر طی متعلق بیت سابق است سپاه راندن لشکرکشیدن و سپاه صبح عبارت از سپیدهٔ صبح پگاه به بای فارسی وقت صبح و در رشیدی به بای تازی آورده بمعنی بر وقت و علی الفور و نیز ا فصح من الاول چنانکه گویند پگاه برخاست ای دیر نکرد - بگفت این و از حربگه بازگشت + باین داستان شاه دمساز گشت + ای موافقت کرد با بلنگر با وعده فردا + به مهلت ز شب عذر خواه آمدند ز میدان بخوابگاه آمدند مهلت فرصت و زر شب بیان او است ای بمهلت شب کارزار را موقوف داشتند + بیا ساقی از خم دوشینه می + که باندست باقی ز کاوس کی + دوشینه شراب بیخود است که در شب گذشته مرا حاصل بود و مصراع ثانی صفت خم است ز کاوس کی عبارت از بیخودان که می بیخود خورده رفته و در این والیان هم حصه آن می در خم فیض آن باقی گذاشته اند بده تا طبیعت سیاوش شود + چو نوشند می چند بیهش شود + طبیعت ای طبع من در سیاوش مخفف سیاه است و سیاوش اسم زنگی است یعنی خوش و شادان چنانکه زنگیان همیشه خرم طبع می گذارند کذا افاده مولانا و فاعل بنوشند طبیعت است اما مراد ذات خواجه علیه الرحمه در ذکر کیکاوس و کیخسرو و زنگی به رعایت مقام است که سکندر درین هنگام شاهان گذشته کلفران است و بازنگیان در کارزار فتحیاب و ظفر آن است و آنچه شارح و سیاوش پسر کیکاوس گرفته خلاف ظاهر است چه او پریشان روزگار بود و مقصد خواجه رح حصول شادمانی است و نشاط عیش و کامرانی آری اگر سیاوش بمعنی رنده باشد که او را سر خاب گویند چه صحت دارد چه در زفان گویا در لغت شعرا اعتبار آورده است که بادهٔ سیاوشان طبیعت سیاوش شود ای قوت ناک و دلیر شود و نیز ا انهر من الاول سوشان

فتح یافتن سکندر بر زنگیان و کشته شدن بلنگر از دست وی

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب + برانگیخت آتش نه دریای آب + ای آفتاب شد و دریای آب فلک که آن را آب گردنده گویند و آتش وجود آفتاب و شارح گفته که طلیعهٔ آفتاب از کناره دریا سر بر میزند و از آب آتش بر آمد

برآمد که گویا از دریا انگیخته شد و سوزان گرم چنان روز آن در آفتاب آنکه ایهام و است نوادر از برآوردن
است دو دلیران در آن گرمی مستعد جنگ شدند + دو لشکر بهم برکشیدند کوس + چو شطرنجی
از عاج و از آبنوس + در جهانگیری کوس را بمعنی صفت گفته این بیت را شاهد گرفته و صاحب
رشیدی در آن بحث کرده چنان گفته است که درین مقام بمعنی نقاره میتواند لهذا مولانا فرموده که
بهم برکشیدند کوس ای هر دو طرف کوس جنگ را بر پشت پیل و اشتر نهاده برکشیدند ای بیکدیگر
مقابل شدند و از عاج و آبنوس صفت شطرنج است ای مقابله دو طرف بر مثال شطرنجی شد که یک طرف
آن مهرهای عاج باشد بر طرف دیگر مهرهای آبنوس باز مثال دیگر آورده سته روان روی و زاغان
رنگ + شده سینه باز یعنی دو رنگ + تذرو بذال معجمه و بدال مهمله نیز خوانند جانوریست سرخ فام
خوش رفتار سوای کبک که عاشق سرو است کذا فی الادات و قیل جانوریست سپید فام که هندش
بگله گویند والاول اصح تذرو روان رومی لشکریان روم و زاغان زنگ سپاهیان زنگبار + سیاهان
چو شب در میان چون چراغ + کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ + ای تمام زنگیان مانند
در میان یک چشم زاغ ای کثرت زنگیان و قلت رومیان بدین مثال بوده باز در هیئت مجموعیه دو لشکر
می گوید که + برآمد یکی ابر زنگار گون + فرو ریخت از دیده دریای خون + زنگار گون سبز رنگ
از جهت کثرت اسلحه آهنین و از دیده ابر مراد است که به تخییل شعری برای ابر دیده فرضی اثبات
نموده است و فاعل ریخت همان ابر که کنایت از مجموع دو لشکر است یعنی هر دو لشکر در یکجا مانند یک ابر
شده بود که از دیده خود دریای خون فرو ریخت و آن کنایت از تمام غضب است بر جنگ آوردن
و خون واقعی چنانکه می گوید + در آن سیل که زنهای شد تا بفرق + یکی تشنه مانده یکی گشته
غرق + در آن سیل ای در سیل دریای خون واقعی این طرف متعلق تشنه مانده و غرق
گشته است و کرنای الخ صفت سیل است چنان سیل از نهای لشکر تا فرق ایشان رسیده بود
ای همه بخون آلوده بودند و تشنه زخمی نیم جان و غرق عبارت از مرده در خون افتاده و پیداست
که در جنگ همه لشکر را خاصه زخمیان را تشنگی کمال است میگردد + جهان خسرو آهنگ پیکار کرد + بر
بدخواه چشم بد کار کرد + جهان خسرو سکندر و پیکار ای جنگ کردن بابلنگر که موعود بود و بدخواه هم از و
عبارت است و بای بر بدخواه بمعنی بر است لهذا کلمه بر افزوده است و چشم بد عین الکمال که آن را
بچشم زخم گویند کارگر و موثر شده این مصراع مقوله خواجه است در ایهام کشته شدن بدخواه
که بکثرت لشکر خود چشم زخم خورد که غروری بدین کثرت گویا چشم زخم بود و عاقبت الامر زبون گشت

+ سپاه بلا بست بازار نا ورد را + بر انگیخت زاب روان گرد را + باز ار نا ورد یعنی نا ورد ای جنگ کرد را

بدخواه و آب روان اسپ شاه که رهوار بود و گرد را می انگیخت ای اسپ را بمیدان میدوانید + قزاکند از گور چشم حریر

+ بپوشید فارغ شد از تیغ و تیر + قزاکند نوعی از سلاح پوشیدنیست که هنگام جنگ در تن کنند و تیغ و تیر

بران کار نکند و آن جامه ایست که او را با بریشم خام پر کنند در رشیدی گفته که قز معرب کژ است بیای زیر

که بمعنی ابریشم خام ست و متاخرین یک لفظ عربی و یک لفظ پارسی را باهم ترکیب داده اند و اصل در لغت

پارسی کژاگند ست که بمرور ایام و تغیر السنه قزاکند خوانند انتهی و مولانا فرموده که او را کجاگند و خفتان

نیز گویند و گور چشم آن جامه مطلق که در ان چشم گور خر را مسطر ازند پس گور چشم حریر از قبیل اضافت نکاص است

دار گور چشم معبر به بیان آن قزاکندست + یکی درع رخشنده چشمه دار + که در چشمه تابد یکی چشمه دار + درع بالکسر زره

پولادی دو ازمصراع اول بدال ست و در ثانی بواو که بمعنی مانند آید پیداست که حلقه زره مانند سوراخ چشم باشد

لهذا در نسخه علی شیر حشیم بمصراع اول و ثانی بلاهای ست ای درع حلقه دار که هر حلقه آنقدر یک چشم آدمی

بود و نا بدیر ابنون نفی دیای مثناة تحتانی نوشته ای از ان زره تن سکندر مقدار چشم خالی نبود که چشم مردم

در نظر آمدی و شارح برین نسخه معنی چنین کرده که از غایت درخشندگی در چشم مردم نیامدی همچون آفتاب که بحال

هیبانی خود اما در نسخه صحیحه مولانا چشمه بهر دو جای بها مختفیه ست و تابد بتای فوقانی و بای موحده ست

پس چشمه دار اول بقرینه رخشنده و تابد بمعنی چشمه نور دار ست ای درع مذکور ستاره دار بوده و چشمه ثانی هم

مذکره بمعنی مانند چشمه نور ست و معنی بیت آنکه سکندر یک درع رخشنده ستاره دار پوشید که در چشم ناظران مانند

یک چشمه نور می تافت + سنان کش یکی نیزه سی ارش + بار باجگر یافته پرورش + سنان نوک نیزه که بر

سر چوب آن وصل کنند و شین کش مضاف نیزه و توان که سنان کش بفتح کاف بمعنی سرتیز صفت مقدم نیزه

باشد و ارش بفتحتین مسافت دو دست چون فراز کنند و هم بمعنی بازکنا فی المؤید و در رشیدی ست که

ارش بفتحتین از آرنج تا سر انگشتان ای یک نیزه سر تیز بدست کرد که چوب آن سی ارش بود و مصراع

ثانی صفت سنان ست که ای در جگرهای بهادران ضرب یافته بود و در مدار الافاضل ست که ما قبل شین

که همیشه مکسور باشد گاهی برای استقامت قافیه مفتوح آید چنانکه درین بیت پرورش بفتح را خوانده مید بیدا ما باین

حاجت نیست که در کلام قدما اختلاف حرکت ما قبل روی ست بسیار آمده است چنانکه شیر خوانده

قافیه پیش کلمه سیا و رش بالفتح واو آورده است + حمائل یکی تیغ مینای چو آب + نگوهر بر از چشمه آفتاب +

چو تب های آب روان تابان بگوهر ای بذات خود و تر معنی تابان تر و لیس و خن چنانکه از آفتاب مفصل

طلب می آید یعنی آن تیغ در تابیدن بذات خود تابان تر بود از آفتاب درخشنده کلاهی نیلو که چیمه

سرش + اگر گوهر بر سنگ آمد از گوهرش + کلاه خود و مغفر که از پولاد چینی صفت اوست از گوهرش یعنی تابش گوهر آن
کلاه گوهر واقعی در سنگ بود چه پولاد چینی بس مصفا و جوهردار باشد کذا افید پس اگر گوهر خود پولادی جوهر تابنده آن
مرادست چنانکه گوهر تیغ پولادی تابان و نمایان باشد و علیشیر رح که گوهر پولاد را بمعنی آهن مصفا گفته تکلف با دست
نشست از بر بارهٔ کوه وش + بدین همایون برفتار خوش + از بر بمعنی بالا و باره اسپ مطلق که او را بارگی گویند و بعضی
بمعنی شکل که در دیدن آید + براویخته ناچخ زهردار + بوقت زدن تلخ چون زهر مار + ناچخ بالضم سیوم بار نیزهٔ
خورد قبل سنانی که سرش دو شاخه باشد + روان کرد مرکب بمیعادگاه + بدید که دشمن کی آید براه + بمیعاد
گاه ای بوقت وعده که صبحگاه بود + بدیده حال ست بمعنی منتظر چه دیده بمعنی انتظار آمده هست چنانکه دیده براه
گویند و بعضی نسخ پذیرنده بمعنی استقبال کننده و پیش آینده + نیامد پلنگ که تا پژمرده بود + باندیشه لنگر فرو برده بود
تپژمرده کوفته جنگ دیروز و اندیشه بمعنی اندوه ای در غم خود تنگ نشین و سخت جاگیر بود که تا بیرون آمدن نشست و ایهام
آنکه بمکر و حیله بزرگ لنگر فرو برده بود که دانی تا از آن رسیدی + دگر زنگیی را چه عفریت هست + فرستاد تا گوهر آرد بدست + عفریت
بالکسر در پای عرب دیو خبیث و ستیزنده و چو عفریت صفت زنگی + گوهر کنایه از سکندر که بدرع رخشنده و کلاه پولاد چینی مانند
گوهر رخشان بود و هم عفریت نام دیوی است که خاتم سلیمان علی نبینا و علیه السلام برده بود آن گوهر بن بود پس
بدین ملازمت گوهر گفته است + بیک ناچخ شه که بروی رسید + ز زنگی رگ زندگانی برید + فاعل برید ناچخ شاه
+ دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه + که از دیدن چشم بیننده گشتی ستوه + دگر دیو دگر زنگی که همچون پاره کوه بود در سیاهی
ردی و مصراع ثانی صفت ثانیه او و ستوه ای خیره از نهایت سیاهی چنانکه در بیت ثالث سیاه روتر از آن
گفته است + همان خورد کان ناتراشی دگر + چنین چند سر خاک خار بد سر + ناتراش ناهموار که بدین دشوار باشد
و ایهام آنکه کافر بود و ختنه ناکرده ناتراش دگر عبارت از زنگی اول که ضرب نیزه خورده است خار بدین
دست بر سر نهادن و تسلی کردن و اینجا تسلی کردن خاک بمعنی خاک آمدن سرهای زنگیان است + سیه
روی از آن تر دگر دیوسار + به پیچش در آمد چو پیچنده مار + ای از آن دیوی که چو یک پاره کوه بود و در بیت
سابق السابق مذکور شد و دیوسار دیو شکل و بس هولناک و پیچش بمعنی غصه و جانش سخت +
بر و نیز شاه نلجی راند زود + به زخمی برآورد زو نیز دود + اسے سوخت او و بهلاک رسانید + سیاهی
دگر زان ستمگارتر + بجبر آزمه شیر خون خوارتر + زان اسے از آن دیوسار که هم چون مار
پیچنده بود و از شیر خون خوار صفت آن سیاه دگر + همان شربت بار پیشینه خورد + زمانه
همان کار پیشینه کرد + تا اینجا بیان چند سر هے خار بد خاک ست که جهان بعد در باشند و بعضی نسخ
بیته همان خورد کان ناتراشی دگر + الخ در اینجا موخر ست پس برین نسخه سرهای زنگیان کشته سکندر شاه

بسیار ازین مذکورات خواهد بود فافهم + نیامد دگر کس بمیدان دلیر + که ترسنده گشتند زان تند شیر ای
از سکندر که مانند شیر تند چندین صیدها را کشته بود و این مصراع علت نیامدست - عنان داد خسرو
سوی خیل زنگ + برون خواست بدخواه خود را بجنگ + خیل زنگ لشکر زنگیان و بدخواه پلنگر که خسرو
او را بر حسب وعده برای جنگ بخواند + پلنگر چو دید آنچنان دست برد + شد اندر
در زخم تا خورد خورد + ای چنان دست برد اشارت بجلادت شاه در گذشتن زنگیان و
عنان دادن بخیل زنگ و پلنگر را چنان زبون کرد که گویا پیش از زخم خود اندامش ریزه ریزه
نموده است + اگر خواست در نی جنیبت جهاند + سوی حربگاه کام ناکام راند + جنیبت اسپی که
در پهلوی شاه کشند اینجا بمعنی اسپ مطلق کام ناکام البته خواه نخواه کذا فی المؤید و آنچه شارح
کام اول بکاف پارسی بمعنی قدم و ناکام بمعنی لاچار گفته مخالف محاوره است - عنان رشته افکند
حالتی کنان + بصد خواریش بخت نالش کنان + ضمیر خواریش مضاف بخت ست ای بخت پلنگر
بر هلاک او افسوس کنان بود یعنی زخمها زد و بازوی سخت + نشد کارگر بر خداوند تخت + ای
بر سکندر که بختش یاری کنان بود - شه شیر شرزه بر آن پیل زرد + بجوشید چون شیر بر صید گور +
شرزه بمعنی شیر خشمناک و برهنه دندان صفت شاه است و شرزه بالفتح نوعی از شیرست که خورد تر
و بیش زور درست آن پیل زور پلنگ . و در نسخه مولانا شیر زورست و صید اینجا بمعنی مصدرست بمعنی شکار
کردن - پناهنده را یاد کرد از نخست + نیت کرده بر کامگاری درست + پناهنده خدای تعالی که حافظ سکندر
بود و نیت بمعنی عزم دل است و در اصل بتشدید یاست به تخفیف خوانده شد کامگاری بمراد
رسیدن و ظفر یافتن + طریدی بناورد زنگی نمود + که بر لفظ پرگار تنگی نمود + طرید بالفتح بر وزن
فعیل مصدرست همچون رحیل بمعنی حمله کردن برای دفع و هلاک دشمن مشتق از طرد که بمعنی دفع
و راندن آید و مصراع ثانی بیان حمله طریدیست که در خیل آنچنان مثالست که بر نقطه مرکز که ملا...
پرگار تنگ آید و بر خود نماند پس نقطه کنایت از پلنگرست و پرگار عبارت از جولان سکندر بر اطراف
وی چنانکه رسم مبارزان ست که یک حریف ایستاده ماند و دیگر بر گرد وی گردیده
سلاح اندازد و باز آن ایستاده در جولان آید و حریف اول قرار گیرد و از حریف اول زخم
خورد پس معنی آنکه پلنگر از حمله جولان سکندر تمام زبون گشت و علی شیر شارح
از پرگار دایره لشکر زنگی و فوج پلنگر گرفته اند چه پادشاه سر لشکر مدار آن لشکر ست
همچون مرکز که مدار دایره پرگارست ای سکندر بر پلنگر چنان حمله کرد که بر نقطه جولان

آن میدان یعنی بر پلنگر دائره فوج او تنگ شد و بر جای خود بودن تنومندست و آهنگ نزیت کرد انتهی و بر
عاقل پیداست که دران میدان هر دو فوج از هر دو جانب شاه دو رتبه استاده بودند چگونه از فوج تنگی آمده باشد
+ بچالش گری سوی او راند رخش + برابر سپیده خنده زد چون درخش + چالش گری جولان گری کردن
اکنون نوبت چالش سکندرست ابر سپید استعاره از پلنگر و درخش بالضم برق درجهنده درخشنده زن تا حنت
کردن چنانکه برق از یک کرانه دیگری تازد - سنان در برو ناچخ نه گره + که هم کالبد سفته شد هم زره +
ناچخ نه گره همان نیزه است ارش که نه گره داشت زبدان زنگیان کشته شدند پس گره همان گره
است که در نی نیزه باشد و کالبد تن پلنگر - بیک بادشد کشتی خصم خرد + فرو ماند لنگر پلنگر بمرد + از باد باد
مخالف مرادست و کنایه از زخم نیزه و کشتی تن پلنگر و لنگر سلاح او که بهنگام پای افشرده بود برمثال قرار
کشتی پلنگر واقعی یعنی چون پلنگر بمرد سلاحش فرو افتاد - بفرمود شه از سر بارگی + که لشکر بجنبند
بارگی + ای بر زنگیان حمله آرند - سپاه از دو سو جنبش انگیختند + شب و روز را درهم آمیختند + ای بجمله
رومیان زنگیان هم حمله کرده بیکدیگر آویختند + پس مصراع ثانی تخیل ست در آمیختن دو لشکر + بر هم
چقاچق که آمد ز تیر + کفن گشت در زیر جوشن حریر + چقاچق آوازه زخم تیرها که پیاپی در تن مبارزان برسند
و چخاچخ مثله و مولنا چکاچک نوشته والمال واحد آنکه ز تیر صفت چقاچق است و در زیر جوشن صفت حریر که
که آن حریر فاعل گشت ست و حریر همان قزاگند که در زیر زره پولادی می پوشند یعنی از خوف رسیدن تیرها
که چقاچق آوازه آنهاست حریر قزاگند که در زیر زره جوشن پوشان کفن شده بود ای زره
پوشان از دهشت چقاچق تیرها جان داده بودند کذا افید یعنی قریب هلاک شدن بودند و اگر هم بمعنی رسیدن
و کارگر شدن اعتبار کنم کفن شدن در زیر جوشن محمول بر حقیقت مردن باشد - ترنگا ترنگ
از درخشنده تیغ + ز ماهی درقها بر آورده میغ + ترنگ بالفتح معنی تارک سر و ترنگا ترنگ بالف تکرارست
سرها و تارکهای بسیار و از درخشنده صفت ترنگا ترنگ ست ای بسیار که از تیغهای برکشیده
بوجود آمده بود و ماهی درقها بالفتح و ادای درقهای ماهی که فلسهای اوست چه این فلسهای
تابان و درخشان باشد و فاعل بر آورده ترنگا ترنگ ست و میغ مفعول آن و از ماهی درقها
بیان میغ ست و معنی بیت آنکه تارکها و سرهای تیغ درخشنده و برکشیده که از ضرب دو
لشکر بلندی گرفته بود ابری سپید و تابان از پوستینهای بر سر دو لشکر پیدا آورده بود یعنی
گویا که آن ابر از فلسهای ماهی فراهم آمده است حاصل آنکه سرهای تیغ علم شده بالای دو
لشکر مانند میغ فلسهای ماهی مینمود و در درخشندگی کذا افاده مولانا قدس سره بیت تنگ

لغت دیگر است در فرق سر یعنی تارک و الف ترنگاترنگ مفید کثرت سرهای تیغ برکشیده و نیم
علیشیر نوشته ترنگاترنگ بمعنی صدای رسیدن تیغ و گرز گفته که بر جوشن و غیر آن زنند و
ماهی ورق بیای تنکیر و کسر دال مهمله خوانده که ماه ورق بمعنی قبه سپر است و میغ بر آوردن از چیزی
از قبیل دود بر آوردن است یعنی مضمحل ساختن یعنی صدای ضرب تیغهای درخشنده از قبه
سپرهای بهادران میغ بر آورده و مضمحل ساخته بود و یا آنکه از سهم آوازه ضربهای تیغ که مبارزان
بر روی خود سپرها گرفته بودند گویا ابری بود برآمده بر ماه روی ایشان و بر هر دو تقدیر فاعل بر آورد
ترنگاترنگ است انتهی اما مخفی نیست که الحاق یای تنکیر بمضاف مقدم خلاف اصطلاح است و میغ
بر آوردن بمعنی پیدا کردن ابر مستعمل است نه بمعنی نابود ساختن چیزی پس اظهر همان است
که ماهی ترجمه سمک باشد و ورق بواو بمعنی قشر پوست ماهی که او را درم ماهی گویند + تنوره بتفسیدن ز
آفتاب + بسوزندگی چون تنوری بتاب + تنوره نوعی از سلاح است مانند جوشن که روز
جنگ می پوشند لیکن قبه و حلقه آهنین آن از قبه جوشن درازتر باشد کذا فی المؤید
و تفسیدن گرم شدن بتاب صفت تنور است ای تنور تافته با آتش یعنی جوشن و تنوره
از کمال گرمی خورشید بر تن مبارزان تمام گرم شده ایشان را می سوخت + ز جوشیدن
سر بسرسام تیز + جهان کرده از روشنای گریز + سرسام تیز بقرینه جوشیدن سر از گرمی آفتاب
کنایت از سختی تفسیدن آفتاب است چه از شدت تاب آفتاب سر آدمی جوش خورد و
خلل دماغ پیدا آید و چشم را سیاهی پیش آید یعنی از شدت گرما سر مبارزان در جوش
آمده بود و جهان در چشم ایشان سیاه می نمود پس گویا جهان سرسامی شد از روشنی گریخته
بتاریکی آمده است کذا افید و علیشیر رحمة الله علیه گفته که شور و غوغای دو لشکر که سرسامی دار
بر هم زدند چندان گرد و غبار بر آمد که جهان تاریک شد و رویت کسی متحقق نمی شد گویا
جهان را سرسام شده است که از روشنی روز در تاریکی گرد و خاک لشکر منزوی شد +
ز بس زنگی کشته بر خاک راه + زمین گشت با آسمان رو سیاه + خاک راه میدان که در ان
حالت بهادران بود ای تودهای مردگان زنگیان تا با آسمان بلند شدند و زمین
و آسمان هر دو روسیاه شدند عقیق از شبه آتش افروخته + شبه گشت ز آتش
نیمه سوخته + عقیق گوهر سرخ که از یمن آرند و نگین خاتم سازند کنایت از رومی و شبه
نقطه جمعی مهره ایست سیاه که در سلک مروارید نظم کنند کنایت از زنگی و آتش افروختن بمعنی سوختن چیزی را

ای رومیان بر زنگیان آتش زدند تا آنکه لشکر زنگی از آتش آن تیغ تمام سیاه سوخته شد + سبک شد گسسته گوهر گران + چنین هست خود رسم گوهر گران + تخییل دیگرست وگوهر همان عقیق وگوهر گران جمع گوهرست یعنی مرد جوهری ای رسم جوهریان چنین ست که شبه نزد ایشان سبک وکم قیمت باشد وگوهر بها وگران سنگ باشد + اسیر یمن برگ شد مشکبید + غراب سیه صید باز سپید + تخییل دیگرست بدو صورتها که رومی را برگ یمن گفته وزنگی را مشکبید و صید یعنی اسیر وگرفتار + سر آسیمگی در منش تاخته + زرخت خرد خانه پرداخته + سر آسیمگی سرگشتگی و دیوانگی و خانه کنایت از سر که محل متاع خرد و هوش ست ای در طبع و خوی بهادران روی جوش دیوانگی تاخت آورد و خانه سرهای ایشان از رخت هوشمندی خالی شد ای همه بیهوش شده وبی محابا گشته زنگیان را میکشتند + زدل دادن جاوشان دلیر + دلاور شده گور بر جنگ شیر + دل دادن دلیر گردانیدن و همت بخشیدن جاوشان نقیبان سکندر که در آنجای لشکر خود را می دلیر گردانیدند و باواز دلیرانه بر کشتن زنگیان تحریص میکردند وگور که نیست اشیر کم زور ست کنایت از مبارزان کم همت و شیر کنایت از زنگی پر زور + زگفتن که هی وگر بار هان + برآورد سرهای هی از جهان + هی آوازه شور وغوغای جنگ و هان کلمه ایست که برای آگاهانیدن کسی گویند و گاهی هی بمعنی شور وغوغا که از کثرت مردم برخیزد و بمعنی آوازه زور کردن بهادران ست بر دشمنان و هان نام دل دادن که از جاوشان می خواست و هی و هی بمعنی شور جنگ فاعل سر بر آورده است یعنی از کثرت بهادران روی و بانگ دل دادن جاوشان شاه جهان پر هایهوی شد کذا افید وعلیه تفسیر رحمه الله که سر بر آوردن بمعنی بیدار کردن از خواب گفته ای نعرهای هی بهادران سر جهان را از خواب بر آورده بود ای بیدار ساخته و در اضطراب انداخته بود خلاف ظاهرست ستیزه دو لشکر چو از حد گذشت + زمانه یکی را ورق در نوشت + ستیزه جنگ و در ارعلامت اضافت ورق ست به یکی که عبارت از لشکر زنگیان ست ورق در نوشت ای پیچید و مغلوب گردانید و هزیمت داد + قوی دست را فتح شد رهنمون + بزنهار خواهی در آمد زبون + قوی دست لشکر روم در ضمن یاری بخشش و زبون لشکر زنگی اما مراد کسانی اند که از جمله گریختگان زنگ کم قوت بودند و طاقت تاب گریزی نداشتند پیش جاوشان امان خواه شدند زیرا که اگر زبون را تمام لشکر زنگ مراد داریم پس بیت آینده که چو زنگی در آمد بزنهار او رود النحر راست نیاید کذا افاده مولانا رحمه الله + دران تاختن لشکر رومیان + ز زنگی گشته بسته هر سو میان + ای رومیان در تاختن خود که بر زنگیان کرده بودند بهر طرف در کشتن زنگیان گرم بودند + سکندر بشمشیر بگشاد دست + بیازار زنگی در آمد شکست + ای سکندر بقوت همت

زنگیان حکم بقتل ایشان نمود تا آنکه بار بار بملاحظه بی‌نمکی و استقامت ایشان شکست یافت و اکثری کشته
شدند + چو زنگی در آمد ز زنگانه رود + ز شهرود رومی برآمد سرود + رود بالضم لفظ مشترک است اسم بمعنی دریا آید
و هم بمعنی تار سازها که بران نغمه زنند و زنگانه رود بفتح زا تازی و کاف پارسی نام دریایست در ملک زنگبار
که لشکر زنگ هزیمت یافته دران غرق شده بودند و نیز نام ساز ایشان کذا فی المؤید اینجا بمعنی اول است
و بمعنی ثانی ایهام که زنگیان هم پنجاست خود سرود کردند که این هم غنیمت بود و شهرود نام رود و نیز رگ
و هم نام سازیست که وضع کرده رومیان ست و اینجا بمعنی آن ساز ست چنانکه در فرهنگ میر جمال الدین
و بمعنی تار هم که بر سازها بندند این بیت را شاید آورده است یعنی چون زنگیان گریزپای و هزیمت خورده
بزنگانه رود رسیدند رومیان در آنجا شادیانه پیش کردند و سرودها گفتند کذا افید و علیشیر
گفته چون زنگیان هزیمت یافته دگر گریخته از دریای زنگانه رود غرقاب و افتان و خیزان در گذشتند لشکر
روم شهرود نواختن گرفتند و دران میدان جشن بنیاد کردند + سرایت شاه بر شد بماه +
ز غوغای زنگی تهی گشت راه + غوغای زنگی انبوه زنگیان و رحوالی مصر در راه بمعنی راه‌ها یان چیر
از غارت زنگیان هیچکس بدان راه نرفت + فرو ریخت باران رحمت چو میغ + فرو شست زنگ
زنگی ز تیغ تخییل ست در حرزهای زنگیان که گویا فیروزی سکندر باران رحمت بود که آلایش کفر بیداد
زنگی از صفحه تیغ روزگار شسته شد بدان و یا فی الواقع باران باریده باشد چه هر جا جنگ و قتل بوقوع
آید البته باران می بارد + کذا افاده علیشیر بس زنگار زنگی سپاه لشکر زنگبار ست ز تیغ از تیغ روزگار که
که غلبه زنگیان بروی مانند زنگار بود و یا از تیغ رومیان که از خون زنگیان کشته شده بران زنگ نشسته
بود و ایهام بکشته شدن بلنگر زنگی بر تیغ ست + ستاده ملک زر بزرین درفش + هر شیفوری بر قبای
بنفش + درفش بالضم بکم و فتح دوم علم و درایت عیاه و بنفش کبود درست شیفور بفتح سین مهمله و ضم فا جامه ایست
سیاه افرنشی - ز هر سو کشان آن زنگیمی چون نهنگ + بگردن در افسار پالاهنگ + کشان معنی لازمی کشیده
شده و مصراع ثانی حال ست از زنگی افسار معروف که عوام او را تنجیه گویند و اسپ را بدان می
بندند پالاهنگ بفتح لام مخفف پالاهنگ ست ای دوال و طنابی که از زیر گوشه لگام بربسته اسپ
را می کشند و هندیان باک ز واگ می گویند و این لفظ مرکب ست از پالا و آهنگ پس یک الف را انداخته
پالاهنگ خواندند چنانکه قاعده پارسیان ست که چون دو کلمه را ترکیب کنند حرف آخر کلمه اول و
حرف اول از کلمه ثانیه یکجنس [illegible] را حذف کنند کذا فی رشیدی و مولانا گفته که پال بمعنی
دوال و ریسمان ست و آهنگ بمعنی کشنده مرکب بمعنی واگ اسپ ست و مقصد دل [illegible]

آهنگ گویند بنابرین ست که آن قصد کشنده باشد مرد قاصد را سوی مقصود + کسی را که زیر علم باختند + افگندن حیز و
سر انداختند + علم ای علم سکندر باختند و قصد کشتن کردند و بر خاک انداختند و یا آنکه با کمکش دست واز کردند چه
باختن مرادف آختن نیز آمده ست ایدست دراز کردن آکشتن آنکس منتظر فرمان شاه شدند زیرا که سر که زیر
علم شاه آید در معنی زنهاری شود و بدون فرمان کسے او را نکشد یعنی هر زینهار خواه را که کشتند بفرمان
شاه کشتند نه از خود رای همه را سر انداختند - دران داد از زنگیان کس نماند + وگر ماند جز خورد کرکس
نماند + وادی زمین نشیب یعنی سیلگاه خشک فی الواقع میدان این جنگ وادی بود چنانکه خواند گفت
خورد کرکس نصیبه برنده مردارخوار ای سکندر در همه حکم قتل کرد کسی را زنده نگذاشت که مردم خوانند بعجب
القتل - گروهی که بر پیل کردند زور + فتادند چون پیله در پای مور + ای خورد مور شدند و پیله با
دبای هردو پارسی کرم ابریشم را تخم ابریشم ست و تنیار این کلمه بملازمت تجنیس پیل ست - گرایند کو بار
مردم کشد + گهی شم کشد گه بریشم کشد + این بیت تمثیل سابق در بیان دگرگونی احوال زنگیان و
گرایند مرکب ست از گرا کسر کاف تازی که بمعنی کرایه و اجرت آید و از بنده بمعنی خدمت گار چنانکه خربنده گویند
پس ترکیبی آن کرایه کش ست کذا فی المؤید و آنانکه گراینده بروزن سراینده خوانند بغلط رفته اند و
شم بضم شین معجمه پای افزار و نعلین و نیل چارق یعنی افزاری که از چرم شتر که از گشتر دیا گاو و با تخت
نا کرده بدوزند و بدان ریسمان کشند و بعضے بمعنی لشیم گفته ابریشم بضم شین همان ابریشم یعنی شخص کرایه کش
که بار مردم را کرایه میکشد بر یک حال نیست بلکه گاهے زیر بار نعلین درآید و گاهی ابریشم را قماش کشد ایهام
انکه گاهی بکرایه خسیه وزنی خورد و گاهے آسوده شده قبای ابریشم در بغل کشد - چو خصمان گرفتار خواری شدند
+ حبش در میان زینهاری شدند + خصمان زنگیان که قوم بدکاره ست و از سکندر پامال شدند و حبش به
فتحتین نام قومی دیگر ست بادیه نشین از ملک زنگ که ایشان امان خواستند و خلاص یافتند شاه آن حبشیان
را که بود از حبش نفرمود کشتن دران کش مکش + و حبشیان همان نشینان و کش مکش اسر و نهی و آهنگ + به
بخشود بر سختی کارشان + ز تمشیر خود داد زنهارشان + ای بر سختی حال حبشیان رحمت آورد و کار را
بر ایشان سخت نگرفت و رها گردانید - بفرمود تا داغ شان بر کشند + حبش زین سبب داغ بر گشتند + داغ
آلت داغ کردن که از آهن باشد و هارون متقی گفته که داغ سکندر بر پیشانی و رخساره ایشان بود اکنون
بهمان متابعت داغ بر جبین دارند سفر وزنده شان کرد زان گرم داغ + کز آتش فروزنده گردد چراغ
فروزنده چراغ افروخته چنانکه اینست حال چراغ + زبس غارت آوردن از بهر شاه + غنیمت نگنجید در عرض
گاه + غارت آوردن کشیدن غنیمت از لشکر زنگ عرضگاه بضاد معجمه جای عرض غنیمت بپیش شاه

چو شاه آن متاع گران سنگ دید + چو دریا یکی دشت پر گنج دید + گران سنگ گران وزن و بیش قیمت و بسیار از
شمار چو دریا یعنی مانند بحر مروارید + بخروار گوهر جام زرین عمود + بخروار گوهر بانبار عود + عمود ستون
دگر زرگران که بهادران قوی بازو از ابکدست گرفته و گردانیده بر خصم اندازند کذا افید یعنی سوای
جامهای باده خواری که مرصع بجواهر بودند و سوای ستونهای جنگ آوری که زرکار بودند دیگر انواع
غنیمت حاضر آوردند چنانکه گوهرهای یمانی بمقدار خروار و عود سوختنی بوی خوش و به بمقدار انبار و
تودهٔ کلان در آن موجود بودند ـ هم از زر کانی هم از لعل و دُر + بسی چرم قنطارها کرده پر + قنطار بالکسر
یک پوست گاو پر از زر و جز آن و قیل چهار هزار دینار زر در روی میگنجد و اضافت چرم بقنطار از اضافت
عام بخاص ست برای بیان ـ ز کافور چون سیم صبح استوه + ز سیم چو کافور صد پاره کوه + چون سیم
یعنی سپید صفت کافور ست و آن از انواع خوش بوی ست کمیاب و بیش قیمت و چو کافور یعنی سپید و خالص
صفت سیم پس درین بیت صنعت شعری ست و ستون گرانبار و پر و پاره کوه تودهٔ بزرگ + همان ژنده
پیلان گنجینه کش + همان تازی اسپان طاوس وش + گنجینه کش بار کرده بگنج زر و غیر آن و ژنده بفتح
زا ر تازی بزرگ جثه طاوس وش آراسته با زر و نقره و غیر آن و هم خوبصورت و به بعضی نسخ که
فیل شیدیده شد مرادف وش ست و نیز بمعنی یوز اسپ و ساز آن و قیل موی گردن اسپ که مشهور بضم فاء
ست نیمی برده یونانی و بربری + سبق برده بر ماه بر مشتری + برده بالفتح غلام و کنیزک و بربر بفتح هر دو بای
موحده نام زمینی ست در ملک مغرب سبق برده غالب آمده در خوبی چهره + ز برگستوانهای گوهر نگار +
همان فرش زرافه آمد بار + برگستوان بفتح با و ضم قاف پارسی پوششی ست که روز جنگ پوشند و بر اسپ
اندازند گوهر نگار مرصع بجواهر زرافه بفتح زا معجمه و تشدید را مهمله نام جانوری ست بوقلمون هفت رنگ که شاهان
فرش سازند و در اصل زرافه حیوانی ست غریب و عجیب در نواحی مصر که گردنش مانند گردن شتر
و سمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ پارسیان او را اشترگاو پلنگ گویند کذا فی آثر رشیدی
آمد بار روشن و خوشنما ـ همه روی صحرا ازو خواسته + زگنج و زگوهر بیاراسته + خواسته اسباب متاع و مال
و زر و سیم که هر کس را مقصود ست + شه از فتح زنگی و تاراج گنج + برآسوده میشد از درد و رنج + ای از کثرت
کلفت و رنج خاطر که از غارت زنگیان برد + بعبرت در آن کشتگان بنگریست + بخندید پیدا و پنهان گریست
عبرت پند از حال چیزی ـ که چندین نداشت درین دار و گیر + چرا کشته باید شد و تیره + علت پنهان گریستن
جنگ کنند که در بنیان برم نارسست + گر از جور و جفا بینم این هم خسست + آمدنه زنگیان ست که محکوم سالار
بودند و بد جفا نیست که غارت گر ایشان کشته ام + نشاید کشیدن سر از سرنوشت

بپیچانی تیمه هنرزیبی از کار و عادت فلک ست که محکوم سرنوشت ازلی ست از تقدیریکه از آسمان نازل شود گستاخی سر
تابی بالاکش نیست + چو در دوار ته لاجوردی نقاب + هم از گنبد لاجوردی متاب + از اینجا تا آخر مقوله خواجه ست
علیه الرحمت نقاب یک نوع زردی بند و لاجوردی کبودی لباس ماتم زده از گنبد لاجوردی یعنی از سرشت
آسمان که بود پس معنی آنکه اگر هیچو دو دولت قعے کبود لباس ماتم زده نیستی بلکه از دل و جان خود رضی بالقضا هستی
پس از تقدیر [illegible] آسمانی سر متاب و رضامند مباش چه پیدا ست که در رضا هیچ ماتم نیست زیراکه ماتم در خلاف
مرضی باشد کذا افاده مولانا رحمه الله + فلکها که چون لاجوردی خزند + همه جامه لاجوردی رزند + علت سر متاب
ست لاجوردی خز کبود لباس که رنگ افلاک در دیدن همچون رنگ ابریشم کبود و اظهر آنکه فلکها برای رعایت
وزن شعر گفته ست و مقصود فلک دنیاست که کبود ست در عالم سفلی تاثیر ماتم دارد و رزند از رزیدن ست
یعنی رنگ کردن پس آسمان را رنگ رزی قرار داده بیغرض باید که از سرنوشت آسمان سر متاب زیراکه فلک هم چون
جامه رنگریزان لباسش خز لاجوردی ست سرا سر تابان از سرنوشت خود هر جامه لاجوردی و لباس ماتم
می رزد ای نا رضامندان [illegible] همی میازد کذا افاده مولانا قدس سره و علیشیر گفته که آسمان همچون دود نقاب
لاجوردی نداری پس از حکم آسمانی بیغرضانه تمکین و راضی بالقضا باش زیراکه آسمانها خود لباس ماتم دارند دیگر از
چگونه لباس [illegible] پوشانند و شارح در بیان حاصل همین معنی آورده که نقاب لاجوردی نداری یعنی بدبخت و شقی نیستی پس
سر از [illegible] تمکین بگردش آسمانی راضی باش که فلک خود لباس لاجوردی دارد و دود اگر بیغرضانی کند آسمان را هیچ از و زیانی
نرسد که اصل آسمان خود از دود ست و السماء من دخان منشعر بدانست انتهی کلامه و علیک الانصاف + درین پرده کج
بیهوده مگو + درین خاک شوریده آبی مجو + پرده کج آسمان کج رفتار ست و مردم آزار ست و مگو ای شادی مکن
در رضا بالقضا باش خاک شوریده ای خاک گردیده یعنی که برانگیخته و بلند بر آمده ست چنانکه از بیت لاحق پیداست
کذا افیدا ای درین زمین گرد ناک ای هیچ رونق و عزت خود مطلب پیدا است که در پرده کج و مقام خارج آهنگ
سرود راست نیاید و در جائیکه خاک برانگیخته و گرد برخاسته باشد آب نباشد + که داند که این خاک انگیخته + بجز
چه دلهاست آمیخته + این خاک انگیخته زمین بلند گشته ای کسی نداند که این زمین چه قدر خون دلها ریخته ست
و بدرون خود برده تا آن خون آمیخته ست + همه راه گر نیست بیننده کور + ادیم گوزن ست کیمخت گور + همه
راه همه روی زمین که راه روندگان ست و بیننده مرد بینا و دانا ای همه بچشم مردم و ادیم و کیمخت یعنی پوست
حیوانات که خاک شده ست و آدمیان هم از قسم حیوان اند که درین راه خاک گشته
اند بلکه عوام مردم خود بحقیقت حیوانات اند کما ورد اُولٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ
سَبِیْلًا و مولانا رحمه الله علیه از گوزن و گور مردم زور آور گرفته ای اگر آدمی دانا ست به بینند

وبدانند که همه عالم را اندوست اندازی فلک پیوست زور آوران فرش ادیم گشته ست بلکه از تقریر مولانا چنان
می آید که از خاک انگیخته در دو بیت اولین بقرینه ذکر فلک در سابق هم آسمان مرادست که همچون پشتی
در خاک دهمگی و رنج آزار مردم شد و بش خون دلها را ایران گردن نهاده ست لکن لا حاجة الیه + بیا ساقی
از می مرا مست کن + چو می در دهی نقل بر دست کن + می عبارت از بیخودی که بمشاهده تجلی باشد
و در ده یعنی ای هوشیاری مرا نقل بر دست کن اے آن نقل را بر دست خود نهاده بمن بسپار و نقل آن
بیخودی عبارت از لذت آن چه نقل بعد از می خوردن برای لذت باشد کذا افیده + از آن می که دل را بدان
خورش کنم + بدوزخ درش طلق آتش کنم + بیان آن می ست ای می ظاهری نمیخواهم بلکه می معنوی خواسته
ام که دلم را بدان راحت باشد و کلمه در تفسیر بای بدوزخ که عبارت از حوادث آسمانی ست چنانکه از ما قبل
می آید و طلق بفتح طا مهمله برگ کاهی که پناه آتش ست چه طلق را چون محلول کرده در آب ساخته بر اندام مالیده
و در آتش روند آتش کارگر نشود و پیداست که بر بیخودان باده تجلی اثر حوادث آسمانی را راه نباشد کذا
افاده مولانا رحمه الله و علیشیر دوزخ واقعی گرفته که آتش آن زعشق مردان خدا تعالی سرد خواهد شد
و نالهٔ برآرد که زودتر گذر کنند از من که آتشم از آتش شماهی بمیرد

داستان باز آمدن سلطان سکندر در ملک روم و فرستادن تحائف بدارا شاه ایران و رشک بردن دارا ایران

برومند باد آن همایون درخت + که در سایه او توان برد رخت + برومند بار ور و سرسبز و مصراع ثانی صفت آن
درخت ست و سایه بمعنی ته و در زیر توان برد رخت ای جای توان کرد و آرام توان یافت یعنی بارور و سرسبز
باد آن همایون درخت که در ته آن جای آرام توان یافت شارح علیشیر ازین درخت ممدوح خواجه گرفته که
عالمی در سایه عدل او آسوده است و مولانا عام داشته هر که باشد نافع الناس و حامی الاسلام و خداوند
انعام همچون سکندر بعهد خود که مصریان را آرام بخشیده است + گه از سایه آسایش جان دهد + گه از
میوه آرایش خوان دهد + صفت ثانیه درخت مذکوره که مختصر گاه و سایه کنایت از حمایت مصراعات مرهم
و میوه عبارت از احسان و نعمت + بمیوه رسیده بهار چنین + ز رونق میفتاد کار چنین + بمیوه
رسیده بار ور شده و سبز گشته و بهار چنین اشارت بدرخت مذکور که از نهایت سرسبزی آن را بهار
تخیل نموده است و کار چنین اے کار این چنین درخت و الف میفتاد دعائیه است یعنی آن درخت
که مدح او کرده ام بهاریست که در عالم میوه دار شده است پس دعا میگویم که کار چنین درخت از رونق نیفتد
و تر میوه نگردد بار ور بلکه و چنین دعا میگوید چو شد بار ور میوه دار جوان + بدست تبر دادنش چون توان + میوه دار
جوان همان درخت در سرسبز نو خاسته است و چون بمعنی چگونه ای چنان درخت سرسبز میوه دار شود هیچکس او را با تبر

نبرد تهنیت و ام سرونق آن مدعا خواسته ام پس ببین تبر کنایت از حوادث روزگارست و ایهام با جلت زمستان

بیرون رفت آمد بهار + برآورد سبزه سر از جویبار + ظاهر آن است که گویا بوجود چنین درخت و برومند موسم
خزان بزوال آمده است و بهار شگفته و سبزه از لب جویبار بیرون آمده است ای عالمی را از دکا کرانی
حاصل شده است امولانا فرموده که طریقه شعر است که ذکر بهار را عین بهار شگفته تصور نمایند و تلازمهای
بهار درمیان آرند چنانکه خواجه اینجا بملازمت بهار گفتن آن درخت بارور را چنین خیال کرده که اکنون
زمستان بیرون رفته است و موسم بهار رسید الخ - دگر بار سر سبز شد شاخ خشک + بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
ای بنفشه اکنون خوشبوی شده است چه بوی بنفشه را عنبر قرار داده است و وجود او را از جهت سیاهی مشک تخییل
کرده کذا افیدای چون بنفش از خاک برآمده و سیاه رنگ و خوشبو شده است گویا عنبر و مشک را بیکدیگر آمیخته
لایق فرخفتن بعنبر خری نرگس خوابناک + چه کافور تر سر برون زد ز خاک + عنبر خری عنبر گیری خوشبو شدن
از آن بنفشه چه بنفشه درین هنگام خود خوشبو شده است هم خوشبو بخش بریاحین دیگر ای برآمدن نرگس
از خاک چمن گویا برای خریدن عنبر بنفشه است تا از آن بوی خوش بگیرد و تشبیه کافور بنا بر آنست که او مانند نمک
شوره از زمین خاص بخیزد که نامش خاک ظهر شده است و این قسم اصلی است و دیگر کافور عملیست که اندک اندک از برگ لیلی
پیدا می آید کذا افاده عملیتی مولانا رحمها الله تعالی تا اینجا تخییل شاعرانه تلازمات بهار است که بدان خرم طبع
شده میفرمایند گشادم من از قفل گنجینه بند + بصحرا علم برکشیده بلند + تفریع ست بر سابق و گنج عبارت
از دل چنانکه خواجه گفت + گذارش کن از خاطر گنجریز الخ و قفل عبارت از بستگی طبع و ملال خاطر و بند مفعول
گشادم و علم بصحرا کشیدن پرده خود را جلوه دادن و از علم علم گنج دل مرادست علم ذات خواجه و گنج دل کنایه
از سخن پاکیزه اما نه مطلق سخن بلکه گنج سخن دیگر مرادست که غیر قصه سکندرست چنانکه تعریف بهار و تلازمات آن
ذکر یار جانی و ساقی و می ریحانی و حریفان باده خوار وغیره لوازم بهار که در طبع آدمی خرمی می نمود
و دل سامع سخن مید آید کذا افاده مولانا قدس سره پس خواجه در آغاز این داستان اولا ذکر درخت برومند
نموده است از آن بذکر بهار خیالی انتقال نموده و از ذکر لوازم بهار انتقال بگشاد دل خویش کرده میگوید
که چون اکنون بعبسم از یاد بهار واقعی فرخنده شده هاتف غیبی سلسله جنبان قصه سکندر گشت

نهان پیکر آن هاتف سبزپوش + که خواننده آمد در سر وش + نهان پیکر شخصی صورتش در نظر نیاید
از فرشته و پری و هاتف آواز کننده از غیب اینجا عبارت از فرشته است که نهان پیکر و
سبز پوش صفت اوست و سروش بمعنی مطلق شاعر پارسی و سروش مفعول خواننده بمعنی فرشته
پیغام آورده آواز دهنده از غیب کذا فی المؤید اما در نسخه مولانا کلمه خواندن بالهاست و هاتف بمعنی نهاننده

گفته در سر آید که مخفی بنای خضر علیه السلام که همراه سکندر بود سرو دش می خوانم بنا بر آگاهانیدن و مراچنین آواز داد و

پیداست که خضر غایب شد از نظر مردم و هم سبز پوش ــ بآواز پوشیدگان گفت خیز + گذارش کن از خاطر گنج

ریز + بآواز پوشیدگان ای بر هم نهان بیکران چنانکه از سابق می آید مولانا معنی پوشیده گو حال از قال

گفت گذشته چه این الف و نون برای نسبت ست نه برای جمع گنج ریز بیان کنند قصه شاهان گزارش کن ای بیان

کن این معنی را ــ که چون رومی از زنگیان کین کشید + سکندر بکار خش در زین کشید + روانه لشکر روم با رخش

در زین کشید ای یکجا عزم رفتن کرد نه آنکه یکجا سوار شد چه ذکر سواری او در مابعد ست پس بفرمان هاتف

مذکور + گذارنده داستان دری + چنین کرد نظم گزارش گری + گذارنده خواجه علیه الرحمة که نظم

دری کار اوست و نظم گذارش گری یعنی ادای قصه بصورت نظم + که چون فتح شاه را گشت جفت

چو گلنار خندید چون گل شگفت + فرحی فیروزمندی جفت همقرین و حاصل ــ در گنج بگشاد بر گنج خواه +

توانگر شد از گنج و گوهر سپاه + خواه سپاه علوفه طلب که وظیفه ایشان از بیت المال بود چنانکه از مصراع

ثانی می آید و گنج گوهر بمعنی عطای بسیار + به آسودگی هفته بر جای جنگ + بیاقوت می رنگ را داد رنگ +

یاقوت می قسمی ست از شراب سرخ پرورده بیاقوت که مقوی دماغ و مفرح دل ست و رنگ داد بمعنی داد

گونه و خوشی و حال و حاصل خبر آن انجام جنگ اول بمعنی گونه دوم ست و ثانی بمعنی زیب خودی ای بخوردن

شراب سرخ رنگ روی خود را زیب داد و تازه گردانید یا آنکه رنگ اصلی خود را رنگ دیگر داد و آنچه شارح

گفته از یاقوت می رنگ لب سکندر مراد ست و کلمه را مقحم ست ای لب سرخ خود را باده رنگین ساخت خلاف

ظاهرست آری اگر رنگ اول بیای تحتانی باشد میتوان گفت که معنی آن باشد که بخوردن شراب سرخ رنگین

آن سرزمین را رنگ داد و جرعه بر آن ریخت که گفته اند ﴿لِلْأَرْضِ مِنْ كَأْسِ الْكِرَامِ

نَصِيبٌ﴾ و اگر زنگ بزاء معجمه باشد اشارت ست بزمین زنگبار که جنگ در آن واقع شده

اما حسن لفظی و لطف معنی در نسخه اول ست + چو سقای باران و فراش باد + ز زند آب و

رفتند ره بامداد + سقای باران و فراش باد هر دو اضافت بیانی ست چه باران آب ریز ست

و باد خاشاک روب و مصراع ثانی لف و نشر بر ترتیب لف و بامداد صبح روز هشتم + شد از راه او گرد

برخاسته + که لشکر در آن راه آراسته + جزای شرط ست و مصراع ثانی علت و راه آراسته

باضافت ای راه کسی که صاحب حسن ظاهری و باطنی باشد چنانکه از بیان حال سکندر می

آید بی گرد بهتر ست تا در آن راه تمام آسوده برود + چو بی گرد شد راه از گرد راه + در آمد

بزین شاه گیتی پناه + ای سکندر بسوی مصر سوار شد و مصراع اول اعاده مصراع سابق ست

دو اروز نان نای رزین زدند + سراپرده بر پشت پروین زدند + تو اروزنان نقیبان شاه که ندای کوچ
میزدند و میگفتند ای زود تر روانه شوید و تراخی نکنید پس الف در اروزنای مفارقت است تا دلالت
کند بر سرعت روانگی و پروین اینجا بمعنی کوهان شتران گاوان بارکش ست چه پروین یعنی ثریا بجای
کوهان برج ثور ست ای هنگام ندای کوچ پیشخانه خیمها را و سراچه ها را بر پشت و کوهان گاوان و شتران
بار کردند پس دفعه شد سوالی که اینجا مے آرند که نفیر زدن نقیبان دلالت بر کوچ میکند و سراپرده بر پشت
پروین زدن دلالت کند بنصب سراچه و خیمه ها بسوی آسمان تا قامت شاه و لشکر نیز در آنجای جنگ در این
تناقض صریح است کذا افاده علامه شبیر رحمه الله و مولانا رحمه الله تعالی + ز دریای افرنجه تا رود نیل + بجوش آمد از
بانگ طبل رحیل + افرنجه بالفتح شهریست آباد کرده نوشیروان آن شهر در ولایت زنگیان است ای تمام
زمین آنجا از دریای فرنجیه تا رود نیل در جوش و غلغله آمد از شدت بانگ طبل کوچ لشکر شاه + درایند هر سو
رای شتر + ز بانگ تهی مغز را کرده پر + درایند آوازه کردن علمش درای شتر که جرس زنگوله اوست و در نسخه
شارح درانید بصیغه اسم فاعل است و بانگ تهی آوازه جرس شتر و از مغز نغز مردم و غیره جانوران مراد است +
دهان جلاجل بهرای زر + ز شور جرس گوشها کرده پر + جلاجل جرس خورد که هندش گهنگرو نامند و از شیخ
محمد خضری سماع است که جلاجل زنگوله است که از روی برنج مدور سازند و بدایره عربانه دف وصل کنند
تا هنگام زدن دف و عربانه این جلاجل یکبارگی آواز کنند کذا فی المؤید اینجا بمعنی جرس خورد است که
ساخت اسپان و شتران بهمان وصل کنند و هرا بالفتح و تشدید ساز و غاوله زرین یا سیمین که بدهان جلاجل
پیوندند کذا فی الرشیدی یعنی دهان جلاجل که ساز زرین داشته بود از شور و غوغای خود گوشها لشکر را
کر و ناشنوا ساخت پس از جرس همان جلاجل مراد است اوائد که از جرس زنگوله کلان مراد است که جلاجل
بدان وصل کنند کذا فی الشروح و مولانا بهتر ازین گفته که هرای زر بمعنی ساز جلاجل ست یعنی دوال چهار انگشتی
لمعه زر که در آن جلاجل را پیوند سازند پس هرای زر صفت جلاجل تهی و شور جرس بمعنی شوریکه مثل شور
جرس ها بود و معنی بیت آنکه دهان جلاجل اسپان که با ساز زرین بود یعنی در دوال زرین پیوند بود آوازه
شور خود که مانند شور جرس کلان بود گوش مردم را کر ساخت + موکب روان لشکر از هر کنار + نجنید آنکه
داند کس اشمار + موکب روان ای فوج فوج شده روان شدند + جهاندار در موکب خاص خویش + خرامنده
بر کبک قاصر خویش + خرامنده تبار رونده کبک رقاص اسپ خوشرفتار که او را اجمالش گویند کذا فی
المؤید + چو سطحی زمین زان طرف در نوشت + ز پهلوی وادی در آمد بدشت + زان طرف
از سوی وادی و سیلگاه که اکنون خشک بود و از اینجا معلوم میشود که جای جنگ زنگیان وادی

کش مانند النمر یعنی پس از زمانی
بوده بهت چنانکه پیشتر گفته ست که در آن وادی از زنگیان
بنازه تن وادی را بگذاشت و در دشت راه کرد + ز بس رایت انگیزی از سرخ و زرد + مقرنس شده گنبد
لاجورد + رایت علم و درفش و از سرخ و زرد صفت اوست باین معنی که جامه سرخ یعنی رایت های سرخ
و زرد بود و جامه سبز یعنی زرد و مقرنس بالضم بنای بلند مدور که بر آن هنرها و پیکرها بود یعنی بنای منقش به رنگ
رنگ کذا فی المؤید یعنی از کثرت درفشهای سرخ و زرد که سر به آسمان برده بودند آسمان منقش بالوان
مختلفه شد یعنی غنیمت بر آورد کوه + ز گوهر کشیدن هیونان ستوه + بر وزن در دو ستور قوی و اسپان دونده
بر آورده کوه یعنی غنیمت لشکر مانند کوه بر پشت شتران غنیمت کش بار بود و مثل کوه بر آمد کذا فی المؤید پس کوه
مفعول است آورده است و غنیمت فاعل آن چنانکه می گوید + ز بس گنج آگنده بر پشت پیل + بصد جای پل بسته
بر رود نیل + آگنده با لمد پر کرده شده صفت گنج است و مصرع ثانی تخییل است که گنج آگنده را که بر پشت پیلان
بار بود پل خیال کرده است و جماعت پیلان رونده را رود نیل تصور نموده از بسیاری بار گنج بر پشت پیلان
چنان می نمود که گویا بر رود نیل بصد جای پل بسته شد و آنکه معنی چنان کرده که کوه آنجا غنیمت و گوهر کانی
خود را در صحرا برکشیده بود و شتران از بار آن ستوه آمده خلاف ظاهر است آری میتوان کرد که معنی بیت
ثانی آن باشد که پیلان با گنج آگنده از رود نیل واقعی گذر میکردند و از آن صورت پل بستن بر رود نیل بصد
جا می نمودند + بر شهری شاه فیروزمند + بر افراخته منبر و چرخ بلند + بمعبد آمد مصریان را نواخت + بآیین
خود کار آن شهر ساخت + مصریان ارکان مصر و آیین خود عبارت از سکه و خطبه و غیره لوازم پادشاهی
به نام خود مقرر کرد + وز آنجا در آن شد بدریا کنار + پذیرفت یکچند زانجا قرار + ای از شهر مصر بدان شده
بکناره دریا روم اقامت نمود کذا فی المؤید پس این بیت اجمال است و تفصیل روانگی سکندر آنکه + بهر منزلی
و علم بر کشید + در آن منزل آمد عمارت پدید + علم بر کشیدن استاده داشتن رایت را که برای منزل گرفتن باشد
و منزل بمعنی مسافت یکروزه است آباد شده باشد یانه و بمعنی جای آباد است ای بهر مقام خود شهری
عمارت کرد چنانکه میگوید - سه گنج دلفریبان در آن ریگ و بوم + عمارت تا همی کرد بر رسم روم + ای در عمارت
هم گنج صرف میکرد و هم در باره عمارت شهرها فرمان داد و تند لطف نمود ببیت بعد میرفت در آن ریگ و بوم در میان
مصر و دریای روم که همه ریگستان بود چنانکه از لاحق واضح است بر آبادی راه می برد رنج +
بر آن ریگ چون آب میریخت گنج + بر آه است راه که در میان مصر و روم بود چون آب ای لب یارد هم
آن را آبادی آن راه مانند آرام ریگ آب رسیده شد و آن چه به بعضی نسخ چون ریگ دیده شد
از این ابهام خالی است + نخستین عمارت بدریا کنار + بنا کرد شهری چو ختم بهار +

از بیان سابق معلوم شد که در اثنای راه درشت بسی عمارتها کرده است لیکن نخستین عمارت اینجا بمعنی تا بمطلق
اولین نیست تا تناقض نباشد بلکه میفرماید که در هنگام اقامت بکنار دریای روم پس عمارتها کرده است و آنکه
جمله نخستین عمارت شهر سکندریه است که از عمارات دیگر بس خوش و خرم است و بهار موسم معروف و خرم ملاو
صفت مقدم بهار است و عوام خرم را بواو می نگارند و غلط عام حکم صحت دارد + ز آبادی و روشنی چون بهشت
همه جای بازار هم جای کشت + روشنی فسحت میدان و فضا پس روشنی آبادی ناظر با بازار است و روشنی
ناظر بکشت و زرع و باغها و در بعضی نسخ که بجای روشنی خرمی است از تصرف قلم ناسخ است + تا سکندر
آن شهر چون شد تمام + هم اسکندریه ش نهادند نام + اسکندریه منسوب سکندر و این شهر بسر حد زنگ است
بر ساحل دریای روم کذا افید - چو بر داشت آن نغز بنیاد را + که مانند شد مصر و بغداد را + ای چون
شهر عظیم سکندریه را بنا کرد بنظر که مماثل مصر و بغداد شد چه این هر دو شهر عظیم در آبادی و خوبی ضرب المثل اند
+ بیونان شدن گشت عزمش درست + که آنجا رود مرد کاید نخست + ای مرد مسافر آنجا باز رود که از آنجا
نخست آمده باشد ای هر کس بوطن خود رجوع میکند و دائم در سفر نباشد و ملک روم و مقدونیه از ولایت یونانی
کذا افاده علیشیر رحمه الله تعالی + ز دریا گذر کرد آمد بروم + جهان نرم شد زیر آهن چو موم + ز دریای
از دریای روم و جهان کنایه از تمام یونان + بآن بوم چون غالبیش خاستی + بکردی از و هر چه میخواستی +
آمدم بمان جهان که محکوم او بود - بزرگان روم آفرین خوان شدند + بر آن گوهری گوهر افشان شدند +
گوهری صاحب گوهر پاک و هم مالک گنج جواهر و گوهر افشان آفرین خوان یا نثار گوهر کنان + از آنجا بیونان
در آمد ز راه + که پوشید گردون گرد سیاه + ای بجائیکه آسمان بگرد لشکر پوشیده شد + همه شهر یونان بیاراستند +
که دیدند نو هر چه میخواستند + ای همه شهرهای یونان بآمدن سکندر شاه آراسته شدند و آیین بستن شهرها
در عرف آیین بندی نامند و آراستن شهر بسبب اقبال شاه دلیل دوستی مردم است با آن شاه و مصرع ثانی علت
آراستن دیدند ای بحصول آوردند همه کامهای خویش از سکندر + نشاندند مطرب فشاندند مال + که آمد
چنین بازی در خیال + چنین بازی فتح زنگبار که بس مطلب بود در خیال بمعنی صورت ای فتح دشمن
بظهور آمد و ذکر بازی و خیال از ملائم است + مخالف شکن شاه فیروزه بخت + بفیروز فالی در آمد به تخت
مخالف شکن و دشمن گداز صفت مقدم شاه است و فیروز فال فرخندگی است که برای آن فال
گیرند در تخت از مقدونیه که دار الخلافه سکندر بود + ز فیروزی دولت آمد بکار +
نشاط نو انگیخت در روزگار + ای از فرخندگی بخت خود جهان را نشاط تازه بخشید + بسی ارمغانی
ز تاراج زنگ + بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ + ارمغانی راه آورد که آنرا تحفه و سوغات گویند

رشیر غنیمت بهر سویشان از اطراف بیرون و سنگ ای بسیار صفت از معانی هند گنجی که او را فرستاده بهر +
بهر گنجهای فرستاد بخر + ای از گنج غنیمت زنگ که خدا تعالی او را داده یک بهره که گنجینه سر شاه فرستاده تا
همه مستمال شوند - چو نوبت د نثر بخش دارا رسید + شتر بار زر تا بخارا رسید + نثر بخش حصه و بهره
کذا فی المؤید و بخارا اینجا بمعنی سنگ ست تا بخارا رسید مثل کوه شده یعنی بسیار بود زن شماری
و دارا بر شتر بار کرده فرستاد کذا افاده مولانا و در عامه نسخ قطار شتر تا بخارا رسید دیده میشود ای قطار
شتران بار کش از روم تا حد بخارا شهر یست بدین نسخه در مبالغه ادا کرده است + گزین کردم دیگر
در رای + که تو بینه آن خدمت آرد بجای + آن خدمت ای گزرانیدن تحائف پیش دارا شاه که کار شمند او
ست + گزید از غنیمت طرایف بسی + که آن شاه نه بیند ظرایف بسی طرائف اول بطا مهمله جمع طریف ست
ای متاع گرانمایه چنانکه از بیت لاحق می آید بمعنی مال نو کسب کرده و نو یافته و بمعنی گوهر نفیس هم آمده
ست ظرائف ثانی بظا معجمه جمع ظریف بمعنی عجیب نادر - گرانمایه هایی که باشد غریب + ز مرکب گوهر
ز دیبا و طیب + گرانمایه ها ای متاعهای قیمتی و مصرع ثانی بیان آن است و طیب بمعنی بوی خوش همچون
عود و عنبر و کافور و جز آن + برون از طبقهای برز ختنک + طبقهای [illegible] عنبر و بخور و از مشک + برون
بمعنی سوای متعلق بیت لاحق است ز ختنک [illegible] تلب [illegible] مقدار بار خر دستر + دگر
بهره از بهره دارا نهاد + نه از بهر بل از بهر دارا نهاد + بهره حصه و نصیبه و مدارا بمعنی احسان و دوستی کردن
نهاد ای مقرر کرد - یکی خرمن از سیم بگداخته + یکی خانه کافور ناساخته + بگداخته خالص که بگداختن منتقل
قلب از وی برآید ناساخته خام ای خالص و اصلی که نسبت آن به زمین خاص ست و قیل آن دو گونه است یکی جمع
که از درختی برآید که منبت آن در جزائر و سواحل دریاست و این جود آنهم سبتی گویند و دیگر از خاک بیخیزد
و کافور علمی که آنرا چینی گویند از چه پرسانند والله اعلم - ز عود گره بارها بسته تنگ + که بر بر زنو بود صد
من سنگ + عود گره عودی است که از گره درخت عود باشد و این نوع عود افضل است که گره درخت تا
دیر میشود در دود بسیار می کند پیداست که خوبی عود در بسیاری دود است بارها بسته تنگ ای بسیار
بارهای عود بسته در تنگها بدست آن نهاده شد و سنگ بمعنی وزن - مرصع بسی تیغ گوهر نگار + ز
نطعهای زرافه آبدار + گوهر نگار جوهر دار که مثل نقش نمایان باشد و نطع بفتحتین نوعی است از بساط
گستردنی و زرافه بالضم جامه لطیف هفت رنگ که فرش سلاطین است - کنیزان جای یک غلامان [illegible]
بهنگام خدمت گری تندرست + ای قوی دانا - همان تختهای مکلل ز عاج + بر گوهر آموده با طوق
و تاج + مکلل مرصع که بگوهر آموده تفسیر اوست و طوق و تاج هم مرصع باشند بسا نند [illegible]

از تخت فغفور و تاج سیم بلند افرشاد + اسیران بزنجیر بر پای و دست + بالا و پهنا چو پیلان مست + اسیران
گرفتاران دنگلبار که دست و پای ایشان بسته بود و همه بلند بالا و فراخ سینه بودند + ز گوش بریده شتر بارها
ز سرهای پیکار خر وارها + طریقه سلاطین است که بوقت ظفر یافتن از بهر شمار کشتگان سپاه دشمن یک یک گوش
ایشان می‌برند و جمع سازند و جهت شمار داران کشته سرهای ایشان می‌برند و استخوان سر در گرده بیگاه ها
یکجا کنند کذا افید - ز پیلان پیکاره ده زنده پیل + که رنج خورشند چون دنیل + پیلان پیکار پیلان جنگ آور
دشمن شکن و به بعضی نسخ بجای ده صد دیده شد و چو بشنیدن دریای نیل معروف است که در عهد پیشین بر آفریدون فرستید
جو بش یک نفر زن خوبصورت در آن افگندندی کذا رایت فی بعض الکتب + بدینسان گرانمایه‌ای بهره + فرستاد
با قاصد پاک بهره + بهره بفتحتین پاکیزه و بی عیب یکسر بمعنی یکتا و بی نظیر صفت قاصد که صاحب تمیز و فرهنگ بود
+ چو آمد فرستاده راه سنج + بدارا سپرد آن گرانمایه گنج + راه سنج قطع کننده راه و آن گرانمایه گنج ارمغان سکندر
که همه تحائف سکندر گرانمایه بودند + شکوهید دارا ز نزلی چنان + حسد برد و تیز تر شد عنان + شکوهیدن ترسیدن
و هم مهابت نمودن یعنی اظهار عظمت خویش کردن اینجا بمعنی اول است اما مقصود آنکه در دل عظمت گرفت
بانمعنی که عظیم القدر شدن سکندر بخاطر آورد و از عظمت ملاحظه مند شد و نزل بالضم پیشکش بدار رسید از اسباب
ضیافت و دارا حسد را علامت ضیافت عنان است کسو حسدای برد دارا حسد تیز تر شد - پذیرفت گنجینه بقیاس
پذیرفته را نامدار زدی سپاس + پذیرفته بمان گنجینه تحائف و را علامت ضیافت ای سپاس و شکر آن گنجینه از
دارا ظاهر نشد بلکه رگ کینه او برخاست - نه بر جای خود پاسخی ساز کرد + در کینه پوشیده را باز کرد + بر جای خود
مفعول فیه است بر پاسخ ساز کرد و مصراع ثانی ترقی است از اول ای بحالی که از جوش حسد باطن بر جای خود نبود ای
پریشان خاطر بود جوابی سهل گفت بلکه در آن جواب سرسری کینه سینه را ظاهر کرد که مر ترا این عظمت نخواهم گذاشت
+ فرستاد آن پاسخ سرسری + نویسنده بر رای اسکندری + فاعل فرستاد نویسنده است و آن پاسخ مفعول و بر رای
اسکندری یعنی پیش فکر سکندر متعلق آن یعنی آن قاصد شنونده جواب دارا آن جواب سهل بدست
کسی پیش بر سکندر صاحب فرهنگ فرستاد کذا افید و قیل فاعل دارا است و نویسنده فعل دیگر است متعدی
بمعنی نویسانید ای بدست قاصد آن جواب سرسری فرستاد و ظاهر کرد آن را پیش او
سکندر شد آزرده از کار او + نهانی بسی داشت آزار او + کار او ای حسد انگیزی و کینه جوی
دارا نهانی بسی داشت الخ ای همیشه در دل از وی ملاحظه مند داشت لیکن + ز فیروزی دولت
و حمله خویش + نبودش سر کین بدخواه خویش + ای بسبب فیروزی بخت و جاه خود بر جنگ دارا
مستعد نشد بلکه فرصت کرد و از خراج گذری بدارا انشاء جواب او چنانکه در داستان لاحق است

زنبه سوخبر سنگسار می نمود + که روی زنگی چه باری نمود + سر کلام ست و مصراع ثانی بیان خبر ای خبر فتح
سکندر بر زنگیان مع اطراف عالم زود تر رسید + ز هر کشوری قاصدان تاختند + بان خبر گی تهنیت
ساختند + تاختند رسیدند پیش سکندر این خبر گے ای دلیری سکندر و غلبه کردن او بر زنگیان و تهنیت
مبارک باد گفتن - در طعنه بر رومیان بسته شد + همان روی از بددلی بر بسته شد + طعنه اطعنه بد سیر کی
رومیان سانان پر رده بیدلی گفت چنانکه از ابیات جنگ زنگی معلوم میشود کذا افید یعنی بر رومیان
نه طعنه بد دلی ماند و نه بیدلی فی الواقع ماند چه پیداست که مرد بیدل چون یکبار بر دشمن غلبه یابد البته دلاور
می شود زانکه بار دیگر مردانه می نیزند + زمانه چو عاجز نوازی کند + به تنداژدها موربازی کند + مقوله
خواجه علیه الرحمه ست بر سبیل التسلیم مضمون بیت سابق یعنی چون زمانه امداد کند ضعیف را توانائی
بخشد + درین آسیا دانه بینی بسی + نوبت در آتش افگند هر کسی + این آسیا آسمان که مانند آسیا گردان
و دانه کنایه از مقاصد مردم که از آسمان و قضای یزدان یابند یعنی آن دانه آسیا در آتش افگنده یا بریان خورد
خورد در آرد میسازد یعنی در آسیا آسمان بر دانه آرزوهای مردم می بینی که هر کس نوبت خویش آن دانه را
در آتش می اندازد در آرد می سازد یعنی هر کس نوبت خود آرزوی خود ساز می آرد چنان از فتح رومیان
پیداست کذا افید و آنچه علیشیر از آسیا دانه مرکب بمعنی دنیا گفته ای در دنیا بسیار می بینی که هر کس را
نوبت بنوبت پادشاهی میکنند و باندازه بخت خود ملک می اند خلاف ظاهر ست اگرچه بمعنی درست ست
و معنی دیگر نوشته او در دنیا بسیار دیده باشی که زمانه هر کس را نوبت بنوبت نیست و نابود گرداند
مخالف سیاق کلام ست که آن بیان فیروزی سکندر ست نه بیان خرابی زنگیان تامل و انصف
بیا ساقی آن می که فرخ پی ست + بمن ده که داروی مستان می ست + می بیخودی که مبارک اثر ست و
در نسخه مولانا بجای مستان مردان ست و المآل واحد - یعنی که دوست حلوا هر غم کشے + ندیده بجز آفتاب
آتشی + ای چنان می که شیرینی بخش و شاد کننده هر دردمند عشق است و آفتاب کنایه از تاب
مشاهده تجلی حق سبحانه و این تعبیر بنا بر آنست که در دیار عراق شراب انگوری را بتاب آفتاب جوشانند
بر آتش چنانکه در دیار ما کنند کذا افاده علیشیر + گفتار در سگالش کردن سکندر شاه در
باره قیصر و دارا شاه و دلیل فیروزی خود یافتن + جهان بنده از میل جوینده بینی
درنایکی سوی و میل جوینده غیبت های طلبان بنایکی سوالحرامی میل جوینده چنانکه از صد اعمال می آید
یعنی هر کس مایل و راغب او مثال دنیا ست چنانکه میل کسی سوی وی باستاد از سفر آن تا دنیا معنی درست
چنانکه آب دریا بخواهد از برای کار گشت دیا صید ماهی و خبر آن نیل دیگری سو مرادی دنقد ست که نسخه اصح

درست آرد بین و بنا و دریای مهلک ست کما قال الدنیا بحر مواج من تقرب الیها هلک ومن تبعد
عنها ملک کذا قیل و علی شیر رحمه الله تعالی گفته که در عبارت از دین اسلام ست که مفید ست و آخرت
و شارح از ان فرزند گرفته حاصل آنکه هر کس در طلب آل و فرزند ست دست بعقبی رسی کمتر یافته خسرو بنا در طلب
دنیا و دین ست و آن نادر کسی ست که بمحض طالب آخرت باشند و آن مرتبه از ان فوق درجه ان ست و منصب عشق و عرفان
و هر طالب مولی را لذت دنیا و آخرت هر دو حرام ست کما ورد الدنیا حرام علی اهل الآخرة
والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله دعا و نعم ما قیل
مارا امور ابلغ هر عندلیب نیست + در ره خیال وصال حبیب نیست انتهی کلامه مناسب ابیات لاحقه معنی اول ست
که مولانا این بیت را حصر طالب دنیا کرده ست ـ نه بینم کسی اوری روزگار + که میلش بود سوی آموزگار + ای سوی
استاد سخن که خواجه ست چنانکه از لفظ بلبل واضح ست که در بیت لاحق ست نه آنکه سوی خدا تعالی درین زمانه کسی را
میل نیست چنانکه بعضی شارحین ست چه زمانه تا قیامت از اهل الله خالی نباشد مگر آنکه بنا بر قلت طالبان حق کم
باشند چو من بلبلی را بود ناگزیر + کزین گوشه گیران شوم گوشه گیر + بلبل سخن سرود گوشه گیران گیسو بندگان
از استاد سخن که منم یا بلبل طالب مولی و عارف اسرار حق و گوشه گیران دور شوندگان از یاد حق تعالی که اهل دنیا
اند و از محبت دنیا از یاد حق منحرف مانده اند مشغول نغمه این سرود + شوم فارغ از شغل در یا در دو عطوف
علی ما قبله نغمه آوازی که در آغاز نواختن موافق مقام باشد و هندش مهر نامند و نیز مطلق آواز سرود نیز
این سرود عبارت از سرود سخن لطیف ست که خواجه بیان مخطوط ست و در یا ورد سخن فانی از شغل و
اختلاط طالبان دریا و سود که عبارت از آرزومندان دنیا ست که همیشه راغب سفر دریا و مایل سرود عیش
اند چنانکه از بیت صدر ظاهر ست کذا افاده مولانا رحمه الله تعالی و شارح از دریا مال و منال دنیا گرفته ست
در رود بمعنی فرزند و ذکر رود که بمعنی تار ساز آمده ست البناسبت سرود ایهام ست و علیشیر از رود دین اسلام
خواسته ای از دنیا غدار و دین ابرار فارغ شده نغمه سرود عرفان اشتغال شوم پس این بیت مشعر بر نسبت که خواجه در این
کتاب اسرار ربانی درج ساخته ست و مجرد بیان قصص نیست چنانکه در تتمه هر داستان ذکر ساقی و می کرده است
و در آغاز اکثر داستان ها ابیات موعظت آورده انتهی + چو بیرون جهم زین گه از کنج باغ برستم چو روشن چراغ +
کنج باغ گوشه خلوت که آسایش دل خواجه در آن ست چنان که خود فرموده که شوم گوشه گیر در مصراع ثانی مجال ست و
ترنج کنایه از سخن که میوه باغ خلوت ست ـ نه بینم کسی از هوشیاران و مست + که دادن توان این ترنجش بدست
عطف ست بر مصراع ثانی سابق و هوشیاران و مست کنایه از تمام مردم دنیا که طالب سخن لطیف نیستند شین جهت
ربط مضاف الیه ست و مضامین عالیه شعار آبدار ساتر از ان گفته که این میوه ها تا در سید و ناپدید سخنی که در گوشه

بدل خود بعبه برآید گویا ترنج بست + دگر بار ازدست این دوستان + گریزم سوی آن بوستان خرای چرا ایند دوستان
تماعیان که در ظاهر دوست نمایند و باطن ایذا رسانند و اوقات خود را بصحبت ایشان ضایع گردد وآن بوستان
خلوت - تماشای آن باغ دل کشا کنم + بدد خاطر خویش را خوش کنم + بدوای تماشای باغ دل خلوت - گذارش
بکر کارگاه سخن چنین گوید از موبدان کهن + گذارش اینجا بقرینه کارگاه بمعنی ساختن نقش کردن ست وکارگاه
سخن همان سخن روایت قصه سکندر که مانند دکان آراسته جوهر ابنست موبد بالضم کلم وکسر بای موحده بمعنی دانشمند
کنایه از مورخ صحیح که دانشمند مغان باشد ای خواجه که سازنده و آراینده کارگاه قصه سکندرست واز ناقل قدیم چنین
روایت میکند + که چون شاه روم از شبی خون زنگ + برآسود آمد مرادش بچنگ + برآسود ای فارغ شد از
کشتن زنگیان ومراد از سخن محکوم کردن زنگبار ودیار مصر چنانکه خواهد گفت - شه از نصرت مصر تاراج زنگ
الخ پذیرا شد آسایش خوابرا - سوان کرد در کف می نابرا - پذیرا قبول کننده وخواب بمعنی راحت که بلازمست
می انشا بخش آن را خواب گفته - بنوروز بنشست تا می نوش کرد + سرود سرایندگان گوش کرد + نوروز اول فروردین
ماه وقتیکه آفتاب در برج حمل باشد وآن ابتدای بهارست ودر وی جشن مغان + نبودی ز نشه دور تا وقت خواب
بمعنی وساقی ... سرود وشراب + سرود بمعنی سرود متعلق مغنیست وشراب متعلق ساقی ای تمام روز
تا بشب ... بودی حساب بجز کامرانی نداشت + ازان به که عمر زندگانی نداشت + حساب اندیشه
وشمار ... گیتی ... + بفیروزی آورد شب را بروز + مصراع اول حالست انجالیکه بنوروز
نشسته بود کامران تمام روز چنانکه پیشتر بنوروز نشست گفته است وهم خواهد گفت + بنوروزی شه
نوآئین سرود + الخ لذا ... فیروزی بمعنی کامرانیست که از فتح زنگیان برآمد + ... بهنگام اشرف داد
فیلسوفان دهر ... جهان را ز داد و دهش داد بهر + فیلسوفان حکیمان ... که در شمار سکندر بودند داد
بمعنی عدل ودهش بمعنی دادن گنج بسیار ای عالم را ازان کامیابی هم بهره ... داد ... از جهان فیلسوفان
گرفته کیمیا بودند چنانکه از مصراع اول می آید وداد ودهش بمعنی پیاپی دادن جام ساغر شراب چنانکه در
بیت لاحق ... بمعنی بهره شراب پس مصراع ثانی حالست از فاعل داد دهر که سکندر باشد انتهی کلام
ای آن حکیمان عالم را ... فیلسوف مرکبست از فیل بمعنی محب ... سوفا بمعنی حکمت ومعنی
ترکیبی آن دوستدار حکمت و دانشمند تمام است + ارسطو بساغر فلاطون بجام + می خوش ریزنده خون خام
+ بساغر بجام متعلق ریزنده است ومی خام شراب ... مقرر ... بخشش باشد ، خون خام کنایت از
خون بدن ... ریزنده بمعنی نوشنده ... خام ... اصل بمعنی شراب
خالص است از ملازمت لفظی ... تجنیس است ... ساغر وجام ... بست کنا انابه

مولانا قدس سره و شارح از خوردن جام جگر خون پسته آسوده گم شراب خالص را که جگر خود در زیرین بود اند و بهلوان بعل
منجر همی پنجه علیشیر گفته که خوردن جام معنی پایه تحقیق ست و تخصیص ارسطو و افلاطون که تقدیسی حکما اسکندر بودند
و بنا بر آنست که شراب خوردن مقتضای حکمت ست حکمای مرشا این بهتر شراب خوردن اند حاصل آنکه ارسطو و افلاطون
شراب حقیقی را در پایه تحقیق اندخته سکندر برای خورانیدند خلاف کلام ست چه مقصود خواجه علیه الرحمه خود خوردن ایشان
ست یعنی جام را بو بزم شاه و ذکر ارسطو و افلاطون تخصیص بعد از تعمیم ست که در بیت سابق جمله فیلسوفان را یاد
کرده ست + مغنی سرائیده بر بانگ رود + بنوروزی شه نوآئین سرود + بر بانگ رود ای مطابق آواز که
تارهای ساز نوآئین سرود یعنی سرود نو بسته که تمام آراسته و زیبا بود مفعول سرائیده ست و پیداست که
مغنیان و قوالان در سر نوروز سرود نواز خود ساز کنند پس آن مغنیان نقشی تازه از فتح سکندر بسته بودند و چنین
میگفتند که دولت پناها جوان بخت باش + همه ساله با افسر و تخت باش + بیان آن سرود نو بسته ست و دولت
یعنی سلطنت + گرو کن بعمر ابد جام را + گلوگیر کن باده خام را + گرو کن بند ساز و همیشه منوش
این پیاله را و مصراع ثانی تفسیر آنکه گلوگیر کن یعنی نوش کن ست ای بتمام عمر خود که آنرا ابدی خواهیم لازم
گیر جام شراب را هیچگونه اندیشه مخالف گردش فلکی مکن و در نسخه شارح علیشیر بجای گلوگیر گروگیر واقعست و گر
گیر چیزی را گویند که در بدله کرده میگیرند ای اگر عمرت ابدی باشد هم آنرا گرو نهاده بمقابله عمر ابد باده خام را
بگیر و بنوش + نشاط می ارغوانی بده + طرب ساز داد جوانی بده + در بعضی نسخ بساط می ارغوانی ای بزم نشین
سرخ را مهیا دار و داد جوانی حق کامرانی در هنگام جوانی + چو دور جوانی و اقبال هست + برو دوستی شاد باید
نشست + چو ترتیب شمشیر کردی تمام + بر آرای مجلس بترکیب جام + ترکیب شمشیر جنگ کردن بدشمنان و غیره
یا اندن بر زنگیان تیغ هم بهندوستان خوردن بهندوستان + جهانگیر در سایه تاج و تخت + نگیر و جهان بر تو اینکار
سخت + اینهفت اقلیم جهان را در ظل سلطنت خود متصرف بیار که بزنگار این شور کشا است را بر تو سخت نگیرد
ای بآبادانی جهان از تنهایی بر نشت لذا اندیشی تاج و تخت یعنی پادشاهی مظفر ست و این کار اشارت
بجهانگیر + سیاهی گرفتی سپیدی بگیر + چنین ابلقی بایدت ناگزیر + سیاهی ملک زنگ ست و سپیدی
غیر زنگ ای سپهر ملکی که باشد چنانکه از بیت سابق و ضح است چنین ابلق ای تمام عالم که مختلف الالوان ست و قیل سیاهی
ملک مغرب سپیدی ملک مشرق ست و شارح از سپید ملک ایران مراد تقصیر فی البیان فلا تکن من القاصرین +
علم بر فلک زن که عالم تراست + سر دولت و آوردگان هم تراست + ای علم شاهی را بلند کن که بهادران
روس که اکنون از شجاعت ایشان گویا عالمی ترا منقاد ست و محکوم فرمان تست و دولت یعنی سلطنت
تمام عالم ای قصد عالمگیری کن که ترا میسر آید + نشانه نصرت مصر و تاراج زنگ + بچهره در آورده خود را بجنگ

نصرت یافتن سکندر شدن و بازی مصر و تاراج زنگبار و حکم آوردن تمام شهرهای زنگ تا بابیگی و طراوت رود که از شادی تا بش
تر بوده و ذن دشمن آسان گرفت بحساب خراج از خراسان گرفت + دشمن آن دشمن بگیر از دارا شاه دیگر آن در
دل گفت که اگر از حد خراسان تا دلالت روم ملکی را تا باید بجای تصرف خویش در آرم چه قدر خراج بسرکار من
داخل شود کذا افید و این اندیشه از آن کرد که + بهمسنگی خویش در روم و شام + شنیدکسش نو زنو ترانوم
هم سنگی و برابری در شوکت و قوت سلطنت و در روم و شام صفت کس ست و نشنیدن کسش مضاف الیه زنو و زنو
بمعنی مقابله ست چنانکه در کار ندارند کور رشد یعنی سکندر را برابری خود در ملک روم و شام در مقابله و مقاتله تمام نمی
آمد ای هیچکس در سیاره او نبود ای در همت بهادران هم عصر خود تمام غالب بود بهمسنگی متعلق بهیچکس ست نه متعلق سکندر
کذا افید و تواند که ترازو بمعنی ترازوی وزن باشد فافهم + بدارا اندادا آنچه دادی نخست + همان داده را هم
زو بار جست + بدارا ای بدارا ب صغر که سکندر جنگ بود معنی بدارا دارند که ملک و حاکم ست که بر سر پادشاه اطلاق
میکنند و هم حقتعالی را دارای خوانند + از انجا که از در جوانمیتن بود + تمنای کشورستانیش بود + ای از زی
هفت اقلیم دنیا داشت کمر بندا بر نیان سست کرد + با یران گرفتن کمر چست کرد + ای فرمان لشکر دارا
و استحکام لشکر او را ضعیف پنداشت گویا که پیشتر از قتال او وی اکنون سست کرده ست در گرفتن مملکت وی
آماده شد و بتحقیق شهرهای ایران پیشتر در دیباچه کتاب مرقوم شد و علیشیر اینجا نوشته که ایران نام ولایت عراق
و خراسان و فارس و کرمان و طبرستان ست و توران نام ولایتی دیگر ست که از هفت کشور عالم همین دو ولایت
ایران و توران بهتر ست آورده اند که فریدون را دو پسر بودند یکی ایرج نام و دیگری تور ج پس فریدون تمام
مملکت خود را دو قسمت کرد ایران را با ایرج و توران را با تور ج سپرد انتهی کلام پس ایران و توران بمعنی آن ایرج
و تورج ست ای ملک خاص هر یک - درختیکه او سر بر آرد بلند + بدیگر درختان رساند گزند + مقوله خواجه ست
بر سبیل تسلیم مقدمه مذکوره که سکندر را در کمال شوکت خود تمنای کشورکشای در خواست + به نخجیر شد شاه
نخجیر دز گش + به همش خوی است منش بود و هم روز خوش + گش بفتح کاف فارسی خوب مغرور و معنای زنان خوش
رفتار و بسوی شکارگاه در رفت و نخجیر نخجیر مضاف الیه منش و روز خوش ای آن روز که عزم شکار کرده بود هم مبارک بود
اورا نخجیر هم بمعنی جانور شکاری آمده ست و هم بمعنی شکارگاه + شکار افگنان دشتها در نوشت +
همی کرد نخجیر بر کوه و دشت + در نوشت در نوشتن یعنی طی کرد و نخجیر اینجا مصدر ست بمعنی شکار کردن فلک
دار میبد سر بر شکوه + گهی سوی صحرا گهی سوی کوه + سر بر شکوه حال ست از فاعل میبد ای بحالتیکه هم
او بر حشمت بود و آنکه سر بمعنی سالار فاعل ست بر شکوه صفت او + گذشت از قضا بر یکی کوهسار +
که بود از بسی گونه دد و شکار + کاف صفت آن کوهسار و قضا بمعنی اراده الله تعالی + دد کبک

درین بیشه چاره سازی بدین کبکان جنگی بجنگ + جنگی صفت کبکان است که جنگ کنیم تو تیز چنگ به یکجا نگیرد +
که این مغز از منقار جست + گر این بال از ناخن شکست + منقار نوک دهن مرغ + دران معرکه رانده
شه بانگی + همی بود بر سر دو نظارگی + ای تماشای جنگ ایشان کرده معرکه جای جنگ را گویند بسختی
کبکان درآویختند + نظاره شاه نگر انگیختند + سختی شدت و بسیاری و بدیهیست که مرغان وحشی
از آدمی بگریزند و ایشان از مدهوشی جنگ پیش سکندر نگر بختند و دران جنگ ماندند + شگفتی فرو
ماند شه زان شکار که در مغز کبکان چه بود این نقار + آن شکار دو کبک مذکور چه هر جانور قابل شکار را
شکار گویند نقار بالکسر کینه و دشمنی ای سکندر از مشاهده کبکان حیران شد و در دل گفت که در مغز و خیال این هر
این دشمنی و جدال آنچه خواهد بود + یکی از نشان کرد بنام خویش + بر دو بست فال سر انجام خویش + سر انجام
عاقبت جنگ خود که بدارا شاه خواهد کرد + یکی مرغ را نام دارا نهاد + بر آن فال چشم آشکارا نهاد + ای
فال سرانجام خویش چشم خود را گشاده داشت و تیز دید تا بیکدیگر مخلوط نشوند + دو مرغ از اوردران ناوردی
+ ربا منودند جنگ آوری + آن اوری انجنگ کبکان - بهان مرغ شد عاقبت کامگار + که بر نام خود داشت
زد شهریار + چو فیروز دید آنچنان حال را + دلیل ظفر یافت آن فال را + در عامه نسخ آنچنان جال بجای
مهمله است بمعنی مهورت و وقت در رشیدی این بیت را شاهد گرفته است بلغت جال بجیم بپارسی کبک دری
است که بتازی او را حجاری گویند اما از شعر نظامی رحمه الله می آید که بمعنی کبک باشد انتهی کلامه مولانا گفته
که جال بمعنی دلاورست مشتق از جالش و آن جال از کبک غالب چنانکه از بیت سابق السابق می آید و نیز
در بیت لاحق که آن کبک را بجز امند وصف کرده است دلیل اشتقاق مذکورست وصاحب رشیدی سابق
ولاحق نظر کرده بمعنی کبک گفته انتهی + خرامنده کبکی ظفر یافته + پدیدار بر کبک بر تافته + ای آن کبک
خرامنده که ظفر یافته بود از پیش کبک بر شکسته و هزیمت خورده پدید آن آنجا - سوی شته کوه پیدا گرد
عقابی در آمد سرش باز کرد + ای عقاب از بالا آمده سر این کبک ظفر یافته را جدا کرد و شکار خود
خود شکست کبک دری ان عقاب + ملک نیز شکست نابد بتاب + تاب غم سخت ای سکندر هم دل
شکسته شد و لیکن تمام اندوه ناک نشد زیرا که بخوشی فال ظفر خود غم جان خود نداشت کذا افید و شیخ
علیشیر گفته که ملک نیز مانند کبک مذکور عنان اسپ الشکست بطرف خیمه روانه شد و از شکستن کبک مظفر گرفته
باندوه نیامد مخالف ابیات لاحقه است کما لایخفی + ز بیم دل از بیم رنجی خورش تن + نبود دلش را غم جان خویش تن
مقوله خواجه است در سبب علم و اندوه شده شدن سکندر لهذا ابیات آورده است آنچنان می نیدارم که از سبب علم ظفر
خویش او را غم مردن خود نبود که الکهه ستر آخر مرد تفصیل بیت سابق فرمود - بدانست کاقبال او نی رد

بدارا بهش کامگاری مده کلمه تفسیر با بدارست و ضمیر راجع بسکندرست مفعول و بده کامگاری فتح + ولیکن درین
ز دولت کامگار + نباشد بسی عمر را پایدار - آن دولت کامگار رستهٔ یافتن بردار او بسی بسیار مدت بلد و بیان
قال دیگر میگوید + شنیدم که بود اندران خاره کوه + مقرنس یکی طاق گردون شکوه - آن خاره کوه گوی
سنگها بلند باشد که جنبانیدن کسان در آن بود طاق مقرنس ای مناره بلند شنیده بود که بدن و [illegible]
آن نتوانی رفت و گردون شکوه ای بلند تفسیر مقرنس ست بعض معنی آن - که رسندگان دو آواز خویش [illegible]
باز جستند از راز خویش + صفت آن طاق و مناره هست ای بعد آن کوه بلند فال مطالب گرفتند بدین مقال
ضعیف ست از فال اول لهذا خواجه رحمه الله کلمه شنیدم آورده است این نقل از افواه مردم شنیده و محقق نیست [illegible]
شنیدند از کوه سخت + بدانسان که بودی نمودار بخت + از کوه سخت ای از طاق و مناره آنکوه چنانکه از ما قبل ظاهر
بدانسان الخ ای آوازه موید مدعا خود میدانند تا از صدا آن کوه که معلق آن آواز بر آمدی نشان بخت و فال [illegible]
وصدا آوازی را گویند که از کوه و گنبد و امثال آن شنیده شود چون سخنی با آواز بلند در برابر آن بگویند [illegible]
تا یکی هوشمند + خبر باز پرسید ز کوه بلند + ای زمناره کوه - که چون در جهان پیش من پرورد - سرانجام اقبال
او چون بود + بیان پرسیدن خبرست زیرا که من جنگ کردن بدارا و ضمیر او راجع بسکندر پرسید پرسنده
نغز فال + که چون مینماید سرانجام حال + نغز فال نیکو صفت پرسنده سرانجام حال سکندر در جنگ [illegible]
مصراع ثانی علت و غایت پرسیدن است و فاعل نما یطاق و بیان تفاوت آن پرسنده آنکه سکندر شود در جهان
چیره دست + بدارای دولت در آرد شکست + دارای دولت دارا شاه که صاحب دولت است + صفت [illegible]
کوه از شگفت + همان پرسش از گوینده باز گفت + کوه ای طاق آنکوه ضمیر راجع به پرسنده نغز فال [illegible]
فال فرخ دل خسروی + چو کوه قوی یافت پشت قوی - از ان فال فرخ ای چون آیات طاق که مثل [illegible]
پرسنده بود دل و پشت قوی شجاعت دل الخ ای دلیر با ظفر باز گشت ای سوی لشکرگاه آمد از کوه [illegible]
تفسیر مصراع اول است + بهم بر نشست با انجمن + چو سرو سهی در میان چمن + ای با انجمن دلها [illegible]
را اندر اندازه کار خویش + به پیروزی صلح و پیکار خویش + کار خویش مدار جز به خود که بدارا صفیر است و مصراع
ثانی صفت انکاست یعنی پرسید اندازه صورت نا دادن جزیه بدارا که آن ناشی بود از یقین بهره و لطف [illegible]
بعد آنحال خواه او را آبادی صلح جوید خواه جنگ کند چنانکه تفصیل آن یعنی از آرام تو آید کذا افاده مولانا [illegible]
دقت بیاید که مصراع ثانی بیان اندازه کار باشد ای حسب اندازه کار و قوت حال خویش که آن پیروز راوست [illegible]
جنگ خود بدارا این سخن راند گفت - که چون من به نیروی گیتی پناه + نگردم گردان سازم سپاه - تفصیل [illegible]
ست ربفقر بر مولانا و بیان گفت محذوف است بتقریر تا نه گیتی پناه الله تعالی آیا بید تعالی چون [illegible]

پادشاهی خود بر بصره زنگ پادشاه عظیم القدر شده ام + گزیدی باجخوارگان چنین سیم + بجز جزیتی خواستی و نیم
گزید یعنی بکاف پارسی پادشاه تازی بر وزن مزید زری مالیکه از رعایا گیرند بعربی خراج و جزیه خوانند باجخوارگان
کافران که باج حلال گویند حالانکه ربا و سود مال در شرع حرام است و هرکه اخذ ربا کند نشان کافری وست گزید
باجخوارگان جزیه که کافران ذمی به پادشاه اهل اسلام میدهند و چنین جزیه خواری جزیه کافرانه مباد دادن آن
پادشاه بسلام نام خواری وست ابدا را چه داده باید خراج + کز و کم ندارم نگوهر نه تاج + داده باید ای زید
و هرکه بیته از بیت المال تاج شوکت پادشاهی باز بطریق تنزل میفرماید که + گر او تاج دارد مرا تیغ هست
چو تیغم بود تاج آید بدست یعنی سلاطین دنیا بعضی بمیراث از آبا تاجدارند و بعضی تیغ زن که بقوت شجاعت
پادشاهی یابند پس دارا اگرچه تاجدار است تاج شاهی بجنگ کردن من بدست خواهد رسید چه پناه تاج تیغ است و ادا
تیغ زن بهادر نیست - گر او لشکر آرد به پیکار من + نگهدار من بس نگهدار من + از نگهدار اول دیانت حقتعالی
مراد است و دیگر معنی ترکیبی مر النصرت ایزدی حاصل است + که را ایم قوی لشکرم یکدل است + این بیت
ثبوت نگهداری از تعالی مصراع ثانی علت حاصل است - سپه را که نیرو زبندی رسد + ز یاران یکدل
بلندی رسد + ثبوت رسیدن نصرت ایزدی است از یکدلی لشکر پس دو بیت از بابت تمثیل است که دلیل دعوی
را دلیل دیگر اثبات رسد تا آنکه مدعی استحکام تمام یابد + دو دل یک شود بشکند کوه را + پراگندگی آرد انبوه را
تتمه مضمون بیت سابق است و کوه کنایت از دشمن صعب و انبوه بمعنی لشکر عظیم و میر علیشیر در توجیه این بیت بیان
احوال و معانی صوفیه آورده است از شرح باید دید و مناسب مقام دو دل یا میان است که یکدیگر باشند
امید هم چنان بر نیروی بخت + که بستانم از دشمنان تاج و تخت + بستانم ای خواهم گرفت و دشمنان شاهان
دنیا که کافراند - چه باید زرصدگاه دارا شدن + بجزیه دهی آشکارا شدن - در نسخه شارح رصدگاه بصاد
است که بمعنی جای امید داشتن و بلجگاه که او را چبوتره گویند کذا فی المؤید و مولانا گفته که رصد بصاد اینجا غلط
ست بلکه رسدگاه بسین مهمله باید خواند ای چبوتره سرکاری که حاصلات ملک را در آنجا رسانند لیکن این لفظ
لغت است که تعلق بعقل دارد پس رصدگاه بمعنی بلجگاه صحیح و واضح است شمار گیرکان از سر باوری چه گویند
چون باشد این داوری + از سر باوری از راه تدبیر اداد مصلحت چون بمعنی چگونه این داوری این معامله و
گفتگوی که از جزیه دادن باج اوست ام - چه حجت بود پیش دارا مرا + نهانی کند آشکارا مرا + حجت دلیل
ندادن جزیه کدام دلیل غلبه من باشد دارا که بآن حجت خراج او از من ساقط گردد و نهانی صلاح پوشیده
در ندادن خراج کذا افند و شارح حجت بمعنی دلیل ساطع گفته که بدان سکندر دارا را غلبه پیدا آید والصواب
هو الاول شناسندگان سر انجام کار + دعا تازه کردند بر شهریار + ای آن حکیمان عاقبت شناس

که در انجمن شاه بودند اول و رساد عا گفتند و پس از آن جواب دادند چنانکه آداب ملازمان شاهان است + که گر چرخ گردنده

و اختر نشست + زمین هر دو آمیزش گوهرست + ای از تاثیر فلک و کواکب نظام گوهر وجود کائنات عالم سفلی

ست چه نزد حکما و منجمان آفرینش گوهر انسانی و اختلاط عناصر و اعتدال مزاج جواهر جسمانی از سبب سیر کواکب سیاره و

تاثیر دوازده بروج ست + چراغ جهان گوهر شاه باد + رخ شاه روشن تر از ماه باد + چراغ جهان شاه روشنی بخش عالم

گوهر شاه ذات او که پاک و روشن چون آفتاب ست + تو آنکه نیروی بینش بتست + برومندی آفرینش بتست

ای قوت بینش و دانش عالمیان بوجود تست کامیابی و خورمی ایشان هم بتو . بکام تو باد اسپهر بلند + ز چشم

بد بیت مبادا گزند + ای آفت چشم زخم که هر دم خورم حال هر رسد نشستن تو بر گاه فرخنده باد + سر اهل جهان آستان

تو بنده باد + گاه بکاف پارسی تخت شاهی . بهر جا که باشی خداوند باش + ز گنجی که کاری برومند باش +

بهر جا از خصم و سفر و تخم آرزوی دل چو بر رسید از ما بفرخنده رای + بگوییم که چون بخت شد رهنمای + ای بخت

رهنمای من شده است ای ما را در حضرت تو مقرب ساخته است و فرخنده صفت مقدم رای است ای فرخنده رای متعلق

برسید چه مصلحت بدانایان کردن از کمال تمیز است چنان است رخصت بر اصواب + که شه بر مخالف نیارد شتاب

برای صواب صفت حضرت است ای رخصت یابد که صواب از بخت آنست که تو بدشمن او لا تاختن نیاری بلکه +

تو بنشین گر دیا تو جنگ آورد + سر در تیغ تو کار تنگ آورد + ای اگر زار تو خرابی یابد زیرا که + سر دشمن در تو تیغ

بر داشتن + ز دشمن سر و تاج بگذاشتن + یکیکبار بگذاشتن ترک کردن و مولانا بنون نفی گفته بمعنی جدا کردن

یعنی هنگام حمله تو از دشمن سر خود در [illegible] از تیغ تو دور نکردن باشد ای تیغ سر و تاج او تو سپارد و موافق تمثیل اتم حق

صیغه اثبات است گوزنی که با شیر بازی کند + زمین جای قربان نمازی کند + زمین نمازی و پاک کردن یعنی آماده شدن

است برای افتادن و بر زمین آمدن آهو گوزن که با شیر ملاعبه کند گویا جای قربان شدن خود را جاروب میکند

یعنی بلندی او موجب هلاک او باشد + ز دارا نیاید بجز ناوکش + گر آید بتو جز رسش آید بجوشش + تو ای جنگجو و [illegible]

عیش مهرورد و شراب . تو نو بیش و از لشکر آراستن + خراج از زر یونان تو خواستن + ای زور بر [illegible]

آرای و جنگ آوری از دارا فائق هستی + شبیخون تو تا پائین زنگ + تماشای او تا شبستان تنگ + ای

تو جنگ آوری که غارت لشکر تو تا آخر زنگبار رسیده است و دارا سایه پرورده است که از محفل میران و زیران

تا بخانه میرود و در گاهی بجنگ نرفته پس شبستان یعنی حرم خانه دارا است که بس محکم است و تنگ بر نامحرمان +

تو دین پرور و خصم کین پرورست + فرشته دگر اهرمن دیگرست + ای تو مانند فرشته دین پرور هستی

و دارا مانند اهرمن دیو کین پرور و منافق است و پیداست که فرشته را بر اهرمن غالب هستی است +

تو شمشیر گیری و او جام گیر + تو بر پشت زینی و او بر سریر + شمشیر گیر جنگ آور و جام گیر نازنین [illegible] ده دهر [illegible]

برای خطاب سریر نشین سوار مرکب چه سر بالفتح بمعنی نیز آمده است چنانکه در فرهنگ مثنوی مولوی است و
بر سر پر نشین آسایش مطلب حاصل آنکه تو سفر کش و جنگ آور هستی و دارا آسوده گذار است و ایهام آنکه مخاطب
نشسته سیر عالم داری و دارا بخانه نشین است و میر علیشیر معنی سر دار و محیب گفته ای تو فرمان روا هستی
که انگریت سر خط حکم تو دارد و دارا تخت نشین عیاش در غفلت است و شارح از سر خصم گرفته ای بر سر
های چنهان قابو افگن هستی بخلاف دارا والفضل للاول ثم للثانی تو با دادی او هست بیداد گر
+ تو نیز این و رلد ترا از دی زر + باد او عدل تیز ان و رای ز مد سنج و خداوند زر که خزانست که لشکر را
آسوده ندارد و ایهام سختی بازوی سکندر در نرمی و سستی بازوی دارا چه ترا از پیش از زره می نهد +
تو بیدار او بیخودی میکند + تو نیکی کنی او بدی میکند + بیدار هوشیار و کارگذار و دارا بیخودی و بیهوشی میکند
ای غافل بیهوش است و تو نیکو کاری و او بدکار است این مصراع بمنزله تفسیر اول است + بدان بد کز جمله
شهر و سپاه + ز نیکان ندارد کسی نیکخواه + بد عبارت از دارا و آن بد بمعنی آنگونه بد است و کاف صله آن
و از جمله شهر و سپاه صفت مقدم نیکان با شهر و سپاه هرگز نیکی نکرده است و همه را آزارها داده کذا فید
و شارح بدان بمعنی با آن گفته متعلق بیت لاحق کرده برین تقدیر تمام بیت صفت آن بد است که دارا باشد
+ بمعنی که روزه هم آزار او + کسادی در آرد ببازار او + بمعنی خواهی دید آزار او بمعنی آزار دادن او هر جمله
نیکان شهر و سپاه را چنانکه در سابق مذکور شد کسادی بمعنی عظمت ای این مردم آزاری او وزیری
ببازار ریاست و سلطنت او بیرواجی در آرد و زبون گردد و ایهام آنکه روزی از دست هم آزاران خود که مقرر
اوینند کشته شود چنانکه معلوم است + نوازش گریهای بدرام تو + در آرد بهفتم فلک نام تو + بدرام بکسر
بای پارسی بمعنی آراسته صفت نوازش گری است و بعضی بمعنی همیشه نوشته ای این خصلت حمیده
که بر خلاف داراست همیشه از نوازشات آراسته مردم سید آر نام ترا بمالی خواهد ساخت و همه دشمنان را خاک افگنی
ز حق دشمنی چند باطل ستیز + مکن جنبش کند باطل از حق گریز + حق دشمن بقلب اضافت ای دشمن حق و در ترکیب
کانالائق که حق عبارت است از عدم جنگ چه جنگ کردن دارا با سکندر ناحق محض است بموجب آزار او می
خواهد و چند صفت دشمن که دارد لواحق دارکان او باشند و باطل ستیز ای بموجب ستیزنده و جنگ کننده
بمنزله تفسیر دشمن حقست مکن بقرینه گریز آخر بیت بمعنی گریز مکن از کس معنی آنکه از چند کسان دشمن حق و باطل
ستیز که بموجب بجنگ تو برخاسته اند گریز مکن یعنی با ایشان جنگ کن که ایشان خود از حق دوست گریز
خواهند کرد و حق حق شود و باطل بزوال آید کذا افاده مولانا قدس سره و در نسخه میر علیشیر سجای
مکن کلمه گر است و از حق سکندر گرفته که برای حقتعالی دعوی میکرد با مقابل ....

کنایت از دارا که وی دشمن باطل و کفر بود و کلمه چندر استعجاب فعل که متعلق کلام او باشد مربوط با بعد کرده است یعنی
او نه حق پرست دشمن باطل و برین چند ستیزه کرده گوی خواهد برد بلکه بیقین اینست که باطل خوار حق گریز خواهد کرد
کما ورد قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا و آنچه شارح بجای خود چون
نوشته یعنی از برای حق دشمن چند برای باطل ستیزنده دشمن خود مگردان ایشان را و مراکه باطل چون پیش آید خود گریزند
آنچه معروف است مقابله ندارد کلامی است مربوط با مخالف سوق چه مقصود وزرا سکندر حقیقت تحریض سکندر
است بر جنگ دارا نه آنکه از وی بترسد دارا دشمن خود نکند + کمر بند بیداری بخت امین + کلاه دار کن سر تخت
نشین + کمر بند مستعد باش بجنگ دارا ای سردار ازین دو در فتح یافتن بیداری بخت خود ببین و بیاری
بخت کله داری و شاهی عالم کن و بر سر تخت او بنشین پس کلاه داری کردن بمعنی عازم شدن است بر گرفتن
پادشاهی دارا یا بمعنی که بیداری بخت تو بر عزم کردن بجنگ او و کله داری کردن ترا البته بر سر تخت دارا بنشاندی
مراد که او تخت او را خواهی گرفت کذا فیه + نباید که بند ترا این خیال + که دولت بملکست و نصرت بمال
بندد بار نه دارد از جنگ دارا دولت پادشاهی بزرگ - سهی کردن مردم از مردمیست + و گرنه همه آدمی آدمی است
سری بپای تازی سرداری کردن بر مردم پادشاه بزرگ و مرد سخاوت و خوم ساختن عالم از جهانگیر از لاحق
می آید + همه مردمی سرفرازی کند + سر آن شد که مردم نوازی کند مرد اینجا بپای پارسی برای تنکیر است
ای همه مردم عالم طلب سرداری و سربلندی خود میکنند لیکن سرافراز آنکس شود که بر دیگران نوازش و احسان
کند - دو دوزی دام ما شیر زان است شاه + که بیهان نوزیست در صیدگاه تمثیل سابق و در بفتح دال جانور درنده
چون گرگ و دام آنکه نادرنده باشد چون ... که این ناتوان از فضله صید شیر میخورد بلکه درندگان هم گاهی
از و بخورند + جهان خوش مدان نیست کاری بدست + زنجیر دقفلش کنی پای بست + جهان روزگار را
اینجا بمعنی مال و اسباب دنیا مراد است یعنی متاع جهان را خوشی در ان نیست که بدست آورده او را بند
کنی + زمیش خوش آنگه نشانش دهی + که زمیش ستانی با تش دهی + خوشی مال دنیا در ان است که از یکی بگیری
و بدیگری بدهی یعنی از سرکشان بگیری و بر مستحقان صرف کنی پس هر جا پار نشین در سه تاریخ جهان است
جوانمرد پیوسته نالش بود + کس آن را نباشد که نالش بود + جوانمرد سخی و کس بمعنی نیکخواه و خادم و معین همه
در عالم نیکخواه هر دهنده باشد و هیچکسی نیکخواه ناکس بخیل نباشد + ناکس که او را ... است خام + همه ... ان
پخته بوام + تمثیل سابق ای سکه خمیر سرشته او خام است و مرد پخته ندارد هر کس از وی نفور باشد تا آنکه نان پخته
هنگام پختی او را بوام سید بند تا اکرام و انعام مرد کرمان در پخته و خمیر از تلازم است ... ت نوداسی و مردمی
تیز است بد اندیش بر آنچه با تمرد ماست + مردمی بهان مردمی و مروت و یا شجاعت و گنج باز و دل معنی مال است بنفع

گراو تشنه آمد تو هستی در خش ٭ اگر خدا ان بحمد تو فی آب گنج بخش ٭ تشنه بضم تا و دال مهمله غرنده و درخش بالضم کم و فتح دوم برق و صاعقه یعنی اگر دار ابجشب شوکت صاحب آواز هست تو به تیغ قهر صاعقه شونده او هستی و دارا گر تو در کمال بخل کمال مانند گنجداران شده است تو گنج بخش هستی عاقبة الامر خزائن دارا شکنی و به دیگران بخشی ٭ ندیر

گرچه با قوت شیر بود ٭ بکین خواستن نرم شمشیر بود ٭ ندیر ای فیلقوس با قوت شیر ای قوت شیری داشت لیکن وقت کینه خواستن از دارا نرم شمشیر بود ای آهسته خیز و اهمال کننده ٭ تو آن شیر گیری که در وقت جنگ ٭ بتیغ شمشیر خون شود خاره سنگ ٭ شیر گیر بهادر زورمند شمشیر تو امی بیم تیغ تیز تو کوه سخت بگداز می آید ٭ چه گوئی سیاهان زنگی سرشت ٭ که بودند چون دیو در خیم زشت ٭ چه گوئی از شوکت لشکر دارا چه سخن میگوئی زنگی سرشت زاده ملک زنگبار و مصرع ثانی صفت سیاهان است و بیت لاحق خبر مبتدا ٭ در خیم صفت دیو است یعنی بد خو چه در خیم بضم دال و زا پارسی مرادف دژم است بمعنی زشت و خیم بمعنی خوی و طبع زشت خبر بودند ای سیاهان زنگ که مانند دیو بد خوی زشت طبع و درشت صورت بودند ٭ چو با تیغ چون سر کشی سلختند ٭ بخنجر سر چه در پایت انداختند ٭ ای سرها انداختند در پای تو و تو غالب شدی ٭ چو زان سیلها تو نگشتی چو کوه ٭ ازین قطره ها هم نگردی ستوه ای چون از عساکر زنگیان که مانند سیلها در یا بودند هزیمت نکردی چنانکه کوه از سیل بر نجنبد از خیل دارا فقط که مثل قطره ها مینماید هم خسته و عاجز نخواهی شد بلکه بر ایشان هم غالب شوی پس تعبیر کردن زنگیان به سیلها برای آنست که تا اسکندر چنان نماید که تو فتح عظیم کردی و دلاوری تو بس بزرگ است که آن سیلها را خشک گردانیدی و تعبیر خیل دارا بالقطرها برای دل دادن او دست به جنگ ایرانیان زیرا که لشکر دارا فی الواقع بیش از بیش چنانکه خواهد گفت ٭ چو عارض شماری سپه بر گرفت ٭ فرو ماند عقل از شمردن شگفت ٭ ز جنگی سواران چابک رکاب ٭ به نه صد هزار آمد اندر حساب ٭ پس ورنه را اگر خیل دارا بزرگی تعبیر کردندی سکندر از جنگ ایشان بهراسید و چون خیلش را قطرها گفتند سکندر را دلدهی شد لهذا ٭ نهنگی که او پیل سایی کند ٭ ز آهو براه عاجزی کی کند ٭ این بیت با دو بیت لاحق هم در بیان آسانی فتح ایرانیان و دلاوری سکندر است و دلدهی وجه پیراه آهو نسبت به پیل مست ناچیز است ٭ هژبری که نیان کی شود صید گور ٭ سیه مار کی رو تابد ز مور ٭ هژبر ژیان شیر مست و بزور که گوران را صید میکند ٭ عقابی که نخچیر سازی کند ٭ به فروچگان دست بازی کند ٭ نخچیر سازی شکار کردن پرندگان قوی بال را فروچگان جمع فروچه است که بفتح فا و تشدید را مهمله و جیم پارسی بمعنی چوزه مرغ است و دست بازی ملاعبه و انبساط که بضعیفان با کمی عقاب از فروچگان عاجز نشود بلکه بانها دست بازی میکند و گرفتن این عاجزان آسان بشمارد ٭ نمودار گیتی گشایی تراست ٭ خلل خصم را مو سیاهی تراست ٭ ای نشان فتح اقالیم تر اموجود است که تحت

تو یاوری ست خلل ای شکست و عاجزی در حضم نیست که غرور دل ضعیف تن ست و موسیای انتظام حوال
و جمعیت بال مرتراست و در نسخه شارح بجای خلل واقع و خلل بفتحتین چیزی سر تیز که بجای فرو برند و خلل
مانند درفش و جوالدوز و آن آلت ایذا ست و نیز درد که از مفاصل و حشا ناگاه برخیزد کذا فی المؤید بود در
رشیدی ست که خلل را اگاهی اطلاق کنند بر قولی و فعلی که دل دیگری را آزار رساند چنانکه گویند که سخن
چنین خلل خاطرست یعنی اقوال و افعال را موجب ایذا مردم ست و هر قول و فعل تو موجب آزرده و خوشحالی
خلائق ست و مختار مولانا نسخه اول ست - وگر کاختران نیک خواه تو اند + همه خاکیان خاک راه تو اند +
اختران سیارات سبعه که بعضی از آن سعد اند و بعضی نحس یعنی دیگر بنود از فتح تو آن است که هیچ سیاره
در حق تو هرگز نحوست ندارد و هیچ آدمی از ملک تو خلاف نمی ورزد بلکه همه اجسام عنصری مانند اجرام علوی
ترا اطاعت دارند پس اکنون + بچندین نشانهای فیروزمند + بدنددیش را چون نیاید گزند + چندین
نشانها اشارت ست بآنچه مدبران بیان کرده اند درین داستان تمام فیروزمند دلالت کنند بر فیروزی
تو و چه معنی چگونه - بفالی کز اختر توان برشمرد + تو داری درین داوری دست برد + تخصیص فال اختر
بنا بر وضوح دلالت اوست بر فیروزی سکندر این داوری جنگ کردن بدارا دست برد ای غلبه مفعول
داد است + همان در حروفی خط هندسی + تو غالبتری گر سخن بر رسی + بر رسی اینجا به تشدید را ست که شدید
به تشدید هم آمده ست کذا افید - و در نسخه علیشیر و شارح بر رسی ست بکلمه بر مفتوحه بای تازی و رسی از رسیدن
چنانکه در مؤیدی ست که بر رسیدن تفحص کردن ست و به نهایت سخن رسیدن نیز بر رسیدن از کاری و حروف
خط هندسی همان دایره حساب غالب و مغلوب که لقوا حبش سکندر آموخته بود و بعد از طرح طرح نه نه
حرف از اسم دارا و سکندر یک یک میماند و در صورت سکندر سال عدد غالب ست از دارا که هر سال
والله اعلم بالصواب + پلنگی که لشکرکش زنگ بود + تو فتحی که با قوت جنگ بود + ای ساخته و آماده بجنگ
بود + بمغلوب و غالب چو بشتافتیم + دران فتح غالب ترا یافتیم + چه از اسم بعد از طرح نه کور هیچ ماند و در
صورت تفاوت اعداد فردی کم بودن خوشتر ست + چه فیروز بودان نمایش بفال + درین هم توان بود
فیروز حال + آن نمایش پندار غلبه سکندر بر پلنگ روین آدر پندار غلبه او بر دارا حال معنی عاقبت کار فال
توان بود سعد فیروز مفعول آن + نه از نصرت رهنمای خویش + جهان جهانگیر آید بپیش + از نصرت از فال
نصرت که مدبران برآورده اند و به بعضی نسخ رخصت دیده شد جهان گیری اندیشه گرفتن ولایت اسباب
شغل جهان بود + بهر جا که شمشیر یغماگر گرفت + بهنگام اختری فال اختر گرفت + از اینجا تا آخر مقوله خرچه
است رحمه الله تعالی بقرینه فال مذکور و ساغر بمعنی پیاله ای بفتح همین محقق ست ای سکندر بهر جا

بهر جا که جنگ و یا صلح آغاز می کرد برای ظهور اختری یعنی سعادتمندی خوب کار خود البته فال
اختر می گرفت ای هر کاری را که پیش می نهاد از فال اختر که از حساب غالب و مغلوب معلوم شدی
در آمدی نیک اختری خود را در شمار آوردی با مغلوب جنگ کردی و با غالب صلح نمودی تا
کارش بر رونق بودی و تواند که فال اختر بمعنی فال نجوم باشد. بفرخندگی فال سن ماه و سال + که فرخ
بود فال فرخنده فال + فرخندگی سعادتمندی که از فال سن در معلوم شود و فال در مصراع ثانی بمعنی آخر
و عاقبت کار است و فرخنده فال مضاف الیه اوست ای عاقبت کار مرد فرخنده فال البته فرخ و نیکو باشد
اما فال زدن درین بیت بمعنی سخن نیک گفتن است که ثمره خوبی بخشد چنانکه فرمود + مزن فال بد کآورد
حال بد + مباد کسی کو زند فال بد + حال بد عاقبت بد که ثمره سخن بد باشد پس این دو بیت انتقال است از
قالب ابنای دیگر جدا تا که خود بفال فرخ از ساقی وعده که آگهی باده [illegible] میخواهد + بیا ساقی آن لعل
پالوده را + بیاور بشو این غم آلوده را + پالوده حل کرده و صاف نموده پس لعل پالوده می سرخ است
کنایه از باده بیخودی و مستی و ذوقی که دل غم آلوده عاشق را از غم .... ما سوی الله منقطع
فروزنده لعل ریحان باغ + ز قندیل آن بر فروزد چراغ + بیان لعل پالوده است و ریحان باغ بمعنی عنبر
آن ای آن لعل پالوده یعنی می سرخ روشن میخواهیم که فرحت و انبساط باغ واقعی از قندیل و پیاله آن چراغ
خود بر فروزد و اقتباس نور کند چه گلهای باغ افروخته گویند پس ریحان باغ اینجا بمعنی لازمی است یا که
ریحان واقعی که نام عنبر سیرم است موجب فرحت دل و انبساط جان و همین معنی بنا بر آن کرده ایم که در بیت
سابق غم آلوده گفته است و تعبیر پیاله بقندیل بمناسبت لفظ چراغ است که از قندیل چراغ دیگر
اقتباس نور میکند کذا افاده مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علیشیر رحمه الله تعالی از ریحان باغ
گلهای سرخ باغ مراد داشته و ریحان بمعنی سپرغم سرخ رنگ است ای قندیل من آن فرزند شراب است که گلهای
سرخ باغ از قندیل و پیاله آن شراب است روشنی حاصل میکنند ای تا سرخ آن گلهای مقتبس از رنگ
سرخی اوست انتهی و بر هر تقدیر ظاهر است که رونق باغهای عالم و راحت بخشی صبا و ترنم بلبل ذوق مستی
لذت بیخودی اهل الله است که وجود مسعود ایشان مدار رونق و بقای عالم است

گفتار در آیینه ساختن سکندر شاه از آهن بحکمت و اندیشه رسام آهنگ

بهم فرخ بود دور آباد بوم + همه مرد رانگی آید بیاد + ایراد انید استان در میان قصه مخالفت دارا با سکندر باین تقریب که تشایید آیینه
ساختن سکندر درین فرصت باشد یا برای تنکیر است و از با ... متعلق بود و مصراع ثانی خبر است
چو کلمه صفت نیکو است آخر این است یعنی روزها از باد مبارک و سعادت بخش باشد مر ارجمند سلمه کارهای

نیکی بیاد آید و در ساختن تن می پردازد و در بعضی بجای کلمهٔ شرط چه تعجبیست پس مرزی بیای موصوله است
و مصراع ثانی بحذف کاف صله آن + بجز نی نهد رسم بنیادها + ز دولت به نیکی کند یادها + بیان نیکی مردست
بنیادها اساس کارهای نیک و دولت بمعنی بال و ملک و یاد ای یادگارها ای بوجه احسن رسم اساس کارهای نیک بنهد و
آغاز کند و ما نند ملک خویش یادگارهای نیک بنا سازد تا در عالم عمل صالح او باقی ماند + سر از گوی نیک
اختری بر زند + به نیک اختری فال اختر زند + گوی نیک اختری اضافه بیانیه سعادتمندی و سر بر زدن ظاهر
شدن و اختیار کردن فال اختر زند فال نیک بگیرد یعنی پس از اختیار و طلب سعادتمندی برای نیک اختری خود فال
اختر زند و سعادتمند گردد بارتکاب حسنات و اجتناب سیئات و مولانا ماحصل معنی چنین نوشته که خود هم نیک
اختر شود و از فال نیک اختری هم او را نیک اختری پیدا آید هنگام سختی مشو نا امید + کز ابر سیاه بارد آب
سپید + انتقال ست از مدح سعادتمند بسوی وعظ او بپایداری در هنگام دشواری پس سختی بمعنی اشکال کارست
و مصراع ثانی تعلیل بر تمثیل که ابر سیاه مثل سختی است و آب سپید مثال حصول امید + در چاره سازی بخود در مبند +
که بسیار سختی بود سودمند + در چاره سازی علاج کشاد کار سخت یعنی در وقت تلخی اشکال کار نا امید از چاره
کشادش مباش زیرا که بسیار تلخی ست در عالم که عاقبتش سودمند افتد + نفس به کز امیدیاری دهد +
که ایزد خود امیدواری دهد + نفس بمعنی گفتار آدمی یاری دهد امیدوار گرداند یعنی در حالت سختی نا امیدی بهتر
نیست بلکه سخن آن بهست که با امیدواری باشد زیرا که حقتعالی امیدوار آنرا نا امید سازد و لیس هیچ زائده است
یا بمعنی هم + گره بر میاور بر ابروی خویش + در آئینه فتح بین روی خویش + آئینه فتح سامان فتح و کشاد کارها
و روی خود در آئینه دیدن بمعنی متوجه شدن است در عدم کشاد کار نومید مشو و چین بر جبین مشو بلکه متوجه کشاد باش
و منتظر بر آمدن کار شو + گذارندهٔ نقش دیبای روم + کند نقش دیباجه را مهر موم + گذارنده نقاش کنایه از
راوی است و نقش دیبای روم کنایه از تمام قصه سکندر شاه روم نقش دن بیان قصه بگفتن یا نوشتن و دیبای روم که بمعنی حریر رومی یا نگست
و دیباجه مصغر دیبا است بمعنی جامه نیمچه تنگ تمام از دیبای خسروانی مکلل بجواهر که پوشش خاصه پادشاهان عجم است
و آنجامه حریر است بر بالای جامه دیگر میپوشند و شاهان عجم در هیچ پوشش جز ازین تکلف نکردندی که دیباچه
بجهت آن یکی از علامات پادشاهیست مثل بر آمدن سر دیباج و اینجا عبارت از روایت آئینه سازی سکندر است
کذا افیده و اینکه خطبه کتاب را دیباچه کتاب گویند بطریق مجازست بعلاقه زینت و آوردن در کتاب است و مهر موم
بمعنی سرشتن و پاکیزه مفعول ثانی کند یعنی راوی قدیم که آرایندهٔ نقش قصه سکندر بیان کننده جمیع احوال
اوست روایت آئینه ساختن او را چنین رسم نقش میکند که چون شاه سکندر جهان را کلید در شمشیرش آئینه آمد پدید +
از شمشیر فتح سکندر که پادشاه عالم گشت آئینه بوجود آمد که اول هم بنقش و دیباچه گردانش آئینه باید

یکی از علامات شاهی او شد و مولانا از نشیر فیرات سکندرنامه است و درجه تعبیر شمشیر آنکه از آهن آئینه سازند چه
آهن آن بس روشن باشد آنهی عروس جهان آراسته شد جلوه ساز + بآن روشن آئینه آمد نیاز + ای جهان مانند عروس
تمام آرایش یافته شد حاجت بآئینه روشن افتاد چه پیداست که برای آرایش کردن عروس آئینه بدست کرد
لازم است نمود آئینه بیش از و ساخته + بتدبیر او گشت پرداخته + مرتب شده و آراسته + نخستین عمل کاینه ساختند
زر و نقره در قالب انداختند + ای در آغاز ساختن و پرداختن آئینه زر و نقره را در بوته انداخته بگداختند +
خوار ختند ش غرض بر نخاست + در و پیکر خود ندیدند درست + از درختند صاف و صیقل کردند و مصراع
ثانی بیان عدم [illegible] ال غرض + رسید آرایش بهر گوهری + نمودند هر یک دگر پیکری + هر گوهر از مس و روی
دیگر آن دیگر پیکر خلاف غرض بکور که عبارت از عدم نمایش صورت آدمی است و [illegible] زدند اینجا متعدی است
و فاعلش گوهر [illegible] انجام کاهن در آمد بکار + بتدبیر پدید شد گوهرش انگار + بکار ای فروختن صاف نمود و گوهر
ذات آهن و انگار [illegible] عکس صورت نا [illegible] پدید آید ای عکس روی مردم آن در آهن نمایان شد و این بیان اجمالی
است و تفصیلش آنکه چو پرداخت سام آهنگرش + بصیقل فروزنده شد گوهرش + پرداخت مرتب ساخت و سهر
شین راجع بآهن است و سام نام آهنگر که بتدبیر سکندر آئینه ساخته بود و این لفظ صیغه مبالغه است از رسم آیدار آرنده
سیمهای [illegible] که [illegible] بود [illegible] + همه پیکرش را در انسان که هست + در و دید سام پیکری ست + چو آن جو و شین کیم
سام است [illegible] خود است ای گلی صورت خود را چنانکه بود در ان آئینه درست دید و [illegible] نسخ همان است پیکری ست
[illegible] پیکر خود [illegible] ابهام آنکه بس هیچ پیکر ساز و نقاش بود + بهر شکل کان ساختندش نخست + نمی آمد از خیال
درست تفصیل سالش است و شین راجع بآهن خیال عکس صورت آنهر شکل که آئینه را ساختند صورت خاطر خواه
نمی نمود چنانکه پیغمبر بدید که [illegible] پنهان شدی روی آهن ساز + در ازیش کردی جبین را دراز + آمد صورت بعضی مردم دراز
روی را عرض بعضی نمودی و در صورت در آن دراز نمودی + مربع مخالف نمودی خیال + مسدس نشان بس فتادی زخال
ای در شکل چهار گوشه عکس بر خلاف طبع سلیم می نمودی که اگر دانیان آن بهر سوی [illegible] تفاوت بود در
شش گوشه تمام مخالف طبع نمودی چنانکه اکنون در مربع اندک تفاوت طول و عرض نمود است تا مردم آن تفاوت بال
نگرفتند چو شکل مدور رسید انگیخته + تفاوت نماند [illegible] بادی تعیین شکل مدور از هر سوی هیچ تفاوت پیدا نشد
چنانکه گفت + العبیه ز هر سو که بر داشتند + نمایش یکی بود بگذاشتند لعبیه متعلق یکی
است که آن مصدر متعدی است بگذاشتند ای شکل مدور را مسلم داشتند که مطبوع افتاد + بدین
هندسه آهن تیره مغز + بر افروخت تا این نمود از نغز + بدین هندسه بدین اندازه و حکمت که آئینه
شکل مدور بود و تیره مغز آهن جوهر و ذات آن مدور را نماینده صورت درست بهم یادگار حیثیت است

آیینه باشد + چو آن گرد رو آهن سخت پشت + به سبزی در آمد ز خوی درشت + آن گرد رو آیینه مدور که از پس
پشت سخت و تیره بود و زنگ می کنایه از صفا نمودن عکس او خوی درشت آنکه پیش از صیقله صاف
بنمود + سکندر در و دید پیش از گروه + ز گوهر بگوهر در آمد شکوه + بپیش از گروه یعنی پیشتر از ندیمان و کار
ارکان دولت ز گوهر بگوهر از ذات سکندر در ذات آیینه شکوه عکس روی سکندر پیدا آمد چه
رو صاحب شکوه و عظمت بود کذا افید حاصل آنکه روی عکس آنقدر صاحب شکوه چنانکه بود درست نمود از شد
چنانکه از بیت لاحق می آید چنانکه شارح گفته که از گوهر آیینه دگوهر روی سکندر شکوه و عظمت پیدا
آمد آری تواند این معنی آن باشد که از دیدن سکندر روی خود را در گوهر آیینه مر آیینه را شرف و قدر
حاصل شد + چو از دیدن روی خود گشت شاد + یکی بوسه بر پشت آیینه داد + برای آنکه مر و وجه بدیع تماشای
عکس درست آمار ندارد تا نگدر نشو + عروسی که آن سنت آرد بجای + دهد بوسه آیینه را رونمای + آن
سنت روی خود در آیینه دیدن آیینه را ای پشت آیینه را چنانکه در بیت سابق سنت آرد رونمای بجای
یا ای جمله ای برای مکافات نمایدن روی چنانکه رسم است که زنان مر عروس را بعد دیدن دادن
وجه رونما شیرینی دختران می دهند معنی بیت آنکه هر عروسی که روی خود را در آیینه تماشا ببیند
میباید که بر پشت آن آیینه در وجه رونما بوسه بدهد تا مودی سنت آن پیغمبر ده باشد چه عکس
روی این عروس گویا روی عروس دیگریست که او را می بیند کذا افید لیکن در [illegible] صیغه امر مناسبت
چنانکه در بیت لاحق بدست آری بصیغه خطاب که راست و ملا شیر رحمه الله تعالی نوشته این سنت بعد از
سکندر تا ملق در عالم برده است که در عروس هنگام دیدن آیینه بر پشت آن بوسه ادی و رونمای
هدیه روی دیدن عروس است و آن هدیه در قدیم انگشتری بود [illegible] انگشتری تشبیه
داده عروس هم انگشتری میداد لیس عروس باید که بوسه بر پشت آیینه بدهد [illegible] بوسه گویا انگشتری
است که عکس [illegible] خود وجه رونما داده باشد انتهی کلامه والله اعلم بالحقیقه + تو نیز [illegible] در آن آیینه بنگری
بدست آری آیین اسکندری + خطاب است بغیر عروس هر که باشد از مردان آیینه [illegible]
بر پشت داون - بیا ساقی آن جام آیینه فام + بمن ده که بردست به جای جام + آیینه فام صافی رنگ
ده ای بدسته [illegible] چو زان جام کیخسرو آیین شوم + بدان جام روشن جهان بین شوم + کیخسرو
آیین ای گیرنده جام بیخودی بر دست خود و از جهان جهان معنوی مراد است ای مطلع
اسرار حق و مشاهده انوار وجه مطلق چنانکه کیخسرو از جام خود راز عالم علوی میدید جهان عالم

صفت خراج خواستن دارا شاه از سلطان سکندر و جواب دادن

سکندر شاه از ان بیا تا ز بیداد شوئیم دست + که بیداد نتوان ز بیداد رست + دست شستن ز بیداد کنایت
از انجاست یعنی ترک دادن ست و بیداد اول بے انصافی دینے و متابعت نفس و بیداد ثانی ظلم جهان کہ
ادد رپے آزار مردم ست یعنی اے سامع و ناظر کتاب من بیا تا در ماندن و بودن خود در دنیا انصاف
در زیم و معامله راستی داریم زیرا که بے ورزش انصاف و صدق با ظاہر و باطن بے انصافی و ظلم
جهان رہائے مشکل ست و پیداست که آدمی تا خود منصف نشود دو دیگران با وی هم انصاف نه ورزند و
به بدی پیش آیند کذا افید + چه بندیم دل در جهان سال و ماه + که هم دیوخانه ست و هم غول راه +
بیان انصاف خود ہست و اگاہے از بیداد جهان حال و ماه علی الدوام تا آخر عمر و مصراع تلمیح
صفت جهان دیوخانه دیوی که در خانه باشد و اهل خانه بتر ساند و غول راه دیوی که در بیابان آدمی از
راه برد و هلاک انداز یعنی همه دل و ر متاع جهان و زندگانی آن بستن شایان نیست جهان هم جای
بیقراری و دیوخانه ست و هم گمراه سازنده از راه آخرت چه آنکس که دل بجهان بندد یاد آخرت
از دست بدهد از زین عالم بسوی عاقبت میرود - جهان دام خویش از تو یکسر برد + بتجربه نستد بباغی برد
جهان دام جهان مال و دولت دنیا که مردم بدید و بار می ستاند و عطا و اندک ست که بتدریج مید هد باز
گرفتن یکبارگے می باید کذا افاده مولانا قدس سره و شارح اینجا غلط کرده ست - چو باران یکایک
مهیا شود + شود سیل آنگاه بدریا رود + تمثیل سابق ست که از سحاب دریا باران قطره قطره مهیا و فراهم شد
سیل گردد و باز بدریا رود - بیا تا خوریم آنچه داریم شاد + درم بر درم چند باید نهاد + شاد حال ست از
فاعل خوریم ای بقسمت ازلی راضی بوده قناعت کنیم و حرص و بخل را ترک دهیم + ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش + تند سخت طالب درم و بد خو بخیل - چه باید نهادن برین خاک دل + که زد گنج
قارون فرو شد به گل + این خاک مال دنیا است با دنیی در رتبه بیر به خاک از جهت قلت بال ہست که زد گنج فا گردد
کزوای از دل نهادن برین مال فانی فرو شد به گل لے خراب شد و زائل گشت و فائده
نه بخشید چه قارون بخیل بود و اگر بر آن گنج فراوان دل نه بستی در راه خدا تعالی
صرف کردی از دست او زائل نشدی بلکه با خود در آخرت بردے -

نظم

نهنگی بار گند گوهر + همان گنج ناخورده را خورده گیر + بر تفسیر بار بار ست و چون لفظ
مادر عرب بمعنی آب ست ذکر آن به نهنگ از لطافت ست و نهنگ کنایت از حوادث
دنیا یعنی مال دنیا اعتماد را نشاید پس چنان فرض کن که گنج را به تصرف خود

آوردیم و از دست ما زائل گشت باینصورت که گویا آفتی و نکبتی بر ما رسید بود و همه گنج را
راه و رفع آن صرف کردیم دیا باین صورت که آن همه گنج خود بتفاریق خورده ایم و هیچ بدست ما نماند
کذا افید و شارح که از نهنگ اجل گرفته مناسب مصراع ثانی ست مگر آنکه تکلف کنیم که چون مرگ
نعمیست گنج دنیا را مانند سغمان خورده گیر اگرچه بدست تو نیامده است + ازان گنج کاورد قارون
بدست + سرانجام درخاک بین چون نشست + ای آن گنج بی بهره گرفتن ازان در خاک
فرو شد + وزان خشت زرین شداد عاد + چه آمد بجز مردن نامراد + چه آمد چه حاصل شد اورا شداد
نام کافری ست پادشاه قوم عاد که نام امت هود است علیه السلام ست را دعوی خدائی کرده
در دنیا بهشت ارم بنا نموده و دران .... عمارت همه خشتهای زرین و انواع جواهر بکار برده
و عاقبة الامر از نظرش غائب شد و بی بهره بمرد و بدوزخ رفت کذا فی
التفسیر – درین باغ رنگین درختی نرست + که ماند از جفای تبرزن
درست + باغ رنگین جهان دنیا که در نظر مردم آراسته نماید و درختی بنای تنگی عبارت
از افراد انسان و تبرزن اجل درست بمعنی سالمست مفعول ماند حاصل آنکه چون مردنی در جهان گذشتنی
ست دل بجهان و جمع کردن ..... دستانی سرودست گزارش کن زیور تاج و تخت + چنین
گفت کان شاه فیروز بخت + گزارش کن ناقل قصه شاهی سکندر که صاحب تاج و تخت بود و گزارش که بمعنی نقش
کردن داستان بملازمت زیورست در زیور تاج و تخت عبارت از سکندر که آرایندهٔ اسباب شاهی بود. یکی در
فارغ دل و شاد دهر + برآسوده بود از همه کارهای دهر + فارغ دل بی غمه و شاد دهر شادان حالست ای بجای
که شاد و خرم بود همه اثر ز رونهای روزگار مهیا داشت + بی تاب و جام شاهنشهی + گهی پر
همیکرد گاهی تهی + حکیمان هوشیار دل پیش او + خردمند مونس خرد خویش او + هشیار دل
صفت حکیمان ست و خردمند عبارت از هر فرد حکیمان و تواند که عبارت از ارسطو باشد و مونس خبر خردمند
ست کذا خویش او خبر بود ای حکما دانا پیش او بودند بجای که هر فرد از ایشان بار مونس سکندر
بود بی نفاق و هم خرد کامل خویش و نزدیک او بود ای عقل سکندر از وی بیگانه نبود یا کن معنی
که از خوردن باده مدهوش نه بود کذا افید و آنچه شارح مونس خرد را مبتدا و خویش خبر او گفته
ای سکندر چنان خردمند بود که مونس خرد هم خویشتن بود خلاف ظاهرست + بهی نسبت
کامد از بانگ چنگ + سخن میشد اندر نظمهای تنگ + نسبت بالکسر بستن چیزی بچیزی اینجا بمعنی نشید
و آوازی ست که منسوب بمقام سرود باشد و مقامات سرود دوازده مقام اصلی ست و

و دیگر اقسام سرود شعبها بسیار باشد و منظور گونه گونه نوع از چیزی و هم روشن و طریق کاری یعنی در معنی
هر نشیدی که از بانگ چنگ بر میخاست سخن حکیمان نیز هم در طریق باریک روش نازک میرفت یعنی آن
نشید را معنی باریک همچنان بسیار بود چنانکه هر نغمه ... سخنان باریک آمیز است کذا افید و ملیشیر گفته که نسبت
باصطلاح موسیقی آهنگ‌ها اندک یک مقام است مقام دیگر هنگام نواختن آهنگ از مقامی بمقامی دیگر می‌پیوست
نغمه اهل مجلس در غور و کنه آن نسبت در طریق باریک نکته لطیف میرفت انتهی می‌گوید در این نسبت ...
ترق ... بیاکرد ... جرعه‌ای که بخشی فشاند + مهندس درختی درو می‌نشاند + مهندس حکیم انداز
نشاندن ... هر فن سرود درختی ... عظمت کنایه از لطیفه بزرگ شان که از روی علو قدر گویا درختی
است عالی تنه یعنی حکیم ... زمان هر بار که سکندر پس از نوشیدن جرعه‌ای بر خاک میریخت لطیفه شا
برآوردی و بدله برجسته بربستی چنانکه رسم ظریفان ظریف است کذا افید و آنچه شارح نوشته که بمقابله هر نکته
که از سکندر صادر میشد مرد دانا بر آن داستانی می‌بست خلاف ظاهر است چه نشاندن درخت مناسب
ریختن است نه ملایم گفتن لطیفه پس محصل جرعه می برگفتن لطیفه بعید است + درخشان شده می چو ... در
درخشش + قدح شکرافشان ز می نوش بخش + یعنی باده آن بزم از جهت عزیزی و خواهندگی نزد
حریفان همچون برق درخشان می نمود و قدح آن بزم از شیرینی و خاطر پسندی شکرافشان یعنی
شیرین تر بود و باده آن قدح از روی پسندیدگی نوش بخش بود یعنی باگوار و حیات افزا بود + سر باغ
نیوشنده را سر گران + ز نوش می ... رند ... گران + کلمه سر علامت اضافت است بمعنی ای
دماغ شنونده سرود پس دماغ او ز شخص تسمیه داده اثبات سر کرده است درود بالضم آواز تار که مستقیم باشد
راهش ... سراینده در آهنگ گر سرود گوینده یعنی سر دماغ هر نیوشنده گران و مست بود
از سبب نوشیدن می و شنیدن آواز تارهای مطربان + سرشک قدح ناله ارغنون + روان کرده
از رود ما رود خون + سرشک بالکسر قطره باران و نیز آب چشم گریان و ارغنون بفتح همزه و سکون را
مهمله و ضم غین معجمه نوعی است از سازها که ساخته افلاطون حکیم است و آن ساز در میان می
نوازند کذا فی شرف نامه و قیل جمع مزامیر است که چون هزار آدمی ... مرد و زن و پیر و جوان
این مزامیر مختلفه را با آوازهای متنوعه یکبارگی بنوازند آن را ارغنون نامند
اما مناسب مقام معنی اول است کلا سرشک قدح ریختن پیاله می در کام باده نوش
مراد است ای شراب خوردن و ناله ارغنون نواختن آن ساز معروف و رود بواو پارسی
جوی آب و به استعاره بر چشم نیز اطلاق کنند و بمعنی تار ابریشم که بر ساز بندند

که بر سازها بندند هم آمده است اینجا کنایت از دهای حریفان است که بخواره شنونده ناله ارغنون بودند
چنانکه در بعضی نسخ دیدهها یافته شد در دخون کنایه از کثرت سرخی دیدهای چشم ایشان است که گویا آن
سیل خون بود فاعل روان کرده به یک سرشک و ناله است حاصل آنکه از شنیدن نی ناب شنیدن آواز
ارغنون چشمهای حریفان بس سرخ و آب دار شده بود چه پیداست که از زور رفتار باده چشم
خورنده سرخ و آبناک می‌شود کذا از جوش تاثیر سرود کذا زاده مولانا نعمه الله رحمة الله علیه و
که شیوه مستان است که در هنگام مستی بگریند و اشک سرخ ریزند و شارح رشته تواند که از ده تا ها
سازها مراد باشد چنانکه از بیت آتی همی آید ای از ریختن قطرات قیح دنا پرورد نام حریفان را
دل پیدا شده سیل خون روان گشت ـ زهی زخم کز زخمه چون ... شود در و دخشک بدو ...
بیت تخیل سابق و تحسین شادی حال اهل بزم است در نظم معذرت بساز نواختن آن و کز زخمه چون شکر سفت
زخم است ای چنان نواختن که زخمه و آواز آن شیرین و ذوق افزای باشد دخشک پنبه چهار دخشک
از آب در رود تر آبناک چنانکه در بیت سابق گفته است انتهی و این بیت تعجب است که از زخمه ... راحت بخش
سازهای آن بزم دیده حریفان آبناک شود چه از چیزی که خشک باشد چیز دیگر تر شده ...
کذا افید در نسخه شارح زهی زخمه بهار است پس از زخمه مراد مضرابات نواختن مراد است از زخمه
تا نی نوعی از ساز نواختنی کما فی المؤید حاصل آنکه مضراب که از ضرب نواخت آن نوع ساز که مانند شکر
شیرین و دل نشین است زرود خشک که کنایت از تار خشک ساز است زود تر آب پیدا سی نغمه تازه
و تر از و حاصل گردد در صورت لطیف بر خیز داستی کلامه و هذا مختار علیه شیر ... و المعنی الاول الله تر
بالسیاق کما لا یخفی در آن بزم آراسته چون بهشت + گل افشان تا ماه اردی بهشت در اثنای
بیت لاحق است و مصراع ثانی صفت ثانیه بزم ماه اردی بهشت ماه مدت ماندن آفتاب ببرج ثور که
بهندش ماه چیتر نامند در جهانگیری است که معنی ترکیب این لفظ ماه مانند بهشت است اردی بمعنی
مانند آمده پس از غایت آنکه هوای درین موسم معتدل باشد و نباتات در نشو و نما آیند گویا مانند بهشت
است انتهی و گل افشان بمعنی پر گل و راحت بخش ـ سکندر جهان جوی فرخ سریر + نشسته چو بر چرخ بدر
منیر + ای تخت او مانند آسمان بلند بود و خود مانند بدر روشن + ز دارا در آمد فرستاده + سخن گوی و ...
دل آزاده + ای خبر بان آور رود انا روشن ضمیر بود + چو خسرو پرستان پرستش نمود + هم اور او هم شاه
خود را ستود + ای مانند تسلیم کنندگان بارگاه سلاطین پیش سکندر تسلیم ز زمین بوس بجا آورد و
چون ستودن مردانه از هم ستود شاید شوکت گماه او با اظهار کرد و پیغام او با جابت سید ـ چو کرد آفرین بر جهان پهلوان +

شنیده سخن کرد باور روان + پهلوان جهان سکندر ضمیر او عائد بدو و آفرین ثنا و تحسین - زدار ادرود

آوریدش نخست + نداده خراج کهن باز جست + درود تحیة سلام و نداده صفت مقدم خراج کهن ست

که بر فیلقوس مقرر بود و سکندر را کنون آزادی آن ابا کرده ست - که چون بود کز گوهرین طوق

و تاج + ز درگاه ما بر گرفتی خراج + بیان باز جست ست یعنی چون بود این حال و چه باعث بود ترا و قتیکه

منع خراج ما کردی پس کاف کز وقتیه ست و از گوهرین طوق و تاج بیان مقدم خراج ست و گوهرین

بمعنی مرصع بجواهر صفت طوق و تاج چنانکه در ما سلف بیان یافت + زبونی چه دیدی تو در کار ما

که بردی سر از خط فرمان ما + در کار ما چه نقصان دیدی در شوکت سر بر زدن بیرون رفتن

و خط بر کار ما فرمان بودن پیش ما که عبارت از دادن خراج قدیم ست - همان رسم دیرینه را کار بند +

مکن سرکشی تا نیابی گزند + رسم دیرینه همان خراج دادن + سکندر ز گرمی چنان بر فروخت +

که از آتش دل زبانش بسوخت + شارح نوشته که سکندر از آتش غضب چنان سرخ شد که گفتن

سخنان آتش مثال زبانش سوخته شد ای غضب غالب بر زبانش کرد و جواب سخت داد اما موافق

ابیات لاحقه آنکه مولانا رحمه الله تعالی از گرمی گرم سخت گفتن قاصد گرفته چنانکه مذکور شد که - مکن

سرکشی تا نیابی گزند + و آتش دل بمعنی غضب دل سکندر که بچهره اش منودار شد چنانکه در لاحق ست

که - کمان گوشه ابرویش خم گرفت + الخ و شین زبانش راجع بقاصد و فاعل سوخت متعدی سکندر ست

ای از غضب دل و شوخی چهره خود آن قاصد را خاموش ساخت چنانکه گفت + کمان گوشه ابرویش

خم گرفت + ز تندیش گوینده را دم گرفت + ابرو ابروی سکندر شاه ز تندیش ای از شوخی و خمیدن

سکندر و قرار علامت دم بست آن گوینده یعنی از تندی ابروی خود که از خشم تمام خم گرفته بود

دم و نفس قاصد را بند ساخت و ساکت گردانید که تاب اتمام پیغام دار اندشت نه آنکه در خاطر متفکر

شد - چنان دید در قاصد آه سنج + که از جوش دل مغزش آمد برنج + از جوش دل ای از جوشیدن

دل و گداز شدن دل قاصد مغز او را رنج رسید یعنی از تند دیدن سکندر در روی قاصد دلش گداز آمد

تا آنکه از گداز و هیبت خوردن دلش مغز او هم آزار دید و شارح که شین مغز راجع به سکندر جایز داشته خلاف

ظاهر سیاق ست + زبان چون کمیت ساختن شد + سخنهای نا گفتنی گفته شد + ای چون زبان

سکندر از گرمی دلش تمام گرم و پیچان شد سخنهای ناگفتنی و نالایق بگفت ای به تندی تمام

سخت و شوخ بر زبان آورد چنانکه بیت لاحق تفسیر این معنی ست که + فرو گفت لختی سخنهای

سخت + که گوید خداوند شمشیر و تخت + این مصرع صفت سخنهای سخت ست و خداوند شمشیر

و تخت یعنی پادشاه بماسیجاه ای در هنگام تندی طبع اگرچه گفتگوی سخت کرده بود اما سخنهای یاد فلان
گفت و مانند ناخردمندان در حق دارا شاه دشنام نداد و بیهوده نگفت کذا افید و در نسخهٔ شارح
بجاییکه در مصراع ثانی چه واقع ست یعنی سکندر ساعتی سخنان ناگفتنی یاد کرد درخواجه خود
سیفر باید که خداوند تیغ و تخت را سزاوار و شایان نیست که اینچنین سخنان ناشایسته را در
محفل بظهور آرد چنانکه از لاحق می آید انتهی کلامه اما در نسخهٔ اولی صحیح و مطابق شان سکندر ست
بیهوده گوئی از آداب سلاطین نیست اگرچه جوش طبع غالب شد چنانکه در تعلیل آن میفرماید که از
خردرای باشد بلند + نگوید سخنهای ناسودمند + ای بیهوده و دشنام نگوید کرامعنی سر کرا + زبان گو
بگرمی صبوری کند + ز دوری کن خویش دوری کند + گو بکاف تازی مختصر که او بگرمی یعنی بحالت غصه دل
و دوری کن خویش بمعنی سخت زبانی که بتغیر یعنی دیاحکامی آن زبان بریده شود و از دهان
او هم دور بیرون افتد یعنی آن زبان که بوقت غصه صبوری میکند و تحمل در زد و از دشنام احتراز کند که دشنام
قاطع زبان باشد انتهی مختار و شارح از دوری کن خصم گرفته ای آن سر خود را داره ماند و المآل
واحد و آنچه علیشیر گفته که آن زبان سخن نگوید که از آن دور شود از خاطر دلها مجلس خلاف ظاهر و بی
معنی ست و برین قیاس کن آنچه بعضی گو بکاف پارسی گفته ای زبان بگو که بوقت غصه صبوری
کند چه از سخن جدا سازنده آفرین خود بعید باشد سخن گرچه از باز تازه بود + نگفتن هم از گفتنش به بود
این از سابق خود در ترقیست تازه بکسر آفرین گفتن از هر طرف یعنی چه جای سخن بهست که سخن
شایسته هم ناگفته بهتر ست کما در دمن نبات نجی ای بر که خاموش گشت از آفات سلامت ماند
چه خوش گفت فرزانه پیش بین + زبان گوشتین ست تیغ آهنین + گوشتین صفت زبان چنانکه آهنین
صفت تیغ و کسر موصوف که در لغت پارسی باشد و در جا محذوف ست و کلمه ست متعلق تیغ آهنی
یعنی زبان که در ظاهر گوشتین ست در حقیقت تیغ آهنین هست که گردن گوینده را می زند و قتیکه بیهوده
گوید چنانکه بیت لاحق مفسر اوست و فرزانه اینجا عبارت از علی مرتضی کرم الله وجهه نیست تا اشارت
باشد بقول او که جراحات اللسان لها التیام + ولا یلتام ما جرح اللسان + چه مضمون این قول دیگر ست و مضمون
مصراع ثانی بلکه کدام فرزانه دیگر مراد ست + نباشد بجود هر کسی مهربان + که گوید هر آنچه آیدش بر زبان +
کلمه که تعلیل یا بجود ست و مصراع ثانی صله کسی ای مرد نادان دشمن خود ست که در زبان شوخی بان گفتن و عمل
رسوا گردد + گنهکار نپذیری کیانی سرشت + مگذارش چنین کردار سرنبشت + کیانی سرشت المانا بر آن باشند
نسبت بکیان است ارد دو سرشت خراج فرستادن فیلقوس پیش دارا شاه مقرر بود یعنی قاصد دارا که ادا کنند

در پیش سکندر از خراج قدیم چنین یاد کرد چنانکه خواهد گفت چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد + خراج کهن گشته را یاد کرد + کذا فی نسخه آنکه قاصد او از تاریخ سلف چنین خبر دارد یا از سر کتابت یعنی از آنچه در نامه دارا درج بود چنین گذارش کرد + که قندیلی از گوهرین طوق و تاج + ز یونان شدی پیش دارا خراج + ز یونان یعنی از پادشاه یونان که فیلقوس بود و طوق آنچه در گردن اندازند از زر خالص آنرا بجواهر قیمتی مرصع سازند و این هم سلاطین عجم ست + در آن گوهرین گنج نا پدید + بدین خایه زر خدا آفرید + گوهرین صفت گنج ست یعنی آن گنج جواهر و متاع گرانمایه از هر گونه و بی نهایت و بیش از شمار صفت ثانیه او ست در آن متعلق بدی ست ای در خراجی که فیلقوس مر دارا فرستادی در آن گنج بسیار بودی چند خایه بیضه زر خدا آفرید هم بودی ای آن بیضه زرین سرشتگی کانی بود که از آن بیضها زرین قدرتی بوزن چهل مثقال بر آمدی فیلقوس هر سال هزار بیضه زرین را در وجه خراج بدارا می فرستاد و فیلقوس دوازده سال ملک راند انتهی کلامه و شارح نوشته که آن بیضه زرین از سرحد مصر پیدا شدی در رم چون بوم دا اعلم + منقش یکی خسروانی بساط + که بیننده را تازه کردی نشاط + بیان دیگر نوع خراج ست که در آن گنج بودی در آن خراج هم بساط منقش لائق گستردنی شاهان بود که بینندگان را از دیدن آن بساط نشاط تازه رسیدی ای بس خوش رنگ بودی و آن بساط را شادروان و جامه خانه هم گویند + چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد + خراج کهن گشته را یاد کرد + آن قاصد بعد از فرو شدن غصه سکندر زبان خود را تیغ پولادی کرد ای بتندی سخن گفت و خراج قدیم بصورت مذکوره یاد آورد و در زبان دارا درخواست نمود + بر و بانگ زد شهریاری دلیر + که نتوان ستد غارت از تند شیر + غارت صیدی که در پنجه شیر آمده باشد + زمانه دگر گونه آئین نهاد + شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد + آن مرغ اشارت بفیلقوس و وجه تعبیر مرغ زبون شدن او ست پیش دارا و هم بر ملازمت بیضه مرغ گفته و شارح اینجا نوشته که داراب اکبر پسر خود دارا را از کمال محبت بنام خود موسوم کرده ولیعهد ساخت و بمرد و این دارا اصغر تمام بیدادگر بود و درشت طبع و اکثرے از اعیان مملکتش از وی نفرت پذیرفته بسلطان سکندر مکاتبات نوشتند و تسخیر ولایت عجم را در نظرش آسان نمودند بنا بر آن سکندر پس از مدتے از دادن خرج بدر جواب داد تا آنکه دارا بطلب آن خراج در رسید و سکندر گفت که آن مرغ بیضه آور ازین عالم پرواز کرده با شیانه عالم بقا رفته و مرا خدا تعالی شوکت زیاده از وی بخشیده هم چنین آن بساط کهن در نوشت + بساط دگر ملک را تازه گشت + ای فلک گردش بطور دیگر نموده ست و آن بساط کهن ای آن بساط منقش خسروانی در خراج دارا بودی پیچیده و بر داشته ست و بساط دیگر بجای آن گسترده یعنی رسم دیگر انداخته که مراد ازین بساط مذکور ست پس این رسم را بساط گفتن بملازمت آن بساط خراجی ست که بدارا شاه با طوق و تاج میفرستاد هم هر سالی گوهر بخیزد ز سنگ + گهی ملح سازد جهان گاه تنگ + مقصود زبیان مصراع ثانی ست و مصراع اول تمثیل مقدم

و ابهام بنا رسانیده خراج قدیم بدارا از خاندان فیلقوس + منه گردن کشی بر میاد ر نقش + شمشیر با من سخن گوی دسبق
گردن کشی غرور شوکت شاهی ایران است یعنی تهدید با من مگو و بجای آن سخن شمشیر کن یعنی اگر مستعد لشکری با من در جنگ
مقابله کن که تیغ زن هستم - ترا آن کفایت که شمشیر من + نیارد بسر تخت تو زیر پای ترا بجای خراج قدیم این
قدر بس غنیمت ست که شمشیر من اسپ و تخت نمیگیرد و ترا نمی آزارم - چو من ترکا بکیه بر داشتم + عنان جهان بر تو
بگذاشتم + ه پا برکا بکیه یعنی تاختت آوردن و جهان کنایه از ایران بگذاشتم مسلم داشتم چنانکه در بیت سابق در مقام ساختن
آئینه از آهن چنین فرموده - نمایش کجا بودی و نگذاشتند + یعنی و نیز ترا اینقدر کفایت ست که از منگامیکه بر جهان
تاختت را برانگیخته و بر داشته ام ترا نیازردم و بر تو تاختت نیاوردم و عنان ملک از دست نبرده بوده ام بلکه بر تو
مسلم داشته ام کذا افید به همین معنی بیت لاحق نیز دالست ازین جواب با صواب که مطابق شوکت سکندرست و شارح
توجیه دیگر نیز آورده که پا بر کاب بمعنی اندک زمین ست که مقدار پای میدان باشند و بر داشتن بمعنی اختیار کردن
ای چون بحسب مدعای تو خبر بر یه سوم را که نسبت بملک فراخ تو اندک زمین ست اختیار کرده ام عنان کام جهان از
تو مسلم داشته ام و از تو نه ربوده ام انتهی کلامه بر همین معنی بیت لاحق تفسیر اینست و در بعضی نسخ که بگذاشتم بنون نفی
دیده شد سهو ناسخان ست و توجیه آن بامعنی که چون سوار گرده بر خصمان تاخته ام عنان بفکر خود را که
بمنزله جهان ست بر تو رها کرده ام تا ملک تو در تصرف من آید خلاف ظاهر لفظ جهان ست اگرچه در معنی صحیح
ست + تو با آنکه داری چنان گوشهٔ + رها کن مراد چنین گوشهٔ + چنان توشه خراج ایران که خزانه وسیع که ترا
حاصل ست + بر انجم میاور که عزم آورم + بهم پنجگی با تو رزم آورم + بهم پنجگی برابری و مقابله و رزم بتقدیم را
مهمله جنگ + بیکسو فکن مهر آزرم را + بجوش آورم کینه گرم را + مهر و آزرم شفقت و مدارا و صلح + نگر تا نه
بداند که در روز جنگ + سپه بر بدیم در اقصای زنگ + ای در نواحی زنگبار و در یا حد آن که متصل ست بنواحی
مصر + بیک تاختن تا کجا تاختم + چه گردن کشان را سر انداختم + ای بهادران زنگ را پایمال کردم + کسی کا رمغانی
دهد طوق و تاج + چو زنهاریان کی فرستد خراج + طوق و تاج بمعنی ارمغان نفایس که از ما یه طوق و تاج بکلاه
که سکندر پس از فتحیابی بر بلنگر بدارا فرستاده ست و در بعضی نسخ تخت و تاج ست و اینهم درست که در ان ارمغانی
تخت مرصع نهاده باشند + بزبان نمن مصر با دینه زر خواستن + سخن چون زر مصر آراستن + مصر الکبیر شهر بزرگ که حافظ
اسباب نعمت باشد و زر مصر نوعی از زر خالص چنانکه زر مغربی گویند و تخصیص آن بمصر است از کیست یعنی از من از سلطان
نشان شهر و ولایت بطریق باج نگیر باید طلبید چنانکه رسم شاهان است اخلاص شیوه که شهر را که بسند خاطر افتد از یکی بگیرد
طلبید و بسعطای آن تقیف تو نه کنند نه از خزانه بیگانه از زر دستان بگیرند بلکه با من سخت زبانی نباید کرد و سخن پسندیده
آرسته باید گفتار که موجب اخلاص و صلح باشد و آنچه عالی شیر گفته که مصر بمعنی تیزی و چالاکی ست توجیهش آنکه از من چالاکی باید

وسعادت باید خواست که این خراج بهتر ستانند او نه گنج و مال + همین پایگاه مرا تا کجاست + بدان تا نه پایه باید ز من تا بهی خواست
یعنی از من هدیه و امداد شایان است نه خراج + مینگیز فتنه میفروز کین + خرابی میاور برایران زمین + ای زمین
ایران + تر املک آسوده بی داغ و رنج + مکن ناسپاسی در ان مال و گنج + بپیدا نه در رنج بی حرج و مشقت که مشتو
شکر است + مشوران بخودکامی ایام را + قلم در کش اندیشه خام را + مشوران آشفته و پریشان مکن ایام و فلک
خود را بخودکامی و هوای نفس اندیشه خام خراج طلبی که از شان تو درست - ز من آنچه بر باید آن مخواه +
چنان باش با من که با شاه شاه - بر باید ای حاصل نشود ترا - فرستاده کاین داستان گوش کرد +
سخنهای خود را فراموش کرد + ای بقیه سخنهای دارا شاه که در دل داشت و تمام آداب آن که کرده بود فرا
کرد ای عرض نکرد + سوی شاه شد داغ بر دل کشان + فتابنده چون برق آتش فشان + ای بسوی اسکندر ا
باز رفت بحالیکه دل سوخته و متاسف بود و آتش نشان صفت + فرو گفت پیغامهای درشت + کزو
سرو بن او دو تا گرد پشت + گزارد پیغامهای سخت صفت پیغامهاست سرو بن کنایه از دارا که سرو
بزرگ و درشت از پیغام ماند و ملکین گشت اما مولانا سرو واقعی ساخته که استقامت قامت ملازم اوست احیانا ز سخت
پیغام بود که سرو واقعی نیز شنیدن آن دو تا گردد بد چو دارا جواب سکندر شنید + یکی دور باش از جگر بر کشید
دور بمعنی ردف و نیز بمعنی آه آمده اینجا دم غضب و فسوس مراد است + که بی سکه را چه یارا بود + که هم سکه نام
دارا بود + یعنی بیقدر و بیوقار که فی الشدی یارا توان و طاقت و کاف اول بیان گفت محذوف و کاف
ثانی بیان یارا و هم سکه برابر در شوکت - به تندی بسی داستانها دکرد + کزو شد شنونده را سوز و درد + ا
در حق سکندر بسیار سخت و شوخ گفت که از ان اهل محفل ترس و هیبت رسید + بخندید و گفت اندران نیز خند
که فسوس کار چرخ بلند + ز هر خندیدن بغضب خندیده بحالت کما قیل + فلک بین چه ظلم آشکارا کند + که اسکندر
آهنگ دارا کند + ای قصد مقابله دارا کند + سکندر نه گر خورد بود کوه قاف + که باشد که با من شود هم مصاف +
گر خورد اگرچه که اول کدامیست هم مصاف مقابل چنان پشه را بجنگ عقاب + کم از قطره دان نیز دریای
آب + پشه سکندر شیر دریای صفت قطره دوران خطاب اهل محفل خود - یکی قاصد بدرگاه او + فرستاد و شد چشم
بر راه او + منتظر باز آمدن قاصد شد + یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد + قفیزی پر از کنجد ناشمرد + قفیزی پیمانه ایست
دوازده صاع و ناشمرده بسیار - در معنی بیت از آن پیشکش + بدان تعبیه شد دل شاه خوش + پیشکش همان قفیز کنجد
گوی و چوگان تعبیه آراستن و آماده کردن پس بدان تعبیه معنی آماده کردن آن پیشکش است کذا افید شارح تعبیه معنی
اشارت پوشیده گفته که دارا بقاصد از ان پیشکش ده فهمانیده بود چنانکه بیانش می آید + سوی روم شد قاصد تیزگام
[illegible] رفته با خود پیام + ره روم را شاه و دم تیزگام صفت قاصد [illegible] حال او + و ز راه چون آمد بشاه روم فیروزمند

شد همچو آتش ز موم + از راه دور فرزنده شد ای تمام گرم شد در اظهار پیغام یعنی زود آماده عرض پیغام شد
چنانکه از نه لاحق می آید کذا افید چنانکه شارح گفته که قاصد را درگاه شاه دم خوش آمد یا از حد بارگاه او گرم از گرمی
شد - سرافگنده در پایه بندگی + نمودش نشان پرستندگی + سرافگنده حال است از فاعل نمود که قاصد باشد در پایه
ظرف نمود هست و آن عبارت از موقف عرض بندگان و شین راجع بسکندر و پرستندگی تسلیم کردن و نشان پرستندگی عبارت از
نهادن دست بر سینه و سر یعنی بجائیکه در موقف عرض سرافگنده بود پیش سکندر رسم سلام و زمین بوس بجا
آورد - نخستین ره گر سخن باز کرد + سخن را چه بی سر آغاز کرد + را علامت اضافت است به سخن و سر
سخن ابتدا گفتار و چه بی پختگی کلام در ادای و یا چاپلوسی و شیرین زبانی + که ای نامداران جهان شدند +
فرستادگان بنده فرمان شدند + بیان چه سخن است فرماندهان شاهان عالم حاکم جهان تمام غالب جهان مردم همه
محکوم ایشان است - چه فرمایدم شاه فیروز رای + که فرمان فرمان ده آرم بجای + ای رخصت خواستن قاصد است
از سکندر که شاه فیروز رای از و عبارت است و فرمانده از دارا شاه - سکندر بدانست کاین عذر خواه +
پیامی درشت آرد از نزد شاه + ای از دارا + به پیغاره گفتا بیاور پیام + پیام آور از بند بگشاد کام + پیغاره
بفتح با پارسی و یا مثناه تحتانی و غین معجمه سرزنش و طعنه اینجا تندی مراد است پیام آور قاصد مذکور از بند
بگشاد کام بکاف پارسی و الف شده نگاه خویش دور افتاده بود کذا افید چنانکه از نیاورد هم می آید آنچه در نسخه
شارح بگشاد کام در نوع است و معنی چنین گفته که سکندر او را گفت که پیام بگذار د کام زبان را از بند
بگشاد بکری مستلزم تکرار است نافهم + متاعیکه در بنگه خویش داشت + برآورد یک یک به پیش داشت + متاع
همان گور و حیوان و ثقیل گنجینه بنگه مختصر بنگاه جائیکه رخت نهند فرا پیش داشت در پیش سکندر - چه آورد پیش سکندر
نهاد + ز پیغام دارا زبان برگشاد + آورده پیشکش آورده - ز چوگان و گوی اندر آمد نخست + که طفلی تو بازی بدین
کن درست + ای اول از کیفیت چوگان و گوی سخن گفت که تو طفل هستی ترا این بازی لائق است نه جنگ
با من - دگر آنکه ی نبرد آیدت + ز بیهودگی دل به درد آیدت + همان ارزن جنگ با من که در زعم دارا ارزن
نبرد کردن سکندر با او بیهوده کاری بود و به درد آمدن دل بمعنی دل تنگ شدن آن ارزن نبرد بر دل
تو زد در آورد و خواه مخواه ترا به جنگ من انگیز و بس مصراع ثانی عطف است بر اول و جزای شرط این که
+ همان کنجد ناشمرده فشاند + کزین بیش خواهم سپه بر تو راند + ای سپاه من زیاده است + سکندر
جهان داور هوشمند + در نیفالهاد دید فتح بلند + این نهاد پیشکش مذکور - شل کره هرچه آنگه برزد زمین
بچوگان گشنیز تو آن سوی خویش + مگر شاه زان داد چوگان همین + که تا زد گشم ملک بر هوشیش
ملک ای ملک دارا از وی بگیرم ز چوگان دے در باره من ابنفال مینا دید + همان گوی

مرد اهیئت شناس + اشکل زمین می نهد در قیاس + هیئت شناس حکیم از هیئت و او صانع فلک عارف بود ای مثلهٔ
هیئت دان هستم و هم حکیم هم همین گوی فرستاده را اشکل زمین میشمارد چه زمین گوی شکل ست و هم استادان
هیئت بوقت تعلیم شاگردان گوی مدور از چوب و جز آن بدست میدارند و آنرا کره میگویند که بدان وضع بروج و منازل
کواکب بنمانند چو گوی زمین شاه ما را سپرد + بدین گوی خواهم ازان گوی برد + بدین گوی برد ای بسپردن گوی
زمین بمن که ازین فال میخیزد گوی بردن و غالب شدن - چو زینگونه کردن گذارش گری + بکنجد درآمد دران
داوری + فاعل کرد سکندر و آن گذارش گری فال مذکور در جواب گوی و چوگان بکنجد درآمد ای بجواب
پرداخت آن داور مقام عرض پیشکش تمام که دران کنجد هم بسیار بوده است - فرو ریخت کنجد بصحن سرای + طلب
کرد مرغان کنجد ربای + بیان بکنجد درآمد - بیک لحظه مرغان دران تاختند + زمین را زکنجد بپرداختند + زمین را
ای صحن سرای را خالی کردند و همه دانهٔ کنجد بیک لحظه بخوردند - جو ابیت گفتا درین رهنمون + چو روغن گراز کنجد
آمد برون + درین آمد خورانیدن کنجد دارا شاه راهنمون راه نماینده بحقیقت خود صفت جواب است
و مصراع ثانی صفت ثانیه ادای بگفت که در خورانیدن کنجد دارا جواب روشن و صریح ست در اینچه روغن صاف
و چرب و پخته که از فشردن کنجد برآید و حاصل جواب روشن آنکه + اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه + مرا مرغ کنجد
خور آمد سپاه + از کنجد ای از قیاس کنجد بیشمار و در بعضی نسخ لشکر کنجد با مناقب ست ای لشکر که بقیاس کنجد ست
و در آمر اعلامت اضافت ای سپاه من - پس انگه قفیزی سپندان خورند + بباد و رش کنجد بقاصد سپرد + سپندان
بالضم و قیل بالکسر دانه معروف سوختنی برای دفع چشم زخم که او را سپند هم گویند و رباد آتش عوض و اختیار سپند
خوردا از جهت تلخی ست که مرغان او را کم خورند پس در آن اشارت ست که لشکر تو لشکر مرا زبون نخواهد کرد بلکه
امر بعکس خواهد بود + که شاه گر کشد لشکری زان قیاس + سپاه مرا هم بد بینان شناس + زان
قیاس ای بقیاس کنجد بسیار بدبینان ای بمثال سپندان خورد تلخ مزه - چو قاصد چنین دید سخت
بپشت خر خویش بربست رخت + ای بازگردانه بدارا شد بپشت خر برای تحقیر ست + بدارا رسانید سکندر جواب
+ جوابی گلوگیر چون زهر ناب + جواب بدل زجواب دل گلوگیر چیزی که گلوی خورنده بدان بسته شود
و نفس به تنگی برآید - برآشفت زان طیرگی شاه را + که حجت نیوزد بد بدخواه را + زان طیرگی ای
از جواب سکندر که غضبناک بود و یا از بد فالی مذکور و شاه دارا و مصراع ثانی علت آشفتن شاه حجت
دلیل غلبه در جنگ و فاعل برآشفته دید قاصد ست و یا شاه و بد خواه عبارت از سکندر - جهاندار دارا
دران داوری + طلب کرد یاری ز ایرانیان یاوری + آن داوری جنگ کردن به سکندر - ز چین و فر
زخوارزم و غزنین و غور + زمین آهنی شد ز نعل ستور + کلمه متعلق بیت لاحق و مصراع ثانی

صفت عناگران دیار ـ سپاهی بهم کرد چون کوه قاف + همه سنگ فرسا و آهن شکاف + ای مر اراشاماز عسا
مذکور سپاهی را گرد آورد و فراهم کرد که چون کوه قاف بس قوی و محکم بود و همه بر نسوز که سنگ را بعلل
استپان میفرسودند و آهن را بتیغ و مانند آن می شگافتند + چو عارض شماری سپه بر گرفت + فرو ماند
عقل از شمردن شگفت + عارض عرض بیگی و شمارنده لشکر ای عقل عارض در ان شمردن حیران شد و تعجب
ماند تا آنکه حساب همه را بگذاشت و محض بها دران را بشمرد + ز جنگی سواران چابک رکاب + بنه صد هزار آمد اندر
حساب + چابک رکاب تند کار سوار و یا چالاک اسپ چنانکه در جهانگیری رکاب بمعنی اسپ سوار آورده است
و اندر تفسیر یا بنه است ای بها دران لشکر دارا در حساب عارض نه صد هزار پدید آمدند سپهان جو جون دید
کز لشکرش + همی موج دریا زند گشورش + ای کشور دارا بر لشکر شد و همچون دریای موج زن گشت
سپاهی چو آتش سوی روم راند + که جادو شد آن بوم را البوم خواند ـ چو آتش سوزنده و خراب کننده و مصراع
ثانی تفریع است و بوم اول بمعنی ولایت و شهر آبادانی و بوم ثانی بمعنی ویرانه که لازمه جغد است چه جایی که
بوم نشیند و آواز کند آنجا ویران گردد ای دارا آن لشکر بر جایی که در شهرهای آن راه میرفت
آنجا خراب و ویران شد ـ ار من در آمد چو دریای تند + صبا را شد از گرد او پای کند + ارمن بکسر همزه
نام ولایتی است در کوه که ابریشم ارمنی بدو منسوب است چو دریای تند یعنی تیز و شتابی از لشکر بر آمد
گرد شد و صبا هم بگرد او شستن سست شد ـ زمین تا زمین تا با قصای روم + بجوشید دریا بلرزید بوم + زمین بر زمین
بجوشید ای از کثرت خوردن سپاه و دسپان آب دریا خشک شد و از بسیاری بار افواج زمین بلرزید تاب
بر داشت آن لشکر نیاورد ـ علف در زمین گشت همچون گنج گم + ز نعل ستوران پیکانه سم + ای از سبب کثرت سپاهیان
تیر سم گیاه در زمین نایاب شد و گمی پامال گشت چه پیکانه سم بها نشبیه دکاف عربی است را گویند که سم او مانند پیکان
تیز باشد کذا فی المؤید و مولانا از شامل آورده که پیکانه سم ها بی یا و کاف تازی است که تسمین پیکانه باشد و در
شرح علی شیر است پیکانه سم آنکه تیر سم باشد چون پیکان و آنکه پیکانه سم با تای و کاف یا رسی بمعنی سم است پیکانه
وستور دشمن گفته اند که کلیارگی گیاه خراب بسیار در بخلاف اسپ و که بتدریج بخورد و خراب نسازد کی مثل
است از بعضی نسخ مولانا دسم دیده شد + پی شاه گر افتاب افکند + بهر جا که آید خرابی کند + آئین تعید معنونی
سابق ای آری در سواری شاهان خرابی ملک است آفتاب نیز بعضی و آبادی کشور ای اگرچه قدم پادشاه که مانند آفتاب
است بر عالم طلوع کند و بعضی را آباد کردن سیر کند بهر جا که آید ویرانه سازد چه جایی آنکه بخرابی تر کتاز کند کما قال
الله تعالی ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها + بیا ساقی آن سازق روح بخش + بکام دلم در فشان چون درخش
ساز آوق بفتحتین شراب صاف کنایه از نیجه دی خالص از موت شیار روح بخش زنده سازنده دل عارف چون درخش

ای شتاب بهام بدستی آن شراب بسی اگر من او را خورم دلفروزی بود + مراد و خورد خاک شدن بی خود خورد سالک مر شراب را بیخودی عبارت از زنده ماندن اوست در بیخودی و مطالعه جمال حق علی الدوام و خوردن بی خودی مر او را عبارت از مردن اوست و ران بیخودی که تاب آن نیارد و جان دهد پس دلفروزی یعنی فرحت حال ست و خاک روزی شدن بمعنی مردن یعنی در هر دو صورت مرا فایده تمام ست خواه آن شراب بخورم و زنده باشم و خواه او مرا بخورد و بمرگ رساند چه وصل تام مر بخداوند مر سالک را بعد از مردن دست که این جسم خاکی مر او را حجاب ست کذا افید و آنچه علیشیر بمتابعت شارح گفته که روزی شدن خاک عبارت از فنا فی الله و بیخودی ست غیر ظاهر ست چه از شراب خود فنا و بیخودی مراد ست پس ثمره آن خوردن آن امری دیگر باشد فافهم آری میتواند که مصراع ثانی عبارت از مجذوب شدن باشد چه نصیبه اهل الله پس از فنا و استغراق دو چیز ست که یا باز بعالم صحو آیند و تکمیل ناقصان کنند و یا در بحر استغراق محو و فانی مانند ایشان را مجذوب گویند والله اعلم

ترتیب کردن سلطان سکندر لشکر خویش را برای خراب کردن دارالشاه

چه نیکو متاعیست کار آگهی + کزین نقد عالم مباد اتهی + کار آگهی آگاه بودن از حال گزران خود در عالم دنیا و نگاه داشتن جمع معاش بقدر حاجت وقت چنانکه از ابیات لاحقه می آید و این نقد همان کار آگهی که بمنا بنقد و متاع نافع ست + ز عالم کسی سر برآرد بلند + که در کار عالم بود هوشمند + ز عالم ای از اهل دنیا و کار عبارت از گزرانیدن یعنی هر که معاش خود را در عالم باهوش کند در عالم سربلند شود و همیشه خوشحال باشد پس هوشمندی درین معاش کهیلنے سامان خود ست تا بوقت حاجت عاجز نشود + به بازی نباید این راه + نگهدار دو دزد شبگاه را + بیاز ای بغفلت از عاقبت خود این راه روشن گذران عالم و مصراع ثانی تفسیر اول ست و دزد بمعنی غارتگر مطلق که ملل را خراب سازد تا شامل باشد خرج بے اندازه را که آن هم متلف اسباب معاش ست + نیندازد آن آلت انبار خویش + که در روزی آسان کند کار خویش + آلت هیمه سوختن و ریزن و تبر و کارد و مانند آن و کاف صله و بیان آن کلمه میفگن گهل گرچه خار آیدت + که هنگام سرما بکار آیدت + میفگن ای در تابستان و گول بفتحتین و کاف پارسی توارز پشمینه که درویشان دارند و قبیل گلیم کهنه و یا دلق صد پاره خرمی اگر گریوه زسر ما بمرد + که از کاهلی جل بالخر و نه برد + تمثیل نه خفتن گول ست گریوه لیته بلند او خرابای موصوله و یا و حد و کاف صله آن یا برای علت جل بالضم آنچه بالای ستور اندازند برای دفع سرما + گزارنده شرح شاهنشهی + چنین داد پرسنده را آگهی + گزارنده خواجه علیه الرحمه پرسنده سامع این قصه شاهنشهی پادشاهی و کار آگهی انحال عالم و مولانا فرموده که این کلمه بیاے صفت ترجمه باشد ای شرح شاهانه سکندر شاه + که او را چو لشکر بارمن کشید + تو گفتی که آمد قیامت پدید +

قیامت انبوهی آدمیان - نبود آگه اسکندر از کار او + که آرد قیامت به پیکار او + و کار کنایة از کینه کشی
دارا و قیامت لشکر انبوه او + رسیدند زنهاریان خیل خیل + که طوفان بدریا در آورد سیل + زنهاریان فریاد
کنان خیل خیل انبوه بسیار گرده و طوفان لشکر دارا که بیشمار بود و دریا عبارت از شهرستان آن فریاد کنان
که از ولایت ارمن آمده بودند و تعبیر بدریا بملازمت طوفان ست که آبش دریا را بجوش آرد و سیل آوردن در آمدن
در رسیدن شبخون دارا در آمد ز راه + ز پولاد پوشان زمین شد سیاه + شبخون تاخت مطلق و غارت
دو پارسیان گاهی بیا بزائده خوانند ز راه ای از راه شهرهای ما دا این بیت بیان طوفان ست دیا علت چرا
آن دریا نه ترد مند که گفت بدخواه ست + شب روز غافل شد آنجا که هست + ترد منده بمعنی جاسوس نیست
بلکه یک مرد از سپاه سکندر مرادست که دانا و واقف از حال دارا بود و بدخواه ست دارا که هست و مستعد بد
خواهی سکندر بود کذا افیدنه آنکه فی الواقع هست شب ست امامی تواند که ترد منده درین دو بیت بمعنی جاسوس
باشد چنانکه مدلول لفظ ست + بر دشاه گر شبیخون کند + ز ملکش همانا که بیرون کند + شبخون
اینجا بمعنی تاختن ست که در شب باشد ز ملکش ای از ملک خود که نزدیکتر بجنگ تو آمده ست ای بیک تاختن
که در شب برد کنی مدرستیکه او را از ملک خود باز گردانی و بهزیمت دهی - سکندر بخندید و دادش جواب
که پنهان نگیرد جهان آفتاب + ای من که آفتاب صفت هستم در شبخون خویش پنهان نخواهم ماند بلکه از
آمدن من اهل عالم را آگهی خواهد شد کذا افید چنانکه گفت + ملک را بوقت عنان تافتن + بدزدی نشاید ظفر
یافتن + ملک پادشاه مطلق عنان تافتن تاخت آوردن بر سر دشمن - ترد منده دیگر آواز کرد + که دارا چنین
سپه ساز کرد + که آنرا شمردن توان در قیاس + کسانیکه هستند لشکر شناس + لشکر شناس عرض
بیگی و بخشی سپاه ای دانا دیگر سکندر را بر خلاف دانا اول ز بسیاری لشکر دارا خبر کرده ترسانید سکندر
بدو گفت یک تیغ تیز + کند بیحد گاو را ریز ریز + ای لشکر دارا پیش من مانند گاوان اند که بیک ضرب
تیغ من همه و چربی ایشان ریخته شود و چه از ایشان میترسانیدی مرا - یکی گرگ را کو بود خشمناک +
ز بسیاری گوسپندان چه باک + تمثیل دیگر - سپه را جواب چنان ارجمند + پسند آمد از شهریاری بلند + ای آنجواب
تمثیلی همه لشکریش را پسند آمد و مستعد لشکر دارا شدند - خبر گرمتر شد همی هر زمان + که آمد بدم اژدهای
دمان + هر ساعت بساعت و مصراع ثالث بیان خبر است لشکر دارا یک بدم میرسد اژدهای دمان
دارا غضبناک چه دمان بفتح دال بمعنی تند و سخت حمله و غضبناک ست چنانکه پیل دمان و مرد ما
و بحر دمان کذا فی المؤید - سکندر چو دانست کان تند میغ + به تندی برآرد
همی تند میغ + ای دارا بیک شتاب تر بر من تاخت خواهد آورد چنانکه ابر بزودی بر آمده

برق انداز تند برق تیغ اسے تیغ جنگ + فرستاد تا لشکر از هر دیار + روانه شود در درم شهریار + ای عساکر
همه دیار من نزد من فراهم آیند و استعداد جنگ کنند ز مصر و ز افرنجه و روم و روس + شد آراسته لشکر چون
عروس + شاه روس اول با سکندر موافق بود و سر در بکید یکرنگی میفرستاد و چون سکندر بحد چین رسید
شاه روس مخالف شده در ممالک سکندر غارت گر گشت و عاقبت بجنگ سکندر برخاست چنانکه در آخر کتاب
ست کذا افاده میر علی شیر ز اختیاره مولانا رحمهما الله تعالی - چو انبوه شد لشکر بے کران + عدد خواست
از نام نام آوران + سرداران لشکر که بهادر بودند - خبر داد عارض که ششصد هزار + برآمد دلیران نامدار
مفرد سوار + گشت ششصد هزار شش لکهه مفرد سوار آنکه بهادر یکه باشد و تنها بر دشمن تازد + چو شد ساخته
کار لشکر تمام + یکی انجمن ساخت بیرون دو جام + کار لشکر جمع کردن عساکر همه دیا و شمردن آنها + نشستند
بیدار مغزان روم + بمهر ملک نرم کردند موم + بمهر ملک فرمان سکندر و موم کنایه از دل ای همه منقاد فرمان
او شدند تا بر مهر حکم و فرمان که سکندر زند دل ایشان بنقش آن پذیرا گردد - شه از کار دارا و بیکار او + سخن
راند پیچیده در کار او + کار دارا عبارت از تند برآمدن او با سکندر که بقصد جنگ آمده بود و پیچیده در کار او
حال ست از فاعل راند ای از تندی دارا سخن گفت با ارکان دولت بحالیکه متردد بود در کار او که عبارت از
صلح و جنگ ست بدارا و این مشورت از راه دانش و کمال عاقبت اندیشی و استطلاع حال ارکان دولتست چنانکه
طریقه هوشمندان هست و اگر نه فی الواقع بر جنگ مستعد شده بود - چنین گفت کان نامور شهریار
+ کمر بست بر جستن کارزار + ای دارا بر طلب جنگ از من کمر بسته است و خواه نخواه مستعد کارزار من ست
+ چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ + که آمد بآویزش نیک کار تنگ + ای کار جنگ او با بس تند یک رسیده است
که اینک بکید تکیه او تریم کذا افاده مولانا رحمه الله پس آویزش معنی آویختن دستیزه ست نه بمعنی علق
بودن کار جنگ و صلح که این معنی بدین مقام مناسبت نیست کما لا یخفی - اگر بر نیاریم تیغ از نیام +
بمردی زما بر نیارند نام + ای در صورت ناکردن جنگ با دارا در عالم بنامردی مشهور شویم + دگر تاج
بستانم از تاجور + به بیداد خود بسته باشم کمر + ای بر خود ظلم کرده باشم زیرا که اگر من - کیان را که
انداز ملک بیرون کنم + من این رهزنی با کیان چون کنم + کیان شاهان ایران که از قدیم تاجور آمده اند
اما اینجا بنسل کیان مراد ست چه در زمان ازجمله کیان غیر دارا شاه نمانده بود پس کیان بحذف
مضاف ست ای دارا که از نسل کیان مانده است و خبر مبتدا بقرینه رهزنی که بمصراع ثانی ست
اینجا محذوف ست ای دارا که از نسل کیان ... که من از ملک ایران بیرون کنم رهزنی کرده
باشم و این رهزنی با کیان و ظلم کردن بر خود چگونه کنم که تمام نالائق ست کذا افید + تبرسم که اختر برین طعنه

بد اندیش ما سا و بد چیرگی + علت بید او در هر ناکسان چگونه نکم سست و تکیر بد فالی و چالاکی ای این رهنر نکیان
بنیکنم زیرا که متیر سیم کز طالع من بدین چالاکی ای از سبب آهنگ بر قتل نسل کیان که محض ظلم و بموجب بست
بد اندیش مرا که دارا باشد چیرگی و غلبه بد و کارم بخرابی رسد زیرا که هر که بموجب بالسی قصد خرابی کند طالع او دشمن
او شود و دارا را خراب سازد کذا افید پس از اختر و تیرگی اختر تیرگی سکندر مراد ست نه اختر دارا و طیرگی او که بلند طالع
است بموجب سر سکندر پشکر کشیده ست کما و سیم و بموجب آن فرموده ست که صلح و دادن خراج بدارا بدستور
قدیم سیم ممکن بود چه تدبیر باشد درین رسیم در راه + گر زد کار بر ما نگردد تباه + این رسم و راه پیش آمدن بدرا
بوجهیکه ننام ما بنامردی بر آید و نه بموجب بر و ظلم رسد پس تباه شدن کار شامل ست نامردی را و ہم
بید او ظلم را - باندیشه خوب بدر صواب + بدید آوریدا این سخن را جواب + این سخن صلاح رسی از نشا
جهاندیده پیران بیدار هوش + چو گفتار گوینده کردند گوش + جهاندیده صفت اول پیران گفتار
گوینده صلاح رسی کننده بپاسخ گشادند یک یک زبان - دعا تازه کردند بر مرزبان + ای بر سکندر شاه روم
که سر سبز باد آن همایون درخت + که نامش بلندست پیروز بخت + درخت کنایه از سکندر که عالی نام
ست و قوت بسیار بس قوی قوت در زور ست + بتاج و بتخت جهان تازه باد + سر خصم او تاج دروازه
باد + تاج و تخت سلطنت عالم که بموجب خوبی رعایاست تاج دروازه باد ای کشته باد چه رسم شاهان ست که
خون دشمن را بکشند سرش را بدروازه شهر خویش بیاویزند + همه رای او ہست چون دین درست + در شتی چه
باشد زما نا چست + ار ای تو همچون تو که اسلام ست همه قوی ست از ما درستی کار خود چه طلبی + ولیکن بفرمان
او نگذریم + بجز راه فرمان ازو نسپریم + ای جواب گفتن ما ناگزیر ست که از فرمان شاه کسی سر تابی نکند
چنان در دل آید جهاندیده را + همان زیرکان پسندیده را + جهاندیده ارسطو زیرکان دیگر حکماء که
نزد تو پسندیده اند + که چون کینه در شد دل کینه خواه + نه خار و خشت بر آمد ز راه + دل کینه خواه دل دارا
شاه و مصراع ثانی خبر است شرط و خار و خشت آزار و خراش که بموجب پریشانی خاطر ست و از راه راه دارا
مراد ست که بموجب لشکر کشیده آمده است لهذا این بیت جواب صلح ست یعنی با او صلح نباید کرد زیرا که چون
دل دارا در بارهٔ تو کینه در شده است یا هیچکاره از وی در بارهٔ تو نیکی نخواهد شد بلکه همیشه با از وی همگی
آزار و خراش خواهد رسید پس صلاح این ست که + تو نیز آتشی کینه را بر فروز + که فرخ بود آتش کینه سوز
کینه همان کینه در بارهٔ دارا و آتش کینه سوز آن کینه یا کینهٔ دشمن را بر هم زند یعنی با دارا جنگ کن زیرا که
آتش کینه تو در حق وی که کینه را بر هم زند و بخرابی کشد مبارک ست که التکبر مع المتکبرین عبادت کذا افیده
که این بیت را خبر ای چون گفته و مصراع ثانی امل را معطوف بر مصراع اول آن نموده و از خار و خشت لشکر دارا

گرفته ای چون لشکرش که از راه ارمن مے آید همچون خلاف واقع ست خلاف ظاهر ست چه برآید دال به استقبال
ست نه بر حال + تو سرو نوی خصم بید کهن + کجا سر کشد بید با سرو بن + بیان دل دادن ست بر کینه سوزی و ارا
و کشتن او و بید بمعنی کهن و سروبن بمعنی سرو نو خاسته چنانکه از مصراع اول ظاهر ست اے بید کهن
کجا برابری کند با سرو جوان که از بن برخاسته است و بید ایهام ست بجانب دین آتش پرستان و سرو
نو ایهام بجدت پادشاهی سکندر که نو دین ست - کهن باغ را وقت نو کردن ست + نوان تو چو بایه
درو کردن ست + کلمه را علامت قید ست ای وقت باغ و کذا کلمه را ثانی علامت اضافت حاصل آن است نوان
بالضم جمع نو کهنگان و درو بمعنی قطع یعنی اکنون باید که وقت باغ عالم که سلطنت نو تازه کنی خویش و حاصل
درختان کهن را قطع سازی و دارا کشتنی چه او بید کهن ست نه زیب باغ سلطنت باید کذا افید و آنچه شارح نوان بفتح نوشته
معنی چنین کرده است که اکنون وقت آن ست که باغ کهن را که عبارت از دارا باشد به بیده درخت نو رسته بجای
آن نصب کنند انگاه راست آید که مصراع ثانی تفسیر اول و در درو ضمیر راجع بباغ باشد فافهم و الضعف در بر
معنی اول هر دو مصراع مستقبل ست و دارای مقصود چه نیز بالضم دوتا و کوژ و خمیده لاغر ست کما
فی الشعر پری روشنه فنا مه + بدیبای انید دولت تازه عهد + عروس جهان را برارے مهد + سلطنت تازه خود
که مانند دیبا زیبا و تازه است عروس جهان را زیب بخش که او کهن شده است پس را در مصراع ثانی علامت اضافت
مهد ست بعروس جهان و ازین بیت معلوم شد که باغ کهن عبارت از جهان ست نه از دارا چنانکه شارح نوشته
بد اندیش تو هست بیدادگر + همه بید رعیت ز بیداد سر + ای رعیت از وی سر تافته بوقت جنگ دشمن او شده
بجانب تو آید چنانکه - نیاید بهر سیدنت زان کسی + که دارد بهم خانه دشمن بسے + خانه سهفر در ملک دشمن
همان رعیت رنجیده از ظلم - قلم در کش آئین بیداد را + کفایت کند خلق فریاد را + اے دارا آئینش تا رسم
ظلم او در ایران محو گردد و فریادرسے را پیشه کن تا رعیت دارا از فریاد ظلم او بس کند - ز خصم تو چون مملکت
گشت سیر + همه خصم افگنی پای ور نه دلیر + مملکت خلائق ایران و سیر بمعنی ملول و ستانده از فرمان دارا
و پای نهادن در جنگ خصم + تنوری چنین گرم در بند نان + ره انجام را گرم تر کن عنان + ره انجام
اسپ سوار دگر گرم کردن عنان اسپ را برانگیز در دارا زن و مصراع اول تمثیل ست - کجا
کجا شاه را پای مارا سر ست + دلی گر گزین داوری بر در ست + کلمه را اول علامت اضافت پای
بشاه است و ثانی علامت اضافت سر با این داوری اشارت بسر نهادن بر پای شاه ای هر جا که
پادشاه است آنجا سر ماست و آن کدام دل سپاهیان ست که ازین سر نهادن بر در است یعنی دور
و بفرمان حاصل آنکه بعزم شاه هیچکس از ما مخالف نخواهد شد و همه جانبازی کنند چنانکه میگوید - تمامے شاه ما

بر هم زنند + گر از بهره باشد که این قوم زند + که گد بهر بیست دانید که بر هم زدن تمتار شاه و مخالفت او بی هنگام مقابله
بسا آنها . فیجا بجواب صلح است و دادن بر جنگ خصم بار در جواب ظلم سکندر بر دار لجبان گفتند که ظلم آنگاه باشد
که تو بی موجب بر وی تاختن کنی اکنون که بر تو تاخت آورده است ظلم از تو نیست چنانکه خواجه می گوید
ایران ختم شد رخصت رهنمون + که بپسندیستی نیارد بخون + رهنمون نامیده راه مصلحت که از ارسطو باشد
ای دفع ظلم از تو در بنصورت است که آغاز جنگ از تو نباشد + نگهدارد آزرم تخت کیان + بخونریزی
اول نه بندد میان + فاعل نگهدارد شاه است و آزرم شفقت و شرم و قبیل عظمت سکندر چو در حکم آن
دادری - ز لشکر گشتان یافت آن یاوری حکم آن داوری مشورت کردن حکیمان به پیش آمدن سکندر بدارا
وآن یاوری آندلهی و استعداد که سران لشکر گفتند - بدستوری رخصت استان + بلشکر کشی گشت همداستان
+ دستوری بمعنی موافقت تا لکراز لازم است نیاید ای بحکم دانایان موافق رخصت ایشان لشکر کشید و بدارا
برابر شد ای عزم مقابله او کرد چنانکه میگویند یکی روز کز گردش روزگار + بدست آیدش طالع کامگار + ای از گردش فلکی
حسب علم نجوم سعادت طالع خود را دریافت + اقبال همایون ترتیب راه + بفرمود کز جا بجنبد سپاه + ای فال نیک
برآورد و ترتیب راه فرماند تا آنکه راه لشکرش را تمام صاف کردند پس حکم کرد و برد آن لشکر کذا فنید آنکه صف لشکر را
ترتیب میسر و میمنه و قلب و جناح داد چنانکه شارح نوشته چه این ترتیب هنگام کارزار در کار است نه پیش از آن در راه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ + میان بست بر کین بدخواه تنگ + شاه فیروز جنگ سکندر مصراع ثانی با دو بیت لاحق حال
است از فاعل شد و میان را تنگ بستن کمال استعداد او آوردن + شمشیر پولاد چون شیر مست + بکلید کشای کلید بدست +
ز شمشیر بان کلید است و تشبیه سکندر بشیر مست در کلید بردن بدست از شمشیر چه شیم بالفتح بمعنی ناخن شیر آمده است کذا
افاده مولانا رحمه الله تعالی پس چنانکه ناخن شیر کلید فتح ادست آن چنان تیغ شاه کلید ظفر اوست + سپاهی ز نبور در نیشتر
زغوغای زنبور هم نیشتر + بد نیشتر سخت گزنده و غوغای اینجا بمعنی انبوه و جمعیت است کذا فنید پس مصراع اول بیان بمعنی
تیزی لشکر است و ثانی بیان کثرت آن که بلشکر شاه از انبوهی زنبوران یکجا شده هم نیشتر و بسیار بود و نیشتر در بیشتر نحیف
غلطی است و در نسخه علیشیر بجای زنبور چو زنبور و بجای بد بل کلمه تحقیقست و نیشتر اول بیاری و ثانی مفتون است و غوغای را بمعنی
زنبوران گفته چنانکه ملخ پرنده انبوه را اسم غوغا گویند هم نیش را لفظ مرکب بمعنی کسی گفته که در نیش زدن موافق زنبوران
باشد هم نیشتر در مصراع خبر ثانی سپاهی ست یعنی سپاه سکندر مانند آن زنبوران یکجا باشند ملکه زیاده تر از زنبوران بود در لشکر
در هجوم و نیش زدن از زنبوران گزنده هم نیشتر بود انتهی کلامه و نسخه اولی بمعنی دو واضح است - نشان جهد
بود از درفش بلند + که مانند فریدون فیروزمند + نشان اینجا بمعنی علامت که بر سر بیرق بندند بمعنی علامت شارح
گفته و جستن طلب و اشتن مصراع ثانی صفت درفش است ای علم سکندر جهت سایکی نظر یافتن بر نشان خرد کرده

می همراه خود بر سر بلند کرده آن درفش و علم که از فریدون مانده بود بدست سکندر رسید چنانکه علیشیر نوشته - بر وقتیکه
آن شاه سازنده بود + فلک دوستانرا نوازنده بود + این بیت ظرف زمان نشان جسته ای همراه داشتن سکندر آن درفش
را در وقت نیک بود چنانکه پیشتر طالع کامگار و فال نیک بیان کرده است کذا افاده مولانا قدس سره دهم فرموده که از
مصراع ثانی و بیت لاحق معلوم می شود که فریدون ابن آتبین که از اولاد طهمورث شاه را دو علم بود که یکی را بر سر خود با
ساختی و دیگری را در سر آهنگ بلند کردی و آن علم را که با خود داشتی علم فریدون گفتندی و آن دیگر درفش کاویانی
نامیده اند و آن خاص فریدون است بدست السلطان سکندر رسید که او را با خود بر سر همراه داشتی و درفش کاویانی بدست
فریدون مانده است چه نگهداشت درفش کاویانی ایشانرا تمام در کار بود که بدان فتح و نصرت حاصل شدی انتهی کلامه و شرح
درفش کاویانی باجمال این است که آن پوست آهو بود که جبرئیل علیه السلام چهره پریشانی احوال هوشنگ بدو رسانید بحکم الله تعالی او را دعا
بکار برده بود و در آن پوست شکل صد در صد منقوش بود که هوشنگ بوسیله اعانت آن بر دیو سپید کشنده سیامک غالب
شد و انتقام فرزند خویش گرفت و بعد او را بامر و شهور رسید میوه زنی رسید و آن بوده هنگام پریشانی احوال خود بدست کاوه که
نام آهنگریست افروخت و کاوه در وقت آتشکاری آن پوست در میان کوره آتش و لباسی پاکیزه که بر خود داشت حجابی
ساخت و چون ضحاک شاه فارس که از اولاد عاد بن سام بن نوح علیه السلام بود بمدت هزار سال پادشاهی فارس
کرد بسبب تعدی و ظلم او که بغایت رسید از میان دو کتف او بصورت مار چیزی پیدا شد و ضحاک را آزار دادن
گرفت و بجز خوردن مغز آدمی آرام نمیگرفت پس جهت پاس وجود ضحاک و برای تسکین آن مار هر روز آدمی را میکشتند
تا آنکه خلقی بسیار کشته و خلائق بفغان آمدند و همان آهنگر کاوه نام که دو پسرش را هم کشته بودند و نوبت
به پسر سوم رسید همان را بر سر چوبی آویخت و آغاز دشنام ضحاک نمود و از هر دم دیار آنجا بسیار بر وی جمع شدند
و روی بضحاک نهادند و ضحاک گریزپا شد و کاوه باقبال فریدون التجا آورد و پوست را بوی سپرد تا آنکه بر ضحاک
غالب آمد و او را بر خون آتبین نام بکشت و فریدون چون بسعی کاوه بر تخت ضحاک نشست او را مال و نعمت
بسیار بخشید و آن پوست را بجواهر مرصع گردانید و درفش کاویانی لقبش نهاد و بعد فریدون هر شاه عجم
که بر تخت می نشست آن درفش را عزیز و مبارک میداشت و جواهر و لآلی بر آن می افزود و چون سلطنت ملوک باخر
رسید در جنگ بعضی با آن درفش بدست صحابه رض افتاد و بخدمت امیر المومنین حضرت عمر رض حاضر آوردند و عمر رضی الله
تعالی عنه اشارت فرمود که آن جواهر و لآلی را از درفش جدا کردند و در میان صحابه و سائر محتاجان قسمت کردند
کذا فی شرح و علی شیر نوشته که آن درفش بدست امیر المومنین عثمان رضی الله عنه افتاده بود وقتیکه خراسان را فتح
کردند جواهر آنرا بطریق غنیمت قسمت کردند و هارون متقی نوشته که کاوه آهنگر در علم جعفر باسر بود و چون ضحاک بیشتر
شد چه معلوم قوت آتش کاری بر ساق خود پیچیده بروی چیزی نوشت و بر سر علم خود ساخت و مردم را جمع ساخته پیش

بسی برتر از کاویانی درفش + ببت سنبهٔ دیدن بزور آن علم ضحاک را انگشت بر تخت دی نشست و الله اعلم بالصواب

بمنجوق برزد بر تیغی بنفش + این بیت بر مرضی مولانا در صفت علم فریدونی ست که بدست سکندر آمده بود و کذالک

چهار ابیات لاحقه صفت آن علم خاص ست و کاویانی درفش همان درفش کاوه آهنگر که بدست وارثان فریدون

مانده ست و منجوق بالفتح آنچه از زر و سیم و امثال آن بر سر علم و نیزه مینهند همچون قبه که او را ماهچهٔ علم گویند کذا

فی المؤید و آن بسا گونه باشد که بعضے دو شاخه بصورت هلال باشد و بعضے سه شاخه بصورت پنجه و غیره باشد

پرندی بنفش جامه ابریشمی و حریر چینی که سبز یا کبود باشد و آن چادریست که بر سر علم منجوق سے آویزند انتهی کلامه یعنی

علم فریدونی که بر سر سکندر بود و بسیار بلند بود و از درفش کاویانی و بسیار بالا بود از آنکه منجوق آن پرند سبز و کبود بر

زده و آویخته بودند. صنوبر ستونے به پنجاه ارش + به پیراستن یافته پرورش + تعریف چوب آن علم ست که

از شکل ستونے بود که از درخت صنوبر راست و محکوم بود و هم بس بلند که قامتش به پنجاه ارش بود و باز پیراستن

و صاف و تراش کردن پرورده و آراسته بود و کذا اگر بہ نسخہ بجائے پرورش گشته ارش ست که معنی مقدار از دو دست گشاده

آمده ست و پیراستن بمعنی صاف کردن که چوب سنان را تراش نموده صفا میدادند و بدست مالش گرد

درخشان بتش دور شود ۔۔ ز اژدها پیکرے از حریر + که بد بیننده از وی برآید نفیر + بر دار بر بالای آن علم فریدونی

منجوق آنجا مه حریری بود ۔۔ که نظارگی آن را دهشت دل آوری و فغان برآورد ۔۔ این بیت

تعریف تصویر علم مذکورست که همچون نوعکه بر سر علم راہ آویختند و آن چنان ست که درون جامهٔ حریرے

صورت اژدها و شیر تصویر کنند به شکل مهیب و بر سر علم بیاویزند کذا قال علامه شیر رحمه الله تعالى ۔ زده بر سر از

جعد پرچم کلاه + چو بر کله کوه ابرے سیاه + پرچم بالفتح باز جیم ۔ دو بار بهم ۔۔ مو دم گاو دشتی ای بر سر آن علم

کلاه از جعد پرچم بود چنان ۔۔ که ابر سیاه برآید پس این بیت تعریف پرچم اوست که از موی

دم گاو کوهی جمع کرده و یک جا بسته بر سر علم شاهی ۔۔ بند و اور افسانه ماننده دگال کوه را تا تیر بست که

بر آن ابر سیاه می نشیند پس پرچم سیاه را با ابر سیاه تشبیه کرده ست در سیاهی و انبوهی و اگر اژدها

پیکر در بیت سابق عبارت از آن علم باشد که جا در شب ۔۔ بود چنانکه علامه شیر گفته پس این بیت خبر اژدها پیکر باشد

ای بر سر آن سکندر اژدها صورت را کلاهی بود از موی دم گاو کوهی چه مار چون اژدها گرد دست دیاهی

از شکستن بر آید و بر سرش کلاه موی شود چنانکه در بعضے کتب نوشته اند ۔ تقریر سنگها بود دیده از دور + عقاب

سپید پر و بالش زنو د + عقاب پرنده معروف سیاه رنگ ۔۔ ازان پرچم ست و هم از علم پیدا ور وبال عبارت

پرند بنفش که مذکور شد یعنی چادر کبود و سبز که بر سر آن علم بس تابان ۔۔ از دور نمایان بود لهذا از نو گفته کذا

افید و علامه شیر گفته که اینموی پرچم بر دوشش بنابر آن گفته که در آن اکثر موی سپید باشند آمیخته بموی سیاه و ابهام ۔۔

از جامهای ابریشمی روشن و خوب تمام تر زیبا ساخته بر سر علم آویزند پس پرچم آن علم سیاه بود مانند عقاب بال و پر آن از
تر زیبا می سپید پروشن بود ندانتهی کلامه امنیت تقریر ابیات بر مرضی مولانا که همه صفت علم فریدونیست که سکندر
بر سر خویش افراشته و شارح متابعت علیشیر رحمه الله تعالی از درفش بلند در بیت صدر علم فریدونی گرفته که فی
الواقع یکی بودند و از کاوه آهنگر یادگارش رسیده و ظرف - بوقتیکه آنوقت ساز نده بود + متعلق بیت لاحق
داشته مگر آنکه در تقریر بیر دو شارح فرق کرده علیشیر گفته سکندر اگرچه در لشکر خویش تیمن و تفاول از علم فریدونی گرفته
بود اما علمهای بسیار و خوبتر و بلندتر از خود راست کرده بود که جامهای آن علمهای پرند منقش بودند الی آخر
الابیات و نصیر الدین گفته که علم فریدون بنسبت سکندر نبود لیکن از نشانهای علامات و اوضاع چگونگی ساخت علم
فریدونی از پیران کهن سال استفسار نموده و حقیقت تغلب آن فهمیده در زمانیکه گردش فلکی در نوازش وی
بود علمی دیگر از خود بر شکل علم فریدون بپرداخت لیکن علم سکندری چنان علم بود که از علم فریدون بسی بلندتر و موی
تر بود و بر آن علم نیز از خود حریر چینی کبود رنگ بالای منجوق بربست الی آخره و هذا المعنی اظهر و الصق بکلام
الابیات لکن مولانا تبع علیشیر رحمهما الله تعالی و الله سبحانه اعلم - شد آن اژدها با چنین لشکری + بر چنان
اژدها پیکری + آن اژدها سکندر قوی همت چنین لشکر از غوغای زنبوران منتشر بود چنان اژدها همان درفش
فریدونی و یا علم دیگر که صفاتش مذکور شد چنان کرد ز آشوب خود دردناک + ز بهر چه از بهر یک مشت خاک + مصراع
ثانی مقوله خواجه علیه الرحمة است در آغاز نصیحت سامعان که مشت خاک زمین عالم که اندک چیزیست و مولانا
از آن تن خاکی گرفته چه اینقدر طاق طربیت و حشمت سکندر را از برای نگهداشت تن و آسودگی ذات خود بود
تا دارا شاه مراد و رشته ملک او را نگیرد + ازین گربه گون خاک تا چند بیم + بیم تو آن کرد نش گرگ بند +
گربه گون بمعنی مکار و محیل صفت مقدم خاک ست و گربه گون را گربه از آن گفته که چنانکه گربه
در ظاهر افتاده باشد و در باطن کمین کرده باشد بر گرفتن موش آنچنان هست حالت زمین که در
ظاهر افتاده در پای مردم ست و در باطن بر وجود مردم کمین دارد و ایشان آن را برای دفع
فرو میگیرد گرگ بند بند سخت که گرگان را بحیله آن باز دارند یعنی تا چند از اسباب این دنیا محیل
و مکاره بقوت شیری در قید خود کنی که هرگز از سعی کسی اسیر و مقید نشده و دائم با کسی نمانده کذا قاله
علیشیر و تبعه الشارح و مولانا شین گردنش را بمشت خاک ساخته که عبارت از تن ست ای تا چند چند تن خاکی
خود را از حیله زمین مکاره در بند داری یعنی تا کی خود را بمحافظت کمال کنی و بهر حیله اش نگذاری
روزی تن ترا خواهد ربود و فرو خواهد خورد انتهی کلامه و این معنی لطیف ست و لکلمه ازین مناسب تر و گرگ
بو شیر و گرگ از ملازم شغری ست + جهان ملکیه نواله ست پیچیده سر + درو گاه حلوا بود گه جگر + تخیل دیگر

پیچیده بخبر بسته هنا معلوم میسم مخالف و دو رنگ حلوا بمعنی شیرینی و شادی و جگر ای خون جگر یعنی
محنت و اندوه و یک نواله هنا بر کم پایداری ست که قُلْ مَتَاعُ الدُّنْیَا قَلِیْلٌ وَّالْاٰخِرَةُ خَیْرٌ لِّمَنِ اتَّقٰی
یعنی جهان بر مثال یک لقمه طعام ست که زارش با معلوم نیست که از اینقدر پدید ست و معلوم که گاهی
در و طعمه شادی و سرور باشد و گاهی اندوه بظهور آید پس یگی در پی شادی و تن آسانی نهاد زیرا که
او تعالی جهان فرموده لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ كَبَدٍ ای آفرینش آدمی برای رنج کشی ست

فلک در بلندی زمین در مغاک + یکی طشت خون است یکی طشت خاک + بر بلند صفت فلک ست و در مغاک صفت
زمین و طشت خون طشتی را گویند که بوقت کشتن زیر گردن مجرم می نهند و تیغ بر گردنش گذارند تا خون او در آن
طشت افتد نه بر خاک و فرش مجلس و طشت خاک ای طشت پر خاک طشتی را گویند که بخاکش خون آدمی کشته را بپوشانند
و تیغ که بر زمین ریخته گرد پس آسمان را از جهت نگونی و بلندی او طشت خاک تخییل کرده ست چه طشت پر خاک
در وقت خاک افشانی بر خون ریخته بلند و نگون باشد و زمین را از جهت گرفتن او خون مردم را دستان ح دلنی
او طشت خون اعتبار نموده چه طشت خون در جای کشتن در زیر گردن مقتول ستان بر پشت می باشد
حاصل آنکه در عالم راحت نیست چه زمین کشنده مردم ست و آسمان پوشنده خونهای بی مردم کشی
زاضی ست کذا افید و شارح بمتابعت علیشیر طشت خون اشارت بفلک نموده که بخون شفق آلوده ست
و طشت خاک به زمین که گرد آلوده ست و مولانا تاینه معنی رفته بس بهتر گفته ست جزاه الله تعالی عنا خیر الجزاء

نبشته بر آن هر دو آلوده طشت + ز خون سیاوش بسی سرگذشت + دو طشت آسمان و زمین که اول طشت پر
خاک ست و ثانی طشت پر خون و نبشته معنی ظاهر شده بقلم حال که همچون لسان مقال ست و سرگذشت ماجرای
ظلم آسمان و زمین و سیاوش پسر کیکاوس شاه ست که بیگناه کشته شد و از کشتن او شان بر دامن فلک و طشت
خاک نشان مانده ست کذا افید پس ز خون سیاوش بیان سرگذشت ست چه خون سیاوش نام چوبیست که جامه را
ملان سرخ کنند یعنی سبو نک که تا کیش بقم خوانند و بهندی مجیٹهه مشهور ست و این درخت از خون سیاوش پسر کیکاوس
پیدا گشته که افراسیاب چون همان سیاوش را بیجرم کشته بود هر جا که خون سیاوش بر خاک افتاد در آن جا
گیاه مجیٹهه در حال پدید شد و قصه سیاوش در شرح علیشیر ست و تقریر معنی بیت چنین نوشته که برین هر دو
ماجرای روزگار و دنیا غدار را از خون سیاوش نوشته اند ای گیاه مجیٹهه بر بر و خاک بطریق انتخاب علامت
قتل پسر کیکاوس ست و خون شفق بر دامن فلک علامت قتل امام حسن و امام حسین رضی الله تعالی عنهما که
بمشاهده خون شفق معلوم می شود که چه مقدار خونهای سلاطین نامدار برین طشت ریخته شده و بمعاینه
حبوب بقم مفهوم میگردد که چه جسم های نیکنامان درین خاک آمیخته شده انتهی + زمین گر بفناعت

بجا آورد + ہمہ خاک در زیر خون آورد + اے اگر زمین فرد خورندهٔ مردم تمام رخت خود را گر خون نیک
نامان ست از زیر خود بر دن . . . . . آرد بالا اندازد تمام روی خاک در خون غرق شود و طوفان
خون برخیزد چہ او بسیار نیکنامان کشته ہست + نیفتد درین طشت فریاد کس + کہ بربسته شد راه فریادرس
نیفتد ای اثر نکند در طشت زمین فریاد ہیچکسی از بیگناہان زیرا کہ ہیچ مرد فریادرس درین عالم راہی نیابد حاصل آنکہ
فریاد ہیچ کس برین طشت خون کار نکند و این طشت صدا نمی کند زیرا کہ درین جا ہیچ فریادرس نمی رسد تا بحسب فریاد
مردم این خون را بشکند و بیگناہان را از قتل خلاصے بخشد کذا افید - چو فریادیرا در گلو بست راه + گلو
بسته به مرد فریادخواه + کلمہ ی اعلامت اضافت راه ست بفریادی چون راه فریادی مردم در گلوی ایشان
بسته شد ای بے اثر ماند پس مردم مظلوم را باید کہ گلو بسته باشند و فریاد نکنند + به از پردهٔ خود حصاری گنی
بخاموشی خویش کاری کنے + پردهٔ گوشهٔ خلعت کہ مرد راه را مانند حصارست از آفات روزگار ای بہترست
انکہ در پردهٔ خود بنشینی و لب از فغان بسته و صبر ورزیده بکار آخرت ببردازی کہ مقصد اعلے اینست - بیا
ساقی آن آتش تر بسوز + با تشکدهٔ مغز من برفروز + آتش تر بسوز شراب بیخودی کہ سوزندهٔ تقوی سالک
ست و مغز خود را آتشکده بنا بر آن گفته کہ ذوق خواجه و شادی از این آتش ست ای در مغز من آتش بے
خودی افروخته ساز تا بمجلس فروزی دلم خوش بود + کہ چون شمع بر فرقم آتش + مجلس کنایه از وقت
خواجه کہ مانند مجلس شادی ست بمشاہدهٔ نور تجلی حقتعالے و مصرع ثانی علت آن و پیداست کہ مجلس فروزی
شمع واقعی تا آن زمان باشد کہ برق او آتش آویخته باشد ای خردمند دارا شاه باخواسگان خویش
در نشاید کشیے سکندر خردمند را خوبی از داد دست + پناه خدا ایمن آباد اوست + خوبی کنایه از خردمند
کہ آن مدار خوبی کارہاے اوست و داد بمعنی منصف بودن یعنے قناعت کردن بانچه حاصل او باشد
و طلب یاست بر مردم نکنند و زیاده طلبی را بگذارد چنانکه از بیت لاحق پیداست و ایمن آباد بمعنی جای امن
و مصراع ثانی عطف ست بر خوبی یعنی مرد عاقل را خردمندی و خوبی کارہا ہم در حفظ حقتعالی آمدن ہمه از منصف
بودن ست کذا افید و آنچه شارح بمتابعت علیشیر گفته خردمندی کہ باداد و عدل ست دخوے خود از انصاف
عطای کرده او تعالی میداند حفظ خداتعالے برای حراست و ایمن آباد ست کہ از حفظ او باخدے اشتغال مدرس
اگرچه فی نفسه صحیح ست اما بلفظ بیت کہ در مصراع اول کاف رابطه و صله مذکور نیست چندان ملایمت ندارد کسے
کو ربنیلک خورسند نیست + بنزدیک دانا خردمند نیست + اینکه اشارت بمنصف بودن مرد عاقل کہ در نفع
بخشیدن عمر زورا بمنزله تملک عظیم ست ای بر دانا کہ زیاده طلبی باست حریص باشد نزدیک خردمند کامل بیخرد
و نادان ست بخرد و نیک ہمسایه زان شد بدست + کہ ہمسایه کوی نا بخرد ست + نا بخرد و ہمان نادان کہ زیاده

طلب و ریاست جوئی ست چنانکه از بیت سابق پیدا است یعنی عقل سلیم فی نفسه بد راسته بر آدمی همسایه نیک
و خیر خواه است اما چون در کوی مردنا یاد طلب ریاست جوئی حاکند بد گردد و رسوا شود حاصل آنکه مرد حریص دنیا
عقل خود را که براسته نیک همسایه بود نام میسازد داری + چو در کوی نابخردان دم زنی + باز دانستی خرد کم
زنی + یعنی ظاهر ست که در کوی نابخردمندان دم زدن و همسایه شدن ست که در صحبت اثر ست پس
اینمثال و علت بدکار شدن عقل ست در همسایگی مرد نادان حریص و شارح در تقریر بیت سابق از نابخرد
نفس اماره گرفته که گمراه سازنده عقل ست اما تقریر مولانا رحمه بمقتضای سیاق و سباق احسن ست که خواجه علیه الرحمة مرد
ریاست جوی حریص را نابخرد گفته ست در بیت کسی خانه آباد کرد + که گردن ز دهقانی آزاد کرد + در این راه ای
در دنیا که بنظر بجهان آخرت مانند قریه ست و آبادی خانه کنایه از عشرت و جمعیت باطن و دهقانی رئیس ده
بودن که او را مقدم گویند یعنی در دنیا آنکس محظوظ و مخلوظ گذارده ست که بار ریاست و مقدمی بر گردن خود
نگرفته پس آنچه شارح نوشته که در دنیا خانه عقبی را کسی آباد کرده ست که از مشتهیات دوری ورزیده ست
اگرچه فی حد ذاته صحیح ست اما بمقام مناسبت نیست - تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش + ز گردن کشان بر نیاری خروش
تفریع ست بر سابق و بار گردن همان دهقانی و ریاست و زیاده طلبی از قدر موجود ای اگر سردار ار اترک کنی از گردن
زنان و ظالمان بسلامتی نالی - چو دریا بسرمایه خویش باش + هم از بود خود سود خود دیدی تراش + بود خود آن سرمایه که بدست
تو باشد و تراشیدن سود نفع گرفتن از آن سرمایه چنانکه دریا بسرمایه خود قانع ست حاجت [illegible] ندارد
ارزی در هنگام سیل باران موجهای زند و بدیگران نفع رساند چنانکه نیست حال ما نع هنگام فراخ دستی او
بجهان خورش با [illegible] ز مرگ + درختی شو از خویشتن بهره برگ + معانی اینجا یعنی آسایش ست آنچه آسوده خود همچون درخت
مستعد از رسته از خود کن و بدیگران [illegible] سرگ دو معنین ست و آنچه شارح گفته که مانند درخت آزاد استعداد
خویش سامان ای بدیگران نفع رسان و توشه آخرت از آن بدست آر امر دیگر ست نه معنی این بیت چنانکه از اصلاح
هم پیداست - چو پیله ز برگ کسان خورده گاز + همه تن شد انگشت و کرد آب + پیله بکسر بای [illegible] جلده و پای مرده باید
کرم ابریشم که او را به برگ توت خورانند چون سیر از آن فربه شود آنخورده را باز دهن قی کند که آن ابریشم باشد گاز
بکاف پارسی نقد از تازی علف که بند [illegible] کاس نامند چنانکه صاحب فرهنگ [illegible] در این لغت این [illegible] ارشاد [illegible] که گفته
پاسبان بساحاسین حمله را انداز [illegible] بدل کنند و خواه از لغت دیگر و انگشت اینجا بمعنی کاف [illegible] ست ای همه تن او مثل
انگشت او سطبر گردد و بازی کند یعنی تو بحرص و ظلم از مال دیگران فربه شوی که گوارا نخواهد شد و حق تعالی
خواهی بود در این عالم یا در آخرت - گذارنده پیر از موبدان + گذارش چنین کرد با بخردان + پیری بای
وحدت و گذارنده صفت او و موبد بضم میم و کسر بای موحده دانشمند مغان که تا رسیدن با بعد ای ناقل [illegible]

عاقلان را این علامت بیان نموده است - که چون شاه روم آمد آراسته + همش تیغ در دست هم خواسته + تفسیر
آراسته است و خواسته اسباب بنا که در راه این جنگ اوده اسباب خرچ لشکر در کار بود + خبر گرم شد و بر همه مرز
بوم + که آمد برون اژدهای ز روم + اژدها سکندر به قوت در روز جنگ - بیم خارش دارا شد
افراخته همه آلت داوری ساخته + حال است از فاعل برون آمد آلت داوری اسباب جنگ + جهان را دین
مژده نوروز بود + که بیداد دارا جهان سوز بود - جهان ملک ایران و توابع آن بدین مژده ای بخبر بیرون
آمدن و لشکر کشیدن سکندر در نوروز معنی لازمی است شادی در مصراع ثانی باد در بیت لاحق علت شاد شدن آن
جهان است بیداد بمعنی ظالم صفت مقدم دارا است جهان سوز خراب کننده ایران را آنچه در تصرف او بود - از و
بوم و کشور یکبارگی + ستوه آمده از ستمکارگی + از دارای ستمگاره بودن دارا چنانکه از مصراع ثانی ظاهر است
ز بوم کنایه از دشت و کوه و کشور سوای آن که آباد بود - ز دارا بری جستی هر کس خواسته + بهر سکندر شد آراسته
دارا بری جستی منقاد و دوست بودن خلق بیش و مشر ای طبع اهل بوم و کشور که در سابق مذکور شد ای طبع
همه از طاعت دارا نفرت گرفته بمحبت اسکندر آراسته و مائل بود که او بتابید آسمانی البته پادشاه ملک
ایران شود تا از ظلم دارا بیرون آییم - چو دارای دریا دل آگاه گشت + که موج سکندر ز دریا گذشت +
دریا دل معنی پر همت و صاحب سامان صفت دارا که اسباب جنگ و اسلحه تمام او را میسر بود ز دریا گذشت ای
موج لشکر سکندر از موج دریا فائق شده و بس استعداد آورده است - ز پیران روشن دل و رای زن - برآراست
پنهان یکی انجمن + زهر کاردانی رای درست + در آن داوری چاره بازجست + در آن داوری در فتح یافتن
بر سکندر که پیش دارا آمده است چنانکه از لاحق معلوم می شود کذا افید نه آنکه در جنگ کردن با سکندر
متردد شد دارا ز پیران صلاح رسید برای درست ای فکر صائب متعلق چاره بازجست - که بدخواه
را چون دراید شکست + بد چرخ را چون کند پای بست + بیان چاره مفاعل آید کند دارا شاه و بدخواه
و بد چرخ کنایه از سکندر بدخواه دار است و بزعم دارا بدی و بلای است که از آسمان برو نازل شده است یعنی بزعم
او باز گردیدنی نیست و بلای است اسیر مقید که آن بلا بجای باب سعد و نحس من نباید کذا افید پس در نسخه
علیشیر و مولانا بدو بد ال بلای آسمانی و نحوست ستارگان مضاف است بچرخ ای بلای آسمانی را چگونه دفع کنیم
کنم و سروری غالب آییم و بعید است که بلای آسمانی را اسم علاجها است که بدان دفع گردد و نستیکه متعلق باشد
اما درین بلا که بالضرورت آمدنی بود هیچ چاره که دفع آن به سپهر نکرد چنانکه می آید و در نسخه شارح بل
چرخ بالضم بای پارسی و لام است و آن را کنایه از کره اثیر کرده که کره آتش را اهل آتشین گویند ای کره
ناری را از دیه پاره من مشتعل گردیده است چگونه مقید سازم و اگر بل بالفتح یای مثناه بمعنی

پهلوان فلک باشد و یا بمعنی رها کرده فلک کبیر چرخ او را قوت داده است و مطلق العنان ساخته سم ر دست
نتیجه جلادت کلام چه افسون بود آموزدار رهنمون + که آید ز کار سکندر برون + فاعل آموزد دارا گشت
رهنمون دانایان انجمن او زکار سکندر رای از جنگ او که بر وی ظفر یابد + چو در جنگ فیروز بیش دیده بود
فیروز در جنگیش ترسیده بود + شرط اول در اثبات چاره ناکردن کارآگهان برای دارا شاه
در جنگ ای در جنگ زنگیان دفیروزه جنگی اے ظفر یابی او درین جنگ که با دارا شاه در پیش دارد دم
دو ضمیر راجع بسکندر فاعل دیده و ترسیدن کلمه کس است که در بیت لاحق مذکورست و اضمار قبل الذکر
در کلام پارسی شایع ست کذا افاده مولانا قدس سره یعنی فاعل فعلین مذکورین دارا شاه بنسبت
چنانکه دهن بدان تا در سکندر چه دارا را درین هنگام هیچ ترس از سکندر نبود اگرچه بعد ازین بند لاحق شد
از دل ترسیده بود - نگردش دران کار کس چاره + نخوردش غمی هیچ غمخواره - جزاے شرط ست
دو ضمیر راجع بدیه او مضاف الیه چاره ست اے او را هیچ جستن بر سکندر کسے از دانایان هیچ چاره برای
دارا نکرد و دو ضمیر ثانی مضاف الیه غمی اے هیچ غم خواره او بهیچ وجه غم او نخورد - چو دانسته بودند کو
سرکش ست - بسوزندگی گرم چون آتش ست + شرط ثانی ست در اثبات خاموش ماندن زنان
در جواب دارا و ضمیر کو راجع بدارا و گرم بمعنی آماده بظلم مستعمل دران - سخنهای کس در نیارد بگوش
در ان کار بودند یکسر خموش + مصراع اول با تتمه شرط ست و ثانی جزاے آن و کار عبارت از رهنمونی
بر بهی نتیج دارا به سکندر ای چون او را ظالم و نا شنونده پند ناصحان دیدند جوابش از سبب تنگدلی
ندادی - بتخمه در از زنگه شاوران + سری بود نامی ز نام آوران التخمه بالضم تای فوقانیه اصل و نژاد
آدمی که بزیادتیهای آدمی مخصوص ست و کلمه در تعبیر بای تخمه و از زنگه شاوران صفت تخمه است چنانکه بفتح زار
تازی و کاف پارسی نام بهادری ست ایرانی که پدرش شاوران نام داشت کذا فی المؤید ای در نسل اولاد
ایرانی که زنگه پسر شاوران بودند در انجمن دارا شاه یک سردار زنگی و امیر کشور از جمله نامداران نامی و مشهور
حاضر بود که بر دارا شاه گفته جواب گفت و مولانا فرموده که شاوران بمعنی شهرے هم آمده است که نزد یک شهر بلخ
در بند ست و درین بیت بمعنی شهر مذکور است می نماید چه از دو شق خالی نیست که در بهای و تعارف مردم زنگه
مشهور تر باشد و یا پدر رسمی شاوران مشهور ست پس اگر زنگه شهرت بسیار داشت و تعریف آن سردار حاضر انجمن
بمدار ذکر شاوران لغوی باشد چه درین صورت مجرد ذکر زنگه کافی باشد و اگر شاوران مشهور تر بود ذکر زنگه بیجا نبود
انتهی کلامه و این محرر بعرض یاران میرساند که می شاید که هر دو مشهور باشند پس ذکر شاوران برای زیاده توضیح
ست بلکه میتواند که زنگه علم مشترک بوده باشد والله اعلم - فرابرز نامی که از فر برز + تنش چرب شسته بود و نازش گرفته

لخیم مده تازی عطف بیان سری ست که این اسم نام امیریست از امیران دارا که او را از جنگ سکندر حقیقت منداد و
کذا فی شرح فنا رستیس نامی اینجا بیای پارسی ست و برز بالضم بلندی و رفعت شان و نیز به چیزی گویند که شکوه و رفعت
داشته باشد و از اینجاست که قامت سکندر را و تنه بزرگ را نیز برز گویند پس فرابرز بمعنی بلند قامت و بزرگ
جثه است چه فرا بمعنی بالا و قامت نیز آمده است و مصراع ثانی هم مؤید این معنی ست کذا افید یعنی تا مستی
فرابرز بود که از جسامت و رفعت بالای او تنش سخت مانند جوشن بود و بازویش مانند گرز آهنین و علیحده
نوشته که زنگه شاوران بدارا کیانی خوشی و وحشت و هم ملازمت کیخسرو کرده بود و عمرش بس دراز بود و این فرا
از پیشینگان دست - به بیعت دران انجمن گاه بود + ز احوال پیشینه آگاه بود + این بیت خطر زیست که در بیت
صدر او را امیرداری نامی فرموده است بیعت عهد و پیمان بستن اما اینجا تدبیر مشورت مراد است - ثنا گفت بر شاه و
بزم شاه - که آباد باد از تو این بزمگاه + شاه دارا و مصراع ثانی بیان دعاست و مولانا گفته که در مصراع ایهام
ست با آنکه محفل این بزمگاه از تو آباد باشد نه غیر آن یعنی بجز در برخاستن ازین بزمگاه در جنگ سکندر کشته شوی
که عالمی از تو خراب احوال ست چنانکه در بیت لاحق هم دو ایهام ست - مبادا تهی عالم از نام تو + جهان جنبش
دور از آرام تو + یعنی عالم دنیا از نام تو تهی مباد + و جنبش زمانه که عبارت از دور فلک ست از آرام تو خالی مباد
ای همیشه در عالم نامور باشی و از جنبش روزگار آرام کننده و آسوده باشی پس ایهام اول آنکه در عالم همین مجرد
نام تو باد نه ذات تو و ایهام ثانی آنکه در عالم در گردش باشد نه افسرده و مرده باشی - گذشته نیای من از عهد پیش
چنین گفت با من در اندازه خویش + گذشته الی نقل در کرده و مرده صفت نیاست که مضاف به نیا و نیا یک جد
نزن جد او که زنگه باشد و از عهد پیش یعنی احوال گذشته متعلق گفت و اندر نصیحت در بیت - که چون کرد کیخسرو
آهنگ غار + خبر داد زان جام گوهر نگار + کیخسرو شاه بن سیاوش شاه ایران که جام جهان نما ساخته کرده اوست
و در آخر حیات خویش در غار کوه البرز رفته و در انجام مرده است و جامش بجواهر مرصع بود و احوال آینده بدان
معلوم میگردد - که در طالع ملک ما تا نه دیر + فرود آید اختر ز بالا بزیر + در طالع ملک ما صفت مقدم اختر ست
ای اختر که برج طالع ملک ما متمکن ست چنانکه بتحقیق محققان طالع بمعنی برج برآینده ست از افق هنگام تولد مولود
و ملک ما یعنی سلطنت کیان در ایران آن اختر طالع ملک ما زود تر از شرف خود فرود آید و بعید نیست یعنی سلطنت
کیان بسر رود و بر روی مسلم شود که اختر سعید او برآید و او را یاوری کند و شاه ایران گردد چنانکه این معنی از ابیات
لاحقه واضح ست کذا افید - برون آید از روم گردن کشی + زند در سر آتشکده آتشی - بیان فرو افتادن اختر
کیان ست برون آید ای پیدا شود از نسل رومیان و در سر آتشخانه ملک ما آتش بزرگ زند ای همه آتشکده ها
مانند خراب و ویران سازد و اسلام را رونق دهد و علیحده نوشته که گردن کش بمعنی پادشاه غالب و باغی ست و حال به

آنکه فرا تر بر پیش عمارا گفت که از زنگه نشادر ان نقلها دد ارم داو از کیخسرو شنیده بود که در ملک ایران چنین حادثه
عظیم پیدا شود انتهی کلا یه همه ملک ایران بدست آورد + به تخت کیان بر نشست آورد + بر تفسیر با تخت
ست جهان گیر دو هم بماند بجای + سر انجام روزی در آید ز پای + ای هفت اقلیم دنیا را در تصرف خواهد
آورد و عاقبة الامر روزی وفات یابد تا اینجا اند رز نگه نشاوران ست القول فرا ترز از خود بدارا میگوید که مبادا
که آتیم در رومی نژاد + در ان قالب افتد که هرگز مباد + آتیم در رومی نژاد سکندر و آن قالب اشارت باندرز ند کور که از کیخسرو
منقول شد که هرگز مباد جمله دعائیه ست - بهار شاه برنج زند نام او + نیارد درین کشور آرام او + برنج زدن کنایه
کردن و بقرا موشی دادن آنشاه را باید که او را از خاطر منسی سازد و بجنگ او بر نخیزد تا او را کشور ایران آرام قیام
نکند ای از ینجا بصلح باز گردد - نباید گزود دولت آید برنج + که مفلس بجان گوشد از بهر گنج + گزوای از سکندر
دولت شاهی تو آید بر نج ای بر هم شود چه او حریص ملک و خزائن تست - فرهی در ستش که طاعت کند + بملک
روم تنها قناعت کند + فریب تغافل کردن کسی را بدغا بازی یعنی چون کار بهتر می بر آید سختی نباید کرد + زیرکی
خورش الخشم ناخورش بهست + بر افشاندن آب زآتش بهست + خورش صفت فریب آذوبها پند بیده طبع و ناخوش
صفت خشم و افشاندن آب کنایه از فرو نشاندن کینه از سینه چنانکه برگرد راه آب نشانند آتش ای افشاندن
آتش که عبارت از انگیختن خشم ست یعنی فرو رفتگی کردن بهتر ست از خشم انگیختن - مکن تکیه بر زور بازوی
خویش + نگهدار وزن ترازوی خویش + ترازو کنایه از همسری و جنگ با سکندر که همچو تو صاحب ناموس
نیست کذا افید و با آنکه مقدار بار رنج را در ترازوی خود انگن که ترازوی قوت تو آنرا تحمل کند و عاجز نشوی
یعنی بناموس و قار بنشین و بجنگش بر مخیز چنانکه میگوید - بر آتش میاور اگر کین آورد - سکاهن بر آهن
کمین آورد - ای سکندر را بر انگیختن غضب میار در که با تو کینه پیدا کند و بر تو غالب آید چنانکه سکاهن
که کمتر چیزیست آهن سخت میغور دولی کار میسازد و سکاهن همان زنگ معروف سپاهی که کفش گران دهند
و تواند که اینجا بمعنی مطلق زنگار باشد کذا افاده علیه رحمه الله تعالی - اگر سهم شمشیر نیفتد ز شیر +
حرون کاشتری مغرش آید بزیر + سهم شمشیر بای نسبت دهشت و هیبت شیرانه و افتادن آن عبارت از
مغلوب شدن حرون بمعنی سرکشی صفت اشتر ست که با شیر مقابله کند + بناموس باید جهان داشتن + نه زینجا
رایت بر افراشتن + ناموس اب دهشت که از حفظ ننگ و نام جهان ست جهان داشتن سلطانی
کردن و کذا رایت افراشتن و مصراع ثانی بمنزله علت ای جهان را بناموس باید داشت و بداب سیاست
پادشاهی باید کرد زیرا که افراختن علم شاهی از ینجاست ای از آداب و سیاست پس هر که مراعات ننگ و
ناموس خود کند و با زبردستان مقابله نکند سلطنت از زوال نیاید و علیه رایت افراشتن بمعنی کوچ کردن یعنی

نگاہ ندارد خیرے او را دادہ از ینجا کوچ کن کہ در صورت کارزار ناموس تو باقی نماند چہ اگر بر سکندر غلبہ یافتی
چندان عظمت نباشد کہ پدر او یکی از خراج گذاران تو بودہ است و اگر بالعکس شد کمال نامردی تو بظہور
آید و مختار مولانا معنی اول است۔ بدون آرش از دعوی ہمسری + گر این پایہ دار و کند سروری + دعوی
ہمراہے برابری در روز بامعنی کہ با تو در لشکر کشی برابر شدہ است و مقابلہ کردہ و مصراع ثانی علت آن
اگر برین مرتبہ ہمسری مستقیم ماند ہمچون تو سرور عالم شود و ناموست برود و علیشیر بجائے پایہ پائی نوشتہ و پائی
نہادن قوی شدن و استقامت نمودن در ہمسری + بہر آن جو کہ بازر بود ہمعیار + بنرخ زر آرندش اندر
شمار + تمثیل بیت سابق و ہمعیار بمعنی برابر در وزن کردن چہ زراندک را با شعیر در وزن کنند و آن شعیر را بہا
ند مگیرند نہ بہائے شعیر کذا قالہ علیشیر ای چنان گویند کہ این جو کم مثقال یا دو مثقال زرست و یا آنکہ این کہ
چند جو ست پس ہم نرخ زر میشود۔ بسا شیر درندہ و سہمناک + کہ از نوک خاری در آید بخاک + بیان
نگہداشت در تقابل ست کہ شیر را باید کہ با نوک خار مقابلہ نکند چہ در صورت مقابلہ ہلاک شیر باشد +
چو با کژدمے گرم کینی کنے + شوی خورد گر خورد بینی کنے + کژدمے بہ حقارت کنایہ از سکندر چنانکہ
در سابق چو گفتہ است و گرم کینی شو۔ اندن کژدم کہ خوردش مثل ست مانند نوک خار و خورد بمعنی شکستہ
و آزردہ گر خورد بینی کنے ای اگر نیش کژدم را ناچیز و سہل شماری کذا افید در نسخہ علیشیر و شارح + ببین
خورد گر خوردہ بینی کنے + واقع ست ای کژدم را خورد کہیں اگر باریک بینی و دانائی کنے
بیندیش زان پشہ نیش دار + کہ نمرود را کشت سر مست وار + ای نمرود را از بون دید و بمغز مش در آمد +
جہان نگیتی را ست کو در نبرد + بپی مرد بگذاشت بر ہیچ مرد + تمثیل ست کہ بر طریق تمثیل و تصدیق مضمون
ابیات سابقہ جہان ای پادشاہی جہان بپی مرد بگذاشت ای مرد بہادر را بر نگماشت بر ہیچ مرد
و کمینہ و غزدل یعنی آری شاہی جہان مر آنکس را باشد کہ قدم مردمہ دیدہ دل را برکہ و غزدل نگہدارد
و حد تقابل طرفین نگہدارد تا درین عجلت مردان بیدل ہزیمت نخورند کذا افید و آنچہ شارح
نوشتہ کہ سلسلہ جہان کسی ست کہ تعاقب کسی را بر کسے موقوف ندارد و ترد کار خود ہم خود کند
نامناسب مقام نیست چنانکہ از تمثیل لاحق پیداست + گرسنہ چو با سیر خاید کباب + بفربہ ترین
لقمہ آرد شتاب + فربہ ترین صفت لقمہ ست ای چون مرد یکجا شدہ گوشت خورند کسی کہ گرسنہ
باشد زود تر لقمہ تر و مضغہ و فربہ را از پیش مرد سیرے رباید و بزد دی فزد برد انیست حال لشکر سکندر
و لشکر دارا کہ او را در سابق مفلس و گرسنہ قرار دادہ است۔ نہ بیگانہ گرست و فرزند و زن +
چو ہم جامہ گردد شود جامہ کن + ہم جامہ ہم قد و برابر در قامت کہ یکجامہ بر ہر دو یکسان است آید ای چہ جائے

مردم بیگانه است که اگرچه فرزند و زن تو باشند چون با تو هم قامت شود ای جامه را از تو میر باید و به خود کند حاصل
آنکه در صورت مقابله و جنگ ناچار از سکندر بتو اندازه خواهد رسید نه با تو در لشکر کشیدن همچون مردم هم قامت برابر
شده است — چو شد جامه بر قد فرزند راست + نباید دگر بهر فرزند خواست + جامه ای جامه پدر چنانکه
از سابق می آید یعنی فرزند را به هم قد شود جامه پدر برابر است پدر را باید که محبت خود را از وی بردارد
و خود دور سازد دیگر نباید که خواهد شد داند اخوان رسانید کذا فی الید حاصل تمثیلات مذکوره آنکه سکندر را در این
همسری که لشکر کشیده است لقب از خود باز گردان تا از در رنج نه بینی — چو بالا بباید گیاه بلند + سهی سرو را با
از وی گزند + بالا بر آید ای بلند شود و بالا درخت رسد و گیاه بلند گیا بیست که بالا درخت بر آید و درخت را
خشک سازد همچون عشق پیچه و کدو و مانند آن از پند بزرگان نباید گذشت + سخن را ورق در نباید
نوشت + بزرگان مطلق دانایان و پاز نگه شاوران که این وصیت از دوست و ترا علامت ورق سخن که
عبارت از پند است ای پند بزرگان را فراموش نباید کرد زیرا که چون آزموده شود که زرار + بیاد آیدت
زیر آموزگار + ای چون تجربه زمانه بینی در جنگ سکندر رای این پند من بیادت آید و پشیمان شوی + سگالش
گری گو نصیحت شنید + در چاره را در کف آرد کلید + سگالش گری بیای موصوله و گو صله آن یعنی مصلحت
طلب که بدانایان سگالش و اندیشه عاقبت میکند و نصیحت ناصح میشنود البته بر وفق آن نصیحت کامی کند که چاره
او نیست و بس پس تو هم ازین نصیحت که من کرده ام گذر مکن در آن کار بنا + شه از پند آن پیر پا برده مغز
به آسان شد از ره آن پای لغز + پالوده مغز صفت پیر است ای فرزانه که صاف عقل و دانا بود در پای لغز
لغز بدین و نیز نسبتی که پای آدمی در آن زمان خود بر رود و کند انی الرشید یعنی دارا از سماع نصیحت
و نیز بدین هراسان شد از کار سکندر که مانند پای لغز بود و در نسخه مولانا + هراسان همیشه از آن پای لغز
+ واقع است پس از پند آن پیر صفت پای لغز است ای هراسان شد در هنگام نصیحت فرزانه ذکر و یاد پای
لغز که ناشی بود از پند آن پیر پسان مغز انتهی کلامه الادل اوضح — ولیکن بگشت آتش گرم را + سگ حبکی دشت
از رم نرم را + آتش گرم کینه و خشم و سگ حبکی خوردی و زبونی ای صلح را سهل پنداشت — شد از گفته ای زن
خشمناک + بپیچید چون مار بر روی خاک + بر آن زن فرا بد — گره زد بر ابروی پیوسته را + گشاد از سر خشم سر بسته را
ای بار دیگر پیوسته و آراسته ساگره زد خشم سر بسته فرو نشسته — ای گره را گرد و نید ساخت آن خشمی که پیچو نس بود
در جوش آورد + در و دید چون اژدها در گوزن + بخشمی که دور افتد از دو زن + علیشیر نوشته که سالک زن
بی واد عطف مرکب بمعنی مرتبه زن و است ای در فرا بد چنان نگاه کرد که گوی اژدها در گوزن می بیند و بخشمی
ابن مرتبه رو که خود فرو افتاد و همچون سکیر نان ید تمام جوش آمد و مولانا فرمود که گوزن اژدها خواست نیش را

اوراً می بیند که دشمن جان آمده است بکمال خشم در روی نگرد + بجنگش برخیزد مصراع ثانی در معنی ترقیست و لفظ
ملکه محذوف است آنکه بخشم دید که از سنگ دو بار خود فرو افتاد و تمام سبق ضعیف میشود انتهی پس افتد بهر خود معنی مختصر
افتاد است اما ثانی انسب که فرا برد را دشمن بند پشت و در روی تیز دیده گفت - که در مرحج نرم آهنی دیده + که پولاد از
بسندیده + نرم آهنی سستی و پولاد سختی و زور مند در اراجع به سکندر + نهای بن مردی اهل دم + ره کوره
آتش بر آری بموم + کوره آتش آتشدان آهنگران بغیر را آتشدان مراکه کنایه از مردی ایرانیان ست بدم
بند و مسدود میکنی چراکه در میان پیش ما مثال موم گداز نده مانند یا آنکه با بنیوم آتش ستم مرای افروزنده و معنی
اول انسب ست آبنجه بنگ بدید + بکه برگ ساکن گنبے بادرا + هراسانی از بید پولاد را + در تمثیل دیگر ست که دارا
خود را بکوره آتش و باد تند پولاد سخت تمثیل کرده است و مردان اهل - در دم موم و برگ گیاه و بید تمثیل ساخته
عقابان نخچیر و کبکان بجنگ + سر نازنینان در آید بسنگ + علت در بیت سابق ست که دارا در ان فیروزی
و سختی خود یاد کرده است و آمدن سر بسنگ شکسته شدن سر و نخچیر شکار کردن اینجا آویختن عقابان ست با یکدیگر
چنانکه در بعضی نسخ ببازی واقع ست و چون کار عقابان غالباً شکار کردن ست و گاهے بیکدیگر بازی کنند
و کار کبکان غالباً نشاط و بازی ست و گاهی بیکدیگر جنگ کنند در اول بر خلاف عادت باز گفت و در ثانے
جنگ آورد یعنی اینمعنی پیداست که عقابانیکه باهم بازی کنند و کبکانیکه بیکدیگر جنگ آرند هر عقابے و کبکیکه از نیها
نازنین بکم زور باشد سرش البته بسنگ آید و زبون گردد و یقین ست که سکندر تن پرور و نازنین ست و مین
سخنے کش کند افاده مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علیشیر گفته که کار عقابان جنگ و دلاوری ست و در
شکار و عادت کبکان در نشاط و بازیست گو بسیار د این خلاف نفس الامر ست که عقابان در لهو و بازی باشند
و کبکان بجنگ در ترکتازی و معنی بیت آنکه چون عقابان و کبکان بیکدیگر در بازی و جنگ آمده اند باینمعنی که عقابان
با کبکان بازی میدارند و کبکان با ایشان جنگ میکنند کبکان نازنین از دست عقابان عاجز آیند یعنی
سپاه سکندر از لشکر من زبون خواهد شد انتهی و این معنے اگرچه بتماثیل سابقه انسب ست که دارا خود را بقوی
تمثیل کرده است و سکندر را به ضعیف اما جمع آوردن عقابان و کبکان با آنکه در دو بیت سابق از هر دو طرف
لفظ مفرد مذکور ست مؤید اول ست مولانا گفته - چه بندم کمر در مصاف کسی + که دارم کمر بسته چون او بسی
اضراب ست از بیت سابق کمر بسته چاکر و غلام آماده برای خدمت + چو من بر سر خسروان افسرم
چه اندیشه باشد که اسکندرم + افسرم مانند تاج بلند مرتبه ام و سکندر را از بودن همه الخ + دلیری کند با من آن
نادلیر + چه گور ار گریزنده با تند شیر + کند ای کند یعنی مقابله آن زبون با من قوی باز و مثل مقابله گور زبون ست
با شیر تند و غالب با گور از بد عاقبتی خود غافل ست چنانکه در تفسیر این تمثیل مے گوید همسرش بشکن اگر برآید بجنگ

که شیر از تنش خورده باشد کباب + گور نشین اجم بگور و از خواب آمدن هوشیار شدن یعنی گور آنزمان در حقیقت
بسور شیر خبر خواهد یافت که شیر او را بکشد و از تنش گوشت بخورد + بود خانه مرغ سخت دگران + نه چون تنک خانه تنک
آهنگران + تنک بالضم آلت آهنگران که آهن را بدان نرم کنند پس خانه تنک تفسیر اوست که بهندش تهوڑه گویند
و علیه تغییر از استاد خود تنک بمعنی سندان نقل کرده است ای بیضه مرغ اگرچه گران و سخت است اما با آلت آهنین برابر
نیست هم دانست کاین کودک خورد سال + نتو با بزرگان چنین بد سگال + که گدهیاست بزرگان بزرگ سالان که کار
آزموده باشند ای هیچ عاقل را این معنی در خیال نبود و نپسندیده نیست که اینکودک با من بزرگ سال بد اندیشی کند و بجنگ
برخیزد - با دل امید حرز دی آرزو در پیش + گزار د شکوه من و شرم خویش - عطف است بر سابق ای او را شایان نیست
که در آغاز سر از خدمتش صاف را گذاشته در دشمن شد ای با من بدسگالی کند و از حد بزرگان تجاوز کند +
بخود دنگ را از هیولی کنم + که پیش زبون زبونی کنم + ای در صلح اسکندر که پیش زبون است اثبات ننگ و عار است
به خود + اگر خود شود غرقه در زهر مار + نخواهد نهنگ از کفش زینهار + خود را نهنگ بزدر و اسکندر را با زهر
دار قرار داده میگوید که اگر مار از ستر با هن غرق زهر گردد تا آنکه کف زهر او از دهن بر آید نهنگ بزور و ساز وی نخواهد
ترسید و از کف وی امان نخواهد طلبید چه نهنگ مار را گویند مانند ماهی میخورد کذا فهم من تقریر مولانا رحمه
الله تعالی لیس - فاعل غرقه شود دست و کلمه از سر موقوف و به بعضی نسخ کشف معنی باضم واقع است که آن فاعل
غرقه شود دست و زهر مار ترکیب منافی باشد ای کشف اگرچه در زهر مار غرقه شود و پس زهر دار گردد نهنگ از وی
زینهار نخواهد و در نسخه علی شیر و شارح بجای از کفش از نزع واقع شده و نزع و نزع بفتحتین که معنی کردش آمده است
اینجا بمعنی غوک آمده است که ضمیر غرقه شود با بن اجم است یعنی غوک اگرچه مانند مار پر زهر شود نهنگ از وی
امان نخواهد طلبید یا آنکه اگر نهنگ را این مشکل سخت پیش آمد که در زهر مار غرق شود از غوک امان دستگاهی
خود نخواهد داشت چنانکه مشهور است که برای دفع زهر مار غوک را نافع است انتهی کلامه + از روی کجا خیزد آن
دست زور + که کشتی برون راند از آب شور + دست زور ای زور دست و قوت دکشتی برون راندن
از آب شور دریای محیط محال است چه آتش آن طرف ندارد و بیکناره است کذا افید پس کشتی کنایه از کالبد
آدمی است و آب شور کنایت از لشکر دارا که مانند دریای محیط از حد بسیار است + بنور اندازد رنگ
خورشید را + تمنا کند جای جمشید را + عطف بر مصراع ثانی است و آب رنگ خورشید تخت آفتاب که فلک
رابع است و اینجا کنایت از تخت جمشید است که دارا شاه بر آن جا دارد و این تعبیر بنا بر علو مرتبه اوست
و شور انیدن بر بهم زدن و شکستن و مصراع ثانی تفسیر است حاصل آنکه رومی را کجا بارای این است
که کشتی کالبد خود را از لشکر من که مانند بحر محیط موج زن و بیکناره است بیرون برد و زنده ماند و کجا آن زور

دارد که تخت جمشید را اگر مانند تخت خورشید است گبر دوربان نشینند ای ایرانیان را براندازد - تیاراج
ایران ستاند علم + برد تخت کیخسرو و جام جم + علم برآوردن عزیمت کردن و مولانا فرموده که کشتی
برون راندن از آب شور و شورانیدن تخت خورشید مشبه به است و شه مصراع دیگر مشبه یعنی چنانکه دوام
اول از محالات است این امر که سکندر قصد آن سیاه و نیز محال است - شکوه کیان پیش باید نهاد + قدم در حد
خویش باید نهاد + ای مر اشکوه و هیبت کیان نباید گذاشت و کاریکه پیش آید باندازه خود باید کرد ای صلح
با سکندر شایان ما نیست سگی کیست روباه نازورمند + که شیر ژیان را رساند گزند + سگی بجای حقارت و
نازورمند ای بقوت صفت روباه است ای سگ حقیر و زبون کیست و آن روباه بے زور کدام است که
شیر تند دست را گزند رساند و مغلوب خود سازد - ز شیران سد روبه را نوا - بخندد زمین تا نگرید هوا -
نوا سامان و توشه و بهره است که روباه از فضله شیر میخورد و مصراع ثانی تمثیل اول است ای سامان روبهان
از شیران چنانکه مایه خنده زمین و برآمدن نباتات از باریدن ابر است حاصل آنکه سکندر را سردارے
و سامان داری از ماست و از خود هیچ ندارد و این بنابران گفته که فیلقوس خراجے دارا بوده است
+ تهیدست کو مایه داری کند + چو لنگی که رهواری کند + مایه داری کنم ای همچون سرمایه داران
کاری کند و بجنگ شاهان مستعد شود این معنی ناشدنی و محال است چنانکه لنگ را رهوار شدن
ناشدنی است کذا افید و آنچه شارح نوشته که اظهار عیب خود سکندر اینجا ملایم نیست تو خود نیک دانی
که با این شکوه + ز یک طفل رومی نیایم ستوه + خطاب است نفر ابرز ناصح ای که از مدت دراز صاحب شکوه ام
از سکندر نوخاسته زبون نخواهم شد بلکه + بدست غلامان ستش دهم + بچوب شبابان شکستش دهم + هر دو ضمیر
راجع بطفل رومے که سکندر باشد و ذکر رومی از آن کرده است که اهل روم در آفاق به بددلی نامور بودند
و توصیف غلامان بست ای بیترس بیباک از آن است که غلامان شاهی که بزبان هندی چیله نامند
بی باک و تمام شوخ میباشند یعنی سکندر را بدست غلامان خواهم داد که از دست ایشان تباراج خواهد
رفت بلکه بچوب شبانان خود او را خواهم شکست چنانکه طفلان بے ادب را بچوب دستی ادب دهند + سر بر
که از سگ زبونی کند + خر پیر با اژدها جنگ کند + ای شیر برشنده که از سگ باشد خر پیر او را هم لگد زند + عقابے
که از پشه گیرد گریز + گرفتادنش هست گو بر مخیز + ای اگر در حالت از پشه بغیند و را انگو خفته باش و برنیای
مکن - پلنگی که ترسد ز روباه پیر + ابو زاد مغزش بسر سام تیر + ابو زاد جمله دعائیه است ای
بر - بش به تیر دوخته باد و تیر را بسر سام بملازمت مغز گفته که سرسام سوزنده مغز است با این
ابیات تمثیل زبونی حال خویشتن است بر تقدیر ترسیدن از کار زار سکندر زبون قرار دادند

میگوید که به بینی که فرزند من پیل‌زور + سرش چون سپارم بسهم ستور + سپارم بپامال سازم - که باشد زبونی

خراج آوری + که همسر بود با بلند افسری + در بعضی نسخه چه باشد والمآل واحد خراج آوری یک شخص

خراجی و در نسخهٔ علیشیر خراجی واقع ست ای سرداری که خراج گذارست کی تواند که با پادشاه خود هم‌سر شود

+ نشیننده بر تختگاه کیان + نهم تاج بر سر کمر بر میان + در بعضی نسخ در رزمگاه ست و تاج بر سر الخ صفت من

گرانمایگی کز سر گفت‌وگو + زمن جا بر آباکند جستجو + مایگی بیای مثناة تحتانی قوت و توانائی و بایه هم گویند

گفتگو جنگ که محل صحت گفتن میباشد آبا ای پدران من - کلاه کیان هم کیان را سزد + درین خرتن و میان

گر خزد + کلاه تاج شاهی و خز نوعی از ابریشم که ازان کلاه هم میسازند از ذات سکندر بتن و میان تعبیر کرده

است و خز از خزیدن ست بمعنی در آمدن اسر سکندر درین کلاه که میگنجد ای سزاوار کلاه کیانی سر من ست نه

سر سکندر پس از خز همان کلاه مراد ست چنانکه مولانا فرموده است و توان از مصراع ثانی بیان علم سیادت

فناهی کیان باشد برای تن و میان خز و خزد تجنیس زائد ست + من از تخمهٔ بهمن و پشت کی + کجا ریشم از

روئین ست ای استقلال پادشاهی خود زیرا که شاهی روم یان تابع سلطنت دارا بود - ز روئین تن و

اسفندیار + بر او رنگ زرین منم یادگار + و روئین تن لقب اسفندیار ست که فی الواقع سخت تن بود

و قیل تعویذ زرتشت در بازوی او بود که تیغ و تیر بر تن او کار نکردی و او پسر گشتاسپ شاه ست بضم کاف تازی

و او پسر لهراسپ ست بضم لام و او پسر کیخسرو بن سیاوش و سیاوش بن کیکاوس که صد و پنجاه سال در ایران

ملک راند و او پسر کیومرث ست که سی سال شاهی راند کذا افاده علیشیر رحمه الله تعالی و روئین اسفندیار صفت

روئین تن آمده ای ازان روئین تن که منزله روی در زره اسفندیار بود بر تخت زرین او من یادگارم و هیبت او دارم

چه گونه از بی استقلال بتر سم و با او صلح جویم کذا افید و شارح روئین تن را مضاف بروی بود یادگار منم - اگر باز گردد

به پیشینه راه + بر و روز روشن بگردد سیاه + راه پیشینه رسم خراج گزاری که بر پدرش فیلقوس مقرر بود و یا آنکه از جنگ

که ازان بجنگ آمده باز گردد چنانکه از بیت لاحق می آید - وگر کشتی آرد بدریای من + سر خود نهد افتاده در پای من

دریای غضب مراد است که درو جوشش ست و کشتی آوردن پیش آمدن است اگر پیش غضب من آید سر خود را در پای من افتاده بیند و ایهام آنکه

اگر کشتی کالبد خود را در دریای لشکر من آرد سرداران لشکر خود را در پای من افتاده ببیند + چو دریا بتلخی جواب ش دهم

ز خاکش ستانم تاب و دهم + از دریا بالقرینه تلخی دریای شور مراد ست و جهت غرق ساختن و تاراج کردن چنانکه

دریای شور مر تشنه را جواب با آب تلخ میدهد و به موج زدن استاده را از کنار خود غرق میسازد - ازان ابر ماهی

چنان رزم آب + که نار دو گردست بر آفتاب + ابر ماهی ابر را گویند که سایه دست خود را بر آفتاب آرد و چنانکه از مصراع ثانی می آید و نیز لفظ که دلیل قطعی ست بر آنکه سکندر با این جوشش و جنگ یکبارگی دست بر آفتاب ماه دید

فاصی او شد بهشت و دست آمدن با آفتاب غلبه کردن بر آن و پوشیدن آفتاب الپس آن را به فاصی بعبارت از سکندر
ست که دارا خود را آفتاب تصور کرده است یعنی سکندر را چنان بسحاب خوار بیوقار گردانم دیگر بار بتاب بپوشیدن
ناموس من فلان ارده آنچه مقابله من تغییر کند افید و آنچه شارح از موید آنه معنی مرد مفند زن نقل کرده ملایم ذکر آفتاب نیست
ستیزنده چون روستائی بود + شکستنش به از مومیائی بود + روستائی مرد دهقان و ده خدا که بجنگ شه عالم
سزاوار نیست و نیست حال سکندر پیش او ده خدا بود و لیس مومیایی شکسته بند کردن ای چون دهقان با پادشاه
خود ستیزه کند شکستن و خوار ساختن او بهتر است از آنکه او را نوازش کنند و چه شکست آید چنانکه خر از زین
به که پالان کشد + که تا رخت خرینده آسان کشد + خرینده خادم خر و مالک آن که از کرایه خر معاش میکند
من صید را کرده ام سر بلند + منش باز در گردن آرم کمند + آنکه صید سکندر که پیشتر اسیر حکم دارا بود و بدیروار
خراج بدارا میداد سر بلند گذاشته و آزاد کرده با نیمعنی که تمرد او از خراج دادن تحمل کرده ام و نشیندن منش مضاف
لیه کردن و راجع بصید مذکور - تو ای مغز پوسیده سال خورد + ز گستاخی خسروان باز گرد + خطاب است بفرزند
که ناصح دارا بود و پوسیده ببای موحده دداو سرد و پاره کهنه و سخت شده و پوسیده مغز کم فهم و بیخبر از حال
شاهان و گستاخی خسروان یعنی آنکه پیران ناصح دلیرانه نصیحت خسروانی آید و حد ادب نگذارد نه چنانکه شد
چابکی ساختن + کمندی بکوهی در انداختن + چابک شایسته موزون چنانکه چالاکی و اینجا بکی گستاخی پیش
خسروان و مصراع ثانی تمثیل اوست یعنی چنین گستاخی تو پیش من شایسته نیست که ترک ادب کرده
فایده ندارد چنانکه بکوه بلند کمند انداختن و مقصد از جای بودن او کردن بی فایده که هیچکس کمند از جای او بیچید
+ چراغی بصحرا در افروختن + فلک را جهانداری آموختن + تمثیل دیگر است چنانکه چراغ در صحرا و دشت افروختن
بی فایده است چه چراغ را در صحرا چندان روشنائی نباشد چنانکه فلک را پاسبانی جهان آموختن بسیود
چه پیشتر با این حافظه عالم دنیا که صفت اوست پاسبان عالم است - مکش جز باندازه خویش پای + که هر
گوهری را پدید است جای + باندازه خویش ایقدر که مغز پوسیده داری پای کشیدن دراز کردن
آن یعنی بگفتار آمدن و هر گوهر بمعنی هر شی و اینجا هر سخن مراد است ای سخن باندازه خود باید گفت
مقام سخن باید شناخت و بیجا نباید گفت که هر سخن را مقامیست پیدا و لائق + قبا گو نه در خورد بالا بود
+ همانا که دزدیده کالا بود + تمثیل سابق است که سخن بی مقام را بقبای کوته تشبیه کرده است و دزدیده کالا رخت
دزدیده آمیجا یعنی آن قبا که لائق قامت نباشد مانند رخت دزدیده بیجاست و مرغوب - ترا فترت پیری
از جای برد + کهن گشتگی از سرت رای برد + فترت بکسر فا و بفتح آن نیز سستی طبع و کم فهمی از جای
برد و پریشان کرده است ترا و مصراع ثانی تفسیر است ای کهن سالی متاع تدبیر را از سر تو بدر برده است

وکم فهم ساخته - زپیری نمونه شود پای لغز + فراموش کاری در آید بمغز + ای لغزش پای در افتاد علامت
پیری ست و نوبیری آداب مجلس شاهان فراموش گرد و پیش شدن تو اینجا بیجاست - چو پیری کهن گرد و گوژه
پشت زنیزه عصا به گیر دمشت + و در نسخه مولانا آزرده پشت ست یعنی گوژه پشت ای پیر را باید که از دلیری
و گستاخی باز آید پس نیزه که آلت جنگ ست اینجا کنایه از گستاخی بحجت گفتن ست و عصا کنایه از عجز
و تحمل سند پیران و دخمه ست با زیب و ساز + یکی در ستودان دگر در نماز + ستودان بالضم و واو پارسی
گورستان و این لفظ اصل نام گورستان گبران ست که گبران آتش پرست بر آن نشان و علامت بجای
گوهر دخمه و نیز از سنگ و یا خاک بر پا کنند که هندش دیوری گویند ای پیران را دو حال با زیب و ساز ست آ
لائق یکی آنکه در گورستان مدفون باشند و دیگر در پرستش مشغول باشند کذا افید و علیه در ستودان باین
معنی گفته که گورستان باشد و گبر کنند و ایشان را شفیع خود سازند و همین معنی انسب ست بمقام که پیران در
حیات خود همیشه یاد کنند و یا آنکه نسخه ستودن بی الف باشد ای در مدح و دعای ولی نعمت خود باشند
+ جهان بر جوانان چو باشد از مای + رها کن فرو کش تو هم رانه پای + جهان آب ست و گشاد جهان کاری متعلق
مصراع اول ست فرو کشیدن پای باز نشستن و رفتن از امر موقوف داشتن و یا عزلت گزیدن که هر دو لائق پیران
ست و پیرانه بمعنی نسبت آنچه که منسوب باشد پیران و مناسب حال ایشان از این قسم ست لفظ مغانه و درسانه
و شاهانه و جز آن کذا فی الرشیدی + تن ناتوان چون سوار کند + سلاح شکسته بیاری کند + علت فرسوده گشتن
ست و سوار بمعنی تاختن و تیز رفتن و مصراع ثانی تمثیل آن سپه به که بر نا بود ز آنکه پیر + میانجی کند
چون رسد تیغ و تیر + برنا بمعنی جوان بالضم افصح ست میانجی کند ای صلح جوید و جنگ نکند
باز آمد در توضیح نا صح بمثل گفت + بهنگام خود گفته باید سخن + که بی وقت به نا در دنار بن - مصراع
ثانی تمثیل ست برای اول برائیکه میوه دنار بن درخت انار که اکثر در بهار گل و میوه دهد نه بیش از آن
و این خاصه بعضی زبار ست که در ربیع و خریف بار می آرد - خروسی که بیگه نوا بر کشید + سرش را که باز باید
برید + بیگه بیوقت یعنی پیش از صبح که پس از شام در وقت خفتن بانگ بر آرد که بهای پارسی علی الفور چه نوای
برگاه نحوست آرد چنانکه مشهور ست - زبان بند کن تا سری با سر + زبان خشک به یا گلوگاه تر - سرای
بسر بفتح سین سر و جای تا سر خود را سلامت تا آخر آری واز کشان رنج و فایب زبان خشک و ساکت از سخن
بیجا گلوگاه تر از بی گلو بریده که بخون تر شود آنچه شارح نوشته که تو اند که لفظ سر اول بکسر سین بمعنی راز باشد
ای زبان بند کن تا اسرار معارف و راز های گویندگان در سر آرد و بشنو بلایه مصراع ثانی نیست کذا این بیت که
حرفی بی زبان گو بخون تر بود + به ست از زبانی که بی سر بود + یعنی سر که بی زبان خاموش ست اگر بخون شد دانستن

چون گشته افتاده باشد بهتری هست از زبانی که بسر گفتار ندارد ای بسیار گوی که کلامش تسلسل کشد و لا نهایه باشد
حاصل آنکه قتیل ساکت بهتر ست از زنده زبان آور قتیل سر حیوان غیر ناطق که بریده و بخون تر باشد بهتر ست از زبان
انسان که در قید نباشد. زبان نگهدار در کام خویش + نفس بلغزن جز بهنگام خویش + زبان هر که او کام او از
کند چو کارش رسد کامگاری کند + کامداری کند ای در کام و دهان باشد و اندازه نگهدارد چو کامش رسد ای نوبت
گفتن آید کامگاری کند ای گویا شود و بمراد خویش رسد کذا افید و تواند که کامداری معنی نگهداشت مقصود باشد
ای منتظر وقت مقصد گفتن باشد و بهرزه دلا یعنی سخن نگوید و چون بکار رسد که گفتن ضروری باشد گویا شود که
گفتن وی رفیق صواب ست اما معنی اول بسیت سابق انسب ست و آنچه شارح گفته که کامگاری اشعار خود سازد
و مراد خلائق بر آرد خلاف ظاهر ست چه مراد خلائق بر آوردن را کامروائی گویند نه کامگاری - زبان
ترازو که شد راست نام + از ان شد که بیرون نیاید ز کام + زبان ترازو خار آهنی را نامند در وسط دسته
ترازو وصل کنند و کام آن آهنین ست دو شاخه که در میان دسته ترازو بعکس می پیوندند و آن خار آهنین را
در میان این آهن دو شاخه میگذارند پس وقتیکه سنگ دو پله برابر باشد زبان ترازو بمیان کام ترازو مستقیم
الطرفین راست ایستاده شود و این زمان او را راست گویند و وقتیکه سنگ در پله کم و زیاده باشد و ظرفی از دو
طرف پله ترازو سرنگون شود ناچار زبانش از کام بیرون آید و او را کج نام کنند کذا افید - چو کامی ز خود
کامی آید برون + بهر سو که جنبد شود سرنگون + کامی بکاف پارسی ای چون زبان ترازو بقدر یک قدم
از مکان خود بیرون آید بهر طرف رود سرنگون و کج گردد و ابهام مخجل که او سرنگون میکند - بسا گفتنیها که
باید نهفت + بدیگر زبان باید سخن باز گفت + نهفت ای سزاوار نهفتن و زبان دیگر گفتن تا بر کس نفع دهد بگفتن
کسے کو شود سخت گوش + نیوشنده را در نیاید بگوش + سخت گوش بکاف تازی تندگوی بوجهیکه راز نهفته را
هم بر ملا آورد در نیاید بگوش ای پذیرا نشود و فاعل نیاید گفتن ست و در نسخه علامیه نیوشنده ست یعنی سخن
لائق شنیدن آسیب اره سخت گوی سخن شنیدن را در گوش نمی آرد سخن که با صاحب تلخ و تخت + بگوید
سخن نگوید سخت + سخنه بالضم سنجیده ای نرم و آهسته باید گفت و سخنه سخت از تخبیص خطے زائد ست چو زید
گفته تندی سبب کرد شاه + پشیمان شد آن پیر شد عذر خواه - شاه ای دارا و آن پیر فرازنده خواجه رحمه الله تعالی قدس
ای مقدم سفیر باید که خطر هاست در کار شاهان بسی + که با شاه خویشی ندارد کسی + خطر دشوارے و خوف و کار عبارت از صحبت
داشتن بشاهان + چو از کینه بر فرزند چیر + بفرزند خود در نیارند مهر + کینه سزه نکارت سفرو زندای جوش آید و چهره از خشم
سرخ کنند ای بوقت غضب از فرزند عزیز هم شفقت دور سازند چه جای دیگر خویشان و اقربا + همانا که پیوند شاه آتش ست +
با آتش و ازدها مندین خم شکست + پیوند شاه ای تعلق و صحبت او که مثل آتش ست بهتر نیست زیرا که قرب آتش آدمی را امید سوختن

ثانی پیداست نصیحت موافق بود شاه را + که از کینه خالی کند راه را + ای راه آمدن نصیحت که دل هست از
کینه و غصه خالی کند و فاعلش شاه زیرا که + نصیحت گری با خداوند زور + بود تخمی افگنده در خاک شور +
خداوند زور شاه وقتیکه در جوش غضب باشد + چو آگاه گشت آن نصیحت گزار + که از پند او گرم شد شهریار +
نصیحت گزار فرا برزد سخن را دگرگونه بنیاد کرد + بشیرین زبان شاه را یاد کرد + را علامت اضافت
بنیاد هست ای بنیاد اسم پیش دارا بندر اگذشته بدعا شاد کرد ادام + که دارای دور آشکار تو کے
مخالف چه باشد که دارا توے + دارا ے دورا ے خداوند زمین زمان بیشک ونما سر توئی و مخالفت
تو چنین دارنده باشد که دارا توئی اے دارنده دور عالم توے و بس ـ سکندر که باشد که آرد سپاه +
ز دارای دولت ستاند کلاه + دارای دولت صاحب سلطنت چه سکندر بزعم او سلطنت نداشت +
ترا این کلاه آسمان دوخته ست + ستاره چراغ تو افروخته ست ـ کلاه تاج واقعے و ستاره طالع سعید
و چراغ همان کلاه روشن دیافات دارا انشاه و پیداست که ظفر از آسمان کسی راست که یاری تاج ستانے
دارد ـ کلوخی که با کوه سازد نبرد + بسنگی توان زو بر آورد گرد + ای بیک سنگ پاره پاره شود +
و نجهت کند تا بسی روزگار + کند دعوی همسری با چنار + تا نه بس روزگار اے باندک زمانه
این دعوی کند با چنار همسر برابر شود و چنار که بفتح جیم پارسے درختی ست بالا بلند که بار ندارد و برگش
مانند پنجه دست گویند که عمرش قریب بهزار سال مهیا شد بخلاف کدو که در ینها یدپس در بین تمثیل مزست بخوبزرگی
سکندر و بزرگی دارا علیشیر نوشته که کدو را زیر درخت چنار می نشانند و بالای آن سے دوانند و سر دهند و پیش
از دولابچه انگور رسیده برسد در اسکی او را آب منید بلکه بطفیل چنار و انگور سیراب میشود و چون کدو بار داد
کهن گردد در رسن بسته او را فرو آرند تا چنار از سبب باد باد او در پیش گرفته در هم شکسته نشود چنانکه گفت
+ چو گردد کدو دولابه تاک سیر + رسن بسته در گردن آید بزیر + دولابه چرخه چاه و دلو آب و تاک انگور مقصد
آنکه سکندر برابر پادشاه نبوده ست بلکه بطفیل دارا و پدرش نشو و نما یافته ست اکنون که دعوی برابری
بزرگان خود کرده ست مانند کدو گردن بسته از اوج مرتبه خود فرو د خواهد افتاد ـ رسن ر دلو بسته که باشد
گیاه و دیگر بار در پوستی رافته بچاه ـ پوسیده شود که باشد گیاه صفت رسن ست دلو در چاه افتادن یعنی
فرو افتادن از مرتبه اعلی و ابتر شدن کار و شارح بمتابعت علیشیر رحمهما الله تعالی نوشته که برای دوانیدن شاخ
کدو بالای درختان دیگر رسنی از رشته گیاه و یا از ساق کدو امثال آن مهیا میسازند که کدو را آن سر دهند
و آن بغایت ضعیف و سست باشد و زود افسرده گردد نهی کلامه و عبارت معنی بهست که چون کدو بر شاخ
این رسن بالای درخت رسید خود برگ و ریشه خود بر درخت استحکام یابد و جلوه دهد و رسن ضعیف ایا بدبه نشست

مولانا آورده که دولاب العظم بمعنی ظرف مدور منطوح است که از چرم درست سخت کنند که به آن آب از چاه کشند و
گاهی بازه آن سوراخ کرده بر غله سازند و آنرا بالای دو آسیا آب آسیا نصب کنند تا آنکه بتدریج از دو در آسیا
افتد و آرد گردد و گاهی بکارهای دیگر برند اما دو الی که بدان آب کشند آن را دولاب و دولابه نیز
گویند ملکه هر ظرف آب کشیدن را از جنس که باشد دولابه گویند همچون سبوی گلین و مانند آن و کوی مغاکی را
که آب در آن جمع شود و هم دولابه خوانند و هو المراد ههنا و تقریر ابیات آنکه دولابه تاک کوی ست مستطیل مانند جوی
که بر طرف آن تاک را میکارند و همیشه با آب پر دارند و تسا باشد که بر طرف دیگران محاذی تاک کدو را می
کارند و بر بالای چنار و دیگر درختان باغ ادراسر و نبد و چون سر درخت بر آید و بیشتر جای بالا رفتن نماند
ناچار سر فرود کند و در آنجا بر درخت آویخته شود پس رسن عبارت از ساق آن کدو ست که مانند رسن باشد
و رسن بسته در گردن حال است از کدو که فاعل آید ست و قوله که باشد گیاه علت زود بوسیدن ست چه رسن گیاه
یعنی ساق کدو ضعیف ست و دیر نپاید دلو بچاه افتادن فرو افتادن و بر زمین آمدن یعنی هر دو بیت آن که
درخت کدو چو از دولابه تاک یعنی از جوی مستطیل درخت انگور سیراب شود و بر بالای چنار و درختان برسد
جای رفتن نماید اول برسن ساق خود ای بجایی که آن ساق در گردن او باشد بزیر آید ای از سر درخت
سر افگنده و آویخته شود و چون آن رسن که از گیاه ست زود پوسیده شود دیگر بار فرو افتد و بر زمین
آید و خوار شود این حال ست سکندر درین هم سرکه پیش دارا شاه والا جاه جا ماند ست چنانکه میگوید +
کدوی ست کو گردن افراخته ـ ز ساق گیاهی رسن ساخته + ضمیر کو راجع به سکندر ای سکندر
مانند کدوی ست که او گردن افراخته ست ای سر کشیده و دعوی همسری تو کرده ست و ساق گیاه
کنایه از سامان ضعیف و رسن ساخته ای آلت عروج خود کرده چنانکه رسن بازان ریسمان آلت
کرده بالا روند و پیدا است که رسن گیاه زود پوسیده شود و استحکام ندارد پس سکندر عنقریب بر خاک افتد
و بدست تو گرفتار شود کذا افاده مولینا رحمه الله علیه + چو خورشید مشعل بر آرد بباغ + به پروانگی پیشش میرد
چراغ + تمثیل دیگر ست و مشعل خورشید ذات او و باغ کنایه از جهان بپروانگی ای برای قربان شدن چنانکه
حال پروانه ست پیش شمع افروخته یعنی چون خورشید بکمال اشراق و افق بر آید و جهان را روشن
سازد چراغ کم نور پیش از بر آمدن او مانند پروانه قربان شده میمیرد ـ بهنگام سرپنجه روباه لنگ +
چگونه نهد پای پیش پلنگ + سرپنجه اینجا بمعنی زور آزمودن ست چنانکه پهلوانان دست یکدیگر گرفته
می آزمایند و این کنایه از جنگ سکندر بی زور ست چگونه پای نهد ای نتواند نهاد منی آید سگره نابرد
خویش بر گوشه نه + که بر گوشه بهتر کمان را گره + ای غلغلۀ انهدام او در کمن در طرف سلاح چاره د

کمان و گره کمان که برده وی باشد بر گوشه‌ای بهتر است نه در میان و فیه رد العجز علی الصدر + با آهستگی کار عالم
بر آید که تند کارگری نیاید بکار + کار عالم سلطنت عالم و گرمی شتابی و تندی و به کار آمدن نافع شدن +
چراغ از گرمی نمیرد ز تفتی + نه خود را نه پروانه را سوختی + یعنی باین تمثیل نرمی گرمی است که چراغ اگر بسی
در خواست چون تمام افروخته نشدی خود را و پروانه را نگشتی و پروانه کنایه از ملازمان دارا که منقاد او بند و در
عجلت جنگ سکندر همه [illegible] النقصان است - خمیر آمد و آتش اندر تنور + نباشد ز نان تا دهن راه دور + ای
اسباب مدعای تو موجود است اینک مدعای حاصل میشود پس عجلت ضرورت نیست چه دشمن بپای خود آمده است
و لشکر تو مستعد جنگ وی پس زود در شکسته خواهند شد + شکیب آورد بندها را کلید + شکیبنده را کس پشیمان ندید
+ بندها مشکلها چنانکه به بعضی نسخ بنگر و قعت تلمیح است بقول علیه السلام اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ - نه
نیکو است شطرنج بد باختن + به فرس رستنگ پیل انداختن + تفسیر شطرنج بد باختن است تو هم [illegible] و رستنگ پیل [illegible]
شتابی کردن در بازی شطرنج چه فرس شطرنج تا دو نیم خانه میرود و پیل در سه خانه و در عکس
این حالت پس آید - بسا رود کز زخمه گردد گسست + که تا زخمه رودی آید بدست + همزه زخمه و یای رودی
برای وحدت است رود تار رباب و چنان زخمه ادال یعنی مضراب است که آلت نواختن ساز تار
است یعنی در آغاز کار بسیار رودها و تارها از زخمه خوردن مطرب نوآموز شکسته شوند آنگاه نواختن [illegible]
بر اسلوب رود بدست وی می‌آید ای کار اگرچه کم وقار باشد با آهستگی بر آید نه شتاب کذا افید مقصد
آنکه چون حرفت کمینه کر نواختن تارها است شتابی میسر نشود پس پیروزی در جنگ که امر خطیر است چگونه به
عجلت بدست آید آهستگی باید کرد کذا افاده علی شیر - تو شاهی قیاسی تو افزون کنم + حساب تو با دیگران
چون کنم + قیاس تو ای قیاس گاه تو افزون کنم ای چنان خواهم که افزون در با شرکت باشد و دیگران [illegible]
از غیر دیگر پادشاهان که سبک سر و کم مرتبه اند و ایهام مطربان کمینه حرفت چنانکه مذکور شد حاصل آن که
تعلیم آهستگی البته کار تو افزون و با تمکین خواهد شد زیرا که تو شاه صاحب وقار هستی نه سبک سر و بوالفضول که کارها
بشتابی میکند و بعاقبت پشیمانی برد - بتعظیم دارا جهاندیده مرد + ازین گونه بس داستانها که کرد +
بتعظیم دانا ای برای اظهار عظمت و بزرگی او جهاندیده مرد بهان فرا برز ناصح دارا ازین گونه از قسم
تلافی دارا و تعلیم آهستگی باد لیکن جهاندار دارای جوشنده مغز + نشد نرم دل زین سخنهای نغز +
جوشنده مغز غضبناک نرم دل آهسته و پند پذیر + در آن تندی آتش افروختن + گزد خواست مغز [illegible]
سوختن + در آن ظرف طلب کرد که در بیت لاحق است و تندی بمعنی کمال مهابت با آتش افروختن آورد کمال خشمگین شدن
خود و مصرع ثانی صفت تندی است دارا و حاصل به تندی خشمناکی و مغز سوختن کامل خرد است و سوختن بمعنی [illegible]

... ال ان لیس سخن سبنی ... [illegible] ... اوصیہ پیدا ہست که انکار ...

... آن در جمی آید چنانکه عرض چیزی دیگر باشد و سخن دیگر برآید کذا افید حال آنکه در آن ...

عرض خود را که درستگی بود ضائع کرد و بر زد دی طلب کرد کاید زد دیوان دبیر + بکار آورد مشک را در حریر

دیوان دفتر شاهی دبیر بالضم منشی نظم که در مملکه دارد کما فی الصدر حریر بیان جنسی از کاغذ نفیس و هم

المراد ازینها سیاهی بر کاغذ بکار آرد وای نویسد و بمعنی بریان ابهام ست چه مشک را از نافه بر آورده

در حریر پیچند و یوسفی تدریج کم شود کما قال فی مخزن الاسرار - مشک بود در حسن آرام گیر - گیرد و پراگنده چو

پوست حریر - و این ست حال سیاهی که چون از دوات برون آید بر کاغذ پراگنده شود و کاهی نثر

بدبخشد - دبیر نویسنده آمد چو باد + نوشت آنچه دارا بد و کرد یاد + روان کرد کلک شبه رنگ را + ببرد

آب مانی وارژنگ را + شبه رنگ سیاه ای آلوده سیاهی دوات ببرد آب ای آبروی نگارش خود در زیبی

هر دو ببرد مانی نام نقاشی ست ارزی که دعوی پیغمبری کرد و نقاشی را معجزه خود آورد و در عهد بهرام شد ست

کشته شد و ارژنگ بتقدیم مهمله بر معجمه بار سی علم خانه مانی که در آن تصویری کرد و نیز نام نقاشی ست از

چین که نظیر مانی بود - یکی نامه نغز پیکر نبشت + بنغزی بکردار باغ بهشت + در عامه نسخ بخوبی ست

و مال و احد نغز پیکر صفت نامه ست ای نامه رنگین که بر کاغذ آن نهال و گلهای زنگار رنگ بود چنانکه

از تشبیه باغ بهشت می آید کذا افید و توان که تشبیه در رنگینی مضامین باشد - سخنهای از تیغ فولاد تر

زبان از سخن سخت پولاد تر - سخنها مضامین آن نامه که از تیغ فولادی سخت تر بودند پس در مصراع ثانی

سخت بنیاد بمعنی سخت ترست و زبان کنایت از کلام و عبارت آن نامه که از مضمون آن سخت بنیاد

تر بود پس عبارت نامه مانند خانه محکم بود و مضمون مثل تیغ فولاد - چو شد نامه نغز پرداخته + بر و

مهر شاهانه شد ساخته + رساننده نامه خسروان + نزد دارا بسکندر آمد دوان + کلمه خسروان بچون شاهانه

مدانه گوی ست چه شاه و چه خسرو این جا پایه ذات دار است + بدو داد نامه چو سر باز کرد +

دبیر آمد و خواندن آغاز کرد + بدای پسکندر شاه و دبیر ای دبیر و عنوان وی آن که +

بنام بزرگ ایزد دادبخش + که ما را زهر دانش او داد بخش + بزرگ صفت مقدم ایزد ست و داد بخش

بمعنی فریادرس انصاف ده عاجزان صفت ثانیه او داد بخش فعل ثانی و مفعول ست ای بهر انواع دانش + علم

تا نوع انسان را بخشش نصیبه عطا کرده ست و بنام متعلق آغاز کنم مقدر ست - خداوند روزی ده دستگیر

پناهنده را از درش ناگزیر + ای همه کس را پناه و بدرگاه و دست + فرزند ... کوکب تابناک + مردم کن

مردم از تیره خاک + ای روشن کننده افلاک ست کو اکب روشن و بر دیگر کن ... صاحب ...

ست مردم بناکرسرشت از خاک تیره دارند پس مردم بمعنی مردمک چشم ست ای ابر دمک کنند مکه بینا بود چشم از مردمک ست
و مردم تابعے بمعنی انسان و از تیره خاک صفت آن انچه شارح گفته که بای بمردم برای تمثیل ست و از مردم ثانی
مردم عام خواسته که ایشان را مردم غدا انند یعنی از خاک تیره مردم آورده ر امر تبه کمال ر دمی میرساند خلاف خاک
ست چه در ینمعنی ذکر خاک تیره لغو مے افتد مگر آنکه بیان واقعے باشد و در نسخه علی شیر از مردم تیره خاک ست ا
بمرتبه خاص رسانند ه ست مردم عوام را که در جهالت دراب اند اما مالکم مصرع معنی اول ست + توانا و دانا بهر بودنی
+ گنه بخش بسیار بخشودنی - بهر بودنی هرچه در عالم بوجود آمده است و می آید بسیار بخشودنی بیان نوع است از بخشودنی
گناه ای چنان گویم خطاپوش ست که از کمال حلم عاصیان را درین عالم نمیگیرد بلکه بکرم خویش اکثری بهر دو عالم
هم عفو میکند - از و هر زمان روح را مایه + خرد را دگرگونه پیرایه + پیرایه کنایت از ادراک لطائف و نکتهای باریک
ای از توجه و اکرام او تعالی هر زمان روح را تازگی و دقتے ست و خرد سلیم را هر زمان پیرایه دیگر ست که نادره پا
میکند - یکی را چنان تنگی آرد بپیش + که نانی نبیند در انبان خویش + انبان پوست خشک که درویشان ذخیره
ونان را در ان مے نهند - یکی را بدست افگند کوه گنج + نسنجیده ناسید بدکوه سنج + مصراع ثانی ترجمه ست از
اول چه وقتیکه کوه سنج فرمود آن سوزدن و معلوم شد مقدار کوه اگرچه فی نفسه مال کثیر ست و کوه سنج صفت سوم مخدوف
ست اکثر زری و سیمی و جواهر دیگر که سنجیده ست ای فراهم آورده کوه می . شد و نسنجیده صفت مقدم آن مخدوف
امی آن نفائیس کانے و قیمتی بے وزن باشد معنی بیت آنکه یکی را گنج ... ار کوه میدید بلکه زرها و گوهرهای نا سنجیده
و بیوزن مے بخشد که آنهمه فراهم آورده کوه بها باشد کذا افید و مید ست که جواهر کانے کوهستان عالم از وزن و شمار
زیاده و بسیار اند و علیشیر کوه سنج بمعنی خدا تعالے فاعل میدهد نوشته پس مصراع ثانی تفسیر اول باشد و آنسنجیده
شارح گفته که کوه سنج صفت نسنجیده ست راجع ست بمعنی اول اے آن نعمت عظمی اگرچه در وزن حساب گیران نیابد
اما نسنجیده وزن کرده کوه ست که دران مندرج بود او تعالی بکسے میدهد - نه آنکس که گرد کو رنج یافت +
نه سعے نمود آنکه او گنج یافت + ای منع و عطای او تعالی موقوف باسباب نیست چنانکه گفت - کند هرچه خواهد
حکم نیست + که جان دادن و کشتن او را یکی ست + هرچه خواهد از منع و عطا و اذلال و اکرام جان داد [illegible]
کردن که مند کشتن بسیر انیدن ست - نشاید سر از حکم او تافتن + حزر و جا که کے توان تافتن + ای از حکم او تعالی
سرتابے نباید کرد زیرا که غیر او جا کے و خدا ے نیست که از حکم حقتعالے انحراف نموده در پناه او جای توانکرد
و ر بود خدا ابادی ر بنده + که افگنده شد با بر افگنده + در بود خدا از رحمت او تعالے افگنده اول بمعنی ترضیع کنا[illegible]
و تابے نیز پیدست و ناتوان - چه سود ست کاین قوم ناحق شناس + کنند آفرین را بنفرین قیاس
این قوم ناحق شناس جماعت سرد ستان و ناتوانان آفرین تحسین کردن و نفرین دعای بد

وبعضے تا اینجا بقرینهٔ مقام که ناحق شناس گفته اول معنی نیکویی کردن است و ثانی بدی رسانیدن یعنے تواضع کردن
با زیردستان اگرچه خوی نیک و مستحب است خوب است لیکن تواضع با ایشان سود حاصل ندارد که این قوم زیردستان
ناحق شناس نکویی را که عبارت از تواضع است به بدی تصور کنند یعنے هر که با ایشان از اهلیت خود تواضع و مدارا
کند چنان پندارند که این دشمن ما هیچ یا مغلوب شده است و زیردست گردیده و گویند اینک وقت است او را باید
کشت چنانکه از لفظ خوی که در بیت لاحق می آید کذا افاده مولانا رحمه الله تعالی و شارح گفته که بدین قوم که ناحق شناس
حق اهل نعمت و حرمت ایشان سود دست هم ایشان تحسین او را بنظر بد قیاس میکنند ای احسان را و بدیها را نیکی
دانند هیچ مقتضای حال این قوم . بجاییکه بدخواه خونے بود + تواضع نمودن زبونے بود + بدخواه خونی ای
زبردستیکه بدخواه او کشنده آن است تواضع باشد طالب سر پیش گردد یعنے تو سکندر که زیردست بودی و
اکنون بدخواه باشدی تواضع و مدارا با تو شایان نیست . نکو داستانی نه دانا فسیر است + که با زیردستان
مشو زیردست + نه شیر است رستم داستان که قوی بازو بود کذا سمع و اکنون کنایه از علی مرتضی رضی دارند کذا فی المؤید
و داستان ضرب المثل یعنے تواضع کردن با آن ناتوان که بوقت تواضع بدخواه و خونے شوند خوب نیست چنانکه
از سابق می آید پس این داستان مخالف نیست با آنچه پیشتر گفته که در و خدا باد بر بنده + که افکنده شد با هر
افکنده + و پیر تو دیده باورد المتکبر مع المتکبر صدقه + تو ای طفل ناپخته خام رای + مزن پنجه با شیر
جنگ آزمای + خام رای تفسیر ناپخته است مزن پنجه ای مقابله مکن ما را که شیر جنگ آزموده است +
بهم پنجگی با منت یار کو + سپاهت کجا و سپهدار کو + بهم پنجگی مقابله کردن تو تا سے منت مضاف الیه یار که بمعنی
مدد و معین است چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست سپاهت ای سپاهی و لشکری که در مقابله من یار و مدد تو باشد
کجا است و کذا امیر لشکر و سپهدار تو کجا و آنچه شارح یا مختصر یار گفته و یا باره بار بموحده بمعنی گرانی و رفعت و مرتبه
باشد خلاف ظاهر است . چه کژدم بری مار خوی کنی + که با اژدها جنگ جویی کنی + بری بالضم یای بمعنی با
است مار خوی بدخو که عبارت از مقابله اژدها است یعنی تو فی نفسه مانند کژدم ناتوان هستی و حال آنکه تند خویی می کنی
که با اژدها جنگ جویی میکنی و اژدها کنایه از دارا خونخوار دیا از تیغ او چنانکه در بیت لاحق است و تقریر شارح
اینجا طول بے طائل است اگر گردی ای بدخوی ملدان رها + دگر نه من و تیغ چون اژدها + چو من اژدها صفت
من و تیغست ای مگر از این بدخوی باز آیی جان بسلامت بری دگر نه بتیغ من کشته شوی + چنانش
دهم مالش از تیغ تیز + که یا مرگ خواهی زمن یا گریز + خواهی است و لبے یافت . رخشنده آذر با ستاد نند
یعنی خورشید روشن بچرخ بلند سر جا بهار قسیم است و کذا هو بیت لاحق آذر بالمد و ذال معجمه آتش و استاد در بارگاه
د باز ند نام سته کتاب درست کرده آید امیم زرتشت است و احکام دین مجوس پرستی آتش تفسیر شعر

وایشان را اینکه بار وحی آسمانی پندارند و آتش را معبود بحق دانند و کواکب و افلاک را مؤثر حقیقی انگارند و تفصیل
دعوی پیغمبری زردشت در شرح ست و ما هم بیشتر در صدد کتاب اندکی از آن نوشته ایم - به یزدان که اهر
منش دشمن ست + بر زردشت که خصم دین من ست + خصم اینجا بمعنی خداوند ست کذا فی المؤید طائفه ثنویه دو خدا
گویند یکی یزدان که خالق حیات که موجودات ست و خالق نورها و خیرها دوم اهرمن که خالق ممات و معدوم
کننده مخلوقات ست و خالق ظلمت و شر و نعوذ بالله العظیم من عقیدتهم اے قسم ست به یزدان که
مخالف اهرمن ست بآن معنی که گفته شد و ایهام آنکه یزدان پرستان اهرمن را دشمن دارند چنانکه شارح
نوشته و بر زردشت که خداوند دین منست ای پیغمبر رساننده دین آتش پرستی ست و در نسخه بمشارح که
خصم اهرمن ست آمده چه تابعان زردشت اهرمن را دشمن خود دانسته در کیش آتش پرستی و کواکب پرستی
محبت ها انگیخته اند انتهی کلامه و جواب قسم ها آنکه - که از روم رومی نمانم نشان + شوم بر سر بر د آتش فشان
نمانم اے نخواهم گذاشت و بهر دو عبارت از ملک روم و رومیان آتش فشان خراب کننده + بر روم اندازم
ز گرد سیاه + کنم چشم خورشید روشن سیاه - چشم خورشید ای تابش آنکه بالاے روم ست
بگرد سیاه در سازم تا آنکه روم سیاه و تاریک شود - ز رومی چه برخیزد و لشکر کشش + بسم ستوران
دهم گشورش + ستوران پیلان و اسپان جنگی - گرفتم همه آهن آرے ز روم + در آتشکده ما چه آهن چه موم
آهن ایشان جوشش غضب ما که مانند آتشکده ست آهن چون موم ست - گذاری بخنجر و از ما درع ترگ + کجا باشند
برگ یک بید برگ + برگ اول سامان و بید برگ بمعنی از پیکان تیز سر تیز یعنی ترا سامان دفع کردن یک بید
برگ من نیست و تواند که برو برگ بمعنی خنجر باشد که بهیچو بید برگ باشد + مگر تیر ترکان یغماے من + بخورد ز
که تندی بغوغاے من + ترکان یغماے بمعنی بهادران و ترکان که پیش لشکر میروند و بے علوفه از بیت
المال بغارت دیار دشمن کفایت دارند کذا فی المؤید و بمعنی شهر معروف که بترکستان زمین یغما مشهور ست
سم سیتواند غوغا بمعنی جنگ ای باعث تندی تو ایست که تیر ترکان یغماے من بخوردی و بر تو [illegible]
بے گو که سر بخش دارا کنی + به اندیش دارا اسکنی + سر بمعنی سامان جنگ از سلاح و جز آن و سر بخش
حصه خاص و در کلام حذف مضاف ست و کو بمعنی کجا اے ترا آن سامان نیست که خاص بجنگ دارا کنی و
همسر او شوے - ترا آن بهای سر در میان + که بندی بخدمت چو بندی میان + شو در میان [illegible]
ست چو دلی پایشان که مامور بنده و غلام شاهی که منقاد فرمان او باشد + کمان لکنی بر برزنی ز تیر [illegible]
در نوردی بهم پشتی حرب + حربه بخنجر لرزه کردن و سلیح در آمدن و کمان را شکستن و [illegible] از تیر [illegible]
بند هاے بدن آوردن آن از فرق سر رشته کنایه از ترک جنگ کردن - دگر به حمامت دهم گرش [illegible] + کرد

تو ای هیچ کمتر ز هیچ + مگو هیچ گوشمال و سزای گستاخی و کمتر ز هیچ ترقی است ای چنان خم ای ولست که من
پیش دارم اما هیچم بلکه کمتر از هیچ و این نسخه ابلغ است از نسخه دیگر که ای هیچ پیش من در آ به هیچ ای از گوشمال من ناچیز شو
حذر کن ز خشم جگر جوش من + مباش ایمن از خواب خرگوش من + خشم جگر جوش خشمی را گویند که از جوش جگر و کباب
غضب خیزد و خواب خرگوش تغافل بسیار که مرد خود را مثل خرگوش خفته سازد و بیدار دشمن نداند ای از تغافل
بسیار که با تو دارم و تا حال ترا نگرفته ام ایمن مباش قیل خواب خرگوش بمعنی فریب و دغا و غفلت دادن حریف
را ناگاه بروی زند و ملا شیر گفته که خرگوش و بهائم دشتی هرچند که در خواب آرام گیرد تو حرکت ایشان می
افزاید چنانکه میگوید + بخرگوش خفته مبین زینهار + که چندانکه خسپد دود وقت کار + خرگوش خفته کنایه از دارا
شاه که با سکندر تغافل دارد پس این بیت تمثیل است در تغافل وی یعنی خرگوش خفته را بچشم کم مبین زیرا که بعد
از تغافل در دویدن فرو میبرد و تیز تر میرود و باز در میان خواب آوردن این تغافل به تمثیل دیگر میگوید + ببین شیر
گردون جهان چون گرفت + که خرگوش با ماه گردون گرفت + شیر گردون بقرینه ذکر ماه گردون بمعنی آفتاب است چه آفتاب
از همه ستارگان بزرگ جرم و قوی ضیا است و نیز اهل نجوم اسد را چون صورت روی شمشیر نوشته و ملا شیر گفته که اراده
آفتاب بنا بر ذکر محل و اراده حال است که برج اسد اصلی آفتاب است جهان چون گرفت ای آفتاب را ببین
که چگونه بر جهان غلبه کرده است و مصراع ثانی صفت شیر گردون و خرگوش بحذف مضاف ای خواب خرگوش
جمله از سابق مے آید کنایه از تغافل است حال معنی آنکه دارا بسکندر می نویسد که تغافل مرا سهل مدان و بان
اعتماد کرده سرکشی مکن و ببین آفتاب را که تغافل با ماه گردون پیشگرفته است ای در شب او را تصرف در آسمان داده
است و باین غیظ تغافل چگونه جهان را گرفته است ای بر تمام غلبه کرده است که هیچ ستاره را اگرچه ماه باشد
با او در روز تصرفی نماند هم ماه را و دیگر کواکب را بروز هیچ پرتو نباشد کذا افاده مولانا قدس سره و این توجیه
بسیاق انسب است از آنچه میر ملا شیر نوشته که خرگوش بزبان رومی برج سرطان را گویند که خانه اصلی ماه است و کاف
بصد مصراع ثانی بیان چون است ای دارا شاه بسلطان سکندر به تهدید می نگارد که ببین آفتاب را که چگونه
جهان را گرفته است باینطور که در گرفتن خود برج سرطان را با ماه آسمان یکبارگی گرفته است ای این هر دو
حال و محل را در زیر شعاع خود آورده مغلوب ساخته است حاصل آنکه ضیا آفتاب برج سرطان با ماه او دستگیر دمی
بوقت تافتن تراو خانه ترا که روم است خواهم گرفت انتهی کلامه و توجیهه دیگر از شیخ محمد محدث نقل
کرده که شیر گردون با منافه بیانیه خود آسمان مراد است و خرگوش کنایه از کلفه ماه که در روی آن بشکل خرگوش
نمایان است پس ها صفت شیر گردون است ای باین گردون را وقتیکه جهان را گرفته در احاطه خود آورده
است ببین که خرگوش ماه کلفه او است همان گردون را گرفته است ای بزبان غالب .....

آمده پس خر گوش خفته را غافل و سهل بدان که او بوقت غلبهٔ خود کار عظیم میکند خلاف ظاهر لفظ ست اگرچه بسیاق اندکی
ملایمت میدارد و همگی فتن کلفه ماه گردون را خالی از رکاکت نیست و باین طوالت یاد میکنم خلاصه توجیه شارح
را که از خرگوش خفته در بیت ثانی کنایه از سکندر داشته و بیت ثالث را اضراب از ثانی اعتبار نموده است ای
خود را مثل خرگوش خفته مبین و تصور مکن و بازان مشو بر امید آنکه خرگوش هرچند که خواب بسیار کند هنگام دویدن
نرسد و دید در بلکه بشیر گردون ببین که جهان را چگونه گرفت که خرگوش را با ماه گردون گرفت ای برج سرطان را
با ماه گردون گرفته است ای دارا خود را شیر گردون خیال کرده است و سکندر را خرگوش خفته و این توجیه اقرب است
بلفظ ببین اما مخالف ست با آنچه در بیت اول مذکور ست که مباش امین از خواب خرگوش من گفته است فافهم و انصف +

توانم که من با تو ای خام خو + کنم پختگی گردم از زجو + خام خو نادان کودک مزاج و پختگی دانای و عفو که کار بزرگان
و پختگان است - دلیکن مثل راست باشد که شاه + به از دست خواری در افتد بچاه + مثل المتقین افسانه که ضرب المثل
باشد خواری زبون آمدن پیش خصم در افتد بچاه غرق شود و بمیرد یعنی در صلح کردن و عفو نمودن با مثل من را
آید که شاه را وقت زبونی مردن بهتر است - بده جزیه از من سر کینه را + قلم در کش رسم دیرینه را + رسم دیرینه
جزیه دادن که بر تو در پدر تو مقرر بوده است + نشاید همه سال گر کینه دوخت + خز در رشته کمبار باید فروخت مصراع
ثانی داخل ست در زیر نشاید دگر کینه پوستین سخت که از پوست گرگ بدوزند و خز نوعی از ابریشم و رشته یعنی
تاری کم بیمه باشد یعنی همیشه نشاید که سختی را پیش گرفت و نرمی مدارا یکبارهٔ بگذاری کذا افید پس گر کینه دوختن یعنی
سختی ورزیدن ست کنایه از ندادن جزیه دیرینه خز و تار فروختن گذاشتن سرکشی و فرمانبرداری یا آنکه پوشیدنه داشتم
راندن و مستغنی ماندن نشاید بلکه یکبار در عمر خود تنگدستی و فقر را پیش آمدن داست که کار عالم همیشه بر یک نسق نباشد کذا
افاده علیشیر رحمه الله تعالی - مزن رخنه در خاندان کهن + تو در رخنه با فتنه دلیری مکن + مزن رخنه ای بقصد غارت مکن
بمعنی لقب خانه است خاندان کهن خیل خانه دارا که دودمان کیان قدیم است تو در رخنه باشی ... بدیده سوی بجا
میاور که جنبم ز جای + اندر در پیشه با پیل پای + مصراع ثانی تمثیل اول است ... مفعول اردای بران مباید کرانه
جهای خود بجنبم در بهر تو آیم که از پیش من خواهی ... قیام نمی ... یعنی ...
کنم پشه زادر ته پیل پای + بس مصراع تتمه اول است - بمالک خداداد خورسند باش + مکن آهنی چنگ شیران تراش
تراش اینجا بمعنی طمع است آهن چنانکه در جهانگیری است آهنین چنگ ... شیران ست ... مستانع
باش در جزیه من بمه دار ما شیران آهنی چنگال ... طمع مکن که آنکه مالک خود را از دست ... چنانکه از تمثیل لاحق می
آید کذا افید پس از شیر آهنین چنگ مبارزان سلحه پوش مراد است و ابهام آنکه ترشید او چیزی بر گرفتن از آهنین چنگ
محالست که تراشیده او چیزی از آهن و علیشیر تراشن بمعنی خیال گفته ای ... ان جنگی چنگ مکن - کلاهی تا کند کبک

گوش کرد + تنگ خویشتن را فراموش کرد + کلاغ بالضم زاغ سیاه دشتی و تنگ بمعنی رفتار در گوش کرد ای از سرغان
بشنید که کبک چنین بیخبر آمد و آن طور خرامیدن گرفت و دنیا سوخت بلکه از رفتار خود هم باز ماند - بسا انجم کانجم آمد
فرازنده فرشته در آسمان کرد باز + بسا از انجم ای مصلحت کن با حکما فالی انجم بمعنی جنبی طالع سکندر مراد است و فراز
بمعنی نزدیک آمده و فرشته عبارت از ملک الموت یعنی اکنون ترا در کار خود مصلحت در کار است که طالع تو نزدیک افتادن
آمده است و ملک الموت در آسمان را باز کرده بر سر تو می آید حاصل آنکه درین مقابله که با من آوردی مرگ ترا نزدیک رسید
است پس فکر خود بکن - ندانم که دیهیم کیخسروی + ز فرق که خواهد گرفتن نوی + انتقال دیگر بیست از سابق یعنی نمی
ملکه کلاه کیخسروی و تاج شاهی ملک ایران معلوم نیست که از فرق تارک کدام کس نو و تازگی خواهد گرفت یعنی ایکه عاقبت
کار فردا کسی را معلوم نیست چنانکه در بیت لاحق است کذا افید فی المغنی البتیین و این توجیه بس احسن است بلفظ دیهیم بحال
سلاطین که با وجود عظمت خویش از حق تعالی در دل ترسند و علیشیر شارح این دو بیت را یک قطعه قرار داده چنین نوشته
اند که درین وقت که در میان من و تو جنگ خواهد شد ستارگان بر نظرات خویش بساز انجمن بے انشکل مجلس فراهم آمده اند
و از تربیع و تثلیث و تسدیس در مقابله نمودار شوند و در آسمان باز شد ای هنگام استجابت دعا است نمی دانم که دعای
کدام کس از طرفین مستجاب خواهد شد و تاج و تخت شاهی عالم بکه رونق خواهد یافت + بگیتی که داند بجز کردگار + که فردا
چه بازی کند روزگار + تفسیر بیت اول است بجان که بازی کند ای طالع آسمان جان کدام کس خراب خواهد کرد + ز
خاک که بر آسمان افگنی + سر و چشم خود را زیان افگنی + رجوع است بر تهدید سابق بطریق تمثیل ای اگر بلندتر از خویش
و جنگ کنی خود را خراب خواهی کرد بر مثال خاک افگندن بر آسمان که سراسر زیان خود است + منم سر دگر خسروان را
دو دست + سر خویشتن را نباید شکست + ای ذات من درین وقت مثل سر آدمی است و دیگر شاهان و سرداران عالم مثل
دست و پای من اند که استحکام ایشان بپای من است پس باید که شکست سر خود نخواهند + طبانچه بر اعضای خود میزنی
+ تبرتیشه بر پای خود میزنی + طبانچه زدن دست بزور و تبرتیشه نوعی از سلاح آهنین است که دو روی دارد یک طرفش
همچون تبر باشد و دیگر همچون تیشه سازند و در میانش دسته گذارند تبرزین صدات گویند حاصل آنکه ابیات هر که قصد سر
شکست من کند خود را می شکند پس تو که در من افتی طبانچه بر اعضای خود میزنی و تبرتیشه را بر پای خود افگنی ای این زیان بتو
عاید باشد چنانکه گفت سعدی چرا نے بران آردت + گردن شمشیر من خاردت + تا ای خاردت مضاف الیه
گردن است و خاریدن گردن بشمشیر خواستن شمشیر بر گردن خود در سر تقبل دادن دارد و خارد صیغه حال است +
خلاف منه تنها ز اکردیشت + بسا گردنان را که گردن شکست + خلاف ای ضدیت و دشمنی من
دگر دنان بفتح کاف پارسی پهلوانان جنگ آزمای وضیعه ماضی اینجا بنا بر قرب این شکست است + مرا
زیبد از خسروان عجم + سر تخت کاوس و اکلیل جم + کاوس کیکاوس شاه که پدر سیاوش بود و اکلیل الملک

جمشید که واضع رسوم سلطنت بود - بسختی کشی سخت چون آهنم + که از پشت شاهان رویین تنم + سختی کشی استقلال
و استقامت در نبرد تیغ و تیر چنانکه از تمثیل لاحق می آید رویین تن سختی کش مستقل در جنگ و سهم اسفندیار را
رویین تن لقب بوده است - ز یاران کجا ترسد آن گرگ پیر + که گرگینه پوشد بجای حریر + گرگینه پوستین سخت که
از گرگ را باشد - ز دارنده نتوان ستد بخت را + نشاید خرید افسر و تخت را + دارنده خداوند بخت قوی اگر کسی
مجال و بود و نیز پیداست که تخت و تاج شاهی بزر بدین ها میسر نشود بلکه بطالع و بخت بدست آید یعنی بخت در منم نو
ره جوا کرمی - گر اسفندیار از جهان رخت برد + نسب نامه خود به بهمن سپرد + ای بهمن را ولی عهد خویش کرد نسبت
نسبت ای ملکش بدست بیگانه نیفتاده - دگر بهمن از پادشاهی گذشت + جهان پادشاهی بمن باز گشت - آباد شاهی
جهان نوبت نوبت از بهمن و اسفندیار از آبا من بمن رسیده که زور بازوی ایشان دارم چنانکه گفت - بجز من که
دارد گه کارزار + دل بهمن و زور اسفندیار + دل بهمن شجاعت او + بمن رسد بازوی بهمنی + که اسفندیارم
ز رویین تنی + برسد ای میرسد و میرسید و مصراع ثانی علت آن و رویین تنی سخت تن بودن و در جنگ پای داشتن
ز نبهره بمن دیگران زیر دست از نژاد کیان کی آرد شکست + نژاده در اصل نیازاده است ای صاحب نسب
کیان زبردست کنایه از بی نسب بیگانه که آرد شکست - کدام کس تواند شکستن ایشان - دراز بازوستن است نه از
آوردن + در اندازه من غلط برده + که بازوی بهمن تو پیموده + اندازه بمعنی مرتبه زور و قوت جنگ غلط برده
ای غلط کرده تا آنکه عین غلط شدی و بازوی بهمن زور که من دارم و علیشیر گفته که بازو پیمودن باصطلاح
پهلوانان زور آزمائی است چنانکه گویند که فلان زور بازوی مرا نه پیموده است ای زور مرا معلوم نکرده - خدا
ملکم به پیوند خویش + مشو عاصی اندر خداوند خویش + پیوند نسب کیان که دارا ابدا ازآن نازد و می گوید که در
بارهٔ خداوند خود بی فرمان و سرکش شدن بیجاست + پشیمان شو اکنون که چون کار برد + ندارد پشیمانی
آنگاه سود + چون کار برد ای کارزار خواهد برد و اختیارات از دست برود کذا افید و آنچه بشارح گفته وقتیکه ذکر کار
ماضی شد خلاف ظاهر است - جوانی مکن گرچه هستی دلیر + منه پای گستاخ در کام شیر + جوانی مکن گستاخی و نادانی
مکن اگرچه پر عمر و دلیر و شجاع هستی چه این شوخی و گستاخی کردن در حقیقت پای خود در کام شیر زبان نهادن است
خود را خود بخود در هلاکت انداختن است علیشیر گفته کام شیر نام مقامی ست در بحر زنگبار که از آنجا کشتی بسلامت بیرون نیاید
و غرق شود تازی نجم الاسد نامند + در کشتی روان کن نه سوی گرای - مبر تا توانی بجای زجای + مبر ای مبر جنبه
مده و شورش میار - تا از من بجای سخن و جانی و جان بسلامت بری + ز تندی بغارت بری کشوری + بخواهم دهم
کشور دیگری + در تند از سبب تندی شدن تو بیش من ای تندی بگذار و کشور دیگر از من بخواه تا آسوده باشی صف
لشکر ت گر شود دشمنم + اگر کوه آهن بود بشکنم + لشکر سکندر را که بسیار بود تعبیر کردن بصف و احد بنا بر

تحقیر لشکر اوست + من از سالکی مستم آن کوه سنگ + که در جنبش آهسته دارم درنگ + سالکی بیای بعدی ی
تمکین و وقار سلاطین و در مصراع ثانی مبالغه هست که در شورش تمام درنگ هم میدارم + مجنبان مرا تا نجنبد
زمین + همین گویست باز گویم همین + زمین اے زمین و ملک توچه پیداست که در جنبیدن کوه کلان همه زمین در
تزلزل آید و پریشان گردد - چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار + بپرداخت زان نامه چون نگار + چون نگار ای آراسته
بعبارت رنگین و مضمون دهشت انگیز صفت نامه است و شهریار دارا که نامه اش بسکندر رسید و تواند
که سکندر مراد باشد ای نامهٔ سکندر بود که دارا فرستاد + سکندر بفرمود کار دنشاب + سزای نوشته نویسید جواب + ای
دبیر سکندر مطابق نوشتهٔ دارا جواب بنویسید - دبیر قلمزن قلم برگرفت + همه نامه در گنج گوهر گرفت + ای همه لفافهٔ
این نامه گنج گوهر بود بنا بر مضامین زیبا جوابے نوشت آنچنان دل پسند + که بوسید دستش سپهر بلند +
ای فلک تحسین و آفرین کرد بر دستکاری او + چو سر بسته شد نامهٔ دلنواز + رساننده را داد تا برد باز +
نامهٔ دلنواز جواب سکندر که از حسن عبارت و خوبی مضامین دل پسند بود رساننده قاصد دارا که نامهٔ دارا را
بسکندر رسانیده بود - دبیر آمد و نامه را برگشاد + ز هر نکته صد گنج گوهر گشاد + ای دبیر دارا شاه از هر لفظ نامه
سکندر بسا لطائف در عرض بیان آورد + فرو خواند نامه ز سر تا به بن + بر آمود جون در سخن در سخن + ز سر تا به بن
ای از بن نامه تا سر آن و مصراع ثانے صفت نامه است و در اول بالضم ثانی بفتح بود و در اصل نسخه اینجا همچون
داستان نامهٔ دارا شاه سرخی نیست تا در آخر داستان سابق ذکر ساقی دمنے باشد و آنچه به بعضی نسخ یافته شد
از ملحقات است و آن اینست - بیا ساقی از بهر دفع خمار + دوای دل دردمندان بیار + شرابے بمن ده
که مستی کنم + بدان آب آتش پرستی کنم + ای برای دفع خمار غفلت از یاد حق سبحانه شراب بیخودی بمن ده
که بدان شراب آتش پرستی کنم ای درد عشق و ذوق یاد حق برشم - سر نامه نامی جهان دار پاک + برارندهٔ
ریشها زخاک + سر نامه مبتدا است و نام جهاندار پاک خبر آن و مصراع ثانی صفت جهاندار که یُحْیِی الْاَرْضَ بَعْدَ
مَوْتِهَا بر آن شاهد است + بلندی ده آسمان بلند + گشا بیدهٔ دیدهٔ هوشمند + ای عاقلان را دیده در صنائع بدایع
آسمان ساخته است که رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ گویند جهان آفرین در
جهان بی نیاز + بهنگام بیچارگے چاره ساز + کما ورد اِنَّ اللّٰهَ لَغَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ اَمَّنْ یُّجِیْبُ الْمُضْطَرَّ
اِذَا دَعَاهُ - زمین را بمردم بیاراسته چهر + کمربست گردش زگردان سپهر + کلمه را علامت اضافه چهره است تر
ز هُوَ الَّذِیْ زَیَّنَ السَّمَآءَ بِالْکَوَاکِبِ وَالْاَرْضَ بِالْاَنَامِ وَالرِّجَالَ بِالْحَیَاءِ گردان صفت
مقدم سپهر است و از سپهر گردان بیان کمر زمین بست ای گرد اگرد زمین از آسمان کمر بسته چه استحکام زمین
با آسمان نیست که هم مقناطیس باین گردش دائمی او را انجو دکشان است و بجانبے رفتن نمیدارے

قرار و ثبات او از میخ کوه است + بنام زمین را که شیر آب + بنام درخت چون چشمه آفتاب + بنام زمین و شمشیر آب
مراد با صناعت تبیانیه است که آب صافی در میان زمین فروغ زمین که عبارت از سرسبزی اوست همگی با آب است پس از
آب مطلق آب مراد است چه سرسبز ساختن آبی که بالای زمین است خود ظاهر است و اما آبیکه زیر زمین است بجای
کندن و چشمه برآوردن زمین را سرسبز گرداند کذا افید لهذا بنام زمین گفتیم زردی زمین که آب بیرون نیم از
میان زمین برآید چنانکه نوشته که آب در سطح او بالای خاک است و اگر نه حاق الارض تمام خشک و سخت است
والله اعلم — خداوند بی نسبت بندگی + بری ز درنی پراگندگی + بی نسبت ای بغیر وجود بندگان مخلوقات
خداوند مطلق کیست پس خداوندی او تعالی است نسبتی و اضافی همچون خداوندان عالم که بی وجود بندگان
و غلامان خداوند نشوند چنانکه پدر بی وجود فرزند پدر نگردد و تری معنی جمعیت و پراگندگی معنی پریشانی
که این هردو صفت ممکنان است و او تعالی از خواص امکان منزه و متعالی است — یکی گو نه مانند هر یکی
است همه هستی از ملک او اند کیست + کو مختصر اوصاف یکیست و مانند مشابه در صفات و خویش هر یک از کائنات
و هستی بمعنی عبارت از موجودات علوی و سفلی و ملک بالضم پادشاهی یعنی او تعالی یکیست بلا شریک
که مانند هیچ یکی از شکلهای مخلوقات نیست و این تمام موجودات که پیدا و نهان است از پادشاهی و مملکت او
قدری اندک است ای پادشاهی و حکمرانی او درین موجودات منحصر نیست و ما یعلم جنود ربک الا هو
قوی حجت از هرچه گیری شمار + بر حاجت از هرچه آید بکار + قوی حجت ای صاحب حجت قوی است و از هرچه بیان آن حجت
ای از هر مخلوقات خود حجت قوی دارد بر خدای خویش یعنی هر مخلوق آفریده او برهان ساطع است بر خدای
او تعالی چنانکه در صدر کتاب فرموده است + چو شد حجت بر خدای درست + الخ بدانکه امام مصرع ثانی آنکه از حجت
قوی بالله ای از همه ارباب حجت که عالمیان بمقاصد خویش حجت در [illegible] باکنند و او تعالی قوی حجت از وجود
و قدم ذات و صفات خویش و سایر کمالات و بی نیاز است از هرچه نافع باشد در حق مخلوقات چه افعال او معلل
باغراض نیست اگرچه هر کار را نفعی حکمت و مصلحت بندگان است [illegible] نخست + که نا ز اسباب آمیزد و
ما به ماده در اصل چیز که از آن درست کرده شود ای ما در هر کار مایه در کار است [illegible] چیزی که کنیم بخلاف او تعالی
که هرچه آفرید و با اسباب نیست + مدبر با نقش عقل [illegible] [illegible] هر چه آفریده ای [illegible]
مسبوق بماده و اسباب نیست بلکه هر چیز را بی اسباب چنان آفریده است [illegible] [illegible]
است آری اینقدر میباید که نور [illegible] و صفات او از مصنوعات پیدا است [illegible] [illegible]
تعلیم اوست + دل از دانایان تسلیم اوست + دانش آموز [illegible] [illegible] داران غلامان [illegible]
یعنی سپردن هر کار به پروردگار به تسلیم او تعالی را خداوند حاکم [illegible] [illegible]

در دانستن امور ظاهری هم تعلیم آب اول ست و دل اینجا ز منزل عارفان اند جمله غلامان فرمانبر وار حکم و تسلیم و قضای اوست که
هرگاه بیاید و بسپارند و دم نزنند همه از حکمت و حکم او شد جهان + بحکم آشکار ا بحکمت نهان + حکم معطوف ست بر حکمت ای جهان
و دنیا از حکمت و مصلحت و هم از حکم و قضای او پیدا ست اما همه حکمش ظاهر ست چنانکه خواهد میکند و حکمت هر حکم مخفی ست
چنانکه نابینا سازد و حکمتش و هم درنیابد - فرشته پران کار برین ساده دشت + از و آمدن هم از و بازگشت + فرشته پران
ارواح آدمیان بر باین که سبک سیر اند پس ارواح مجرده از عالم دیگر ست قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ بر این شاهد
ست این ساده دشت اشارتیست بدنیا که پیش از نزول ارواح ساده و خالی بود و با آمدن ایشان آب و رنگ یافته و خلقی
بسیار بران گرفته و بوقت مرگ اجسام آن ارواح ببالا روند و بقرب او تعالی باز رسند کذا افید و آنچه شارح نوشته
که اولیاء الله همچون عوام از خاک ست نه از عالم بالا اگر بالا فرشته پران اند بخلاف ارواح مطلق که نزول و عروج
ایشان ملکوت و باز بآسمان ست بفرمان او تعالی و او دیده را روشنائی از وست + مراد ترا پادشائی از وست
پادشائی بهمزه باید خواند کما مر فی الصدر فرمان او نیست کس را گزیر + خداوست ما بنده فرمان پذیر + ما بنده ای
بندگان و فرمان پذیر خبر اوست مراگر کند در جهان تاجدار + عجب نیست از بخشش کردگار + ای از احسان و اکرام
او تعالی میتواند اگرچه نزد تو مستبعد ست - تو نیز ای جهاندار فیروز بخت + نه مادر آورده تاج و تخت + ای ترا نیز
از بخشش خدا تعالی ست + خداداد تا این چیره دستی که هست + مشو با خداداد گان چیره دست + چیره دستی ای
از اسباب غلبه بر دیگران از لشکر و خزانه وغیره منافع و از خداداد گان هم اسباب چیره دستی مرادست کذا افید و تواند
که ایهام باشد بصاحب دولتان که دولت ایشان از خدا تعالی ست ای با این اسباب غلبه که خدا ترا داده است چیره دست
مشو و غرور مکن بلکه برین نعمت شکر خدا تعالے کن چنانکه مے گوید + سپاس خدا کن که بر ناسپاس
بگوید ثنا مرد ایزدشناس + ای بر اسباب چیره دستی شکر کن و بدان مغرور مباش که ناسپاس گزند و عاقلان
نادان خیره عقل ست + مبادا به هشیاری و بی هوشی + کسی را از فرمان او سرکشی + بهشیاری
و بیهوشی ای بهر حال و ایهام نشاط و غم - مرا گر خداوند یارے دهد + عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازے کنم + بشمشیر با شیر بازی کنم + ای بتایید سبحانی مے توانم که گردن افراخته
با تو که خود را شیر گوئی به تیغ بازے کنم و مغلوب خود سازم بلکه بیارے او تعالی + به تیغ افسر
گاه خواهم گرفت + بدین اژدها ماه خواهم گرفت + افسر تاج شاهی و گاه بکاف پارسی تخت و
کرسے زرین و مجموع هر دو کنایت از پادشاهی ست و مصراع ثانی تفسیر اول ست بر
سبیل تفنن عبارت و تخییل شعرے چه اژدها کنایت از تیغ ست که باستعاره و مجاز تیغ را
اژدها گویند چنانکه درین کتاب بسا جاے گفته است و هم خواهد گفت و ماه کنایت از ان

افسر کلاه که همچون ماه مزین و روشن اند کنا افید مولانا رح نقلا من علیشیر و در تقریر دیگر هم علیشیر آورده ست که اژدها
بمعنے تنین فلکست که راس و ذنب را خوانند و شرح منجمان دانند و چون ماه فلک در عقده ذنب در آید گرفتار شود
و بے نور گردد پس معنی بیت آنکه از قوت تیغ زنے آنکه با اژدها مے ماند بماه فلک استیلا خواهم نمود ای بر
تمام ممالک دنیا مستولی خواهم شد چنانکه از ماه دار امر اد داشته ای از زور تیغ اژدها مانند تاج و تخت نو
خواهم گرفت بلکه باین تیغ ترا خواهم گرفت پس بر معنی اول ماه بمعنی مرتبه و قوت ماه ست ای بمقام ماه
خواهم رسید اما سخن انصاف همان ست که مولانا فرموده که تیغ را تنین فلک قرار داده مے گوید
که باین تیغ افسر دگاه ترا خواهم گرفت چنانکه تنین و عقده ذنب ماه را مے گیرد پس معنی ثانی
خلاف ظاهر لفظ ماه ست و ثالث اگرچه صحیح ست اما مصراع اول در ظاهر مربوط همان
معنے اول ست فافهم + نخواندے ز تاریخ جمشید شاه + که آن اژدها چون فرو برد
ماه + آن اژدها اشارت به تیغ ضحاکیان که تعاقب جمشید کرده او را در کوهستان
قتل کرده بودند و ماه کنایت از جمشید شاه چه او از مادر درخشنده روی متولد شده بود و باین نام موسوم
شد زیرا که جم بمعنی سلطان بزرگ شان ست و شید بمعنی تابنده و روشن پس معنی ترکیبی جمشید شاه
تابنده روی ست کذا فی الشرح و الیه اشار مولانا قدس سره بالمجاز کلام حاصل آنکه مگر از احوال جمشید شاه
که زینت آدمی تازی نخواندی که جمشید با آن شوکت خود چگونه از اژدهاے تیغ ضحاکیان بهلاکت رسیده ست
پس خدا تعالے قادر ست که مرا هم غلبه دهد و ترا باین تیغ معدوم بکشم چنانکه جمشید از دست ضعیف کشته شد
شرح قصه جمشید بس طویل ست و مولانا از بعض الشروح نقل کرده و شارح از تاریخ نامے گرفته چنان نوشته
اند که جمشید برادر زاده طهمورث شاه بود که اول بعدل و انصاف عالمی را زیر حکم آورده بود آخر بتسویلات شیطانی
و تخیلات نفسانی مغرور شد و علم استکبار بر افراخت و ندا انا ربکم الاعلی در انداخت و بتا را
بصورت خود تراشیده مانند فرعون بے عون پرستش خود باطراف فرستاد تا آنکه امور مملکتش مختل شد و شداد
عم برادر زاده خود ضحاک را بقتل او روان شد و جمشید هزیمت خورده بکوهستان زناوند گریخت و ضحاکیان
تعاقب نموده او را در آن کوهستان بقتل رسانیدند انتهی کلامها - فریدون بآن اژدها پاره دهر + هم از
قوت اژدهائی چه کرد + اژدها پاره عبارت از ضحاک که پاره عضو او مانند اژدها بود و بخوردن مغز سر آدمی آرام
مے یافت و مولانا که اژدها پاره بمعنی اژدها زاده گفته مبنی بر تسامح ست که گویا از زند و مندی بچه اژدها بود و خود
مردم و اژدهاے بهای ... فریدون ضحاک را بتائید در نشر
بکار دیائی ... مرقوم گشته ... تائید الهی ... یاد کن که

فریدون چگونه گرفته ست ضحاک را + هم از قضا من بر خویش تهمتن نام - بدارنده آسمان و زمین + که گنج و مایه دارد

همان و همین + مایه سرمایه قوت و سامان عیش و همان همین اشارت بافراد انسان است که کس سرمایه و سامان از خدا

تعالی و ایهام باهل آسمان و اهل زمین - خدای که گوهر که آگاه نیست + خرد را بآن بیخبر در راه نیست + ای هر که از خدای

آسمان و زمین غافل ست بیخبر و نادانست و از قهر و لطف او بیخبر ست و باسباب خود مغرور + براه نیاکان پیشینه

ما + که بودند پیغمبر دین ما + راه ملت و دین اسلام و نیاکان بالکسر و کاف پارسی مهتران و اجداد که عبارت از ابراهیم

و اسحاق ست علیهما السلام و پیغمبر رئیس قوم و سرگروه امتان - بصحف براهیم ایزد شناس + که زان دین نبینم

پیش یزدان سپاس + صحف جمع صحیفه ای بچند نامه آسمانی که بر مهتر ابراهیم آمده ست یعنی این دین اشارت بدین

ست که دران صحف ابراهیم و نبینا علیه السلام رسیده است و آن دین پاک مستوجب شکر حق ست بر ما تا بعبادت او

در جواب سوگندها آنست + که گر دست یابم برایرانیان + برم دین زرتشت را از میان + ایرانیان که همه آتش

پرست اند و از پرستش حق تعالی رو گردان - نه آتش گذارم نه آتشکده + شود آتش از دستم آتش زده + آتش

در مصراع ثانی بر داب خواجه علیه الرحمة که در کلام خود ایجاز میکند عبارت از هر دو آتش و آتشکده و موبد یعنی

که به بعضی نسخ یافته شود هر دو از دستم الخ واقع گشت و آتش زده بمعنی سوخته و پامال ساخته - چنین رسم

پاکیزه و راه رست + ره ما و رسم نیاکان ماست + علت خراب ساختن آتش و آتشکده است و مصراع اول مبتدا

و ثانی خبر ست و چنین رسم پاکیزه و راه درست اشارت به پامال کردن آن هر دو و خراب ساختن آثار کفر رسم

اجداد من ست و من هم این رسم دارم که آتش پرستی را از ایران محو خواهم ساخت - بر بن مشک خاشاک

نتوان فشاند + که بوی خوش مشک پنهان نماند + اتمه تمثیل ست و این مشک رسم و راه مذکور که چون مشک پاکیزه

اثر ست و خاشاک افشاندن بر مشک پنهان کردن آن یعنی پس مرا باید که رسم اجداد را بعمل آرم و استیصال

آتش و آتشکده کنم زیرا که بوی خوش و اثر این رسم قدیم پنهان نمانده ست ای بوضوح نزدیک رسیده

ست و اینکه ظاهر خواهد شد ولیکن کسی راست خرما ز نخل بلند + که بر نخل خرما رساند گزند + یعنی ملک عالم

بنام کسی خواهد شد که غالب آید و آن البته خواست الهی ست کذا افید و شارح از مشک ملت ابراهیم گرفته

و هو بعید من حیث اللفظ + به بستان گل راست گردن فراز + که بوی دو رنگی دهد دلنواز + تمثیل دیگر ست

و کذا در بیت لاحق گردن بلند و طبع پسند دلنواز صفت بود در رنگ + ز گوران سرافراز گوری بود + که

ز چنگلش دست زوری بود + زوری بیای مصدری زور بودن ای غلبه آن گور را باشد که سخت زور باشد + ز شیران

همان شیر خونریزتر + که دندان و چنگلش بود تیزتر + خونریزتر بیس حال من و تو آنکه + دو شیران گرسنه ست دیگران

گور + کنام الهی کسی را کو راست شوره + ملکه ایجاد + دو پیل اند خرطوم در هم کشان + ز هر دو یکی برد خواهد نشان + خرطوم در هم کشان

جنگ کننده بلکه دیگر چه جنگ پیلان بجز طعمه ما باشد بر خواهد ای خواهد بود نشان بردن همچون گوی بردن گم تنی
سبقت کردن و غالب آمدن کذا افید پس حاجت نیست بانچه شارح نوشته که بر پیشانی پیل غالب آمده در جنگ پیلان
نفطی می کنند تا علامت فرد بردن او باشد و یا نشان عبارت از دیوار است که میان دو پیل هنگام جنگ نصب کنند

تو مردی و من گر وقت نبرد + بمردی پدید آید از مرد مرد - ای تو و من هر دو مردیم ای ضد آن زن ما هنگام
جنگ شجاعت و دلاوری از مرد که ضد زن است مرد بهادر پدید آید ای بهادری یکی را باشد که جنگ فره

برد + من آنکه عنان باز پیچم ز راه + که از فرق دارا ستانم کلاه + در بعضی نسخ چنین است که یا سر دهم یا
ستانم کلاه + چه بید اشتی در جهان نیست کس + جهاندار تنها تو باشی و بس + یعنی چنین نیست بلکه
همه زیر برگی نشاننده ایست + بهر منزلی راه پاینده ایست + بهر زیر برگ ای در سایه برگ درختان
نشاننده کنایه از طالب پادشاهی و تاجداری یعنی طالبان پادشاهی بمنزله طالبان سایه درختان اند و هر
طالب بمطلب خود رسنده است کما ورد من طلب شیئا وجد وجد - بازی چو من مهره
بازی مکن + بپرداز نیرنگ سازی مکن + چو من صفت مار است و مهره بازی نوعی از بازی است که بدان خصم را
فریب دهند و ایهام نمودن مهره مار بمار مهره دار چنانکه دارا گفته است که بخواهش دهم کشور دیگرت - بپرداز
خیالی کن خود را ازین که ملک روم باضافت کشور دیگر بمن می دهی که این اقطاع نست بدان قانع باش
و نیرنگ بازی مکن بقفیه پرداز است - تو ملک من اقطاع من میدهی - برات سهیل از زمین میدهی + اقطاع بالکسر
بریده کردن خراج زمین و حواله نمودن بکسی چنانکه اقطاع دهلی و اقطاع سرهند یعنی بتایید الهی ملک تمام ایران
مانند روم از آن من شده است پس تو که میگوی - بخواهش دهم کشور دیگرت + الخ خیانت است گویا از ملک من
اقطاع بمن میدهی و گفتار را یعنی میکنی و مصراع ثانی تمثیل اوست چه یمن میبیند برات او از آن سهلیت
یا بمعنی زمین بنام سهیل مقرر است که تاثیر او در آن است کذا الیه و علیشیر نوشته که زمین یمن از اراضی اقالیم
بلند تر است پس پرتو سهیل اول بر آن افتد و بلغاریمنی خورشید بزار ارز و پیدا شود که مردم حرمها را مهیا کرده بر قله
کوهها و بامها و دیوارها اندازند که زنان تنک و بوکه ندا ما تقریریکه علیشیر کرده است که روم خود از آن من است
مرا و اهیچ دیگر بخش که از آن تو باشد تا در میان ما توصلح گردد مخالف مقصد سکندر است که او بکشور دیگر سوی
روم هم را ضی نیست ملک ملک ایران را از آن خود دانسته است که اینک میگیرد فافهم الفهم + مشیر آب
نشاید نداون بمیش + که بیند در و قطره خون خویش + تمثیل دیگر است برای دادن کشور دیگر برای صلح بشیر
آب ماست مدوغ که از قلکه سه ها سازند و ران شیر آمیزند و در چار سه ختک میکنند در وقت حاجت آب حل کرده
و نزد من آمیخته بخورند کذا افید و معلوم است که ماست از شیر است و شیر از خون پس معنی این شیر آب شیر و بازه بلادن خوسف

مزن پیش ازین لاف گردن کشی + که خاکی مگو بر نهاد آتشی + ای آدمی هستی از خاک سر افگنده نه در هستی از آتش سرکش و گوهر
معنی صیل + بیارام تندی رها کن ز دست + که الماس را رزی نیاید شکست + الماس بفتح گوهر یست نفیس از جواهر دیگر و سر جواهر
سخت را بالماس سوراخ زنند و قدرت بالغه او تعالی آنست که الماس را بقلعی میشکنند و سفته سازند یعنی آرام گیر و دام شو و
تندی مگذار که شخص تند و سخت مدبسیار باشد که از شخص نرم تر بجان آید و خراب شود چنانکه الماس سخت از قلعی نرم بشکست
یابد پس مصراع تمثیل علت سخن دو دست حاصل آنکه تندی مکن تا از مرد نرم شکست نیابی که کار عالم بر یکسان نباشد - بیان حال شاه
می که داری بچنگ + نگهدار دستیز با خاره سنگ + شیشه می بمعنی لازمی عیش و عشرت دارا شاه ملک ایران و سپید است
که شیشه از سنگ نه و در شکسته شود پس مکن خود را بسنگ خارا گفته است - جهانی چنین پر ز نفط سپید + ز
طوفان آتش نگهدار سپید + جهانی چنین باشارت بجهان پر عیش و عشرت که در نظر دارا شاه خوش نماست و جهان چنین
مبتدا است و پر نفط سپیدی بر حوادث خبر آن و نفط بالکسر روغنی ست گرم جابی که افتانند و از ظرفی آنرا آتش دهند تمام
آنجابی را آتش میگیرد اگرچه بر روی آب باشد و نفط سپید نوعی ست از آن روغن که پس آتش خیز ست و طوفان
آتش همان بر نفط سپید و سپید کنایه از عیش و عشرت چنانکه در سابق شیشه می گفته و از لاحق هم می آید و تعبیر
آن به سپید بنا بر آنست که آتش بدرخت سپید زود میگیرد و معنی بیت آنکه جهان چنین که در نظر تو پر عیش ست در
حقیقت پر رنج و بلاست باد و هوا و نیز دمنای گرفتن دیار دیگر بگذار تا در رنج نیفتی کذا افید حاصل آنکه برای ملک
روم مرا تقاضا مکن تا از من ملک ایران خراب نشود چنانکه - بآسودگی عیش خوش میگذار + جهان جو بسا با جریده چنین کار
جهان جو لقب پادشاه عالم جریده مرد تنها بی توشه چنانکه از لاحق می آید یعنی این عیش خوش که در ایران ترا ست
بآسودگی و آرام گذار و باش و مدعی جزیره از من رنج مکش که از جریده و قلاش مر پادشاه را هیچ بر نخیزد پس بر نیجا جو
یونان و روم ست و در نسخه شارح جزیره است بمعنی خشکی که در میان دریا باشد کنایه از روم که نسبت با ایران
اندک ملک ست - یکی داد باغی بهر بی توشه + ندادش زباغ آن دگر توشه + تمثیل ست برای آنکه از مرد قلاش چیز
بدست نیاید داد بمحافظت حواله قلاش کرد و نشین نداد که رجع یکی ست مضاف الیه باغ ست و کلمه آن اشارت
به بی توشه و قلاش و یگراهی دیگر یا پس انسوا که کردن یعنی از زمین اندک ملک یونان و روم که اباً تو بما داد هیچ توقع مکن
که ما جریده بی توشه ایم و آنرا در تصرف خود داشته ایم و آنچه علیشیر نوشته که او تعالی یک فقیر را باغ مید هد و آن دیگر را باغ خوش
هم نمید هد غلط فاحش فضیلت - زبون تر ز من صیدی آور بزیر + که چربی نخیزد ز پهلوی شیر + چربی کنایه از زر
و ملایمت و شمشیر عبارت از خود کرده است ای شمشیر پرز و هیچکس ملایمت نمی کند و مغلوب نشود کذا افید پس آنچه شارح نوشته
که شیر هم از غایت حرارت و جوش غضب و ایم لاغر باشد و چربی ازو نخیزد حاجت نیست بلکه خلاف واقع ست + بنا بر
هم باید ریخته یکی که نتوان از و میوه ریختن + ای ستمی که میسر نشود بند نباید بشد یعنی از رو بند بحکم تو در ملک

ناممکنی ست منتهای شاه آنکه آید بدست + که بر برکه دریا توان پل ببست + تمنای شاه زیر آوردن سکندر بهمن تا نگر بر
رومی و تا پل بستن محال ست حصول این تمنای هم محال ست وانیکه شاهان کشتی ها بسیار بر برکه دریا جسر سازند پل
نیست که پل شعبه تیر باشد و تواند که دریای اعظم مراد باشد - چه باید عز در برآراستن + نه بر جای خویش آرزو
خواستن + نه بر جای خویش ای ناشدنی و نالائق - چو بهمن جوانی بر آن آمدت + که تند اژدهای بیابان زدت
بهمن شاه ایران که اردشیر بن اسفندیار نام داشت و جوانی کنایت از غرور ست چنانکه در بیت سابق ست اگر
فدا شاه درین هنگام مسن بود تند اژدهای بیابان ظلمت کنایت از سکندر سخت بازو در شرح قصه بهمن چنین آمده که روزی
شکار اژدها کردی روزی در صیدگاه نزدیک کنام اژدها رسید [illegible] هر دو پهلوان [illegible]
آذر برزین خواست که با اژدها در آویزد رستم [illegible] ممانعت کرد تا بهمن بر آید و گفته شو [illegible] بهمن با غرور جوانی
با آن اژدها در آویخت و اژدها او را زنده فرو برد حاصل آنکه از دست من چنان خواهی شد [illegible] بیابان رد
با دمار دست آزاد با بر بدین معنی زنده فرو بردن جانور را - زند دیو راهت چو اسفندیار + که با رستم ای [illegible] کار زار
راه زدن دیو بمعنی رهبری کردن شیطان به بدکاری یعنی دیو لعین رهبری میکند برای کارزار من و از من کشته
شوی چنانکه اسفندیار را رهبری کرده بود و بمقاومت رستم دستان که از دست او کشته شد و قصه اسفندیار [illegible]
از شرح باید دید + چو با دیو دارد سلیمان نشست + کند یاده انگشتری را ز دست + یاده گم ای سلیمان با دیگر
با دیو نشیند دگر نه پادشاهی از دست بدهد چه دیو در بردن خاتم اوست [illegible] مقابله تو با من هیچون نشست سلیمان
ست با دیو - بترس از غلط کاری روزگار + که چون مالسبی انملط کرد کار + غلط کاری بازی در حرکت نمود [illegible]
با خود بر انداختی چنین [illegible] بازی غلط باختی + حساب اندیشه تاراج کردن سکندر - عنان بازکش زین تمنای
خام + که سیمرغ را کس نیارد بدام + تمنای خام زیر آوردن سکندر که همچون شکار سیمرغ محال ست کما قیل
عنقا شکار کس نشود دام باز چین + کاینجا همیشه باد بدست ست دام را - ز زنگی نه آدمی خوارتر + نه از بربری مردم
آزارتر + بربری نام قومی اند از عرب که در لشکر زنگی بودند - به من تا بهنگام کین گستری + بر خون ساندم از
زنگی و بربری + مدارا کن از کین کشی بازگرد + که مردم نیازاد از نیکمرد + ای مردم آزار است از نیکمرد یعنی
آمید ایهام آنکه تا از من نیکمرد [illegible] نگردد + با من رستم اول این کین مکن + تو افکندی از سلسله مار سر +
این کین با این جنگ که در پیش ست سلسله بفتح سین و تشدید لام [illegible] زنبیل و هم بیاره گویند و سلسله
مار [illegible] که در آن مار را بدارند و سر بمعنی سر پوش مغرور آنکه [illegible] ای مارکینه و جنگ را از دل تو از پرده
بر آوردی نه من - بجز نیز بر من لشکری ساختی + بغی خون کشان سوی من تاختی + خون ریز بمعنی صدد [illegible]
مهمان تا بهم بر نشستی جای من + بستانی ز من ملک آبای من + [illegible] ان [illegible]

عملکت کردی + مرا نیز بایست برخاستن + کمر بستن و لشکر آراستن + + سپه راندن از شرف
دریا بیدون + گشادن شمشیر دریا خون + ژرف ای عمیق صفت دریاے زدم ست یعنی مرا هم
چنین باید که بمقابلۀ تو برخیزم زیرا که + تو گر هوشیاری نمن بخودم + همان هوشیارم همان بخردم + ای چنانکه
تو در کار خود هشیار هستی من نیز بسبب خرد نادان نیستم - گر افگند بر کار تو بخت نور + من از بختیاری نیم نیز دور
کار عبارت از سلطنت ای اگر پادشاست تراز بخت یاری کرده آرایش داده است پادشاهی مرتبه بخت
من یاری بخش ست جهان گر ترا داد کارے بدست + مرا نیز دستی درین کار هست + کار عبارت از آستن
و دست بمعنی قدرت و دستگاه و دایش براي عظمت - ترا تاج باد و مرا تیغ یار + منم تیغزن گر تویی تاجدار + تیغ
تیغ سپاهی بهادر که جهان را بتیغ گرفته ام اگرچه تو از آبای سلطنت + مزن تکیه بر لشکر و تخت خویش
که هر تخت را تخته هست پیش + مزن تکیه ای بر سلطنت خویش اعتماد مکن و مپندار که همیشه من مسلم باشد و تخت بمعنی
صاحب تخت و پادشاه و تخته بمعنے تخته تابوت ای هر پادشاه را مرگ در پیش ست کذا افید و آنچه علیشیر گفته که سریر
سلطنت از تخته های بسیار مرکب باشد پس هر تخته که از چند پاره که از چوب باهم بسته شود تکیه کردن و اعتماد آوردن
بے سود ست معنی ظاهر ست - مبین گنبد کوه را سنگ بست + که سنگ را گه در آید شکست + گنبد همان
کوه بلند و سنگ بست ای استوار از سنگ مصراع ثانے همان کوه چنانکه در بیت لاحق تفسیر فرموده ست
و این بیت تمثیل سابق ست ای تخت و لشکر خود را مانند کوه استوار دائم مپندار و مگو که این سنگ بست است اگر نه
شکست رسد زیرا که + چو آرد زمین لرزه گاهی نبرد + بر آرد به آسانی از کوه گرد + زمین لرزه بمعنی زلزله فاعل بر آرد
ست و نبرد مفعول آن یعنے وقتیکه زمین لرزه با کوه ستیزه و شورش با کوه خواهد آورد کوه را از بیخ خواهد بر آورد
و این لرزه که از وی کوهها از زمین بر آیند نزدیک قیام ساعت خواهد بود که جبال وی زمین از بن بر آمده بخاک
برابر شوند پس تو هم تخت و لشکر خود را چنان تصور که روزے در سخن ابے آرند چنانکه میگوید - چو دوران ملکی بپایان
رسد + بدست دیگر کسان رسد + دوران ملکی ای زمانه ملکی که یک پادشاه هر که باشد و بدور او جهاندار بود چو بنده
مملکت آن شاه - جهان چون نباشد بجان آمده + منی و تویی در میان آمده + جهان ای مملکت جهان
چنانکه از سابق پیداست بجان آمده بپایان رسیده و بزوال آمده چنانکه از سابق مے آید که یکی پس دیگری
گیرد و مصر اعه حالست از جهان و منی و تویی سرکشی و مخالفت یعنی مملکت جهان چگونه بپایان رسد که در میان
پادشاهان آن مخالفت پیدا شده و سرکشی در میان آمده است پس به یکے مسلم نخواهد ماند + جز این بامنت هیچ در خواست
نیست + که در یک تراز و دو من است نیست + درخواست آرزو و نفس من بالفتح در میان شالیین و از دو گدارند
و قیل نیم باشتر است کذا فی فرهنگ جمال الدین اسے از راه مخالفت چنان میخواهم که تاجدار سو باشم نه دیگرے

چنانکه در شاهین ترازو دو سوراخ و دو زبان نباشد و ابهام با تانیث نفس ناطقه اماره که من من می گوید چنانکه در سیاق
معنی و زن می گفته است و سخن نیجاب یعنی نا روزن نسبت کما لا یخفی - بهم سنگی خود مرا بر مسنج + که انبار دنا بهمن آمد
برنج + یعنی مرا اگرچه بزعم تو خورد و م مقابل خود مکن که از مقابله من آزار خواهی یافت چنانکه بهمن بزرگ ز وار اژدها
بمقابل خود کرده است و از و برنج آمده - گرم سنگ و آبی نهی در جراب + چو کوه افکنم سنگ خود را در آب +
سنگ بمعنی و آب بعبارت از سنگ و صلح است و سنگ افگندن آب ثابت ماندن چه بنجه کوه تاف در آب است و در آب
مستحکم یعنی صورت را اجابت کرده پیش آیم چنانکه - زره پوشم از تیغ بازی کنے + کمر بندم از صلح سازی کنے +
زره پوشیم آماده جنگ شوم کمر بندم صلح سازی کنم و بران استحکام بهر چه آن نمای تو از گرم و سرد + پذیرنده
ام آشتی در نبرد + متعلق پذیرنده ام در پایان گرم و سر دست ای کس هم آشتی سازنده و جنگ کننده + بیا
تا چه داری از شمشیر و جام + که دارم درین هر دو دستی تمام + دست قدرت ای بر جنگ قادرم در صلح رضی
جهان دار چون نامه را کرد گوش + دماغش ز گرمی در آمد بجوش + جهاندار دارا نغاه سفر ستاد در جنگ تعجیل
عجب + سکندر نیامد در آن کار سست + فرستاد کسی آشکار یعنی تعجیل بجنگ - در آورد لشکر به بیکار تنگ +
بر آراسته یک بیک ساز جنگ + در آورد رساند بتعجیل کرد لشکر را نزدیک دارا اند و بجنگ او عجلت قریب شدند
بجا لیکه همه ساز جنگ او آراسته بود - چو دارا خبر یافت کان اژدها + نخواهد پی شیر کردن رها + اژدها
سکندر شیر دارا زمقرر است که مردم در بیشه رفته پی شیر بر داشته در تعاقب او گرد شیر را می یابند و میکشند شاید
که اژدها هم این رسم باشد - بجنبید جنبیدن با شکوه + چو از زلزله کالبدهای کوه + کالبد بفتح لام قالب تن هر چیز
و پیدا است که در زلزله قیامت کالبدهای کوه زود تر دران شوند و در هوا آیند - رسیدند لشکر به لشکر فراز + زمانه
در کینه بگشاد باز + ای بار سکندر را جنگ دیگر با ایرانیان پیش آمد + زمین جزیره که آن موصل ست + خوش
آرامگاه است خوشبو گل ست + جزیره میانه دو بحر روم و خراسان مراد ست و موصل بالضم اول و کسر سوم نام مقامی
ست که هر کس از ان عیش خوش ست و قوت زیاده می یابد و خاکش هم خوش بوست کذا فی [illegible] + مصاف دیده
خسروان مرز بود + گر آشوب شان کوه در لرزه بود + مصرع ثانی صفت خسروان - آشوب جنگ در آن مختصر لرزه --
هنوز ار بجوئید از ان خسروان + توان یافتن در زمین استخوان + نشان خسروان [illegible] از مصاف آن دو بادشاه
یکدل عَلَیه الشارق و زمین من موصل در موصل هنوز استخوان کشتگان توان یافت که در آنجا
حرب عظیم واقع شده بود + بیا ساقی از باده بر [illegible] بند + به پیمانه پیمودن بارچند + ای باده بیخودی
ز انکه [illegible] پیش من آر و چند پیمانه را پر کرده به من ده مرا بکن باز باده جام خواص + مگر زین غنا یابم
یابم خلاص + جام خاص جامے را گویند که بیک باده خواره خاص باشد و هر کس را از ان جام ندهند

وبیه است که جام باده محبت الهی بستان را خاص است و عام انسان محروم اند این خرابات تعلقات جسمانی
که مانند دروی تلخ اند **مصاف کردن سکندر بدارا شاه در زمین موصل** خرامیدن لاجوردی
سپهر + همان گرد بر گشتن ماه و مهر + خرامیدن بناز رفتن ایام او گردش است گرد بر گرفتن گرد اگرد
عالم گردیدن - مپندار کز بهر بازی گریست + سراپرده اینچنین سرسری ست + خبر مبتدا رست و بازیگر
عبث و لهو مصرع ثانی تفسیرست ای مپندار که گردش سپهر و گردیدن ماه و مهر وغیره ستارگان سرسری ست و بیهوده بلکه برای
کاری و حکمتی در گردش اند کما ورد وما خلقنا السماء والارض وما بینهما لاعبین ای غافلین عن حکمتها
سراپرده بمعنی فلک ست اینچنین اشارت نگر دیگر وهی - درین پرده یک رشته بیکار نیست + سررشته بر ما پدیدار نیست + پرده
سراپرده فلک که محیط عالم ست یک رشته یکتا را ز دوره فلک که گردش ایام روزگار متعلق بدان و درست و سررشته
ای آخر رشته و نهایت آن گردش که روز آینده ست چنانکه از لفظ فردا در بیت لاحق که تفسیرست ظاهرست یعنی در
پرده فلک هر دوری و گردشی که هست بیکار و بیفائده نیست اما نهایت آن بر ما ظاهر نیست نمیدانیم که روز آینده بر ما چگونه
پیش خواهد آمد کذا افید و تواند که سررشته بمعنی مقصود و مصلحت باشد ای حکمت هر دور ما را معلوم نیست و بیت
لاحق بیان دیگر باشد و آنچه شارح گفته که رشته را بر سازها می نهند برای نگاهداشتن انگشتان و حفظ مقامات
سرود و سر آن رشته را پنهان سازند اگرچه بمعنی صحیح ست اما مخالف ظاهر بیت سابق ست که پرده بمعنی فلک پرده ستار
نه بمعنی مقام سرود فافهم - که داند که فردا چه خواهد رسید + ز دیده که خواهد شدن ناپدید + کدام کس خواهد مرد -
کرا مرده از خانه بر در نهند + کرا تاج اقبال بر سر نهند - کرا مرده ای کدام مرده را پس مرده صفت کس ست -
زمانه کرا سازگاری کند + ستاره بجای که یاری کند + گذارنده نیک و بدهای خاک + چنین زد زبان پادشاهان پاک
نیک و بد تمام احوال عالم مورخ می نگارد زان پادشاهان ای از سکندر و دارا و پاک بمعنی تمام است کامل و بزرگ شان
صفت ایشان نه آنکه هر دو پاک دین بودند کذا افید - که چون صبح سا فشاه چین بار داد + عروس عدن قد بدینار
داد + مولانا فرموده که کلمه را اینجا بمعنی درست چنانکه گویند شب را ای در شب و بار دادن عدالت کردن که شاهان وقت
عدل کردن مردم را بار عام دهند و عدن بفتحتین نام یکی از هشت بهشت پس عروس عدن همان صبح
ست چه در بهشت همه اوقات وقت صبح خواهد بود و در ستاره و دینار آفتاب یعنی چون آفتاب که شاه چین
ست در وقت صبح عدالت پیش کرده خواست که رونق شب برطرف شود در بازار روز پدید آید پس عروس عدن
یعنی همان صبح ستارگان را با آفتاب بدل کرد انتهی کلامه که عروس عدن استعاره از خیست که ستارگان آراسته
باشد و هذا اقرب لعدم الحاجة الیه حینئذ الی التغایر الاعتباری یعنی چون آفتاب صبح را پیدا آورد شب ستارگان خود
در بدله آفتاب بنهاد و نور کواکب در ضیای آن مستور شده و علیشیر نوشته که عروس عدن یعنی ماه در پا آمده است

پس در بنا عبارت از آسمان است و معنی بیت ظاهر و اگر بمعنی ماه باشد معنی چنین است که ماه ستارگان آفتاب سپرد و معدوم
شد ای ماند چه در صبح نور ماه باقی باشد + رسیدند لشکر بجای مصاف + دو دریا کار بستند چون کوه قاف + لشکر ای
هر دو لشکر چنانکه از لفظ دو دریا کار و جمعیت لفظ رسیدند و بستند می آید و دریا کار بمعنی دائره و صف لشکر + خسک بر
گذرگاه کین ریختند + نقیبان خروشیدن انگیختند + خسک بخار معجمه خار آهنین سه گوشه که در پای قلعه‌ها و در سبیل
میریزند تا بپای اسب دشمن بدان افگار و رنجه گردد زیرا که این خار مشابه است بخار خسک بخار معجمه که نام خار مغیلان
است و هند سنگهن میل مانند و در رشیدی آورده که چون حاء مهمله در لغت پارسی نیامده است این بمهمله نه بمعجمه
خوانند - بزرگ و رزیک سو بسو در شتاب + نه در دل سکونت نه در دیده آب + بزرگ بفتحتین فوج لشکر که آن را
مقدمه گویند و پیرامون لشکر میگردند سو بسو ای هر دو طرف دو لشکر است از هر طرف بزرگ داران در شتافتن
بودند - ز بسیاری لشکر از هر دو جای + نه در دست کوشنده را دست و پای + کوشنده بمعنی روان شونده
نه در خود ای از کثرت عساکر شخص نه در روان شونده هم روان نمی شد در جای خود بسته بود کذا فنید - دو
رده ساختند بر جای جنگ + نمودند در پیش دستی درنگ + آغاز بیان جنگ است بر سبیل اجمال که در میان صلح
آید پدید + که شمشیرشان بر نباید کشید + علت درنگ است و شمشیر موقوف تا آخر و شان بمعنی او شان ای مگر صلح شود تا
او شان تیغ بر نکشید و جنگ کردن بعجلت نباشد + چو بود از جوانی و گردنکشی + همان جانب آبی همان آتشی +
گردنکشی تفسیر جوانی است تا معلوم شود که جوانی بمعنی اصلی نیست بلکه جوانی خاص اسکندر است و آبی و آتشی مجموع بمعنی
ضدیت و مخالفت مطلق چه این هر دو کلمه بیای مصدری است و همین بقرینه همان جانب بمعنی همین جانب پس همان ز همین
را خاص یک طرف نباید کرد کذا فنید و آنچه شارح آبی بمعنی ابا کنند هم … نوشته ملائم بمقابله آتشی نیست ای جوانی
طرف سرکشی بود و در میان ایشان ضدیت بخلاف تا ناچار جنگ پدید آمد الخ و ملا شیر نوشته جوانی منسوب به اسکندر
و سرکشی به دارا و طالع دارا آبی بود ای برج حوت و طالع اسکندر آتشی بود ای برج اسد پس ازین سبب صلح نه
شد چه در میان این دو طالع ضدیت است همچون تضاد آب و آتش + پدید آمد از بردباری ستیز + دل کینه ور گشت
بر کینه تیز + بردباری همان درنگ کردن که مذکور شد و کینه ور صفت دل هر دو طرف است - از آن پس که بر
کینه راه یافتند + سر از جستن مهر بر تافتند + از آن پس ای پس از آن در ننگ بر تافتند ای صلح نا امید شدند
و شفقت را از دل راندند + در آمد بغریدن آواز کوس + فلک بر دهان دهل داد بوس + ای بر آوازه آفرین کرد
یعنی دهل جنگ چنانکه بایست آواز می کرد یا آنکه پیلان دهل را التخلص میکردند ابهام رسیدن دست و شد کوس
دو دهل تا به فلک … شیشه‌های آئینه پیل است + بسی شانه بر پشت پیلان شکست + شغب سهو نهای نا مل شکست و بر
پشت پیلان صفت شانه که نام ماهی و دوکف است یعنی آواز مهیب بحرکت جنبش صفت پیلان است از کثیبه

بالکهر بیجان بسی خاست پس نشانها که بر پشت پیلان بودند از هیبت خرد شکست و بازو آن نشانها را چه
آذرانه بالکهر در هنگام دویدن پیل بس مهیب باشد کذا فی کشف پس آئینه پیل همان آئینه مراد است که بر گستوان پیل دوزند
کنند یعنی چون پیل چنانکه در مؤید چنین تقریر نموده است آری اگر شغب یعنی شور رسیدن و مالیدن آئینه
باشد چنانکه شارح ملیشیر نوشته میتواند که معنی چنان باشد که شور رسیدن و مالیدن بر گستوان آئینه ها
نشانه پیلان بر پشت ایشان شکست یافته بود آنچه از پیلان است مبارزان خواسته اند و نشانه بمعنی هست
جولاهگان موی ها بر تن بهادران مانند پراگنده شدن تارهای دست افزار بود ای از غوغای مبارزان بر
تن ایشان و موی ها برخاسته بود چنان مینمود که گویا نشانهای جولاهگان بر تن ایشان شکسته شده و پراگنده گشت
کمالا یخفی - بر آورد خرمهره آواز شیر + دماغ از دم گاو دم گشت سیر + خرمهره مهره ایست سفید و بزرگ که در گردن
در دیشان و هم در جنگ گاه می نوازند دم بالفتح ترجمه نفس و گاو دم دال بوق که بصورت گاو دم سازند و
هنگام جنگ می نوازند ای دماغ لشکر از سماع آوازه گاو دم سیر و مانده باشد - چنان آمد از نای ترکی
خروش + که از نای ترکان بر آمد جوش + نای ترکی نائیست که هنگام جنگ بر در ملوک نوازند و ادرا الغیر
هم گویند کذا فی المؤید نای ترکان گلوی مبارزان یعنی از هیبت صدای آن نای همه سپاهیان بفغان آمده
بودند کذا فی کشف پس از خروش فریاد ترس مراد است نه نعره شجاعت - طراقی که از مقرعه خاسته + ره بن رفته زنگ ز
طاق آراسته + طراق بالفتح طاء مهمله آواز یکه از زخم تازیانه و جز آن برخیزد و هم آواز شکستن چوب طاق آراسته
آسمان - سوار و برآمد ز راه بنرد + هزاهز در آمد بمردان مرد + سواسو کثرت رفتار مردم هزاهز جنبشی که وقت
برخاستن جنگ در لشکر افتد کذا فی المؤید ای هر دو لشکر مستعد کارزار شدند تا آنکه در بهادران قوت تهور و
قیام جنگ پدید آمد - زمین گفتی از یکدگر بردرید + سرافیل صور قیامت دمید + تخیل است در تمام آوازه لشکر
و هزاهز بهادران ای هیئت مجموعه لشکر گویا زمین بود که بدین هزاهز از یکدگر دریده شد و آوازه لشکر مانند
آوازه صور قیامت برآمد - غبار زمین بر هوا راه بست + عنان سلامت برون شد ز دست + عنان سلامت همان
سلامت ای هیچکس از کثرت غبار زمین که در هوا در آمد و تیره گشت جنبش نتوانست کرد و از زندگی نومید شد
ز بس گرد بر تارک ترک زین + زمین آسمان آسمان شد زمین + تارک بضم را مهمله میانه سر که مفرق اوست
سغمان است بترک و زین دو ترک بکاف فارسی خود آهنین و تارک ترک ظاهر است و تارک زین عبارت از بلندی
پیش زین کرا در او زین کوهه و قربوس گویند و مصراع ثانی تخیل اول ست ای از بس گرد نشستن بر سر خود
و غبار زین که مانند آسمان روشن و صیقل زده بودند چنان مینمود که آسمان زمین شد و زمین آسمان گشت
ای هر دو خود و گرد آمده بودند پس آسمان کنایه از تارک ترک و تارک زین است که زیر گرد و غبار آمده بودند

زمین کنایه از گرد برخاسته که بالای خود و زمین برآمد و بلند شد کذا افاده مولانا قدس سره و علیشیر رحمهما الله و شارح نوشته که
از بس مغفر که در سپید است و لون شبیه آسمان است از کثرت غبار تیره شد چنان می‌نمود گویا آسمان بشکل زمین شده است و جنای
زمین که سبز است زمین و زیر سوار بود از کثرت علم‌ها بر سر نشسته مانند آسمان توده برآمده است و یا آنکه از کثرت غبار که در هوا صعود
کرده بود کوشندگان را از تارک مغفر تا زین اسپ چنان بیخودی فرا گرفته بود که در نظاره ایشان در میان زمین و آسمان فرق
و امتیازی نماند و هر دو یکسان می‌نمودند و معنی اول اصح است نسخه هم. جگرتا شد نعره‌های بلند + گلوگیر شد حلقه‌های کمند
جگرتاب سوزنده جگرهای بیابان گلوگیر فرو آینده در گلوی ایشان + ز تاب هوا در نفس بست میغ + جهان سوخت از آتش
برق تیغ + تاب بمعنی پیچ است و نفس کنایه از دم [illegible] و ز تاب نفس‌ها [illegible] است و برق تیغ علم شدن است از دم [illegible] کشتگان
گرانی تاب و کم فروغی در هوا هیچ جنبش دشت و بالاتر نیفتد ابری در بسته بود و مردم میدان از لمعان تیغهای برکشیده
سوخته بودند و پیداست که ماده تکون سحاب حرارت بخار دریا باشد کذا افید و علیشیر گفته که اهل لشکر که از گرمی نفس آنها نیز دود
و نفسهای [illegible] بر آوردند از زمین و دمهای تیره در هوا برخاسته جمع شده بود و مناسبت [illegible] معنی اول است + ز بس عطسه تیغ بر خون
و خاک + در دماغ هوا پر شد از جان پاک + عطسه معروف که بجنبش [illegible] بر آید اما اینجا بمعنی لازمی است ای سر فرو آوردن
چه بر تیغ عطسه تا بانه سر آدمی فرو آمد و اختیار عطسه [illegible] است در دماغ است که از آن [illegible] خون خاک تن مردم کشته در دماغ هوا
باضافه بیانیه یعنی از فرو افتادن و زخم کردن تیغها بر تن مردم که جان ایشان بر آمده بود در دماغ هوا جانها باشد پس دماغ هوا
بمعنی میانه هواست که روح بعد از خروج بدن میل بالا کند کذا افید و آنچه شارح نوشته که از دویدن غبار خاک در [illegible]
عطسه ای شام بر می آید پس [illegible] آنکه از بسیاری عطسه که در دماغ تیغ از رسیدن غبار جنگ حرارت خون آلوده بخاک بوقوع
آمد یعنی از تیغ آورنده زخم برآمد جانهای کشتگان که [illegible] سر فرو برده بودند در برابر عطسه زدن تیغها بر دن افتادند در
چون از خوف کمان در معرکه کارزار ایستادند [illegible] رفتند [illegible] نسخه
از بجای بر خون خون [illegible] است که با تیغ [illegible] والله اعلم مولانا گفته که تا اینجا بیان احوال جنگ است و اکنون تفصیل میکند
سپهدار ایران هم از صبح دم + برآراست لشکر بساز تمام + از [illegible] تمام آن روز + نخستین صف میمنه ساز کرد + ز تیغ
اژدهای دمن باز کرد + تیغ بیان [illegible] است دهن باز [illegible] صفت اژدهای تیغ میمنه لشکر خود برگشاد چنانکه اژدها دهن باز میکند
سلاح و سلب را دهنده + توی کرد پشت پناهنده را + سلب بفتحتین پوشش جنگ از زره و خود و جز آن و خواهنده و پناهنده
لشکریکه محتاج سلاح و سلب بود + صف میسره هم برآراست چست + یلی کوه یعنی یلاد پشت + [illegible] میسره را هم سلاح و سلب
داد گویا کوهی از پولاد رسته بود + جناح اندر آن بست [illegible] پیشگاه + که پوشیده شد روی خورشید و ماه + ای صف میمنه
چنان قلعه برآورد که در بلندی از افلاک بگذشت + ز قلبی که چون کوه پولاد بود + پناهنده را قلعه آباد بود + قلب صف میانه که در آن
بشاه باشد قلبی بیان قلعه است که چون کوه [illegible] صفت قلعه و پناهنده دارا شاه را که صف میان است یاد نموده [illegible]

اهتمام کنند. ز دیگر طرف لشکر آرای روم + بیاراست لشکر چو تخیل نوروم + ای پس نیز بیاراست لشکر را چنانکه در بیتهم مولانا

بیت سابق که سلاح و سلب داد خواهنده را الخ در نیجا بیان میکند در واقع دست گشتی است آراسته از ترک و تیغ + چو آرایش

قلب از انگشت تیغ + تخیل مصراع اول است که ترک و تیغ لشکر را با شاخ تیغ تشبیه کرده است در افزایش مغز زیب و زینت

پیشش ساکرده چون خاره کوه + برانگیخت قلبی ثریا شکوه + ای پس بلند گردانید + چو از هر دو سو لشکر آراستند + یلان

بسوی نبرد خواستند + یلان جمع یل بمعنی بهادر و مرد عبارت از مقابل و حریف حرب + سیاست در آمد بگردن زدنی +

ز چشم جهان دور شد روشنی + ای سرکش از گردن زدنی بترسید جهان را از خوف مرگ تاریکی فرو گرفت و آنچه علیشیر

از چشم جهان آفتاب گرفته از گردش سرخاسته آفتاب را نور نماند غیر ظاهر است زیرا که گرد آمد اندر مغاک + چو گوگرد

سرخ آتشین گشت خاک + ای زمین میدان سرخ و آلوده بخون شد بمثال گوگرد سرخ که آتشین صفت اوست + ز شمشیر

گشته جای نبود + که در غار او اژدهایی نبود + برگشته بفتح کاف یا سی بلند گردیده ای شمشیری که بکار آمده

بود و زخمها زده جای نبود ای از کثرت کارزار جانبین دران میدان هیچ جای نبود که در غار او اژدهای

در مغاک آنجایی اژدها نبود ای بهادر مرده و کشته نبود بلکه در تمام میدان از هر دو طرف بهادران جنگی در سوی

بسیار بهادران یکبارگی بحریفان خویش در آویختند و بس خونها ریختند چنانکه از ما سیاق پیداست و

همچون حرب نگمیان یلیک بهادر با حریف جنگ بنوبت نکرده است لهذا خواجه رحمه الله تعالی درین کارزار

نامهای رومیان و ایرانیان را بیان نکرده است و تواند که مصراع ثانی تفسیر و تخیل مصراع اول باشد ای از شمشیر

بالا کشیده در هوا آنجا هیچ جای خالی نبود باین معنی که در غار آنها که عبارت از نیام است هیچ اژدها یعنی نسل تیغ نبود

ای همه لشکر تیغ برکشیده بود و کارزار نموده بود کذا افاده علیشیر و نیز گفته که تواند که برگشته بضم کاف باشد بمعنی زخم

زده و حاصل آنکه زخم تیغها مانند غار عمیق شده بود و هیچ جای ازین غار که زخم است بی اژدها نبود ای هیچ زخم نبود

که دران اسلحه شکسته نمانده باشد و این معروف است که در زخمها اسلحه شکسته میماند انتهی کلامه و شارح گشته بمعنی

مقتول گفته و غار بمعنی چاک زخم تیغ ای از کثرت بیاپی زدن تیغها بر اندام مقتولان گفته هیچ جای خالی از زخمها نبود بلکه

همه کشتگان چاک چاک شده بودند اما معنی اول که مختار مولانا نست به بیت سابق انسب است کما لا یخفی آری اگر اژدها

کنایه از تیغ باشد میتواند که معنی آنها بقدر که از شمشیر کشیده بکار آمده برگشتگان هیچ جای زخم نبود و هیچ که در غار زخم

آن اژدها تیغ دیگر رسیده باشد ای در هر زخم البته تیغ بر تیغ رسیده بود. کمند اژدهای مسلسل شکنج + ده ره

باز کرده تاراج گنج + مسلسل شکنج ای پر گره و پیچ که حلقهای او در هم پیچیده باشد صفت اژدهاست و گنج عبارت

از بدن مردم یا جان ایشان ای کمند بهادران هر دو لشکر مانند اژدهای در وقع حلقه دار پر چین بود و بر تاراج

تن و جان بهادران باز کرده کذا افاده شارح از گنج مردم اکابر لشکر گرفته اما در نسخهٔ اوکر بجای کمند خدنگ واقع است

مسلسل بنا بر درهم کشیدگی پرهای تیر گفته خالی از تکلف نیست چه ذکر خدنگ در بیت لاحق ست - نهنگ خدنگ از کمین
کمان + بنا سوده بر یکی زمین و زمان - نهنگ خدنگ کمین کمان اضافت بیانیه است دیگر زمین یکجای یعنی تیرها هر دو لشکر
یکزبان بر یک جای نیفتادی بلکه بهر جا میرسیدند کذا الفید و شارح گفته که تیرها یکدم از هفت طبقه ارض میگذشتند و بر
یک طبقه قرار میگرفتند و اینمعنی بجز مبالغه راست نیاید + ز غریدن نده پیلان مست + گره در گلوی هژبران شکست +
گره در گلوی شکستن عبارت از افتادن در گلو بی آواز ماندن یعنی از ترس غریدن پیلان مست که بانگ ایشان تمام
سخت بود از هژبران لشکر آوازه و نعره بر نمی آمد و مدهوش بودند و یا آنکه از غریدن پیلان بزرگ جثه که بانگ بلند
برمی آوردند نعره مبارزان شنیده نمیشد گویا بگلوی ایشان افتاده بود و علیشیر گفته که گره در گلو شکستن از امثال
ست بمعنی افتادن گلو و آوازه بلند بر آوردن هر دو آمده است پس معنی آنکه از سماع پیلان مست مر هژبران لشکر
را شجاعت زیاده شد که نعره بلند میزدند انتهی کلامه و معنی الاول انسب بالمقام و آنچه شارح نوشته که از صدمت
غریدن پیلان هژبران بسته شدند [illegible] فریاد بر آوردند که در گلوی ایشان گره شکست خلاف ظاهر ست
ز بس تیغ بر گردن انداختن + نیارست کس گردن افراختن + ای که بر تیغ انداخت که گردن و سر را بلند کند تا سر
بریده نشود - پدر را بسپر کین بر آراسته + نخا باشد و سپر جا آراسته [illegible] نخا بالضم نگهداشت شرم و کدو دستی یکدیگر
اینمعنی بینی بر فرض ست که فرضا اگر پدر در یکطرف بودی و پسر در طرف دیگر دستی از تیغ دلی محا نمیزدند یعنی
ستون علم جا بر سیدخون زده + نجات از جهان خیمه بیرون زده + ستون علم نیزه آن که بلند باشد و بچون جا بر سیده تیغ تر
شدن بیرق علم ای از خون کشتگان بقدر بلندی علم میل بر آمده بود که علم با رجه خود را بچون نگین ساخت و نجات
در سنگاری ازانجا سفر کرد از معاینه اینحال مجال ایستادن نیافت پس نجات را شخص قرار داده چنین فرموده است - بتیر
خسته تیر پیکان فشان + شده آباد دست پیکان کشان + تیر پیکان فشان تیری را گویند که بعد از زدن پیکان او در
زخمگاه بماند لهذا بوقت جنگ پیکانکش را نشست کنند تا بکشیدن تیر پیکان در بر نیاید و دست پیکان کشان فاعل
آباد شده و پیکان کشان کشندگان پیکان از بدن مجروحان تیر - چنان گرم شد آتش کارزار + که از نعل اسپان
بر آمد شرار + آتش کارزار بمعنی گرمی جنگ که تمام اطراف را فرا گیرد و مبارزان در جنگ و جنگ بر آب بر اسپان
با خود دارند تا از جوش گرمی کارزار تشنگی خبر ست بجان نیاید شرر بر آمدن تمام گرم شدن کذا فیه
+ جهانجوی دارا ز قلب سپاه + بر آورد چون شیر شمشیر زه [illegible] - از ینجا بیان تیغ زدن دارا شاه ست بر
آشفته در غضب آمده و سیاه صفت شیر ست و شرزه بالفتح نوعی از شیر است قوی و شوخ + بدشمن گرائی و خصم افکنی
گشاده بر بازوی بهمنی + بر بالفتح بغل و سینه ای بچون بهمن در گزیدن و افکندن لشکر دشمن میکوشید و تیغ
بعد دستی میزد - بهر جا که بازو بر افراختی + سر خصم در پایش انداختی + ای دست بای آن خصم در برابر جنگ

نشد بر تنی تا نشیر خفتش موزه بر سرش تا نفتد خفتش و شین اول راجع بتن و ثانی بسر ای سر تن حریف را بجای کرد
به تیر خصم را به خاک انداخت و سر در پای تن آویخت - زبس خون رومی در آن ترکتاز + بهر را اطلس رومی افگند باز + خون
بمعنی کشتن و ترکتاز تاختن ترکانه که بشتابی باشد و مصراع ثانی تخییل است چه اطلس رومی نوعی از اطلس سخت سرخ
است که در روم بافند و باز افگندن گستردن و فاعلش دارا شاه ای تنهای رومیان کشته از دست دارا که بهر جا افتاده
بودند گویا بهر اطلس رومی گسترده شد وزین سو سکندر بشمشیر تیز + بر انگیخته در جهان رستخیز + این معنی که +
دو دست آوریده بکوشش بردن + بهر دست شمشیر الماس گون + ای بران و تیز گذران چه تیغ تیز را الماس گویند
دو دستی چنان میگذارید تیغ + کز و خصم را جان نیامد دریغ + تیغ دو دستی جهاد قوی کذا فی المؤید اما اینجا بمعنی حقیقی
است چنانکه از سابق پیداست و گذاردن تیغ روان کردن و زدن آن کزو راجع به تیغ ای از تیغ او خصم او جان خود را
دریغ نداشتی یعنی فی الحال جان دادی بلکه مرگ را در پیش او غنیمت شمردی + چو برق یل آمدی خنجرش + فرو ریختی زیر
پایش سرش + خنجر بمعنی دشنه و تیغ آمده است چنانکه در مؤید بمعنی تیغ پولادی آورده پس اینجا تیغ سکندر مراد است
بقرینهٔ سابق و هر دو شین مصراع ثانی راجع به یل - چو دریای آب از غضب ریختی + ز دریای آب آتش انگیختی +
آب دریا لشکر خصم که تمام بسیار بود و آتش انگیختن سوختن و پامال کردن - چو شیری که آتش زدم بر زند + دم
بادپایان را بهم بر زند + دم بهر دو جای بفتح دال است اما در مصراع اول بمعنی دهان است و در ثانی بمعنی نفس و بادپایان
ماده اسپان چه پیداست که از غرش شیر بیشه بادپایان بجای خود بند شوند و دم در کشند یعنی سکندر در میدان جنگ
مانند شیرے بود که از دهن آتش زند ای غرش بغضب کند و بهایم را بیجان سازد و نفس بادپایان بر هم زند و خراب سازد
ای بهیبت شیر ساکت و مبهوت شوند و بیدست و پا گردند کذا فی المؤید بلکه بشیر دم ثانی را بضم خوانده و نوشته که بادپایان چون آواز
شیر دریابند از دریا بند بول کنند و بیقرار شوند و دمهای بر داشته بگریزند و آوازه ایشان بند گردد پس حاصل
آنکه سکندر چون شیر نر در غرش بود و سواران خصم چون بادپایان از پیش او میگریختند انتهی اما معنی اول صحیح و
مطابق نفس الامر است و آنکه از بادپایان ماده شیر گرفته غلط کرده است کما لا یخفی - بدان سان نمودند کان تند شیر + بسا
شیر کز مرکب آورد زیر - ای خاصان دارا شاه بعرض او رسانیدند که سکندر شاه بسا بهادران را به تیغ بر خاک
افگنده است پس صلاح آنست که + شه از رزم او به که یک سو کند + کزان پهلوان پیل پهلو کند + از رزم بمعنی
معرکه جنگ یک سو کند ای او از جنگ خود باز دارد چه پیداست که چون لشکر خصم بر پادشاهی میل آرد
او لشکر خود حکم کند که تا مقابل او پیل مست هم پهلو کند دیکسو شود کذا فی المؤید و بعضی نسخ در مصراع ثانی و زان
پهلوان قوت است ای جنگ سکندر را اگر از دو زان پهلوان پیل پهلو کند ای تجنب ورزد پس پیل پهلو لفظ مرکب بمعنی
احتراز و باین معنی راجع است آنچه در بدار الافاضل گفته که جنگ او بکنار شد سکندر دور بر دے او نشود اما آنچه در مؤید است

بودند دارا در آن میدان بچوب و دو تو انداز انگشتند تا معنی باشد اگر از کشتن به بیابان در ... بسیار اطلس رومی

که او می بگریزد دو بیت دیگر مخالف است بآنکه میگوید ـ بلشکر بگوید که یکبارگی + گرایند در جنگ او بارگی + ای همه لشکر آسیا را
بر سکندر زنند و بر وی تند پس گرایند اینجا متعدی است که بارگی مفعول او ست ـ چنانکه دارای دولت صواب +
گر لشکر بجنبد چو دریای آب + ای یکباره بر سکندر برانند چنانکه جنبش دریای آب است زیراکه دریای آب جنبش چنان است
که بعضی در جنبش باشد و بعضی استاده چنانکه میگوید ـ همه یکسره بر سکندر زنند + بیک بارگی بر سکندر زنند + یکسره یکجا
شده حال است از فاعل زنند یکسر آید بر سکندر چنانکه مصراع ثانی تفسیر او ست ـ بفرمان فرمانده تاج و تخت
بجنبید لشکر بکوشش سخت + فرمانده تاج و تخت دارا لشکر او مستعد زدن سکندر شدند ـ عنان یکدیگر کابی بر گیختند +
دو دستی بتیغ اندر آویختند + یکدیگر کابی متصل و برابر یکدیگر اندر تفسیر پایی بر تیغ است و دو دستی بابی انده کنایه از کمال استعداد
+ سکندر چو غوغای بدخواه دید + ز خود دست از رم کوتاه دید + جنگ کردن با آن لشکر انبوه کار خود ندید و نسخه شارح از رم
بتقدیم مهمله بمعنی نگهداشت خصم دیا شرم خود نوشته و سه نظر بر کرده همه خلاف ظاهر است + بفرمود تا لشکر از دم تیز
نمایند رخ نداند جان عزیز + ای در نگهداشت من جانفشانی کنند ـ بر بندند رد دشمنان راه را + بچالاکی اندر زنند در خود
را + ای راه آمدن دشمنان بخود بند سازند و ایشان را بکشند تا ازین انبوه نیاز رند ـ + دو لشکر چو مور و ملخ تاختند + بر دو جهان
و جهان باختند + جهان بر جهان بسیار بسیار که از هر دو طرف لشکر مانند جهان بود شمشیر لولاد تیر خدنگ + گذرگاه
گردند بر مور تنگ + ای از بس تنگی و ازدحام اینقدر سلاح جای راه رفتن مور نمانده بود + چو زنبور گیلی کشیدند
نیش ز خیمه زمین از زنبوره کردند ریش + زنبور گیلی نوعی از زنبور است منسوب بخاک گیلان که بس پر دار است و نیش کنایه از
زنبوره است یعنی پیکان سر تیر از مصراع ثانی واضح است آخر در لشکر تیرهای زنبوره پیکان را کشیدند بر یکدیگر چنان
سخت ندکه از هر دوان گذرانیده بر زمین اندوختند و زمین را ریش کردند و مولانا فرموده که از تشبیه زنبور گیلی و از مصراع
ثانی معلوم میشود که او کشید نیش میباشد الا انه هم در زمین که زمین را کندیده در آشیانه سازد والله اعلم +
سکندر ز ران ز او در پی کاوه سخت + بیفشرد مانند بیخ درخت + بیفشرد ای محکم و مستحکم شد چنانکه یعنی بیخ لی فشرد دست
همیون بر دی افگند پیل افگنی + سوی پهلوان شد چو آهرمنی + همیون بالفتح اسب دونده و فیل شیر مانند که تند و تیز رو باشد
سوی بر سکندر که پهلوان از دعبارت است و پیل افگن پهلوان بر بر زور یعنی یک بهادر از جانب لشکر دارا بارے سوی
سکندر زد اندر نبرد شش همچو دریا بیابانے افگند ـ یکی زخم زد بر تن پهلوان + کزو زخم لرزید شیر جوان + پهلوان
و شیر جوان عبارت از سکندر ای آن بهادر بر ائے بر سکندر زخم کاری زد که سکندر از آن بلرزید ـ بدرید خفتان
زره پاره کرد + عمل من که پولاد با خاره کرد + خفتان بفتح خا معجمه لباسے ساهی میدون که در جنگ در زیر زره
پوشند که او را قزاکند نامند و تحقیق آن بیشتر نوشته شد و عمل بمعنی کار و خاره سنگ سخت و هم جنسی از جامه ابریشمی
گر گاهی مخلوط باشد و اعتبار نامند پس خار ... اینجا بمعنی خفتان درست است ـ ی زخم ضرب آن پیل افگن خفتان بشد

هردو برتن سکندر پاره شد تیغ خود بهرام خود میفرماید که ببین که شیر پولادی با سنگ خاره چه کار کرده است که اورا پاره کرد یعنی
آن ضرب بس سخت بود که گویا خاره را پاره کرد و این از نوادر است که پولاد در خاره اثر کند + نبرد یا زدی تابنده هور + ولیکن
شد آزرده وزد بر زدور + تابنده هور با آفتاب روشن کنایه از سکندر آزرده شد آسیب یافت از زور آن ضرب سخت د
هور بر وزن سور یعنی آفتاب و قبیل ستاره هست که پس از هزار سال طلوع کند - بموی تن شاه رست از گزند + بزد تیغ بدخواه
را سرفگند + ای باوجود آنکه تمام آزرده بود بمقدار یک تار موی تن او از زخم دگر زند امان یافته بود آن حریف را چنان تیغ
زد که سرش به خاک افگند نه آنکه مقدار یک سر موی اثر زخم بر تنش ظاهر نشده بود که بدخواه را تیغ زد چه بمعنی کمال شجاعت
سکندر بدست نیاید - سر اسپید زان دشمن بی هراس + دل خصم را کرد زانجا قیاس + آنکه دشمن بی هراس آن بها پیل زور
افگن که بر سکندر همچون افگنده بود و خصم عبارت از دارا یعنی هرگاه نوکر او اینقدر بی هراس است دل دارا تمام بی هراس
خواهد بود پس بر آن شد که از خصم تابد عنان + رهاوده سینه از سنان + ای چنان عزم کرد که گریزپای شده
از کشتن خصم مرخود را رهائی دهد که نجات خود در هزیمت دید لیکن - دگر باره از بخت امیدوار + بی
افسر در جای خورشید استوار + از بخت امیدوار حال است از سکندر + چو در فال فیروزی خویش دید + براهای خرد دست خویش
دید + فال ازشارت بکشتن آن پیل افگن + قوی کرد در جنگ بازوی خویش + بکوشید با همت ازوی خویش + جزای
حوست و بهتر از دارا شاه ای خود هم در جنگ او کوشید و هم لشکرش پای افشردند چنانکه گفت - نیاسود لشکر
زخون ریختن + ز دشمن بدشمن در آویختن + تفسیر مصراع اول ست - نبردآزمایان ایران سپاه + گرفتند بر لشکر
روم راه + ایران سپاه ای سپاه ایرانیان که نبردآزمای و کشنده بودند رومیان را بخود آمدن نداد ندبلکه ایشان را بند
کردند و غلبه نمودند تا آنکه - ز برگشت رومی ز پیکارشان + اجل خواست کردن گرفتارشان + شان اول مضاف
الیه پیکار است و راجع نبردآزمایان ایران سپاه و شان ثانی به توقف ست راجع بر رومیان مولانا فرموده که مکسورخوانند
پیکار را اینجا برای اضافت نادرست همه شان جمع شین ضمیر ست که آن بعلامت اضافت مضاف الیه باشد چنانکه آن شین
بوقت مفعولیت جز و علامت را نخواهد چنانکه گوئی زدمش و بردش - دگر ره ابر دی فشردند پای + نرفتند چون کوه از
زجای + بناموس را تب همی داشتند + غنیمت به بدخواه نگذاشتند غنیمت تاراج شدن خود بدست ایرانیان حاصل آنکه در تاراج
شدن رومیان هیچ فرصت نماند بلکه جهت نگهداشت ناموس خود در آتش جنگ را از دست نمیدادند و خواه نخواهی افسر دند تا غنیمت بدخواه
مسلم نگردد - چو گوهر برآمود زنگی بتاج + شه چین فرود آمد از تخت عاج + گوهر ستارگان و زنگی فاعل برآمود ست و استعاره از
شب تاج کنایه از فلک که بالای سر شب باشد و شاه چین آفتاب که از طرف چین طلوع کند و تخت عاج روز روشن ای شب
سیاه فلک را بجواهر ستارگان آراسته گردانید گویا شاه زنگ تاج مرصع بر سر خود نهاده است و آفتاب غروب شد گویا شاه
چین از تخت خود فرود آمده از خوف زنگی مختفی شده است همه روشن از تیره شب یافته + چو آئینه روشنی یافته +

روشنی یافته مصقل صفت آئینه - دو لشکر بیکجا گروه آمدند + شدند از خصومت ستوه آمدند - گروه آمدند ای سر دو
لشکر بیکجانے علیحده جمع شدند و شدند یعنی رفتند از مصاف زیرا که از جنگ عاجز آمدند و قتیل از جنگ و زعاجز شدند
و بجای خود باز آمدند - بآرامگاه آمدند از نبرد + زتن رستم نشستند از روی گرد + باندیشه از گنبد تیز گشت + که فردا بر
سر سر چه خواهد گذشت + از گنبد متعلق ست بچه خواهد گذشت + دگر روز کاین دوی شسته ترنج + چو روحانیان سر برون
زد ز کنج + ترنج روی شسته آفتاب که بوقت صبح صافی از گرد بر آید روحانیان صوفیان مرتاض که بشب در گوشه خلوت
باشند و سر برون زدن طلوع کردن یعنے روز دیگر که صوفی سبز پوش آفتاب بوقت صبح از گوشه خاور بر آمد چنانکه
مرتاضان در صبح از گوشه خلوت بر آیند و توانند که روحانیان بمعنی فرشتگان باشد که بفرمان حقتعالی بوقت
صبح از گوشه فلک بر آیند و بر زمین آمده ناظر افعال و احوال آدمیان باشند - سپاه از دو سو صف بیاراستند +
اثر بران به نخچیر برخاستند + مصراع ثانے تخییل اول ست بنخچیر مثال حریفان جنگ ست و یا بمعنی برائے + بہم
پولاد شمشیر در هم کیان + بسی زور بازو نمود آسمان + خم بکسر جیم بارسی حلقه کمان که از چرم در دوده باشد
و زور بازوی زبردستی و کشاکش که در آن صرف کردن زور و قوت باشد اے آسمان بزدن تیغ پولادی و
انداختن تیر از حلقه کمان در سر دو لشکر بسیار کشاکشی کردی ای سر دو لشکر بسیار در جنگ کوشیدند همچون
روز گذشته تا آنکه - بغوغای لشکر در آمد شکیب + که دست از عنان رفت و پا از رکیب + ای غوغائے سر دو
لشکر زیر دست و از کثرت بیتابے از جنگ ماندند و بر جای خود صبر کردند - بدارا دو سرهنگ بودند خاص
باخلاص نزدیک و دور از خلاص + سرهنگ جا و فرس شب گر دکنانی تا ترشید در مؤید ست که سرهنگ پیشرو
لشکر و مقدم کار که عمل به دست او باشد اخلاص دوستی ظاهر که بدارا داشتند و خلاص بالکسر خلوص دل در دوستی
باطنی ای پیش دارا باخلاص مجازی نزدیک مقرب بودند و از خلاص خصوصیت حقیقی دور از دی حبه دارا با ایشان
ظلم داشتے چنانکه از لاحق مے آید کذا فی دانچه علی شیر نوشته که مرسرهنگ بپاک و بیجا باشد رجال بالکسر چیز یکه
از آتش سوخته و صاف شده بر آید همچون زر که در بوته آتش صافی شده نماید پس این سرهنگان آنچنان نه بودند بلکه
بوقت امتحان باز دارا دور رسیدند که از کم اصل اخلاص حقیقی در وفا داری ایشان یافت غلات ظاهر بیت لاحق
ست - ز بیداد دارا بجان آمده + دل آزردگی در میان آمده + از ظلمی که دارا شاه با ایشان میکرد عاجز آمده
بودند که در طلب ایشان بند کرده بود و جاگیر و غیره هم ضبط نموده ازین دل آزردگی آزرده دلی دو سرهنگ مراد
ست نه آزردگے از طرف دارا شاه در میان آمده پیدا شده ای سر دو از دارا خاطر آزرده بودند بسبب بنا دادن
درم کفاف ایشان کذا فی - بران دل که خونریز دارا کنند + بر و کین خویش آشکارا کنند + دل بمعنی قصد
و آهنگ ست در این خبر مقدم دی که بیان او ست بر دای بر دارا شاه کینه پوشیده خود را ظاهر کنند دینه

او را چو زنگیم نه بازار می آراستند + بخون باز سکندر امان خواستند + خون کشتن است خونریختن دارا بدل
خود مقرر کردند بر انشتن تن خود از سکندر امان خواستند ای بخفیه نزدیک وی رسیده عرض کردند که اگر بلد اگر اشعار
بفرما می حسنی بعرض داریم چه پیداست که هر که از لشکر دشمن هنگام جنگ بلشکر دشمن دیگر در آید بجبر در آمدن حکم کشتن
وی کنند پس ازینجا معلوم شد که آن دو سرهنگ سرادل از ارابه دند که هندش جاسوس و مرد هرکاره نامند چه اگر دران
جنگ هم صف دارا بودندی سکندر آمدن نیارستندی کذا افاده مولانا قدس سره - که ما ایم خاصان دارا و لیس +
مدارا ز ما خاص تر نیست کس + بیان عرض ست - ز بیداد او چون ستوه آمدیم + بخونریز او هم گروه آمدیم + ای بر خون
ریزی دارا جمع شدیم و اتفاق کردیم - بخواهیم فردا بر و تاختن + ز بیداد او ملک پرداختن + ای ملک را بنزد از ظلم
وی خالی کنیم و او را بکشیم - یک امشب بکوشش نگهدار جای + که فردا مخالف در آید ز پای + کوشش جنگ با دارا
مخالف در آید یا برای فردا دارا ابک شاید بنصورت که چو فردا علم بر کشد در مصاف + خورد ضربت تیغ پهلو شکاف +
ای بدشنه ما کشته شود دمند آن تیغ پهلو شکاف را کنار نامند + ولیکن ایمتر طلیکه بدست رنج + بما بر گشاده کنی قفل گنج +
بید رست آنچه مشقت بسیار در خور گنج از ما نیامده باشد و کلمه بر زائده - ز ما هر یکی را توانگر کنی + بزر کار ما هر دو چون زر
کنی + تفسیر گشادن قفل گنج است آنزرای بدادن زر بسیار و کار باعبارت از ریختن خون دارا شاه چون زر ای با رونق
یعنی از تو گنج حقیقی نمی خواهیم بلکه زر بسیار خواهیم که در انصاف کشتن دارا کار ما بدان آراسته شود - سکندر بآن جو
عهد بست + به پیمان دران خواسته داد دست + آن خواسته مال مطلوب سرهنگان که بدان توانگر شدند و پیمان بالعهد که در انداخت
بدست دادن رسم ست ای سکندر بایشان درظاهر عهد بست ولیکن در دل نشد باورش کان دو بیداد کیش + کنند این
با خداوند خویش + آمد و بیداد کیش آن دو سرهنگ که آهنگ خون خداوند خود کرده اند قرع اینچنین گفتنی را باور عقل سلیم نیست
دلی هر کس و بدست آورد + کرد خصم خود را شکست آورد + علت بیان بستن عهد است با وجود باور ناشدن در رانفتم باید
نوع کاری فاعل آن و هر کس + ور آن راه که بیداد داد آمدیش + کهن داستانی بیاد آمدش - بیداد و بیان آنست و بیدا
نسبت بدارا است و داد نسبت بسکندر ای ظلم سرهنگان سرداردار اشاه که بیداد بود بر وی نسبت بخود داد و عدل دانست تا بعضی
او را بیاد آمد - که خرگوش مرزرا بی شگفت + سگ آن ولایت تواند گرفت + بیان داستان کهن بی شگفت بی تعجب
که منعی رست ست که سگ سر ولایت چون بر حرکات و سکنات خرگوش ولایت خویش اطلاع داشته باشد او را تواند گرفت
و این بیت تمثیل ست - چو آن عامه بان جهد او ندکش + خبر یافتند از خداوند هش + ای از سکندر ایشان را یقین شد + که بر
گنج شان کامگاری دهد + بخونریز بدخواه یاری دهد + ای بموجب عهد خود گنج هم دهد و یار مخلص هم خواهد شد ای بد انخواه
کشت + حق نعمت شاه نگذاشتند + پی کشتن شاه برداشتند + شاه عبارت از دارا و مصراع ثانی تفسیر اول ای در پی
کشتن شدند + خود باز بلبنگر شاه سوان شدند پس بمعنی قدم ست - چو یاقوت خورشید را دزد برد + بیاقوت حسبن جهان

یاقوت جهد سے نفیس او اضافتش بخورشید بیانیه است دزد استعاره از شب و جهان اهل عالم یعنی چون یاقوت خورشید
از میان گم شد جهان در جستن مستعد شد پس بزردی گرفتند مهتاب را + که او برد آن جوهر ناب را + بزردی
گرفتند ای ماه را دزد مقرر کرده اسیر ساختند پس گرفتاری ماه بدست مردم کنایه از ظهور اوست که گویا عالمیان او را
بسته در میدان شب ایستانیده بودند و آن جوهر ناب بشارت بخورشید حاصل آنکه آفتاب غروب کرد و مهتاب طلوع
آورد و مضمون هر دو بیت تمثیل شعری است در ادای مقصد - دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه + شدند از نبرد
آزمای ستوه + کمر کشیده کمر بسته صفت دو لشکر است و نبرد آزمای جنگ کردن - بمنزل گه خویش گشتند باز +
به بزم دگر روز گردند ساز + ای بجنگی که فردا باشد عهد و سامان بستند - بیا ساقی از من مراد و رکن + جهان از می
لعل پر نور کن + ای مرا بخود ساز در مشاهده تجلی و مصراع ثانی تفسیر اوست چه جهان کنایه از زندگی خواجه است
کذا افید - می کو مرا ره بمنزل برد + همه دل برند او غم دل برد + مرا ره بمنزل برد ای مرا من بمنزل برد یعنی بمطلب
مقصود رساند پس را سے علامت اضافت است و منزل عبارت از مبتغی است چنانکه بمصراع ثانی گفته که همه چیز که غیر
سے خودی است دل آدمی را از دست می برند و در غم اندازند و این شے غم دل را از دل بساز د از سالک لطف

یافتن سکندر بر دارا شاه بکشتن سرهنگان وی مرا و برا جهان گرچه آرامگاه خوش است
شتابنده را نعل در آتش است + آرامگاه ای جای آرام خاطر مانند باغ شگفته شتابنده حریص برای جمع مال بفکر
زمان آینده تا آسوده گذارد نعل در آتش بے آرامی و اضطراب چنانکه رسم است که ساحران بر نعل اسپ افسون
خوانده در آتش اندازند تا آنکس بے قرار شود - اگر زیرکے با گلی خو مگیر + که با قصد بجان ماند این ناگزیر + گل چیزیکه
محض دنیاوی باشد چون زر و نقره و غیر آن از اسباب عیش که آنرا در جهان گذاشتنی است ای آنچه در راه
آخرت از تو باز ماند در بند و جمع آن مباش بلکه - درین دم که داری بشادی بسیج + که آینده و رفته هیچ است هیچ
ای در زمان حال آنچه موجود داری قناعت ورزیده حرص جمعیت مال را باندیشه آسودگی زمان آینده از
خاطر بدر کن و خود را ازین اندیشه شاد و آزاد ساز زیرا که فکر زمانه آینده و هم افسوس زمانه گذشته سر و هیچ و بی
سود است پس ذکر رفته بملازمت ذکر آینده است و الا مقتضای مقام نفی فکر آینده است نه نفی افسوس گذشته - نیم آمده
از بی دل خوشی + مگر از پی رنج و محنت کشی + علت هیچ بودن زمان آینده است ای ما طائفه انسان در دنیا برا
آسایش نیامده تا دران آسوده گذاریم و فکر آینده کنیم بلکه برای رنج کشیدن آمده ایم کما ورد فی
القرآن لقد خلقنا الانسان في كبد ای مشقت و محنت یکابد مصائب
الدنیا و شدائد الآخرة کذا فی المدارک و مؤید این است که در خبر آمده است الدنيا سجن المؤمن
و نیز در حدیث است که حفت الجنة بالمكاره ای بهشت بکسی رسد که شدائد دنیا را تحمل کند بجز اذا

عروسی نخواند + گمر آن زمان گاب و هیزم نماند + تمثیل رنج کشی آدمی ست در باغ ای خزان را در هنگام عروسی برای
شاد شدن و عیش کردن کسی نخوانده است بلکه برای هیزم کشی و آب آوری میخوانند و در نسخه هیزم را نامگه وقت آن واقع
ست بقلب مبالغت ای آنوقت پس وقت را موقوف باید خواند - گذارندهٔ نظم این داستان سخن را اندر بسنت رسانی
ای خواجه علیه الرحمة اینده استان بر طریق درست گویان بنظم آورده است ای سخن قطعه را براستی گفته و تواند که گذارنده بمعنی
در اداء باشد لیکن ملایم کلمه نظم معنی اول است - که چون آتش روز روشن گذشت + پرانزدود شد گنبد دود گشت +
آتش روز نور آن روز جنگ که هر دو لشکر ستوه آمدند گذشت ای فرو شد گنبد دود گفت آسمان که گردش دود لابد
دارد و به بعضی نسخ زر دگشت ست پر از دود شد ای تاریک شد و شب بر آمد و پیداست که بعد از فرو شدن آتش دود
آن می خیزد - شب از ماه بر بست پیرایه + شگفتی بود نور در سایه + نور وجود ماه و سایه شب و شیتر ماه را از دست
و بسیر کرده گفته بود و اینجا به تخیل دیگر اورا پیرایه عروس شب فرموده است و این باعث شگفت ست که عروس سیاه
فام پیرایه از نور سپید و روشن کند - طلایه ز لشکرگه هر دو رسته + شده پاس دارنده تا صبحگاه + طلایه فوج
سواران که از لشکر خصم متفحص باشند و محافظت خود کنند + تاقی برآمد شدن چون خراس + نیا سود دراج از بانگ
پاس + تیاقی بفتح یای تحتانی پاسبان بارگاه سلطان برآمد شدن ای درگرد دیدن پیرامون خیمه شاه چنانکه
از تشبیه خراس آید ای همچون گاو خراس در گردش بود و پاسبانی میکرد و دراج دراجه علی اختلاف النسخ
جانوریست معروف که در شبها بانگ کند و در اصطلاح شعرا پارسی کنایه است از شخصی که در شب گرد اگرد لشکر بگردد و
فریاد بکند تا مردم لشکر باخبر باشند و یا آنکه بر بالای دیوار بگردد و فریاد برآرد برای پاس دزدان کذا فی
الرشیدی بمعنی هر دو مصراع بیان مقصدست دیگر بر تقدیر یکه شارح از شرح خاقانی نقل کرده که دراجه بمعنی دو
برج عظیم ست که هر دو جانب دروازه قلعه باشند مصراع ثانی تتمه اول ست ای پاسبان در آمدن و شدن خود هم
چون خراس بانگ می کرد و هر دو برج بارگاه شاهی از بانگ وی نمی سود در صدا میشد و بمعنی دلچه که هنگام پاس
نزد پاسبان باشد هم تواند کمافی المدار - بیاخفته از هیبت پیل مست + سراسیمه هر ساعت از خواب جست +
پیل مست همان پیل که در جنگ دیگر گذشته حمله او را دیده بودند ای از دهشت گذشته خفتگان را آسایش خفتن نبود
غنوده تنی مردم از رنج تاب + نظر سر زبانی برآمد ز خواب + مردم مردمک چشم و غنوده تن بمعنی ماشیده چشم
بخواب فراهم شده باشد و صفت مقدم نظر بمعنی ای مردمک خفتگان که دراکشیده بود از سبب رنج و تاب از ماندگی و
بی آرام بود و ترس ایشان از ترس و تهلکه هر زمان باز میشد و خواب گران او را نمی برد کذا فهم من تقریر میر الله و
ترا هم که مردم بمعنی لشکر باشد و غنوده تن خبر آن کتن مضاف مردم باشد چنانکه به بعضی نسخ بی بار دیده سنهای تن هر دو لشکر
رنج گذشته غنوده و مائل بخواب بود لیکن چشم ایشان هر ساعت باز میشد ستایش کنان هر دو لشکر براز + که ایا

بود یعنی شب دراز بنا بیش بالکسر شمار کردن و دعا خواندن تراز ای در دل خود یا با همراهان خود - مگر کان درازی موج
مدنگ + بدبیزی پدید آمدی روز جنگ + آن درازی یعنی درازی این شب دو دیگر یابی عظمت چنانکه از ذکر طول
شب می آید - سگالش خیال شد دوکوشنده را + که ریزند صفرای جوشنده را + دو کوشنده دو شاه جنگ کننده
که دارا و سکندر ست صفرا خلط تلخ که آن ماده خشم ست و اینجا بمعنی گرمی و غصه ست که جوشنده صفت صفرا ای اسا
و سکندر را در شب خیالی بخاطر رسید که فردا غصه جوشنده خود را فرو نشانیم و با یکدیگر مصالحت و آشتی گرائیم
و جنگ نکنیم چه هر دو لشکر از کارزار بجان آمده بودند و نصرت غیر معلوم و این بیت اجمال ست ابیات لاحقه تفصیل
آن اجمال - چو خورشید روشن برآورد کلاه + پدیدار گردد سپید از سیاه + ای شب برود و روز برآید دو خسرو
عنان در عنان آورند + ره دوستی در میان آورند + عنان در عنان آورند ای بیکدیگر مصافحه کنند و آشتی
کنند + بآرزم خوشنودی از یکدگر + شتابند ازان رزتابند سر + بآرزم متعلق شتابنده ست و از یکدیگر متعلق آرزم و خوشنود
و زان اشارت بآرزم ست و متعلق بر تابند یعنی بسوی صلح و خوشنودی که از هر دو طرف باشد میل کنند و از ان سرتابی
نکنند و در نسخه مولانا که بجای شتابنده بیابنده واقع ست واضح ترست و در نسخه شارح بتابند صیغه اثبات از تافتن ست
ای بسبب صلح و رضامندی از یکدیگر روی گردانند ای بجانهای خود باز روند و از صلح و خوشنودی ابا نکنند لیکن انفصال نشد چنانکه می
گوید - چو دارا در ان داوری رای جست + دل رای زن بود در رای سست + دران یعنی در صلح جوئی سکندر رای زن
هر مدبر که مصاحب دارا شاه بود و دارا از ایشان این مصلحت خواست چنانکه از صیغه جمع نمودند تعمیم کس در بیت لاحق
نمے آید و رای عبارت ازان صلح که دارا شاه را بخاطر رسیده بود کذا فید ای مدبران از درین مصلحت سست
دل بودند - سوی آشتی کس نشد رهنمون + نمودند آتش بشمشیر خون + تفسیر بیت سابق ست ای همه او را باعث
بر جنگ شدند - که ایرانے از رومی نیش خورد + بقائم کجا ریزد اندر نبرد + بیان رهنمونی مصاحبان ماست و نیش
خورد بمعنی زخمے شده و شکست یافته صفت رد ست و علی هذا مثل خورد بابی پارسی نوشته بمعنی طعامیکه بچاشنی خورند
ای در میان روز چاشتے جنگ بر نهیان چشیده اند بقائم کجا ریزد ای کجا عجز خود اظهار کنند تا صلح کنند چنانکه در
مثنوی گفته که لفظ قائم مور شطرنج آنگاه گویند که هر دو حریف برابر باشند هم غالب آمدن نمانند و قائم ریخت بمعنی
عاجز آمدن است پس لفظ قائم ریخت در اصل تعبیر بازیست ای در بازی قائم برابری از ریخت و عجز خود ظاهر
کردن یا دتی با موحده که بقائم گویند برای وزن اشعار روزمرہ خواجه علیه الرحمة است که بقائم ریخت و بقائم ریزد
بیفزاید کذا قیل و شارح نوشته که شطرنج باز چون حریف خود را از باختن مهره فرو مبیند شاه را در گوشه بازی را
بجنبانه دیگر قائم کند و مهره از دست بریزد و نگوید که بازی قائم ست و درین گفتار عجز خود ظاهر کرده باشد بای شعر
بغیت هم پس بمعنی آنکه بقائم گفتن کجا اظهار عجز کنند والله اعلم بالصواب - چو فردا فشانیم در جنگ پای + نمردم

نمائیم بلیت بجای + فشاریم محکم کنیم تا نیم نگذاریم ای همه سا بکشیم که رستاک شده اند - بدین عشوه داد ندشه را شکیب +
کمی بر دلیری سگیے برفریب + عشوه بالکسر وعده دروغ دار نکاب امری بی محبت دبیان داین عشوه افسارت باآنکه آسوی لبے
از روی منش خسرو الخ منکیب صبر بر صلح جستن و بازداشتن آن و بنای این از یکگروه لشکر دارا بر دلیری خود بود تا ولایت
ایران بدست روی رسد و بنای دیگران بر فریب بود که مرگ دارا سے خواستند سوای آن دو لیسر سرہنگ مقرب
که ایشان نیز شاه را باعث جنگ شدند تا کشته شود - ہمان قاصدان نیز کردند جهد + که بر خون او لبسته بودند عهد +
قاصد آن دو سرہنگ که قصد خون شاه داشتند جهد باعث شدن بر جنگ و عدم صلح - سکندر ز دیگر طرف چاره ساز +
که چون پای دارد دران ترکتاز + ای دران شب متردد بود که چگونه درین داوری پای دارد و اقدام نماید ای
صلح کند و یا جنگ کند - خیال دو سرہنگ را پیش داشت + خبر آن خود که سرہنگے خویش داشت + خبر آن ای غیر
خیال دو سرہنگ خود ہم سرہنگی و دلیری خود داشت که بتایید حقتعالے و شجاعت خود ظفر خواہم یافت و که
زائده است برای تتمیم کلام و وزن لذا افید - چنان گفت با پهلوانان روم + که فردا درین مرکز سخت بوم + مرکز
سخت بوم عبارت از جنگاه که بوم و حصل آن سخت ست و دلیری درکار باشد - بکوشیم کوشیدن مردوار +
رگ جان بکوشش کنیم استوار + ای جانفشانے خواہیم کرد + اگر دست بردیم ما راست ملک + وگر ما
شدیم آن دار است لک + ای بر دشمن قدرت یافتیم ملک ایران و توابع آن در تصرف ما آید و اگر مردیم
ملک روم و یونان ہم از آن دارا خواهد شد پس آن مختصر از آن ست که بمعنی ملک و تصرف آید - قیامت که نو بد شنید
بر رای ماست + بود در روزی آخر ز فردای ماست + قیامت بمعنی نفخه اولی که ہمه مردم بمیرد ای آن نفخه که ملاسعد
نیست بکره ذرخواهد بود پس آخر ز ز راجنان پندارید که فردای ماست ای از مرگ ترس نباید کرد + باندیشهای چنین
هولناک + د لشکر غنودند با ترس و باک + چنین هولناک که فردا قطعا جنگ باشد زیرا که سکندر را از صلح پیش و میان
ظاهر دارا ایرانیان مصلحت صلح ندارند - چو گیتی در روشنی باز کرد + جهان بازی دیگر آغاز کرد + آتش بدل
گشت مشتی شرار + کلیچه شد آن سیم کاورس وار + بیان بازی دیگرست ای بازی شب برفت و بازی روز پدید آمد
و آتش کنایه از نور آفتاب مشتی شرار کنایه از ستارگان کلیچه قرص آفتاب و آن سیم کاورس وار کواکب چه کاورس بفتح واو و سکون ر
مهمله بمعنی کال ست دارزن که اول را بهندی کنگهنی نامند و ثانی را چینه گویند و این هر دو خرد دانه باشد ای
بجای کواکب منتشره آفتاب نمودار شد که یا آن سیم پراگنده بقرص سیمین آفتاب مبدل گشت و مولانا فرموده که
کاورس جمع این جز سانیست و کاورس وار بمعنی ریزه ریزه و کواکب را کاورس وار بلازمت کلیچه گفته است
کاورس ابر کلیچه دنان پخته می افشانند تا لذیذ گردد استبه کلام + درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه + گران جنبش آمد جهان از
ستوه + چو کوه صفت دو لشکر و ستوه اینجا مصدر بمعنی عاجز نیست و پیداست که جنبش کوه زلزله ارض و سبب پریشانی

علم است پس اینجا بزد لشکر را اضطراب پیدا شد + فریدون نسب شاه بهمن نژاد + چو برخاست اول کمر داد + ای
داراب شاه چون از آغاز صبح مستعد جنگ سکندر شد - همه ساز لشکر بترتیب جنگ + برآراست از جعبه و نیم لنگ + از
جعبه بیان سازست جعبه ترکش تیرها نیم لنگ قربان بضم کاف بمعنی کمان دان است کذا فی المؤید اما اینجا خود
کمان مراد است چنانکه در مدار الافاضل بر لغت قربان بمعنی کمان این بیت را شاهد آورده - ز پولاد صد کوه
بر پای کرد + بیابین او جنگ را ساز کرد + ز پولاد ای بر صفهای پولاد پوشان دارا مع بکره جنگ را جای کرد ای
جای جنگیدن مقرر کرد کذا افید بین یابین صد کوه عبارت از سیدان است و در نسخه بجای جنگ گنج است ای گنج زر را
بیابین و نزدیک سلحه پوشان نگهداشت تا بخش کند بر سیکه سبقت برد بعضی از گنج دارا شاه گرفته و فیه
ما فیه چو بر میمنه ساز درگشت کار + همان میسره شد چو رویین حصار + ساز در آراسته و مهیا ساخته دگار عبارت از
ترتیب جنگ جناح از هوا زمین برد بیخ + پس آهنگ شد بر زمین چار میخ + جناح صف پیشین و پس آهنگ صف پسین
ای جناح از کمال بلندی در هوا رفت از استواری در زمین بیخ برد و مستحکم شد و پس آهنگ نیز چار میخ شد ای سخت استوار ولی چنبر
گشت چه چار میخ کردن بمعنی استحکام است و چار میخ زمین اشارت بجهات اربع آن و جهت چون آنکه + جهان دار و رنگیب
که گرد جای + درفش کیانیش بر سر بپای + جهاندار دارا شاه درفش علم شاهی که از آبا باو رسیده بود + سکندر
که تیغ جهان سوز داشت + چنان تیغ از مهر آتش بر داشت + چنان تیغ ای تیغ جهان سوز که از پولاد تیز بود بهمه
آن روز برای آتش روز سوم که دارا جنگ کند - برانگیخت از هر جو بارنده میغ + تگرگش ز پیکان باران ز
تیغ + جنگ سکندر را بمیغ بارنده تخیل کرده میگوید که تگرگ آن میغ از پیکان بود و باران او از تیغ یعنی پیکان
لشکرش مثل ژاله می بارید و تیغ بهادرانش مانند باران میریخت + جناح سپاه را اگر دون کشید + سم
بارگی سر خون کشید + ای سم اسپان جناح را بر سر خون کشید یعنی ایشان را آماده کشتن خصم ساخت که بی محابا
تیغ و نیزه و گرز بند و جهد کنند کذا افید و تواند که مقام جناح بر سبیل خون سیل گذشته باشد - گرانمایگان مبارزان
که خواست + ملفرمود رفتن سوی دست راست + گرانمایگان سرداران لشکر و بهادران پیروزمند - گروهی گزین پایگاه
ساخت شان + چپ انداز شد رچپ انداختن شان + پرتابیان تیراندازان که تیر از دست ایشان پرتاب
شود و در هوا ره دور ایشان را حکم انداز گویند که هرگز خطا نکنند و بعضی ایشان چپ انداز باشند که تیر بدست چپ زنند
و بعضی بدست راست اندازند ظاهر کفه اصل فایق است از ثانی پس خواهد در ترتیب استاندن پرتابیان سکندر را دید که
سکندر جماعتی را از تیراندازان خود در صف میسره جای داد که تا چپ انداز شوند کذا قاله الشارح رحمه لیس مختصر شدند
ست و بطریق مقابله ازین تقریر معلوم شد که راست اندازان خود را در برابر راست اندازان دشمن جای داده
نسخه ملیشیر بجای کلمه بر چون واقع است بدین صورت که چپ انداز شد چون چپ انداختن شان + ای از.

بتابیان خود راست اندازان را در مقابله چپ اندازان او بجای میداد تا هر یک از طرفین در مقابله درست شود و تیر راست
رفته کار کند و همچنین چپ اندازان خود را در مقابله راست اندازان او مقرر کرد تا بمقابله تیر ایشان هم راست رود و تا این
تقریر از لفظ بیت صورت بی تکلف راست نیاید لهذا مولانا قدس سره بتابیان ساخت را بر قلب حمل کرده ای گروهی
که ساخت بتابیان ایشان چپ اند از شده از ساخت تیر گرفته است چه ساز و سامان تیراندازان همین تیر است پس ساخت
شان فاعل چپ انداز شده است و فاعل انداخت سکندر یعنی سکندر گروهی از بتابیان که تیر ایشان بدست چپ کارگر بود
استحکام میسره از طرف چپ قایم ساخته + همان استواران درگاه را + که ز ایشان بود ایمنی شاه را + بقلب اندرون
داشت با خویشتن + چه پولاد کوهی شد آن پیل تن + پولاد کوهی که از پولاد باشد یعنی سکندر پیل تن با همه استواران
درگاه خود چون کوه پولاد شد + برآمد ز قلب دو لشکر خروش + رسید آسمان را قیامت بگوش + ای خروش ایشان
مثل خروش قیامت و صور اسرافیل بر آسمان رسید + تبیره بغرید چون تند شیر + درآمد برقص اژدهای دلیر + تبیره طبل
دلمه نیز دهل میانه باریک کذا فی الشامل اژدهای دلیر شمشیر بهادران که بر آوازه تبیره معلق زدن گرفت و تواند که اضافت
بیانی باشد ای دلیران که مثل اژدها بودند بر آوازه کوس برقص آمدند + ز شوریدن نالهٔ کرنای + درافتاد تب لرزه بر
دست و پای + ای از شورش نالهٔ کرنای رومی در لشکر خصم هیبت افتاد + ز بس نای ترکی شده پر زهره شکاف + بدرید
زهره به پیچید ناف + ای شیپوره یعنی نای ترکی که بدست رومیان بود آوازه اش زهره شکاف است لشکر ایران را
دهشت بخشید + ز فریاد رویین خم از پشت پیل + نفیر نهنگان برآمد ز نیل + رویین خم کوس بزرگ که خم آن رویین باشد
آنرا بر پشت پیل نهاده میزدند و مصراع ثانی تخییل است که نهنگان کنایه از کوسهای دو لبریست و نیل کنایه از پیلان که جای
آن بودند کذا افید یعنی از فریاد کوسهای رویینه خم بر پشت پیلان چنان مینمود که کوس نفیر نهنگان الخ وعلیشیر گفته که از
غوغای یکنفر در هنگام جنگ دیگری را هم غوغا و فریاد برآید حاصل آنکه از غوغای رویین کوس که بر پشت پیلان میزدند نهنگ
آن آبی را در دریای غوغا و فریاد برخاست یا آنکه از نهنگان مبارزان خواسته و از نیل لشکر که از کثرت اسلحه همچو نیل
مینمودند انتهی + ز غریدن کوس خالی دماغ + زمین لرزه افتاد در کوه و راغ + کوس را که کوس خوانند هم در شورش بود
راغ دامن کوه بجانب صحرا + درآمد ز بحران سر بید برگ + گشاده بدو روزن از درع و ترگ + بحران بضم با د
گرم که هرچه پیر سد میسوزد و اینجا بمعنی سخت گرم و تندی است و فاعل درآمد سر بید برگ است و آن نوعی از پیکان است
که بر شکل برگ بید سازند ای بر سر درع و ترگ سر بید برگ در رسید چنانکه در مصراع بعد است و درع بالکسر زره و ترگ بکاف
پارسی خود آهنین یعنی سر پیکان تیراندازان هر دو لشکر از گرمی و بس تیزی و تندی در درع و ترگ بکدیگر آمد و همه زره و
خود سوراخ ها گشاده شد پس از اینجا بیان آغاز جنگ است + ز بس تیرباران که آمد بجوش + فلک در ابر بارانی خود
زره پوش + ای تیرباران ای باران تیر ها و باران کلاهیست از برگ درخت که در سیلاب از نمد میسازند و هنگام باران بسر

ودروش دارند تا مجامه هم جنت و سلاح بیاران افزنگرد وبس باران باره عبارت از وجود سحاب ست یعنی سحابی هم ببار ان
تیر ماند اینجا باچنیر شده بود گویا باران خود را انداخته گریخته است کذا فی و علیشیر گفته که بارانی بمعنی بارنده گیست سحاب صفت
بارندگی جود را از دوش نگند دیگر بحثت نامه انفعال کثرت باریدن تیرها تاب استقامت نیاورد اما ملائم کلمه دوش معنی اول ست
آنچه بعضی گفته که ابر از تیر خود بارانی برکتف پوشیده محافظت خود کرد خلاف ظاهر ست - گران تیر باران کنون آمدی
بجای نم ابر از خون آمدی + یعنی اگر بارش تیرهای آن کارزار که از سخت و بسیار بود اکنون کردی تمام آب سحاب در باران
از خوف باران تیرها خون شدی و بجای خون باریدی از هیبت نوای خنگ را بیان کرد و گفت که + خروشیدن کوس
رویینه طاس + نمود شنده را داد بر جان هراس + ای همه مردم بشدت آوازه کوس رویین جان ناامید شده بودند، جلاجل زنان از
نواهای زنگ + برآورد خون از دل خاره سنگ + جلاجل زنان نوازندگان جلاجل که آنها را بازنگوله یکجای بنیر دند ای از
نواختن زنگوله که آوازه بهیبت دهشت داشت دل سنگ را خون گداخته ساخته بودند و آنچه علیشیر آورده که از سهم آوازه جلاجل
در دل سنگ خون منجمد می شد و لعل و یاقوت ازان پیدا می گشت خلاف ظاهر ست برآوردن غیر ملائم فافهم + بجنبش
درآمد دو دریای خون + شد از موج آتش زمین لاله گون + دو دریای خون دو لشکر که خون یکدیگر بسیار ریخته کردند
و آتش کنایت ازان خون ست باعتبار سرخی رنگ در حالتی که گویند آب آتش لباس شراب سرخ رنگ از جای جنگ از کثرت
خون ریخته لاله گون و سرخ شده بود و آنچه شارح آتش بنا بر گرمی خون گفته غیر ظاهر ست چه خون کشتگان سرد و
افسرده باشد + زمین گرباطی شد آراسته + غبار شد از جای برخاسته + زمین جای جنگ آراسته صفت
بساط ست و از جای برخاسته صفت غبار ای زمین که مانند بساط رنگین سرخ بخون شده بود از کثرت لگدکوب لشکریان در
نظر می آید گویا غبار شده برخاسته ست و ایهام آنکه از کثرت خون ریختن در آن میدان غبار بهیچ نبود - با برد در آمد کمان در
شکنج + شتابان شده تیر چون مار گنج + ابرو کمان وجود کمان که بصورت ابروست درآمد شکنج پدید شد یعنی کمان
خم یافته بود و تیر از ان شتابان شده چنانکه مار گنج سرکس که در میبیند از جای خود بر خاسته برود اند + ستیزنده از تیغ
سیماب ریز + چو سیماب کرده گریزه گریز + ستیزنده مرد جنگی که ستیزه کند سیماب ریز صفت تیغ و مراد ست که تیغ
بیکن جانبی ماند در گریز باشد و شارح سیماب ریز بمعنی تابناک گفته اما مناسب مصراع ثانی معنی اول ست ز پولاد
پیکان لشکر شکن + تن کوه لرزید بر خویشتن + ای از پیکان پولاد که ایران برده کوه هم نگهبان خود میگیرد - ز بس خم
پولاد خارا ستیز + زمین را شده استخوان ریز ریز + خارا ستیز صفت پولاد ست ای از کثرت افتادن گرزهای پولاد
که خارا شکن بودند و استخوان زمین ریزه ریزه شد + زبس بر دهان تا بهم + ند خفتن + نفس را نه راه بردن تاختن + ای چندان
تیرهای خورد بر دهان مردم رسید که نفس ایشان را راه بیرون شدن نمانده بود و ضیق النفس شده + ز نوک سنان جهیز دو شاب
منک سوزی کار گردش فرو ماند فلک + فرو لاجورد گاه صفت چرخ که حرکت ندارد لاجورد بهم ماند چرخ صیاد از پرکار گاه دیگر

بجانب فلک میبرند و آسمان را یعنی فلک را میگیرد و بدیگری میدهد و یکی کوشش باضافه بیانیه یعنی نوک سنان که از سبب بلندی
نیزهای چرخهای گردون گرد و آن را از گردش تنگ ساخته و باز داشته بود و این معنی مبالغه شاعرست و ایهام تنگ
ازان روز که فلک از دست برادران تنگ شده است بر دم کژ رفتار ست خارهای ستم میخلانند ایشان کذا
افاده - سنان در سنان رسته چون نوک خار + سپر در سپر بسته چون لاله زار + چون نوک خارهای چنان که بر
خاربن خارهای آن نوک در نوک پیوسته باشند همچنان سنانها رسنان باهم پیوسته بود و سپر در سپر همچون لاله
زار بود چه گلهای لاله زار مانند سپر در سپر بسته مینمایند - گریزندگان را دران رستخیز + نبودی ره از تیر گریز + سواران
همه تیر پرداخته + گه ترکش انداخته + تیر پرداخته ای خالی کرده که تیرها همه را بر دشمنان زده بودند صفت سواران است
یعنی مبارزان دران جنگ ازدحام خالی نبودند که گاهی بگفتن تیر می انداختند و گاهی ترکش انداخته به تیغ و سنان جنگ
میکردند پس انداختن تیر پیش از خالی شدن ترکش آمد و انداختن پس ازانکه ترکش خالی بکار نیامدی کذا افاده مولانا رحمة الله
و تواند که ترکش انداختن بمعنی مردن باشد ای گاهی که جان میدادند که ترکش و سلیح دور افتادی - دران مسلخ
آدمی زادگان + زمین گشته کوه از پس افتادگان + مسلخ جای پوست کشیدن و کشتن گاه مردم در زمین عبارت
ازان مسلخ است کوه ای پشته بلند از مردگان - بجان برد خود هر کسی گشته شاد + کس از کشتن کس نیاورده یاد +
جان بدر بردن مقصد است یعنی سلامت بردن جان برای هیچکس را یاد دوستان نگشته بود در زندگانی خود می شمرد
ندارد کسی سوگ در حربگاه + نه کس جز فرو گند یوسفید سیاه + مقوله خواجه است و تایید بیت سابق که در هنگام
کارزار کسی ماتم کسی ندارد و از لباس سیاه خبر فرو گند نپوشید یعنی در محافظت خود باشد - سخن گو سخن سخت پاکیزه
راند - که مرگ با انبوه را جشن خواند + سخن گوی مرد شاعر سخت پاکیزه لب راست خواند ای چنان گفته که مرگ عام
جشن تمام است - چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک + شود شهرے از گریه اندوه ناک + ای شهر تمام بر آن مرده گریه
کنند بمرگ همه شهر زین شهر دور + نگرید کسی گر بود ناصبور + ای در مرگ عام که یکبارگی آید کسی را گریه نیاید و
این قطعه جمله دعائیه است باز آمد بمطلب اصلی و گفت - ز بس کشته بر کشته مردان مرد + شده راه بربسته بر راه
نورد + کشته بر کشته ای بر یکدیگر افتاده صفت مردان بهادرست + بران دجله خون بلند آفتاب + چو نیلوفر افگنده
زورق بر آب + سوز زورق کشتی که اینجا وجود آفتاب را زورق گفته ای دریای خون در انسیدان از بس بلندی
گویا تا آسمان چهارم رفته است و آفتاب که مثل زورق بود در آن دجله چنان مینمود که نیلوفر آفتاب پرست بر روی
آب افتاده است پس آفتاب هم زورق است و هم نیلوفر و ایهام آنکه عکس آفتاب از خون سرخ هم شده می نمود
که گویا خود آفتاب مانند نیلوفر در آب است - سنان سکندر دران داوری + سبق برده بر چشمه خاوری +
خاور نام شهریست بجانب مشرق و بر مشرق نیز اطلاق کنند و چشمه خاورے آفتاب یعنی سنان

بیضه سنان سکندر در بلندی و تابش به آفتاب غالب آمده بود که او را باین بلندی کمانگر سپاهی خون افگنده بود کذا افید
و ایهام آنکه سکندر پیش از طلوع آفتاب در مصاف آمده و نیز بازی کرده است + شراری که از شمشیر دارا انگند
تیغش در دل سنگ خارا فگند + شراره انگیختن بس گرم شدن در ضرب بهادران رومی - چو لشکر بانگ در
انگیختند + قیامت ز گیتی بر انگیختند + ای چون از هر دو لشکر تمام آویزش و ازدحام شد + پراگندگی در سپاه
او فتاد + بتر و همش در آزرم شاه افتاد + سپاه ای هر دو سپاه دگذا شاه مطلق شاه از دارا و سکندر و بتر و همش باز
جستن و تفحص و آزرم بتقدیم معجمه نگهداشت و امان کذا قیل ای هر دو لشکر در محافظت شاه خود کوشیدند یعنی
نگهداشت دارا از لشکرش فوت شد چنانکه در بیت لاحق است و در نسخه مولانا بجای بتر و همش پر بشی بمعنی پریشانی
واقع است و آزرم بتقدیم مهمله ای در جنگ کردن هر دو پادشاه پریشانی افتاد ای هر دو از جنگ باز ماندند چه
پیداست که هر پادشاه در هجوم لشکر دشمن سلامت خود خواهد و دست شمشیر در از جنگ باز ماند چنانکه سابقا مذکور شد
کذا افاده مولانا پس این دو بیت تمهید است و مقصود آنکه - سپه چون پراگنده شد سوی جنگ + فراخی در آمد بمیدان
تنگ + میدان تنگ عبارت از قلبگاه دارا شاه و ذکر فراخی نسبت بمیدان تنگ از لطافت است ای قلبگاه دارا
شد از نگهبانان و جانداران او خالی باشد - کس از خاصگان پیش دارا نبود + کز و درد دل کس مدارا نبود + آنچه حاصل
جبه است را گر هشته از دارا شاه کناره گرفتند زیرا که در دل هیچکس از ایشان از سبب بیداد دارا شفقت و مدارا بر
وی نبود که همه آزرده بودند - دو سرهنگ غدار چون پیل مست + بر آن پیلتن بر گشادند دست + آدست تعدی
و ستم - زدندش یکی زخم پهلوگزار + که از خون زمین گشت چون لاله زار + آوردی زخم کاری زدند که پهلوی
او شگافته شد و از خون ریخته او زمین سرخ شد + در افتاد دارا بدان زخم تیز + ز گیتی بر آمد یکی رستخیز + ای
لشکر دارا الفغان آمدند و بهادران لشکر او در آن هنگام جنگ از موقوف داشته روی بهزیمت نهادند چنانکه از
داستان ملحق می آید + درخت کیانی در آمد بخاک + بغلطید در خون تن زخمناک + سر بخت تن نازک از درد و
داغ + چو خویشی بود باد را با چراغ + علت بودن افتادن تن زخمناک است و مصراع ثانی تمثیل آن - کشنده دو
سرهنگ شوریده رای + بنزد سکندر گرفتند جای + شوریده رای از آنکه از خون کسی بناحق چو سر افگنده بر جانماند
کذا افید و نیز ظالم شدند بر خداوند خود + که از دشمنی بر انگیختیم + با قبال شاه خون او ریختیم + این سخن
از تملق است - بیک زخم کردیم کارش تباه + سپردیم جانش بغفرانک شاه + ای او را کشتیم کارش زندگانی او
و ایهام سلطنت سپردیم جانش بغفرانک جان او را مغلوب شاه ساختیم به باز بخیزد - بیا تا ببینی و باور کنی +
بخونش سم بارگی تر کنی - چنانکه رسم شاهان است که چون دشمن پامال گشته شود اسب بر خونش دوانند و
او را پامال سازند کذا افید + چو آمد زمانی که کردیم رای + تو نیز آنچه کردی بیا در بجای ای عهد و پیمان که کنار

بها بخش گنجی که بذر رفته + دو انگشت بخیره که خود گفته + این بیت بیان پای آمدن گفته است + سکندر چو دست
تمام پهلوان + دلیر اندر بخون شاهنشهان + خون بمعنی گفتن - پشیمان شد از کردن جان خویش + که بر جا بستش عصمت
از جان جهانگیر + گرده خویش صفت پیمان ست و عصمت بالکسر پناه نگهداشت ای سکندر از این گستاخی سرمنگان از خود جهان بیاید
و از مردن دارا شاه از زندگانی خود نا امید گشت چنانکه خواجه بیفرماید - فرو میر امیدواری زمرد + که هم سال را سر در آید
بگرد + امیدوار امید نیستی چنانکه از سابق می آید که فقیه است و هم سال اینجا بمعنی برابر مطلق ست خواه در سن و خواه در دولت
پس دارا برابر بوده است در سلطنت و شوکت اگرچه در سن از وی بزرگ بود و کلمه را علامت اضافت سرست هم سال را
وقتیکه بگیرد در امر مرگ پیش آید امید نیستی دیگری را نماند و در نسخه مولانا برآید و گر دست آسمان همسال گردد و خاک شود
و پامال گردد - نشان جست کان کشور آرای کی + کجا خوابگاه دادار خون و خی + کشور آرای صفت مقدم که عبارت از
دارا شاه و تواند که ترکیب اضافی باشد و از خون و خی بیان خوابگاه - دو بهید اویشه به پیش اندر دون + به بیداد خود شاه را
رهنمون + اندرون تعبیر پای به پیش است ای سر دو سرهنگ ظالم در پیش سکندر در دیده بظلم خود دارا را به بند و بر سر
دارا شاه آوردند و کلمه اندرون ایهام بقلب دارد که در میان لشکر بود + چو در موکب خاص دارا رسید + ز
موکب روان هیچکس را ندید + موکب بفتح نوحه لشکر که با شاه و امیر باشند یعنی موکب روان یعنی خاصگان ست و چون در
جای موکب خاص دارا رسید از خاصان و سپاهیان دارا کسی ندید - تن مرزبان دید در خاک و خون + کلاه کیانی شده
سرنگون + مرزبان شاه دارا سلیمانی افتاده در پای مور + همان پشه کرده به پیل زور + این بیت باشبه ایهام الحق
تخیل و تمثیل ست یعنی دیدن تن دارا بخون و بخاک افتاده ای گویا آنجا یک سلیمان صاحب سلطنت قاهره در پای مور افتاده
است و پیل با قوی تن مغلوب پشه شده - ببازوی بهمن برآموده مار + زره وکین و ثار اسفندیار + برآموده در آویخته
و فرو برده چنانکه کیفیت فرو بردن اژدها مر بهمن را در شکارگاه او پیشتر مذکور شد در مقام نامه فرستادن دارا
به سوی سکندر و رویین دژ برادو پارسی و کسر دال و زا پارسی نام قلعه ایست از توران یا ورا النهر و آن تحتگاه ارجاسپ شاه
از نبیره افراسیاب که او پادشاه توران بود و او هراسپ پدر گشتاسپ که پادشاهی را ترک داده بود در بلخ به عبادت
و آتش پرستی مشغول بود بقتل آورده و بیت دینیه سپه گشتاسپ در آن جنگ گشته بلکه دو دختران گشتاسپ را که
نام ایشان با فرین و همای بود گرفتار کرده برو رویین دژ محبوس ساخت پس اسفندیار بن گشتاسپ و بفرموده پدر نرخ
از راه هفتخوان که نام هفت منزل ست در میان ایران و توران رفته آن قلعه را فتح نموده ارجاسپ را بکشت و
خواهران خود را خلاص کرد و هم در حیات پدر خود گشتاسپ با تیر دو شاخه از دست رستم دستان در آن قلعه به
قتل رسید کذا افید - بهار فریدون گلزار جم + به باد خزان گشته تاراج غم + ای گویا چنین حادثه شد که بهار فریدون
و گلزار جمشید را باد خزانی فرو مرده ساخته است + گلشن تازه دولت کیقباد + ورق بر ورق سو بسو برد باد + ...

نسب نامه کنایه از اقبال همه که ساقی گر باد شاهی آباد و اجداد باشد و کیقباد نام شاهی ست از پادشاهان ایران که صد
سال تک باند ای گو با دولت و پادشاهی کیقباد اکنون بزوال آمده ست - سکندر فرود آمد از پشت بور + ور آمد به
بالین آن پیل زور + بفرمود تا سر و دو سرهنگ را + دو گز زخمه خارج آهنگ را + مصراع ثانی صفت دو
سرهنگ که مفعول مقدم بفرمود ست و گز زخمه خارج آهنگ سرود بمعنی خطا کننده ست چه گز زخمه کسی را گویند که مضراب
او هنگام نواختن ساز بر اصول سرود درست نیاید و خارج آهنگ کسیکه در نواختن مقامی بمقام نوازد و از مقام بدر
رود پس سرهنگان که در مقام وفاداری بی وفای کرده اند و هم آهنگ و قصد ایشان بر زخم زدن بر دارا الخطاء بی
جا و خطا بود باین دو لفظ تعبیر کرده ست مراعات نزاکت شعر ست - بدارند بر جای خویش استوار + خود از جای
جنبید شوریده دار + ای تعبیر از فرود آمدن از اسپ - مرد که سرهنگان را اسیر سازند تا بایشان سزای این خطا رسانند
و خود پریشانی ای بسودارا در دید + ببالین که خسته آمد فراز + زره کیانی گره کرد باز + خسته دارا مجروح شده
و درع کیانی همان زره که دارا بخود پوشیده بود ای گره آنرا بکشاد تا برتر وی بار نباشد - سر خسته دارا بر سر ران
نهاد + شب تیره بر روز رخشان نهاد + تخیل مصراع اول ست که سر دارا اکنون آلوده سیاه بود و ران سکندر روشن
وابهام بکفر دارا و اسلام سکندر کذا قال الشیخ الشارح و مولانا شب تیره بمعنی سر بی نور حیات و گرد آلوده گفته و این احسن
از توجیه شارح - چو دارا بدید لطف بر گشاد + ز سوز دل آه از جگر بر گشاد + فرو بسته چشم از تن خوابناک + بدو گفت
بر خیز زین خون و خاک + مصراع اول حال ست از فاعل گفت که سکندر باشد خوابناک بمعنی ناتوان که ساخته بود
قایل تحسین نبود که دارا برخیز از خون و خاک گفته شود لیکن سکندر تا آن از چشم نر بسته و قطع نظر کرده بدو گفت
چنانکه رسم ست که بیمار پرس چون بر سر بیمار آید نظر بر بیماری و ناتوانی او نکند و برای خوش ساختن او بگوید که ای
فلان بر خیز و بیرون خرام و تماشای عالم کن کذا افید - چنین داد دارا بخسرو جواب + که بگذار تا سر نهم من
بخواب + رها کن که رستن مرا ره نماند + چراغ مرا روشنائی نماند + رها خلاص شدن از مرگ چراغ روشنائی کنایه از حیات
که تن آدمی بدان تازه و روشن باشد + رها کن که خواب چشم می برد + زمین آب و چرخ آتشم می برد + رها کن جنبش
مده و خواب خوش خواب گران که کنایت از مرگ ست و مصراع ثانی اشارت بر جوع هر عنصر بمرکز خویش بعد از مرگ ای
هر عنصر من اکنون بمرکز خود مایل ست که آب مرا زمین می برد و آتش مرا آسمان و باد مرا هوا - سپهرم بدان
گونه پهلو درید + که شد در جگر پهلوام ناپدید + ای پهلوی من شکسته بجگر رسیده ست - تو ای پهلوان کاهی
سوی من + نگهدار پهلو ز پهلوی من + نگهدار پهلوی از من پهلو کن و دور شو زیرا که - که با آنکه پهلو دریدم
چو تیغ + همی آید از پهلوام بوی تیغ + ای هنوز دستی و توانای بقتل تو دارم چنانکه تیغ با وجود
آن که پهلو دریده باشد از خوف تیغ برق ست که بیرون آمده در عالم زند یعنی هنوز توانم

که با این خستگی تراگر ندر سانم دو در شو از من + سر سروران بارها کن ز دست + تو مشکن که مارا جهان بخورد

شکست + مشکن جنبش مده و بگذار - چه دستی که با بادرازی گشته + دستی بپای خطاب ای خیره دست

و قدرت داری تو و دراز بمعنی دست درازی در دست ملاعبه - نگهدار دستیکه داراست این + نه

پیمان چو روز آشکار است این + این دستی بپای عهد پیمان دست درازی - چو گشت آفتابی مرا

روی زرد + نقاب من درکشان لاجورد + نقاب لاجورد چادر کبود که بر بیننده تلخی کشی میاندازد تا زود باسانی

جان بسپارد + کذا افسید چنانکه این معنی در قتایلی جاندادن گزیده سگ دیوانه مجربست - ببین سروری را در سر افگندگی

+ چنین شاه را در چنین بندگی + ای سرور را در حال افتادن سرافگنده و زبون بدان که همان سرورانه خیری و بگیر و

بندگی بمعنی عاجزی پس مصراع ثانی تفسیر اول ست - درین بند مرا از زحمت آزاد کن + بآمرزش از دم یاد کن +

ز زحمت آزار دادن - درین عاجزی مرا جنبش مده و سر افسر مرا صدا مکن بلکه دعای خیر و مغفرت کن + ز زمین را

منم تاج و تارک نشین + بلرزان مرا تا نه لرزد زمین + پیداست که چون تاج را از سر تاجور بستانند سرش در جنبش

آید و در عالم حادثه پیدا گردد ای زمین عالم بمنزله سرست و ذات من بمنزله تاج آن پس مرا جنبش مده تا زمین جنبش در نیاید

مگردان سر خسته را از سریر + که گردون گردان برآرد نفیر + سریر کنایه از خوابگاه من که برای من مانند تخت است

ست و جنبانیدن من موجب فریاد کردن آسمان ست - زمان من اینک رسد بی گمان + رها کن بکام

خودم یک زمان + رسید ای اینک بنهایت میرسد و خواهم مرد و کام عبارت از آرام و عدم جنبش + اگر تاج خواهی

ربود از سرم + یکی لحظه بگذار تا بگذرم + ای بمیرم و تاج را بتو سپارم + چو من زین ولایت گشادم کمر + تو خواه

افسر از من ستان خواه سر + ولایت والی و پادشاه بودن و کمر گشادن ترک دادن آن + سکندر بنالید

کای تاجدار + سکندر منم چاکر شهریار + کای بیان گفت محذوف و جای که بنا بر خراج گذارنگی گفته + نخواهم که بر خاک

باشد سرت + نه آلوده خون شود پیکرت + نخواهم بمعنی نمیخواستم بقرینه استدراک لاحقه و نه آلوده الخ نمیخواستم

که آلوده باشد - ولیکن چه سود ست کاین کار بود + تاسف ندارد درین کار سود + چه سود ست این چه فائده ست

از نخواستن من زیرا که این کار شدنی بود که سرت بر خاک آید و تن بخون آلوده شود - اگر تاج در سر برافراختی

کمر بند او چاکری ساختی - ای اگر دارا ازین زخم بگشته باز زنده شدی پس کمر بند او که منم چاکری او کردمی و

اطاعت فرمان او نمودمی - دریغا دریغا کنون آمدم + که تا سینه در موج خون آمدم + دریا کنایه از خونگاه

دارا شاه که از خون وی در آنجا موج روان بود چنانکه از مصراع ثانی ظاهر ست یعنی افسوس که در خونگاه

تا اکنون رسیده ام که خون بدن تو تا به سینه تو رسیده است ای تمام بیرون آمده است و درون تن

باقی نمانده حاصل آنکه اگر بهمه و در نه غمخوار شدن تو اینجا زودتر رسیدمی زخم بستی بند کردمی و خون ترا بیرون شدن نمی‌آمد

[illegible]

کذا فهید و تواند که مه یا کنایت از دارا باشد و موج خون بمعنی غم بسیار که سکندر را لاحق شده بود - چرا مو بسم
مد انیفتادم همه چرا پی نگردم درین راه گم + تخیل دیگر است و سم افتادن مرکب النگ شدن و از رفتار باز
ماندن و پی بمعنی نقش پای درین مراد اشارت بجنگ کردن بدارا یعنی چه شدی که هیم بجای خود لنگ شدی
و با نقش پای من درین راه گم شدی تا با بدمن دارا کشته نه شدی کذا افهید + مگر ناله آه نشنیدی + نه
دیدی چنین روز بد دیدمی + ای روز مرگ دارا و به بعضی نسخ نه روی بدین روز بد واقع است ....
ای روی ترا درین روز نحس ندیدمی - بدانای گیتی و دانای راز + که دارم به بهبود دارا نیاز + ای
سوگند بخدا تعالی خورم که بسلامت زندگانی دارا آرزوی دل میدارم که درگاه زنده با عیش باشد + ولیکن
کلید در چاره ناید بچنگ + شیشه کنایه از آن بهبود - دریغا که از نسل اسفندیار + همین بود بس ملک را یادگار
بس ترجمه فقط و ملک پادشاهی ایران - مه بودی که مرگ آشکارا شدی + سکندر هم آغوش دارا شدی
چه بودی اگر خوش بودی هم آغوش برابر دگر ... لیکن چه سود دست مردن گشاید بزور + که پیش از
اجل رفت نتوان بگور + ای طلب مرگ اکنون سود ندارد زیرا که بزور بی اجل نتوان مرد زیرا که پیش از اجل
کسی بگور نتوان رفت و تواند که بهر دو علت چه سود باشد - بنزدیک من یکسر موی شاه + گرامی تر از صد هزاران کلاه
یکسر مو یعنی یکموی تن شاه که سلامت باند مرا عزیزتر است از صد کلاه و مولانا گفته ای زیستن داراشاه بقدر یکسیر
موی یک ساعت زنده باند نزد من عزیزتر است از آنکه صد هزار تاج از داراشاه باز دیگران بگیرم چنانکه میگوید
گر این زخم را چاره دانستمی + طلب کردمی تا توانستمی + مباد آن تاج دار زنگ شاهنشهی + که ماند ز دارای دولت تهی
مولانا گفته که میم نافیه است و ها برای حفظ فتح است یعنی مباد آن تاج و تخت که از پادشاه داراشاه تهی ماند و به
بعضی نسخ چنین است که - مبادا که اورنگ شاهنشهی + بماند ز دارای دولت تهی - و حاصل آنکه تخت دارا
بدیگری نرسد + چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت + که دارنده را بر در افگند رخت - تاج و تخت بمعنی پادشاهی
فاعل افگنده است و افگندن پادشاهی مردارنده را بسبب دور بودن دارنده است از وی چنانکه لاحق می آید اے
چرا خون نگریم بر پادشاهی دارا که دارا از وی دور شده است کذا افهید و تواند که فاعل افگند حقتعالی باشد که
در دل هر عاقل مرکوز است - مبادا گلستان که سالار او + بدین خستگی باشد از خار او + خار کنایت از آزار
گلستان که بسبب تعلق آن سالار را آسیب رسد و پیداست که اگر دارا پادشاه نبودی که او را به کشتی
نخیر از جهانی که دارا کش است + نه پنهان چو روز آشکارا کش است + جهان ای پادشاه جهان
مدار است بعضی اوند پادشاهی هر که با خدای سلطنت عالم کشنده همه شاهان است - بچاره گری
چو من نداریم توان + کنم نوحه بر یاد سرو روان + ای هر ابد که بر یاد دارا جوان دولت نوحه بکنم [illegible]

دارا که میگوید که چه تدبیر داری مراد تو چیست + امید از که داری بهمت نگیست + مراد تو همیت بیان تدبیرست و
امید بهم بمعنی رضا و نارضامندی تو چه کارست و ناخوشنودی تو از کدام کس تا همچنان بعمل آرم + مگو هر چه خواهی که
فرمان کنم + بچاره گری با تو پیمان کنم + فرمان کنم می طاعت فرمان تو کنیم یا نگه ملازمان خود را برآوردن خواهش حکم
کنم تا بجا آرند چاره گری برآوردن مراد تو ای اکنون به تو عهد بندم که پس از تو چاره کار کنم + چو دارا شنید این دم دلنواز
بخواهش گری دیده را کرد باز سدای آمده دلنواز اشارت بسخن سکندر که چه تدبیر داری الخ خواهش گری درخواست کردن
مراد خود و ظاهر کردن رضا و نارضای خویش - بدو گفت کای بهتر بخت من + سزاوار پیرایه تخت من ای سزاوار
تخت آراسته من چه پرسی ز جان بجان آمده + گلی در سموم خزان آمده + بجان آمده ای عاجز شده و گل همان جان
در سموم خزان آمده یعنی خزان رسیده و سوخته سرا صفت گلی ست ای چه پرسی از گلی که در سموم خزان آمده است و
سموم باد سخت و غبران و گرم سوزنده هر چیز - جهان شربت به تلخ سرشت + بجز شربت ما که تلخ نوشت ای جهان که
را شربت سرد و خنک داده است بجز ما ایرانیان که سرشتن شربت ما را تلخ نوشته است ای بیهوده و ضایع ساخته کذا افید پس
شربت ما یعنی سرشتن شربت ما است و ما عبارت از دارا شاه و آبای او چنانکه در لاحق به تفصیل خواهد آورد که شاهان ایران
را قتل ناحق یا بحق از قدیم بهره بوده است - نی ام سینه سوز دهن + قدم تا سرم غرق دریای خون + بی آبی
تشنگی و رفتن خون و صراحتا یعنی حال است ای چو برقی که گرد ابر دارد در شتاب + لب از آب خالی و تن غرق آب + ای
عالم مانند برقیست که در سحاب بشتاب و درخشان باشد و کرانه بیرونی او خشک است و تمام تن او غرق آب سحاب باشد و در
عامه نسخ بجای ابر لفظ آب نشسته دیده است که برق چون بدریا افتد و باطن خشک مزاج باشد و در ظاهر غرق آب + سنبوی
که سوراخ باشد بخت + بموم سر نسیم نگردد درست + ای سنبوی که در آغاز و ابتدای مرتب ساختن سوراخ دار باشد بحیله
درست نشود و سر نسیم بفتح سین و یای پارسی آنچه از جنس چسپانیدن باشد چنانکه شیره درخت لرزان آنچه از آرد سازند
سنبوی اول کار است و سنبوی تا نه لیپی این بیت را مولانا عذر ناخواستن آنگفته که دارا شاه در آن تشنگی غالب نخواسته است و تواند
که تمثیل ناخواستن علاج زخم باشد - جهان غارت از هر دری می برد + یکی آورد دیگری می برد + فاعل آورد جهان یکی و دیگری
مفعول است حاصل آنکه رسم جهان است که از هر در خانه دولت البته غارت می کنند بایمعنی که هر زمان یکی تن را از معمر
پیدا میکند و دیگر تن را می برد و نابود سازد کذا افید و مؤید این معنی که به بعضی نسخ این بیت یافته شد + یکی را برد دیگری آرد بجای +
جهان را اندر انجمن کدخدای + ای مغرور بجهان آن نکس است که بالفعل خداوند خانه دنیاست و تواند که معنی چنین باشد
که یکی را مال چه میکند و دیگری را بغارت می برد - نه زو ایمن ایشان که هستند نیز + نه آنانکه رفتند رستند نیز + نه دامی
از غارت جهان رفتند مردند رستند از غارت وی رسته باشند چه مردگان از غارت جهان افسوس حسرت باشند که عمر شان
در اعتقاد خود بیهده است و دست بکاری نگذاشته و اتهام بجواب الخ زدی که مردگان را خواهد بود - ببین سوز

من راستی پیشه کن + تو نیز از چنین روز اندیشه کن + بتو من بند قتل من راستی را ستگان چه این جزا بے امر ااز نار است
رسید مفت ـ چو هستی به پند من آموزگار + بدین روز نه نشاندت روزگار + بند من همان راستی آموختن دارا
که مذکور شد آموزگار پند بر نده پند نه نشاندت ای نخواه نشاندترا ای اگر راستی را پیشه کنی کشته نخواهی شد
که مرد عادل محسن را همه کس دوست باشند نه من به ز بهمن شدم کار زدم + بخار بدین سر مکر دست ما + ای دو
بهمن یا فر و بر د و فرصت خار بدین سر او را ندارد ای من از بهمن که با او جهان معامله شد بهتر نیستم + نه اسفندیار
جهان گیر گرد + که از چشم زخم جهان جان نبرد + نه از اسفندیار ای نه از اسفندیار بهترم گرد از کاف پارسی پهلوان
چشم زخم معروف که اشیب لطف بدست و ایهام آنکه اسفندیار بزخم تیر رستم جان داده است چنانکه مشتهر مرقوم شد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست + کشنده نسب کرد بر من درست + ای قاتل من نسب الکیان ثابت کرده است
که از نسل ایشانم نه بیگانه و بیاد آمده ـ تو سر سبز بادی بر شاهنشهی + که من کردم از سبزه بالین تهی + سبز معنی
سر سبز که از مصراع اول می آید بادی ای باشی و بالین تهی کردن برخاستن و رفتن و آنچه بعضی فهم کرده
ام از بالین تهی اگرچه درست از حسن مقابله خالی است ـ چو در خواستی کارزوی تو چیست + بر فتنگه بر من
بباید گریست + ای بر فتنگه پیک مدفون میشوم ـ سه چیز آرزو دارم اندر نهان + بر آید با قبال شاه جهان
دل ـ یکی آنکه بر کشتن بے گناه + تو باشی درین داوری دادخواه + درین داوری ای در پادشاهی خویش که ملک تو
مسلم شد خواهند خون من یعنی ولی بقصاص من تو باشی و موقوف بر دعوی اولیای من مدار + دوم آنکه بر تخت و
تاج کیان + چو حاکم تو باشی نیاری زیان + ای تو بوارثان من زیان و ظلم نرسانی چنانکه میگوید + دل خود بپرداز
از تخم کین + نپردازی از تخمه ما زمین + ای کینه ساز دل خود خالی کنی با معنیه که تخمه و نسل پاکیان زمین را
خالی نه سازی ای نسل ما بر جا داری و نکشی پس مصراع ثانی تفسیر اول است ـ سوم آنکه بر زیر دستان من +
حرم نشکنی در شبستان من + زیر دستان محکومان از زن و دختر برا از خانه ایشان بیرون و رسوا نخواهی کرد کذا
افنید دیا آنکه دیگر برادر خانه من تصرف نخواهی او بلکه همان روشنک سا که دخت من است + مهان نازکی بدست تحقیق
دخت مختصر دختر است و روشنک نام دختر دارا شاه ایران مین که سکندر بعد مرنکه او بحباله نکاح خود آورده دست
بناز پرورده به کمال محبت ـ بهم خانه خود کنی سر بلند + که جان گرد از نازکان ارجمند + ای روشنک رخصت
خود سازی و دیگری نه دهی و ارجمندے خوشنما جان بنا بر آنست از صحبت خوردیان و نازکان
موجب نیا دتی عمر است + دل روشن از روشنک بر متاب + که با روشنی به بود آفتاب + ای
روشنک که شعر بر روشنی و جمال است ملاک نه کنے که آفتاب را روشنی کار است ـ سکندر
پذیرفت پند هر چه گفت + پذیرنده برخاست و گوینده خفت   ی سکندر برای اطاعت فرمانش

بپای برخاست و گوینده و پند کننده که دارا بود بخفت و بمرد - کبودی و کوری درآمد بچرخ + که بغداد را کرد بی
کاخ کرخ + کبودی و کوری بمعنی تاریکی سخت درآمد بچرخ ای بس بلند شد تا باسمان رسید و بغداد کنایه
از عالم که بلازمست کرخ او را بغداد گفته‌ام کرخ بالفتح نام محلتیست از محلات بغداد که کرامت که حوادث
روزگار بر رسم شعرا بدو منسوبست و بیکاخ کرخ کردن ویران ساختن شبستان دارا هم کاخ عظیم و فرخ بود معنی
بیت آنکه بمردن دارا شاه در عالم تمام تاریکی شد و باسمان رسید فلک بی نور شد زیرا که چرخ بوقلمون گویا بغداد
را ویران کرده بود و پیداست که چنانکه رونق بغداد بمحله کرخ ست که مسکن عطاران ست و هم وطن بلدلان آنجا نیز
رونق ملک بشاه والا جاه می باشد و بی آنکه همگی خرابی آید - درخت کیان را فرو ریخت بار + کفن بر درخت
بر درع اسفندیار + علت و بر این جهان بست و یا علامت اضافه بارست درخت کیان ای درخت با منافت
بیانی باشد پس بار کنایت از دارا باشد و مصراع ثانی تخیل دیگریست که گویا بر تن که بسابق مذکور شد و درع اسفندیار
تن او که او مانند زره سخت بود و سلاح در روی کارگر نمی چنانکه شرح آن بیشتر نوشته + چو مهر از جهان مهربابی
برید + شبه ماند و یاقوت شد ناپدید + مهربابی نوربخشیدن و شبه کنایه از شب ظلمت آن و یاقوت از آفتاب و
روشنی آن ای چون آفتاب بنفت و شب برآمد و به بعضی نسخ که بجای مهربابی مهره بازی دیده شد خالی از صنعت و لطافت
ست + سکندر بر آن شاه فرخ نژاد + شبانگاه نگریست تا بامداد + فرخ نژاد بنا بر آنکه از نسل شاهان و باعث دیگر
آنکه در وی دید بر شناختن نوحه کرد + که او را همین زهر بایست خورد + ای مرا هم مرگ در پیش ست و دید بمعنی رسید بیا
ورسان با شب و کذا افهمه کرد ای سکندر + چو زد روز دم صبح ابلق سوار + طویله برون زد برین مرغزار + ابلق سوار
صفت صبح که تعلق بشب و روز دارد پس گویا سوار ست برین ابلق طویله برون زدن کنایه از برآمدن صبح
ست که سپیدی آن گویا گروه و طویله اسپان سپیدیست و مرغزار آسمان - سکندر بفرمود کارند ساز + برند
بجای نخستینه باز + ساز اسباب کفن و دفن و جای نخستینه گورگاه چنانکه هر آدمی در آنجا مدفون شود که خاک
آنجا در سرشت او باشد کذا افهمه و اظهر آنکه بمعنی زمین باشد کما قال الله تعالی مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ
وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ + ز مهد زر و کند سنگ بست + مهیا شد کردند جای نشست + مهد عبارت از صندوق تربت
که سنگین او بر ملمع برز - چو خلوت گهش آنچنان ساختند + از و رحمت خویش پرداختند + خلوتگاه قبر آنچنان که مهد سنگین
و گنبد بر بالای آن سنگین بود و کلمه از صلاو صفت رحمت است از رحمتی و رنجی که ایشان از وی بر خویش بود یعنی از تن مرده
دارا که بر ایشان زحمت بود فارغ شدند و او را دفن کرد کذا افهمه و بمعنی اظهر آنکه ضمیر او بطلب اضافت مضاف الیه رحمت
باشد ای از رنج دفن کردن خود را فارغ ساختند و شارح رحمت بمعنی انبوهی گفته ای از هجوم و تصدیع خود و او را یا
تنها گذاشتند ای دفن کردند و باز آمدند + تو سندر افدر چندان بود + که در خانه کالبد جان بود + علت حسنت گفته

بهر دو معنی کند گو رشد تنومند تو تا تو زور آور بر کیا باشد مرا نا گفته که تنومند بمعنی بر تن ع از نوشته فائده دیگر ست عامتر
از آن لغت نشیه بمعنی کالبد که بمعنی تن بر حیز ست و از این بیت تا آخر داستان انتقال ست بموعظت سامعان + چو بیرون
برود گوهر جان ز تن + اگر زیری ز همخوابه خویشتن + ز تن ای از تن همخوابه ز ن خ و دلبقرینه مصرع ثانی و ذکر همخوابه مشتلزم
بیان گریختن از دیگر داستان و عزیزان ست + چراغیکه با وی در رود در دمی + چه بر طاق ایوان چه زیر زمی +
زمی مختصر زمین ست و این بیت بیان برابر قدر و بیقدری ست بنسبت شخص مرده را محراب ایوان و نشتن و
دفن کردن نه بهی سر دهد است همچون حال چراغیکه او را باد دم خاموش سازی پس غنیمت شمار این گرامی
نفس که بهیچ قیمت ندارد قفس + این نفس که در درون میرود و برون می آید و مجرای روح ست و مصرع ثانی تمثیل آن
اگر بر سپهر و اگر در مغاک + چو خاکی شدی عاقبت باز خاک + بر سپهری مرتبه عالی داری و اگر در مغاک ای تام مقدار
خاکی شدی ای سرشت از خاک داری عاقبت باز خاک خواهی شد کذا افید و بعضی نسخ بجای شدی بود و شوی ست تعلق
بما بعد دارد در خاکی بیاد خطا بست با ماهیان کو بود خورد مور + چو در خاک شور افتد از خاک شور + تمثیل سابق ست که
ماهی دریای شور هنگام موج چون در خاک شور افتد قوت مورچگان شود چنین ست رسم این گذرگاه را + که
دهره تا بد شدن راه را + این گذرگاه دنیا که راه جارے دارد + یکی را در آرد به هنگامه تیز + یکی را ز هنگامه
گوید که خیز + بیان آمد شد هنگامه بزم عیش + مکن زیر این لاجوردی بساط + باین مهره که بر با گون نشاط + این
لاجوردی بساط آسمان کبود این مهره یعنی مهره گل دنیا که مانند مهره که بر با بنده دلهای مردم و جاذب خاطر بنی آدم
ست کبود خود ای زیر آسمان مبنای عیب مشو که خراب سازنده دلهاست و با کسی محرم کرده چنانکه گفت که
رویت کند که بر دار زرد + کبودت کند جامه لاجورد + ای رو ترا زرد و جامه ترا کبود خواهد کرد یعنی در عاقبت
بے بهرگے بر خورد ما تم خواهی کرد که از دنیا محروم باشی + گزینے که در شهر شیران بود + به رگ خود سفی
خانه ویران بود + اثبات شهر برای شیران و خانه برای محرد فرض ست و این تمثیل سابق ست که آدمی را مثل
گوزن قرار داده ست و دنیا را شهر شیران به رگ خود ش الخ ای بسبب یقین گوزن بقرب موت خویش از
دست شیران خانه خود را آباد نکند و بیجا آرام نگیرد - چو مرغ از پی کوچ برکش جناح + مشو مست راح اندرین
مستراح + جناح بال و مرغ و راح بمعنی شراب و مستراح بفتح میم جای راحت و شهوت گاه یعنی ازین دنیا
که جای آرام نفس ست چون مرغ تیز پرواز بال بر کش و قطع تعلق کن و مست شراب و لذات دی
مباش کذا افید و سیشیر مستراح بمعنی کنیفه آورده که الدُّنیَا لَنِیفَۃ لادم باین معنی که چون
آدم علی نبینا و علیه السلام از گندم خورد حاجت اندختن فضله پیش آمد فرا انش ب سبب که از
بهشت پاک فرود ای و بر دے خاک نمان حاجت کن یعنی تنها جاے رحمت نیست که بنی بر کنیفه

دیر ماند پس درین گنبد آرام گرفت مست شراب بودی مشود مست مام و مستراح تجنیس مرکب است و این اعلی
اقسام او ست + بزن برق بر کشتی درجهان + جهان را زخود دارسمان وار هان + ظاهر آنست که جهان سر خودجای
معنی معروف باشد ای در اسباب دنیا آتش بزن و دور شو از ان و هم اسباب را از خود دور انداز و این معنی کمال
تجرید ست در مثال عرب که ایاک والاسد و مولانا فرموده که جهان اول کنایه از عمر ست چه برق زندگانی بس اندک
بقاست ای از زندگانی خود در آخرت بسیار دارها تا نی تاکید اول ست + سمندر چو پروانه آتش سوز ست + ولیکن این که هو
لنگ و این خورش سود است + سمندر سو که در آتشکده پیدا شود و از آتش ادراه نمیسوزد بلکه بمجرد بیرون آمدن از آتش بمیرد
و از پوست وی رو مال سازند که چون ریم گیر شود بار با آتش اندازند که ریم بسوزد و پوست برنگ اصلی باز آید و این
در معنی تعلیل سابق ست ای از دنیا قطع تعلق کن زیرا که سمندر نیستی تا درین آتش خوش باشی و در پی ان بلکه مانند پروانه
زود رونده و زود خیز باش کذا افید پس سمندر پروانه اگر چه هر دو در آتش می روند زود از ان انقطاع کند حاصل آنکه
در آتش بودی یعنی در تعلق دنیا دیر ماندگی کن بلکه مثل پروانه خوش رو باش و زود تر از وی بیرون آزاد باش چنانکه عادت
پروانه است که خود را بر آتش اندخته هور گرفته دیگر جان میدهد آنچه شارح بمتابعت علیشیر نوشته که مانند پروانه درین دنیا
سوزنده مردم سوز اختیاری را لازم گیر چنانکه شیوهٔ زاهد حقیقی ست که باختیار خود تارک دنیا ست نه مانند سمندر
که سوختن او لابدی ست چنانکه شیوهٔ تارک عمر دری ست که مال دنیا ندارد و کلام ظاهر نیست فافهم و انصف + خری
جو که میخورد در جای جو + خرا فنا دو جان داد خر بنده رو + تمثیل ست بر آنکه آدمی هر چند خود را آسوده دارد آخر دنیا
گذاشتنی ست پس تن را بخر بنده که روح آدمی بمتابعت نفس اماره در خدمت تن باشد و کلمه را و بقرینه داد بمعنی رفت
شد ای خربنده بعد از مردن خر از انجا رخوا ست و رفتن آغاز کرد کذا افید و تواند که معنی چنین کنیم که خربنده بر
افتادن خر او را بگفت که برباز من که جو ز مے خواستی و شارح گفته که جو ز مخالف طبع خر بود که از ناسازداری
آن جان بداد پس تنعم دنیا همچنین ناساز دار ست از وی حذر باش و آنچه بعضی نسخه رود بکلمه از داو ضمیر بدیده شد ای خر
بنده نیز از افسوس آن خر جان داد و غلط ظاهر و نا ملایم قافیه است - اگر شاه ملک ست و ر ملک شاه + همه راه رنج ست
یا رنج راه + همه اشارت بشاه و ملک و در آن راه رنج بمعنی گذرگاه رنج و جای آمدن آن یای هر دو مدنجور حاضر اند پس رنج بمنزله
شخص ست که هر دو گذر دارد چنانکه رونده بر راه گذر میکند و رنج را بمعنی عاجزی گزران و تنگی معاش و دنیا که
این معاش دنیاوی مانند راه ست و هر کس بر ان میرود و اقدام می کند پس معاش بمنزله
شخص ست و شاه و ملک او بمنزلهٔ عاجزی و خرابی آن شخص اے گزران هر دو در دنیا تنگ
ست حاصل آن که اگر پادشاه هست و یا ملک و رعیت او هر دو عاجز و تنگ گزران اند هیچ
کس در دنیا آسایش دائم ندارد کذا افید و همین معنی باریک که مفید مشمول ست از ان نزدیک ست

مصرع ثانی حرف تردید گرچه هر دو متقضی آنست که رنج راه و راه رنج هر یک از شاه و ملک متعلق باشند اگر حرف
تردید هم نبودی میتوان گفت که راه رنج متعلق شاه باشد و رنج متعلق ملک وی یعنی شاه رنج یابست بجز است ملک
و ملک از رنج رهاوست که او را از رفتار باز دارد که با مور آخرت نمی پردازد بلکه میتواند که حرف تردید برای تخییر باشد
یعنی در دنیا شاه و گدا هر دو خراب حال اند خواه خراب ایشان را راه رنج گوی و خواه رنج راه - که داند که این خاک
دیرینه روز + بهر غاری اندر چه دارد ز غور + دیرینه دور که کهنه و سالخورد صفت خاک که عبارت از زمین است و غار
کنایه از گورها آن چه دارد ای چه قدر مردم در گورها دارد از غور و مغاک خود چنانچه همین معنی از لفظ گنج گنده پیدا
لاحق ست می آید یعنی کسی نداند که در هر گور زمین از ابتدای آن گور چه قدر مردم افتاده است چنانکه در تمثیل آن می
گوید - کهن کیسه شد خاک نهان سکنج + که هرگز برون نارد آواز گنج + سکنج بکسر شین و فتح کاف گره و چین ابرو و مراد
معنی اول ست و نهان شکنج آنکه پیچ آن کیسه پنهان باشد و در نظر نیاید و اینست حال زمین که پیچ باطن و مغاک
ناپدید ست و گنج کنایه از مردم مدفون خاک یعنی پنهان خاک شکنج مانند کیسه کهنه است که آواز مردم مدفون از وی
هرگز برون نیاید چنانکه میگوید - ز کیسه نو برآرد خروش + سبوی نو از تری آید بجوش + مقرر است که کیسه
چرمین و تیکه نو باشد از سبب سختی و تندی خود بر مبلغ در وی چسپان نشود ناچار مبلغش در جنبش و آواز باشد
و چون کهنه و ملایم شود و سستی گیرد بر مبلغ چسپان گردد و مبلغ را جنبیدن نه دهد و مصرع ثانی تمثیل اول ست
که سبوی نو هم از تری آب آوازه کند و چون کهنه گردد جوش نکند - که داند که این دخمه دام و دد + چه تاریخها
دارد از نیک و بد + دخمه بالفتح گورخانه و این دخمه دام و دد اشارت بزمین چنانکه از سابق می آید و مولانا بعض
لاحق کنایه از فلک نموده است و هو الاظهر و از نیک و بد بیان تاریخها و مقرر است که بر کتابت اکابر مقابر تاریخ مرگ
ایشان مینویسند و تاریخها اینجا بمعنی احوال گذشته است - چه نیرنگ با بخردان ساخته است + چه گردن کشان را
سر انداخته است + یعنی کس نمیداند که چه دغابازی با بخردان عالم کرده است الخ - فلک نیست یکسان در آغوش تو
طراز تن دو رنگ ست بر دوش تو + طراز فلک باضافت بیانیه است چه فلک یک جامه علمدار مقرر نموده است که از جهت
بلندی و احاطه آن بر مردم هم در بغل و بدن مردم است و هم بر دوش ایشان کذا فید و تواند که در آغوش بمعنی در
حق باشد و این تعبیر بملازمت کلمه دوش ست و مصرع ثانی تمثیل اول چنان در بیان دو رنگی و نفاق فلک بر مردم
میگوید + گهیت چون فرشته بلندی دهد + گهیت با ددان دیو بندی دهد + ای گاهی مردم را خداوند اقبال
سازد و گاهی بدست ظالمان و معهدان قید سخت کند چنانکه دیو آدمی را قید سخت میکنند + شبانگه بنانیت تار
سیاه + کلیچه بگردون دهد بامداد + نان ما هیاهای وحدت و حقارت و کلیچه آفتاب که دور از دست بر آسمان ست چنانکه در
... گوید که کلیچه بمعنی قرص آفتاب ست حاصل آنکه در شب با تو بلی بیره و آوارد و ... قرص آفتاب گردون می نماید

هم باید درین هفت چشمهٔ خراس + زهر جوی بر چندین سپاس + هفت چشمه خراس کسی اعنانی مقلوب ست ای
خراس و آسیا کلان که بر هفت چشمهٔ آب بر پاست چه هفت فلک من حیث المجموع از جهت بزرگی جثه و ترتیب بودن این
گویا یک خراس ست زیرا که خراس را قطعی هم چند تا هی باشد و هر فرد آسمان بسبب صفا و نمودار بی مثل آب گویا یک
یک چشمهٔ آب ست و پیداست که خراس را بر چشمهٔ آب جاری بر پا می کنند و آن را خراس آب گویند زهر جوی بیای حقارت
روزی اندک چنانکه از بیت لاحق پیداست و چندین سپاس و منت بسیار از اهل دنیا چنانکه ظاهرست یعنی در زیر فلک
هفتگانه که مانند خراس هفت چشمه است منت بسیار برای روزی اندک از اهل دنیا باید کشید کذا افید و در مؤید
ست که هفت چشمه خراس باصطلاح شعرا هفت فلک سیارات نماست انتهی پس چشمه بفتح جیم نمار نسبت ست
و معنی آنکه در حیطهٔ فلک بخیل که هفت چشم فرو می بیند و باعث ربودن نعمت ست از بهر اندک روزی سپاس او
باید کرد و منت او نیز باید کشید والله اعلم و آنچه بعضی از هفت چشمه خراس زمین گرفته که هفت طبقه است
و هفت اقلیم در دست خلاف ست چه خراس را گردش لازم ست و زمین را گردش نیست + چو خضر
از چنین روزی روزه گیر + جو ست آب حیوان چه خورا چه شیر + چنین روزی یعنی روزی اندک که
بمنت بسیار بهم میرسد و آب حیوان کنایت از ترک دادن این چنین روزی که ترک آن و روزه گرفتن از آن
در باطن مورث حیات معنوی ست معنی آنکه چنانکه خضر علیه السلام در دنیا از لذات آن روزه دار ست و
گرد آن نگشته هم روزه گیر و ترک کن که ترک آن بمعنی آبحیات ست چون آبحیات ترا میسر شد پس چنین روزی
بکار نیاید چه خاصیت آبحیات ست و هر که از وی چیزی بخورد دیگر بار هیچ خوردنی و نوشیدنی محتاج نشود و هموارهٔ
خورش گذارد کذا افید + ازین دیو مردم که دام و دد اند + نهان شو که هم صحبتان بد اند + دیو مردم سفر انگیز که
کنایه از طالبان دنیاست و دام و دد اند ای محض حیوان لا یعقل و احمق اند هم صحبتان بد اند ای بد ز بودن ست
که ایشان هم صحبت تو باشند کذا افید پس این بیت پند دیگر ست در تحذیر از مفسدان دین - بی گور گز رشتبانان
کم ست + ز نامردمیهای انسی مردم ست + دشتبانان صحرایان که بادیه نشین اند و جانوران صحرا شکار کنند
ای گور دشتی که از صحرائیان دور دگم می شود از سبب بی مردمیهای ایشان ست که رحمت بر حیوانات
ندارند باز مثال دیگر آورد که - گوزن گریزنده در مرغزار + ز مردم گریزد سوی کوه و غار + از مردم بی
از بی مروتی مردم آنجا که قصد خون وی دارند چنانکه از بیت مقدم پیداست - ستان شیر گو جای در بیشه
کرد + ز بد عهدی مردم اندیشه کرد + بد عهدی نامردمی و آنچنان سالکان راه حق تعالی که بر مثال شیران عالی
همتان اند از مردم گوشه گرفته اند که بد عهد اند - مگر گو سپر سمی گشت خورد + که در مردمان مردمیها نمرد + گوهر مردی
همان با مردی و مروت و یا اصل آن خورد ریزه ریزه و فانی مردمیها ای اثرهای گوهر مردمی که بهره و خوشه خورد از مردمان

باشد کذا افید پس معیت مردمهای بد اعتبار است یعنی باعتبار اثرهای مردمی باعتبار افراد ایشان یعنی اکنون که
در مردم اثر مروت یافته نشود معلوم می شود که اصل اهلیت و مردمی از جهان برخاسته است و همه دام دد شده اند
اگر نقش مردم بخوانی شگرف مگوی که مردم چنین است حرف حرف تعلیل دعوی مردن و برخاستن مردمی است پس
نقش مردم یعنی ذات مردم است و این تعبیر بملازمت حرف است بمراعات ایهام آنکه مردم مجرد نقش دیوار و کالبد
بیجان است و شگرف بکسر شین و فتح کاف پارسی خوب و بزرگ در اینجا بمعنی غور تمام و تامل صادق است و چنین است
خبر مقدم حرف است و حرف در معنی مضاف الیه مردم است یعنی حرف و نقش مردم یعنی پس از امتحان تمام بدانی
که نقش و ذات مردم این زمانه چنین است که من نظامی دعوی کرده ام که اهلیت و مردمی از ایشان برخاسته است و
هیچکس را آدمیت نیست کذا افاده مرشدنا قدس سره وهو الاظهر المنساق الی الفهم - و شارح گفته که نقش مردم
بمعنی لفظ مردم است و مردم بفتح میم و ضم دال در صورت خطی در کلمه متجانس است یعنی مردن و مروت از نهاد آدمیان
چنان معدوم گشته که اگر لفظ مردم را که اسم انسان است با معان نظر ملاحظه کنی در یابی که این حرف مردم
دال بر مرت ای مرده ام بمعنی انهادم هر علیه شیر شه توجیه آورده است و حسن او ازان آنکه عبارت محمول بر قلب است که
شگرف صفت مردم است ای اگر نقش و سیرت مردم بزرگ از گذشتگان بگوی در اهل روزگار خود تقریر کنی هیچ
کس باور نکند که حرف تعریف ایشان چنین نخواهد بود اما این معنی با آنکه خلاف ظاهر گوی است انگاه راست آید که بجای
رابطه است کلمه نیست مفید نفی باشد والله اعلم * بچشم اندرون مردمک را کلاه + هم از مردن مردمی شد سیاه + تعلیل
دیگر است بر دعوی مذکور چه سیاه پوشیدن علامت ماتم باشد یعنی سیاه پوشی مردمک چشم نشان مردن مردمیست
که از مردم گم شده چون خواجه علیه الرحمة در گم گشتن مردمی و شکوه مردم مبالغه فرموده است بنفس خود خطاب میکند و میگوید
نظامی بخاموشی کار بسیج + بگفتار ناگفتنی در مپیچ + بسیج قصد کردن مپیچ [illegible] گفتار ناگفتنی شکوه مردم
این زمانه که بمروت اندر شکایت ایشان سود نیست - چه هر رشته نغز گمگشت ز خروش + فرو خسپ با پنبه در زیر گوش
هم رشته سلک دریک جا شده چه نظامی هم از جمله این مردم است خفتگان غافلان یعنی مردم بی مردمی
خموش نفس از شکوه مردم خاموش باش فرو خسپ آهسته همچو ایشان غافل باش و مردمی بگذار پنبه در [illegible] گوش
ای خود کر و ناشنوا باش و از تعرض احوال ایشان کناره گیر حاصل آنکه چون همسلک مردمان بمروت افتاده شکوه ایشان
مکن و با ایشان سازش نما درین سازش دو طریق است یکی آنکه همچو ایشان مردمی را بگذار و بدخو شوی و دیگر آنکه تعرض
باحوال ایشان مکنی و بکار خویش باشی زیرا که هر که در خانه کسی نزول کند و با او سازش نکند و مخالفت نورزد کما ورد
دارهم ما دمت فی دارهم با مردم دنیادار او سازش کن تا آگاه در سرای ایشان باشی و معلوم است که
احسن در نظر خواجه طریق ثانی است لهذا می فرماید + بیا ساز زان مهره لاجورد + که با سرخ سرخ است با زرد زرد

بیا مونسی سازش را با مردم که تعرض بهیچ وجه نکنی چنانکه آسمان لاجورد با هر نوع یکنوع سعی با هر رنگ از رنگ است
انکه با هر یک رنگیست و باید چنانکه شارح بمتابعت علیشیر گفته یعنی اگرچه فی نفسه صحیح است از لفظ بیت بعید است بلکه مقصود آنکه
فلک بذات رنگی ندارد بلکه مثل آینه صاف و لطیف است هر رنگ که بر وافتد همان رنگ میگیرد چنانکه منیر میاید شبانگه که صد رنگ بنماید
بر آید بصد رنگ چون نوبهار + شبانگه فاعل بیند و صد بمعنی صد نوع بر آتش که بصد نوع نگار ستاره می‌بیند یعنی ستارگان منقش نگار
میشود و فاعل برآید مهره لاجورد و بمعنی زینت و پیداست که نگار شب که ستارگان است همان زینت نگار آسمان است پس فلک با فیض
یکرنگ بر آید سحرگه که یک چشمه باید کلید + نمایان بیکچشمی آید پدید + سحرگه فاعل باید است و های یک چشمه برای نسبت
کلید یکچشم دارا ای چون سحر یک چشمه بر آید و یک کلید آفتاب فتحیاب کند و فاعل آید مهره لاجورد است و پیداست که چشم سحر یعنی
آفتاب همان یکچشم فلک است پس آسمان با سحر در یکچشمی برابر است مخالف نیست تخیلات تمامی نظامی با هر یک بدو یکسان باشد
و نیکی و بدی مردم نظر مکن کذا افید و میر علیشیر نوشته که کلید را دو چشم باشد و کلید یکچشم نوعی است از کلید و مراد یکچشمی آفتاب یعنی
و بدین او ست برا غنیا و فقرا لیس ترا باید که مانند آفتاب یکچشم نیکی بر مردم نگاه کنی و این مرتبه عارفان است که همه موجودات
خارجی را به ظهور ذات حقتعالی می‌بینند اگرچه فی الواقع بعضی ممکنات را بر بعضی دیگر فضیلت است اما این تقریر بتقصیر
خواجه نیست چنانکه از تقریر مولانا معلوم شد و بیان یکچشمی و کوتاهی که بر همه کس یکسان نمی‌بیند بلکه بیکی احسان کند و بدیگری
نه بر مثال یکچشم که از جانب آن می‌بیند و از جانب دیگر خبر ندارد در اینجا مناسب نیست چنانکه علیشیر اینجا بمقام بیان نموده است

بیا ساقی آن خون رنگین رز + در افکن بمغزم چو آتش بخز + خون رنگین بمعنی شراب انگوری که رز بتقدیم مهمله نام
انگور است و شراب سرخ رنگین باشد پس تخصیص رنگین از آن کرده که خون قسمی از زخم بدن غم افزای است و خون
رنگین انگور شادی بخش است بمغزم در افکن یعنی تمام مغز مرا آن خون رنگین پس گرمی و گرمی آن بسوزد یعنی مشابه
مرا تمام بیخود ساز چه هوشیاری مردم بوجود تازگی مغز است و چون مغز سوخته گردد آدمی بیخود و بیهوش شود و تخصیص خز با
آنست که ابریشم در آتش هیچ نماند و زود تر محو و تمام سوخته گردد بخلاف اشیای دیگر که خاکستر آن می‌ماند گر خودم پای

نغزی و هر چه صحیح دماغ و مغز دهد + گر خودم الحق صفت ... ست که در معنی مفعول افکن بانگور است ای مراحیان بده که مرا نجات
ساز دو از خودی بکنار دور دار ان بیخود ساختن مانند صبح دماغ مراد مغز ساز دای مغزم ... بیشتر شود و بیت ک
آنچه کمالان سجای بیخودی از اسرار الهی در می‌یابند بتازگی دماغ و هوشیاری بهم نرسد و مغز نو بن صبح ...
اوست که اول کاذب باشد ثانی صادق کذا افید بدانکه این مغز مخالف سوختن مغز نیست که در بیت سابق مذکور شد چه
از مغز اول ظاهری آن مراد است و از مغز دوم قوت کمال عرفان که بیخودی است دست دهد نشستن سکندر بر تخت دارا

شاه و نواختن خاصگان و بیدار کردن سرهنگان ... ایا بودی ای ایزد دولت تازه عهد + بدرگاه مهد فرزند ...
علیشیر گفته که آغاز داستان تا هشت ابیات تشبیب است که خواجه رحمه الله تعالی مدح شاه خود نصرت الدین طبع و درا خرم چون

ساخته است تا در سخن نادره گوئی کند و این طور کمال نوع مدح است انتهی کلامه قدس سره در شرح ابیات آنکه مولانا قدس سره فرموده

که از دولت طالع سعد خود خواسته چنانکه خواهد گفت - بلی کاینچنین گوهر سنگ بست + بدولت توان آوریدن بدست

آری گوهر سخن پاکیزه بدولت توان سفت یا چه سخنوری و نادره گوئی بطالع است نه بمبلغ مال و گنج زر پس آن دولت خطاب

بطالع مطلق نه بطالع خویش که آن مددگاری سخنوری خواجه است پس این طالع را در نظر داشته این ابیات مخاطب

ساخته است و باعث این خطاب آنست که از بیان طالعمندی سلطان سکندر رمز خواجه را طالع مطلق بیاد آمده است چنانکه خواجه

گفت + سکندر که با رای و تدبیر بود + به نیروی دولت جهانگیر بود + و مهدی بمعنی راه راست یابنده که دیگران را راه

راست نما شود و اینجا اشارت بشاه زمانه است که نصرت الدین باشد پس معنی بیت آنکه طالع تا از عهد نو رسیده

در عالم کجا بودی که ترا بیک جا معین بینم اکنون بیا و بدرگاه مهدی زمانه مهد خود را فرود آر و نزول کن که من

خواهان توام چه بطفیل شاه زمانه خود فیض از تو بمن خواهد رسید چنانکه میگوید - چو آئی بدرگاه مهدی فرود + بمهد

معنی وزیر مهدی ورود + ای چون شاه مراد دولت نصرت بخشی بهره دولت من هم بسان چه طالعمندی پادشاه زمانه

طالع منتهی و مالک است او کذا افید این دو بیت از خواجه جز تخیل شاعرانه و تجاهل عارفانه است که با وجود کمال دوست شاه

زمانه خوشحالی خویش از دولت و طالع مطلق را کجا بودی گفته است به نزول بدرگاه وی امر فرموده است تا از دولت از

بهر آن خواند بخت + که آرایش تاجی و زیب تخت + مولانا قدس سره فرموده که دولت در عرف اهل استعمال گنج و مال را گویند

لتداوله بین اهل الدولة اما اینجا کنایه از همان طالع است که وقت طلوع برج ستاره نیک است هنگام تولد فرزند و بخت و سعادت

حال آدمی اثر آن طالع است لهذا گاهی بر طالع لفظ بخت را اطلاق کنند و گاهی بخت را که اثر طالع است هم طالع گویند پس

وجه تخصیص دولت خواندن به بخت آنست که بخت ظاهری بیشترین آشنا آن طالع حقیقی است انتهی کلامه یعنی ملازمت و اصالت و

فرعیت در میان طالع و بخت است هر یک را بر دیگری اطلاق می کنند و وجه خاص کردن بخت بخواندن دولت با آنکه در میان

هم طالع سعد را دولت خوانند آنست که بخت هر کس مقدم است بر تولد وی پس بیشترین آشنا و شناسان حال طالع همین

بخت است که او را باین نام دولت خوانده است معنی بیت آنکه نام دولت را که زیب بخش عالم است بخت طالعمندان را طالع

سعد انسان نهاده است که زیب تخت و آرایش تاج در حقیقت بطالع نیک است نه گنج و مال دنیا که عوام او را دولت گویند چه آن

فرع طالع نیکست شود الله که بخت بمعنی اهل بخت باشد که طالعمندان و عاقلان زمانه اند فلا حاجة الى تاویل الدولة بالطالع

بل هی بمعنی اسباب التعیش لکن الملائم باجزاء الکلام هو المعنی الاول ... مولانا بالطالع فافهم و ... + بهشت آدمی ... افروخته

جهان جامه ... نادوخته + چنین جامه آرایش آدمی است و ... که جهان چنین جامه دیگر نبوده است

بنام هژبرانه ... پیکری + نه بر گوهر آراسته گوهری + تخیل دیگر است که طالع ... گوهر آراسته ... گفته است در نسخه مولانا

مصرع ثانی چنین است - نه هم گوهران برترین گوهری + واقعست و هم گوهران طالع عبارت از شاهی ... دولت ...

گرانبها هم آرایش بخش اند - بدست تو باد جنانز اسپرد + ز تو پایمردی ز ما دست برد + ای کارگذار یاد حقیقت نگری
زیرا که از تو پامردی و تقویت ست و از ما اندمیان بدستیاری تو چالاکی ست در هر کار دین و دنیا - به پیر و طالعمند ابیهم کا
سخت نگیرد - نشان و مصراکوی و بازار تو + که تا دائم آیم طلبگار تو + عنوان دیگر ست در طلب طالع سعد یعنی از مکان بخفی
خویش خبر ده مرا تا ترا دریابم باز در طریق تفنن دیگر بسفر باید که چنانم نماید که از هر دیار + ندارد دگر خبر در شهر یار + ای
گمانم این ست که اکنون گذر تو به درگاه شاه من ست که بخشش توی - بهر جا که باشی کمر بسته ام + بخدمتگری با تو بنشسته ام +
این بیت اغماض ست از سابق بهر جا که باشی خواه به درگاه شاه خواه بجای دیگر و مصرع ثانی تفسیر کمر بسته ام ست + از اینجا بگفت
آن خداوند هوش + که دولت مرد گوهر فروش گوهر فروش معروف و اینجا شاعر پخته مراد ست که گوهر سخن را منفرد و از اینجا
اشارت ست بکمر بسته بودن خواجه در خدمت طالع خداوند بودن طالع مراد را دمولانا گفته که معلوم نیست که بخداوند
هوش بکدام دانا اشارت کرده ست که دولت شاعر را از دولت دیگران اعلی و اتم گفته ست اما گفته او بر صدق ست چنانکه منیر تام
که بلی کای چنین سنگ بست + به دولت توان آوریدن بدست + ای کم داری شاعر پخته بلند طالع ست زیرا که چنین گوهر
سخن پاکیزه و بلند گوهر کافیست بوسیله طالع نیک بهم رسد نه بصرف مال و گنج - سکندر که با رای تدبیر بود + به پیروزی دولت جهـ
گیر بود + ای جهانگیری سکندر هم بقوت طالع بود نه با تدبیر و خرد کامل + اگر دولتش نامدی اهتما + نسودی سر تیغ او زیر پا
خصم دارا شاه و با سلطان جهان - گذارنده ونامی دولت پرست + بپرکار دولت چنین نقش بست + نقش کار
این کتاب که خواجه رحمة الله ست و دولت پرست طالعمند و خادم طالع خود در پیشه سخنوری بپرکار دولت یعنی تا سید
طالع که مانند پرکار و اقعی در سخنوری مددگار او ست و تواند که کنایه از نظم سخن باشد - که چون شد سر و تاج دارا نهان
با سکندر افتاد ملک جهان + ای پادشاه ایران که مانند تمام جهان ست - سه گنج دارا ز تو با کهن + که آن را نه سر بود پیدا نه
بن + مصرع ثانی صفت گنج ست + یک گنجینه شاه پرداختند + ز دریا بدریا در انداختند + بپرداختند سپردند در یا اول
گنجینه دارا و ثانی گنجینه سکندر + سر برد سرا پرده تاج و تخت + نه چندانکه آن را تواند سخت + سرا پرده خیمه و سم بارگاه شاه
و سخت از سختن ست بضم سین و فتحه آن بمعنی وزن کردن یاما در ینمقام بمراعات قافیه بفتحه باید خواند اگرچه مشهور بضم
سین ست کذا فی الرشیدی و در نسخه کشف چنین ست - بچندانکه بردن تواند رخت + درخت بمعنی ستور و عماد اسب
خصوصا کذا فی جهانگیری + جواهر بچندانکه آن را دبیر + در آرد در انگشت یاد ضمیر + ای از شمار و قیاس تو بسیار بود
طبقهای بلور و خوانهای لعل + طرائف کشان را الفر سود نعل + طرائف بفتح معجمه متاعهای گرانمایه از عود و عنبر و ابریشم
و غیر آن و کلمه را در مصرع ثانی علامت اضافه نعل بطرائف کشان و نعل تو اند که بمعنی نعل اسپان و شتران باشد که کشا
طرائف بار کرده بگنجینه خاص سکندر رسانیدند یا بمعنی کفش پای آدمیان که کشنده طرائف بحضور خاص بودند که کفش ایشان از
کثرت آمد و رفت فرسوده شد کذا افاده علیشیر رحمه الله تعالی + همان تازی اسپان با زین زر + خطای غلامان زرین کمر + جا

غلامان با بخت بیدار خویش + بجا کرده حسن خیریست سلوده ملوکانه بیش از شمار + شتربار زرینه بیش از هزار + نور دلنغج نشاط گستر
را که در انعده امر بجا سمن بسے بیجیده و تر ساز ند زرینه بمعنی اشیا زرین آوند و جز آن که بر شتران بار بود + سلاح و
سلب بیا قیاسی نبود + پذیرنده راز و سپاه بعنی نبود + سلب بفتحتین سلاح جنگ که بر خود پوشند چنانکه درع و خود و جلیتر
و جز آن و پذیرنده سکندر است و زور راجع بسلاح و سلب ست نقط نه بهمه اسباب دولت که مذکور شد یعنی سلاح و سلب را
که سکندر رسید بقیاس دیار بود ولیکن سکندر را از گرفتن آن منتی و سپاسے نبود زیرا که بدست او پیش ازین
هم سلاح و سلب بے قیاس بود چه او از دارا شاه سپاهی تر و دست قرار اسلحه بود چنانکه در نامه خرد مدار انوشته بود که +
منم تاج یاور مرا تیغ یار + منم تیغ زن گر توی تاجدار + پس سکندر برابر آنها سپاس نکرد که پرداخت آن نه رشت بخلاف ساز
دیگر که بران سپاس کرد کذا افید - دگر چیزهای که باشد غریب + وز مخزن خاص باشد نصیب ای چنان چیزهای
که سکندر را بآن حاجت بود و در مخزن او پسند انند و بعضی نسخ که مصراع ثانی چنین ست - ز مرکب جواهر ز دیبا و طیب + نظر
بابیات سابقه مستدرک ست کما لا یخفی چنین گنجے از سیم و از زر خلاص + بمهر جهاندار کردند خاص خلاص بالکسر
زر خالص و برگزیده از هر چیز و نیز از زر و سیم که از آتش خالص بر آید و خاص بمعنی خالصه شاه - جهاندار زان گنجی
اندوخته + چو گنجی شد از گوهر افروخته + از گوهر صفت گنج ست ای مانند گنج جوهر که بدان گنج دراخر می ست سکندر
متبدل و شاد و رخ افروخته شد - بگوهر فروزد دل تیره فام + مگر شب چراغش ازینست نام + ای دل مرد بنا بر
که سیاه هست بیافتن گوهر و زر و سیم خوش مے شود لهذا اهل دنیا آن گوهر را شب چراغ نام نهاده اند و شب چراغ گوهر نفیس
و قیمتی که اکثر در دریا در وقت بیرون نهادن آنگاه مراد از این چرا بدین گیاه در شب تاریک ملطائف حیل بر آید
و بیانش در شرح ملفیست و این بیت تعلیل خرسندی سکندر ست بآن گنج باز در همین مقام بطریق جمله معترضه فرموده - تاریک
نشاید شدن سوی گنج + که گنج آید از روشنائی برنج + بتاریک ای بهای تاریک یعنی طالب گنج را ناگزیر ست که بتاریکی بسوی گنج
را مدست آرد هم گنج در تاریکی باشد نه در روشنائی که آن موجب نقصان گنج ست که معتمدان او را باور دارند پس چون حال این
ست بجز اروی آنکس که شد گنج یاب + ز شادی بر افروخت چون آفتاب + ای این عجب ست از طرفه کاری گنج که خود در
تاریکی باشد و یابنده خود را روشنائی و شادی بخشد باز در طلب لطیفه شادی مردم بگنج یافتن فرموده - ز خاکی گهر گشته گنج
نایدبرو بهست + که بیچو بهسته خاک را اکسیر است + خطابست بعام که ای مردم خوش شدن مردم بیافتن گنج بجاست که سر
از خاک دارند و خاک را بهم بسته و مال منفعت بے نخواهد که خاک بعقیده سلیم و نق و شادی مردم بگنج و مال ست چنانکه در
خاک باشد و در منفعت ببخشد چنانکه خاک بیزران امید ریزه زر و سیم در غیر آن خاک - باز برجمع کرده می پردازند سفر زنده فرشیدو
تهمه بسته سکندر و کار ما گرد دار بسته + فرو زنده مرد خرم ساز ند او را - از آن میوه زعفران بر فشد + که چون زعفران شادی انگیز شد +
[illegible]

واقعی که میوه دلخواه و شادی بخش مردم است آنان بسوی رنگ شده که همچون گل زعفران شادی انگیز است چنانچه از صبح مظفر بن
که هر که در کشت زار زعفران گذر کند شادی دل مراد را بجوش آید و بی اختیار در خنده آید بلکه بسا باشد که از کثرت خنده فی الحال از شادی
او رهبرگ سازند کذا انفید حاصل آنکه زردی و رواج از موجب شادی است لهذا مردم بدین آنجا خرم شوند و اگر در صدر بیت
یا کلمه یعنی از آن جهت باشد چنانکه عامه مردم میخوانند و معنی نفی همچنان نوشته معنی بیت بتکلف یعنی بجد بلکه زعفران
زرهست آید ای میوه زعفران که کتابت از زرست آن زعفران بر شد که همچون اصل خود شادی انگیز است و بعضی نسخ مصرع اول
معکوس است - ازان رنگ بار زعفران بر شد و این خود صحت ای شادی بخش شده نه آنکه زر مزعفر از اشر منده سازد چنانکه علیشیر
گفته بمعنی مصرع ثانی مخالف است فافهم سیاهان مغرب که زنگی وش اند + بصفرای آن زعفران دلخوش اند + سیاهان مغرب
اهل مغرب که مردم آنجا اکثر سیاه فام اند و صفرای بمعنی زردی رنگ و آن زعفران شد رست بزرگ و او را بمیوه زعفران قرار داده است
یعنی مردم مغرب که همچون زنگیان خوش طبع و خندنده زبان اند بدین رنگ زرد آن زر مغربی خرم دل اند چه ملک مغرب زر خیز است
و لهذا زر مغربی گویند و مردم مغرب کیمیاگر باشند و تشبیه بزنگی از دو وجه است سیاه فامی و خوشدلی چنانکه بیان سبب خوش
دلی زنگیان بیشتر نوشته شد فتند گربار آمد بقصه اصلی - سکندر چو دید آنچنان کان گنج - دد در دستش برافتاده بی بند و رنج + پرستندگان
دد خویش را + همان محتشم مرد و درویش را + پرستندگان چاکران مصرع ثانی بیان عموم ایشان است و محتشم مرد پر مایه و توانگر و درویش
آنکه کم مایه باشند ای سکندر تمام لشکر خود را - ازان گنج آراسته داد بهر + بداد و دو دستش گشت سالار دهر + همه سالاری عالم
و جهان و کرم است حاصل آنکه تمام لشکر را ازان گنج بهره بخشید و همه مطیع امر او شدند زیاده از سابق - بگردان ایران فرستاد
کس + گزین در نگرد کسی بازپس + گردان پهلوانان دلیران شجاع و گزین باید گفت محذوف است ای درگاه سکندر شاه
بدرگاه ما یکسره سر نهند + هلاک سر خویش بر در نهند + یکسر تمام و بر در نهادن سر بر زمین نگردن یعنی خوف و تهلکه قتل خود را از دل
دور کنند که شمار بخواهم گشت که ظالم نیستم و هم زر دارا شاه چنین صحبت دارم - بجای شما سرکشی بی سپاس + نوازش گری
رود بی قیاس + بیسپاس بی منت شمردن از شما - بزرگان ایران فراهم شدند + ز شاه آن خرمی سخت خرم شدند + ازان
خرمی ای از سبب امان یافتن از قتل و شماتت جان سکندر بسیار خرم شدند زیرا که خبر یافتند از دل شهریار + که هست
بسوگند و عهد استوار + همه یکدیگر بهر راه آمدند + سوی خیمه‌گاه شاه آمدند + بر آمدن نزد سکندر چنانکه مصرع ثانی
تفسیر اوست و یکدیگر متفق بلا خلاف - بدان آمدن شادمان گشت شاه + ازان پهلوانان بلشکر پناه + با مدن که از ایشان
بود چه از ایشان لشکر شاه قوت یافت - جداگانه با هر یکی عهد بست + که در پایه کس نیارد شکست + بیان عهد و پایه منصب
عالی و منزلت دختران نیارد ای سکندر نخواهد آورد شکست را - در گنج بگشاد بر هر کسی + خزینه ببخشید و داد گوهر بسی +
بآن پهلوانان - همان کار هر کس پدیدار کرد + بر آن خفتگان بخت بیدار کرد + کار عبارت از خدمت متعلقه و علوفه
مقرره چنانکه در نسخه شارح ثانی واقع است خفتگان بخت آن خفتگان که سایه از ایشان رفت و بیدار بخت

که با ایشان [illegible] همت سپهر و مغرب [illegible] خود کرد مباد اچهار بپیر [illegible] ایشان + دو چندان دگر بر سر افزود

نشان + از آن پیش تا میلیه گذشته کرانه را انگرفته بودند بر سر علاحده و زیاده از ان زر مطلوبه - چو ایرانیان این سخن

بگفتند + سر از چنبر مهرگشتی تافتند + چنبر حلقه و چنانچش بایه ایست و بعضی نسخه معنبش ست نهادند سر بر زمین

کی زبان + کله گوشه بردند بر آسمان - یک زبان در ساعت و فی الحال ایهام بوحدت زمان هم تواند و کله گوشه

عظمت مرتبه و سر فرازی و از سکندر و یا آنکه نهادن سر ایشان و تحقیقت کله گوشه بر آسمان بردن بود که مقرب

شدند - گرفتند بر شهریار آفرین + که یار تو باد اسپهر برین + و بعضی نسخه که جهان آفرین یده شد موافق

اعتقاد ایشان منیت ناقهم + سر تخت جمشید جای تو باد + سر سروران خاک پای تو باد + سر آن شاهان دیگر

و انچه به بعضی نسخه سر سروران واقع ست + کهن گشته شاه نو تازی + نه خسرو که کیخسرو تازی + کهن ای شاه کهن

در ترقی کیخسرو ملاحظه معنی لفظ کی ست که لقب شاهان بزرگ بوده ست + کیومرث از خیل تو جا کرے + فریدون

زملک تو فرمان برے + ای هر دو کم مرتبه بودند + نه پیچد کسے گردن از رای تو + سر ما و پائین گه پای

تو + پائین گه پای تو یا پائین تخت سکندر + چو شاه دید گزرای فرخندگے + با ایرانیان فرض شد

بندگی + از راه فرخندگی ای از راه فرخندگی بخت من که ایرانیان تمام بسهولیت منقاد فرمان او شدند - در آن

انجمنگاه انجم شکوه + که جمع آمد از هفت کشور گروه + این پهلوانان لشکر پناه از همه اطراف ایران نزد من آمده اند

دعا باید که ایران هفت شهر مانند هفت کشور باشد چنانکه پیشتر نوشته شد انجم شکوه عالی و زیبا صفت انجمنگاه - بفرمود

تا تیغ و طشت آورند + دو خونریز را پیش تخت آورند + تیغ و طشت آلت سیاست کشتن ست که خونی را پیش از آنکه

بفرسش انجمن شاه ے که از حیم باشد - یکیا فشانند سر سش طشت نهاده بر گردن و تیغ رانند تا فرش آلوده نگردد

و شارح اینجا بر تخت آورده که طشت قافیه تخت را نمی شاید چه در حرف قید که ما قبل روی است ما ست که در اول

شین ست و در ثانی خا معجمه و در نسخه قدیمه صحیحه بجای طشت تخت ست ملایم که بعضی گزرست انتهی اقول تخت اینجا

بمعنی سپهر زهر دار ست عطف ست صفت تیغ که ثانی الموید و طشت سهو ناسخان ست والله اعلم دو خونریز دو سرهنگ

قاتل دارا که نام یکے جانوسیار بود و دیگر ماهیار هر دو مشیر و لشکر دارا بودند که دارا قتیل و تحقیق آنکه هر دو هم

اولی به هر کاره بودند در صورت سرهنگان کما مرسابقه - دو سرهنگ گردن برافراخته + حمائل بگردن در انداخته

مصراع اول عطف بیان دو خونریز ست و ثانی صفت ایشان هم ایشان را سید القضا سکندر گردن بلند و خرم آمده

بودند اگرچه سکندر بحسب ایشان حکم کرده بود حمائل تیغ که در اول برگردن کرده بیاویزند پس برنگی از خفقان گلو

گفتند + رسن حلق شان را حمائل کنند + پس رنگی ای سیاست قهر کلاه سرهنگانست گلو کنند ای خاک را از خون شان

لعل سازند چه رسن گلوی ایشان را افشار دند حمائل آنکه بر زد شمشیر گفتند بجا آنکه رسن در گلوی ایشان مانند حمائل تیغ بیاویزند

سن تقریر مولانا مارحسن سنال انداختن منزای گردن بمعنی ایشان بست و فشردن گلو برسن حمائل ملطعن تشنیع لعنط

پیش از پیچکم + تخت انجاز گنج شد گفته برد + رسانید چند انکه پذیرفته بود + چه نقد پذیرفته آدر دیمیق + بیرون آمد از عهده

عهد خویش + عهده عهد بالضم انجز کردن آن لازم باشد + لفظ مرد تا خوار کردند شان + رسن بسته کردند شان +

آی بعد از قتل مرده ایشانرا مدار کشیدند + منادی بر آمد بگرد سپاه + که این است پاداش خونریز شاه + کسیکه چو

ستم خیز داز نام او + بدین روز باشد سر انجام او + ای ستم خونریز شاه خود یا مطلق و الاول الصق یا بعد حق زند اگه

نه بخشو بر گزند خداوند بش + بران بنده کو شد خداوند کش + نظاره کنان شهری و لشکری + به انصاف کردند اسکندری

+ صلح و عدل + بران راه و رسم آفرین خوان شدند + جهان جوی را بنده فرمان شدند + نشسته جهان جوی با تخت داد

ازان دایره دور چشم بدان + ای بجائیکه از چشم زخم دور و محفوظ بودند دایره حلقه انجمن شاه و مولانا جمله دعائیه

گفته اند دعای خیر برای زنده باشد + دور دیه سماطی بر آراستند + نشینندگان جمله بر خاستند + سماط بالکسر مفرش کذا فی

انجمن صفت نشینندگان دور دیه بود بجائیکه همه عالیقدر ان هم بعد از نشستن بران سماط برخاسته و ایستاده بودند

دپیش سکندر دست بسته کذا افید - سکندر جهاندار دارا شکن + بر افروخت چون شمع زان انجمن + بس آنگاه با هر

گرانمایه + سخن گفت بر قدر هر پایه + ای مناسب مرتبه هر عالیقدر + نیازاده زنگه را باز جست + طلب کرد زنگار آیینه

نشست + نیازاده بالکسر نبیره سعد بدری و ازان پیر فرا بر زمراد است که از تخمه زنگه بن شاوسان ایرانے

بوجهیکه قصه او در صدر مذکور شد طلب کرد در پیش نمود ار دے و این بیت اجمال ست و شستن زنگار از آیینه دوده

کردن کدورت غفلت دل السهلو مواعظ و مولانا گفته که خدشه از دل دور کرد که در دلش خلجان میکرد چنانکه در لاحق

تفصیل پیداست + بپرسید کای پیر سال آزمای + فگنده سرت سایه بر پشت پای + سال آزمای سالخورده فگنده

سرت الخ ای کوز پشت شده یعنی سالها در جهان زیستی + ز کار جهان بیخبر نیستی + چه دیدی که دارا چنان پیشه گشت

گناهی نه با من بد اندیشه گشت + چه دیدی ای چه دیده بود که دارا پیشه ای ظالم بر من گشت نه حالست ای بجائے

که بیگناه بودم با من بداندیشیده در سر مرا لشکر کشیده بود در آن مصراع بیان جفاے دارا با سکندرست و ابهام جفا کاری

او بر روم - ازانجا که راز جهان داشتی + نصیحت چرا اندر نهان داشتی + چو آرد کسی ساج را اندر بجوش + گه نیز داردش

که باشد خموش + ای آن نجوان ستمگاره را نصیحت نکند + نیوشنده از گرمی شاه روم - بروغن بیانے برافروز

موم + گرمی عبارت از رسیدن نحشی چنانکه از گناه پیر دارد الحرمی آید بروغن بیانی ای به آچرب زبانی و چاپلوسی برافروخت

موم لے روشن و آماده کرد خود را چه موم چرب سبت زود روشن گردد - کمان را بیارست از پشت کوز - ہے

استخوان گشت هم رنگ توز + از پشت کوز بیان کمانست ای پشت کوز را خم کرده برای عرض مدح پسندانیده زرار زد هم تا دیر

خود بر دست از نشینندگان جمله بر خاستند + با استخوان کج ی مساز که بر استخوان با نشستن تار دی عصب گزند توز بالضم پلنگ فانیه

[illegible] ... [illegible] مانند تبار [illegible] بمعنی رگ [illegible]

سلاح سخن بست ترکش گشاد + ز جعبه کمان تیر آرش گشاد + ای آماده عرض جواب شد و ترکش کنایه از دهان که از آن سخن

برآمد و جعبه بالفتح تیردان همان ترکش و این بیت مصراع ثانی تفسیر اول است چه کمان کنایه از پشت کوژه او است و این

تا جمل گشاد دست و تیر آرش مفعول آن یعنی فرا بسته که مانند کمان پشت کوژ بود از جعبه دهان خود تیر آرش گشادی سخن بی

خطا گفت چه آرش بمد الف و فتح را نام پهلوانیست ایرانی که از لشکر منوچهر در صنعت تیراندازی نظیر خود نداشت و تیر بی

خطا انداختی کذا افید و شارح کمان تیر را بر قلب محمول کرده ای از ترکش سخنوری تیر سخن راست انداخت چنانکه آرش بی

خطا انداختی و آرش نام سلحدار طهماسب شاه ایرانی بود که در هنگام مصالحه کردن افراسیاب با منوچهر تیر یکه بر حکمت سر کرد

حدود از حد شهر آمل تا شهر مرو انداخت و حد ایران و توران از آنجا معین شد چنانکه خواجه علیه الرحمة در شیرین خسرو فرموده

است + از آن خوانند آرش را کمانگیر + که از آمل بمرو انداخت او تیر + انتهی کلامه از اینجا هم صفت کمان گیر معنی در تحقیق

ثنای جهاندار گفت + که باد جهاندار با کام جفت + انوشه منش باد دارای دهر + ز نوشش جهاندار بسیار بهر +

انوشه بواو پارسی و انوشه زیادتی همزه و هاء کنسبت منسوب است بنوش که بمعنی شیرین است پس انوشه منش بمعنی شیرین طبع

است و خوش مزاج و فرخنده حال کذا افید و ادات بمعنی پادشاه نوجوان گفته ای جوان سال طبع و المآل [illegible] نوش

بمعنی عیش خوش که شاهان را باشد بسیار بهره ای عیش نصیب [illegible] سر سبز ش از شادی افراخته + چنینم در بایست انداخته

ای افراخته باد و انداخته باد سبز نبد گفت این جهاندیده پیر + نه شد در دل کینه در جهانگیر + دل کینه و ترکیب منافی است

ای در دل دشمن که عبارت از دارا است و ناترکیب توصیفی چنانکه بیشتر فرموده است + [illegible] موافق بر دشاه ای +

چو از کینه خالی کند راه + بسی شمع ریزش که در دی ندهست + نمودم مدارا و سودی نداشت + [illegible] همان نیز

که در دبستان سابق مذکور شده دود نداشت ای بخیطا بود + [illegible] بخت سکندر بود بخت و جام [illegible] آید بخت گار کنام

بخت بمعنی نصیب کرد لازمه بخت است و بعضی نسخ بجنبش است معنی نصیب بود و افسر و تخت و بیاد سلطنت ایران و گار [illegible] خبات با

چو گردون کند گردنی را بلند + بگردن فرزان در آرد کمند + تا علی را آورده همان گردون [illegible] فلک چون [illegible] را بلند سار دو

دو دیگر بلندان را بر خاک اندازد که آن برآمده جای ایشان نشیند چنانکه تمثیل فرمود + بهندوستان [illegible] از خر [illegible] + پدر مرد

تا بچینی گاو در زاد + آورده اند که چینی معمول اکل خود را از سیر خویش پوشیده داشته و [illegible] تمنا را آن

بسفر هندوستان بتجارت داشت و همان جا [illegible] دیگر وفات یافت در این خبر به پسرش رسید و مالک [illegible] شد دید مرد

دیم اما اینجا بمعنی وارث است [illegible] گاو زادن بهره مند [illegible] جا [illegible] مید نفع باشد چنانکه [illegible] آن

تا به معلوم است [illegible] بمعنی مصنوع معجب این بیت را شاه [illegible] متعدی است ا

بگاو و نباید شد و حال آنکه [illegible] گاو [illegible] و آن [illegible] بسیرش [illegible]

شد که گویا نرگا در پیچ آمده و بمعنی ماتم [illegible] بمعنی بیان ... آمده [illegible]
شارح فرشته گرد ملک چین اکنون ... ننهادند چنانکه مشهور است به نقول مشهود تحقیق نرسید پس غرابت معنی ...
دارا و ملک یافتن سکندر به تمثال شد که تخیل بر دو سبب پیش میراث او به دو از جای که امید آن نبود چنانکه امید بن گاو ...
نیست + کجا گرد دار از سیل جوی خراب + بجوی دگر کس فزاید آب + کجا نیز کجا از سیل ای از رود سیل تا از سبب باریدن
سیل چنانکه شارح گفته این بیت تمثیل دیگر است برای ظفر یافتن سکندر بر دارا فتح که سر هنگ ... که مانند سیل بر ...
بودند و جوی بجای وحدت ابهام مدار او بدیهیست که دهقانان از آب بهار خاص می باشند و از زور سیل جوی یکی شکسته
گردد و آب آن سیل به نوبت وی در جوی دیگر رسد که او از زحمت خود را سیراب بساز دکذا افید - ترا با بهی دولت ...
نکنج + زبی دولتیهای دشمن مرنج + دولت بخت ور از علامت اضافت یاست به دولت وسیده و کم بختی ای بی دولت ...
گنج + فرو رفته است و صاحب گنج شد پس از کم بختیهای دشمن افسوس مکن که دولت پشت داده بود - جوانی و شاهی
آزاده + همان به که با رود با باده + این بیت را گنیز پیش فر از رست سکندر را به عیش و عشرت هنگام جوانی و شاهی ...
های و همزه برای خطاب است و آزاده بمعنی دانا و یا زده ای با باده باشی ای چون دشمن را کشتی و نوجوان هستی و شاه
عالم شدی شاهی همان بهتر است که همواره با رود و شراب مشغول باشی که مقتضای جوانی و دانائی نیست معطل
ماندن و اندیشه خوردن هنگام از جوانی توانی رسید + چو پیری رسد گوشه باید گزید + بکام رسیدن عیش کردن که
مطلوب صاحب بختست - به پیرانه سر گنبد لاجورد + بضحاک جمشید بین تا چه کرد + علت گوشه گزیدن در وقت پیری
پس پیرانه سر باصطلاح پارسیان بمعنی هنگام پیریست یعنی ملک و عیش و عشرت در پیری خطاست چنانکه ضحاک و جمشید
هنگام پیری حالت عیش و کامرانی شدند و از فلک تمام جفا کشیدند که هر دو کشته شدند چنانکه معلوم است + جهان
پادشاه چون بود دیر سال + پرستنده زو باشد پر ملال + تتمه علت است بدو وجه یکی آنکه پرستاران خداوند پیر تنگدل میباشند
زیرا که صحبت و خدمت پیران مر جوانان را خوش نیاید چه مدام مشاهده روی پیران خادمان را ملال آید + دگر آنکه داند دری
از مغز و پوست + شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست + ای وجه دیگر آنکه بر خلاف جوانان کهن آزموده کار پیر سال
خورده مغز را از پوست ممتاز داند یعنی دارا از نیک فرق میکند لهذا - زرد دل هر کس آید هراس + چو بیند که هست
مردم شناس + ای هر کس را خوف باشد که مبادا مرا دشمن داند و ایذا رساند پس ناچار - به افگندنش چاره سازی
کنند + و زود عوی بی نیازی کنند + آنکه ترسیده از وی نیاز شوند و او را بکشند و دیگر بر اینجا هوا که جوان باشد
مضطرب باشد چنانکه گفت + نوی را انبساطی بر آرند کوس + که با وی توانند کردن فسوس + نوای پادشاه نو ...
نوی موصوله است و مصرع ثانی صله آن و را علامت اضافت کوس آن شاه نو را بنوازند که بر وی مستهزی و مستعمر ...
گردای چنانکه انبساط با وی ممکن باشد چه نوجوانان با هم صحبتان خود بوسیله حسن و انبساط کردن لازم است - از این ...

نخستین دو کیقباد + به پیری بر شاهی نگرزند یاد + ازین رو که بعضی ازین سبب که پرستاران چو اکران ازین پادشاه پیر سال طول قسمونه
دیده انگشتن او گفتند ز شاهی نکرزند یاد ای تو ترک عیش و سلطنت کرده در کوه البرز مشغول عبادت الهی شد و بعضی
مر غلامان رفت کسی از ایشان از نکفت چنانکه گفته جهان بر دگر شاه بگذاشتند + سه کوه البرز بر داشتند + اکبر زکو
معروف که بیان بیش ببین کنایه باید + به پوشیدن و خوردن فشنک بهر + شنیدم ازین خوردن چیز زهر + ننگ بهر
اندک تفسیر پوشیدن و خوردن است + چو شه دیدگان یادگار کیان + خبر دادا نکار سود و زیان + یادگار کیان
ای یاد دارنده احوال شاهان ایران و توران چه پیدا شد زنگه بمن شاهان هم کیانی بود کار سود و زیان از خلقی که نافع
و کار زیان جنگی که از آن زیان رسد چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست و نیز از سود و زیان آنچه الهامی سکندر به جواب افزاید
که لاحق می آید و صحیح است کذا افید و تواند که درین بیت مطلق کار سود و زیان مراد باشد چنانکه از ابیات سابق
معلوم شد . به نیکو و بد کار دانی به است + بهر دار زمانی و کار آگه است + بوصف کار دان آنچه از دانا است نیک و بد جنگی
که نافع و یا بد باشد کار آگه که خبر دار از شیوه جنگ آوری که گاهی به شجاعت باشد و گاهی بحیله و فن . بهر دیدگان چیست
و کار زار + که بهر فیروزی آید بکار + چه رای شرط است و این سوال اول است از سکندر + چه تدبیر دار دسپه را بجای
چو سختی کند مرد را است رای + سوال دوم است آنچه تدبیر است که بدان قیام لشکر شود و ظفر حاصل گردد و در که هم
جنگ سخت است که از آن هزیمت آید . بهر دار زمانی جهاندیده گفت + که فیروزی پهلوان است جفت + پهلوان
سپاهی بهادر و جفت یعنی ملازم و قرین + که در لشکر چون تو شاهی بود + بفر تو تمکین سپاهی بود + از شوکت توران پهلو
تنها مانند سپاه بی پا باشد و این دو بیت محض خلق و ثنای شاه است چنانکه در آب خدا به جواب جاکران است + چو فرماید
چنین است کاین خاک رست + ز بهر تو سدی برآورد درست + این خاک رست تن ضعیف از زر و سد درست جواب مضبوط
شنیدیم زجنگ آزمایان پیش + که از زور تن بهر مرده بیش + ای قوت دلیری در جنگی زیاده بکار آید . دگر است بجای لشکر
گشته + سر افگندگی نیست در سر گشتی + بیچاره با لفتح راه در سوش لشکر گشتی بهر دانی ملک سر افگندگی هزیمت خوردن بقتل
بسیار ان مدد سر گشتی همان دلیری و شجاعت و این بیت جواب نیز دریافتن است و مصرع ثانی علت اول به هنگام لشکر گه
از ایستادن + هزار لشکر نباید مدد خواستن + بلکه به مصبور نخورد و خراه و فتح از خدای + که لشکر بدین هر دو ماند بجای + انچه
قیام سپاه است بدین هر دو آنچه صبر و ثبات شاه شجاع و مدد ناخواستن از لشکر بلکه امید فتح از خدای تعالی خواستن لشکر
رسید آن قایم ماند در جنگ سکند + چو پیوند با یکی مشور رستخیز + که بسته بر خصم راه گریز + جواب هزیمت است پیروزی
ظفریابی یعنی ستیزه در جنگ بر بیچارگان هزیمت بخشد چه اگر بیچارگان جهت سلامت خود از کوشند ... هزیمت دهد
لاحق الزام می آید . که نا امیدی بجان باز کوش + که مردانه اکسیر نا امید کوش + ای بوقت ... خصم سستی لشکر خود باز کوش
و از جای خود دگر بر نا ظفر یابی ... نصیحت یاد داشت ز سوال سکندر کما اقبلیه + ز فانیکه بر فتح یابی نخست ...

ضعیف دیگرست یعنی هرگاه هنگامه جنگ گرم شود ضعیف دل را سست کند یعنی خصم میدان را سهی چنانکه تیغ از نیام در آید چه فال در آغاز جنگ با عدو نیز این مصرع بود که خواهد شکسته دل آمد بمیدان فراز + الخ بعد ازین این بیت

متعلق تمام جنگ بجای جواب این که به دلیری بود چه متعلق بجان قوه جنگ بود کذا افید + چنین گفت رستم فرامرز را

که شکن دل و بشکن البرز را + فرامرز بفتح فا و میم نام پسر رستم است اینجا گران بهمن شاه اسفندیار که او سر خود بن فرهست نیفته بود و آخر الامر از و باغی شد و سه روز در ملک زادلستان با بهمن جنگ کرد و در بدست گرفتار شد که بقصاص پدر

خود با بهمن او را بر دار کشید کذا فی المؤید - و معنی آن آباد تمام است چه . . . . امرز بمعنی آباد آن است

چنین گفت با بهمن اسفندیار + اگر تشکنی بشکنی کارزار + شکنی ای خود را شکنی و قوی داری کارزار ای صفت جنگ دشمن را

شکسته کرد خون بخار ارسید + هم از دل شکستن بدار ارسید + خون بخار ارسید ای از هیبت آن شکست و هزیمت در انسان خاک و

شد و این کنایه از فسوس که هست بر قتل دارا شاه الاحبا و دل شکستن از سبب نصیحت پیر فرامرز بود چنانکه بیشتر مذکور شد

نهست شنیدم که آمد بیادی دو نغز + سر آسان همی شد از ان پای لغز + ولیکن نگشت آتش گرم مرا الخ کذا افید + شکسته دل آمد بمیدان

فراز + دل کیک شکست زان چره باز + کیک با سکندر اندک زور و چره باز دارا بسیار زور که رومی را غز دل شیر دلی دارا شکست

دل بود که هزیمت خود و سکندر قوی دل داشت که این فتح یافت - چو در دولتش دلفروزی نبود بدو کار تو خبر خاک و ذیگر

نبود + دولت بخت دلفروزی شادی یعنی بخت دارا از سبب بیداد و غیره ی دی شاد نبود لهذا از کار جنگ تو خبر خاک و خون نخورد

و شارح نوشته گویند که سلطنت دارا چهارده سال بود - دگر با مه گردش سکندر سوال + که ای کاردان پیر دیرینه سال + کار

جنگ آزمای + شنیدم که رستم سوار دلیر + به تنها تکاپوی کردی چو شیر + سوار دلیر صفت رستم است و تکاپوی تا ختن

آوردن بر لشکر خصم چنانکه می گوید + کجا او به تنها زدی بر سپاه + گریزاو فتادی سپاهان برزمگاه + کجا بر کجا زدی

اسب سیاه راندی و با تیغ زدی + غریب آیدم گر یکی تیغ تیز + هگونه رسد لشکری را گریز + بپاسخ چنین گفت پیری کهن + که گردنده

نابشد زبان در سخن + مصراع ثانی مقوله خواجه علیه الرحمه است بطریق علت جواب دادن فرامرز بدیر رنگ کذا افاده مولانا

رحمة الله تعالی و شارح که مقوله فرامرز گفته ای اگر در جواب لغزش دگرگون واقع شود عذر ده مگیر سرزنش مکن که زبان گردنده باشد

زبان ما هست + چنان بر خلاف رستم درست + که لشکر کشا را فکند بسی نخست + بیان چنانست و در معنی قوی و ...

ده - چو لشکر کش افتاده گشتی به تیغ + گر بستدی از تیغ لشکر گریغ + اگر بزدی این کلمه همچون گذر یکان یا معنوم مقیم است +

اگر کور شامل بکاف تازی هم جایز داشته و لفظ هم موقوف است و لشکر را عل گرفت ای از بیم جان خود لشکر خصم مگر بگریختی

کسی کو نه تنها سپاهی شکست + به بیچاره شد بر عدو چیره دست + سپاهی بیای عظمت - دیگر نی تگنجد که در کارزار +

گریزد یکی لشکر از یک سوار + نگنجد صورت نه بندد و گنجایش وقوع ندارد و کلمه یکی اولین مفخم ست + دگر باره گفته مهین

گوی باز + که بازوی بهمن چرا شد دراز + ای دست تعدی و دراز که در فرامرز بهمچو جبب کشیدت چنانکه

بیت الاتحی تغییر او ستی ایهام ملقب بهمن که چون بر تخت سلطنت نشست و دست تصرف او بر اکثر اقالیم دراز
شد او را بهمن دراز دست گفتندی چو بازگشت بهمن سر افرزرا + بخون غرق کرد آن تن البرز را + انشا رنقره امر
که قوی قامت بود و شارح در کیفیت قتل وی نوشته که بهمن در اوائل سلطنت چون خبر وفات رستم از دست برادر خود
شغاد ظالم شنید جهت انتقام پدر خود که رستم مر اسفندیار کشته بود متوجه بسیستان شده و در مکان ابلستان با فرامرز حرب
عظیم نموده فرامرز را گرفتار کرده بر دار کشید و پدر رستم یعنی زال در بند بهمن افتاد و پس از چند گاه از بهمن نوازش
یافته بازگشت + چرا موبد آتش مدا و ندید + کزان خاندان دور دارد گزند + از نسل رستم که فرامرز بود و موبدان
پیران آتش پرست که نزد ایشان قصاص پدر مقتول بر پسر قاتل هم لازم نبود + چنان داد پاسخ جهان دیده مرد +
که بهمن با آن اژدها بین چه کرد + آن اژدها فرامرز که قوت اژدها داشت واین جواب با تسلیم ست ای آری بموجب کشتن
است سرانجام کاشفته شد راه او + دم اژدها شد وطن گاه او + او راجع به بهمن است چون راه معاش و زندگانی
او آشفته شد و فلک دشمن او گشت زنده به دهان اژدها رفت و قصاص بالقتل شد مولانا فرموده که اژدها آدمی را بدم
خود میکشید اما اینجا وطنگاه معنی اول است + چو زد دهره بر پهلوانی درخت + شد از خانه در لیتش تاج و تخت
دهره بفتح دال مهمله و سکون ها تیغ سر پهن و تیز دهن کو نیا خنجر کو چک که سرش دو سر دو طرفش باریک و تیز باشد
و مولانا گفته دهره حربه ایست که سرش مانند داس در غایت تیز باشد و دسته اش هم از آهن ست و آنرا اکثر
تو انمب مردم گیلان و از ند و پهلوانی درخت درختیکه منسوب به پهلوان باشد عبارت از فرامرز بن رستم و ستان بین
نه و لیتش نماند به بهمن آنچه از خاندان و سلطنت گم شد و بدست دیگران آمد - که دیدی که او پای در خون نشست
کزان خون سرانجام کیفر بخست + کدام کس را بد بصیرت در عالم دیدی که او از خون کشتن بیگناه چنانکه انتقام
میآید کیفر بالفتح کاف تازی مکافات و بد داشتن کار بد و قیل پشیمانی و رنج - سکندر بلرزید زان یاد کرد + چو برگ
خزان کز وزد باد سرد + آن یاد کرد اشارت بیان مضمون بیت سابق و برگ خزان اضافت ادنی ملابست است
برگ درختان در فصل خزان باشد ای سکندر بسیار لرزید و دهشت خورد و تخصیص برگ درختان بخزان از دو
وجه اول اشارت بکثرت لرزش برگها که برگ درختان در خزان اندک باشد و بوزیدن باد اندک لرزه بسیار
کنند زیرا که در خزان انبوهی برگها که موجب عدم جنبش ست مرتفع باشد و دوم مبالغت مثلی باد سرد ست چه باد
سرد در خزان باشد نه در بهار کذا افتید + ز خونخواره دارا هراسنده گشت + که آغاز آن نیز زین پل گذشت
خونخواره ظاهر آنست که عبارت از دارا ثان و منتقمان دارا شاه باشد اما ناقد بسیب نظر شوکت سکندر
چنین گفته که خونخواره دارا بمعنی چیزی ست که قتل دارا مقتضی آن باشد یعنی مکافات قتل او که نقصان آن
از این پل گذشتن دارا که پیش سکندر آمده ست - دگر باره در خواست کان بیتمن . که من در گذشته نرمیم

آن هوشمند فرا بر زده دم کنایه است از لب و دهان و گوهر کنایت از سخن فصیحت چنانکه از الحق می آید + فرو گوهر از گردش
روزگار + جهان جو را آنچه آید بکار + آنچه مفعول گوید ست و از گردش روزگار متعلق آن یعنی از طلوع آن بی وفائی که
پاید از گردش فلک بیان کند چنانکه از جواب آن هوشمند معلوم میشود + پس آنگه آفرین پیر بیدار بخت + چنین گفت با صاحب تاج
و تخت + که ملک جهان گرچه فرخ درست + مزن دست سخت اندرین شاخ سست + دست سخت زدن سخت در گرفتن و
قابو کردن این شاخ سست ملک جهان یعنی بر پادشاهی عالم بند و مغرور مباش و بران اعتماد مکن چه این دولت بیوفا و
کم پایه است و بکسی مسلم نماند چنانکه از ذکر قصه رستم و زال پدید است + ز تاریخ نو تا بعهد کهن + که مانده که با تو بگوید سخن +
ازین زمانه گذشته تا حال کسی نمانده است که با ما گفتار کند و احوال گذشته باز گوید + کجا رستم و زال و سیمرغ و سام + فریدون
و فرهنگ و جمشید و جام + ای این همه شاهان جهان رفته اند و ذکر سیمرغ بنابر آنست که زال را پرورده بود و با او الفتی داشت چنانکه
علیشیر نوشته که چون زال را العداء از حضرت یافتی از خدمت سیمرغ مرحبا به همی پیش آمدی از سیمرغ او را مدد رسیدی که موجب آن صرت
وعده اش در جنگ که زال را پیش آمدی یک پر سیمرغ آنجا حاضر شدی و تمام میدان وی پر فوج شدی و بر خصم ظفر یافتی
سیمرغ را و ایزال گفته اند انتهی کلامه و زال پسر سام است که او پادشاه عظیم بود و در خانه اش پسری با موی سر و ابرو
و مژگان تمام سپید متولد شد نامش در زابلستان پور سام است وجهت شکل پیران که سپید موی بود زال خواندند چون
سام او را چنین دید گفت این بلای ست دور باید انداخت تا آنکه بفرمان سام او را در دامن کوه و گوشه صحرا انداختند و
قضا را سیمرغ بطلب طعمه بچگان خود بسر رفت او رسید و بچنگل گرفته در آشیانه خود برد چون خیالش باقی بود در بچگان
او را زنده و دیدند او را طعمه خود ساختند پس سیمرغ بضرورت با بچگان خود او را طعمه میداد و پرورش میکرد تا آنکه نه ساله
شد و سام بخواب دیده بود که کسی میگوید که پسر تو تا حال زنده است و خارکشی هم او را در آشیانه سیمرغ دیده سام خبر رسانید
و سیمرغ حسب استدعای سام که الحاح کرده باز داد و سام او را عزیز داشته پرورش نمود و از زال دو پسر متولد شدند یکی
رستم و دیگر شغاد و شبین غیر صحیح هستین است خلاصه قصه زال که شارح سه آورده و از فرهنگ فرهنگ و کمال دانش فریدون
مراد ست که تمام فرزانه زمانه بود بقرینه ذکر جام بجمشید که جام باو مخصوص ست + زمین خورد شان خوردنش دیر نیست +
هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست + ای این همه شاهان را خورده است و از خوردن ایشان سیر نشده است بگوید نسخه مولانا نوشته که
تخصیص دیر نیست از ان کرده است که زود خواری البته دم لقد یعنی در حال سیری می آرد اگر کسی از مدتی او را
گرسنگی میگیرد درین طرفه کاریست که زمین اکنون مردگان را خورده است و جهان گرسنه است + گذشتند و ما نیز هم بگذریم +
گر چون مهره هم عقد بگذریم + هم عقد بمعنی خاوند یک رشته که سلک مهره ای باشد مانند مهره های واقعی در یک سلک
انتظام داریم ای فرزندان آدم پیدا است که چون یک مهره از عقد بیفتد متعاقب مهره های دیگر نیز بیج فرومی افتند + فراز
پنج نوبت درین چار طاق + کربی تشنه زحیت این رواق + اشارت با فلاک و پنج نوبت شادی شاهانه

این چار طاق اشارت بجهان کر بنا بر عناصر اربعه خیمه چهار گوشه ست که آنرا در عراق شروانی گویند و بهندی راوٹی
نامند تو ششدره مرادخانه که مهره نرد ازان بیرون نیاید و نیز نام دای ست که در نرد بدغابازی کذا فی المؤید
کلاه مولانا از ششدر معنی لازمی گرفته ای عجز و بیچارگی که منسوب بششدر افتادن و افلاک نه رواق لازان
گفته که قصر آسمان نه سقف دار د پس رواق بمعنی سقف تست و نیل منجیانه صفهای دنیا جای شادی نیست زیرا که
بازیهای آسمان بعاقبت بیچاره و عاجز میسازد آن شادی را - جهان چون تو داری جهاندار باش + چو خفتند خصمان
تو بیدار باش + ای چون پادشاهی جهان بتو مسلم شد جهاندار باش ای دارنده و نگهبانی کننده جهان باش بازنده
گفت اگر خصمان جهان و دارندگان خفته و مرده اند چنانکه ایمعنی از جهان چون تو داری می آید و برین خویش هم
جهانرا نشاید خداوند گذاشته اند تو بیدار باش ای خداوند جهان شده نگهبانی آن کن کذا فی فید - سر از عالم ترسکاری برآر +
بترس از کسی کو نشد ترسگار + عالم ترسگاری باضافت بیانیه ای خوف از خدا تعالی داشتن و ترسناک
بودن از بد کردن خود بدیگران یعنی همگی در نیکو و عدل کوش و باکسی بد مکن بلکه دور باش از کسیکه ترسگار نباشد
ای سنگدل تمام بدکار باشد - رها کن ره کژ کمان زیان آورد + زه بد خلل در کمان آورد + ای دور شو از کار بد که
مکافات بد آرد همچون ظلم کردن و مال مردم بتاراج خوردن و غیر ذلک و علیشیر نیز مصراع اول هم برا منقوطه
بمعنی تحسین نوشته ای از مدح باطل معذور شو اما ملایم ابیات لاحقه معنی اول ست و مصراع ثانی تمثیل که زه
بد بمعنی زهی ست که بر قاعده تیر اندازان نباشد زیرا که تیر انداختن بر غیر قاعده که زه بر گوشه کمان درست
نباشد کمان را بشکند - تو زان ره که شد باژگونه نورد + بخواه از خدا حاجت بازگرد + باژگون نورد ای راهیکه نورد پیچ
آن معکوس و واژگونه باشد و رفتن دران دشوارست کنایه از خلاف رضا حقتعالی یعنی از راه بدکاری که مکافات بد آرد
دور باش و از خدا تعالی بخواه که ترا ازان راه بازگرداند که این حاجت ضروری و مقصد اعلی است کذا فی فید حاجت بازگرد
باضافت بیانیه معنی بازگشتن لازم ست و بعضی نسخ درمیان حاجت و بازگرد واو عطف ست ای حاجتی که تحصیل
آن موجب ارتکاب خلاف رضا حق باشد از خدا بخواه که او بکرم خود قضا کند و ازان راه باژگونه نورد و بازگرد و راه راست
گیرد - کرا باژگونه بود پیرهن + بحاجت بود بازگشتن متن + تمثیل سابق ست که پیراهن معکوس پوشیده باشد
و دوباره گردانیدن آن بر تن تا راست گردد حاجت می افتد اینچنان مرد خدا اگر براه کج رفته باشد بازگشتن
براه راست البته حاجت افتد پس حاجت بود بمعنی لازم ست بازگشتن متعدی بمعنی بازگردانیدن
کذا فی فید - چه بندی دل خود برین ملک و مال + که هستش یکی رنج و مثنی زوال + شین مضاف الیه
یکی و مثنی ست ای یکی ملک و مال دنیا موجب عجز و فقر ست و کثرت آن موجب ملال دنیا و وبال عقبی ست بلکه
بقدر ضرورت بایدت بود - بدانش ترا رهنمون کرده اند + که مال ترا رهنمون کرده اند + یعنی اینکه عاقلان [illegible]

که مال تو مثل خون ست ترا آموخته در بهینه کرده اند که کم بودن آن مال نجست و بسیار بودن آن وبال مانند خون
بدن چنانکه از مثیل لاحق مے آید و شارح بقرینهٔ خطاب ترا مال و منال پادشاهان گرفته ست که کمی مال ایشان کربت
آرد و در کثرت آن خطر جان باشد و ظاهر آنکه خطاب عام ست + به بخد گلوی که بے خون بود + خفه گردد ار
خونش افزون بود + مولانا رح بر طبق بیت سابق بر بخد بصیغه اثبات نوشته و ضمیر شین راجع بگلو کرده ای
حلق آدمے چون بکم خون خشک شود گلو را رنج آید و آزار رسید چه خون معتدل در عروق مانند روح ست و چون
خونش زیاده از اعتدال شود علت خناق بخشد و خفه گردد و شارح که نه بخد بصیغه نفی برداشته و از خون خون فاسد
گرفته اگرچه بمعنی درست اما نظر به بیت سابق خلاف ظاهر ست که تشبیه مال بخون معتدل ست نه بخون فاسد
هر آن مال کاید درین دستگاه + بر و خفته دان تند مار سیاه - درین دستگاه در دنیا که جای دولت
یافتن ست و مار سیاه کنایه از وبال آخرت که در صورت کثرت حرص و جمع مال ست و یا آنکه همان مال در گور
مار سیاه شده در گردن صاحب خود به پیچد و مولانا فرموده که آن مال را تغایر اعتبارے مار سیاه است چنانکه
داب عنصری ست و نیز از بیت ثالث واضح ست که همین مال را مار سیاه فرموده ست انتهی کلامه اما
آن بیت محتمل ست معنی اول را + ستودان این طاق آراسته + ستونی تهی دار و از خواسته + ستودان
بفتح سین و ضم تای فوقانی دو واو پارسی گنبدی و عمارتے که بر قبر گبران بنا کنند و اضافتش با این طاق آراسته
که اشارت بفلک ست بیانیست چه آسمان گنبد دنیاست و مقرر که گبران در ستون و دیوار گنبد گورستان
خود زر و جواهر را تعبیه سازند یعنے ستون این گنبد دنیائین آن از مال و زر خالے ست بایں معنی که هرکس از ینجا تهی
دست میرود و با خود چیزے نبرد پس گویا از مال خالی ست + چو در طاق این صفحه خواهیم خفت + چه باید شدن
با سیه مار جفت + یعنے چون در جای تهی از مال و منال خفتنی ست بجمع کردن مال و زر نباید پرداخت که آن مال
در عاقبت مار سیه گزنده باشد و یا خود اکنون مار ست - دل از بند بیهوده آزاد کن + بشکرانه داد کن داد کن
بند بیهوده جمعیت مال که ستمگری و غضب مال ساکین لازم اوست + ز بیداد دارا به ار بگذری + گر او بود دارا تو سکندری
بیداد دارا ظلمی که دارا شاه در جمعیت خزائن میکرد و دارا در مصراع ثانی بمعنی دارنده مال و تخیل
ست پس سکندر بمعنے بخشنده مال ست چنانکه از مقابل مے آید لذا افید حاصل آنکه او بظلم معروف بود
و تو به بخشش مشهوری بدان کاید و پیشه دارا مگیر - ببین تا چه دید از گذشت جهان + تو نیز آن مکن تا
نه بینی همان + کشت بالکسر زراعت کنایه از جمعیت مال و اسباب دولت که دارا را از ان شکست رسید
ببین تا چه کردی جهان یافتے + همان کن که اقبال از ان یافتی + چه کردی بجای خطاب اشارت بعدل و انصاف
ست ای بخشش کن که اقبال سلطنت از ان یافتے و نیز پیداست که با امید بخشش سرهنگان مر دارا را کشته بودند

پس این اقبال نامه که ملک ایران متصرف او شد نیز از بخشش یافته است + شه از پاسخ پیر فرتوت سال + گرفت
آن فسخن بر او مبارک بفال + از پاسخ پیر بیان مقدم سخن ست و فرتوت بمعنی کهن یعنی گفتار رندی فرازند در
عاقبت اندیشی همچون فال مبارک پندداشت و بران کار بست - ز خدمتگری وقت نو ختنش + کسی گنج زر می نشکنند
ساختنش + خدمت عبارت ست از ستاده سخن گفتن چنانکه در آغاز این داستان گفته که + نشینندگان جمله بر جا
الخ یعنی آن ناصح را از ایستادگی بنشاند و اکرام نمود و تحفه بسیار بخشید کذا افید و توان که معنی چنین باشد که از عهده
خدمتگاری که داشت او را بلند ساخت و مقرب خود گردانید و در وظیفه او هم افزود + بزرگان ایران ز فرهنگ او
ترازو نهادند بر سنگ او + بزرگان ایران یعنی امیران ارکان دولت دارا شاه ز فرهنگ بیان مقدم سنگ ست
و ترازو نهادن بر سنگ تن در دادن و فرمان بردن چنانکه ترازو واقع از سنگ گران سر فرو نهد یعنی از پند گرفتن سکندر
از نصیحت آن پیر همه امیران ایران او را اطاعت کرده معتقد دانشوری او شدند چه پند پذیری نشان دانشمندیست کذا افید و قیل بر سنگ
ایران مثل دانش سکندر که مانند کوه بود ترازو خود فرو نهادند و برابر مرتبه دانشمندی او ندانستند و عاجز آمدند که ترازو عقل
ایشان طاقت بار دانش سکندر نداشت و المآل هر دو قیل که بزرگان مطیع او شدند و بفرمان او کمر بستند بر
آمیغی سنگ بمعنی مرتبه و عظمت باشد و از فرهنگ بیان سبب دست - ستایندگان بر در بارگاه + ستایش گرفتند بر بزم شاه
ستایندگان حال ست از فاعل گرفتند که امیران ایران بودند و بزم شاه کنایه از ذات شاه چنانکه طریقه ذات و نیز از
لاحق ستایش شاه در صحبت + که زین بارگه گر چراغی نشست + ز دور زنده خورشید آمد بدست + بیان ستایش ست و این بارگه
اشارت با ملک ایران یا بارگاه دارا شاه و چراغ دارا و خورشید سکندر بر قیاس در بیت لاحق دریا بمعنی دارا
گر شمع رفت روز در رسید + گلی رفت گلشن فیروزی رسید + گلشن فیروزی باغبان که از ایهام باغ از دارا باشد و ایهام گلستر
گر او را تاج خسرو همسر نمند کذا فی المرید + چو جوی از زر ز جو بند و زر دریا فت + فرو جست زر دید گنجینه یافت + جوی زر رای
اندک از یکی طالب بیفتاد و گم شد چون آن مناسبتی گم گشت گنجینه زر یافت و این مثل سابق + ز دریادلی شاه دریا شکوه
نوازش بسی کرد با آن گروه + چو دید پادشه را رعیت نواز + ز بیداد دارا گشتند باز + ای ظالم او را بایان کردند که
تا دور او بود از گرمی و سرد + کس از بیشه خویشتن پی نبرد + از گرمی و سرما تعظیم در دو مصرع بیت ای کسی از کسب و بهره نیافت
چنانکه گشاد رزق بر او [illegible] یعنی بهره نشد و بی تاراج دارا رفت یعنی بیشه دیگران مو بست دیست و سر بیشه در لاجا شد
بیشه دیگر آورده کذا افید ز رختان آنچنان بر دمید دارا - که سکندر یا بر خار [illegible] بد پند الفت خار موم از نیف [illegible]
ز غیرت او سیلاب حرم و از که داده اند خوشیان آن آتار باد خار در خند و قطع کرده اند تا آنکه سکندر را با وجود آنکه در رزم او دست بر الثبل
ستاره پدید آید از دست او [illegible] بیکان بر او جنبه در سکال + کسی را امانت خوب ماند مال + در سکال من الامدی بار
حنظل بد حیث بکو کار می [illegible] دارد خن نشان بغارت شاه [illegible] خن ظن [illegible] گفته به جهد دارا زبان

ادرینک [illegible] نشست که عمل نشست مردی و مردی + مرد و مرد بر روم + مروت بیونان مرد + مروت رفت زین مرز بوم + ظلم کنان قابو یافته بودند

کرم [illegible] آنجا لعدل که آنجا رفته اند و سوم یونان کنان فریاد و داد را از ستم دارا بلکه نبودند هیچ داری جود مرد هم و احسان

[illegible] چندین [illegible] + ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود + کسی را که نزدیک او ننگ بود + کسی [illegible] دست + سکندر بر کس محکم فط بود

دو سرهنگ مرتبه بود [illegible] از اینجا معلوم شد که دارا شاه با ارکان دولت خود هم مخلص و محسن نبود و محض نوازش آن دو سرهنگ

داشت + چو بدگوهر آمد ناتوری کرد دست + جهان بین که چون گوهرش را شکست + ای از دست آن بدگوهران بقتل

رسید + سر بزرگان بخورد آن سپرد + ببین تا سرانجام چون گشت خرد + سر کنایت از منصب بلندی

مرتبه عالیقدران باشد و سرهنگ خورد و مرتبه داده بود [illegible] خوار گشته و ریزه ریزه شد + زبس داوری باشد آن

راهی + که سختی رساند بخلق خدای + بس داوری خداوند حکم در انده مصراع ثانی با بیت لاحق بیان کلمه آن - گرانمایگان

راه را ز دست + ز دو مایگان [illegible] چیره دست + خسرو شد آنکس که جنس [illegible] درست + جنسی دیگر خسروی دیگر است + جنسی

بقرینه سابق جنس بر [illegible] و تواند که بمعنی خود باشد چه جنس [illegible] کارخانه است + نمانده در ملک بخشایشی + نه در شهر و در کشور

آسایشی + بخشایش رحمت و احسان با یکدیگر + خراشیده از کینه ها سینه ها + شده عصمت از قفل گنجینه ها + عصمت نگاه

داشتن یعنی عصمت اموال جهان برخاسته که قفلهای گنجینه ها هم دزد شده بودند چه جای دزدان و این مبالغه است در زوال

عصمت [illegible] نوشته که بسبب غفلت دارا و حواله کردن کارها با ابلهان از قفل گنجینه عصمت رفته بود که مفسدان

بی تحاشا قفل گنجینه را شکسته بغارت می بردند + خرابی در آمد بهر پیشه + بتر زین کجا باشد اندیشه + خرابی پیشه گرفتن

حرف [illegible] صلی چنانکه مذکور شد و بیان اندیشه بدتر آنکه + که پیشه در پیشه بگریخته + بکار دگر کس در آویخته + بیابانیان ملک

رانی کنند + ملکزادگان دشتبانی کنند + و در نسخه مولانا بجای ملک رانی پهلوانی واقع است آنشهریاری کنند چه پهلو بمعنی

شهر آمده - کشاورز شغل سپه ساز کرد + سپاهی کشاورزی آغاز کرد + کشاورز مزارع و دهقان جهان از عمارت نماند [illegible]

چو از شغل خود بگذرد هر کسی + عمارت آبادی - اگر پیش ازین گر خفته بود + همان اختر گیتی آشفته بود + عطف بر مصرع

اول - کنون دادگر هست نیروزمند + از ینگونه بیداد تا چند چند + ای پیش ازین هیچ دادگر و عادل نبود اکنون که تو با

[illegible] عدل بوجود آمده بیداد تا چند باشد ای بنهایت و زوال رسید پر مفرد و مرکب هر دو میتواند - هراسنده شد زین سخن [illegible]

[illegible] بگریخت در سر دیار + [illegible] سخن اشارت بگذاشتن مردم پیشه خود را به پیشه دیگر آویختن + که هر پیشه در پیشه خود کنند

خبر ین گر چه نیکو کنند بد کنند + نیکو کنند زوی پیشه نیکو کنند چنانکه سپاهیگری نیکوست از کشاورز و تجارت از حیات نیکوتر است

در بن قیاس کن دیگر پیشه ها را + کشاورز بر گاو بندد لباد + زگاو آهن و گاو چو بدید مراد + لباد بضم لام آلت زراعت

کاری یعنی چوبی که کنده بر گردن [illegible] گاوان نهند تا کلبه [illegible] را کشند [illegible] جوله نامند و گاو آهن مرکبست بمعنی آهنی که

طرف [illegible] کلبه وصل کنند و زمین [illegible] مانده [illegible] شد [illegible] سازند [illegible] نامند کذا فی فرهنگ رشیدی

بیرون این لفظ بکاف تازی بمعنی آهن گاوند زمین باشد و گاو بمعنی راندن گاو در کلبه رانی عطف است بر گاو آهن و سپاهی
تا آئین خود زو پیرو + همان شهری از شغل خود نگذرد + شهری بمعنی پیشه ور ساکن شهر چنانکه آهنگر سلاح ساز و نعل بند و غیره
بازاریان + نگیرد کسی جز پی کار خویش + همان پیشه اصلی آرند پیش + ز پیشه گریزنده را بازجست + همان پیشه داد در
گلو در نخست + ز پیشه گریزنده آنکه از پیشه خود رفته باشد - عملهای هر کس پدیدار کرد + همه کار عالم سزاوار کرد + جهان
ره ندیرانی عهد پیش + بآبادی آورد در عهد خویش + ای با وجود هر کس را به پیشه خود آورد و معدلت و احسان خود همه
جهان را آباد کرد + جهاندار بخت برد دولت حریفش راست + جهان داشتن زیرکان را سزاست + راست مستقیم و آراسته
اعدل و جود - نکوئی کن ار نیکخواهی ز دهر + که بد را بود عاقبت نیز بهر + دهر خطاب است بشاهان زمانه - بیا ساقی
از باده نوش و ناز + یکی شربت آمیز عاشق نواز + باده نوش و ناز شرابی که پر نوش و ناز باشد یعنی از باده بیخود و مستی ذوق
که شیرین و فرح بخش باشد شربتی بمن ده که تشنه ام و آنچه در بعضی نسخه از شادی نوش و ناز دیده شد بیان شربت است +
بتشنه ده آن شربت دلفریب + که تشنه ندارد ز شربت شکیب + آن شربت دلفریب همان باده پر نوش و نعمت بیخودی

خراب کردن سکندر آتشکدهای ملک عجم و آمدن در ساتمان سپند بارای جهاندیده پیر

بر آتش فشان و شبستان پیر + سپند دانه معروف سوختنی که برای دفع چشم زخم میسوزند و خطاب بجهاندیده بخود کرده
است بتغایر اعتباری چنانکه داب شاعر است که خود را غیر خود فرض کرده باسلوب غیبت در خطاب میکنند و شبستان خانه
که محل خواب باشد و پیر عبارت از خواجه است چنانکه از لاحق و صفت که میفرماید - که جنبش زبان همیشه میکنیم +
ز چشم بداندیشه میکنیم + جنبش زبان صفت مقدم بپیشه هست ای کارها در حرب که چشم حاسدان دور از ما و پیشه عبارت
از آسودگی و گذران خوش چنانکه از لفظ پی آید چه پیر در بیت صاحب سامان و خوش گذران می باشد و نیز از بیت چهارم
پیداست که در گذران با رفاهیت خطرهاست و آسان منیت معنی آنکه جهاندیده پیر گرم گرم کرد جهان آزموده [illegible]
که پیر رفتیم و گذران خوش دارم سپند بیاره و بسوز زیرا که من با بی عشرت بپیشه جنبش زبان در کارها میکنیم و از چشم زخم
حسودان اندیشه دارم که مبادا بمن آفتی رسانند و چشم خراش و کذا فید بپیشه جنبش زبان عبارت از مدح گفتن است
که حاسدان بر آن چشم گشاده اشارت چشم و غمزه بیکدیگر کنند و سپند کنایه از شغل طاعت و توجه بحق تعالی که دافع بلیات
و شارح بمتابعت علیشیر نموده از پیر ممدوح خواجه گرفته که سلطان نصرت الدین است و جهاندیده پیر کنایه از عقل خواهم یا خود
خواجه یا رفیقی دیگر که صاحب عقل کامل باشد یعنی در حرمخانه ممدوح سپند بسوز که من معرفت نازک دارم که بنام او کتابی
تصنیف میکنم و از چشم زخم مردم می ترسم که مبادا بمن چشم بد رسانند انتهی کلامه بر عارف مخفی نباشد که سوختن سپند در خانه
ممدوح خلاف سرکار است که در خانه ممدوح از بیخودست و معهذا آنمعنی مخالف است با بیت آینده که میفرماید و لیکن چو میسوزی
اندر دل سپند + بمن چشم بد هم رساند گزند + آری سوختن سپند دیگر حاجت نیست بلکه سوختن سپند دل من که عبارت از [illegible]

دل آگه به نور سویدای دل گزیند مرا کافی ست و پیداست که خواجه علیه الرحمه در تکمیل خردمندان حسیجانه بوده اند چون صبح بد امید دل
عارف سوخته بر طرف شود حفظ حق شامل حال او گردد در دلش آئینه انوار الهی باشد و آنچه شارح از دل سپید استغفار دعا
خواسته خلاف ظاهر ست چه خواجه دفع گزند از خود گفته ست نه از ممدوح خود باز از پیچ تسلی که بخود داده ست اضراب نموده میگوید

خطرهای ره زن درین راه بسی ست + کسی کاین ندارد چه فارغ کسی ست + ره زن صفت خطرهاست و این اشارت براه گذران
زندگی و آسودگی با رفاهیت که از سابق مفهوم گشت ای اگرچه حفظ حقتعالی مرا شامل ست همدرین شهر دغدغه ترسها و آفات ره زن
و خراب سازنده عیش ست پس یکی این عیش خوش نه اسد بس فارغ بال ست چه مرد مفلس قلاش را از آفات هیچ پروای نباشد در قرب غیر
بیخوف میخورد + چه عمریست کو را بچندین خطر + بافسونگری برده باید بسر + عمر یعنی گذران با رفاهیت چه اگر مطلق عمر مراد باشد
مصرع سابق رسیت نباید که فرموده است + کسی کاین ندارد چه فارغ کسی ست و چندین خطر عبارت از ترسهای عالم که تمتع بدان مبتلا شده
و همیشه برزوال دولت اندیشه دارند و فسونگری حیله گری برای دفع آن خطرات چنانکه جهت ایمنی و خوش گذرانی خود با حاکمان
زمانه آشنایی ساختن و بوقت حاجت مدح و خوشامد ایشان کردن و هر زمان تحائف پیش ایشان گذاردن و غیر ذلک
کذا افید یعنی با نعم آسودگی و زندگانی با رفاهیت خوب نیست که برای آن تا آخر عمر حیله گری و پریشانی لازم ست

چون حال خرسندی چنین ست پس + برار پای زین پایه بیرون نهم + نهنبن برین دیگ پرخون نهم + این پایه منصب و جاه ست
و بیرون نهادن پای ازان ترک دادن آن و کذا دیگ پر خون گنج خویش که از جهت ترس و خطرات مانند دیگ
پر خون ست و نهنبن بکسر نون اول و فتح ها و سکون نون ثانی و فتح با سرپوش دیگ تازی سرپوش دیگ نامند
آنکه اصل نهان بوده است و پیداست که سرپوش نگاهدار چیزیست که در دیگ است و آن نهان باشد یعنی بهتر آنست که این
گذران با رفاهیت را ترک دهم و قلاشانه عمر را بسر برم تا از ترس و باک روزگار و حیله سازی ناهنجار رستگار باشم
کذا افید و شارح رحمه الله خرسندی نوشته که بهتر ست که این پایه تصنیف کتاب مدح شاه را بگذارم و سرپوش خاموشی بر
دیگ پرخون که قال جگر شده سرست نهم و علیشیر نیز این معنی نوشته و گفته که خواجه علیه الرحمه اگرچه چنین می فرماید
ولیکن چون جوش اظهار اسرار میزند باز لاچار در گفتار می آید چه تصنیف محققان متقدمین برای اظهار فضیلت نیست
تا با ختیار باشد بلکه دیگ دل ایشان در اظهار اسرار الهی جوش میزند که افشای آن میکنند لیکن بحسن مناسب سیاق
کلام سه ابیات معنی اول ست که مولانا فرموده لله دره و درهم علی الناظرین خیره + گذارنده داستانهای پیش + چنین

گوید از همه عهدان خویش + گذارنده خواجه و پیش عهدان آوریان زمانه سابق که خواجه از ایشان ناقل ست + که چون
دین دهقان بر آتش نشست + بمرد آتش و سوخت آتش پرست + دهقان اینجا بمعنی مجوسی آتش پرست نیست
چنانکه شارح نوشته بلکه بمعنی روستائی و جاهل کم خرد ست چه آتش پرستی دین جاهلان و کم خردان ست و اگر هیچ
دانا و عاقل هندی آتش را و اصنام و کواکب را معبود پنداشت اندر آتش نشست و سوخت و خراب شد چنانکه مصرع ثانی

سفید بریمت یعنی چون دارا جاهل باطل دین بمرد آتش پرستی نماند و هم آتش پرست خراب شد سکندر بفرمود
که همه این هر چند بوجود دارا قائم بودند پس این بیت از قبیل من قتل قتیلا است کذا افید چه خرابی آتشکده ها و ملاکی
آتش پرستان هم هنوز بوقوع نیامده بود از سوی قریب الوقوع است چنانکه میفرماید - سکندر بفرمود کایرانیان +
کشایند ز آتش پرستی میان + آئین دین باطل - اسم اهل ایرانیان از زمره ترک و هند - همان دین که دیرینه را نو
کنند + گرایش سوی دین خسرو کنند + دین دیرینه دین حضرت ابراهیم و دیگر انبیا علیهم السلام و مصراع ثانی تفسیر
اول است چه دین سکندر که خسرو ایران شده است دین اسلام و ملت ابراهیم علیه السلام بود دیگر پس و بالکسر میل و محبت
و دیرینه بنابر آن گفته که پیشتر در امم سالفه اکثر در عالم همین دین بود اگرچه آتش پرستی ایرانیان از ابراهیم آتش پرستی
پیش از نبوت حضرت خلیل الله حادث شده بود چنانکه از حکایات بوستان شیخ سعدی علیه الرحمه ظاهر است که مهمان
خلیل الله علیه السلام گبر آتش پرست بود - مغانرا با آتش بسازند رخت + بر آتش کده کار گیرند سخت - مغ با ضم
آتش پرست که او را گبر هم گویند و زار علامت خجسته کار سخت گرفتن تنگ آوردن و زار ساختن یعنی رخت را
و آلات مغ را که زنار و جز آن باشند بسوزند و ایهام آنکه تن ایشان را با آتش اندازند و آتش خانه خراب سازند +
چنان بود رسم اندر آن روزگار + که باشد در آتش گه آموزگار + ای در عهد سلطنت کیان چنین بود که در آتشکده
از مجوس بنا در آتشکده خادم مقرر باشد - کنند گنجهای درم یا نبست + کسی را نباشد بر آن گنج دست + گنجهای
بعلامت تکلیل بند همان آموزگار گنجهای عظیم را در آن آتشکده جمع سازند و بر آن نگهبان باشد و هیچکس را آن در نیاید
تا بر آن گنجهای نهاده دست برد و بر دارد - توانگر که میراث خواری ندهست + بر آتشکده مال خود را گذاشت
مولانا فرموده که از اینجا معلوم میشود که ایرانیان در هر شهر یک آدمی را در پی توانگران لاولد تعین کردندی
تا آن توانگران در حال حیات خویش بی اختیار با کراه آن آدم تعین شده همه مال خود را با آتشکده سپردند و بعد از آن
بفقر و فاقه میگذرانیدند چنانکه از لاحق پیداست که میفرماید - بدان رسم کافاق را رنج بود + بر آتش گهان گنج بود
امی از رسم غضب کردن توانگران لاولد و آفاق مردم شهرها اما مراد همان توانگران لاولد است که به فاقه
میگذرانیدند آن دیا چه از مالداران دیگر که صاحب اولاد بودند غصب نمیکردند کذا افید و
توان گفت که نهادن مال خود از توانگر لاولد بر حسب کیش آتش پرستان بوده باشد و رنج آفاق بنابر گم شدن
زر و نقره باشد بدست مردم والله اعلم + سکندر چو کرد آن بناها خراب + روان کرد گنجی چو دریای
آب + آن بناهای آتشکده ها پر گنج زر کدام کرد مدبرگاه خود زر در علونه سیاه و خزینه مساکین
بی پناه صرف ساز و چو دریای آب ای بلا فاصله و فزونی چنانکه حال آب دریاست حاصل آنکه از هر
آتشکده تا مدبگاه خود گنج با گنج باهم پیوسته روان کنانید کذا افید - بر آتش گهی کو گنبد [illegible] - بناء

کنندی تا گنج بر بدأ شتی - گو راجع بسکنند و تا آتشکده آتشکده - دگر رسم آن بود کاتش پرست + همه سال با نوعروسان
نشست + در بعضی نسخه بجای رسم تفت دیده شد چه خلوت داشتن با عروسان بیگانه نزد عقل سلیم آفت و بلای
دین ست و معنی آنکه همواره تمام سال گروهی از عروسان در آتشکده ها میرفتند و همانجا در مان آنجای نشستند خاصه آنکه

نوروز جمشید جشن سده که ز گشت آیین آتشکده + ای درین دو روز به آتشکده ها از سر نو آرایش میدادند تمام نگاریدن
میساختند و نوروز جمشید نام نوروز بزرگ و خاصه ست و این نام روز خرداد ست یعنی ششم روز از فروردین ماه که
بهندی آنرا دیساکه گویند و آن مدت ماندن آفتاب ست در برج حمل و جشن سده نام نوروز دیگر ست چنانکه مولانا
از فرهنگ جهانگیری نقل کرده چنین نوشته که نوروز مغان دو نوع ست یکی روز غره فروردین ماه که آفتاب در نقطه برج
حمل میرسد که ابتدای فصل بهار از روست و این را نوروز کوچک و صغیر و نوروز عامه گویند و وجه تسمیه آن نوروز آنکه باعتقاد
مغان حقتعالی آدم و عالم را درین روز آفریده ست و کواکب را امر فرموده ست بسیر کردن از برج حمل و بعد نوروز
خرداد است ششم ماه فروردین که این را نوروز بزرگ و نوروز خاصه و نوروز جمشید نامند و وجه تسمیه آن نوروز جمشید
آنکه این شاه ایران که جم نام بود در جهان سیر میکرد چون در شهر تبریز که عرب آنرا آذربیجان و پارسیان آذرآبادگان
و آذربالگان و آذربادگان گویند جمشید در آن غره ماه فروردین بود خواست که بدستور قدیم که رسم مغان
بود جشن نوروز کند تخت مکلل بانواع جواهر بر بلندی نهاده و روی بمشرق کرده بران نشست و تاجی مرصع
بر سر داشت چون آفتاب از مشرق طلوع نموده بر آن تخت و تاج تافت و شعاع در غایت روشنی پدید آمد مردمان از مشاهده
آن شعاع شادمان شدند و لفظ شید را که بمعنی شعاع ست بر لفظ جم افزودند و او را جمشید خواندند ای جم صاحب
شید و شاه خداوند شعاع بعد از آن که ششم فروردین ماه شد جشن عظیم انداخت و بر تخت زرین نشست و خاص و عام را
بار داد و رسمهای نیکو بنیاد نهاد و روی بخلایق آورده گفت که حقتعالی شما را آفریده پس باب پاکیزه غسل کنید و
بشکر او تعالی پردازید و گبران هر سال بموجب فرمان جمشید به همین دستور عمل مینمودند و گویند که اکاسره عجم هر سال از نوروز
کوچک تا روز بزرگ حاجت مردم را بر آوردندی و زندانیان را خلاص کردندی و مجرمان را عفو نمودندی و تمام در عیش
و طرب شاغل بودندی و لفظ جشن بفتح جیم و سکون شین بمعنی شادی و مهمانی و عید ست و سده بفتح سین مهمله
تا رسنبت جشنی که منسوب باشد بسده نام عدد معین ست و اکنون او را صد بصاد خوانند و در اصل سده بسین ست زیرا که حرف
صاد و ضاد در پارسی نیامده ست و جشن سده نام جشنی ست که پارسیان در روز دهم از بهمن ماه کنند که هنگش
پهاگ نامند و در آن آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین عجم مرغان و جانوران صحرای گرفته دسته های
گیاه خشک بپایهای ایشان بسته و بر آن گیاه آتش زنند و ایشان را رها کنند تا در هوا و صحرا بپرند و بدوند و شعلهای
آتش در کوه و بیابان در زنند گویند که باعث وضع این جشن سده کیومرث شاه ست و وجه تسمیه بسده آنکه

چون کیومرث را صد فرزند از ذکور و اناث پیدا شد و همه بحد بلوغ رسیدند در این شب جشن کرده آتشها را که
حد و عد نداشت برافروختند و آتش بسیار افروختند و آن را جشن سده نام کردند و این جشنی که منسوب است بکدخدای صد کس اولاد
پادشاه انتهی کلامه و مولانا قدس سره در رشیدی وجه تسمیه چنین نوشته که از روز دهم بهمن ماه تا نوروز بزرگ پنجاه شب
پنجاه روز می‌ماند اما آنچه شارح از نقل قنیه آورده سنده بذال معجمه است بمعنی آتش بسیار افروختن مغان در شب
که تازی آن را سندق خوانند آنگاه درست آید که آتش افروزی خاص مغان باشد شب دهم بهمن ماه والله اعلم –

ز بر سو عروسان نادیده شوی + نغانه بردن تاختندی بکوی + تا دیده شوای همه بکر بودندی یعنی مصرع ثانی

آنکه با آتشکده رفتندی و با مغان نشستندی چنانکه خواهد گفت + بیاد مغان گردن افراخته + رخ آراسته دستها بر
نگار + بشادی دویدند از هر کنار + رخ آراسته زیور سرخ بسته دستها بزنگار آرای بدست نقش کرده و بجمار نگین
ساخته بودندی – مغانه می لعل برداشته + بیاد مغان گردن افراخته – مغانه می آنکه منسوب بمغان باشد ای شراب سرخ
برآورده مغان که از قسم اول بس نشانه بخش بودی کذا افیدای آن می را بدست کرده بسوی مغان معبد آتشکده
گردن افراخته متوجه شدندی و آنچه شارح نوشته که بطرز مغان می لعل برداشتندی خلاف ظاهر است – ز برزین مغان دود

آژند + برآورده دودی بچرخ بلند + برزین بفتح با و سر حده و سکون را و مهمله و کسر زای منقوطه و یا و نون نسبت نام یکی
از امامان دین ابراهیم زردشتی که در شهر بلخ دلیل در زند نام مقامی است آتشکده عظیم بنا ساخته بود و آن را آذر
برزین نام نهاده چنانکه در رشیدی است که پارسیان را در قدیم هفت آتشکده عظیم بوده که هر یک را بیکی از هفت کواکب
سبعه منسوب داشتندی و بخوری که متعلق آن کواکب بودی در آن می‌سوختندی و اسامی آنها اینست آذر نوش و
آذر خوزرداد که نام یکی از موبدان است که بانی آن بود و آذر آبنین منسوب بآبنین بهمن فریدون و آذر بهرام و
آذر زردشت و آذر برزین و نزد بعضی وجه تسمیه این آنست که کیخسرو سواره همی رفت که در اثنای راه صدای
هیبت از آسمان پیدا شد و کیخسرو خود را از اسب زیر انداخت و صاعقه بر زین اسپ او بازخورد پس کیخسرو
نگذاشت و نخواست که آتش صاعقه فرو نشیند پس در آنجا آتشکده ساخت و بشکرانه نجات خود او را آذر برزین
نام نهاد اما صحیح توجیه اول است که این نام یکی از ائمه دین آتش پرستی است و دهقان بمعنی مجوس صفت
برزین است و بقرینه افسون ژند اینجا حذف مضاف است که لفظ افسون باشد و ژند بنای پارسی نام کتابیست
تصنیف آذر تشت و دود کنایت از آه تماشائیان آن عروسان که بکمال جمال در افسون خوانی
ایشان دل داده بودند پس آه و دود عشق تماشائیان تا بفلک رسیدی یعنی بیت آن که عروسان مذکوره
از سبب خواندن افسون برزین که ساخته بود در از خواندن ژند که مشتمل افسون موثر بود دود
آه عشاق سوی چرخ بلند رسانیدندی چنانکه این معنی از لفظ دلبری که در بیت لاحق است می آید کذا افاده

مولانا قدس سره شارح نوشته که آن عروسان تا دیده شوی درین روزها چندان افسون خواندندی و آتش شیخ
کردندی که دود آتش افروزشی و غلغله افسون خوانی ایشان بفلک رسیدی اما تقریر مولانا احسن کاست فافهم
همکارشان شوخی و دلبری + گه افسانه گوی گه افسونگری + ای همه شوخ و لرهای عشاق بودند گاهی بیک افسانه
گفتندی و گاهی افسون ترند خواندندی وازین هردو کار دل عشاق را بیقرار ساختندی + جز افسون چراغی بفیر و ختند
جز افسانه چیزی نیاموختند + جز افسون ای سوای آموختن افسون از آموزگار چنانکه نیاموختند پیداست + چراغی بفروختند
ای کار دیگر نکردند و افسون عام است از افسون ترند مانند آن و تعبیر چراغ بلازمت لفظی افسون است که چراغ
شب باشد + فرو هشته گیسو شکن بر شکن + یکی پای کوب و دگر دست زن + شکن بر شکن بمعنی تابدار پیچ صفت گیسو
ای بجای گیسو افرو گذاشته بودند یکی رقص نمودی و دیگری دستک زدی چنانکه رسم شادی است + چو سرو سهی دسته
گل بدست + سهی سرو زیبا بود گل بدست + مصرع ثانی مقوله خواجه است ای چون مانند سرو سهی بودند دسته گلها
بدست خود کردندی زیرا که سرو سهی زیبا گل باید که بر شاخهای او دسته گل بندند چیاد رسا از خود گل نباشند تا اینجا بیان
رسوم عروسان ایران است بنورند جمشید و جشن سده باز در بیان رسم دیگر میگوید که سر سال کز گنبد تیز رو
شمار جهان را شد از روز نو + سر سال نوروز عامه که آن نوروز کو حکایت از ابتدای بهار که آفتاب در برج حمل آید و مغان
او را سر سال شمارند + یکی روز شان بودی از کوی و کاخ + بکام دل خویش میدان فراخ + یکی روز ای یک روز
فقط بود و شان مضاف الیه میدان و از کوی و کاخ بیان میدان است ای نوروز کو حکایت برای ایشان بکر و
بودی بسی فرح افزای که در آن روز در کوی شهر و کاخ خود جای عیش و شادی ایشان گردیدی + جدا هر یکی بزمی
آراستی وز آنجا بسی فتنه برخواستی + درین روز بر آتشکده نفتندی بلکه بر جای خود هر یکی از ایشان بزم آراستی
و زنان شهر مجمع ساختی و بس فتنه و زیانکاری مردم بوقوع آمدی چنانکه کشتن عشاق بنگاه ناز و گرو بر بدین را برای
نقد گرفتن و دزدیدن جامه افتادن زیور و جز آن از لوازم هنگامه که مردم بتماشای آن آمده این فساد ها می
کنند کذا افید — چو یک رشته شد عقد شاهنشهی + شد از فتنه بازار عالم تهی + ازینجا سر کلام است در رشته کنایت
از بادشاه ملک که مانند رشته کر اتعی نظام عالم ابجد و ادمر بوط باشد و عقد شاهنشهی + بالکسر نان یادشاهی
عالم که بمنزله سلک جواهر است ای پیش از آمدن سکندر گویا سلک شاهنشهی دنیا دو رشته بود که نیمه بر رشته دارا
بود و نیمه دیگر بر رشته سکندر و اکنون یک رشته شد ای تمام ملک بیک بادشاه مسلم گشت و فتنه عبارت
از منديت و خلاف این دو شاه که از آن بر ملک ضررها می رسید چنانکه این معنی از لاحق پیدا
است یعنی چون سکندر پادشاهی دارا گرفت و فتنه از عالم برخاست جنگ و خرابی نماند سکندر
جهان و فرمانروا الخ و خواجه بتقریب مقام میفرماید — بیک تاجور بخت باشد بلند + چو افزون شود ملک یابد

یابد گزند + فاعل بود فعل جور ست ای از دو شاه فساد ملک ست + یکی تا لحوجه بهتر از صد بود + که باران چو بسیار
شد نبود + ای چنانکه از کثرت باران ضرر عالمیان ست آنچنان از کثرت شاهان که باران رحمت و
عمل باشد فساد ملک ست + جهان دید و فرمان شه نیک رای + که رسم مغان گم کنی در بجای + خبر ای شعر است
رسم مغان گم کردن آتشکده‌ها از گنج و غصب مال توانگران لا ولد و در رفتن عروسان با تشکده و غیره رسوم
بد چنانکه در سابق مذکور شد + گرامی عروسان هوشمند روی + با در نمایند رم پاپشوی + گرامی خوبروی
صفت عروسان - همه نقش نیرنگ ها باره کرد + مغان را ز بتخانه آواره کرد + فاعل سکندر نقش نیرنگها رسمی
بد که مشتمل بود به نیرنگ و فساد مذکور و بتخانه آتشکده مانند بت مسجود ایشان بود + جهان را از دین های آلوده
نشست + نگهبان شد بر خلق دین درست + دینهای آلوده رسوم های کفر پلید که هر یک همچون فرائض دین بر
ایشان جداگانه لازم بودند و دین درست ملت ابراهیم علیه السلام یاران زمین زان چنان پشتیی + نماند آتش
هیچ زردشتیی + زان چنان پشتی بپای عظمت اشارت بسعی سکندر در استیصال آتشکده‌ها و آتش یعنی
آتشکده و معابد زردشتی یعنی امام دین زردشت ست ای هیچ آتش کده بدست مغان نماند - دگر زان
عروسان گنجینه سنج + با تشکده کس نیاگند گنج + دگر ای بار دیگر پس از منع سکندر - نیاگند انباشتن ست
ای هیچ مجوسی در آتش خانه گنج نه نهاد چه آتشکده‌ها خراب شدند - همان نازنینان گلزار چهر + ز گلزار آتش
بریدند مهر + گلنار چهر سرخ روی و خوبصورت گلزار آتش آتشکده و این تعبیر بلا ز مست گلنار ست هوشناه از جهان
رسم آتش زدود + بر آمد ز آتش پرستنده دود + رسم آتش نسبی آتش پرستی و آتش پرستنده کافر آتش پرست
نفرمود نام درم روزگار + خبر از دین پرستی ندارند کار + بدین حنیفی پناه آورند + همه پشت بر مهر و ماه آورند + حنیفی
ابراهیمی چه حنیف یعنی پاک دین ست لقب ابراهیم ست و ازینجا معلوم شد که بعضی مردم ایران ستاره پرست
بودند و یا مهر کنایت از آتشکده عظیم و ماه کنایت از آتشکده خورد - چو شد ملک در ملک آن ملک بخش + بمیدان
فراخی روان کرد رخش + ملک بخش سکندر که سلطان السلاطین شد و میدان فراخی عیش متعلق رمان کرد ست
ای ملک دارا تمام فرخنده و خرم گشت گویا برای دوانیدن سبت آن فراخ یافته بود چنانکه این معنی از
لاحق پیداست و ایهام مردانگی سکندر با قالب سم و دگر بعد از فتح اقالیم ایران - بفرخندگی فتح را گشت جفت
بدان گونه کان نغز گوینده گفت + فتح کشادن ملک ایران و توابع آن و نغز گوینده عبارت از ناقل روایت
مذکوره که بعد از فتح ایران هم سکندر را از خراب ساختن آتشکده‌ها آن جا شادی و فرخندگی حاصل شد و
خزاین آنجا را مالک شد - دگر با بدیت تا یکم نوے + دگر گونه مغز ... ن سخنوری + خواهه سپطر ها ید
که اگر بحکم کل جدید لذیذ میخواهی ای سامع پس حکایت دیگر با گزین ... از من شنیدنی ... [illegible]

غریب و پاکیزه ست چه رمز بمعنی لطیفه باشد و لطیفه غریب و پاکیزه باشد - برون کن کهن پنبه ها از گوش + که دیبای نو
ساکند ژنده پوش - کهن پنبه ها کنایه از روایات سابقه که بعد از کشتن دارا شاه مذکور شد و دیبای نو کنایت از روایت
دوم که در لاحق مذکور ست یعنی رفتن سکندر بابل و آذربیجان و سپاهان الخ و ژنده بفتح یای پارسی و صله جامه و پاره
آن و ژنده پوش جامه را گویند که پارهای کهنه بروی دوخته باشند و پیداست که چون پنبه کهنه سازد دیبای نو وصل سازند
آن دیبا بشکل ژنده پوش مینماید کذا افید پس ژنده پوش بمعنی کهنه پوشیده مفعول کندست و فاعلش پنبه کهن یعنی
شنیدن روایت کهنه مر روایت تازه را بی مزه سازد پس روایت اول نا شنیده انگاه روایت تازه از من بشنو
که این صحیح و لطیف ست و تواند که ژنده پوش بمعنی پوشنده لباس کهنه فاعل کند باشد ای سامع سخن کهنه را
که مشهور باشد بهتر ست که سخن نو را هم بشنود که اول مانند ژنده ست و ثانی مانند دیبا لطیف + مدبا نگونه که چنین
بیدار مغز + شنیدم درین شیوه گفتار نغز + این شیوه اشارت رفتن سکندر بعد ملک دارا العبار قتل وی و شیوه
انداز گفته که شاهان بعد از کشتن دشمن در مملکت او سیر کنند و شهرهای او را ببینند و سکه نو کنند یعنی روایت دوم که
نزد من صحیح و نادر ست بدالضرورت می آرم که از لسان واضح بیان ناقلان بیدار مغز شنیده ام ملکه - پسی نیز
تاریخها داشتم + یکی حرف ناخوانده نگذاشتم + تاریخها کتب تواریخ و چنانکه خواهد گفت که اوراق متفرقه را
خوانده ام پس حرف بمعنی حرف آن تواریخ یعنی با وجود آن گفتار نغز که از بیدار مغزان شنیده با خود داشتم
سوای آن بسی کتب تواریخ نیز داشتم پس آنهمه را حرف بحرف خوانده ام و خلاصه آن گرفته جمع کردم چنانکه میگوید
بهم کردم آن گنج آگنده را + ورق پارهای پراگنده را + آگنج آگنده اشارت بکتب تواریخ از قصه سکندر مشحون
بودند و مصراع ثانی عطف ست بر گنج آگنده یعنی جمع کردم کتب تواریخ را و بهم نمودم اوراق پراگنده قصه سکندر
را پس ورق بمعنی پاره ورقست باضافه بیانیه پراگنده ازان گفته که نام نویسنده آن معلوم نشد لیکن خواجه آنها را
تطبیق بدیگر کتب داده اعتبار کرده ست کذا افید - ازان کیمیاهای پوشیده حرف + برانگیختم گنجدانی شگرف
آن کیمیاها اشارت بردانایی که در کتب تواریخ و اوراق پراگنده مرقوم بودند و پوشیده حرف بمعنی زیر پرده حرف که نوشته
دیگران بود در زبان مجوسی و بعضی نسخ پوسیده بسین مهمله است بمعنی حرف کهنه در ریخته بود و صنعت کیمیاهاست و
گنجدان عبارت ازین روایت پاکیزه و غریب تا در پس آن کتب و اوراق بمنزله کیمیای اکسیر بود که روایت غریب مانند گنج زر بدان
درست شد و وجه غرابت ندرت این روایت بزعم این هیچمدان آنست که روایت اول در بیان شکستن آتشکده های ایران مجمل
ست و در روایت ثانی تفصیل طولیست تمامتر خواهی روشنک در سپاهان و انهمه تواریخ بزبان دیگر غیر پارسی بودند چنانکه
در ابیات این روایت میگوید - بهان پارسی گوی دانای پیر + چنین گفت شد گفت او دلپذیر + پارسی گوی فردوسی حکیم
شاهنامه که بزبان پارسی ست چنانکه مولانا از استاد چنین استماع کرده + که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت + برکا

مکمل بمعنی ماند جنت + بیابان گنبد نیست پرکار خیلگاه موصل که در زمین موصل بود درخت آب سالاری جم زهره
بابل بر آمد نخست + بزهره سه نیان جا که آن بوم نخست + زهره بالضم سطره معروف که در شهر بابل ساحره بود هاروت
ساحران چه زهره علم سحر از دو فرشته هاروت و ماروت آموخته بود و دیگران از زهره آموختند و بابل نام شهریست میان
عراق و عجم که تختگاه نمرود بود + بلا بمرد تا آتشی موبدی + بکشند از هر مندی و نجردی + موبد آتش بمعنی آتشکده موبدان
و دهقان پرستش میکنند از هنرمندی ای از هر نوع که کشتن آن توانند از راه عقل - فسون نامهٔ زنده را تر کنند +
وگرنه بزندان دفتر کنند + کتاب ژند را که نامهٔ فسون و سحر است تا بشنیدند در زندان دفتر آنخانه را گویند که دفتر کهنه
کارآمد را آنجا گذارند ای با آن ژند را در خزینه خانهٔ محبوس پابند سازند تا کسی آنرا نخواند و عمل نکند - براه بنا خلق
را نمود + تف دود آتش زر اظهار بود + بنا چه سکندر که ابراهیم علیه السلام است و تف بفتح گرمی بمعنی محبت ای محبت
آتش پرستی از دلهای مردمان بابل دور ساخت - در آنجا به تدبیر آزادگان + در آمد سوی آذرآبادگان + از آنجا
ای از بابل که او را چون مرکز پرکار میانه عالم گویند آذرآبادگان شهر تبریز بمعنی تکیهی آن آذرآباد است چه در آن
شهر آتشکدها بسیار است گویا آتش آباد است کذا افاده مولانا در شارح آذرآبادگان بمعنی ولایت شهر گفته که تبریز
تختگاه اوست والله اعلم - بهر جا که او آتش دیده جست + هم آتش فرو کشت و هم زند شست + بهر جا ای بهر جا از شهر
تبریز و جست بمعنی زود متعلق مصراع ثانی است و یا صفت آتش - در آن خطه بود آتشی سنگ لابست + که زاندی خود
سوزنهٔ آتش پرست + در آن خطه در شهر تبریز خطه بمعنی شهر عظیم و آتش پرست فاعل خوانندی نام آتشکده سنگ لابه گرد
گرد آن دیوار سنگین بود و خود سوزنده آتش سوزنده و آتش نماند که او را از غیر خود غافل سازند و بیگی در پرستش آن با غم
و یا حیران سازنده ناظران خود بود و قتیل خود بزبان گبرستان بمعنی گناه است والله اعلم - صد و شش هیربد بود با
طوق زند + باتش پرستی گره بر کمر + نشین باتشکده خرد سوز نماند است و هیربد بمعنی خادم آتشخانه و هیربد پایه
پارسی بمعنی آتش است و هیربد بالضم حافظ و خادم گره برکمر بسته ای چیست و چالاک - بفرمود کان آتش دیر سال +
بکشتند گردند بکسیر زکال + زکال بالضم انگشت مرده و خاموش و قتیل آمده مولانا نسب بها - جای آتش فرزدشت
نیان جایگاه + بدان گرد سوی سپاهان سپاه + بدان نازنین شهر آراسته + که با خوش شده بود با خواسته
نازنین پر ناز و نعمت و خوش شدی موافقت طبع که هوا و آب معتدل داشت و خواسته اسباب ملک بدان ظرف بیت لاحق +
دل تاجور شادمانی گرفت + بشادی پی کامرانی گرفت + پی گرفتن تعاقب نمودن و کامرانی عبارت
از خرابی کردن آتشکدها که میگویند پسی آتش هیربد برانگشت + بسی هیربد را دو نا کرد پشت + بهار کهن بد چینی نگار +
بسی خوشتر از باغ در نوبهار - علیه نوشته که بهار نام بتخانه ایست در سپاهان که دختر آذر بهار بهمن نام
از زاولا و سلم در آن مجاوره بود او در رشید بمعنی مطلق آتشکده آورده و بعضا صم دختا سه مولانا معرچینی نگار

ای پرنقش و رنگ تا آیین زرتشت رسم مجوس + بخدمت در آتشخانه چندین عروس + با آیین زرتشت ای دو صنم
وی که عروسانرا در آتشکده خود بخدمت آن مقرر ساخته بودند - همه آفت دیده آشوب دل + ز هر گل فرو رفته پای بگل +
از دیده و دل تماشا و نظارگی مراد است هرگل بالکسر تن تماشائیان پر ز هر گل صفت پای‌های که برای تن هر تماشا
بود یعنی پای دل هر تن تماشای در گل محبت ایشان فرو رفته بود که مجال جنبش نداشتند کذا افید و علی شیر نوشته اگر گل
اول بضم خوانند معنی آن باشد که گلهای تحریری آتشخانه نیز بر ایشان شیفته بودند و اظهر آنکه از کمال حسن هر گل
رخسار آن آتشکده پای نظارگی بگل محبت او رفته بود - درو دختری جادو از نسل سام + پدید کرده آذر همایون نام
نام + جادو بمعنی ساحره و سام نام پسر حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام که جد عرب است و نیز نام جد رستم هم
تواند - چو بر خواندی افسون آن دلفریب + ز دل هوش بردی ز جان‌ها شکیب + آن دلفریب آذر همایون که خواند
او مر زند را الحق موزون بود که دل و جان عاشقان را بربودی - بهاری و از سحر دل برده بود + چو نار رست صد
پیش او مرده بود + نار بسحر ساحری و مرده بمعنی فدا و فرمانبردار و این بنا بر مبالغه گفته که زهره با وجود نار و ستی
خود فریفته سحر او بود - سکندر چو فرمود کردن شتاب + بر آن خانه تا خانه گردد خراب + شتاب تاختن آوردن +
زن جادو بهیکل خویشتن + نمود اژدهای در آن انجمن + زن جادو همان آذر همایون بر زیبای اژدهای بهای عظمت اژدها
سیاه و بزرگ چنانکه در لاحق سیاه اژدها گفته است آن انجمن اشارت بجماعت تاختن کنان از سپاه سکندر - چو دیدند خلق آتشین
اژدها + دل خویش کردند ز آتش رها + آتشین بمعنی آتش زننده یعنی آتش زنندگی صفت اژدها چنانکه از بیت ثالث پیداست
یعنی مصراع ثانی آنکه از آتش خوردن و تکبر بگریختند کذا افید و ایهام آنکه استعداد خود را از شکستن آن آتشکده
باز داشتند + همه سوی افتان و خیزان شدند + بر سکندر گریزان شدند - شدند اول بمعنی خود است و ثانی رفتند و گفتند
که هست اژدهای بآتشکده + چو قاروره در مردم آتش زده + قاروره شیشه که از لفظ که نام سوغنی ست که بهر جا که داده می
اندازند انجار آتش گیرد اگرچه بر روی آب باشد کما هو تفصیله - کسی کو بران اژدها بگذرد + همان ساعتش پاک شد یا خورد +
گشادای بدم سوزان میسوزد - شاه از راز آن کیمیای نهفت - ز دستور پرسید دستور گفت + راز بمعنی کیفیت و ماهیت
مناسبت با کیمیای که بمعنی مکر و حیله است و علم اکسیر را کیمیا نامند بدین جهت است که مکر و حیله آن علم مس و خر آن را اطلا
و نقره میسازند یعنی سکندر از دبیر خود که ارسطو باشد پرسید که این مکر و حیله پوشیده که آدمی بصورت اژدها شده
است چیست و ارسطو گفت - بلیناس داند چنین ازدها + که صاحب طلسم است در سازها + چنین رازها ای چنین کم
وحیله مخفی و طلسم نام علمیست از علوم تسخیر همچون افسون جادو که اکثر آن خط و نقش است سوای حرف یعنی و سند
کذا افید و سازها ای صاحب اسباب و سامان است در دانستن چنین رازها بس ساز بمعنی ساختگی
کارست که آنرا استعداد گویند - بلیناس را گفت شه این خیال + چگونه نماید بما در سگال - شارح

زخیال مفعول مقدم نماید نوشته است ای بلیناس گفت که بدسگال یعنی اژدها مگر که چگونه از این خیال
محال بما مینماید که از ما غالب است لا نام اژخیال یعنی این قصه مفعول گفت غروره است مصراع ثانی بتقدیر عطف یعنی شاه
قصه آتش زدن اژدها و گریختن سپاهیان دیوی با بلیناس بیان کرده ظاهر ساخت که این بدسگال چگونه پیش خواهد آمد که
از دست ما کشته شود یا نه و این معنی انسب بمقام چنانکه از جواب ارسطو و ابیات لاحقه پیداست — خردمند گفت ای جهان
پیکری + نه تاند نمودن جز افسونگری + خردمند بلیناس حکیم نه تاند مختصر نتواند و در بعضی نسخ نداند ست چنین پیکر
شکل اژدها — اگر شاه خواهد شتاب آمدم + سر اژدها در طناب آورم + ای اسیر کرده پیش تو آرم + جهاندار گفت
ایست مینازه + بر وگر تو ای نگین جلیه + و در نسخه مولانا این چه مینازه ای چه بتیاره ایست بتیار بکسر بای موحده تازی
و سکون تای قرشت یا ای حطی بلا و آفت بزرگ که او را بلا بلاها گویند کذا افاده علیشیر و در رشیدی ست که بتیاره
پارسی چیزیست مکروه و مهیب چیزی که دلیرانه برکسی آید خواه حادثه زمان باشد خواه جانور و انسان و خواه چیز
دیگر و در لسان الشعرا بر وزن بچاره نوشته و الاول هو الصحیح — خردمند شد سوی آتشکده + سیه اژدها دید بر
پرنده آسمان بالا کرده — چو آن اژدها در بلیناس دید + ده آبگینه بر الماس دید + آبگینه شیشه جوهر که بالماس
سفته شود کنایه از سحری است که آن ساحره بوسیله اژدها صورت شده بود و الماس شکننده آن سحر که بلیناس عمل
چنانکه خواهد گفت که — زنیرنگ آن سحر بگشاد بند الخ یعنی اینرد صاحب طلسم سحر را باطل خواهد کرد پس بعد از دیدن
دری آنچه از اقسام سحر و فسون رسید از برای استخلاص خود بتیاره بر بلیناس رسید چنانکه از ابیات لاحقه پیداست کذا
افاده شارح درین بیت بعد از بیان معنی آن ایهام آورده که آن دختر در بنیات که من در عاقبت صفت اینرد خواهم شد
و بکارت مرا زایل کند چنانکه آبگینه از الماس سفته شود — با بگفت آن جادو ناشکیب + بسی جادو بها مردم فریب +
بگفت ای بر بلیناس رسید ناشکیب ای تاب و لاچار صفت آن جادوست یعنی آن جادو که بر بطلان سحر او یقین
کرده است و در استخلاص خود لاچار شده و بسی جادوی بها معنی بسیار انواع سحر و فسون مشغول گردید — نشد کارگر
هیچ بیچاره ساز + سوی جادوی خویشتن گشت باز + جادو اینجا بمعنی ساحر مضاف است بخویشتن ای صاحب خودی
رفت ای هر سحری که برای مغلوب کردن بلیناس میدمید بر بلیناس هیچ اثر نمیکرد و او دفع میکرد و ملکه بر صاحب
خویشتن میزد ای هر سحر وی بر ذات وی کارگر میشد چنانکه خواجه علیه الرحمة در بیان کلیه سحر سطر باید —
بر آن جادوی کان نشد کارگر + بجادوی خود باز بیند گذر + جادو اول بمعنی سحر است و ثانی بمعنی
ساحر یعنی کلیه سحر آنست که سحر بی اثر نباشد و بهر صورت اثر آن ظاهر آید اگر بر سحور کارگر نشود بر ساحر باز گردد
جادو را ضرر رساند پس بلیناس بحکمت خود دفع میکرد اثر باز با آن قبح رها میرسید چنانکه گفت — بسی جادوگری پیکر همی
[illegible] + رسانند [illegible] ساحر [illegible] سحر [illegible] افسانه [illegible] گویند کذا [illegible]

بوقتیکه آن طالع آید بدست + گزان جادوی را در آید شکست + بوقتیکه طالع نه دست است که در مصراع ثانی بیت لاحق
است که آن طالع الخ حاصل دقتیست یعنی مصراع ثانی همان آن طالع رجاده بیای مصدری یا بای عظمت ضمیر گز راجع
طالع سعدی در ساعتی که طالع مرحاجه ساز هم رسد و فسونگر را شکست رسد بلیناس بفرمود کار ندتختی سداب + بر آن
زجو یه آتش آب + تخته معنی اندک صفت سداب است ای اندکی از آب سداب که نزد ساحران زدن و ریختن آن
بر ساحر مبطل سحر است کذا افید و شارح گفته که سداب گیاهیست که دایگان اسقاط حمل زنان کنند
و آنرا اسپند گویند و بر گیاهی خورد داسد و آن گیاه دافع سحر است که هندش شادلی گویند - بیک شعبده بست
باز خویش را + بتبه کرد نیرنگ سازیش را + بیک شعبده یعنی بیکبازی و حیله که عبارت از یکبار زدن سداب است بر آن ساحر
نیرنگ سازی اژدها صورت شدن دم اژدهای بر آوردن یعنی صورت اژدهای آن دختر ساحر خراب شد و دختر چنانکه در واقع
بود پیدا شد - بدید دختر جهان دیدگان هوشمند + ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند + آن هوشمند بلیناس چاره ساز
و نیرنگ بالفتح سحر و طلسم گویند پس بای تغایر مضاف و مضاف الیه تکلف باید کرد که از نیرنگ افعال سحر مراد است
ای اژدها نمایی بر دمیدن یعنی ترسانیدن ایشان و آن سحر اشارت باژدها سازی آن دختر کذا افید و بند کشادن باشد
باطل ساختن تواند که نیرنگ بمعنی حیله باشد + بپایش در افتاد زنهار خواست + باز زم شاه جهان باز خواست
باز زم متعلق باز خواست و زنهار نگهداشت یعنی پیش بلیناس زنهاری شد و جنگ را نگذاشت و بصلح در آمده سر انداخت
و گفت که مرا در بارگاه شاه جهان بار ده و سیده که من زنهاری ام در امان بخواهم + بلیناس هم آن روی آن ماه
دید + تمنای خود را هم در راه دید + را علامت اختصاص راه است بتمنای خود ای را تمنای خود را بسوی او دید و بر وی
فریفته شد - بزنهار خویش استواریش داد + نه جادو کشان رستگاریش داد + جادو کشان بضم کاف کسانیکه
کشتن آن جادو دیگر از سکندر مأمور بودند - بفرمود تا آتش افروختند + بآن آتش آتشکده سوختند + ای بدان آتش آتشکده
آتش عظیم بر دند که بنای آنهمه سوخته شد - پریروی را برد نزدیک شاه + که این ماه بود اژدهای سیاه + زنی
کارروائیست که بسیار هوش + فلک سایه نیرنگ پیچیده گوش + ای در فن سحر چنان ماهر است که فلک را هم گوشمال داده است
و مغلوب خود ساخته همه جای اهل زمین است - ز قعر زمین بر کشد چاه را + فرو داورد ز آسمان ماه را + بیان کمال
ساحری اوست و زیاده بیان ای بسحر خود چاه مرست شده را از مغاک زمین ای از بیخ آن بر میکند و بیرون می اندازد چنانکه
درخت را از بیخ بر کنند - زحل را سیاهی بشوید ز رنگ + شود بر حصاری بیک تار موی سیاهی رنگ سیاه که لازمه نحوست است
و حصار قلعه بلند و ایهام بفلک + بجز بی جگر و سیم بری بیکری + پریا نباشد چنین دختری + همه زلفش از عنبر مشکناب
رسن کرده بر گردن آفتاب + بعضی تر ز نعل شکن کرده است و از چنبر مشکناب بان رسن که گویا آن حلقه سیاه است
سر زلف او از رسن آبنوس میکشد تا بتن خوبی آفتاب را اسیر خود ساخته است و در لفظ آفتاب ایهام است بروی ادای زلف سیاه [illegible]

آفتاب روی او در حلقه زرّین است - با اقبال شاه راه بر بستمش + همه نام ناموس بشکستمش + راه عبارت از طریقه سحر سازی
و فسون پردازی آن دختر و نام ناموس شرف و عظمت وی که در فن ساحری داشت - زبون شد در آمد به
زنهار من + سزد گر کند خسروش یار من + ای حضرت من گنند - و گر خدمت شاه را در خور است + مرا هم خداوند هم یاور است
ای بخود دعوی نشه دید رخسار آن دلفریب + بر آراسته ماهی از زر و زیب + تخیل مصرع اول است ای بخوبی چون ماه
و بزیورها آراسته تمام - بلیناس را داد کاین رام نیست + سزاواری خوردن جام نیست + ای لایق صحبت و میش
نیست + ولیکن مباش ایمن از رنگ او + مشو غافل از مکر و نیرنگ او - از رنگ و نیرنگ اینجا معنی مکر و فریب است و
مصرع ثانی تفسیر اول - بلیناس بر شکل تسلیم شاه + رخ خویش مالید بر خاک راه + تسلیم سپردن آن ماه روی که شاه بود
به پریوی را بانوی خانه کرد + پری چند زینگونه دیوانه کرد - زینگونه اشارت بحکیم بلیناس که مفتون شد ای آن
پری روی چند کس را از اهل خانه بلیناس هم دیوانه خود ساخت لذا انید و توان که مقوله خواجه باشد و پری
واقعی که مردم را دیوانه سازد + در آموخت زو جادوییها تمام + بلیناس جادووش از ان گشت نام + نوای
از ان دختر جادو فن - بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز + نگردند پنهان ز خود هیچ راز - خود اگرچه در ظاهر متعلق
پنهان است اما میتواند که متعلق راز باشد ای رازیکه از علم خود پنهان داشتند از یکدیگر پنهان نکردند -
اگر جادوی گر ستاره شناس + ز خود مرگ را در نه بندد هراس + مقوله خواجه است در نصیحت عالمیان
ای ساحر و نجومی هر چند در فن خویش کامل باشد خوف مرگ را از خود دفع نتواند کرد - بیا ساقی آن آب جوی
بهشت + در افکن بدان جام آتش سرشت + آن آب جوی بهشت اشارت بلذات تماشای مشاهده تجلی و
آن جام آتش سرشت اشارت بجام بیخودی که با آتش عشق آمیخته است و ایهام است بجام واقعی انداختن
باده و مستی را ذوق پرستار برای طالبان حقتعالی - از ان آب و آتش بهیجان سرم + بمن بگذران آب آتش ...
بهیجان سرم که از من دور مکن آن آب جوی بهشت و آن جام آتش سرشت را ملکه از لذت مشاهده جامی بریز که مرگ ...
آب و آتش که مذکور شد تر و تازه ام لذا انید پس کلمه تر اینجا معنی تازه ای تری شعبه بر من تا نگی حال من باید
خودی است که از مشاهده حاصل شعله دار آنچه در نمایشنمو بجای گذران گردیده شد سهو ناسخان است و آنچه شارح در ترجمه
آن نوشته که آب و آتش بعطف دری علف معنی مزاج است ای از اشتیاق آن جام آتش سرشت گرم مزاج تر و ...
تشنه ام سلی صحیح است مر لفظ تدبیح را فهم در حباله نکاح آوردن سکندر و شنک دختر دارا را صفخ کسی کرده بنگام ...
بهم آتش نهد پیش و هم مرغ وسی + دی بالفتح مدت ماندن آفتاب ببرج جدی و آن ماه نخستین است از فصل زمستان و ...
متعلق زمستان است که مدت سرما باشد و مرغ کباب مرغ - تب تار پستان مرست آورد + که در نار پستان بنگ است ...
نار پستان نیا بکسره پارسی زن بکر نو بلوغ که پستانش مانند انار باشد تار پستان ...

بهستان بکه دان همگی چون پستان انار نا شد ای آنزن بگیر انار را باغ را خجالت ده از
پستان وی - از ان نار دن تا بوقت بهار + گهی نار خواندی گهی آب نار + تا معن
رست و در از د بالاد سخت سایه که قد شاهدان را بدان تشبیه کنند اما اینجا پستان محبوبه تا پستان مر پوست ناخواندای
دست در پستانش آید و مراد اصلت وی دست بد نماید و آب نار شرابیست که از آب انار سازند اینجا استعاره
از لب شاهدستای از لب و بوسه گیرد کذا قیل یا از دست دختران شیرین نبو شد - برون تا نگه آرد سر از کنج کاخ
که آرد برون سر شگوفه ز شاخ + ای تا آمدن بهار مراد اصلت آن گذارد - جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خرب صحرا و بیغوله زشت + عطف است بر مصرع ثانی ای صحرا گلزار شود و گوشه خانه ملال بخشد بگیسو ببر
زلف آن دلستان ز خانه خرامد سوی گلستان + ای انار پستان را با خود کرده گلگشت باغبان کند ای خانه
زمستان را گذاشته در بستان سرای نشیمن سازد - گل آگین کند چشمه قند را + بنا دی بر آرد دمی چند را + گل
آگین بمعنی آموده بگل یعنی گلگون در خرخ و چشمه قند لب و دهان معشوق یعنی در بستان سرای خود آب دلستان شراب
خوار کند و لب و دهان او را بخوردن شراب لعل گلگون کند و هنگام بهار را که دمی چند ست بشادی بگذراند کذا افید
و قیل دهان خود را بر گل سازد یعنی از لب گلسرخ آن شاهد بوسه گیرد - گزارش کن دفتر خسروان چنین کرد عهد گزارش
روان گذارش کن تامل در بیان کننده و دفتر خسروان تواند که عبارت از شاهنامه باشد که در آن قصص ملوک ضبط
ست یا هر کتابی که در آن احوال ملوک باشد و عهد گزارش و ان گزارش و بیان احوال که چون در سپاهان
کمر بسته شاه + رسانید بر چرخ گردان کلاه + کمر بسته بمعنی آراسته و مستعد صفت است مقدم شاه ای در شهرهای سپاهان
بحالیکه آراسته بود سر بلندی بیشتر یافت از جهت حکمرانی در آن - بآسودگی روزی چند در لهو و ناز + ز مشکوی دادش خبر
مشکوی بالضم حرم خانه سلاطین و قیل مختصر مشک کوی است ای خانه مشک و مولانا مطلق خانه نوشته و مشک بالضم بمعنی
فراهم آمدن ست و کوی - در هفت گنجینه را باز کرد + بر رسم کیان خلعتی ساز کرد + در هفت گنجینه زر و نقره و آهن و فلزی
و مس و سرب و برنج و کذلک فی المؤید - و قیل گنجینه هفت کرسی سلاطین با گنجهای هفت اقلیم و علیشیر هفت
مخزن سکندر نوشته که جواهر گران مایه و دیگر اشیای نفیس در مخزن ملوک از یک دیگر جدا جدا محفوظ باشند پس
سکندر درین هنگام که خواستگار رد شنگ شد از هفت مخزن خود در هفت قماش قیمتی برآورد و از ان هفت
قماش هفت خلعت بیسر راست کرد و بخانه دارا فرستاد انتهی هذا هو الاانسب بالمقام چنانکه مولانا قدس سره انس
هفت گنجینه هفت کارخانه سکندر گرفته ست چنانکه از تفصیل لاحق پیداست - ز مصری و رومی و چینی پرند
بر آراست پیرایه ارجمند + یعنی اول از مخزن پرند خانه که بعضی مصری جامه ها و بعضی رومی چادرها و بعضی چینی
پرندها به بود زنده و پیرایه ارجمند و لباس فاخره بر آراست ای چادرهای غریب از این اقسام برگزیند منتخب ساخت

لباسی کز اتمامه خبر دهی + کند لاله را لاله و جان افزای + لباس بمعنی جامه که در بر کشند قبا و پیراهن و کلاهست و چیزهای از و
غیر آن مخالف بر بندد که بمعنی چادرست که آنرا بر سر بندد و پیش اندازند یعنی دو دسم بار از مخزن دیگر که لباس خانه بود
لباسی نادر بود یعنی پیشواز های گرانمایه برگزیدند و مهیا کردند که دل پوشنده خورد اخرم میساخت کذا افید و علیشیر که
این بیت در تفسیر بیت سابق گفته در بیان هفته گنجینه تفصیلست فافهم بقصبهای زربفت و خز های نرم + که پوشندگان
را اکند بهم گرم + یعنی ثالث از شلوار خانه قصبهای زربفت و ابریشمهای نرم و پاکیزه برآورد و این هر دو چنان شلوار
چنان خوب بود که پوشندگان را بر پوشیدن آنها محبت آماده میشد و آنچه علیشیر از قصب عصابه خود مسعد که زنان
بخراسان آن را بر پیشانی بندند خلاف ظاهرست + ز جوهر بسی عقد آراسته + بر آورد از آن بسی خواسته + یعنی
از جواهرخانه بسی عقد جواهر بر آورد خاصتا از خزینه زر و سیم بیا مال بر آورد و این هر دو مصرع ایکجا ساخت چنانکه
آن مال نند تخته آراسته شد و عقدهای جواهر بصر دار رید بر آن آمو دگشت + بسی نافه مشک ناکرده باز + ز نیفه بسی
دلنواز + ساد ستا از عطر خانه نافهای مشک بسیار ناکشوده جدا ساخت که همه تازه از ناف آهوان بریده بودند و
ساقها پوستین خانه بس جامه دلنواز بیاورد که آنهمه را او پوست پارهای حوالی ناف جانوران پوستین دار ساخته بود
کذا افید پس نیفه اینجا بمعنی پوستین ست بمعنی بقچه جامه ها چنانکه بعضی نوشته - فرستاد یک بهشکری شاه +
بسر خرمیل کرد در یک سیاه + بکسر ای هر هفت ابجاست تیمنی کرد ذکر شد و مصرع ثانی تخیلست دیگر گفتن ماتم دار
اهل حرم خانه دارا شاه و کذا در بیت لاحق بس سرخی بمعنی شادیست و رنگ سیاه بمعنی سوگ و ماتم + بمرجان و
بیرزنه فشاند گرد + طلای زر انگند بر لاجورد + مرجان و طلای زر سرخست و اصل لباس ست و ثانی
لباس خرمی سبز رنگ سیاه بر زند سرخ سود + مگر ریحل زیبی آز دمود + تفسیرا رنگ ست ای زر سرخ
اسباب شادی ما بر رنگ سیاه و لباس ماتم بر آورد و مصرع ثانی تخیل آن یعنی مابین کرد از نیکو یا امتحان
کرد که اهل حرم دارا که بر شال شعر زیر بردند بدین مخالف شاد میشوند یا نه - چو آراست آن با نو یدرام را +
بر افروخت سروی دلارام را + ای چون باین اسباب شادی حرم خانه شاه را که آراسته مانند باغ بر دو
دلارام را یعنی سرو دیگر را که در خانه دارا بود چو سرو افروخته روی گردانید چنانکه از بیت لاحق پیدا
ست کذا افید پس تخصیص به دیشنگ چنانکه شارح نوشته خلاف ظاهرست شکیبائی آمد و سمنی
سه چار + که نا شکفته غنچه نوبهار + چو آن چه شکفتند کمال یابد غنچه کز بیت از فرح شادی اهل خانه
دارا شاه که شادی نوآمده بر ایشان مثل بهار بود و شارح از غنچه روشنک گرفته
و فیه ما فیه + عروسان نو بور کنتی خو کنند + سر در فرق آنقدر و شک کنند + ای
چو سرو زلف عروس کنند خورشی برای جمهب ساخته شانه و هند کمان سکل بند دل لغ

آورده اند + نظر سوی روشن چراغ آورند + تماشای گل تا به ایش تن و خوشبوئی جامه ... [illegible] مطلب آرایش کنند و روشن چراغ کنایت از همان آرایش و علیشیر نوشته که چراغ ... [illegible] که ایشان در ماتم خود چهل روز بسوی آفتاب بنی دیدند و شارح این بیت را بترک بوسیدن گلهای دیدنی و چراغ و لقمه اشارت کرده اند که ازین هر دو کار در ماتم احتراز داشتندی — چو دانست کز سوگ چیزی نماند دعوت بعذر آستین بر فشاند + سوگ بکاف پارسی ماتم داشتن پس از مردن عزیزان و دعوت سرکشی و نیز آرایش و زینت کردن چنانکه در شرف نامه به معنی آرایش این بیت شاهد آورده و آستین افشاندن پیش دعوت دست و مصراع ثانی به تقدیر عطف است یعنی چون سکندر دانست که اثر ماتم هیچ نمانده است بلکه آرایش از تقصیر خود که چند روز بسبب مردن دارا شاه از خدمت عروسان خانه نشین بر دن رفته بود باز آمده پیش ایشان معذرت کرد و آستین عذر را افشاندای در بن عذر پیش اند جهت و عروسان تقصیرش بخشیده باز آرایش رسیدند کذا افید و آنچه شارح آستین افشاندن بمعنی ترک کردن گفته عذر را شخص قرار داده و فاعل دانست انگاشته معنی چنین آورده که چون دعوت و شادی دانست که اکنون اثر ماتم نمانده است شخص عذر آستین افشاند و او را زجر نمود ای عذر عروسان را در ترک آرایش خالی از پیش ایشان بر آید تمام تکلف بار دست آورده اند که معنی آن باشد که سرکشی سکندر آستین عذر را بر خواهی جنبانید که تقصیر تسلی دارا از ماتم و ساز ید کما سیجیئی — بدستور شیرین زبان گفت خیز + زبان و قدم هر دو بگشای تیز + بشکوی دارا شو از ما بگو + که اینجا بدان گشتم آرام جو + این بیت لفظ مصراع ثانی بیت سابق است آرام جو مقام کننده + که تا روی مه روی دارا نژاد + به بینم کز و دیده فرخنده باد + مه روی دارا نژاد روشنک که دختر وی بود + حصاری کشم در شبستان او + برآرم سر زیر دستان او + ای خانه دارا همچون حصار بحکم حرم است کمال کنم برآرم سر الخ ای بدان تمام سر بلند گردانم زیر دستان دارا را که در خانه او اند ان دختر پرستاران و غیره ملازمان خانه او زیر دستان بملازمت دختر گفته که دختر را در عرف عاجزه گویند کذا افید یکی مهد زرین بر آموده در + همه پیکر از لعل پیروزه پر + مهد جنبی است از ته سوار زنانه که هندش ڈوله گویند و علیشیر بمعنی محافه نوشته که آن را بجواهر و لآلی مرصع کنند و مولانا فرموده که طریق شاهان پیش بود که در ابتدای خواستگاری مهد مرصع بخانه پدر عروس بفرستند پس اگر قبول کردندی آن مهد را بخانه بداشتندی و هنگام فرستادن عروس را بر آن سوار نموده بفرستادندی الا فلا و از پیکر صورت مهد مراد است — بیرتان شنیدند در نازنین + خرامان شود آسمان بر زمین + مفعول بر همان مهد زرنیست ای تا روشنک بعد از قبول نشست تا بر آن مهد سوار شده بخانه ما آید پس آسمان کنایه از نازنین است بنا بر رفعت شان او و زمین کنایه از خانه سکندر و آنچه شارح نوشته که آن مهد مثل آسمان است و سکندر مانند زمین خلاف ظاهر است — دگر باید با بار ... [illegible] برین

زبهر پرستندگانش بسر + پرستندگان خدمتگان کنیزکان و خانه‌زادگان باشند برای سوار ایشان اسپان
بازین زند بر تا بهمراه آیند زین بیایند - چو دستور دانا چنین دید راسے + که رسست وا آورد فرمان بجاے
راه خانه خاص دارا گرفت + همه خانه را دعه مدارا گرفت + تفسیر بیت سابق بدارا اینجا عبارت از ستایش است
چنانکه داب دستداران اهلخانه کسی باشد ای اهل ستایش خانه دارا کرد تا اهل خانه خوشنود شوند و ایهام آنکه همه
اهل خانه را بلاطفت زبانی منقاد خود گردانید - در آمد بگفتگوی مشکین سرشت + چو آب روان آید اندر بهشت +
مشکین سرشت دلجوی و خاطر پسند جو آب روان آهسته با وقار بهشتی پر از حور فریبنده دید + فریبنده شد
فریبنده دید + حور جمع حوراء زن فراخ چشم کنایه از کنیزان و همزادگان که چهره حور داشتند و فریبنده اول بمعنی فریب
ناظران را زیبا بیده بکمال خوبی چهره خود ای با اهل خانه ظرافت پیش آورد چه رسم است که چون شاهد دلفریب در نظر
ظریف آید بخاطرش میرسد که بظهور آفت این سامان خود را باید کرد تا با او متوجه شود کذا افید و شارح فریبنده بمعنی
ظریف گفته بلکه ایهام بفریفته شدن رسطو نموده است به آفرینندگان بآن دخوبرویان زیرا از سیب ملاحت به
سیب چهره وصف کنند + بآن سیب چهران مردم فریب + همیکرد بازی چو مردم بسیب ای بآن کنیزان
صاف روی ظرافت پیش آورد و انبساط نمود + نخستین حدیثی که آمد فرود + زرشته داران پوشیدگان را درود + امد
فرود ای بظاهر شد در پوشیدگان مستوران را که زن و دختر او باشد - که مشکوی شه را ز شاه نور باد + روی
از میان شما دور باد + شاه اول دارا و ثانی سکندر یعنی باد ای بادی و شادی باد دردی بیگانگی و جدائی از این بیت
بیان کرده است + اگر چرخ گردان خطا نمود + باینخانه دست آزمای نمود + ای یک ظلم کرده یا ظلم عظیم نموده
است یعنی از جمله آن زیانها که رفت + گناهی ندارد در آنها که رفت + آنها اشارت بزیانها و مصدر این گناه
عظیم سرهنگان بودند که بصدور آمد - امیدم چنان است سرانجام کار + که نومید را دل کند امیدوار + سرانجام
کار اشارت ببرات ذمه سکندر از صدور زیان مذکور که از خطای چرخ که دارا شاه بقتل رسیده است و نومید عبارت
از سکندر چه قبل از مردن دارا شاه امیدوار دختر او بوده است و آن در رجوع بخانه دارا یعنی بسبب برائت
ذمه سکندر از زیان مذکور امیدم چنان است که او اگرچه پیش از این نا امید بود اما اکنون که بر
تخت دارا شاه نشسته است از خانه او امیدوار و کامیاب خواهد شد کذا افید و آنچه
شارح گفته که هر که از احسان سکندر نا امید است امیدوار گردد و [illegible] آن وسے در باید و یا آنکه
نومید عبارت از دوشنگ و ضمیر از دعا نمائید سکندر مخالف ابیات لاحقه است آرے مے
تواند که امیدوار فاعل کرده باشد نومید مفعول آن ای اگر کسی دیگر سوای سکندر شاه که امیدوار تزویج
رشنک باشد اکنون نومید گردد و محروم شود کذا افاده ملک الشعراء المعشق بتعلم سیاق کلام معنی اول است - باقبال این خانه برای

[illegible] شادی خود بجای بود + ابا شادی ای سکندر باقبال دولتخانه دارا ستوجه خواهد شد یعنی
[illegible] خانه شود و باین معنی کرد اما و گردد مانند خداوندان پرورش آنجا کند این بیت با بیت [illegible]
بفرمان دارا که فرهنگ خویش + بفرمان شغل پیوند پای خویش + نهاد مهد سکندر و فرمان داراشاه اشاره بسپردن
دختر خود سکندر در حین ممات خویش چنانکه پیشتر سابق مذکور شد و فرهنگ خویش اشارت براعات دارا نمودن
[illegible] که دختر دارا را بحبالهٔ خویش آرند و بعبر کس نهند تپس کلمه المعنی برای ست و پای پیش نهادن پیش آمدن
[illegible] که ورثه جهان پادشاه را چنین بست کام + بعصمت سرا چنین نیکنام + آنجا پیغام گزاری ست و عصمت
سرای سرای را گویند که اهل آن همه معصوم اند گناه باشند ای مراد سکندر آنخانه دارا نیکنام دعا یعنی مقام چنین ست + که
[illegible] گر روشن شود چون عاج او + شود روشنک درة التاج او + بیان چنین است در آنجا مراجع بسکندر و چون عاج صفت
[illegible] و یعنی بقبول کلام تو روی سپید او را تمام روشن کنید و روشنک را درة التاج او سازید ای او را عزیز خواهد داشت
سپیدش خشن چشم روشن کند + بدان سر زمین خانه گلشن کند + تا سکندر به تیغ روشن روشنک چشم خود سارد روشن
سازد خانهٔ خود را آمد و مانند گلشن گرداند + ندا را چنین هم پذیرفت عهد + همه بردن اینک فرستاد مهد +
چنین اشارت به تزویج روشنک که از ماه روست + چه باید کاینجا عنان بازگرد + تمنای این شغل را ساز کرد +
اینجا ای در سپاهان عنان بازگرد ای از سوار باز ماند و اقامت نموده یا آنکه باینطرف عنان اسپ تافت این
شغل خواستگاری روشنک و طلب بت بتخانه دارا شاه که بسر غوب است او را لیس این بیت عنوان دیگر است
در پیغام گذاردن چنانکه میگوید + زبان کسان بست ازین گفتگوی + که با خود آمد بدین جست و جوی + یعنی در
گفتگوی این خواستگاری کیلان را که از حد سر وصل که دوست تغیر است داده است بلکه بپای خود در تطلب آمده
پس پرپرورد راسوی مهد آورید + به ترتیب آنکار رحیل آورید + ای سامان روان کردن روشنک را درین عهد
فرستاد شاه ترکیب کنید و زود روان سازید چنین گفت با رای زن ترجمان + که در سایهٔ شاه دائم بمان +
رای زن وزیر شاه که ارسطو بود و ترجمان بالفتح کسیکه یک لغت را بلغت دیگر بیان کند چنانکه بیان کلام عربی
بپارسی و پارسی بهندی و اینجا عبارت از زنی ست میانجی و دلیل که از مستوران حرم دارا گوینده بود در مصراع
[illegible] جمله دعائیه است آرد در بارهٔ ارسطو که کس خانه هم خانه زادی خود + بیاد آمد هم بیادی بیاد رود + بدین گفت
است و جواب آن بیت که با قبال خانه ای او روی اینک کس خانه یعنی صاحب خانه و نیز کسیکه حسب و نسب او معلوم باشد
و خانه زاد هم اصل و هم جنس و مولا با تقرینه لفظ هم یعنی صاحب خانه گفته و نیز پیداست که خانه زاد یعنی فرزند مشهور
است خداوند خانه پدر باشد چون داماد را هم فرزند خوانند خانه زاد یعنی داماد است و بیاد آمده صفت
کس خانه نسبت ای کسیکه بیخانه باشد و نسب و حسب او غیر معلوم باد وی معنای بی خانه گردد کسی [illegible]

ول نکند معنیش آنکه مردان عالم بر صاحب خانه و اهل بیت صاحب خانه خود سازند و بد یا دی بگیرند و آنکه بیگانه و کم مرتبه باشد
بیرون چون باد آمد باد درود ای مردمان او را آنچنان که بیگانه گزارند و او را خود نسازند انتهی کلامه و میر علیشیر
گفته که بیگانه بمعنی شوی ست چه زن هنگام حجره را مجازاً خانه گویند ای بیگانه کو آنا دانکس شود که ختن باشد اصیل
اصیل و ارزان را بنسل را ملایم مصراع ثانی معنی اول ست - آب بدین نکته باید نوشت + شتربان مرد و آنکه خربنده
گشت + شارح مصراع ثانی را بیان این نکته گفته ای نیکو مثل ست این کلام اهل پارس ست که چون دو کس یکی جو
دستدار بنیند و یکی از دیگری منفعت یابد چنان گویند که شتربان مرد و آنکه خربنده گشت ای اگر یکی از ایشان دیگری
منتفع شد باک نیست مقصود آنکه اگر سلطان بحکم همتای و هم جنسی از خانه دارا شاه توقع کدخدای دارد در صواب ست
دختر شاه را سزاوارست و مولانا این نکته اشارت بخواستن روشنک کرده و مصراع ثانی علت آن گفته ای هر چند ملکیه
با جنس هم جنس را باشد ای چنین شاه هر کسی را سزد که پادشاه باشد و وجه ادای مطلب با تمثیل حسن گفتار ست چه ضرب
المثل گذاری نوعی از حسن گفتاری ست و اصلش آنست که دو برادر بودند که یکی خربنده بود و دیگر شتربان و هر یک به
کرایه خود معاش میکرد یکبار خربنده پاره زراعت در سیاه کاشته بسفر رفت و باز نیامد تا آنکه زراعتش بدر رسید
شتربان آن را درو نموده بخانه خود باز کرده بعد از پس حاکم شهر باز خواست نمود که کاشته خربنده که درو کرد
جوابش گفتند - شتربان درو آنکه خربنده گشت + ای مال برادر برادر برده است و این سخن ضرب المثل
شد الکنون هرچه از ابنای جنس از یکدیگر میگیرند با تمثیل گذارند انتهی کلامه و آنچه بعضی نوشته که در کیش آتش
پرستان خواستن دختر خود روا است چنانکه بهمن شاه بحکم و فتوی آذر پرست خود به نکاح خویش آورده بود و
داراب اکبر از و متولد شده و دارا شاه بنا بر آن کیش روشنک را به نکاح خود نامزد کرده بود حاصل آنکه
خواستگار روشنک در اصل دارا بود اما روزی او نه شد و نصیب سکندر گشت خلاف سیاق کلام کما لا یخفی
+ کمر گوشه مهد او تاج ماست + زمین بوس آن مهد معراج ماست + او راجع بسکندر و کمر بمعنی بلندی ست و این
جواب ست مر قول ارسطو را که - همه بر در اینک فرستاده مهد + و کمر گوشه بمعنی گوشه آن کمر و بلندی که بر کناره مهد
شاهانه از جانب بالا بمقدار یک بلشت می افزایند تا فرش و بالش شاهی از مهد بیرون نیفتد و آن مهد را هشت گوشه
گویند که چهار کمر بقدر بلشت بر سر چار پایه بلند باشد و دو کمر در میان یک کناره طول آن مهد و دو کمر در کناره دیگر
آن کذا افاده مولانا رحمة الله علیه و در بعضی نسخ کله گوشه است بجواب قول او ... قبه چتر آن مهد
و مصراع ثانی ترقی ست اما در بعضی نسخ بجای آن مهد آن عهد ست و آن اشارت ست به
جواب قول او - ز دارا چنین هم پذیرفت عهد + ای اطاعت عهد بسته او ... نخست
اگر مهد گیرد بسر افگنده ایم + و گر جنبش ساز در بان بنده ایم + اگر کنیزکی ساز در روشنک را تسلیم کنند

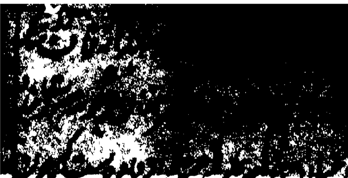
... همچون کلید زرین ... الهی ... در علم او ... کذا افید

و علیشیر گفته که زرین کلید یعنی آفتاب که مستعمل ست و عقل کامل را با آفتاب بنسبت ست الهی رای سکندر مثل
آفتاب است هر چه در عقل او آمده عین صواب است و در تحفه شارح گفته که این معنی که آید خلاف ظاهر ست و بعضی خوانندگان
چنین خوانده اند که قفل آهنین ست و زرین کلید + ای در مواصلت و فتنگ بسکندر سرافرازی روشنک
ست که وجود او مانند قفل آهنین ست و وجود سکندر مثل کلید زرین - اگر سر در آرد درین شغل شاه + سر روشنک را رسا
باد + بیان این شغل ست - بکابین خسرو رضا داده ایم + که از تخمه خسروان زاده ایم + ای بمهر سکندر
که در بارهٔ روشنک معین کند راضی هستیم چه آن کابین البته مناسب شان او باشد که او از نسل شاهزادگان
ست + بروزیکه فرمان دهد شهریار + که پیوند را باشد آن اختیار + ای برای زفاف آن روز نیک باشد
بدرگاه خسرو خرامش کنیم + بآئین پرستش رامش کنیم + ای خرامان بیایم آئین پرستی پیش کردن رسم
قدیم را که گویا پرستش و اطاعت آن رسم باشد و ضمیر راجع بسکندر و رامش یعنی سرود و شادی ست ای چنانکه
رسم شاه باشد بدان رسم شادی عروسی را در پیش کنیم کذا افید و آنچه شارح آئین پرستی یعنی خدمت یا فرزندی
نوشته ملایم همان معنی رست آید که گفته ایم که در پیش کردن رسم زفاف سکندر گویا خدمت اوست + چو دستور
فرزانه پاسخ شنید + سوی شاه شد باز گفت آنچه دید + ای آنچه پیش او ظاهر شد از جانب تمنای شاه - رخ شاه را از
از خرمی + که صید جواب خوش ست آدمی + ای بجواب خوش شکار و اسیر کرده جوابی که
در گوش گمرد آورد + نیوشنده را دل بدرد آورد + ای از جواب ناخوش آدمی اندوهگین میشود - بروزیکه طالع
برومند بود + نظرها سزاوار پیوند بود + نظر جمع شدن دو ستاره در یک برج و نظرات کواکب نزد منجمان پنج ست
از انجمله تثلیث مقران سعدین تزویج دختر را نیک باشد کذا قاله علیشیر - جهانجوی بر رسم آبای خویش +
پریزاده را کرد همتای خویش + بهمتا جفت بمخوابه و رسم طریق اسلامی یعنی بر طبق شرع ابراهیم علی نبینا و علیه السلام عقد
نکاح بست آنگه او را بخوابه آورد چه ذکر زفاف در لاحق آید - برسم کیان نیز پیمان گرفت + وفا در دل مهر در جان
گرفت + وفا ای در وفا کردن به پیمانی که برسم کیان بربست و مهر یعنی میل صادق بوفای آن پیمان یعنی
در آن پیمان کردن سکندر مجبور نبود که وفای آن برضا در دل آمد و نه بود که اکراه باشد و پیداست که یکقسم
وفا نبود اکراه باشد + و در تبعیت از بهر تمکین او + بملک عجم نیست کابین او + بیان رسم مذکورست و
تبعیت یعنی عهد و پیمان ای برای تمکین و جاه روشنک ملک عجم که ممالک ایران باشد بکابین او بستا

ذمه‌دو سپردن شاید که عطای ملک در وجه کابین سیم کیان بوده باشد والله اعلم - بفرمود تا کاردانان مصر + در کار ایستند
از عدل و داد در شهر + کاردانان اهل سرکاران سکندر در مولانا نا بوده کاردانان اینجا عبارت ست از اهل حرفتها
همچو سوداگر و بقال و همه تر بازاریان وغیره پیشه وران آن همه مردم روزگار در بازار کوچه‌های شهر را آراسته سازند
باین صورت که - بملبوس خوارزم و دیبای روم + مطرا کنند این همه مرز و بوم + منسوج جامهٔ بافته شده و همه جامه زر
کشیده و منسوج خوارزم نوعی از قالین گستردنی ست و دیبای روم لبس خوب ست و مطرا بالضم و تشدید یاء بر وزن …
معرا زیبا و آراسته + ساباهان بد انسان که منحو استند + بدیبا و گوهر بیاراستند + ساباهان ای شهر ساباهان
که عبارت از کوچه و بازار وغیره ست مفعول بیاراستند چنانکه در بیت سابق این همه مرز و بوم گفته ست و
گوهر عبارت از جامه مرصع بجواهر و گلها کشیده چنانکه میفرماید - کشیدند بر طره و کوی و بام + شقایق نمطهای
بیجاده فام + طره بالضم کناره چیزی شقائق گل لاله که آنرا شقایق نعمان گویند اما اینجا بمعنی گلهای ابریشم
سرخ ست که بر جامه‌های طرازند و نقش میبندند و نمط بفتحتین نوعی از فرش ست پس شقائق اینجا بمعنی فرشهای
شقائق ست بمعنی جامه گستردنی که برای آن شقائق مانند فرش بوده آن بساطهای سرخ فام رنگریز بودند چنانکه
شقائق و گلهای سرخ و سپید بر آن بساطها مانند مردم قالیقدر فرش نشین بودند لهذا نمطهای شقائق گفته و
بیجاده فام بمعنی کهربا برنگ صفت آن نمطهاست آنهارا در بین خود بر طره کوی و بام برکشیده بودند و طره کوی و بام
کیطرف آن کذا افید حاصل آنکه رنگ آن بساطها مثل کهربا سرخ بود و گلها و نقشهای آن هم سرخ و سپید و علیشیر نوشته
که زینت آرایش بازار و کوی شهر را آئینه بندی گویند که در هنگام رسالت شاهان و بعد از مراجعت از مهمات چنین
شادی کردن رسم ست + علمها بگردون برافراختند + جهان از نوا بهتی نو ساختند + ای از برافراختن علمها بر چرم
دار زیب دیگر شد - بر آن گاه شد کوی و بازارها + دگرگونه شد ساز کارها + این بیان آئینه بندی دیگرست که
از شامیانه زدن نامند گله بکاف تازی و تشدید لام پرده مانک و سایبان و خیمه مطلق ای بر سطح بازار دکانها
همه جابجا سایبانها نصب کردند و رواج و رونق کارهای آنجا دگرگون گشت کذا قال علیشیر مولانا بالضم کاف فارسی نوشته که
آن شامیانه را شامیانگیر گویند یعنی بالای کوی و بازارها شامیانگیر بسته بودند والمال واحد نستاند نقطه بهر برزن + از مالی
سرای و برزن و بطن زنی + برزن بالفتح کوچه و محله شهر … جمع اغنیه ست بالضم و تشدید یای … تحتانیه بمعنی سرود لهذا نغمه پرداخته
شود چون چنگ و رباب یعنی از مغانی سرای بمعنی چنگ نواز و رباب نی وغیره مراد ست بقرینه مقابله بر اطلاق آن هم ساز دیگر ست
مصرع ثانی بیان اقسام مطرب + شکر ریزی از عود افروخته + عود چه بو … شکر سوخته + شکر ریزی شیرین نوازی کردن
ساز عود دینجاست پس عود دادن بمعنی سازی ست معروف و ثانی بمعنی چوب معروف که سوختن و بخور دود افروخته صفت عود
ست اگرچه یافته که درین محل رواج یافته بود در ابهام آنکه در استعمال مطرب رواجت یافته بود و صیقل شده و معروف ست که در شب

[illegible] بر افروختن که در آن بم افروختن و آواز عود دمور نی بشیرینی اند ای زنند میشوم بر شمع انگون آبراسی جگر در فان عود
مانند شکر عود سوختنی را سوخته و گداخته میشدند که این چه خرمی عروسی است - نخرزان طرف طالبان و سرود زنند مرتین
زند گشت از نوای سرود + خزران بخاو زاهر و مجتبین مغتنمتین نام ولایتیست که طوطی آنجا برند و عسل از آنجا خوب آرند
و آن بترکستان پیوسته است و زنده رود بفتح زاء و رفا و سی نام آبیست که آن کناره سپاهان است و آبش بغایت
صاف و شیرین است که از زاینده رود خانه سپاهان گویند کذا فی الرشیدی و مولانا زنده مکسر امتیازی نوشته و مولانا النسب
همه اعجاز تانی دانند اعلم - زلب رود خیزان که از می رسید + لب مستان دو درامیگزیدند + رود خیزان سیل بزرگ که برق
برخاسته باشد را مستان از مستگران که مطربان اند علیشیر و شارح از رود مصراع تانی بمعنی تارساز ها گفته یعنی از بسیار
سیل شراب که موخر بود از نوشیدن آن شراب مطربان چنان سیاه مست شده بودند که از غایت مستی بر سازها نگون می افتادند و
تارهای سازها را میگزیدند گویا بر تارها بوسه میدادند و یا آنکه بجای نقل که پیاله شراب میخورند آن تارها را بدندان لب و
می گزیدند انتهی و مولانا القبایی رود خیزان از رود قلمی نی هم رود خیزان گرفته یعنی از کثرت شراب در آنجا چندان سیل
رسیده بود که لب مستان هم سیل شراب باد در کشیدی و نموده بود و پیدا است که ره مستان از شراب آنگاه دهند که شراب موخر
باشند پس بغیب بگزیدن ملازم است شان ره مستان که تارها را از جرعه میگزیدند - گلاب سپاهان و مشک طراز + سر نافه و شیشه را
کرده باز + در مصراع تانی نشر است غیر مرتب یعنی که نافه ناظر بمشک است و شیشه ناظر بگلاب گلاب سپاهان و عدن بسیار خوب
میشود و طراز بالکسر نام شهریست در حدود چین که مشک خیز است و سر نافه و شیشه را گشادن کنایه از بسیار شدن بوی مشک طراز و
گلاب سپاهان مجازا و مقصد آنکه مردم سپاهان در شهر خود گلاب پاشی و نافه کشای کرده بودند - شفق سرخ بربست بر سور
شاه + طبق پر شکر کرده خورشید و ماه + سور بالضم هم مجوز سرور بمعنی شادی عروسی و مهمانی ختنه و نیز بمعنی جشن بزرگ کذا
فی المؤید و سرخ بمعنی لباس سرخ ای شفق که سرخ بود گویا در شادی شاه لباس سرخ پوشید و خورشید و ماه که مانند طبق سپید
اند طبق خود را پر شکر کرده بودند کذا افید و در نسخه شارح چنین است که شفق سرخ گل بسته بر سور شاه الخ که سرخی
شفق را گلسرخ خیال کرده است و در نسخه علیشیر بدین صورت که شفق سرخ دیوار بر سور شاه الخ ای شفق روی خود را
رنگ سرخ کرده بود و از شکر همان سرخی شفق و یا ستارگان مراد است که مانند شکر سپید اند و این بیت را از بوطه بر بیت
لاحق نموده چنین تقریر کرده است که فلک برای عروسی شاه و نثار آوردن شفق را سرخ دیواری بیاراست طبق مهر و ماه
را پر از شکر مذکور کرد ای خود را برنگ شادی آراسته بود که سپیده شفق برابر مالیده باشد و صواب آنکه این بیت را تعلق
بما بعد بیست - سپهر از شکر کوشکی ساخته + ز گل گنبدی دیگر افراخته + مقرر است که هنگام عروسی که از شیرینی و گل بجانه
داماد میفرستند پس آسمان را داد تخییل کرده است یکی آنکه نثار ستارگان کوشک بزرگ پر شکر است و دیگر انبار گلها کذا
افید و ایهام آیینه بندی در شهر عروس که از دیبای فاخره گنبدها و قبه های را آرایند - همه بوم در شادی کشور بکشتر + غنی

اورده بهر سو خروش + بوم گشته تمام زمین ملک سپاهان + چو شب جلوه کرد از پرند سیاه بر رخ و زلف از سپهر ارشنگ ماه + مصرع
ثانی جزائی شرط ست مولانا فرموده که خواجه شب سیاه را بقرینه پرند و رخ و زلف یکمعشوق خیال کرده است که سیاهی شب
گویا چادر سیاه اوست و از مشک ماه بیان سعر زلف ست و مشک بیان سیاهی شب که او را اول پرند سیاه گفته است و ماه را یعنی گویا رخ
آن معشوق ست پس سیاهی بایک اعتبار چادر سیاه خیال نموده و باعتبار دیگر زلف انتهی کلامه حاصل آنکه چون عروس شب خود را
بچادر سیاه گلریزانار بستان جلوه گر ساخت مستعد حضور آن عروسی شد پس رخ خود را که ماه تابان ست و زلف خود را که ظلمات
ست بیاراسته پس منفعت گر یا زلف مشکین او بود که آنرا آراسته نموده و در عروسی و ادمیرزناد شادی کنند + صدف بود گفتی
پایه چرخ + در و غالیه سود عطار گرخ + این بیت تخیل دیگر ست که ماه و یعنی را صدف خیال کرده ست پس ازین تخیل معلوم شد که ماه اینجا بمعنی نیمه ماه
ست تا بصورت صدف مشابه گردد و سیاهی که در نیمه ماه نمایان ست گویا غالیه بود دیگر لفظ سهیل نکته کلام ست که در مقام مدح و ذم می
آرند و تخصیص عطار بکرخ از آن ست که در محله کرخ بغداد اکثر عطاران بودند و غالیه را خوب میسایند کذا افید خلاصه آنکه نیمه ماه
گویا صدفی بود که عطار کرخ که کنایت از فلک ست در آن غالیه سائیده بود و در آن اشارت بسیاهی و کلفه ماه است و مقرر ست
که در شب زفاف غالیه را در صدف سوده بخانه عروسی میفرستند و غالیه نوعی از خوشبوی مرکب بعطر بیرنگ سیاه + زبهر شه
آن ماه مشکین کمند + زچشم و دهن ساخت بادام و قند + معطوف ست بر بیت سابق و آن ماه مشکین کمند اشارت بمعشوق ست
که در بیت مصدر مذکور شد و ظلمت آنکه زلف او سد مشکین کمند ست + و چشم کنایت از ستارگان و دهن کنایه از ماه که بار بند و مانند
دهن ست یعنی معشوق شب از بهر شاه زبان فلک که در پی تهیه شادی سکندر بود از مشک ظلمت بادام چشم و قند دهن خود را مهیا ساخت برای
عروسی شاه چون غالیه از کلمه ماه سوده شد بمعشوق شب آرایش آراسته گشت پس فرستاده برپایه تخت و فرشاه + که در خورد مشکو بود
مشکو ماه + ظاهر بیت سابق اگرچه مقتضی آنست که فاعل فرستاده آن ماه مشکین کمند باشد و در عبارت از بادام و قند است
معشوق بادام و قند از خود مهیا ساخته بخانه شاه فرستاد و لیکن معنی مصراع ثانی مخالف ست که در آن ذکر مهر و ماه است
قلمهذا مولانا قدس سره بعد معنی رسیده چنین فرموده است که فاعل فرستاد عطار کرخ ست و به در عبارت از غالیه ماه که در کر
ماه سوده است و دیگر ماه مشکین کمند که معشوق سیاه زلف ست یعنی فلک بعد از سودن غالیه آراستن معشوق شب چنانکه مذکور
شد این هر دو را بمشکوی سکندر فرستاد زیرا که در مشکوی شاهان سزاوار ست که مشک سوده و عروس زرین حاضر باشند انتهی
کلامه پس مشک غالیه مراد ست و نیت مشکوی شاه و هم بمناسبت سیاه رنگی آن از دو مشک تا بیر جست ... ماه ماه
مشکین چنانکه از بیت سابق هم آمده شارح این دو بیت را از پی سابق نا گفته و در جای بیت ثالث نوشته و بیت
ثانی را از سهیل تفسیل گفته چنان اقرار کرده است که ... ماه ... آن ماه مشکین کمند کنایت
از مشک ست از چشم و دهان خود بادام و قند مهیا ساخت و این هر دو را بحرم خانه شاه فرستاد زیرا که مشک و ماه در حرم
شبستان شاه ست پس عبارت از زلف اوست و ماه ذهن او کاتب همان اسالیب کلام مخفی نیست که فارغ



هدیه بودشان تا اول با دام وقند قرار داده است این و تعلیل آن فرستاد

ود شب دیگر است چنانکه در کتاب می آید پس فرستادن او هدیه با دام وقند

پس تحقیق این ابیات که لقبول التحقیق باشد اینست که مولانا نعمه الحجر دیباجات

صورت زنان عنقریب بود پیش از ان لوازم زفاف با بخیال آورد شب زمعشوق ماه روی دلگفته ماه واقعی انما له یتصور نموده

ملک گفته است منکوی شاه فافهم دا لضعف - دگر روز چون آفتاب بلند + عروسانه سر برکشید از برند + ای از پرده

غروب بر خورشید طالع شد - دل لشاه روم از پی آن عروس + بشورش درافتاد چون تنگ رس + اگر عروس تنگ که

بحرم خانه شاه نیامده بود و زنگوله بر دو سیان سر شورش کند کلمه تنگ نسبت بر بعم و روس از تلازم است - یکی مجلس آراست

انبوه رومی + که میوه شیرش برآورده شخ + منه مهر زن نیکو بهشت یعنی شاه برای دفع شوق شغل دل که بر در فتنک تمامی

بود خود سا در ین لهو و بازی مشغول کرد و شخ برآوردن علامت انفعال ست + بی لهو سکرد با مهتران + سرو ساغر

هر دوازده گران + ای خود هم باده خورد و هم ساغر را در بزم پر کرده بدیگران داد - به بخشید چندان دران روز

گنج + که آمد زمین از شدن در رنج + چه شب عقد خورشید بر هم شکست - عقیقی

دراَمد شفق را بدست + عقد خورشید باضافه بیانیه که بنابر روانگی او اندر غرق لمعرب بمنزله عقد و سلک مروارید ست

مصراع ثانی بعطف ست و عقیق شفق کنایه از سرخی آن یعنی چون در شب سلک جواهر خورشید را برهم شکست ای

شد شخص شفق سا از جمله جواهر آن عقیق سرخ بدست افتاد و علمیشیر از عقیق آفتاب خواسته که بوقت غروب سرخ شود - به پیروزه

بوسحاقیش داد + سخن بین که در بوسحاقان فتاد + پیروزه بوسحاقی کنایه از سواد شب یعنی شفق آن عقیق سرخ را

پیروزه کبود بدل کردند یعنی سرخی شفق زایل شد سیاهی شب برآمد و ابوسحاقان طایفه اند در حد نشابور و در آنجا چند

کان پیروزه است یکی از جمله کان بوسحاقی گویند چه بوسحاق نام مردیست که آن کان را برآورده بود پیروزه بوسحاقی بدان

کان منسوب است خواجه به الطریق تجاهل شاعرانه میفرماید که بین ای سامع که سخن بین چگونه بی اختیار در بوسحاقان افتاد و

چه آنکه تو میدانی بدطوار که در شعارت حضرت کنتل از زبان ممدوح خواجه شاه نصرة الدین عماد دار ندی تشهر های اینشاه علی العجم

کسی نام ایشان بگیرد اگر بی اختیار از کسی صادر شود علی الغور نعوذ بالله گوید که چرا نام این بدبختان بزبان آوردم کذا

افاده الشارح ره - ملکیافت برکام دل دسترس + منکوی مشکین فرستاد کس + کام دل آوردن شک بخانه خود

بود سیاه که عروس را در شب بخانه آرند دررفت منکوی مشکین حرمخانه داراشاه و این بیت جزای حرف شب - که تا مه فنک

چو روشن چراغ + بیارند در باغ پیرایه باغ + کنایه خانه سکندر ای لمازمان حرم دارا روشنک را در خانه باغ پیرای کعبارت از

سکندر است بیارند و در نسخه مولانا باباغ ست ای برای باغ آرایش خانه سکندر الحرمین گفت بار روشنک را درش + ز روشن

دران شاه سکندرش + کلمه از متعلق گفتست یعنی روشن دوان صفت مقدم شاه سکندر ای از طرف سکندر روشن دل بدختر گفت

درشان مشرکت دنی چنین بیان کرد - که یکتای یاقوت اسکندری + چو همتای سازند همگوهری + یا قوت یکتای اسکندر
بیای نسبت و انبیظیر سکندر بعد عبارت از سوشنک است یعنی زوج و هم گوهری بیای مصدری یک اصلی و نجاد دیکانگت ای چون
ذات سکندر باین اتحاد زوج روشنک شده است که عقد تو بدو کرده ام پس + بدین شغل دولت پناهی کنم + همان سیر پادشاهی
کنم + این شغل زوج شدن سکندر همان سیر و پادشاهی است اشارت بآنکه دولت و اقبال که برقت دارا شده بود - نباید سر از حکم او
یافتن + که نتوان از و بهره یافتن + حکم او در خواستن سکندر که ترا بجز د طلب داشته است - کمر کن همه زلف بر بند کیش
که فرخ بود بر تو فرخنده کیش + بندگی فرخندگی بیای مصدری ای در بندگی و اطاعت فرمان سکندر چنان آماده شو که سر زلف
تو کمر بند خدمت او باشد یعنی خود را آرایش داده فرمانبردار او باش زیرا که فرخنده و خوش شدن او بسبب اطاعت تو بر تو
مبارک باشد و خرم خواهد بود - خراد سر که با تو سر بر نهند + چو زلف تو سر بر کمر بر نهند + سر زدن خیال کردن
طمع بستن از کمر کوه مراد است که سر زدن بر کمر کوه امر محال و دشوار است که بجز دیوانه هیچکس چنین نکند که بسنگ سر خود زند
ای سوای سکندر کسی که طمع تو کند دیوانگی را اشعار خود ساخته است که بخیال فاسد در این طمع افتاده هلاک خود خواسته
است و تشبیه زلف بنابر آن است که درازی زلف تا کمر وصف محبوبان است و مولانا فرموده که از اینجا معلوم میشود که
از سکندر خیال تزویج روشنک بجای دیگر مراد داشتند و تواند که بطریق فرض گفته شد - گلوبش تو گر حلقه زر بود + هم بی او
بود حلقه در بود + او راجع بسکندر و حلقه در بمعنی بیکار که بردن از در خانه باشد ای گوشواره زر که در غیر سکندر بگوش
تواند آورد همچون حلقه در بی سود است آنانکه دیگران از سکندر کم مرتبه اند در خور شان تو هرگز نیستند + مدارای او کن
که دارا ی ماست + چو دارا ی او دل بر مدار ای ماست + مدارا آشتی و اطاعت و هم بمعنی جهان مراعات جمال اول بمعنی اول
و ثانی بمعنی ثانی و دارا اول بمعنی خداوند و ثانی معروف - پذیرفته شد دختر دلنواز + پذیرفتن سمت با شرم
و ناز + پذیرفتن سمت ای قبول کردن بسیار مفعول مطلق است برای نوعی با شرم و ناز اشارت بطور دختران
کم + پریزاده را از پی بزم شاه + نشاندند بر مهد زرین کلاه + پریزاده روشنک چو ماه ای مانند ماه که در مهد زرین فلک
باشد + بجلوه گه خسروی تاختند + نظارگان پرده پرداختند + تاختند ای مهد برداشته بتاختند و پرده های طلوعگاه سکندر
شاه + پس آنگاه شهان پیشکش های نغز + که بیند کارزار از جنت مغز + پیشکشها اسباب جهاز که بدختران میدهند
و نغز بمعنی رفت و یا مهیا شد - سک مادر مهربان سیمبر + گرامی صدف را در یا سپرد + ای مادر که همراه او بود فی الحال
دست روشنک را گرفته بسکندر سپرد گویا صدف را برای بهره ور شدن مر با سپرده دست گفت + که ای تخم شاهان گردن
کشان + همین یک سیه سرو مانده نشان + از نسل کیان و شاهان ایران همین یک فرزند مانده است که تو سپردم + نگو هم
گرامی ترین گوهری + سپردم بناترین شوهری + بلکه چنین میگویم + بدو رسته نقش بی مدیر مانده + همی ولایت برافشاند
بدو رسته مفعول سپردم است و در بیت لاحق بدو رمانده تعبیر پوست ولایت برافشانده ای ملک خود بتاراج داده رفته

دلی ترک آواره مانده - سپردم به زنهار اسکندری + تو دانی و فردوسی این داوری + ز نهار امان [illegible]

فردوسی بمعنی عاقبت این داوری با نیکاررو بار که بزنهار سپردن ... شک ست که در زنهار سپاری من غلط و خلاف نکوخواهی کرده باشم

مرا عزیز خواهی داشت کذا افید - بپذیرفت شاهنشه از مادرش + نهاد افسری همسری بر سرش همسری با اضافت بیانیه ای

او را همسر جهت خود ساخت ایهام بدادن ملک ایران که پادشاه ممالک آن شد چنانکه بیایش در لاحق آید + بسوسن

سپرند شمشاد را + چمن جای شد سرو آزاد را + سوسن کنایه شیرین با زبان بسبب بابت و شمشاد در رنگ بلند بالا که خانه اسکندر مانند چمن جای

آن سرو شد + شه از ناز دان گوهر شاهوار + بگوهر خریدن در آمد بکار + گوهر شاهوار و فنک از نازنیان گوهر ست که مقصر

نازنین ست کار عبارت از همان گوهر خریدن یعنی سکندر بکار خریدن گوهر ناز و فنک در آمد ای ناز او را پسندید شاد و مائل شد

پس ناز او گویا گوهر گرامی بود که او را خریده ناظر حال او شد و شارح گوهر خریدن کنایه از مباشرت کرده محال آنکه بیان مباشرت

در لاحق ست که خواهد گفت + بکام دلش تنگ در بر گرفت الخ + به پیچهر را دید کز دلبری + پرستنده شد پیکر بیش ساری + یعنی رطب تنگ

ساحبان پری پیکر دید که از سبب دلبری و کمال خوبی او پری پیکر بسیار پیکر و صورت او را پرستش می کردند - خرامنده سروی و رطب را فا

شکر چاشنی گیر گفتار او + رطب بفتحتین خرما تازه کنایه ست از گفتار شیرین چنانکه از مصراع ثانی واضح ست نه از لب ناز

چنانکه شارح گفته و این عجایب ست که سرو را میوه رطب باشد و شکر فاعل چاشنی گیر ست ای رطب گفتارش چندان شیرین

بود که شکر ذائقه از لذت آن چاشنی گیر بود - فریبنده چشمی چو جادو تیز + دوا بخش بیمار و بیمار خیز + چشم فریبنده مبتدا

و دوا بخش خبر آن و تیز بمعنی شوخ و بیماری صفت جادو ای چو جادو معشوقان شوخ چشم گویند و بیمار اول بمعنی فریفته عشق که جفا

شنیده و ستم رسیده باشد از چشم نازنین ای چشم شوخ او دوا بخش بیماران عشق بود و خود هم بیمار خیز ای مست بود چشم

نازنین را بنا بر لطف و سیکونی بیماری صفت کنند که گویا اکنون از بیماری برخواسته ست کذا افید - برش گونه غنچه آبخسته

میان لاغر و سینه انگیخته + ای بغل او تنگ بود و غنچه گلوگاه او مثل آب و سینه اش بلند که پستان او بر آمده بود + بخونابه

پرورده خون جگر + سر از دیده بر کرده همچون بصر + خونابه خونی که گداز دو آب شود و در استعمال پارسیان بمعنی

رنج و مشقت آید چه کمال رنج موجب خونابه شدن دل ست و سر بر کردن ظاهر شدن و پیدا گشتن ای آن نازک

بکمال محنت تربیت و پرورش یافته بود همچون جگر که نازکی آن بخون ست و از دیده پیدا شده بود همچون

بصارت که از چشم پیدا آید حاصل آنکه خیلی لطف و نازک اندام بود گویا که در چشم والدین و دایگان پرورده شد

کذا افید و آنچه شارح گفته که مانند بصارت دیگر از دیدهای مردم سر بر آورده بود و اسپ مردم از غایت محبت او را

همچون مردمک دیده عزیز دار همی میداشتند گویا در چشم خانه ایشان متمکن شده بود کلام ظاهر ست کما

لا یخفی - بهر شور کز لب بر انگیختی + نمک بر دل خسته میریختی + شور کنایت از سخن که تلخ زنند

دل ربا بوده و دل خسته دل عاشق که زخمی عشق او بود یعنی بهر گفتار شور خانه دلهای عشاق الخ

زانکه بهر تکلم عشاق خستها حسرت دادی چنانکه شاهدان تو معشوقه اند چه گفتار معشوق موجب یادتی سوزش عشق باشد
موزن فسیقه وافسوس مگر آنکه حسرت وصل مراد داریم + بهر خنده کز لب شکرریز کرد + شکرخنده ها را منش تیز کرد + شکرریز به
قرینه شکرخنده که بمعنی اعزانی ست صفت خنده است دکلمه را علامت اضافت منش ست بسوی شکرخنده و منش تیز کردن تیز طبع
ساختن است بهر خنده شیرین که از لب شکرریزی نمودی آن شکرخنده خود را تیز طبع ساختی یعنی که شکرخنده اش بر دلهای
خستگان کار نمک میکرد و شور می افزود چنانکه نیشکر مردم تیز طبیعت که مردم از آن آزرده خاطر شوند پس شکرخنده او را
شخصی تخیل کرده او را تیز منش فرموده است کذا افید و شارح نوشته که بهر خنده شیرین او بر شادمان شکرخنده را بخود تیز طبع
کردی که همه فریفته شکرخنده او شدندی و در بعضی نسخه که شکرخواره دیده شد اشارت بسکندر خواهد بود انتهی کلامه یعنی بمقام
بیت شکرخنده سابق حسن است که معشوقان را با عاشقان البته سخن تلخ باشد و معشوقان دیگر خنده شیرین باشد + رخ
چون گل در آب گلاب ریخته + گلابی زهر چشمه انگیخته + ای رخ او چون گل تازه بود در بر آن رخ گل رنگ گلاب ریخته بود
ای رخش گلگون آب ... بود ... تاسف تفسیر آب گلاب ریخته است چه هر چشمه بمعنی رخساره است که مانند چشمه
روشن بود ریخته و انگیخته بمعنی لازمی است کذا افید و در نسخه شارح در بیت صدر صورت کلام چنین است + رخ
ساده سنبلش آب ریخته + گلابی زهر چشم انگیخته + و گلاب ریختن از چشم بمعنی گریستن است ای هر چشمیکه تماشای او
کردی از عشق او بگریستی دیا آنکه هر دو چشم او گلاب رنگ و لطف شوق انگیز بود چنانکه چشم بعضی معشوقان چنین آب
دار باشد و اگر نسخه هر چشمه بهار باشد کنایت از چشم و زنخدان کرچشم دهان و چشم رخساره باشد ای هر چشمه او چنان با
رونق بود گو یا از هر چشمه اش گلاب لطافت ترشح میکرد انتهی نسخه مولانا که در قوم شد و نسخه است در بیت لاحق ملایم که درآ
هم ذکر چشمه است + شکن گیر گیسوی از شکنهاش زده سایه بر چشمه آفتاب + شکن گیر بمعنی حلقه دار و پر پیچ صفت مقدم
گیسوست و از شکنهاش بمعنی سیاه تر صفت موخر آن و جمله ... خبر آن و چشمه آفتاب آفتاب ای سایه زلف او
بر آفتاب رسیده بود بنا بر کمال سیاهی زلف و ایهام برخساره او که مانند آفتاب بود و زلف بر آن افتاده بود و این امر نه
کاریست که چشمه آفتاب سایه چیزی جا کند کذا افید + سکندر که آن چشمه و سایه دید + بر آسوده شد چون بمنزل رسید
چشم کنایت از رخساره و سایه از زلف چون بمنزل رسیده آسوده و خرم شد و تشنگی بر و تشنه رسید که در طلب او سفر
کرده است و پیداست که مسافر هر جا که چشمه و سایه می بیند همانجا نزول کند ... بسایه بچشمه وفا ساز گار آمدش +
دلش برد چون در کنار آمدش + ای رخ چشم سکندر که وفادار بود بر تشنگی مراد ... او افتاد و دلش مفتون او شد
منم به پیوست + بکام دلش تنگ در بر گرفت + و کام دل کام دل برگرفت + ای چنانکه دل سکندر بخویست آن
معشوقه را در کنار خود تنگ کشید و کام دل از وی برداشت فلا تکرار فی القافیه - شده روشن از روی ... ستاره
منظر ... شن ترا ... + روشن امل ... + چنان باز رخش خواند ... شاه + برو داشت ... تهمت نگا

مصراع ثانی تفسیر اول ست ای تو در تعظیم یا دیگر چنانکه جهان بانو که بمعنی بیعالم ست [illegible] بسبب تعظیم ست که باین نام همیشه او را میخواندند و ایهام بحکم شرعی که اصحاب دین بر زبان خود نام [illegible]
نگذارند + که بیدار و باشرم و آهسته بود + ز ناگفتنیها زبان بسته بود + علت حرمت داشتن ست و بیدار و دانا دل و آهسته صاحب تمکین و وقار نا گفتنیها گفتارهای بیهوده که زیاده از حد تمکین باشد و فاعل فعل و فتنگ کلید همه پادشاهی
که داشت + بدو داد تا جش بگردون فراشت + کلید عبارت از اختیار اجرای احکام سلطنت و تفویض تمام مملکت احکم
رد فنک مانند حکم پادشاهان ایران همان شد و تاج شاهی او از فلک بلند شد - یکی ساعت از بدین دستور او + شکیبا
نشد تا نشد سوی آن ای هر ساعت روی او می دید - بشادی در آن کشور چون بهشت + بر آسود با آن بهشتی سرشت +
آن کشور ملک پادشاهان بهشتی سرشت بمعنی حور خوب سود این ابیات بیان سرگذشت دارا ست اکنون در بیان قصه
روز اول بعد از مو مصلحت گوید - چو صبح از رخ روز برقع کشاد + ختن بر حبش داغ جزیه نهاد + رخ روز همان صبح
از تغایر اعتباری او را رخ روز گفته و حبش کنایت از سیاهی شب و ختن از روشنی و داغ نهادن مغلوب ساختن و چون
اهل ختن اکثر مسلمانان و اهل حبش اکثر کافران اند جزیه را یاد کرد ای چون شب وصل بسر رسید و روشنی بر ظلمت غلبه آورد +
خروس صراحی بر آمد بجوش + خروش اندر آمد بهنگام نوش + خروش صراحی همان صراحی شراب که بصورت خروس سازند
یعنی خروشی و آوازی که از سر خم شراب میخواست صراحی در شراب و پیاله در آمده قلقل میکرد و آوازه سر خم اشارت بنوشیدن
میکرد ای اسباب بسرود شراب مهیا کردند - ز حلق خروسان طاوس دم + فرو ریخت در طاسها خون خم + خروسان
همان صراحیان که سابق مذکور شد طاوس دم بمعنی رنگین بطن صفت آنچه بطن صراحی ها بدم طاوس خیال کرده ست
کذا افید و علیه شیر گفته که دم صراحی را همچون دم طاوس ساختند و طاسها قدحها و خون خم شراب سرخ و ریخت لازمیست - می و
مجلس شاه و آواز چنگ + برخسار گیتی در آورد رنگ + جهان گویا شاهد زیبا بود که رخسار او را بدین شادی رنگین
ساخته بودند - غره هفت کشور بسیم کیان + یکی هفت چشمه کمر بر میان + مصراع ثانی حال ست کمر هفت چشمه بفتح جیم
پارسی کوانکر بند عرو دست که آنرا فوطه گویند و هفت پرگاله مرصع بجواهر قیمتی در آن نشانند - بر آمد چو خورشید بالای تخت
+ فلک در غلامی کمر کرده سخت + ای شادی تمام بر تخت بر آمد و فلک در خوشی بر آمدن او ببالای تخت غلام او شد و ساعد
کام او گشت + بر آراسته بزمی از ناو نوش + بلطفی که برد از بیننده هوش + حال ست از فاعل بر آمد که سکندر ست چه بزم
شادی و عیش را پیشتر از بر آمدن شاه آراسته بودند چنانکه از ترتیب اسباب بزم خواه ببدیست کذا افاده فاعل بر دوی بزم - نشاندن
شایستگان را زپای + بقدر هنر هر کسی جست جای + زپا از پایه تخت شاه استاده کردند اسکان دولت را و یا از برپا
بودن ایشان که استاده بودند اکنون هر یک بمقدار منصب خود پیش جای یافت و نشست و معنی ثانی اظهر ست +
نظم ریخت مطرب برامشگری + کمر بست ساقی بجان پروری + ای بر باده پیاله که باهل بزم

تو ح باده میداد - زرتهی که میرفت رود و رباب + بهوس ها همیر د چون سعد آب + تری یعنی تازگے و لطافت سے
سرود سازها ست میرفت ای میداد میشد از سازها و از رود بقرینه مقابله رباب که ساز مخصوص ست سازهای
دیگر مراد ست یعنی از استماع آن سرود تازه هوس شنیدن در دل باقی نمانده بود چه این سرود بس خوش بود و
حریفان را محظوظ ساخت مرلا تری یعنی بسیاری گفته چنانکه خوشتر یعنی بسیار خوش ست ای از کثرت آواز
سازها هر کس محظوظ شد و هوس شنیدن نمانده چنانکه رود آب حس را همیر د و باقی نمی گذارد - سکندر بخار اسر آغاز
کرد + در گنج اسکندری ازکرد + سر آغاز نظر بسخنای سابق گفته که مذکور شده پیش از زفاف - ز بس گنج دادن
بایران سپاه + ز دامن گهر موج زد بر کلاه + ای سپاه ایران چندان گهر وند بخشیده که از دامن ایشان تا کلاه
ایشان گوهر وار موجزن شد یعنی همه را بسیار زر بخشید و بعضی نسخ چون کلاه ست ای چنانکه از تاج شاهے
گوهر موج میزند آنچنان از دامن سپاه گوهر بخش شاه موج زد + جهان را به پیرایه های نوی + بر آراست
از خلعت خسروی + جهان عبارت از آن سپاه ایران و از خلعت بیان پیرایه ست ای هم ایشان را خلعتهای
فاخره بنواخت و خرم ساخت + همانا که بود آفتاب بلند + همه عالم از نور او بهره مند + همه عالم تمام سپاه روم و
ایران بلکه تمام اهل جهان + بلند آفتابے که شد نور بخش + بدادن نگردد تهی چون درخش + بدادن ای
بدادن نور که عادت آفتاب و اهے ست چون درخش ای چنانکه برق جهنده بمجرد نور دادن تهے از نور
نمے گردد - جهاندار بخشنده باید چنین + خصال جهانداری اینست و بس + حس فرمایه و بخیل + بیا ساقی
آن شب چراغ مغان + بیاور بمن بر مباور فغان + شب چراغ عبارت از تجلی ذاتی که روشن کننده شب عشاق
است و شارح استعاره از شراب بیخودی کرده این معنی اوفق ست بذات خواجه علیه الرحمة که هر جا باعث
خودی بیخواهد و آن باده مثل شب چراغ نور بخش دلهای پر داغ ست و مباور فغان ای آهسته بمن بیار و آواز مکن
تا نا اهلان بر آن مطلع نشوند چنانکه رسم باده خواران ست کذا افیده و نزاند که معنی چنین باشند که از دادن
باده ما خبر مشو + چراغی کز و چشمها روشن ست + چراغی تنم را از و روغن ست + چراغے ای شب چراغے
چنانکه از سابق مے آید و چراغ تن همان تن خواجه که تازگے و روشنی بلکه زندگی آن بشراب بیخودی ست
و چشمهای عارفان بدان روشن گردد + وصلی الله تعالی علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه اجمعین ؂

الطبع
تمام

تمام شد نیمه اول شرح سکندرنامه مسمی شرح بسیط مشهور محمدیه تصنیف فاضل اجل محقق بے بدل محمد
رحمة الله تعالی علیه ؂

رساله فی بیان فرق بین دو سکندرین

[illegible] الحمد لولیه والصلوة علی نبیه اما بعد مخفی و محتجب نماند که نظامی علیه الرحمة میان سکندر اول [illegible]
[illegible] تصور کرده لهذا عاجز با بعد فقیر الله غفر الله له ولوالدیه ولاستاذه از کتب معتبره و ابیات [illegible]
[illegible] صاحب نظران از ان مستفید شد [illegible] خیر یاد فرمایند و بالله التوفیق یسئلونک عن ذی [illegible]
سکندر و لم یکن نبیا تفسیر جلالین و اما الیونانی فصاحبه ارسطو و کان کافرا و کان ابرهیم [illegible] من ابراهیم [illegible]
الذی بنی الاسکندریه و قیل اسمه عبد الله و قیل اسکندر و انما لقب بذی القرنین لانه دعا هم الی الله تعالی
فما فاحیاه الله تعالی ثم دعاهم فضربوه علی قرنه الاخر فمات فاحیاه الله تعالی او لانه بلغ قطری الارض کذا فی القاموس [illegible]
در تفسیر معالم التنزیل مطبوعه بمبئی صفحه ۵۵ سطر نوشته اختلاف کرده اند در نبوت ذو القرنین اما در آخر همین صفحه [illegible]
نبی نیست اما پادشاهی بود عادل صالح و در تسمیه او بذو القرنین نیز اختلاف ست ابو الطفیل از علی رضی الله تعالی عنه آورده [illegible]
کرده است مفضلا بلاد در غیر مذکور شد در سبب گفته که بسبب سیدن مع وقرن شمس که مشرق و مغرب است یا برای آنکه فتح [illegible]
آنکه داخل شد نور ظلمات او قیل کانت له ذوابتان حسنتان و قیل اسمه مرزبان بن مرزبه الیونانی من ولد یونان [illegible]
علیه السلام و در کتاب بحر الجواهر صفحه ۱۲ نوشته که اعلم ان الاسکندر اثنان الاول هو ذو القرنین اسکندر [illegible]
الرومی الذی جال الارض و بلغ الظلمات و مغرب الشمس و مطلعها و سد یاجوج و ماجوج کما اخبره الله تعالی عنه والثانی اسکندر
و شبهه والاسکندر الاول لانه ذهب الی الصین والمغرب و مات و هو ابن اثنین و ثلثین سنة و سبعة اشهر [illegible]
علی مذهب ارسطو و بین الاول والثانی دهر طویل کذا فی آثار البلاد و تولد سکندر ثانی قبل از سنه عیسوی ۵ سال [illegible]
وفاتش در شهر بابل بعارضه تپ که بسبب نوشی عارض شده بود قبل سنه عیسوی ۳۲۳ فوت شد تولد او در شهر مقدونیه بود که شهر [illegible]
مقدونیه در عمل سلطنت سلطان عبد الحمید شاه روم است از تواریخ اهل یوروپ صحیح شده که سکندر اعظم همین سکندر یونانی [illegible]
و افلاطون بوده دارا را شکست داده بود بعمر ۲۰ سال جای نشین پدر شده بود کل ۱۳ سال سلطنت نموده تخمینا بن القیم [illegible]
صفحه ۵۰ نوشته که اوالقرنین ملک شیعت ار صد بود و این سکندر یونانی مشرک بت پرست بود و این همان است که با دارا جنگ کرده [illegible]
ارسطو و افلاطون بود و زمانش سکندر بن فیلقوس مقدونی نوشته در تفسیر کبیر جلد خامس صفحه ۵۱ مطبوعه قسطنطنیه و تفسیر ابن السعود [illegible]
ست جلد ۵ صفحه ۴۰ و در تفسیر فتح البیان جلد دوم صفحه ۸۰۵ و در رساله فرقان بین اولیاء الرحمان و اولیاء الشیطان مصنفه ابن تیمیه صفحه [illegible]
در تفسیر اتقان صفحه ۲۸۹ و در لقطة العجلان مؤلفه نواب صدیق حسن خان بهادر صفحه ۵ به تفصیل مذکور است

تاریخ طبع کتاب بنام اهل الله فقیر الله غفر الله له ولوالدیه ولاخوانه [illegible]

ہی مصنف سکا کیا عالی دماغ	چمن دریا کرد یا جس دریا مع	درستو سیہ شرح جسم حبیب چمکی	الگ گیا دشمن
[illegible] سخن ہو گئی	گل سواد بحر او کی گوہر [illegible]	نغمہ زن ہر دست شل [illegible]	او [illegible]
[illegible] رکیتا رکھیا	جل گیا [illegible]	لکھ فقیر اللہ سال تمام	چھاپہ پہ [illegible]